

# ایلیا اور نبوت

ایلیا اور نبوت  
ترجمہ محمد قاضی



ترجمه این کتاب را به دوست بسیار  
عزیز و دانشمند آقای دکتر کورش  
تاکوان وکیل پایه یک دادگستری  
تقدیم می‌کنم.

محمد قاضی

مجموعه مشهورترین رمانهای جهان

۱۲

سقوط پاریس

اعجاز زمانهای بزرگ و مشهور جهان در این است که با نمایاندن جزئی از حقیقت، به شکل تصویری ثابت و تمام شده، از خواننده طلب می‌کنند تا در قلب دنیایی دیگر قرار گیرد، وارد دنیای نویسنده شود و آن را دنیای خود کند، و با درک آن حقیقت جزئی بر ذخیره معنوی خویش تن بیفزاید.

از این مجموعه منتشر شده است:

مترجم	نویسنده	عنوان
احمد شاملو	زهاری یا استانکو	۱- پاره‌ها
محمد قاضی	کورنزیو مالپارک	۲- قربانی
احمد شاملو	روبرول	۳- مرگ کب و کلرمن است
احمد میرعلایی	گراهام گرین	۴- کنسول افتخاری
احمد شاملو	هربر لوپوریه	۵- خزه
نمین باغچه‌بان	یاشار کمال	۶- آنچه معد
احمد میرعلایی	جوزف کنراد	۷- از چشم غربی
دکتر جلال خسروشاهی با رضا سیدحیثی	یاشار کمال	۸- ستون خیمه
»	»	۹- زمین آهن است و آسمان مس
ایرج پزشک‌زاد	باروسلاو هاشک	۱۰- شوایک سرباز پاکدل
منوچهر انصاری	فانتالیا گمینز بورت	۱۱- دیروزهای ما
محمد قاضی	ایلیا ارنیورسک	۱۲- سقوط پاریس

# کتابسازان

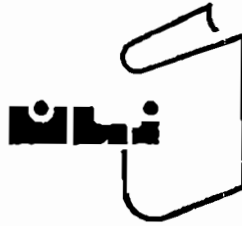
۱۳۴۰ - خیابان انقلاب - روبروی دانشگاه - تهران

تلفن ۶۶۶۶۸۷

ایلیا ارنبورگ

# سقوط پاریس

ترجمہ محمد قاضی



## فهرست

---

۵	یادداشت ناشر
۷	بخش نخست
۷	بخش دوم
۴۹۳	بخش سوم

سقوط پاریس

La Chute de Paris

نویسنده: ایلیا ارنبرگ - مترجم: محمد قاضی

ناشر: کتاب زمان

چاپخانه: گلشن - چاپ اول - نوروز ۱۳۶۹

حروفچینی: شاهین

تعداد: ۳۳۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است

## یادداشت ناشر

رمان رئالیستی «سقوط پاریس» را ایلیا ارنبورگ در بجنوحه جنگ جهانی دوم نوشته است. نویسنده، با انتشار رمان بزرگ «توفان» شهرت جهانی یافته و اثر ثوریک او به نام «کارنویسنده» به اغلب زبانهای زنده دنیا، از جمله فارسی هم ترجمه شده است. ارنبورگ زمینه «سقوط پاریس» را وقایع تاریخی - اجتماعی فرانسه در میان سالهای ۱۹۳۵ تا ۱۹۴۰ انتخاب نموده و خود بر آنها ناظر بوده است.

«سقوط پاریس» به لحاظ سبک، نخستین طلعیۀ رئالیسم انتقادی در روسیۀ استالینی است و به مصداق شعرمولانا:

گفته آید در حدیث دیگران

بہتر آن باشد کہ سر دلبران

نویسنده یا شرح ماجراهایی از درون جامعه فرانسه، در واقع بی کفایتی مسئولان کشور خودش، روسیۀ آن روز، را که ساده اندیشانه قریب تبلیغات گوبلز را خورده، مرعوب و بی عمل شده بودند و پس از هجوم هیتلر نیز خود را باخته، سراسیمه فرار کرده و ملت را و انهداده بودند، بر ملامی سازد و آنان را مورد عتاب و اخطار قرار می - دهد. ارنبورگ در عین حال باید ابر ساختن احساسات میهن دوستی جوانان از هر گروه،

آنها را به مقاومت، فداکاری، دفاع و اقدام در برابر مهاجمان برمی‌انگیزد. افزون بر ارزشهای ادبی، اجتماعی و تاریخی‌اش، این رمان واجد اهمیت درجه اول هنری است: هنر تحسین برانگیز نویسنده در بیان مراحل تکامل روانشناختی شخصیت‌های داستان، به‌ویژه قهرمانان زن رمان، به‌نحو درخشانی در این اثر متجلی است. ارنبورگ با نگارش این داستان نشان داده که قادر است سنن هنرمندانه نویسندگان بزرگ روس: داستایوسکی، تولستوی، تورگنیف و... را در همه ابعاد متفاوت آن تکامل ببخشد و آنچه را در رساله «کارنویسنده» نظراً مدعی بوده، خود در عمل از عهده برآید.

بخش نخست



کارگاه آندره در کوچه «شزش میدی» واقع بود. کوچه‌ای کهنسال، باخانه‌هایی دودی رنگ، که قالب پنجره‌ها را سیاه نشان می‌دهد. مغازه‌های عتیقه‌فروشی در آن کوچه فراوان است که در آنها میز تحریرهای قدیمی، مجسمه‌های کوچک و چاق و چله فرشتگان، تکه‌های ساخته از عاج، گردنبندهای عقیق، سکه‌های چینی، دعا‌های دفع چشم زخم و مدالهای حلقه‌دار به چشم می‌خورد... بانوانی بسیار تمیز و مرتب یا پیر مردانی ریزاندام با گونه‌های صاف و چهره گلی رنگ، که عرقچین سیاه بر سردارند، آن خورت و پرتها را می‌فروشدند. در گوشه کوچه، در زیر تابلوی سگ‌سیگاری، کافه‌ای دیده می‌شود که سیگارفروشی هم هست، و تصویر پیره‌سگی که سر دم نشسته و چوب‌سیگار فرسوده‌ای لای دندان‌هایش گرفته است، توجه مشتریان را به خود جلب می‌کند. در پیاده‌رو مقابل، کمی پایین‌تر، رستوران هانزی دژدزین واقع شده است. ژوزفین در آنجا خوراکی‌هایی می‌پزد که هیچکس به خوبی او نمی‌تواند پزند؛ هسانتری هم از پله‌های سرداب پایین می‌رود و یک بطری شراب گرد گرفته بی‌الا می‌آورد، یا روی ورقه‌ای صورتحساب مشتریان را می‌نویسد. آدمی است همیشه شاد، زبانش را به صدا درمی‌آورد، از غذا‌های رستورانش تعریف می‌کند و دست کفچه مانند‌اش را برای دست دادن به سوی همه دراز می‌کند. در کنار رستوران، دکان کفش‌دوزی است، و

کفشدوز با اینکه شصت سال شیرین دارد، ضمن میخ زدن به پاشنه کفشها آواز «ای عشق نابکان»ش را هم می خواند. پس از آن، دکان کلفروشی است با گل‌های شقایق و شبوها و می‌تاهایش. صاحب دکان که پیرزنی کوتاه قد و لاغر اندام و ترو تمیز است هر روز صبح لوحه‌ای را با نام قدیسی که آن روز جشنش را می گیرند به دردکان می آویزد. پیاده‌روها پوشیده از نوشته‌هایی است با گچ، به این شرح: «بهشت» و «دوزخ» «ایتالیا» و «جبهه»، که بچه‌ها روی آن «به کردو کر» بازی می کنند. صبح، کاسهای سیلو چرخهای دستی خود را به جلو می رانند و با صدای پرطنینی داد می زنند: «آی پرتقال! آی گوجه فرنگی!» سپس کهنه فروش رد می شود که در بوق خود می دمد تا حضور خویش را اعلام کند: از درون خانه‌ها جلیقه‌های پاره پاره و صندلیهای کوتاه انباشته با کاه و سوراخ شده برایش می آورند. طرفهای غروب، آواز خوانان پیر و ویولن‌زنها و ارغنون نوازان می آیند، آوازی می خوانند، ساز می زنند و بسا پا ضرب می گیرند؛ از طبقات بالای ساختمانها پول خرد برایشان می اندازند.

لیکن درون خانه‌ها آرام و اندکی تاریک و پرازخرت و پرتهایی از قبیل مبلهای زیادی و اثاث اسقاطی است. همه چیز کهنه و فرسوده است و عجب آنکه از این چیزهای کهنه هنوز نگهداری می کنند. روی مبلهای روکش هست، و در قفسه لیوانهای شکسته بهم چسبانده. اگر کسی عطسه کند زود يك کاسه جوشانده زیزفون یا يك لیوان شراب گرم به او می خوراند و مشمع خردل برایش تهیه می کنند. عطاری که گیاهان طبی می فروشد جوشانده‌های مختلف و ضمادها و شربت‌های گوناگون و پوستهای گربه - که می گویند دردهای رماتیسمی را تسکین می دهد - به مشتریان عرضه می کند. گربه‌های چاق و چله، دسته دسته در درون مغازه‌ها و در اتاقکهای پنجره‌داری که در بانان در آنها از صبح اول صبح گوشت گوسفند بار گذاشته‌اند، خرناسه می کشند. تنها به هنگام غروب یا پیش از دمیدن خورشید است که کوچه زیبا است، چون در آن دم همه چیز به رنگ آبی و به صورت تابلوی نقاشی جلوه می کند.

کارگاه آندره که در آخرین طبقه ساختمان واقع بود منظره باشکوهی داشت؛ تاجشم کارمی کرد پشت بام بود، واقیانوسی از سفال که تلاطم دریا را به یاد می آورد؛ از فراز بامها رشته‌های باریکی از دود به هوا برمی شد، و برج ایفل از دور در روشنائی آتشین نارنجی رنگی پیدا بود.

فضای کارگاه بقدری تنگ و گرفته بود که به زحمت می شد در آن چرخید: همه جا چارچوبهای نقاشی بود و لوله‌های رنگ و صندلیهای پایه شکسته و کفشهای پاشنه ساییده و ظرفهای جورواجور، و انگار همه آن چیزها خودشان در آنجا رویده بودند نه اینکه کسی آنها را گذاشته باشد. گاهی این منظره جنگل را در فصل بهار به یاد می آورد، و آن وقتی بود که خورشید برخلاف انتظار به درون اتاق رخنه می کرد، و وقتی که آندره، حیرت زده از اینکه آواها را به غلط می خوانند، شروع به زمزمه تصنیفهای احمقانه می کرد. گاه نیز کارگاه حکم جنگلی را پیدا می کرد که در حال پژمردن باشد: همه چیز در آن به رنگ مس درمی آمد و حالت برگریزان پیدامی کرد. صاحب آنجا هم خودش به یک درخت شبیه می شد، یعنی بلند و کند و خاموش می ماند. آندره از صبح شروع به کار می کرد و تصویر بامها یا طبیعت مرده، مانند باغچه‌ای از گل مینا و گل کلم یا بطری را می کشید. دم دمه‌های غروب پیپ گنده‌اش را روشن می کرد، به کوچه‌ها می زد و دود می کشید. گاه نیز به سینمایی داخل می شد و با چشمانی مشتاق شیرینکاریهای «میکي موز» را تماشا می کرد. بعد، به خانه برمی گشت و می خوابید.

آندره هم کار کردنش آرام و بی شتاب بود و هم زندگی کردنش. درسی و دو سالگی با چشمانی حیرت زده، یعنی با دیدگان کنجکاو و یک نوجوان، به دنیا می نگریست. از هم اکنون، از او به عنوان یک «هنرمند کار کشته» نام می بردند، ولی او، به نظر خودش، هنوز تازه کار بود. پدر آندره که مردی روستایی از اهالی نرماندی بود خوب می دانست که درخت سیب طول می کشد تا قد بکشد و به برنشیند. آندره نیز با همان صبر و شکیبایی نگاه می کرد که بیند اشیاء چگونه شکل می گیرند و رنگ می پذیرند.

در آن روز بهار زودرس و متغیر، آندره در کارگاه خود به کشیدن تصویر یک

دسته گل شقایق مشغول بود. با ضرب‌های که به درزده شد یکه‌ای خورد. دوست‌دیرینش بی‌پر بود که نا وارد شد کارگاه را از صدای خود پُر کرد. پی‌بر همیشه تند و بلند حرف می‌زد. آندره با لافیدی لبخند می‌زد و دایم چشمانش را به سمت پرده نقاشی‌اش بر- می‌گردانید، چون متوجه شده بود که رنگ زرد آن زیادی تند است.

پی‌بر در کنار آندره ریزه‌اندام به نظر می‌رسید. مانند پرنده وول می‌خورد، رنگ و رویی زیتونی داشت، چشمان درشتش تقریباً هم‌طرز با کله‌اش بود، بازوانی دراز داشت و صدایش از بیخ گل‌ودرمی آمد. ضمن حرف زدن دایم درین ظرفها و چارپایه‌های نقاشی جست‌و‌خیز می‌کرد.

پی‌بر که مهندس ساختمان بود به تئاتر علاقه داشت. سابقاً يك وقت تلاش کرده بود شعر بسراید، و مجموعه شعری هم بانام مستعار منتشر کرده بود. به آسانی عاشق می‌شد و درد عشق گاهی خیال خود کشتی به سرش می‌انداخت، ولی با دلبستگی شدیدی که به زندگی داشت حتی در لحظات یأس و ناکامی نیز نمی‌توانست دل از آن بر کند. آدمی بود سخت‌تأثیر پذیر و ضعیف‌الاراده که دوستانش گاهی او را به کارهای دوراز انتظاری وامی‌داشتند. در کافه با يك موسیقیدان سلطنت‌طلب آشنا شده بود. در آن زمان جنبشی برضد مجلس شورا (پارلمان) در پاریس پا می‌گرفت؛ همه فهمیده بودند که عده زیادی از وکلای مجلس در ماجرای استاویسکی<sup>۱</sup> دست‌اندر کارند. پی‌بر نتوانسته بود نسبت به همه آن چیزهایی که درباره «پاکدامنی» آن آقایان گفته می‌شد بی‌اعتنا بماند، و در شب شورش در میدان کنکور حاضر شده بود. شش ماه بعد، در يك میتینگ ضد فاشیستی شرکت کرد که ویار نماینده سوسیالیست سخنران آن بود. پی‌بر با آن دوست موسیقیدانش بهم زد و مخالفت خود را با نظام‌گیری (میلیتاریسم) اعلام داشت. ده دوازده روزنامه‌ای را با حرص و ولع می‌خواند و از هیچیک از تظاهرات

۱- ماجرای Staviski قضیه کلاهبرداری و اختلاس از بودجه و اذاموال شهرداری «مایون» بود که روزهای خونین از ششم تا دوازدهم فوریه ۱۹۳۴ در پی داشت و مردی روسی به نام الکساندر استاویسکی عامل اصلی آن بود. (مترجم)

غیبت نمی کرد.

سال ۱۹۳۵ برای فرانسه نقطه عطف بود. جبهه خلق که در فدای شورش فاشیستی پدید آمده بود تبدیل به ضربان نبض و خشم و امید کشور شد. در چهاردهم ژوئیه و هفتم سپتامبر - روز تشییع جنازه باربوس<sup>۱</sup> - یک میلیون نفر به خیابانهای پاریس ریختند و همه در هوس نبرد می سوختند. با ایشان از انتخابات آینده و از صندوقهای آراء که تکلیف همه چیز در آنها معلوم می شد صحبت می کردند، لیکن مردم همه از یتیمی مشتغای فشرده نشان می دادند. ملت برای نخستین بار بود که می دید شیخ جنگ در برابرش قد برافراشته است: آلمان نیروهای خود را به منطقه مرزی رنانی<sup>۲</sup> وارد کرده بود و ایتالیا ییها حبشه بدبخت را به زیر فرمان خود می کشیدند. بر فرانسویان آدمهای پوچ و فرومایه ای حکومت می کردند که در آن واحد هم از کشورهای همجوار می ترسیدند و هم از ملت خودشان. آنان خود را رهبرانی زیرک و سیاسی می پنداشتند و برای انگلیسیان که اصلاً احساساتی نبودند شیرین زبانی می کردند تا بعداً رُم را بر ضد لندن تحریک کنند. این عاقل نمایان آدمهای ساده لوحی بودند. کشورهای کوچک یکی پس از دیگری روی افرانسه بر می گرداندند و آن ساعت چندان دور نبود که فرانسه تنها ماند. نزدیک شدن انتخابات ذهن وزرا را بسیار بیش از سر نوشت کشور به خود مشغول می داشت. آنان همه در پی این بودند که جبهه خلق را به تفرقه بکشانند. فرمانداران آدمهای دودل و بی اراده را با پول می خریدند و اشخاص ضعیف و سست عنصر را می ترساندند. هر روز دیده می شد که سازمانهای فاشیستی تازه ای بوجود آمده است. شب هنگام، جوانان خانواده های متعین در محلات اعیان نشین پایتخت راه بی افتادند و داد می زدند: «نابود باد مصوّبات دولت! مرگ بر انگلستان! زنده باد موسولینی!» در شهر کهای کارگر نشین حومه شهر از یک انقلاب نزدیک سخن می گفتند. طبقه خرده بورژوازی و حشزده، از همه چیزی می ترسید: از جنگ داخلی و حمله آلمان، از جاسوسان و مهاجران سیاسی، از طولانی کردن

۱ - Barbusse (هانری) نویسنده فرانسوی و مؤلف کتاب «آتش» است (۱۸۷۳-۱۹۳۵). (مترجم)

دوران خدمت نظام و از اعتصابات. سال نوبه نظر همگان سال تعیین قطعی سر نوشت بود. پی‌یر که با سیر حوادث به هرسو کشیده می‌شد مانند يك مرد خانه به دوش روزگاری گذرانید. دوستیش با آندره ازدوران دبیرستان بود، ولی بندرت یکدیگر را می‌دیدند. پی‌یر زندگی پرتحرکی داشت، لیکن آندره از فعالیتهای اجتماعی برکنار بود. وقتی آن دو به هم می‌رسیدند پی‌یر با شور و هیجان از آخرین چیز مورد علاقه خود، از قبیل خرید يك موتور تازه یا خواندن اشعار برتوئن شاعر سوررئالیست، یا تشکیل انجمن نویسندگان ضد فاشیست، با رفیق خویش سخن می‌گفت. آندره گوش می‌داد و لبخند می‌زد. سپس با هم به کافه سگ سیگاری می‌رفتند تا لیوانی آبجو یا پاله‌ای ورموت بنوشند، وبعد، از هم جدا می‌شدند. اینك يك سال گذشته بود که ناگاه پی‌یر به یاد آندره افتاده و سرزده به کارگاه او در آمده بود. انگار همین دیروز با هم بوده‌اند این بار نیز تا وارد شد چنین به سخن آغاز کرد:

— راستی تو نطق و یار را خواندی که گفته است: «هر چند برخلاف میل میلیتاریسم آلمان باشد ما باید نسبت به خلع سلاح عمومی اقدام کنیم...»؟ همه از جنگ دم می‌زنند و به هرجا می‌روند بجز این نمی‌شنوی که: آیا جنگ خواهد شد؟ آیا نخواهد شد؟ مدیر کارخانه ما يك فال نجومی برای این موضوع گرفته است که در این گونه فال ظاهراً برج دلو به معنی جنگ است و برج ثور به معنی ضد جنگ. ببینید کار حماقت به کجا رسیده است! در اینکه هیتلر دیوانه است شک می‌کنی نیست، ولی اگر جبهه خلق در انتخابات پیش برد جنگ نخواهد شد. تو در این باره چه فکری کنی؟

— من؟ من چه می‌دانم. فکرش را نکرده‌ام.

پی‌یر از جا برخاست. آندره پرسید: کجا می‌روی؟

— به خانه فرهنگت. اگر بیایی برای تو یک «سورپریز» خواهد بود... بیاد دیگر!

تو چقدر خودت را در این سورانخی جسم می‌کنی! من حالا دیگر، اغلب به انجامی روم این حرف تو را ناراحت می‌کنم، ولی بدان که کارگران و مهندسان و نقاشان تازه کاری مثل تو در آنجا هستند. مطلبی که من از روی ایمان به آن اعتقاد دارم نه از روی فال

نجومی، این است که خواهد آمد... این موضوع را به مدیر کارخانه مان هم گفتم و او از خشم کیبود شد... بلی، من مطمئنم که خواهد آمد...

— که خواهد آمد؟ از که حرف می‌زنی؟

— انقلاب، خنگِ خدا! اگر می‌دید که در کارخانه ما چه اتفاقاتی می‌افتد...

یاالله، راه بیفت، برویم!

آندره نگاههای یأس آمیزی به پرده نقاشی خود می‌کرد، ولی بی‌یرا و باخود

کشید و برد.

هر دو به زحمت وارد تالار بزرگ و پراز دود خانه فرهنگ شدند. چلچراغ سقف حالت يك لکه روغنی را داشت. چهره‌ها همچون «روتوش» نقاشی برق‌کداری می‌زدند. در آنجا کارگران بودند که کلاه کپی داشتند، و هنرمندان نقاش که کلاه نم‌دی لبه پهن بوسرمی گذاشتند، و دانشجویان و کارمندان ادارات و دختران جوان. این ملت که به شکایت شهرت دارد در آن ساعت، حیاتی تازه یافته و جوانی از سر گرفته بود: به هیجان می‌آمد، با خشم و خروش بحث می‌کرد، کف می‌زد و سوگند می‌خورد که پس ننشیند. در آنجا دانشمندی که شهرت جهانی داشت و جایزه نوبل گرفته بود دست جوانک شیشه‌گری را می‌فشرده که قطعه شعر ساده و روانی درباره «زندگی نو» سروده بود. در آنجا کلمات «جبهه خلق» به منزله «کلید بهشت» بود، و همه امیدوار بودند که اگر جبهه خلق در انتخابات پیروز شود فوراً خواهند دید که عملة خاک بردار هم قلم موی نقاشی به دست خواهد گرفت و کارگر صیفی کار، که امروزه در کار خود متحجر شده است، از نقاشی پیکاسولنت خواهد برد؛ شعر زبان عصر خواهد شد، دانشمندان راز جاودانگی را خواهند یافت، و بر کرانه‌های رود سن که آن همه چیز به خود دیده است شهر آتن تازه‌ای سر بر خواهد کشید.

آندره به بغل‌دستیهای خود نگاه می‌کرد. یکیشان کارگری بود که به حرفها با چنان اشتیاقی گوش می‌داد که انگار آب می‌نوشید. یکی دیگر خمیازه می‌کشید، که

حتماً روزنامه نگار بود. زنها خیلی زیاد بودند. همه سیگار می کشیدند.

بر بالای صفا منبر پیرمرد ریزاندامی ایستاده بود که فیزیکدان مشهوری بود ولی آندره او را نمی شناخت. مرد دانشمند آهسته حرف می زد و سُرفه می کرد، بدین جهت، آندره از گفته های او بجز کلمات جسته گریخته ای مانند «فرهنگ سوسیالیستی... انسان دوستی نوین...» نمی توانست چیزی بگیرد.

آندره هرگز به اجتماعات نمی رفت. ناگهان دلش هوای کارگاه خودش را کرد و هوای کار تمام گذاشته اش را. لیکن در همین دم نگاهی به پشت کرسی خطابه انداخت و بی اختیار فریادی از تعجب برکشید و گفت:

— وای! این که لوسین است!

پس آن «سورپریز»ی که پی برمی گفت همین بود! آندره انگار لوسین را دوباره در دبیرستان می دید، آن وقت که شعر «من خشم مریم عذرا را دوست می دارم» را از برمی خواند، یا نقل آن و قتهایی را می کرد که تریاک می کشید... ولی حالا با کارگران بود... بلی، براستی آدم تغییر می کند...

لوسین به یکباره توجه همه را به خود جلب کرده بود. با شور و هیجان و با صدای پریده پریده ای حرف می زد و می گفت:

— سرنوشت زمین به وسیله کسانی تعیین خواهد شد که بفرز آن پرواز می کنند، یعنی به وسیله هواپیماهای بمب افکن؛ یا به وسیله کسانی که در زیر زمین هستند، یعنی به وسیله معدنچیان پیکاردی و روز و سیلزی. آخرش شصت نماینده مجلس یعنی چه؟ یک دانشمند حشره شناس برای من از نوعی سوسک طلایی عجیب صحبت می کرد که مگسها تخمهای خود را در تن او می گذارند. این تخمها همینکه در آن تن جا گرفتند شروع به نشوونما می کنند. سوسکه تکان می خورد، ولی در واقع مرده است و این تخمهای مگس هستند که تکان می خورند...

لوسین از هیتر حرف زد و از جنگ و از انقلاب. وقتی خاموش شد سکوتی حکمفرما گردید: لطف صدای او هنوز همه را تحت تأثیر داشت. سپس صدای کف



ز دنیا طنین انداز شد. پی بر آنقدر دست زد که دستهایش درد گرفته بود. کارگری که بسیار نزدیک به آندره ایستاده بود این شعر را زمزمه کرد:

«ما فرانسه جوانیم،

ما فرزندان آینده ایم...»

آندره مگسها و جنگ و لوسین را فراموش کرد و فقط دلش میخواست کله این کارگر را نقاشی کند!

پیرمرد بر صفت منبرمدت میدیدی دست لوسین را میفشرد. در این دم جوانی با چهره به رنگ خاک و بسا اندامی بسیار لاغر، ناگهان از جای برخاست. او هر چند لباس محقری در برداشت ولی برازنده به نظر می رسید. گفت:

– من اجازه صحبت می خواهم!

رئیس جلسه که یکه خورده بود زنگش را تکان داد و پرسید:

– اسم شما؟

– اسم من به چه درد شما می خورد؟ مثلاً اسمم گزینه است؛ ولی برعکس من، اسم آن ناطق خیلی معنی دار است. اگر درست فهمیده باشم پدر او، به نام آقای پُل تِسا هشتاد و هشتاد و هشتاد از استاویسکی کلاهدار گرفته است. بی شک با همین پول بوده که... دنبال حرفش در مهمه حاضران خفه شد. گزینه عصایی را تکان می داد. رعشه ای صورتش را منقبض کرده بود. در کنارش جوانک رشید و چهارشانه ای چهار پایه ای را برداشته بود و میخواست از آن بجای چماق استفاده کند.

آندره به زحمت راهی برای خود به طرف در خروج باز کرد. در کوچه، پی بر صدایش زد و به او گفت:

– صبر کن آندره، و منتظر باش. می خواهیم با لوسین برویم به کافه.

– من حوصله اش را ندارم.

– چرا حوصله نداری؟

(این سؤال را لوسین کرد که به ایشان پیوسته بود.) باز گفت:

— برویم آبجوی بنوشیم. — نجا آدم خفه می شد، و من به زحمت توانستم حرف —  
 هایم را به پایان برسانم. از طرفی هم، از پیش به من گفته بودند که توی حرفم خواهند  
 دوید.

پی‌یر زد زیرخنده و گفت:

— اینها را خوب تعلیم داده‌اند. من این پسره‌گرینه را خوب به یاد دارم و او را  
 در تظاهرات عفو ریه دیده بودم که خرابکاری می کرد... آدم خود فروخته‌ای است که  
 هر کاری از او بخواهند می کند... از او بهتر نمی توانستند کسی را انتخاب کنند... و  
 اما تو، لوسین، الحق که غوغا کردی! من از حال می بینم که روزنامه‌ها درباره‌ات چها  
 خواهند نوشت. اول بگویم که تودردنیای ادبیات برای خودت کسی هستی، و بعدش  
 هم، این جالب است که پسر پل‌تسا با ما و در صف ما باشد!.. برای خود تو مسلماً این  
 ماجرای حزن‌انگیزی است، ولی چه بازتاب خوبی دارد! و درست برای همین بود  
 که ایشان می‌خواستند حرفت را قطع بکنند. به هر حال، به عقیده من تو غوغا کردی؛  
 بلی، براستی که جالب بودی، خیلی جالب! ولی تو، آندره، تو چرا هیچ حرف نمی‌زنی؟  
 — راستش، من نمی‌دانم چه بگویم.

— پس برویم!

— درباره این مسایل باید خیلی فکر کرد، خیلی. بخصوص من، چون تو خودت

گفتی که من «قوة در کم ضعیف است.»

در کنار ایشان زن جوانی با سر برهنه و با گیسوانی کاملاً مجعد و حلقه حلقه راه  
 می‌رفت. نگاهی شگفت‌زده داشت، چون چشمانش خواب‌آلوده و خمار بود، یا  
 به چشمان پرندۀ شب می‌مانست. ضمن اینکه با ایشان راه می‌رفت خاموش مانده بود،  
 ولی ناگهان پس از درنگی گفت:

— کلید منزل پیش تو است، لوسین؟ من می‌خواستم پیش از اینکه به استودیو

بروم سری به خانه بزنم.

آنگاه لوسین برای جبران فراموشی خود گفت:

– ببخشید که شما را به هم معرفی نکردم: خانم ژانیت لائیر، بازیگر نمایشهای درام. ایشان هم رفقای دبیرستانی من، آندره گرنو و پی پر دو بوا هستند.  
 آنگاه سر به سوی ژانیت برگردانید و به گفته افزود:  
 – می‌رویم چیزی می‌خوریم، وبعد، من تورا به استودیو می‌رسانم.

کافه خالی بود. در پشت تیغه‌ای، قمار بازان ورق بازی می‌کردند و صدای یکیشان به گوش می‌رسید که می‌گفت: «من بی بی دارم!»... آندره پشت سر هم آبجو می‌نوشید. زیر چشمی نگاهی به ژانیت کرد و منقلب شد. با خود گفت: چه چشمهای زیبایی! دوستان خیلی دلشان می‌خواست که از سالهای دوران مدرسه یاد کنند، ولی صحبتشان فروکش می‌کرد. حتی پی پر خودش هم حرفش نمی‌آمد. گرما و سروصدا حالشان را گرفته بود.

دومرد که موهایشان اندک خاکستری شده بود به پیشخوان کافه نزدیک شدند و سفارش داده دادند. یکی از ایشان که چهل ساله به نظر می‌رسید و کلاه کپی نظیر کپی دلانان بر سر داشت به صدای بلند به رقیقش گفت:

– فرض کنیم یکی از ساقهای تو را می‌برند؛ این فاجعه است، مگر نه؟  
 دیگری که جوان‌تر بود جواب داد:

– خوب، بلی. این قضیه دودوتا چهارتا است!

مرد دلان رفت و سکه‌ای در میانوی خودکار انداخت. صدای غرغری از پیانو برخاست که همه را به چشمک زدن واداشت.

پی پر شروع به زمزمه آهنگ «من به دنبال تیتین می‌گردم» کرد و گفت:  
 – یادت می‌آید؟ این آهنگ را پس از جنگ، و آن وقت که ما خدمت سر بازیمان را می‌کردیم می‌خواندند؟ براستی که عجیب است! آن وقت چه چیزها که نمی‌گفتند! از جمله اینکه می‌گفتند: «دیگر، صلح برای همیشه برقرار شد!» و حالا شنیدی که آن یارو گفت: «دودوتا چهارتا»... و براستی از این ساده‌تر چه؟ لابد نمایش از آنجا شروع

می‌شود که اول از آلمانیها گاوهای شیرده‌شان را می‌گیرند: این پردهٔ اول. بعد، کنفرانسها تشکیل می‌شود: آیا غرامت خواهند پرداخت؟ نخواهند پرداخت؟ آن وقت قانون برای تأمین «رفاه و آسایش» تصویب می‌شود؛ و حال آنکه در نزدیکی خانهٔ من کسانی هستند که از بی‌جایی هر شب در زیر پلها می‌خوابند. این هم پردهٔ دوم. ماهی را به دریا می‌ریزند و قهوه را در آتش و ماشینها را به دکان آهن پاره فروشی. هیتلر پیدا می‌شود. آن وقت دیگر قراردادها به جهنم! آنها مسلح می‌شوند و ما هم. آنها بیشتر و ما هم بیشتر... حالا پردهٔ سوم هستیم. دیگر پیشگویی اینکه پردهٔ چهارم چه خواهد بود آسان است. هیتلر اعلام می‌کند که: «من شهرهای استر اسبورگ و لیل را یکجا می‌خواهم»؛ آن وقت، ماسک ضد گاز و غذای کنسرو بین ما تقسیم می‌کنند و ما از تمدن دفاع خواهیم کرد. يك بمب روی همین ساختمان خواهد ترکید، و الی آخر. فقط من فکر می‌کنم که ملت نگذارد کار به اینجاها بکشد. و یار بسا حرفهای خود تأثیر فوق العاده‌ای، حتی روی بورژواها، بر جا گذاشته است. در انتخابات اکثریت با چپی‌ها خواهد بود.

لوسین لبخند زد. آندره به حرفهای پی‌یر گوش نداده بود، ولی از این لبخند رنجیده خاطر شد. با خود گفت: «چه آدم مبتدلی!» با این وصف، نمی‌توانست از لوسین ستایش نکند. و برآستی که لوسین چه سرزیبایی داشت! با آن چشمان سبز شرربار، آن حلقه‌های موی مسی رنگ، و آن چهرهٔ پریده رنگ همچون ماسک خوشریخت، به بازیگری می‌مانست که در نقش يك راهزن قرون وسطایی بازی کند. می‌گفت:

– بسیار خوب، بعدش چه؟ و یار هم که از آنها کمتر و بدتر مسلح نمی‌کند. ولی چرا، شاید هم بدتر بکند، چون او آدم بزدلی است. به هر حال صحبت بر سر این نیست. پدر من جزو اکثریت دست راستی است، ولی باز انتخاب خواهد شد و ما او را در اکثریت چپ باز خواهیم یافت. و از قضا کاملاً هم صادق است، چون با همهٔ اینکه يك فرد بورژوا است آدم شرافتمندی است. او مسلماً فردا نیز همان کاری را خواهد کرد

که دیروز می کرد. آدمهای مثل او تغییر ماهیت نمی دهند. يك راه نجات بیشتر وجود ندارد. البته من می دانم که تو به من چه جواب خواهی داد... درست است که ملت انقلاب می کند ولی سازمان است که شورش را تدارك می بیند. شورش خودش هنر است. عقیده تو در این باره چیست، آندره؟

— به عقیده من هنر چیز دیگری است. هنر عبارت است از کشیدن پرده های نقاشی و رویاندن درختان؛ در صورتی که انقلاب چیزی بجز بدبختی نیست. انقلاب وقتی درمی گیرد که آدمها به آن رانده شده باشند. شما می خواهید همه چیز را در هوا بگیرید و خواهان تغییرات هستید. من دوست دارم که هیچ اتفاقی نیفتد، چون در آن وقت است که می توان نگاه کرد، یعنی دید. همچون سزان<sup>۱</sup> که تمام عمرش را صرف مطالعه در سیبها کرده و توانسته است چیزی ببیند. هنر به عقیده من همین است.  
پی پر از جا جست و گفت:

— تو ناوقتی که در خانه ات نشسته ای و کارت «نگاه کردن» است به راحتی می توانی از این حرفها بزنی، ولی اگر وادارت کنند که در زیر آتش مسلسلها راه بروی چه؟ آن وقت دیگر برای فکر کردن خیلی دیر شده است. پس تو، رفیق، هیچگاه نخواهی توانست به عنوان يك آدم منطقی و دیالکتیک دان استدلال بکنی؟...  
آندره نمی خواست جواب بدهد، ولی ناگهان به حرف آمد: ژانت باچشمانی دریده و انگار خالی از هر گونه فکری به او نگاه می کرد؛ و آندره در زیر نگاه او تغییر حال می داد و دیگر خودش نبود. گفت:

— من نه از حرفهای شما سردرمی آورم و نه از حرفهای لوسین. همین ستارگان را بگیر که چشم اندازی بسیار تماشایی درست کرده اند. درباره آنها شعرها گفته اند و می گویند، و بی شك روی فلسفه هم تأثیر می گذارند، ولی این کدام هنرمند نقاشی است که وقت خود را صرف نقاشی يك آسمان پر ستاره بکند؟ اصلاً نقاشان، از ابتدایی -

۱ - Cezanne نقاش امپرسیونیست فرانسوی که همه کارهایش را در فضای آزاد و از روی طبیعت می کشید، او را یکی از پیشگامان هنرمدرن بشمار آورده اند (۱۸۳۹-۱۹۰۶). (مترجم)

تربیتشان گرفته تا به زمان ما، بیشتر به چه چیز پرداخته اند؟ به اینکه اندام آدمی را با همه بی‌قوارگیها و ویژگیهای دور از انتظارش با گرمی و با ماهیت جامد و محسوس و مطلقش نشان بدهند. و با منظره‌ای رادرنظر بیاور. آن نیز مثل همان اندام آدمی است که به صورت دیگری نشان داده شده است: گردی يك قله کوه و حالات مختلف شاخ و برگها و آسمان و محوطه‌ای در افق که به هم پیوسته و آن منظره را تشکیل داده‌اند. وقتی شما از انقلاب سخن می‌گویید فکری را خاطر نشان می‌کنید و کلماتی را بر زبان می‌آورید. ولی آنها که به سخنان لوسین گوش می‌دادند همه آدمهای زنده‌ای هستند، و من صورتشان را دیدم و رنجشان را احساس کردم...

آندره خاموش شد. اصلاً چرا حرف زده بود؟ صحبت بر سر کلمات نبود که او ناگزیر باشد بر زبان بیاورد. نه، اصلاً کلمات مطرح نبود. پیش خودش فکر کرد که زندگی این زن چگونه باید باشد؟ لوسین گفته بود: «بازیگر نمایشنامه‌های درام». پس او بازیگر تئاتر است؟ ای بابا! پس لابد بچه‌است، یا دیوانه. خود لوسین يك بازیگر کم‌دی است. زن از او پرسیده بود: «کلید کجاست؟» لابد برای این است که باهم زندگی می‌کنند... آندره بی‌آنکه خود متوجه باشد از بابت ژانت حسودی می‌کرد، این بود که پشت سرهم مرتکب ناشیگری می‌شد. وقتی ژانت سفارش يك کنیاك داد او گفت:

«کنیاك هیچ فایده‌ای ندارد. بهتر آنکه آدم راه برود تا فراموش کند...»

ژانت پاسخ نداد، ولی لوسین به طنز و تمسخر چشمکی زد و گفت:

«این درس اخلاق است؟.. راستی، ژانت، تودیرت نمی‌شود؟»

ژانت با تکان دادن سر گفت: نه؛ آندره که خجالت کشیده بود سرخ شد.

سکوتی برقرار گردید. در پشت تیغه، قماربازان باهم مشاجره می‌کردند:

«ولی آخر، فلان فلان شده، آتوهایت را کجا قايم کرده‌ای؟»... پسرکی با

روزنامه‌های عصر وارد شد و داد می‌زد: «آخرین چاپ! آیا جنگ حتمی است؟»

ژانت به سمت پیانوی خود گذر رفت و سکه‌ای در شکاف آن انداخت، و وقتی

همان آهنگ کهنه رقص فوکستروت طنین انداز شد به آندره گفت:

– بیا برقصیم. دلت می‌خواهد؟ پس از جنگ اول همه می‌رقصیدند. من آن وقت بچه بودم ولی خوب یادم هست... حالا بیاید تا ما از آنها شیطان‌تر باشیم، یعنی پیش از اینکه جنگ بشود برقصیم تا بعد ناچار نباشیم افسوس بخوریم.

آندره می‌بایست دعوت او را رد کند، چون رقص نمی‌دانست. وانگهی در این کافه آرام و بی‌سروصدا، که حسابداران و دکانداران ساعتها روی او راق خود خم می‌ماندند، و مستخدمان و رانندگان از فرط سرما به آنجا پناه می‌آوردند و به شتاب جامی بالا می‌انداختند هرگز کسی نمی‌رقصید. لیکن چهره آندره از خوشحالی گل انداخته بود. دست سرخ و درشتش از لمس پشت ژانت به لرزش افتاد. خانم صاحب کافه که در پشت صندوق نشسته بود نگاهی حاکی از عدم تأیید به آن دو دوخته بود. این رقص یک دقیقه هم طول نکشید. ژانت ناگهان ایستاد، و آهسته و بسا خستگی محسوسی در لحن صدایش، گفت:

– من دیگر باید بروم، لوسین، و این راه را هم پیاده خواهم رفت.

وقتی ژانت رفت پی‌پر رسید:

– اودر کدام تئاتر بازی می‌کند؟

لوسین با بیمیلی جواب داد: در حال حاضر در ادارهٔ مخابرات بیسیم (راديو)، در ایستگاه پاریس کار می‌کند. هم در تئاتر وهم در قسمت پخش آگهی‌ها. قاتی پاتی. شغل بی‌فایده‌ای است. همه تصدیق می‌کنند که او بسیار استعداد دارد، ولی تو متوجه نیستی که چقدر مشکل است آدم بتواند خودش را جا کند!...

لوسین دوستانش را دعوت کرد که به خانه‌اش بیایند، و گفت:

– «می‌نوشیم و گپ می‌زنیم.» پی‌رفوراً پذیرفت، ولی آندره جواب رد داد.

لوسین اصرار کرد و گفت:

– بیا دیگر! اگر جنگ در بگیرد آدم چه می‌داند که کی یکدیگر را خواهیم دید.

آندره که از جا برخاسته بود گفت:

نه، جنگ نخواهد شد. من برمی‌گردم به خانه‌ام. پس از همه این گفتگوها باید قدری هم راه بروم. تو نباید از من دلگیر بشوی، لوسین. من مانند سمور در سوراخ خود زندگی می‌کنم. من نه از اجتماعات خوشم می‌آید، نه از تأثرونه از... و می‌خواست اضافه کند: «نه از زنان بازیگر»، ولی شانه بالا انداخت و بیرون رفت.

## ۶

آندره مدت زیادی راه رفت. می‌بایست تمام عرض شهر را طی کند تا به خانه‌اش برسد. بوق ماشینها توأم با هنگامه تابش نور چراغهای سبز و سرخ و بنفش و همچنین غوغای عده‌ای مرکب از رهگذران و روزنامه فروشان یا کراوات فروشان و کسانی که سطلهای زباله را خالی می‌کردند، کله آدم را می‌بُرد. دختران با صدای گرفته کلمات محبت آمیزی می‌گفتند که تقریباً همیشه یکنواخت بود. در يك كوچه باریک و خلوت، بلندگویی اعلام می‌کرد: «مسلح کردن خود ضرورتی است که نباید از آن غافل ماند...» آندره در آن ازدحام همچون در آبی غلیظ و سیاه رنگ غوطه می‌خورد. به روی پل که رسید مدت زیادی توقف کرد. در آن پایین، چراغها نشان دهنده زندگی دیگری بودند که مبهم می‌نمود، و رودخانه سن به سیاهی مرکب بود. باد برخاسته بود و باران ریزی می‌بارید. آندره به چشمان ژانت اندیشید و با خود گفت: «چه زن اعجوبه‌ای بود!»

به گوشه خیابان شرش میدی که رسید وارد کافه سگ سیگاری شد تا يك بسته توتون بخرد. تالار کافه روشن و پرسروصدا بود. آندره بی اختیار در پشت میزی نشست و سفارش کالوادس داد. الکل سقف دهانش را سوزانید و او خوشحال از این مسئله لبخند زد: دلش می‌خواست خودش را از جنگ افکار سمج و درهم و برهم برهاند:



احساس بی سابقه‌ای که او خود نمی‌توانست آن را توجیه کند. سه استکان کوچک از آن مشروب بالا انداخت و آماده رفتن بود که مردی لاغر اندام و موبور با روپوشی گشاد در تن، آمد و در کنارش نشست و گفت:

— مرا ببخشید از اینکه خوب نمی‌توانم به زبان فرانسه ادای مقصود کنم. من پیش از اینکه به خود اجازه بدهم با شما طرف صحبت بشوم مدتی دو دل بودم، هر چند تقریباً هر روز شما را می‌بینم. من در همان خانه‌ای که شما منزل دارید، در طبقه سوم، پیش مادام کو آد، ساکنم. تابلوهای نقاشی شما را در تالار نمایشگاه دیده‌ام. احساس در کارهای شما فوق‌العاده است، به ویژه در تابلوهای مناظر حومه، با آن رنگهای مختلف خاکستری.

آندره به لحنی خشک پرسید: شما نقاد نقاشی هستید؟

— نه، من «ایکتیولوگ» هستم. اجازه بدهید خودم را معرفی کنم: اریک نیبورگ، اهل لو بک.

آندره با تعجب به او نگاه کرد: یار و چشمانی روشن و حاکی از ساده لوحی، سیلی کوتاه و یقه‌ای آهاری داشت. آندره گفت:

— نفهمیدم چه گفتید...

— گفتم آلمانی هستم.

— منظورم این نبود. شما کلمه‌ای گفتید که آخر آن به «لوگ» ختم می‌شد. گفتید

چی چی لوگ هستید؟

— ایکتیولوگ، یعنی ماهی شناس.

این موضوع به نظر آندره عجیب آمد، چنانکه قاه‌قاه خندید و گفت:

— عجب! پس شما با ماهیها سروکار دارید! خوب، حالا مطلب را از سر بگیریم:

شما منظره‌های حومه پاریس را دوست می‌دارید و بخصوص رنگ‌های مختلف خاکستری را، و آن وقت در لو بک با ماهیها سروکار دارید؟ عجب آش شله قلمکاری! خوب، حالا بفرمایید بنشینید. بایک استکان کالوادس چطورید؟ چه خوب! این مادام

کو آدهم، آن طور که پیدا است زن کلکی است. خوب، از این قرار، شما ناچار شده اید که در مهاجرت بسر ببرید؟

— نه. من به مأموریت به این سفر آمده‌ام. در اینجا چهار ماه در مؤسسه ایکتیولوژی (ماهی شناسی) کار کرده‌ام و فردا به لوبک برمی‌گردم. ها، خوششان نیامد که گفتم می‌روم؟

— من؟ برای من چه فرق می‌کند! من شخصاً چیزی از ماهی نمی‌فهمم؛ فقط می‌دانم که بعضی از انواع ماهیها فشنگند و بعضیها هم خوبند برای خوردن. ولی به هر حال، این به کار شما مربوط است. اگر شما از همان شهر لوبک خوششان می‌آید در آنجا زندگی کنید، و اگر پاریس را ترجیح می‌دهید، بسیار خوب، همینجا بمانید...  
تنهایک استکان کالوادس برای مست کردن مرد آلمانی کفایت کرده بود چشمان روشنش بی حرکت مانده بود. سیگاری برداشت، بی آنکه آن را روشن کند، و پس از سکوتی طولانی گفت:

— صحبت بر سر خوش آمدن یا خوش تیامدن آدم نیست. من به پاریس علاقه‌مند شده‌ام، و شاید بتوانم ادعا کنم که آن را درک کرده‌ام. صحبت بر سر چیز دیگری است: بر سر مکانی است که زادگاه شماست، جایی که شما خودتان انتخاب نکرده‌اید و بیرون از اختیار شما بوده است، با این وصف، شما به آن وابسته‌اید. مثلاً من در آلمان به دنیا آمده‌ام، و برای همین است که زبان آلمانی را دوست می‌دارم، درختان آلمان را دوست دارم، و حتی سوسیسهای آلمانی را. شما در فرانسه متولد شده‌اید، و لذا...

— یعنی شما خیال می‌کنید که من فرانسه را دوست می‌دارم؟ از کجا معلوم است؟ در اینجا هیچکس به این فکر نیست. البته در مدارس تعلیم میهن پرستی می‌دهند، و در تشریفات رسمی می‌گویند: «فرانسه زیبای ما!» یا اینکه «میهن در خطر است»، ولی این حرفها ما را به خمیازه می‌اندازد و یا حتی می‌خندانند. عده‌ای به شما می‌گویند در مسکو خوشتر می‌گذرد، و عده‌ای هم معتقدند که در همان لوبک شما بسیار خوب

می‌شود زندگی کرد، ولی هیچکس از پاریس چیزی نمی‌گوید... در پاریس فقط زندگی می‌کنند، همین و بس.

- چطور، یعنی شما کشور خودتان را دوست ندارید؟

- تا به حال هرگز در این باره فکر نکرده‌ام. به هنگام جنگ به طرز عجیبی مردم را فریب داده‌اند، و یا به طوری که در نزد ما مصطلح است «کله‌شان را از این حرفها پر کرده‌اند». از این گذشته، شاید هم آتقدرها گولشان زده باشند... پدر بزرگ من برای من نقل می‌کرد که در ۱۸۷۰ خلیها داد می‌زدند: «زنده باد فرانسه!»، ولی این فقط برای تهییج مقاومت در برابر سرنیزه‌های دشمن بود، چون آن وقت پروسیها وارد ترماندی شده بودند... من هم اکنون پیش عده‌ای از رفقایم بودم که بچه‌های خوب و شریفی هستند ولی دوست دارند فلسفه بافی بکنند. ایشان بودند که این فکرها را به سر من انداختند. ایشان در تمام مدت شب که باهم بودیم بجز از جنگ از چیز دیگری حرف نمی‌زدند. وجه آدمهای ساده دلی هستند که ادعا می‌کنند مابزودی گرفتار جنگ خواهیم شد.

- جنگ که حتمی است و من در بهار گذشته منتظر آن بودم. در واقع يك سال به ما مهلت داده و آن را به تعویق انداخته‌اند. چه بهتر! ما و شما در بد روزگاری به دنیا آمده‌ایم. آن جنگ اول و این هم جنگ دوم، و درین این دو جنگ يك زندگی بی‌سروته و ناآرام. باز هم خوش به ساعات من که لااقل پاریس را دیدم در وقتی که...  
- در وقتی که چه؟

- در وقتی که پاریس هنوز پایرجا است.

آندره که از جا برخاسته بود گفت:

- معلوم می‌شود شما هم آدم ساده دل عجیبی هستید. پیدا است که به نوشیدن، عرق کالوآدس عادت ندارید و با خوردن يك استکان از آن دستخوش وحشتهای گوناگون شده‌اید... خدا عاقبت شما را با ماهیهاتان به خیر کند!

اگر آندره از جا بلند شد و رفت برای این بود که ناگهان به یاد ژانت افتاد و به

یاد صدای او که انگار از راه بسیار دوری می آمد و به معمولی ترین کلمات معنایی عمیق می بخشید. از پله های تاریک و مارپیچ آپارتمان چهار تا یکی بالا رفت و خود را به دستگاه رادیوی خویش رسانید. صدای بلندی تو دماغی می گفت: «شربت بالدو- فلورین سردردها و سوداهای مالبخولیایی را شفا می دهد...»

آندره روی چهار پایه ای نشست و پیشانی اش را روی دستش گذاشت. مدتی به همان حال باقی ماند، ولی ناگهان برجست: صدا را شناخته بود. به دنبال چشمان ژانت گشت ولی در تاریکی فقط کلمات «لایزیگ» و «رم» و «ایستگاه پاریس» بودند که می درخشیدند. صدا می گفت: «هر چه بیشتر می کوشم راز خود را پنهان دارم بیشتر صندوقچه دلم را بازمی کنم...» و دوباره این کلمه را تکرار کرد: «بچگی... بچگی...» سپس صدای بمی بلند شد که آمرانه بود و می گفت: «پیش از غذا یک پیاله مارتینی بنوشید.» این حرف چندان دور از انتظار بود که آندره قاه قاه خندید. در فضای کارگاه می رفت و می آمد و تکرار می کرد: «بسیار خوب، من مارتینی خواهم نوشید. من صندوقچه دلم را باز خواهم کرد. بچگی...» در حالی که صدای رادیو لحن تهدید آمیزی پیدا می کرد: «نیروی هوایی آلمان... بحران جامعه ملل... دفاع ضدهوایی...» آندره به پنجره باز کارگاه نزدیک شد. در آن شب ماه مارس توفان در دریای مانش برخاسته بود. کشتیها خود را به سمت ساحل می کشیدند و ماهیگیران نگران انگشت روی چرزودعای خود گذاشته بودند. بادی که از سمت دریای وزید تا پاریس می آمد، انگار خانه ها را تکان می داد و به لبها نمک می زد. آندره در نزدیکیهای دریا بزرگ شده بود. اکنون در فصلی بودند که در آن طرفها درختان سیب از توان می افتادند، شیره گیاهی به کندی از تنه بالا می رفت و باد درختان را دیوانه می کرد. چه شب پوچ و چرندی بود! «انسان دوستی نوین»، سوسکهای طلایی، شورش، جنگ... آیا ممکن است که همه این چیزها راست باشد؟ آن یارو آلمانی گفته بود: «دروقتی که پاریس هنوز پابرجاست...» و ژانت چه؟ او هم ممکن بود زیر اتومبیل برود، یا سرما بخورد. بنابراین دنیا چقدر بی ثبات است! و آن وقت این اخترشناسان، این سنگدلان،

درباره اندیشه‌ها جرو بحث می کردند و ولی اونمی توانست بجزد درختان سبب نرماندی، درختان سرزمین تسوفانها، چیز دیگری را دوست داشته باشد؛ درختان سبب را و ژانت را.



لوسین پی بر را به اتاقی تشریفاتی وارد کرد که سرد بود ولی خوب مبله شده بود. حس می شد که در آنجا مستأجران زود به زود عوض می شوند و آن قفسه از مد افتاده و آن عکسهای دیواری نمودار سواران و تازیهای شکاریشان برای هر يك از آن مستأجران بی تفاوت بوده هست. لوسین خودش با پدرش زندگی می کرد و این اتاق را برای ژانت اجاره کرده بود؛ با این وصف، به آنجا می گفت: «خانه خودم». روی يك نیمکت فتری پت و پهن يك جلد کتاب انگلس پهلوی يك عروسك بزرگ ساخته از پارچه‌های رنگارنگ دیده می شد.

لوسین چندین بطری از قفسه بیرون آورد و يك كوكتل درست کرد. پی بر از تئاتر حرف می زد، و سخنانش همه درباره شکسپیر بود. لوسین حرف او را قطع کرد و گفت:

«همه اینها را باید برای صدسالی دور انداخت. دیروز ژانت با آب و تاب اعلام می کرد: «شما می توانید مرا به همسری خود نپذیرید ولی نمی توانید مانع از کنیز بودن من بشوید.» میراندا بهتر آنکه خفه شود و حرف نزند؛ نوبت سخن با رفیق کالیبان است<sup>۱</sup>.

سیگاری را که شروع به کشیدن کرده بود خاموش کرد، و ناگهان به لحنی ساده تر به گفته افزود:

۱ - میراندا و کالیبان از شخصیت‌های افسانه‌ای نمایشنامه شکسپیر هستند. (مترجم)

— من باید با پدرم قطع رابطه بکنم. البته این کار آسانی نخواهد بود، ولی پس از سخنرانی امروزم... و علاوه بر این، کتاب تازه من مطرح است که بزودی منتشر خواهد شد... باید انتخاب کرد! من از کار آدمهایی مثل آندره سردر نمی آورم: وقتی بازی بزرگ شروع شده است نباید آن را ترک کرد.

— آندره با ما خواهد بود. تو او را نمی شناسی. آدم خوبی است، فقط مشکل به دست می آید. شاید این حرف تو را بخنداند، ولی من اغلب اعتقاد پیدا می کنم که همه سرانجام به سوی ما خواهند آمد؛ همه بدون استثنا. من الان در کارخانه من کار می کنم و فرصتی به دست آمد که با آقای دِسر گفتگویی داشته باشم. او آدم فوق العاده جالبی است: صریح بگویم؛ او با ما دشمن است و یکی از کله گنده ترین سرمایه داران بشمار می رود، و تو خودت هم می دانی. او تا فوریه از «صلیبهای آتش» حمایت کرده است، ولی من خودم می دانم که خود فریفتن تا چه اندازه آسان است... این آقای دسر خیلی چیزها فهمیده است، او برای دفاع از مسئله ای که از پیش خودش می داند که باخت با او است بسیار باهوش است. تا یک سال دیگر، او نیز با ما خواهد بود، خواهی دید! و بار در این مورد بسیار خوب گفته است که: «ماموسیا لیست ها خواهیم توانست همکاری همه فرانسویان را به دست بیاوریم.»

لوسین عروسک را دستمالی کرد و با خمیازه ای گفت:

— درست، ولی برای تأمین این منظور اول باید دسر را تیر باران کرد و بعد هم ویار را به دار کشید.

پییر از جا جست، با گامهای تندی در اتاق به راه رفتن پرداخت و گفت:

— ولی به این ترتیب شما همه را خواهید رماند: آدمها همه یکجور نیستند و از راههای مختلف به سوی ما خواهند آمد. سعی کن بفهمی!... در کارخانه ما مکانیسی هست به اسم میشو که مرد بسیار برجسته ای است، ولی سخت متعصب است. به نظر

۱- Les Croix de feu صلیبهای آتش سازمان مبارزان مرتجع که مخالف با مجلس شورا و ملی گرا بودند. سازمانی که پس از ۹ سال دوام در ۱۹۲۶ منحل شد. (مترجم)

او دسر يك سرمايه‌دار است، همین و بس. چپها...

– اگر بنا باشد ازین چپها و وینار یکی را انتخاب کنیم من چپها را ترجیح می‌دهم. آنها آدمهای شجاعی هستند، ولی حیف که ایشان را نیز با پخت و پز سیاسی مسموم کرده‌اند. مگر این جبههٔ خلق چیست؟ مه اسب است که به گاری این عجزه ماریان<sup>۱</sup> بسته‌اند، و همشهری وینار هم سورچی آن است. درستت چپ او مکانیسن تو است و درستت راستش کی همه کاره است؟ شاید هم پدر من. و چنین ترکیبی پیروزی گذشت و اغماض خواهد بود... (قاه قاه خندید). این موضوع مرا به یاد معلم تاریخمان می‌اندازد. انگار همین حالا هم سخنان او را می‌شنوم که با صدای پرطمطراقی می‌گفت: «عدم گذشت و اغماض بود که باعث شکست انقلاب کبیر گردید.» و نیز به یاد می‌آورم فرّه‌دوی خیکی را که دست بلند کرد و گفت: «ولی آنچه باعث شکست من شده خانهٔ گذشت و اغماض است.<sup>۲</sup>» نزدیک بود او را از کلاس بیرون کنند؟ یادت می‌آید؟ و هر دو از شیظنتهای دوران مدرسه‌شان بساد کردند. لوسین کو کتل در جامها می‌ریخت. پی بر آرام گرفته بود و بی آنکه بداند چرا، داستان عشق خودش را نقل کرد و گفت:

– تو باید با او آشنا بشوی. تو از «شورش» دم می‌زنی... بسیار خوب، این زن که من می‌گویم یکی از آنها است که از سنگرها بالاخواه‌درفت. پدرش کارگراست. با ژورس<sup>۳</sup> آشناست و به زندان هم افتاده بود، آن زن الآن در بل و بل آموزگار است. اگر بدانی مردم در آنجا چقدر دوستش دارند! او از بزرگ و کوچک همه را دیگرگون کرده است...

لوسین لبخندی زد و گفت:

۱- Marianne لقب جمهوری فرانسه است.

۲- در اینجا ازواژه Tolérance که به معنی گذشت و اغماض است با ترکیب باواژه maison به معنی خانه، اصطلاح «مزون دو تولرانس» درست شده و جناس لفظی است که به معنی بیت‌اللطف یا فاحشه‌خانه است. (مترجم)

۳- Jaurès (ژان) سیاستمدار فرانسوی و بنیانگذار حزب سوسیالیست فرانسه. (مترجم)

— چیه، آیا دچار بحران تازه‌ای شده‌ای یا قصد ازدواج داری؟  
 — شوخی نکن. مطلب کاملاً جدی است. برای من، این يك مسئله‌ی حیاتی است.  
 با این حال هیچ رابطه‌ای میان ما نیست، و حتی آینس روحش از این ماجرا بی‌خبر  
 است...

— به قول ژول لافورگ<sup>۱</sup> زن موجودی مرموز ولی مفید است.  
 وپی‌یر که رنجیده خاطر شده بود گفت:

— از این قرار، برای توهم؟...

لیکن مجال تکمیل جمله خود را نیافت، چون ژانت برگشته بود. زن کلاهش  
 را از سر برداشت، دستکش‌هایش را از دست در آورد، در جلو آینه چرخ می‌زد، سیگاری  
 روشن کرد، و همه این کارها را در سکوت محض انجام داد. پس از آن پرسید:

— پس چرا آندره را دعوت نکرده‌ای؟

لوسین با اینکه عصبانی بود چیزی نگفت. با این حال، ژانت، همچنان که پیاله  
 خالی خود را کنار می‌زد از پی‌یر می‌پرسید:

— لوسین برای سرگرم کردن شما چه کرده است؟ لابد از پدرش و از روح  
 زیبای او حرف زده، بلی؟ و یا شاید بانوشیدن جامی کوکتل مقدمات شورش را تدارک  
 دیده است؟

لوسین با تعجب ژانت را ورنه انداز کرد و پرسید:

— تو چت شده؟ این طنز و تمسخر یعنی چه؟

— من و تمسخر؟ به هیچ وجه! من فقط کسلم.

پی‌یر با ناراحتی از جا برخاست و گفت:

— من دیگر شما را ترك می‌کنم، چون صبح ساعت شش باید از خانه بیرون

بروم...

۱ — Laforgue (ژول) شاعر فرانسوی که داستانهای نوشته به نثر هم دارد و جوانمرگ شد،  
 (۱۸۶۰-۱۸۸۷). (مترجم)





میشو حیرت‌زده به پی برگفت: این ماشین است، دیگر!

سپس دربارهٔ سیاست به گفتگو پرداختند. پی بر مانند همیشه از وبار ستایش می‌کرد، و میشویی آنکه چیزی بگوید به حرفهای او گوش می‌داد. مردی بود باتن و بدنی ورزیده که سی‌سالگی از سنش می‌گذشت. کلاه کپی بر سر داشت، چشمهایش زاغ و خندان بود، ته‌سیگار خاموشی به لبش چسبیده بود و پیراهن آستین‌کوتاهی در برداشت. خال کویهای تنش پیدا بود: تصویر یک لنگر کشتی بود و یک قلب - چون میشو مدتی در نیروی دریایی خدمت کرده بود. کارگر بسیار خوبی بود ولی زبان تند و نیشداری داشت. در کارخانه به او احترام می‌گذاشتند، و تا اندازه‌ای هم از او می‌ترسیدند.

پی بر با آن مکانیسن طوری حرف می‌زد که انگار با مردی مسن‌تر از خودش حرف می‌زند. بیتاب بود از اینکه بداند آیا میشو آخرین نطق وبار را تأیید می‌کند یا نه، ولی میشو خاموش بود. پی بر پرسید:

- شاید شما باشعارهایی که او می‌داد موافق نیستید؟

- چرا؟ اتفاقاً این همان شعارهای جبههٔ خلق است، ولی در واقع تنها کلمات است و حرف. وبار دیگر ارباب شده است.

- بنابراین شما به او اعتماد ندارید؟

- الآن وبار مظهر جبههٔ خلق است و این صورت رسمی او است. ولی صریح بگویم... من اعتماد می‌کنم به اینکه ساعتی یا کیف پولم را به او بسپارم، ولی آرمانم را نه!...

- من حرف شما را نمی‌فهمم، میشو. این ماشین نه‌مال شما است و نه‌مال ما، بلکه به کارخانهٔ سن یعنی به آقایی دسر تعلق دارد. ما موتورهایی برای هواپیماهای

بمب افکن یعنی برای جنگ می‌سازیم. بسیار خوب، شما برای این ماشین کلمات دلچسبی می‌باید و می‌گویید، و حال آنکه از آدمی که تمام عمرش را فدای آرمان ما کرده است طوری حرف می‌زنید که انگار از یک دشمن سخن می‌گویید.

— این ماشین تنها مال آقای دسر نیست، بلکه ابزار کار است و ابزار گرانبهای هم هست. این ابزار امروز مال ما نیست، ولی شاید فردا از آن ما شود. بنابراین به زحمتش می‌ارزد که آدم از آن نگاهداری بکند. در مورد هواپیماهای بمب افکن نیز موضوع روشن نیست. آنها علیه چه کسانی خواهند جنگید؟ و کی و چگونه؟ و حال آنکه در مورد آقای و یار همه چیز روشن است. در حال حاضر ما با هم راه می‌رویم؛ او به حساب خودش و ما به حساب خودمان. بعداً یا ما او را به درک و اصل خواهیم کرد یا او ما را. حال چه کسی دست پیش را خواهد گرفت؟ من نمی‌دانم... تنها یک چیز مسلم است: اگر ما او را به موقع به سینه دیوار نچسبانیم او همه ما را تیرباران خواهد کرد. و چه جور هم! ولی من زیادی دارم پر حرفی می‌کنم، و حال آنکه باید برای بررسی یک ماشین فشار بروم.

پی‌یر در حالی که به خانه آینس می‌رفت در حین بیرون آمدن از کارگاه آن گفتگو را در ذهن خود مرور می‌کرد. هنگام غروب بود و ساعتی بود که همه چیز بی‌وزن و خیالی به نظر می‌آید. خانه‌های کهنه‌ساز که به هنگام روز باغشایی از لکه‌های تیره رنگ پوشیده می‌نمایند در آن دم به صورت تپه‌های آبی رنگ در می‌آیند. چهره‌های رنج کشیده و زشت شده بر اثر پیری و رنج‌های زندگی، و غلیظ بزرگ کرده، به نظر زیبا جلوه می‌کنند. هنر لطف خود را به دنیای مرئی وام می‌دهد.

سخنان میشو به نظر پی‌یر خشکی تحمل ناپذیری داشتند. گذشته از همه چیز شاید هم حق با میشو بود. ولی در آن صورت همه چیز، اعم از مبارزه با پیروزی، فایده خود را از دست می‌دادند. پی‌یر دوباره بر خود مسلط شد و با خود گفت: نه، میشو اشتباه می‌کرد! کافی بود زندگی و یار را به خاطر بیاورد و ببیند که او چگونه نشان «لژیون دونور» اعطایی دولت را رد کرده بود؛ و نیز تحریکات و مبارزاتی را به باد بیاورد

که از طرف شووینیستها یعنی ملیون افراطی درمورد ویار صورت گرفته بود. یعنی همه آنها توطئه چینی و صحنه سازی بود؟ حاشا! که آن مرد هرگز به چنین کاری رضا نمی داد!

پی بر حرفهای میشو را نمی فهمید و به فکر او که پرپیچ و خم و درعین حال سر راست بسود و به چشمه ای می مانست که ازدل کسوه می جوشد و صخره ها را سوراخ می کند، پی نمی برد. میشو مردی بود پاریسی و شوخ و بدون ضعف، لیکن پی بر در جنوب و در وسط تاکستانهای روسیون<sup>۱</sup> به دنیا آمده بود. پدرش در پربینیان صفحه بند چاپخانه بود، جایی که تورخورشید تند و دریده، زمین سرخ و دریا چندان آبی رنگ است که به مینای آب کرده می ماند. پی بر خنده های صدا دار، حرکات ناگهانی، اشکهای جنجالی، شعرهای ویکتور هوگو و خاطره ژاکوبنها را به هنگامی که از پله دار بالا می رفتند و سخنان آتشین بر زبان می راندند، و خلاصه، همه زیبایی های بیرونی و ملموس زندگی را دوست می داشت.

ضمن نگاه کردن به درختان شاه بلوط خیابان که بزحمت از لای مه آبی رنگ سر کشیده بودند و آغاز بهار بایک رعشه زنده شان کرده بود، با خود می گفت: ما پیروز خواهیم شد، زیرا آدمیان خواهان سعادت و حرارت یک دست گرم و دوستی و اعتماد هستند!.. به یاد شعرهایی افتاد که در نوجوانی تحت عنوان «باد و مبارزه، نان سیاه زندگی...» سروده بود. بی اختیار، دوباره فکرش پیش آینس رفت و با خود گفت: بر خوردش چگونه خواهد بود؟

پی بر که آدمی بلندپرواز بود و همه احساساتش را با پیرایه سخنان مبالغه آمیز می آراست در برابر سکوت موقر این دختر جوان خلع سلاح می شد. با خود می گفت: من نمی توانم بدون او زندگی کنم. پی بر راز عشق خود را با لوسین نیز در میان گذاشته بود، ولی هرگز جرئت نکرده بود احساسش را برای خود آینس فاش کند. اغلب به دیدن او می رفت و با او از اجتماعات، از کتاب و از موتورهای حرف می زد، و درباره کارش در مدرسه و درباره بچه ها چیزهایی از او می پرسید، ولی ناگهان هر دو خاموش

می ماندند، و دیگر تنها صدای باران شنیده می شد که بر ورقه های شیروانی می کوبید. یک روز که دربارهٔ رمانی از نوشته های هامسون<sup>۱</sup> با او حرف می زد دلی به دریا زد و از او پرسید: «شما احساس بیان شده در آن کتاب را درک کرده اید؟» و در نهان این امید را در دل می پخت که در جواب بشنود: «حالا بلی.» ولی آینس با حالتی گسسته و کدر روی برگردانده و گفته بود: «من عاشقی داشتم...» و از آن روز بعد، رشک و حسد در دل پی بر به امید و انتظار افزوده شده بود. اکنون بی بر فکر می کرد که لابد جدا شدن از آن رقیب ناشناس موجب انزوا و غم و اندوه آینس شده است.

مشعلهای خیابان روشن می شدند. پی بر از خیابان «بل وبل» بالا رفت. در جلو دکان قصابی گوشت خوک فروشی کله های خوک، مانند اینکه متحجر شده باشند با گلهای کاغذی گلی رنگ زینت شده و در پوتو امواج بنفش رنگ نور چراغها قرار گرفته بودند. در مدخل یک سینما، روی اعلان فیلمی که بر صحنه بود، تصویر زن زیبایی دیده می شد که دست ملوانی را می فشرد و قطرات بسیار درشت اشک از دیدگان فرو می ریخت. در کافه ها - که ده دوازده تایی بود - جامها آهسته بهم می خوردند و تیله های بلیارد دیوانه وار بر مخمل سبز میزهای بلیارد می غلتیدند. شب هنگام خیابان در پیرایه های رؤیایی ولی گیرای خود می درخشید. از دو طرف، کوچه های جنبی باریک و تاریک، همچون کانال، از آن متشعب می شدند، و در آنها بوی نای روغن نباتی و پیاز و شاش موج می زد. عربها شیر یا خط بازی می کردند و پیرزنها با هم بگومگو داشتند. صدای جیغ و داد بچه ها و صدای گربه ها به گوش می رسید. آنجا یکی از فقیرترین محلات شهر بود و فقر و فاقه، عاری از هر گونه رؤیای شاعرانه، در آن به چشم می خورد، فقر و فاقه ای که در جامه های وصله دار و شوربای بی رمق و در حساب دقیق پول خرده های سوراخ دار به چشم می خورد.

به تازگی در این کسوچه های محروم از موهبت های طبیعی، ساختمانهای تازه ای

۱ - Knut Hamsun نویسنده معروف نروژی که در ۱۹۲۰ جایزه نوبل گرفت. (۱۸۵۹ -

۱۹۵۲). (مترجم).

برای دکانداران و مستخدمان و کارمندان ادارات احداث کرده‌اند، و آپارتمانهای کوچک آن از پوششهای کاغذی به رنگهای زنده فرش شده و با مبلهای عجیب و حقیر مبله شده‌اند. معمولاً درخانه‌های اعیانی، طبقه هفتم یا آخر را به کلفتها اختصاص می‌دهند؛ ولی در اینجا کاسبکاران و زنان منشی خودشان غذای خود را می‌پزند، و لذا طبقه زیرشیروانی را به آدمهای مجرد و فقیر کرایه می‌دهند. یک حسابدار بیکار، یک پیرزن مشت و مالچی، یک مأمور مسافر گریخته از دست بدبیاری در آن ساختمان زندگی می‌کردند، و آینس لوژاندر نیز که دل از پی بر ر بوده بود در آنجا ساکن بود.

یک تختخواب باریک سفری، یک میز کوچک که روی آن ستونی از کتابچه قرارداد است، دو صندلی حصیری و یک روشویی اثاث اتاق او را تشکیل می‌داد. دیوارها لخت بودند و به آنها نه عکسی آویخته بود و نه تابلویی. روی قفسه‌ای چند کتاب دیده می‌شد که عبارت بود از چند رساله، یک کتاب لغت، مادام بوواری، و شرح حالی از لویز میشل<sup>۱</sup>. از پنجره شیروانی، آسمان با قرص ماه مه گرفته، ماهی همچون پارچه کتانی، دیده می‌شد.

آیا آینس زیبا بود؟ نه. پیشانی برجسته، و بسیار بلند، چشمانی زاغ نزدیک بین، دماغی برگشته و دستهای قرمز کارگری داشت. لیکن در وجود او لطف و جذبه احساسات نهانی، و قار و متانت، عشق به کار و شاید هم به فداکاری احساس می‌شد. همینکه لبخند می‌زد چهره‌اش با نمک و معصوم می‌شد و قیافه دختر جوانی را پیدا می‌کرد که صبح بیشه‌زاران و میوه‌های وحشی را دوست بدارد، دختر جوانی که آسان فریب و زودرنج باشد. آینس بندرت لبخند می‌زد، آن هم نه به این جهت که شاد باشد، بلکه به خاطر صفای عمیقی که در ذاتش بود، و در لحظاتی که فوق العاده شاد بود می‌گریست.

آن شب پی بر هرگز آینس را تا به آن اندازه غمگین ندیده بود. با او از سخنرانی لوسین حرف زد. آینس با قیافه‌ای گرفته جواب داد:

۱ - Louise Michel زن انقلابی فرانسوی که در ماجرای کمون پاریس هم شرکت داشت (۱۸۳۰ - ۱۹۰۵). (مترجم).

– واقعاً زشت است! آنها به سبب اسم پدرش او را به بازی گرفته اند...  
 پی درخواست اعتراض کند. از شرافت و درستی کاری لوسین، از اختلاف و نزاع  
 دو نسل و از ضرورت تبلیغات سخن گفت، ولی آینس همچنان با لجباجت می گفت:  
 – سیاست مترادف با پستی است. یک بازی است. و آدمها می میرند...  
 پی بر با خود اندیشید: «او بی شک عاشق یک جوان زیبا روی است»، و سرانجام  
 می بایست رقیب خود را بشناسد. گفت:

– بگویید ببینم، آن مردی که شما یک بار در باره اش با من صحبت کردید کیست؟  
 لابد می دانید از که حرف می زنم... شاعر است؟  
 – نه بابا، رنگ فروش است، ولی شما چرا از او با من حرف می زنید؟ وقت  
 گیر آورده اید!.. انگار بدبختی خودم کم است...  
 – شما به او فکر می کنید؟

آینس جواب نداد. به پی یرنگاه کرد و چشمانش که مانند همه چشمهای نزدیک  
 بین با محبت بودند حالتی از خشونت تقریباً خصمانه پیدا کردند. به لحنی خشک گفت:  
 – من امروز فهمیدم که می خواهند مرا از مدرسه بیرون کنند. می بینید، برآستی  
 که این دیگر کمال رذالت است.  
 – شما را بیرون می کنند؟

پی بر از کوره در رفته بود: حس می کرد که در آن اتاق کوچک جا نمی گیرد.  
 داد زد: که شما را بیرون می کند؟.. جرئت چنین کاری را دارند؟ ممکن نیست.  
 آینس نقل کرد: بخشنامه ای از طرف وزیر آمده است. پدر یکی از شاگردان،  
 که گویا رنگ فروش است، شکایت کرده است که در مدرسه پسرش را وادار به نوشتن  
 یک انشای سراسرافتضاح کرده اند. بگیرید انشایش را بخوانید... پسر هشت سال  
 دارد.

پی بر به صدای بلند شروع به خواندن انشا کرد: «ما شش تا توله سگ داشتیم،  
 مامان پنج تایی از آنها را در آب خفه کرد، چون می گفت به اندازه کافی شیر نداریم که

به آنها بدهیم. رفیق من، ژنه، نقل می‌کند که بزودی صاحب يك خواهر کوچکولو خواهد شد، و می‌گوید که ایشان نیز به اندازه کافی شیردرخانه ندارند. بنابراین من فکر می‌کنم که خواهر کوچکولوی ژنه را نیز در آب خفه کنند. من وقتی بچه کوچک بودم در خانه شیرزیاد داشتیم. ماما می‌گوید که من وقتی بزرگ شدم در جنگ کشته خواهم شد. من نمی‌خواهم بمیرم؛ دوست دارم توپ بازی کنم و سوار اسبهای چوبی بشوم.»

آینس گفت: من به بچه‌ها گفته بودم: «بنویسد چگونه زندگی می‌کنید.» بسیاری از جوابها خیلی عجیبند و من يك روز آنها را به شما نشان خواهم داد... و در بخشنامه اشاره شده بود: «فکر ضد میهن پرستی!» امروز آقای بازرگس مرا احضار کرد و گفت: «اسلوب آموزشتان را عوض کنید، و ما هم سعی می‌کنیم که مجازات خفیف تری برای شما تعیین کنند.» ولی من رد کردم.

— آن وقت شما مرا سرزنش می‌کنید که چرا به «سیاست» می‌پردازم؟  
— از من که سیاست نیست، بلکه زندگی واقعی است. من سیاست را دوست ندارم. سیاست همه چیزش کائوچوئی است، فشردنی است و کش آمدنی. آدم نمی‌داند چه چیزش خوب است و چه چیزش بد. همه اش حرف می‌زنند و هی حرف می‌زنند؛ ولی آدمها که عوض نمی‌شوند:

— خوب، حالا می‌خواهید چه کار بکنید؟

— خیاطی بلدم، می‌روم به کارگاه خیاطی.

و با صدای بمی به گفته افزود:

— چیزی که برای من بیشتر غم انگیز است این است که من به کارم علاقه مندم. درست مثل پدرم. من آن وقت بچه بودم، ولی یادم هست که او چقدر غصه می‌خورد. پدرم در کارخانه ماشین سازی رنو کار می‌کرد. مدتها بود که کارگران اعتصاب کرده بودند. مادرم گریه می‌کرد، چون چیزی نداشت که برای خوردن به ما بدهد. ولی پدرم روحیه اش را از دست نمی‌داد. ساعتش را فروخته بود و از پول آن برای ما

سوسیون می‌خرید، سر به سرمان می‌گذاشت، شوخی و مسخرگی می‌کرد و تصنیفی را که تازه درآمده بود به آوازی خواند: در آن تصنیف صحبت از کرگدنی بود که سناتور شده بود. سرانجام، اعتصاب به شکست انجامید و کارگران مجبور به تسلیم شدند، ولی پدرم را دوباره به کارنپذیرفتند، چون او یکی از «هیران» اعتصاب بود. پدر در تمام مدت زمستان بیکار ماند. بیچاره هر کاری که پیش می‌آمد می‌کرد؛ گاهی چرخ خیاطی تعمیر می‌کرد و گاه چیزهای دیگر، ولی همیشه به کارخانهٔ رنوبر می‌گشت و به التماس می‌گفت: «بگذارید کمی کار کنم، مزد نمی‌خواهم...» و به ما می‌گفت: «دل‌م برای ماشینم تنگ می‌شود.»

سکوتی برقرار شد. در طبقهٔ پایین، کسی بایک انگشت روی پیانومی نواخت و تصنیف تازه‌ای را که با این کلام آغاز می‌شدمی خواند: «همه چیز در کمال خوبی است، خانم مارکیز!...» پی‌بردر کنار میز ایستاده بود و کتابچه‌ای در دست داشت که پسر بچه‌ای رؤیای مردان را در آن تصویر کرده بود: دریایی آبی رنگ بایک کشتی کوچک. پی‌برنا گه‌گهان دست زن جوان را گرفت و گفت:

— آینس!...

ماهها بود که نتوانسته بود تصمیم به چنین کاری بگیرد. فکر می‌کرد که بایستی حرف بزند، اورا متقاعد سازد و ثابت کند که دوستش دارد، و حالا فقط اورا به نام صدا زده بود، چون چیز دیگری به ذهنش نیامده بود که بگوید، ولی آینس همه چیز را دریافته بود و دستش به دست پی‌بر پاسخ می‌داد.

— عزیز دل‌م!... کاش می‌دانستید که من چقدر بدبخت بودم! من جرئت نمی‌کردم

به شما بگویم که...

— و من خیال می‌کردم که تنها خودم این طورم... و بالاخره فکر می‌کردم که

این موضوع برای شما بی‌تفاوت است... به نظرم می‌آمد که من تنها به حسب تصادف در زندگی شما وارد شده‌ام و شما کسی دیگر، بلکه کسان دیگری را دارید... من هیچ درک نمی‌کردم که شما چرا پیش من می‌آید.



مدتی بود که صدای پیانو خاموش شده بود. ساکنان هر هفت طبقه خسواییده بودند. کوجهای خلوت نیز به خواب رفته بودند. مردم پس از اینکه درسینما خندیده یا گریسته بودند به خانه‌ی خود برگشته بودند. آخرین اتوبوس باتکان تنداز آن نزدیکی گذر کرد. تنها ماه همچون فانوسی که فراموش کرده باشند بردارند بر فراز بامها آویخته مانده بود، و گریه‌ها هم جیغ می‌زدند. پی‌یر ناگهان به یاد آورد که: او عاشق دیگری هم‌داشت! خودش گفته بود: «يك رنگ فروش». ولی کسی هم که ازدست او شکایت کرده بود رنگ‌فروش بود... آیا این تقارن تصادفی بود؟ نه. حتماً همان شخص بوده که خواسته بوده است از او انتقام بگیرد. چه آدم بدی! مسلماً چنین آدمی پسرش را هم شلاق می‌زند! لا بد سیبل سیخ‌سیخ‌فل فل نمکی و شلووار راه‌راه دارد و رفت و آمدش به دفتر رئیس کلانتری محل هم زیاد است. و این زن چگونه با چنین کسی سر می‌کرده است!... پی‌یر با شانه‌های آویخته ساکت مانده بود؛ انگار سردردش عود کرده بود.

- پی‌یر، تو به چه داری فکر می‌کنی؟

- به او. گفتمی يك رنگ‌فروش است...

- بلی. اسمش هم دووال است. او از من به بازرس فرهنگ شکایت کرده است.

- نه، او را نمی‌گویم... رفیقت را می‌گویم...

- و تو هم باور کردی؟ عجب دیوانه‌ای هستی! ولی من نخستین چیزی را که

به ذهنم خطور کرده بود گفتم! من به فکر شکایتی بودم که از من شده بود و در جواب

به تو که پرسیدی او کیست، گفتم «يك رنگ‌فروش».

- پس «او» که رفیق تو است کیست؟

- آن «او» تویی، و پیش از تو هیچکس.

پی‌یر او را در آغوش گرفت و فشرد و ناگهان حس کرد که اشک بر گونه‌هایش

جاری است: آینس می‌گریست.

پی‌یر پرسید: آینس، غصه می‌خوری؟

- خره!... این اشک شوق است.



اتاقی بود در ته ساختمان که پنجره‌های آن به روی حیاط باریکی بازمی‌شد، و چندان کم نور بود که بیشتر اوقات از صبح می‌بایست چراغ برق را روشن کرد. روی میز تحریر بزرگی که در آنجا بود پر بود از پرونده‌ها و بریده‌ی روزنامه‌ها و نامه‌ها. زیر کاغذها ناگهان یک زیرسیگاری پراز ته سیگار، یا یک رمان پلیسی، یا یک لنگه دستکش فراموش شده در می‌آمد. ارباب دوست نداشت که روی میزش را مرتب کنند. مبلها ناهماهنگ بودند: یک قفسه به سبک دوران امپراتوری، یک مبل راحتی جدید، ساخته از لوله‌های فولاد زنگزده، با صندلیهایی ناجور. به دیوار تابلوی منظره‌ای آویخته بود از کارهای مارکه<sup>۱</sup>، که قایق کهنه‌ای را در یک آب سبز مایل به آبی نشان می‌داد، و در کنار آن نقشه‌ای بود که با مداد قرمز کشیده بودند، با دایره‌های کوچکی به نشانه‌ی چاههای نفت، و مثلثهایی به نشانه‌ی معادن. در آن اتاق بود که یکی از اربابان واقعی فرانسه و سرمایه‌دار بزرگ، ژول دسر، کار می‌کرد.

دسر به پنجاهمین سال عمر خود نزدیک می‌شد. صورتش اندکی چاق بود و نگاهی نافذ در زیر ابروانی پر پشت و فرو افتاده داشت. گهگاه گونه‌های فرو افتاده و پشت قوز کرده و رننگ خاکی بیمارگونه‌اش او را بسیار مسن ترازن واقعی نشان می‌داد، و گاه نیز بزحمت می‌شد چهل سال سن برایش قایل شد: حرکات یک مرد جوان را داشت و در چشمانش زیر کی حیرت‌انگیزی خوانده می‌شد. در لباس پوشیدن بی‌مبالا بود، باده را خالی می‌خورد و هرگز پیپ کوتاه و سیاه شده‌اش از دستش نمی‌افتاد.

برخلاف نمایندگان دیگر نظام پولی، دسر از هر گونه افتخار نمایی بدش می‌-

۱ - Marquet (آلبر) نقاش فرانسوی که تابلوهای منظره‌ای او از لحاظ ظرافت رنگ آمیزی بسیار جالب توجه است (۱۸۷۵-۱۹۴۷). (مترجم)

آمد و آن را تحقیر می کرد، و به همین جهت خبرنگاران جراید و عکاسان را به خود راه نمی داد. بالاجاج تمام از تظاهر به حرکات سیاسی خودداری می کرد و منکر نفوذ خود در امور دولت بود، و حال آنکه بدون تصویب او هیچ حکومتی نمی توانست يك ماه دوام بیاورد. دسر ترجیح می داد که همیشه در پشت صحنه بماند. خودش نامرئی بود ولی به وسیله مردانی که به ایشان پول کلان می پرداخت و همه نسبت به او وفادار بودند قوانین را دیکته می کرد، جهتی را که دلش می خواست به سیاست خارجی کشور می داد و وزیران کابینه را نصب و عزل می کرد.

قدرت دسر در ارقام بود و در ترکیب آنها و در مخالف خوانی آنها باهم در واقع سرمایه های نهاده شده در راه آهنگهای لهستان، در نفت امریکا، در کائوچوی هندوچین، و صاحبان کارخانه های هواپیما سازی بودند که دولت را به مسلح شدن می کشاندند، و نیز سوداگران بورس بودند که باسفته بازیهای تر و فرز خود به هر يك از نطقهای جنگ طلبانه هتیلر پاسخ می دادند. پادشاهان بوکسیت (کلوخه آلومینیوم) که جنس خود را به آلمان می فروختند؛ تراست سازندگان کفش که رؤیای خوار کردن باتا امپراتور کفش، و همچنین بنش را در سر می پختند؛ صنعتکاران لیبرال نساجی که حاضر بودند حقوق مدنی سیاهان را به رسمیت بشناسند مشروط بر اینکه ایشان زیر سلواریه های وارداتی را بپوشند؛ سردمداران سازش ناپذیر کمیته آهنگاران که برای پایین نگاه داشتن دستمزدها به قدرت پاپ متوسل می شدند؛ جنگ بین راه آهن بود و راه شوسه، بین قطارهای خالی بود و ورشکستگی کمپانیهای اتوبوسرانی، بین آرد فروشان که از گندم کانادا غنی می شدند و شووینیسیم (ملی گرایی افراطی) ملاکان ناحیه بس که از دولت می خواستند تعرفه های گمرکی حمایتگر بر واردات گندم کانادا ببندد. در واقع شبکه ای از منافع مختلف بود که همچون قلب آدمی می پید.

دسر از قیمت پنبه و روی آگاه بود و می دانست که برای خریدن فلان و بهمان

۱ - Bauce ناحیه ای در جنوب پاریس که بسیار حاصلخیز است و کشاورزی مکانیزه آن، بویژه گندم، خیلی شهرت دارد. (مترجم)

وزیر چقدر باید پردازد. ارقام همچون وزوزمگس کله‌اش را می‌انباشت، ولی او هیچوقت حساب منافعش را نمی‌کرد. از پول همان‌گونه استفاده می‌کرد که یک مجسمه‌ساز از خاک‌رس می‌کند. روال زندگی‌ش ساده و فروتنانه بود. زن و بچه نداشت و به کارهای خیریه هم نمی‌پرداخت، و چنان قانع بود که با حقوق یکی از کارمندانش هم می‌توانست زندگی کند. کاوچو یا مس برای او مفاهیم گنگی بودند. حتی یک روز پرسیده بود که سایگون کجا است، و لابد گندم را نیز از جوسیه تمیز نمی‌داد.

دسر از مدرسه پلی‌تکنیک بیرون آمده و نزدیک به دو سال هم به عنوان مهندس کار کرده بود. این آدم در دل با خود می‌گفت که پول ضایعش کرده، چون به خاطر پول به ذوق و قریحه خود خیانت کرده است. او با هیجان بیمارگونه‌ای در کمین استقبالی بود که پی‌رو مهندسين دیگر کارخانه‌اش از فکرها و پیشنهادهايش می‌کردند، ولی می‌گفت: «روی آنچه من به شما می‌گویم زیاد حساب نکنید؛ من فقط یک آماتور هستم...» و این حرف را از روی شکسته نفسی می‌زد.

دسر سرشتی پر شور و شیفته خطر داشت. می‌توانست خلبان آزمایشی، یا کاشف بشود یا عوامفریبی باروئای دست زدن به یک کودتا. در قسمت خودش هم خطر کردن را دوست داشت، و اکنشهایش در برابر بورس لندن یا نیویورک، نظیر هوسهای عجیب و غریب یک زن لوند بلهوس بود؛ یا مانند دشمنان دیروز که بدون اطلاع متحدان روز پیششان باهم سازش می‌کنند؛ یا نظیر شکست در یک کنفرانس دیپلماتیک؛ و خلاصه، همه موقعیتهایی که در آن یک اشتباه حساب ممکن است همه چیز را ضایع کند.

به نظر می‌آمد که چنین آدمی طبعاً بایستی به مرام فاشیسم، به فلسفه جبری آن، به آیین مبتنی بر سلسله مراتب آن، به ذوق ماجراجویی آن و به نشانهای عمیقاً حزنانگیز آن سخت علاقه‌مند باشد. محققاً دسر تا ششم ماه فوریه کمکهای مالی کلانی به رهبران «صلیبه‌های آتش» داده بود، ولی این فقط یک مانور سیاسی و یک ارفاق قماربازانه بود: اومی خواست کابینه را واژگون کند. وقتی منظورش بر آورده شد به لحنی که از آن

خونسردتر ممکن نبود به دوست دیروزش بره توی<sup>۱</sup> گفته بود: «و حالاً محبت کنید و نشانی مرا فراموش بفرمایید.» او حالاً «چپ گرا» شده بود، خبری تأثر انگیز که موضوع گفتگو در راهروهای مجلس نمایندگان شده بود. حتی می گفتند که با و یار رفت و آمد می کند. با این حال، اشخاص مقرب و مورد توجه دسر رادیکال سوسیالیستها بودند، همان حزب چند شعبه<sup>۲</sup> شل وول «فرانسویان متوسط» که بازرگانان عمده و موکاران فقیر و استادان مشهور و دکانداران کم سواد را در خود جمع کرده بود، حزبی که در آن سخنرانان فراوان بودند و در سوراخ سنبه های شهرستانها نقش دانتن<sup>۳</sup> ها و گامبتا<sup>۴</sup> ها را بازی می کردند، حزب رادیکالی که در دنیا بیش از هر کس از اقدامات رادیکال (بنیادی) بیم داشت. هر چند دسر نه از لحاظ موقعیت اجتماعی و نه از حیث استعدادهای ذاتیش يك «فرانسوی متوسط» نبود؛ ولی چیزی که او در این ژاکوبنهای رام شده، همچون خاک و هوای فرانسه دوست می داشت پرچانگه های ایشان بود که همیشه با يك کار صبورانه و روشن بینانه همراه بود. خودش می گفت: «من پیرو آیین کلیون<sup>۵</sup> هستم»، با این حال يك ایده آل سیاسی داشت و علاقه مند به حفظ و بقای کشوری بود که از دوران کودکیش آن را می شناخت؛ علاقه مند به حفظ ثروت خود و آداب و رسوم دیرینش، به پایه های تغییر ناپذیر خانواده با حوادث حزن آور داخلیش، که در آن حسد پیش از عشق ظهور می کند، و با دعاوی حماسی بر سر ماتر کهایش؛ به کسالت سرشار از جذبه شهرهای ولایات؛ به لاقیدی و در عین حال به فکر صرفه جویی و حتی خساست زنان کدبانو؛ به ذوق کار که موجب می شود پیر مردان مرفه الحال خودشان با غچه شان را بیل بزنند، یا تورهای ماهیگیری شان را وصله بکنند؛ به صید ماهی با قلاب که اغلب عمر خود را وقف آن می کنند بی آنکه امید صید يك ماهی کوچک را داشته باشند؛

۱ - Breteuil سیاستمدار مترجع فرانسوی در هبرگروه «صلیبه های آتش».

۲ - Danton سیاستمدار معروف قرن هیجدهم فرانسه که ناطق زبردستی بود.

۳ - Gambetta سیاستمدار معروف قرن نوزدهم که سمتهای بزرگی داشت. (مترجم)

۴ - کلیون دسته ای از فلاسفه یونان بودند مخالف با لذات دنیوی، و لذت را در ترک لذت

حیوانستند. دیوجانس یا دیوژن یکی از ایشان بود. (مترجم)

به دسیسه چینی‌های باواکنش جهانی در آبدارخانهٔ مجلس و به مناظره‌های دانشگاهی دربارهٔ این قضیه که بدانند بهترین پیش‌غذای اشتها آور برای معده کدام است؛ به حمایتها و به تضمین مشترك لژهای فراماسونری، به‌خاصه خرجی و تبعیض درمورد کسان خود که به مصالح عالیة مملکت يك جنبهٔ خصوصی و خانوادگی می‌دهد؛ به طنزهای که دامنهٔ آن را تا به خدا، به علم پزشکی و به فرانسه، و حتی به همسر خود هم می‌کشاند.

در آنجا بود که بی‌شک اصل و مبداء دسر برملا می‌شد: این مرد که در نیویورک و حتی در ملبورن شناخته شده بود پسر مردی بود که يك کافهٔ کوچک در آنزرا داشت به نام پاتوق دوستان. در آنجا بود که نامزدهای انتخاباتی روزپیش از انتخابات می‌آمدند و با چرب‌زبانی دل‌رأی‌دهندگان خود را به دست می‌آوردند. پیرزنهای ولایت نیز به آنجا می‌آمدند و از بدبختیهای قرن گذشته مانند جریان سیل، یا از ماجرای پلنگی که از باغ وحش گریخته بود، یا از جنگ بیاد می‌کردند. و عاشقان سینه‌چاک در حالی که شعلهٔ پریده‌رنگ چراغ‌گاز را تقدیس می‌کردند بوسه‌های آتشین از هم می‌گرفتند. پدر ژول دسر عمرش کفاف نداد که شاهد پیروزی پسرش باشد، چون در زمان جنگ به بیماری تیفوس در گذشته بود. ژول دسر با اینکه میلیونها ثروت اندوخته بود به عادات و آداب دوران کودکیش وفادار مانده بود: خستگی فکری و روحی خود را بایک دست بازی دامه با باغبان پیرش درمی‌کرد. سرشام هم ته بشقابش را بایک تکه نان پاک می‌نمود و آن را می‌خورد. گاهی یکشنبه‌ها درمی‌رفت و سر به صحرا می‌گذاشت. کافه‌های کوچک کنار رود ماژن یاسن او را به بیاد کافهٔ «پاتوق دوستان» می‌انداختند، و در آنجاها دسرکتش را آورد و با زنان جامه‌دوز که با گونه‌های گل‌انداخته عرق از سر و رویشان می‌ریخت می‌رقصید.

دسر در ملک کوچکی که در حومهٔ پاریس داشت ساکن بود. صبحها با بانگ خروس از خواب بیدار می‌شد، به درون آشپزخانه می‌رفت و با يك گوجه‌فرنگی یا يك

تکه پنیر که جامی شراب سفید نیز روی آن می‌نوشتید صبحانه می‌خورد، و پس از آنکه نگاهی هم به روزنامه‌ها می‌انداخت به پاریس می‌رفت. به روی شاگردان مدرسه و به روی سگها لبخند می‌زد، لیکن بزودی ارقام به مغزش می‌آمدند و همه چیز را می‌پوشاندند. تا ساعت ده به فرائت گزارشها و تلگرافهای رسیده می‌پرداخت. سپس به دیدار کنندگان با می‌داد. وزرا و سیاستمداران و سوداگران بزرگ پاریسی آن اتاق مجلل و سرد را که به اتاق انتظار یک دکتر دندانسازی مانست به خوبی می‌شناختند.

آن روز صبح دو تن از بانکداران و یک مستشار سفارت رومانی در اتاق انتظار دفتر دسر منتظر ملاقات نشسته بودند. پی‌ریز که بدین منظور آمده بود برای پنهان کردن دستپاچگی خود روزنامه‌ای را که دردست داشت باز کرده و خود را به خواندن مقاله‌ای درباره تضمینهای اجرایی پیمان ژنو مشغول داشته بود. در ضمن، این احساس را داشت که دیگران به علت آمدن او به دیدار آقای دسر پی برده‌اند.

پیشخدمت آرامتۀ دسر زیر لبی اعلام کرد: «آقای پی‌ریز دوبوا.» دسر اول نفر او را پذیرفته بود. او از پی‌ریز به خاطر قیافۀ ظاهرش که به اهالی جنوب می‌مانست و پر شور و نشاط بود، و نیز به سبب صفا و صداقتی که در سخنانش داشت، و به ویژه به دلیل فقیر بودن او، خوشش می‌آمد؛ این مهندس با استعداد که بزحمت دخلش را به خرجش می‌رسانید دوران جوانی خود او را به یادش می‌آورد. از این گذشته، دسر بدش نمی‌آمد به آن بانکداران و به آن مرد دیپلمات بفهماند که ایشان در این سالن مهمان نیستند بلکه ارباب رجوعند.

از پی‌ریز استقبال محبت آمیزی کرد. پی‌ریز هول و دستپاچگی که داشت نمی‌دانست از کجا شروع کند. از ندانم‌کاری به روده درازی افتاد و ماجرای بیرون کردن آئینس از مدرسه را برای او نقل کرد. در پایان به گفته افزود:

— دفاع من از او نه به این سبب است که وی را می‌شناسم... البته از شما پنهان نمی‌کنم که من به سر نوشت او علاقه مندم... ولی صحبت بر سر یک بی‌عدالتی آشکارا است که در حق او روا داشته‌اند!...

دسر لبخندی بر لب آورد و گفت:

– دوست من، عدالت وجود خارجی ندارد. ولی در مورد این شخص که شما از او حرف زدید همین الان ترتیب کارش را می‌دهم.

گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ای را گرفت:

– لطفاً با آقای تساکردارم. من دسر هستم. سلام دوست من! حال خانم چطور است. متشکرم. من خواهشی از تو دارم. لابد تو امروز حتماً آقای وزیر را در کمیسیون خواهی دید. بلی، بلی... موضوع بر سر خانم آموزگاری است به نام آینس لوزاندر. او را از مدرسه به اتهام «فکر ضد میهن پرستی» اخراج کرده‌اند. او، گناهی از این بدتر نمی‌شود!... ولی تو خودت نمی‌دانی که در آستانه انتخابات این کار درست نیست و بدوقتی را برای انجام آن انتخاب کرده‌اند. و تازه همه این چیزها نسبی است... شاید هم فردا خود ما را به هرج و مرج طلبی یا به خیانت متهم کردند. بسیار خوب! حالا بگو ببینم، آیا می‌توانم بیایم و تورا برای ناهار با خود ببرم؟ من باتو زیاد حرف دارم؛ یک عالم مطلب هست که باید باتو در میان بگذارم. بسیار خوب، پس من درست سر ساعت یک می‌آیم و تورا برمی‌دارم.

گوشی را که گذاشت روبه پی‌یر کرد و گفت:

– کار رو براه شد. حالا دیگر مادموازل لوزاندر می‌تواند بچه‌ها را هر طور که دلش می‌خواهد آموزش بدهد. می‌تواند ایشان را کمونیست بکند یا تولستویی یا وحشی. ضمناً مثل اینکه شما می‌خواهید باهم ازدواج کنید، بلی؟

– هم نه وهم بلی. راستش من هنوز نمی‌دانم... ولی شما چطور حدس زدید؟

– شما امشب گرفتار نیستید؟ اگر نیستید بیاید پیش من. من شب را در شهر

می‌گذرانم. می‌رویم و باهم گشتی می‌زنیم. فعلاً باید سه نفر احمق را به حضور بپذیریم.

کاستلون و مدیر بانک برای موضوع قرضه لهستان آمده‌اند، و من ناچارم به ایشان

بگویم: شما اشتباه می‌کنید! اولاً برای اینکه دانتزیگ ارزش انگشت کوچک یک

فرانسوی را ندارد، و بعدش هم لهستانها همه این پول را حیف و میل خواهند کرد.



شما آن دیپلمات را دیدید؟ اومال «اتحاد صغیر» است. «ما کارونی خورها» که نجاشی را بلعیدند، و لابدما بالکان را نیز به ایشان خواهیم داد. کاریش نمی شود کرد: ما خواهان صلحیم. فعلا بماند تا امشب که یکدیگر را خواهیم دید!

## ۶

پل تسا نماینده مجلس در شکمبارگی زبانزد بود، و دسر او را به رستوران داگورنو واقع در نزدیکیهای کشتارگاه برد. آنجا رستورانی بود که ظاهر محقری داشت ولی بهترین خوراکیهای راسته و خوراکیهای خوب دیگر پاریس را در آنجا برای مشتری می آوردند، و زیرزمینی داشت راحت و محلاً به طبع که درجه يك بود. مال فروشان عمده که در امر گوشت وارد بودند برای صرف ناهار به آنجا می آمدند. تخته سیاهی به دیوار آویخته بود که صاحب رستوران هر روز تعداد مالهای فروخته شده به کشتارگاه و به سر تا سر لاویلت<sup>۲</sup> را با گچ روی آن ثبت می کرد. همچنین داگورنو پاتوق و میعادگاه مردان رند و وزیر کی بود که در تشخیص خوراک و مشروب صاحب سلیقه بودند، و نیز میعادگاه اعضای افتخاری باشگاههای مربوط به حسن سلیقه در خوراک و آدمهای ندید بدیدی بود که تضاد موجود بین قیمت های بالا با ادا و اطوارهای خشن مال فروشان گولشان می زد.

دسر صورت غذا را به دقت بررسی کرد و سفارش خوراک صدف و مارماهی و خروس پخته با شراب داد، و بدیهی است که خوراک راسته هم خواست. تسا که از هم اکنون دهانش آب افتاده بود به مدیر رستوران گفت:

۱- «اتحاد صغیر» اتحادی بود بین چکوسلواکی و یوگوسلاوی و رومانی برای جلوگیری از حل شدن در شکم اتریش-هنگری.

۲- منظور از ما کارونی خورها ایتالیاییها هستند که حبشه را تصرف کردند.

۳- Lavillette از بخشهای قدیم حومه پاریس که امروز منطقه نوزدهم کشتارگاهها است. (مترجم)

— و با خوراک راسته از آن سس مغزهم که خودتان می‌دانید...  
— بلی، البته، آقای تسا.

آقای پل تسا با اینکه اشتهای حیرت‌انگیزی داشت لاغر بود. صورتش دراز و رنگ‌پریده، چانه‌اش برآمده و دماغش باریک و کشیده بود و حالت يك آدم بیمارِ بیمارِ مراض را داشت. با این وصف، مردی بود سرشار از شور و نشاط، و حتی تندخو و عربده‌جو. وقتی از آبدارخانهٔ مجلس صدای پچ‌پچه توأم با فقههٔ خنده به گوش می‌رسید، می‌شد باور کرد که حتماً هم‌قطار دهن‌لقی، دارد ماجراهای عاشقانهٔ این مرد پنهان. هشت‌ساله را نقل می‌کند. او رو به‌مرفته شوهری عالی برای زنش و پدر بدون‌ایرادی برای بچه‌هایش بود؛ زن بسیار تنومندش را می‌پرستید و دو فرزندش را دوست می‌داشت. پسرش لوسین که بسیار مایهٔ رنج و غصهٔ پدر بود، و دخترش دینز، دانشجویی همانقدر فروتن که زیبا؛ و تسا عشق و علاقه‌ای شبیه به پرستش به دخترش می‌ورزید. این مرد با راحتی حیرت‌انگیزی از اتاق پذیرایی يك زن خوانندهٔ کافه به اتاق خواب همسرش می‌رفت، اتاقی که در آن تختخواب بزرگ زناشویی در زیر صلیبی به شکل محراب و مزین به تصاویر برنجی خدایان عشق قرار داشت.

این مرد لاغر اندام صدایی رسا با طنینی خوش‌آهنگ و دلچسب داشت. او یکی از سخنرانان بنام بود و آغاز ظهورش بر صحنهٔ سیاست نسبتاً تازه بود، یعنی وقتی به سیاست پرداخت که وکیل دعاوی مشهوری بود. در دادگاه می‌توانست در دفاع از يك جانی کوتاه فکر و حریص به نحو مؤثر و هیجان‌انگیزی داد بزند و ضمن نشان دادن او به دادرسان بگوید: «آقایان، شما اینک در برابر خود آدم رؤیایی و آشفته‌فکری دارید!» و دادرسان دادگاه بی‌نی خود را با سروصدا می‌گرفتند و يك حکم تبرئه صادر می‌کردند. تسا از یکی از ایالات غربی فرانسه از طرف حزب رادیکال به نمایندگی مجلس رسیده و این پیروزی را نیز آسان به دست آورده بود، زیرا رقیب انتخاباتی کمونیستی بود قفسا زیا چلنگر در انبارهای راه آهن، ناطق بدی هم بود و در دادن وعده و وعید به رأی‌دهندگان نیز خسیس؛ و رقیب دیگرش ژنرالی بود بازنشسته که امتیازاتی برای

معدنچیان می‌خواست. تسا در مجلس بندرت سخنرانی می‌کرد. دوبار پیشنهاد وزارت به او شده و هر دو بار رد کرده بود. از آنجا که نسبت به آئیه حزب رادیکال مشکوک بود ملاحظه می‌کرد و هوای خودش را داشت. در راهروهای مجلس صحبت بود که او می‌خواهد با رادیکالها بهم بزنند و به دسته‌ای از راستیها پیوندند.

کرسی وکالت مجلس برای تسا منبع جدیدی جهت کسب ثروت شد: از دارندگان امتیازهای مختلف و از مقاطعه‌کاران پول می‌گرفت؛ به ازای حق الزحمه‌ای منصفانه در هیئتهای مدیره شرکت‌های سهامی وارد می‌شد و در سایه نام خود همه‌گونه مقاطعه از قبیل استخراج معادن و نزوئلا یا عملیات کشت و زرع در جزایر مارتینیک را به دست می‌آورد. نه تصور کنید که او آدم حریص و مال دوستی بود، نه، بلکه فقط زندگی بدون حساب و کتاب را دوست می‌داشت، نمی‌توانست هیچ چیزی را از بستگانش و یا از زنان رفیقه‌اش مضایقه کند، و آسان هم مقروض می‌شد.

تسا انگار همه مردم پاریس را می‌شناخت. به هزاران نفر به لحنی خودمانی «تو» خطاب می‌کرد، سفیران خارجی و دادستانان دادگستری را به ناهار و شام دعوت می‌کرد، تا می‌توانست به روزنامه‌نگاران هدیه و سوغاتی می‌داد، خواهشهای انتخاب کنندگانش را با کمال میل اجابت می‌کرد، بدین ترتیب که گاهی از وزیر برای یک بازرس دارای نشان افتخار می‌گرفت، گاه برای بیوه ژاندارم شرافتمندی امتیاز فروش توتون کسب می‌کرد، و یا موجب می‌شد که تعقیب قانونی یک حق‌السکوت بگیر ناقلا را معلق بگذارند.

تسا صدفی را بلعید، یک جرعه شراب نوشید و پرسید:

— آن خانم آموزگار که گفتی کمونیست است؟

— نمی‌دانم. همین قدر هست که برای جمهوری سوم خطر فوری ندارد.

— تو پررویی، ها! راستی این شراب شابلی هم عالی است! خوب، پس گفتی

که تو خطری احساس نمی‌کنی؟ ولی اشتباه می‌کنی! به عقیده من انتخابات برای ما فاجعه‌ای خواهد بود. رادیکالها رو به خودکشی می‌روند، چون اگر جبهه خلق پیش

ببرد آنها را لقمهٔ چپش خواهد کرد... (يك صدف دیگر بلعید)، حتی در فراکسیون مجلس نیز جا خالی کرده و تسلیم این وضع شده‌اند. من شخصاً با این روش مخالفم... و داوطلبی خود را به عنوان رادیکال ملی اعلام خواهم کرد، ولی می‌ترسم... (يك لیموترش را روی يك صدف چلانند و آه حزناً انگیزی کشید) می‌ترسم که دوباره انتخاب نشوم.

– مبارزهٔ انتخاباتی را شروع کرده‌ای؟

– نخستین جلسهٔ آن شبه تشکیل خواهد شد. من امشب حرکت می‌کنم.

– پس اوضاع رو براه است.

– یعنی چطور؟

– خیلی ساده است: تو باید خودت را به عنوان نامزد جبههٔ خلق اعلام کنی.

تسا که این حرف به او برخورد بود دستمال سفره‌اش را انداخت و ماند این‌که

پشت کرسی خطابه قرار گرفته باشد سینه‌ای صاف کرد و گفت:

– هرگز، هرگز! من شکست را می‌پذیرم، و رشکستگی را تحمل می‌کنم و

برای هر چه بخواهند بر سرم بیاورند حاضریم، ولی حاضر نیستم خیانت بکنم. این

آقایان جبههٔ خلق از دشمنان سوگند خوردهٔ فرانسه هستند: همین پلوم را بین، مردک

ریا کار خون آشام که حتی اسمش هم فرانسوی نیست؛ آن دَرِ موای دسیسه‌باز، آن مُش را

که پيله کرده است تا کار ترا بری را فلج کند؛ آن موخه را که دشمن کشاورزی است؛ و

بالاخره، آن دیار را که جلو چشم هیتلردم از خلق سلاح می‌زند، و یار که...

– و یار کسی بجز يك آدم پرچانه نیست. او را وزیر کنید، فوراً عاقل و سر براه

خواهد شد.

– کمونیستها چه؟

– فرانسه شوراندی ویدو آلیستها یا فردگر ایان (تکروها) است، که در آمد معین

سالانه دارند، یا کاسبکارند، یا کشاورزند. چرا زید و عمرو (ژان و ژاک) به کمونیستها

رأی می‌دهند؟ برای اینکه از زید (ژان) ششصد فرانک اضافه مالیات گرفته‌اند و پسر

عمر و (ژاک) را در مدرسه عالی دامپزشکی پذیرفته‌اند؛ و اینها هر کدام بهانه‌ای است برای معترض بودن. (تسا که همه حواسش به ماهی توی بشقابش بود ساکت مانده بود.)

مگر چپها می‌توانند به تو اعتماد کنند؟ مسلماً نه. با این وصف حاضرند که از نامزدی تو در انتخابات جانبداری کنند: این يك حيلهٔ بسیار سادهٔ جنگی است. ما چرا باید ساده لوح باشیم؟ ایشان جبههٔ خلق را علم کرده‌اند برای اینکه اول دست راستیها را از بین ببرند و بعدش هم ما را ببلعند. جواب‌های هوی است: 'ما دست راستیها را در انتخابات می‌گوییم، و بعدش هم نرم نرمك به حساب چپها خواهیم رسید. - الحق که این مارماهی خیلی خوشمزه است. ولی ژول، بگو ببینم، تو چرا می‌گویی که ما باید دست راستیها را بگوییم؟

- خوب، برای اینکه ما چه بخوایم و چه نخوایم این کار را خواهند کرد و اگر ما در هواداری از ایشان سماجت به خرج بدهیم این کار را به لج ما خواهند کرد و به حساب خود ما هم خواهند رسید. سیاست چنانکه می‌بینی به مثابهٔ چوب تعادل بند بازان است: هی به چپ می‌رود و به راست، و باز به چپ. این دیگر با خود ما است که مواظب باشیم این چوب زیاد دور نرود. تو کمی دقت کن و ببین که در ۱۹۲۴ دست چپها پیروزی شوند: دوران اتحاد گروههای چپ است و انتقال ژورس به پانتئون<sup>۱</sup> و برافراشتن پرچمهای سرخ. دو سال بعد، رادیکالها به راست گرایش پیدا می‌کنند و پوانتکاره بر مسند قدرت می‌نشینند. در ۱۹۳۲ انتخابات هیچ نتیجه‌ای نمی‌دهد، و هیچ کس اینه‌ای نمی‌تواند بر سر کار دوام بیاورد؛ لیکن در کشور چرخشی به سمت راست صورت می‌گیرد. می‌رسیم به پایان سال ۱۹۳۳. همه شب در بولوار سن ژرمن تظاهراتی برپا است و شعار می‌دهند که: «مرگ بر نمایندگان مجلس!» دست راستیها با که دشمنی

۱- بجای این ضرب‌المثل فارسی در متن فرانسه چنین آمده است: «در برابر يك شیطان باید يك شیطان ونیم قرارداد.»

۲- Panthéon محلی در پاریس که امروزه کلیسا است و آرامگاه مشاهیر نیز بوده است. (مترجم)

دارند؟ با رادیکالها. مگر همانها نبودند که تلاش کردند اسم تورانیزد در قضیه استاویسکی داخل کنند؟ سرانجام به ششم فوریه می‌رسیم. خون‌راه می‌افتد. در خارج همه مطمئنند که فرانسه در آستانهٔ يك ديكتاتوری است. لیکن چوب بندباز ناگهان تغییر جهت می‌دهد و درنهم فوریه کمونیستها سر می‌رسند. باید حد وسطی پیدا کرد. دومرگ پیرپیدا می‌شود و چوب بند بازی آرام می‌گیرد؛ لیکن در کشور، پویش همچنان ادامه دارد، و این بار عمیق‌تر است، و لذا طولانی‌تر؛ چنانکه هنوز به پایان نرسیده است. جبههٔ خلق باید پیروز شود و پیروز هم خواهد شد. حال اگر با پشتیبانی ما پیروز بشود رادیکال‌ها در ظرف يك سال جلو دست راستیها را سد خواهند کرد و برای مدت سه چهار سال همه چیز به نظم و نسق خود باز خواهد گشت. بایک لیوان شراب بردو چطور می‌تواند؟ به این شراب می‌گویند موتون روتشیلد.

– پس به عقیدهٔ تو من باید پیروزی رقبای خودم را تسهیل کنم؟

– تو لابد این ضرب‌المثل را می‌دانی که می‌گویند: وقتی سربطری شراب باز شد باید آن را نوشید. حتی گاهی آدم مجبور می‌شود قدری هم آب به آن بیفزاید؛ ولی البته نه به این شراب موتون روتشیلد!...

در این دم خوراك خروس پخته با شراب را آوردند. تسا تا چند دقیقه تسلسل حرفهای سیاسی را فراموش کرده و حواسش پاك به خورد و خوراك بود. گفت:

– می‌دانی چرا خوراك خروس پخته با شراب در اینجا بهتر از هر جای دیگر است؟ خروس خودش چیز بیخودی است و لذتی ندارد ولی ما فرانسویان وسیله‌ای پیدا کرده‌ایم که از يك خروس پیر با گوشت ناپزای مثل چرم غذای لطیف و ظریفی درست می‌کنیم؛ و آن پختن چنان خروسی است با شراب. همینطور، گوشت مرغ در اینجا لطیف‌تر از جاهای دیگر پخته می‌شود و راز خوبی رستوران داگودنو در همین است. در واقع، تو گوشت خسروس نمی‌خوری، گوشت مرغ می‌خوری. لابد از من خواهی پرسید که: پس چرا آن را به اسم خروس می‌خوانند؟ از شکسته‌نفسی، و شاید هم از غرور و تفرعن. به هر حال این هم يك سیاست آشپزی است.

دسر زد زیر خنده و گفت:

– پس تو هم باید از این سیاست پیروی کنی: تو یک رادیکال ملی خواهی بود، ولی ما تو را به عنوان هوادار جبهه خلق معرفی می کنیم – از شکسته نفسی یا از غرور... – به هر حال، ما داریم روی باد هوا حرف می زنیم، چون من دوباره انتخاب نخواهم شد. من برای دست زدن به این مبارزه انتخاباتی نه وقتش را دارم و نه پول کافی، و این هر دو بسیار ضروری است.

– وقتش را پیدا خواهی کرد، مضافاً بر اینکه تو در هوس خدمت به کشور فرانسه می سوزی. و اما درباره پولش، این به عهده من...

تسا این تاکتیک دسر را تأیید نمی کرد، با این حال پیشنهادش و سوسه انگیز بود. چهره تسا شکفته شد، لیکن بی درنگ پس از آن، احساسی از تشویش به او دست داد. می بایست برای این کار ثبات و تدبیر داشت. لعنت بر شیطان! ولی خوراک راسته «با آن سس مغز که خودت مان می دانی» باز به حسن خلق تسا افزود. شراب بورگونی هم آوردند. سیمای همیشه پریده رنگ تسا اکنون گلی شده بود. هوس کرد از چیزهای شیرین و دلنشین مثلاً از پولیت بازبگر تئاتر حرف بزند، ولی چون نمی خواست شادی خود را به دسر نشان بدهد از غم و غصه هایی دم زد که خانواده اش برای او ایجاد می کردند. گفت:

– پسر... (درصدایش اشک احساس می شد؛ حال آبا را بازی می کرد، یا واقعاً غصه دار بود؟ کسی چه می داند؟) لوسین اخیراً نطق نابجایی ایراد کرده است!.. اکنون اسم من در همه روزنامه ها منعکس شده است. من سعی کردم در این باره با او حرف بزنم. می دانی به من چه جواب داد؟ گفت: «مبارزه طبقاتی است!» واقعاً وحشتناک است که آدم دشمنش را در وجود پسرش بیابد!

– تو بیخود نگرانی. این فکرها از سرش خواهد افتاد. در واقع این مبارزه طبقاتی قشنگی است خاصه وقتی که تو معاشش را تأمین می کنی. خواهی دید که او یک روز نماینده مجلس خواهد شد و باز «رادیکال ملی» خواهد بود. من اخیراً او را

در «بارما کسیم» با دختر کی زیباروی دیدم.

– لوسین و «بارما کسیم»؟ تخم سگ سی و دوسالش است و یک شاهی در آمد ندارد. البته چرت و پرت‌هایی که نمی‌دانم چیست برای یک مجله ادبی می‌نویسد. حرف مرا باور کن که آدمی مثل او سرانجام ممکن است یا هرج و مرج طلب بشود یا راهزن. پسره هیچگونه احساس اخلاقی ندارد. فقط دخترم دنیز مابه تسلای خاطر من است. او واقعاً دختر جدی پرکاری است! در حال حاضر مشغول تحصیل در رشته پردر دسری است؛ و به گمانم رشته معماری رومی باشد. بلی، الحق که دختر جدی زحمت کشی است... راستی تو از این پنیر چشیدی؟ عجب ظاهر خوبی دارد... بوی آن را حس می‌کنی؟ ای کاش لااقل ده سال دیگر صلح داشته باشیم! ولی من از آن می‌ترسم که همه چیز فرو بریزد! اگر جبهه خلق در انتخابات پیروز بشود جنگ حتمی است.

– من تردید دارم. آخر ما که بدون متحد نمی‌توانیم بجنگیم. ما می‌خواهیم آلمانیها را بترسانیم و آن وقت با ایتالیا بیا لاس می‌زنیم. انگلیسیها مجازات‌هایی در مورد موسولینی اعمال می‌کنند ولی با هیتلر به ملاحظه کاری و مدارا می‌گذرانند. خلاصه باید امتیازاتی داد.

– ولی این غیر ممکن است! کدام فرانسوی حاضر می‌شود آژاس را تسلیم کند؟  
– چرا آژاس را؟ چرا این «اتحاد صغیر» را نمی‌گویی؟ و تازه ما که هیچ کمکی هم به ایشان نکرده‌ایم! اگر لازم باشد ما چکها را رها می‌کنیم. از این گذشته لهستان هم هست. اونیز می‌تواند برای خریدن صلح به دردمان بخورد.

– ولی برای چه مدت؟ برای پنج یا حداکثر ده سال.

– این همه دوران‌دیشی به چه درد می‌خورد؟ آنچه امروز برای ما لازم است حفظ و حراست کشور فرانسه و صلح و ثروت مملکت است.

– تومی توانی از این حرفها بزنی، چون اولادنداری، ولی من وقتی به سرنوشتی

می‌اندیشم که در انتظار دنیز و لوسین است از وحشت بر خود می‌لرزم...



این حرفها غلبه‌گویی صرف بود. تسا قهوه‌اش را مزمزه می‌کرد و لبخند می‌زد: دسر هزینه مبارزه انتخاباتی او را می‌پرداخت، و بنابراین او، یعنی تسا، دوباره وکیل می‌شد. ملاحظات درباره آینده؟ این دیگر نیشی از حزن و اندوه بود که پس از يك ناهار شاهانه به خود می‌زدند...

دسر به او نگاه می‌کرد: به آن چشمان تاروآن دماغ دراز و باریک که از آن عرق می‌چکید، و به آن لبخند حاکی از خودبینی بر لبانش. هوس کرد که تسا را اذیت کند. پرسید:

— می‌خواهی بدانی که چه چیز در انتظار بچه‌های تو است؟ شاید بهشت برین بامائده‌های بهشتی همراه باشراً طهوراً، یا گردشهایی باهوایما در گوادلوپ<sup>۱</sup>، و شاید هم (این حدس اخیر بیشتر محتمل است) جنگ و آردوگاههای کار اجباری و زندان و مرگ. ولی تو حق نداری مایوس بشوی. فراموش مکن که تو نامزد انتخاباتی جبهه خلق هستی. با این همه، من کنجکاو خواهم بود که ببینم تو در اجتماعات چگونه مشقت را بلند خواهی کرد.

دسر پس از این سخنان قاه قاه خندید. سپس برای اینکه اثر این شوخیهای اندک زننده را قدری تخفیف بدهد با کف دستش ضربتی بر شانه تسا نواخت و گفت:

— خوب دیگر، بحث درباره این سیاست شیطانی کافی است. من دیروز پولت را دیدم. الحق که تو آدم خوش شانسی هستی، چون به نظر من اوزیاترین زن پاریس است.



دسر پس از صرف ناهار، ژولیو مدیر روزنامه معتبر راه نو را احضار کرد. آن

۱ - Guadeloupe جزو جزایر آنتیل و ازمستمرات فرانسه. (مترجم)

مرد چاق و چله دوان و نفس زنان آمد، چون فوراً فهمیده بود که موضوع صحبت جدی خواهد بود.

ژولیو زندگی پردردسری را گذرانده بود. چندین بار به گناه اخذی به عنوان حق السکوت یا فضااحت کاری و هتاکی مورد تعقیب قرار گرفته ولی هر بار پساك و مبرا از گناه، از تعقیب جسته بود: چون می گفتند خیلی چیزها درباره گذشته بعضی از مامداران می داند.

ژولیو اهل جنوب بود. پدرش که در ماریسی ماهی و صدف می فروخت به وسیله ای دیگر هم بر درآمد خود می افزود، بدین معنی که در حد امکانات خود به سوداگران گوشت انسانی کمک می کرد. ژولیو در محیطی از قماربازی و فسق و فجور بزرگ شده بود و به همین جهت اصول اخلاقی را حقیر می شمرد. خرافاتی هم بار آمده بود و از گربه سیاه بیش از باز پرس می ترسید. وقتی در ابتدای جوانی به پاریس آمده بود در یک شرکت کوچک بیمه، که بقای آن تنها مرهون عدم انجام تعهداتش بود خدمت کرده بود. سپس ژولیو به ادبیات روی آورده بود و در مجلات دور از عفت مقالاتی درباره زندگی خصوصی سناتورها و سوداگران بزرگ می نوشت. آنچه می گفت کمتر از آنچه نمی گفت برایش درآمد داشت، چون به او حق السکوت می پرداختند. ژولیو روزنامه ای دایر کرد برای امور بورس، به نام دادایی ها. یک روز در روزنامه اش این اعلان را با حروف درشت درج کرد: «پولهای خود را در بانک اعتبارات آلژور پس انداز کنید.» فردای آن روز مدیر بانک به او تلفن کرد و پرسید: «شما چرا چنین اعلانی چاپ کرده اید؟ ما که آن را به شما نداده بودیم.» او در جواب گفت: «راست است، ولی من وظیفه خود می دانم که بانکهای معتبر را به خوانندگان روزنامه خویش توصیه کنم.» مدیر گفت: «آخر بر اثر این اعلان تو آنهایی هم که پس اندازی پیش ما داشتند دارند پولهایشان را پس می گیرند.» ژولیو جواب داد: «در این باب کاری از دست من بر نمی آید. انجام وظیفه برای من مقدم بر هر چیز است.» یک ساعت بعد، مدیر بانک پنجاه هزار فرانک به ژولیو پرداخت و آن اعلان از روزنامه برداشته شد.

از همین راهها ژولیو برای خودش کسی شد، و بعداً دیده شد که روزنامه راه نور را دایر کرده است. این روزنامه در آغاز کار روزهای سختی را گذرانید، چون همه مقالات آن را خود ژولیو می نوشت. و هر کس هم که اول بار به دیدن روزنامه می آمد ناشر آن می خواست تلکاهش کند و پولی از او بگیرد. بعد آکلروبار روزنامه خوب شد: در آن مقالاتی به امضای نویسندگان معروف چاپ می شد، گزارشهای هیجان انگیزی در آن درج می گردید و ده صفحه آن هم به آگهیها اختصاص داشت. این روزنامه گاهی از رادیکالها سخت حمایت می کرد و گاه نیز در میان ایشان عده ای را به عنوان «اعضای نفرت انگیز فراماسون» لسو می داد. در آغاز جنگ ایتالیا و حبشه ژولیو بر سر نوشت نجاشی دلسوزی می کرد. سپس یک روز مقاله هیجان انگیزی در روزنامه اش خوانده شد تحت عنوان: «رسالت متمدن کننده ایتالیا».

ژولیو همچون پرنده ای که بر سر شاخه درخت نشسته باشد زندگی می کرد، یعنی صبح نمی دانست که در پایان روز چه فرجامی در انتظارش است: آیا به شام مفصلی دعوت خواهد شد یا احضاریه تازه ای از طرف باز پرس دریافت خواهد کرد. آدمی بود که یک وقت صد فرانک آهسته در دست یک زن گدایمی گذاشت، ولی حقوق همکارانش را با چک بی محل می پرداخت. تابلوهای ماتیس را به قیمتهای گزاف می خرید و آنها را در نزد بنگاه رهنی به گرومی گذاشت. سپس آنها را از بنگاه رهنی پس می گرفت تا ظروف نقره زنش را که ماترک خانواده بود بجای آنها به گرو بگذارد. و گاه نیز در ساعت های دیر وقت شب آهنگ قدیمی کارمن را با گیتارش می نواخت.

ژولیو لباس به رنگهای زننده می پوشید: پیراهن ابریشمی نارنجی رنگ و کراوات آبی براق؛ و بجای سنجاب یک سوسمار طلایی به کراواتش می زد. با اینکه چاق بود خیلی تر و فرزند بود. به لهجه مخصوصی حرف می زد و به کلمات آهنگ ایتالیایی می داد؛ و هر چه صحبت مبهم تر و زشت تر بود زبان او رساتر و بهتر می شد.

۱ - Matisse نقاش فرانسوی و نماینده بزرگ سبک فوویسم که رنگ آمیزی تابلوهایش بسیار جالب توجه است (۱۸۶۹-۱۹۵۴). (مترجم)

به نزد دسر که آمد باشور و حرارت زیاد شروع به ستایش از روزنامه اش کرد،  
(به امید اینکه ده هزار فرانکی از او تلکه کند) و گفت:

— در این توفان جنون و بلبشویی تنها ما هستیم که از اصول نظم عمومی دفاع می کنیم. شما مقاله لُتی را درباره نفوذ و تأثیر فاسد کننده مارکسیسم خواندید؟ من به فونته نوا يك سلسله مقالات درباره تجزیه و تلاشی روسیه شوروی سفارش داده ام و این مقالات را به صورت گزارشهای خبری منتشر می کنیم، بطوری که همه خیال کنند فونته نوا خودش در مسکو بوده است. برای این کار، من مجبور شده ام پول هزینه سفری تا ورشو را به او پردازم. از این گذشته، سندی هم علیه ویار به دست آورده ام: مالکی حاضر شده است گواهی بدهد که ویار در جوانی به دختریک نامه رسان پست تجاوز کرده است. این کار برای ما ده هزار فرانک خرج برمی دارد؛ ولی شما از حالا می توانید تأثیر این چنین پرده دردی را حلس بزنید! دوشن قلم جسور و وقیحی دارد... دسر سخن او را قطع کرد و گفت:

— قلم را باید چرخاند. سبکهای تازه قلمهای عجیبی دارند، یعنی می شود آنها را چرخاند. این قلمها درشت ترمی نویسنده بی آنکه صدای جیر جیر از آنها بلند شود... حال، جدی تر باشیم: روزنامه راه نو باید به حمایت از جبهه خلق قلم بزند. ژولیو ازجا برخاست، بازویش را دراز کرد، و در حالی که از فرط تأثر و هیجان بزمحت نفس می کشید گفت:

— این غیر ممکن است! من خودم هم می فهمم که در سیاست... گاهی باید چرخید، خود من بارها متوسل به حرکات چرخش شده ام ولی هرگز به فرانسه خیانت نکرده ام. متوجه عرض من هستید، آقای دسر؟

— ول کنید این حرفهارا! ما که اینجا در میتینگ نیستیم! من دارم درباره مسائل جدی باشما حرف می زنم. شما حرفهای غُلنیه سُلنیه و شعاردوست دارید؟ باشد، اشکالی ندارد. فقط بدانید که جبهه خلق باید پیروز بشود، چون نفع فرانسه در این است. انقلاب دارد بخار می کند، و اگر دریچه ای را باز نکنیم دیگ خواهد ترکید. من نمی-

دانم که وبار به دختریک نامهرسان پست تجاوز کرده است. یانه، ولی در آن شک دارم، وحتی معتقدم که اوبازن خودش هم نمی خواهد، چون خواجه است. ولی در جبهه مخالف، وبار آدم خطرناکی است ومانند شیرمی غرزد. باید به اویک پست وزارت داد، وآن وقت خیلی زود خواهد آموخت که بع بع کند.

— ولی این فاجعه است! یعنی ما باید فرانسه را به دست کسانی بسپاریم که تا همین دیروزهم منکر میهن بودند!

— یک لحظه صبر کنید. راستش شما در اینجا دست روی مسئله مهمی گذاشتید، وبخصوص برای همین مسئله بود که من می خواستم شمارا ببینم. بایک سیگار چطورید؟ به هر حال، روزنامه راه نو از جبهه خلق جانبداری خواهد کرد، ومن در این مورد هیچ شکمی ندارم. شما آدمی هستید که بقدر کافی تجربه و فراست دارید. بعلاوه، من خودم هم حاضرم به روزنامه شما کمک بکنم.

— ولی آخر...

— حال، به اصل مطلب پردازیم. این مردان به تب میهن پرستی دچار شده اند، واز فاشیسم اظهار بیزار می کنند. موضوع قابل فهم است، ولی خطرناک هم هست. روزنامه شما باید ناشر افکار صلح طلبان باشد، برادری ملتها و اتحاد اقتصادی اروپا را تبلیغ کند، از زندگی فرودستان که نباید در معرض خطر قرار بگیرند، از اشکهای مادران، و از همه این چیزهای انسانی دفاع کند، و خلاصه خواهان صلح باشد! صلح به هر قیمت! — آن وقت نقش فرانسه در این میان چه خواهد بود؟

— آندور خوشبخت باشیم یا موناکوی<sup>۱</sup> امن و آرام، بهتر از این است که تبدیل به خرابه های کارتاژ بشویم. من شخصاً معتقد نیستم که فرانسه در جنگ پیروزی شود. مادیرگر سیر شده ایم از اینکه دلباخته افتخارات باشیم، غیرت بخرج بدهیم یا پی جنگ

۱ — Andorre سرزمین کوچکی است در پیرینه که تحت نظارت مشترک فرانسه و اسپانیا اداره می شود.

۲ — Monaco بندری در ساحل مدیترانه و متحد فرانسه که شهر توریستی و تماشایی است. (مترجم)

ودعوا بگردیم. ما دیگر خسته شده‌ایم. این خود، قانون طبیعت است و بجز آقای تسا کسی نیست که در شصت سالگی نقش گربه نر عاشق را بازی کند. شما به من می‌گویید که فرانسویان ملت شجاعی هستند؟ بر منکرش لعنت! آنان سابقاً ضمن خواندن سرود ماریه<sup>۱</sup> تمام اروپا را زیر پا گذاشته‌اند، و این مطلب را هم اکنون در مدرسه به بچه‌ها یاد می‌دهند. ولی امروز، ما دیگر زیادی چاق شده‌ایم و خوب و راحت زندگی می‌کنیم. ما دیگر از خطر کردن می‌ترسیم. امروزه چه کسی حاضر است که تنها به خاطر حیثیت یا برای عدالت به جنگ برود؟ لاوال<sup>۲</sup>؟ موریس شوالبه<sup>۳</sup>؟ شما؟ خلاصه اگر رمارک<sup>۴</sup> باز هم حاضر است زمانی بنویسد شما انحصار چاپ آنرا برای روزنامه راه‌نو به دست بیاورید، و تلگرافی هم ابن کار را بکنید. راجع به پولش، این به عهده من.

ژولیو خودش را جمع کرد و ناگهان گفت:

— به هر حال شما مرد نابغه‌ای هستید! البته من نمی‌دانم این خط‌مشی ما را به کجا خواهد کشاند، ولی فکر فکر جالبی است و مرا محظوظ می‌کند. صلح، بلی صلح به هر قیمتی که باشد! باید شمشیرها را شکست...

دسر لیخندی زد و گفت:

— لابد فراموش نکرده‌اید که من در صنعت جنگ منافع دارم؟ و این صنعت معاش صدها هزار فرانسوی را تأمین می‌کند. علاوه بر این، ما اگر از تولیدات جنگی خود بکاهیم به ما حمله خواهند کرد. اصل این است که ما کاری بکنیم این تب بیفتد — باز می‌گویم که این آقایان را تب آزادی گرفته است. شما بنویسید که این سوداگران توپ و تفنگ و افراد «دویست فامیل» اند که جنگ می‌خواهند.

ژولیو با حرکتی راحت و طبیعی چکی را که گرفته بود در کیفش گذاشت و گفت:

۱ — Laval سیاستمدار فرانسوی که رئیس دولت ویشی بود و با آلمانها همکاری داشت. سرانجام محاکمه و اعدام شد. (۱۸۸۳ — ۱۹۴۵)

۲ — Maurice Chevalier آوازخوان و بازیگر فرانسوی سینما.

۳ — Remarque (اریک ماریا) نویسنده آلمانی و مؤلف کتاب «در غرب خبری نیست» درباره جنگ اول جهانی، که ضد جنگ است و انمکاس خوبی داشت. (مترجم)

– من مقاله مؤثری خواهم نوشت تحت عنوان: «دسر بر ضد دویت فامیل».  
 – چنین مقاله‌ای نامعقول و غیر واقعی خواهد بود. برعکس، بنویسید: «دسر  
 نیز مانند نمایندگان دویت فامیل می‌خواهد ملت را در حمامی از خون غوطه بدهد.»  
 این بیشتر بد رفتنی است.

و با لبخندی به گفته افزود: ... و شاید هم بیشتر حقیقت دارد.

ژولیو وقتی به دفتر روزنامه برگشت به سرخانم ماشین نویسی داد زد:  
 – لوسی، از امروز ماهی سیصد فرانک، نه پانصد فرانک به حقوق شما اضافه  
 می‌کنم.

خودش خوشحال بود و می‌خواست اطرافیانش نیز همه خوشحال باشند. تا  
 غروب هی دستور بود که صادر می‌کرد و به دستیارانش می‌گفت:

– از نویسندگان چپ که نام و شهرتی داشته باشند برای من پیدا کنید!

– برای من کاریکاتوری از موسولینی تهیه کنید!

– مطلب تأثر انگیزی درباره کارگران می‌خواهم!

– خاطراتی می‌خواهم از جنگ اول تحت عنوان: فجایع و ددند!

– به فونته‌نوا بگویید دیگر زحمت نکشد... ولی نه، صبر کنید، چیزی به او  
 نگوید و بگذارید مقالاتش را بنویسد، چون به هر حال، اگر امروز هم به درد نخورد  
 يك سال دیگر به درد خواهد خورد.

شام را در موناژ تز خورد. شب دیر وقت به خانه برگشت و زنش را از خواب  
 بیدار کرد. برای او يك دسته گل سرخ تیره رنگ که در يك کاباره شب به او فروخته  
 بودند آورده بود. گلها نیمه پژمرده بودند و بوی تندی داشتند. ژولیو در گوش زنش  
 گفت:

– چهار صد هزار! چه همتی! عجیب نیست؟...

سپس کفشهایش را از پا در آورد، دم‌پایی‌هایش را بپا کرد و يك لیوان آب معدنی  
 را لاجرمه سر کشید.

و در حالی که دستخوش يك آندوه ناگهانی شده بود که خودش هم علت آن را نمی دانست گفت:

— ولی فرانسه دیگر از بین رفته است! ... اکنون دیگر پایان آن نزدیک است...  
 بیخود نبود که من امروز به دو کشیش برخورددم: همین خودش نشانهٔ بدیاری و بد-  
 بختی است.



غروب همان روز، قدر قدرت دسر ثروتمند و حقیر فقیر مهندس پی برد و بوا در امتداد ساحل رود سن قدم می زدند، و هر دو ساکت بودند. درجات گوناگون رنگ خاکستری که مایهٔ لطف و زیبایی پاریس است، صفا و آرامشی که همراه با پرتو ضعیف چراغهای پراکندهٔ قایقهای بادبانی از رود سن برمی خاست، و نمای بلند ستونهای سنگی کلیسای نتردام که به تنهٔ درختان کهنسال می مانستند، همه و همه آدم را به سکوت وای داشتند. هر دو از جلو قسمتی از بازار «هال» که مرکز عمدهٔ تولید و فروش شراب بود گذر کردند و نسیم بوی تندخمرهٔ شراب را به مشامشان رسانید. در پشت نردهٔ باغ نباتات، پرندگان گانی که از مقدم بهار به جنب و جوش آمده بودند شب هنگام نعره می زدند. روشنی چراغ اتومبیلهایی که به سرعت از روی پل به سمت ایستگاه راه آهن لیون می تاختند پیدا می شد و سپس ناپدید می گردید؛ و از نو سکوتی نمناک و نیلگونه انباشته می گشت.

همانگی خانه‌ها با رود سن و نامهای قدیمی کوچه‌های باریکی مانند کوجهٔ «شمشیر چوبی»، کوجهٔ «راهب کوچک»، کوجهٔ «دوسکه»، و همچنین راز این شهر پراز خاطره، آن دو مرد را به گونه‌ای متفاوت متأثر می نمود: دسر روز را با تسا، با ژولیو، با ارقام و با دروغ بسر آورده بود و راه که می رفت قوز کرده و کوفته احوال بود. این



صحنه شهر آرام گرفته برای او در حکم وداع بود، همچون لحظه‌هایی که خویشان و نزدیکان به دور چمدانهای بسته و آماده خود نشسته باشند و کلماتی برای پر کردن خلاء جدا شدن از عزیزان خود پیدا نکنند که بر زبان بیاورند. و حال آنکه مهندس پی‌یر از دیدن منظره شب و سنگها شاد بود، همچنان که از زیبایی وصف ناپذیر و مرموز آینس شاد بود. تکمه‌های بالا پوشش را باز گذاشته بود و با سینه باز از هوای نسیم استنشاق می‌کرد. این بهار به نظرش نخستین بهاری می‌آمد که به عمرش می‌دید. هرگز در زندگی سعادتی در آن واحد چندان بزرگ و چندان ساده به خود ندیده بود. می‌توانست در یکی از آن کوچه‌های جانبی بیچد و تا سپیده دم وصف لطف و ملاحظت و دل‌دریافت و هوش و فراست آینس را برای پرندگان باغ نباتات یا برای مشعلهای خیابان شرح بدهد.

احساسات مختلف نیز همچون عشق سرپی‌یر را به دوار انداخته بود. او هم مانند بسیاری از کسان دیگر معتقد بود که این بهار برای کشورش نیز بهار خواهد بود. پدرش سوسیالیست بود و مادرش برای او نقل کرده بود که چگونه و یار به پرینیان آمده و پس از برگزاری مبینگ در آن شهر برای صرف شام به خانه ایشان آمده بود. يك روز پدرش سر تا پا خونین به خانه برگشته بود. گویا او و رفقایش خواسته بودند يك جوان اسپانیایی به نام فررر را از مرگ نجات بدهند. ژاندارمها تظاهر کنندگان را کتک زده بودند. پی‌یر که در آن زمان هفت سالش بود شب هنگام از خواب بیدار شده، و چون چشمش به صورت خون‌آلود پدرش افتاده بود بنای گریه را گذاشته بود. پدرش در جنگ کشته شد. کمی پیش از آن، به زنش نوشته بود: «انقلاب خواهد آمد و آتش افروزان تاوان همه اینها را خواهند پرداخت.»

انقلاب! این واژه همچون خورشید دريك روزمه آلود بود و در فکر و روح نسل پی‌یر سوخ کرده بود. وقتی جنگ در گرفت آنان هنوز بچه بودند. همراه جمعیت، لبنیاتی‌های ماگی را آتش زدند، همه فریاد می‌زدند: «پیش، به سوی برلن!» و در جلو سربازان شلوار پف کرده الجزایری و اتومبیل‌های بلند و روباز که سربازان را به جبهه

مارن می بردند شادمانی می کردند. پس از آن، کسانی را دیده بودند که ازدست و پا ناقص یا مثله شده یا اعضای بدنشان را باند پیچی کرده بودند. پشت جبهه محلول فنول را فاسدمی کسرد و از جامه سیاه زنان بیوه سیاه شده بود. پدرانی که به مرخصی آمده بودند از شپش، از گل ولای درون سنگرها و از نعشهایی که در میان سیمهای خاردار می پوسید سخن می گفتند و با سماجت تمام تکرار می کردند که: «انقلاب خواهد آمد!» در بین سربازان شورشهایی هم روی داده بود: صدای سپیده تا ایالت شامپانی طنین انداخت.

پس از يك شادی کوتاه يك هفته، شیپور اعلام ترك مخاصمه را نواختند، و نوجوانان همراه با مردان میانسال در تمام مدت شب در کوچه ها به رقص و پایکوبی پرداختند. به ایشان می گفتند: «شما لااقل خوشبخت خواهید بود...» سربازان وقتی به خانه های خود برگشتند با بی اعتنایی و تحقیر و برو شدند. اعتصابهایی در گرفت. بورژواهای وحشزده همچون جانوران درنده در صدد شکار انقلاب و خفه کردن آن برآمدند و همه وسایل، از تهمت و افترا گرفته تا گازهای اشک آور و عوامفریبی وزندان را بکار گرفتند. پوانکاره برای ترساندن کسانی که معمولاً در کافه تجارت جمع می شدند، و همچنین برای متوحش ساختن کشاورزان شیخ چاقو کشی را که چاقویی لای دندانهایش گرفته بود تکان می داد.

انقلاب به درون دخمه های حزب، به حوزه های فشرده و محدود، و به میان افکار تلخ آدم تهیدستی که فریبش داده بودند پناه برد، ولی هنوز گاه گاه با اعتصابی از طرف معدنچیان یا با تیربارانی در کوچه خودش را نشان می داد، تا در يك روز گرم سال ۱۹۲۷ یک دفعه پایتخت را تکان داد: ملتی جوان مرد علیه اعدام ساکو<sup>۱</sup> و وانزتی<sup>۲</sup> اعتراض می کرد. مردم روان بر سنگفرش خیابانها همچون دسته های گنجشکان پر گرفتند و بار

۱ و ۲ - ماجرای قضایی Sacco و Vanzetti ماجرای امریکایی مربوط به اعدام دو تن آنارشیست ایتالیایی به آن نامها در ۱۹۲۷ بود که در ۱۹۲۱ بدون دلیل موجهی به اعدام محکوم شده بودند و اعدامشان موجب اعتراضات شدیدی در تمام دنیا گردید. (مترجم)

دیگر خون‌کارگران در کوچه‌های پاریس روان شد.

زندگی بیش از پیش مشکل می‌شد. بحران ماکوی نسا جان‌را از کار انداخت و شب‌خیا بانها را از اشباح سرگردان پر کرد. هنوز پانزده سالی از ترك مخاصمه نگذشته بود که انقلاب دوباره در کوچه‌های پاریس می‌گشت. جوانان هم نسل پی‌پر که زندگی به کنارشان زده بود و پیش از وقت پیر شده بودند با خود می‌گفتند: «آیا ما را نیز به جنگ خواهد فرستاد؟»

پی‌یر در سیاست بدجوری سمت‌گیری می‌کرد و بیخود به حرفها باور داشت. دو سال پیش نزدیک بود برای مسئله‌ای که هیچ‌به‌خودش مربوط نبود کشته بشود: توضیح آنکه در يك شب تاریک ماه فوریه دروغی را راست پنداشته بود، و اکنون که از آن یاد می‌کرد از خجالت سرخ می‌شد. با خود می‌گفت: «من کارگزار زاده هستم.» نمی‌خواست از میثو واپس بماند، ولی مثل گذشته خون به وعشتمش می‌انداخت. سخنان آن مکانیسن به نظرش زیاده از حد سازش ناپذیر می‌آمد. دلش می‌خواست انقلابی شاد و پرسروصدا همچون باران ماه مه داشته باشند.

در نزدیکی مدخل مترو دختر جوانی ایستاده بود که با عصبانیت گاهی به در خروجی مترو نگاه می‌کرد و گاه به ساعت دیواری: حتماً منتظر کسی بود. صورتش به صورت بچه‌ای می‌مانست که قهر کرده باشد. دسریه رفیق همراهش گفت:

— پس شما با يك خانم آموزگار ازدواج می‌کنید، بلی؟

پی‌یر در صدد انکار بر نیامد و حتی از خود هم نپرسید که دسر چگونگی چنین حدسی زده است. هوس کرد به صدای بلند این نام را که برای او خلاء کوچکی را پر می‌کرد پرزبان بیاورد، و لذا گفت: آینس.

دسر توقف کرد: نگاه کاونده‌اش به پی‌یر، به پلکهای سیاه چشمان او، به سفیدی دیدگانش و به لبخند شادی که بر لبان او موج می‌زد، خیره شد و با ملایمت به گفته افزود:

— من به شما غبطه می‌خورم.

— ولی...

نزدیک بود پی برآز او بپرصد؛ ولی شما چرا ازدواج نمی‌کنید؟ لیکن به موقع جلوزبان خودش را گرفت. با این حال، دسر که فهمیده بود گفت:

— این قضیه بسیار پیش پا افتاده است، ولی من چه می‌توانم بکنم؟ زنانی بودند که مرا به حدّ گریستن، و بلکه تا به حدّ تهدید به خودکشی دوست می‌داشتند؛ فقط چیزی که هست آنها نه خود مرا بلکه پول مرا دوست می‌داشتند. چه بایستی کرد؟ یعنی پنهان می‌کردم که من کیستم؟ آن کلاه جادویی را بر سر می‌گذاشتم که آدم را نامرئی می‌کند؟

— شما می‌توانید از پول بگذرید، چون بالاخره شما که سوداگر نیستید، مهندسید. و اگر این برای شما تکلیف شاقی است...

— نه، من به پول علاقه مندم، چرا؟ چون بی شک پول قدرت است. افتخارات نیست، بلکه قدرت است، قدرت واقعی، قدرتی که امکان می‌دهد آدم هر تصمیمی که دلش بخواهد در مورد دیگران بگیرد. من به پول چه نیازی دارم؟ خودم هم دارم این را از خودم می‌پرسم... شما می‌گویید که پول بارسنگینی است؟ بلی، اما باری است که حمل آن خوشایند است. از این گذشته، سم هم هست، ولی نه یک زهر شدید مانند کوکائین، بلکه مانند میکروب سیفلیس وارد خون آدم می‌شود.

هردوبه کوچۀ تاریکی درآمده بودند. مشعل جلودریک کلانتری همچون چشم مشتعلی به سرخی می‌زد. زنی درون یک صندوق زباله را می‌کاوید، باران ریزی می‌بارید. دسر ادامه داد:

— همه مسموم شده‌اند و این یک مصیبت عمومی است. هیچکس از پول نمی‌گذرد، نه آن دو بیست فامیل و نه آن بیست میلیون فرانسوی. همه جنگ خواهند کرد. برای فراتسه؟ نه، بلکه برای پولش تا آخرین نفس خواهند جنگید. شما فکر می‌کنید که جنگ می‌شود؟ نه، انقلاب هم نخواهد شد؛ چون بسیاری ترسند از اینکه ببازند. این زن را نگاه کنید، او هیچ چیزی ندارد و بنابراین از هیچ چیز هم نمی‌ترسد. ولی مگر مانند او چند نفر هستند؟ آنها را هم خواهند ترساند؛ و اگر لازم بشود تیربارانشان

هم خواهند کرد. ولی نیازی به این کار پیدا نخواهد شد. ملت ما چوب خورده و بنا بر-  
این ورزیده شده است؛ از این گذشته آنقدرها هم خرنیست!

— با چنین تحقیری که نسبت به آدمها روامی دارند چگونه می توان زندگی کرد؟  
درست است که ایشان را فریفته اند، ولی امروزه همه شروع کرده اند به اینکه این  
موضوع را بفهمند. آنان همه امیدشان به چیست؟ به انقلاب. بلی، تنها به انقلاب!  
در همین کارخانه شما هزاران آدم شریف هست. ایشان از آن ولگردها نیستند که چیزی  
نداشته باشند از دست بدهند. ایشان کارشان را دارند، خانواده شان را دارند، خانه و  
زندگی شان را دارند. و حتی بسیاری هم پس اندازهایی دارند؛ ولی همه شان حاضرند  
داروندان شان را بدهند مشروط بر اینکه به این وضع پایان داده شود... (پی برزنی  
را که بر صندوق زباله خم شده بود نشان می داد). گاهی به نظرم چنین می آید که آدم  
از خاک رس درست شده است. سابقاً خدایان و جانوران را الگومی کردند، ولی  
اکنون سعی می کنیم که آدمها را الگو قرار بدهیم.

— آدم از خاک رس نیست بلکه از جنسی شبیه به سفزیا آدامس است که جنسی  
نرم و بی ثبات است، و برای همین است که همه چیز تغییر می کند و همه چیز می ماند. از  
طرفی اگر درست بگوییم چه چیز تغییر می کند؟ اسمها. تغییر واقعی تنها مرگ است و  
بس. مرگ است که همه چیز را تغییر می دهد، و برای همین است که من از مرگ می-  
ترسم. من از کار کسانی که خود کشی می کنند سردر نمی آورم. ولی منظور من این  
نبود... شما دم از «انقلاب» می زنید؛ بسیار خوب، انقلاب یعنی همان مرگ؛ نه تنها  
برای من، بلکه برای میلیون ها انسان.

در اینجا سکوت اختیار کرد. از منافذ پنجره های کسره ای نوری گرم بیرون  
می زد. در طبقه همکف، پنجره ها باز بودند و چراغی بر بالای يك میز گرد آویخته بود.  
اشخاصی به دور آن میز نشسته بودند که شام می خوردند و در میان ایشان چهره زیبای  
زنی سرشار از خستگی دیده می شد.

دسر سخن از سر گرفت و گفت:

– من وقتی فکرمی کنم که همه این چیزها فناپذیر است غصه‌ام می‌شود. منظور من بناهای عظیمی مانند کلیسای نتردام یا موزه لوور نیست... البته اینها مظهر زیبایی و افتخارند، ولی علاقه من به نگاهداری چیزهای دیگری است: آنچه در این خانه‌ها هست، سعادت و یا شاید رؤیایی از سعادت. به هر حال، همان راحتی و سکوتی که امکان می‌دهد آدم صدای نفس کشیدن دیگری را در کنار خود بشنود. جشنهای نامگذاری که در آن نقل و شیرینی پرتاب می‌کنند، عروسیهایی که گل به زیرپاها می‌اندازند، و حتی مراسم به خاکسپاریها که در آنها آدم وقتی از گورستان برمی‌گردد غم و غصه‌اش را با خوردن یک تکه پنیر از بین می‌برد. همه اینها وجود دارند و ممکن است با انفجار یک بمب یا با نخستین شلیک تفنگی در خیابان، یا بر اثر جنون صرع مانند هیتلر، یا به علت مشکلاتی بلند شده یا بر حسب یک تصادف از بین بروند. مسلماً در صدسال بعد خواهند گفت که آن یک «مقدرت‌ساریخی» بوده است... اینجا دیگر من از شما جدا می‌شوم. خدا حافظ!

دستش را که در یک دستکش مرطوب بود به سمت پی‌یر دراز کرد، و سپس با قدمهای تند و چابکی به سمت ساحل رودخانه بازگشت. گفتگو با پی‌یر خسته‌اش کرده بود و خود را ملامت می‌کرد از اینکه بی‌جهت سفره دلش را برای او باز کرده است: صحبت از سرنوشت بشر با یک مهندس عاشق!

از آنجا به سمت مرکز شهر رفت. چراغهای خیابانها روشن می‌شد و شب‌حالت یک روز آفتابی را پیدا می‌کرد. در جلو مغازه‌ها اشیاء براق و رنگارنگ توی چشم می‌زدند. آدمهایی کوتاه قد با لباس آبی و با اعلانهایی در جلو خان‌خانه‌ها می‌دویدند: اعلان دعوت به یک پیش‌غذا یا به سفر به مراکش با آن آسمان داغش. جمعیت در خیابان زیاد بود، چنانکه انگار نمی‌دانستند به کجا بروند. این رفت و آمدها آدم را به یاد ول‌گشتن ماهیها در حوضچه شیشه‌ای آکواریوم می‌انداخت. در کیوسکها روزنامه‌هایی به بیست زبان گذاشته بودند. دسرچین خوانند: «جبهه خلق متوقع است... بیم یک برخورد مسلحانه می‌رود...» و از کسالت خمیازه کشید. در اینجا برای او همه چیز

آشنا بود: از قیمت ساختمانها گرفته تا بهای اعلانها و قیمت سهام و میزان سود راه-آهنهای مراکشی و پیش‌غذاهایی که از آن تعریف می‌کردند. و در اینجا همه‌چیز به او تعلق داشت: هر متر مربع زمین، اتوبوسها، روزنامه‌ها، لبخندها. او در قلمرو خودش بود، رهگذری بود که به هیچ چیز نیاز نداشت، شعبده‌بازی بود که برای یک ساعت تبدیل به آدمک خیمه‌شب‌بازی شده بود... او نگاهداری همه این چیزها را می‌خواست آری، ولی چه کار پردرد و اندوهی!...



آن روز کنفرانس پروفیسور ماله به شرح معماری رومی در پساتو اختصاص داشت. ماله درسش را که در همین رشته بود شب‌هنگام می‌داد. و روزه سالن کنفرانس آزاد بود و در آنجا علاوه بر دانشجویان شنوندگان مسن‌ترین حضور می‌یافتند که اغلب خودشان هم مردان دانشمندی بودند. علاوه بر ایشان آدمهای بی‌سرپناه هم می‌آمدند تا پناهگاهی بیابند و خودی گرم کنند و چرتی بزنند. بعضی از آن حاضران یک کلمه از سخنان پروفیسور را از دست نمی‌دادند، و بقیه یا خمیازه می‌کشیدند و یا در گوش هم بچ‌بچ می‌کردند. برپله آخری، پیرزنی نشسته بود و چیزی می‌بافت.

مکانسین میثویکی از کسانی بود که با علاقه تمام در کنفرانسهای پروفیسور ماله حاضر می‌شد. او از بچگی به معماری علاقه‌مند شده بود و خیلی دوست داشت که به مسایلی مانند محاسبات و تناسبها و مصالح و به بسیاری مسایل دیگر در این زمینه بیندیشد. ابتدا همه چیز به نظرش روشن و ساده آمده بود، لیکن ضمن تماشای بناهایی که از آنها خوشش می‌آمد به طرزی مبهم حس می‌کرد که در کنار این وضوح و روشنی، و این هماهنگی تناسبها که در موتور ماشین هست و او را به خود جلب می‌کند، ویژگیهای دیگری موجب تمایز فن معماری است. معماری در او همان تأثیر و شور و

شوقی را برمی‌انگیخت که خطوط چشمگیر یک چهره یا چشم انداز جنگل برمی‌انگیزد. می‌شود با مطالعه در تاریخ معماری امید داشت که توجه این شور و جذب را بیابد.

کنجکای او در این باره سیری ناپذیر بود. او همچون بچه‌ای که بازیچه‌ای را پیاده می‌کند تا به‌را ساخت آن پی ببرد دنیا را می‌کاوید. از مدرسه ابتدایی بجز چهار عمل اصلی و چند جمله اخلاقی که از بر کرده بود باروبنه دیگری با خود نیاورده بود. سپس ناگزیر به دخول در مدرسه زندگی شده بود. پدر لوک میشو کلاه‌دوز بود. پس از جنگ بحرانی در کسب و کار او پیداشد: دیگر مردم کلاه بر سر نمی‌گذاشتند، و لوک نتوانست حتی به‌عنوان شاگرد کار آموز در دکان پدرش به کار مشغول شود. با سه چرخه‌ای شیر غلیظ به خانه‌ها تحویل می‌داد. سپس در یک کارگاه کثیف و تهوع آور تهیه پوست به کار پرداخت. در ضمن، لاینقطع چیزی می‌خواند و مطالعه می‌کرد، ولی معلوماتش اتفاقی و پراکنده بود. در ناو اژدر افکنی که خدمت سربازی خود را در آن انجام می‌داد با کریو اطراح صنعتی که بعداً چپها او را به‌عنوان نامزد انتخاباتی خود معرفی کردند آشنا شد. کریو خیلی زود دل می‌شورا به دست آورد، و سرانجام هر دو خود را در کارخانه هواپیما سازی سن باز یافتند. میشو به مجامع حزبی می‌رفت، کتابهای سیاسی و اقتصادی می‌خواند و به تاریخ نهضت کاری علاقه‌مند شد، ضمن اینکه در ریاضیات هم کار می‌کرد. آخر مکانیسن عالی‌قدری شد و توانست زندگی خود را به خوبی اداره کند. لیکن این احساس هنوز در او پابرجا بود که چیزی نمی‌داند، و همین احساس درست مانند وقتی که آدم مسافر باشد و از آن بترسد که به قطار نرسد آزارش می‌داد. وقت خیلی کم داشت، چون امروز مثلاً می‌بایست به یک جلسه حزبی برود و فردا در یک میتینگ شرکت کند. دلش می‌خواست به تأثیر برود، و از این گذشته آرزوی باز دید آموزه‌ها را نیز داشت. رؤیای مبهمی هم برای دیدار از کشورهای دور دست، مثلاً از خرابه‌های رم یا از راه آهن عظیم ترکستان - سیبری در سرش دور می‌زد.

میشو دوست داشت که در غرب و بهای مه‌آلود ماه نو امبر در شهر بگردد و انگشتانش



را باشاه بلوطهای گرم از کرخی دریاورد. پاریس با آن چراغهای پراکنده اش او را به فکریك كشتی در آستانهٔ حرکت می انداخت، كشتی عازمی كه يك لحظهٔ بعد پل آن را برمی داشتند و راه می افتاد... گاهی هم وارد يك سینما می شد و حس می کرد كه آنجا بوی نارنج می دهد: عاشقان و معشوقانی در آنجا بودند كه يكديگر را می بوسیدند. بر پردهٔ سینما سختیها و بدبختیهای يك زن اقلدك ساده لوح امریکایی را كه در عین حال جدّاب هم بود به نمایش گذاشته بودند، و میشو آه عمیقی می کشید. او خودش سه سال عاشق دختر یکی از رفقا بود كه میمی نام داشت و با آن لچك منگوله داری كه تا روی پیشانی می بست خیلی زیبا بود. میشو به خاطر اورقص یاد گرفته بود؛ اغلب برای او گل و شیرینی می آورد، و حتی سعی هم کرده بود كه برایش شعر بسازد. ولی همهٔ زحماتش بی حاصل بود! میمی بایك حسابدار ازدواج کرد، چون خواستار راحتی و آسودگی خیال بود: افکار میشو و گذران پر جوش و خروش او را می ترسانید.

میشو بیست و نه سال داشت. آدمی بود قوی بنیه، و فقط عیب كوچکی در هیكلش بود: كله اش خیلی درشت و سنگین بود، و صورتش حتی در زمستان پراز لکه های حتایی رنگ می شد. آنچه در قیافهٔ او زیبا می نمود چشمان زاغ ریشخند آمیز و دندانهای براق اندك بر آمده اش بود، آن چنان كه انگار همیشه لبخند می زد. از عاداتش یکی این بود كه همیشه بازوانش را از هم می كشود و می گفت: «چه جور هم!»

میشو به دقت به سخنان پروفوسور مساله گوش می داد و روی يك دفترچهٔ كهنه و چروكیده یادداشتهایی بر می داشت. در كنار او دختر ك بيارزيارویی نشسته بود. میشو پیش از شروع كنفرانس متوجه حضور او شده بود: مژگان بلند و سیاهی همانند مژگان آرتیستهای سینما داشت... لیكن بعد آكه مجنوب شرح زیبایهای کلیساهای جامع پواتو شده بود این بغل دستی زیباروی خود را فراموش کرده بود. ماله ضمن صحبت از ستونهای کلیساهای اصطلاحی بكار برد كه میشو آن را درك نكرد و آهسته از آن دختر جوان پرسید:

– اسم آن تزیین كه گفت چه بود؟

– نقش خطوط مارپیچ.

واکتون کنفرانس به پایان رسیده بود. آن دو که برنیمکت آخرسالن نشسته بودند منتظر بودند که برای خروج نوبت به ایشان برسد. میشو به دخترک گفت:  
– امیدوارم از اینکه ضمن کنفرانس باشما حرف زدم دلگیر نشده باشید. شما حتماً دانشجو هستید، و حال آنکه من نسبت به معماری بیگانه‌ام؛ چون تخصص در مکانیک است و هیچ ربطی به معماری ندارد.

دخترک لبخندی زد و گفت:

– عوضش من از مکانیک چیزی نمی‌فهمم. هیچ!

– مکانیک یک رشته بسیار تخصصی است. ولی این نیز بسیار جای تأسف است که آدم چیزی از فن نفهمد. به هر حال فهمیدن کار مشکلی است... و چه جور هم! سابقاً من با هر چیزی با دوزبان سروکار پیدا می‌کردم، از جمله با موسیقی: همیشه گوش می‌دادم و سعی می‌کردم تشخیص بدهم آیا این آهنگ ترجمان عشق است یا سرود پیروزی، یا شرح یک توفان دریایی؟ باری، این دو زبان بکلی باهم متفاوتند. همچنین در مورد معماری. شما آن را بهتر از من می‌دانید...

هر دو از تالار کنفرانس بیرون آمدند. دوزبان و باران قیافه شهر را دیگرگون کرده بود: بهار از هر سوسرک می‌کشید. جوانه‌های شاه بلوط ناگهان برآمده بودند. آسفالت آبی‌نما درخشندگی دیگری داشت. لکه‌های سیاه پالتوهای زمستانی جای خود را به بارانهای روشن بهاری داده بودند. از درون کافه‌ها به فضای مهتابی یا به محوطه پیاده‌رو نقل مکان کرده بودند. نو! زندگان دوره‌گرد راه افتاده بودند و پسر بچه‌ها گل سوسن بری (موگه) را که هنوز سبز بود می‌فروختند. از بولوار سن میشل، جایی که جوانان برای هواخوری می‌آمدند، سوگندهای عاشقانه برای هم می‌خوردند، قهوه یا شربت‌های گوناگون می‌نوشیدند، و قلبشان با فکراتحانات که نزدیک می‌شد با شور و اضطراب می‌تپید، همه‌ای بلند بود.

میشو و دخترک از بولوار سن میشل که کاملاً روشن بود گذشتند. در بولوار سن-

ژرمن، در قسمتی که نیمه تاریکی شاعرانه‌ای حکمفرما بود کلفتها سگهارا می‌گرداندند و عاشقان یکدیگر را می‌بوسیدند. ساعت ده شب بود. میشو داشت برای دخترک نقل می‌کرد که چگونه از یخچالهای دوروبر شهر گرونوبل<sup>۱</sup> بالا رفته است. دخترک می‌خندید و میشو دوست داشت صدای خنده او را بشنود. به او گفت:

— چقدر خوب است که آدم مثل شما شاد باشد!

— شاد؟ من که همیشه شاد نیستم. در خانه سرزنشم می‌کنند که چرا عبوس هستم،

و به من می‌گویند: «موش خرمایی».

— ولی شما هیچ شباهتی به موش خرمایی ندارید! آن وقتها که من پسر بچه بودم و در خانه عمویم درس او را زندگی می‌کردم يك موش خرمایی گرفته بودم. ما آن حیوان را اهلی کردیم و خیلی بازیها یادش دادیم. چقدر جالب است که آدم در حیوانات مطالعه کند. من اخیراً کتابی درباره زندگی مورچه‌ها خوانده‌ام. چه هوش و فراستی! و چه خوب توانسته‌اند به همه چیزشان سازمان بدهند! مارماهیها را چرانمی‌گویید؟ ظاهراً این مارماهیها از هر جا که باشند خودشان را به دریای سارگاس<sup>۱</sup> می‌رسانند. ظاهر آعشق آنها را به آنجا می‌کشاند. شوخی نیست، مسافتی به طول پنج هزار کیلومتر راه! آنها اول از رودخانه بیرون می‌پرند؛ در طول راه کتکشان هم می‌زنند، ولی مهم نیست... این همان چیزی است که به آن می‌گویند احساس، و حال آنکه آدمها... (می‌خواست از میمی یاد کند که حقوق کلان يك حسابدار را بر عشقش ترجیح داده بود، ولی خودداری کرد.) چیزهای جالب و قابل توجه زیاد است ولی من بجز مکانیکی چیزی نمی‌دانم. شاید مختصری هم از سیاست سردرمی آورم...

— سیاست، من که دیگر از آن به تنگ آمده‌ام! در خانه ما بجز از سیاست از

چیز دیگری حرف نمی‌زنند. پدرم....

دنیز یکدفعه حرفش را قطع کرد. چقدر همه این صحبتها بیخود و بیاوه بود!

۱- mer des Sargasses بخش وسیعی از شمال اقیانوس اطلس که خزه زیاد دارد.

(مترجم)

چرا بایستی چنین صحبتی با یک آدم ناشناس بشود؟ او که همیشه از آدمها گریزان بود چرا با چنین مردی حرف می‌زد که دربارهٔ او بیش از یک چیز نمی‌دانست، و آنهم این بود که او مکانیسن است. این کار حماقت بود، بچگی بود!... و در عین حال غمی به دلش نشست. حس می‌کرد که با قطع شدن این گفتگو لطف و صفای این شب بهاری نیز از بین خواهد رفت. می‌بایست به اتوبوسی سوار بشود و به خانه برود... به لحنی خشک گفت:

– پدرم نمایندهٔ مجلس است. شما شاید نام تسا را شنیده باشید.

میشو قاه قاه خندید و گفت:

– به این می‌گویند سورپریز! و چه جور هم! ولی ما اینجا کاری با پدر شما نداریم. من که با او حرف نمی‌زنم، با شما حرف می‌زنم. آیا شما خیال می‌کنید که هیچگاه گذار من به آشپزخانهٔ چنین اشخاصی می‌افتد؟ حاشا، که چنان جایی برای من بسیار کسالت‌آور است! از چیزهای دیگر صحبت نکنیم... حالا شما به کجا می‌خواهید بروید؟ باز هم تا ایستگاه بعدی کمی با هم راه برویم. شب زیبایی است...

دنبز پذیرفت. لیکن دوباره با حیرت و تعجب از خود پرسید: چرا پذیرفتم؟ و

بخصوص چرا این همه سادگی و این همه شادی در دلم هست؟

میشو ادامه داد: سیاست برای من به معنای بازسازی جهان است. در زندگی جامعه بسیار چیزهای بی‌قاعده یا زشت هست؛ برای آدمها باید خجالت کشید. باید گفت که ایشان می‌توانستند شاد و سرخوش زندگی کنند، حرفشان را به صدای بلند بگویند و سر بلند باشند. برای من انقلاب حکم یک نوع معماری را دارد. شما اگر هنر دوست باشید باید این را حس کنید.

– شما دست‌چپی هستید؟

– البته!

– برادر من هم مثل شما استدلال می‌کند، ولی من به حرفهای او اعتقاد ندارم.

من از کلمات می‌ترسم.

— علت این است که پدر شما و کیل دادگستری است. من نیز وقتی یکی خیلی خوب حرف می‌زند از کلمات می‌ترسم. لیکن در محفل ما موضوع کاملاً فرق می‌کند. چه می‌شد اگر شما برای نیم ساعت هم شده به آنجا می‌آمدید! ما امشب يك جلسه انتخاباتی داریم، و شما در آنجا اختلاف بین دوشیوه حسرف زدن را خواهید دید. محلش نزدیک به همینجا، در مدرسه‌ای در کوچه فالگیر است. اگر خوشتان نیامدمی - روید. ولی به زحمت دیدنش می‌ارزد؛ چون بالاخره آدم باید کنجکاو باشد. خوب، حالا حاضرید بیایید؟

دنیز پاسخ داد «نه»، هر چند بی‌درنگ دریافت که به آنجا خواهد رفت. باخود گفت: «من درباره همه این مسایل بعداً در خانه فکر خواهم کرد؛ آن وقت قضایا را روشن تر خواهم دید. در حال حاضر کاملاً شاد و سرخوشم و همین برای من کافی است...» بسیاری از آن کسان که خود را به درون محوطه مدرسه می‌چنانند نامشان در فهرست نامزدهای انتخاباتی نبود: زنان بودند و نوجوانان. این یکی از هزاران اجتماع آن بهار فوق‌العاده بود که در آن شهر پاریس باشور و شوق کلمات «جبهه خلق» را تکرار می‌کرد. در درون تالار آدم از گرما خفه می‌شد. بسیاری از مردان کتشان را از تن بدر آورده بودند، ولی کاسکت بر سر داشتند و سیگار می‌کشیدند. دنیز چهره‌ها را ورنده می‌کرد: چه تلخکامیها، درد ورنجها و محرومیتها که در آنها خوانده می‌شد! زنی بچه به خواب رفته‌ای را در بغل گرفته بود: حتماً کسی را نداشت که بچه را به او بسپارد. پیرمردی پلکهایش بر افروخته و چشمانش اشک آلود بود، و انگار گریه می‌کرد. این مردان یکدیگر را نمی‌شناختند و همه از خانه‌های دودگرفته قسمت پر جمعیت شهر به آنجا آمده بودند، لیکن يك نوع برادری تسازه ایشان را به هم پیوند می‌داد. و وقتی سخنران از مبارزه و از عدالت سخن گفت بی‌درنگ مشتها بالا رفت و صد‌ها صدا با طنین واحدی به او جواب دادند. سخنرانان هیچ شباهتی به تما نداشتند و گفتارشان بریده بریده و دشوار ادا می‌شد، چنانکه همه برای ادای مقصود به دنبال کلمات می - گشتند، لیکن کلمات در دهان ایشان معنای تازه‌ای پیدا می‌کرد. چهره‌ها خسته بودند،

ولی گاه گاه لبخندی آنها را روشن می کرد. نام نامزدهای رقیب و محل صندوقهای رأی ریزی را فراموش کرده بودند. در آن تالارتاریک شده بر اثر دود، تشویش نوعی زایمان و رازیک رویش پنهان وجود داشت. مشت افراشته خشک و زمخت یک زن کارگر می لرزید، چنانکه گویی این زن که بچههایی به دنیا آورده و آنها را به خاک سپرده بودگر می یک لهله ویک سخن کوتاه قاپیده از هوا را درچنگ می فشرد.

نیم ساعتی گذشت، سپس یک ساعت و یک ساعت و نیم، ولی دنیز خیال رفتن نداشت. با حواس جمع گوش می داد ولی آیا می توانست آنچه را که می شنود باز گو کند؟ به صدای گنگ تپش دلهایی گوش می داد که به دنیای تازه ای تعلق داشتند، دنیایی که او از آن چیزی در نمی یافت. درست مانند آن وقتی که در کودکی در ولایت ساحلی بر تانی برای نخستین بار دریا را دیده و صدای امواج آن را شنیده بود.

نیمه شب انجمن پایان یافت. دنیز با حیرت متوجه شد که خودش نیز بادیگران هم آواز شده است و سرود انترناسیونال را می خواند، کلمات را با هم اشتباه می کند و در ضمن، نه می داند که چه می خواند و نه می داند که چرا می خواند. کارگری بلندبالا که سنی از او گذشته بود؛ اثر زخمی بر گونه و چشمانی کدر و خطوط چهره کشیده، به ایشان نزدیک شد و گفت:

– میشو، ما امر و زاز کارخانه تو چهار درخواست عضویت دریافت کرده ایم. تو به شارل بگو که بهتر است تراکتها را بر حسب هر کارگاه تهیه و تنظیم کند. فرمهای آنها بعداً برای آگهی قابل استفاده خواهند بود.

سپس روبه سوی دنیز برگرداند و گفت:

– و تو، رفیق، تو مال کدام حوزه هستی؟

دنیز سرخ شد و خودش را گم کرد. میشو به جای او جواب داد و گفت:

– این رفیق دانشجو است.

دنیز با خود اندیشید: «پس او مرا به جای یکی از خودشان گرفته است». و بی

آنکه بداند چرا، از این قضیه خوشحال شد.

هر دو بیرون آمدند و دوباره پاریس نگران و ولرم و نمناک با ایشان از بهار سخن گفت.

میشو پرسید: خوب، حالا راضی هستید؟

— چطوری بگویم؟.. «راضی» آن کلمه‌ای نیست که ادای مقصود کند. من حیرت‌زده شدم.

— قابل درک است. می‌دانید چرا؟ در چنین هوا... و در چنین شبی... به نظر من از همه واژه‌ها تنها يك واژه است که زبان حال ما است، و آن هم واژه «امید» است. باید همه چیز را جابجا کرد، همه چیز را تغییر داد.

— من حرفهای برادرم را باور نمی‌کردم، ولی حرفهای آن کارگری را که به شما نزدیک شد باور می‌کنم. حرف او بیدر است باشد... ولی بقیه را نمی‌دانم. از طرفی، من باید درباره همه این مطالب فکر بکنم. بسیار دشوار است که آدم در همان وهله اول همه چیز را روشن ببیند و درک بکند.

میشو از «امید» سخن گفت و توضیح داد که امید او نیز همان امید دیگران است. اکنون دنیزه حرفهای او خوب گوش نمی‌داد، چون زیاد پر حرفی می‌کرد، ولی مثل سابق بلش نمی‌آمد که صدای او را بشنود، و وقتی هم از او با آن چشمان زاغ اندک ریشخند آمیزش جدا می‌شد به روی او لبخند زد. میشو که جا خورده بود گفت:

— چه جور، هم!

دنیزد زیر خنده و گفت: ما یکدیگر را خواهیم دید: یا درسر کلاس پروفوسور ماله، و یا اگر باز جلسه دیگری داشتید به من بنویسید. من خواهم آمد. باشد؟

اکنون دنیز در خانه خود بود. روی دیوارهای راهرو عکسهایی بود از محاکمات مشهور: در همه آنها قاتلان و یا دزدان در بین دو ژاندارم دیده می‌شدند، و در روبرو تصویرتسا و کیل مدافع در جامه مخصوص و کالت که دستهای استخوانی خود را در حال دفاع بلند کرده بود.

این خانه به برکه‌ای از آب را کد می‌مانست، تیره و آرام و در ته آن چشمه‌ها و

هوسهایی درجوش و خروش. پدرش هنوز به خانه برنگشته بود، و بی شك در آن ساعت برسینه پولات درپی فراموش کردن دسروسرخنان خدعه آمیز او بود. زنش در اتاق خواب به انتظار اوفال ورق می گرفت. بانوتسا از بیماری ورم کلیه رنج می برد، و از مرگ، و به ویژه ازدوزخ، می ترسید. او همیشه زن مؤمنه ای بود، ولی سرخود را با کارهای خانه و آرایش و با بگومگوهای زنانه گرم کرده بود، لیکن اکنون که بیمار شده بود خود را با خدا رودررو می دید. به یاد سالهای کودکی خود در صومعه می افتاد، و اینک آن ساعت نزدیک می شد که او در پیشگاه عدل قاضی خویش یعنی خدا حاضر شود. لابد قاضی حساب همه چیز را از او پس می گرفت: حساب نطقهای تسا و کیل مجلس برضد کلیسا، روابطش با زنان بدکاره، حساب کفر گویی ها و فسق و فساد پسرش لوسین. چه کسی از او دفاع می کرد؟ دنیز؟ ولی آن دختر جوان همیشه خاموش بود، به کلیسا نمی رفت و به زحمت به پرسش کسی پاسخ می داد. تازه از کجا معلوم که دنیز هم مثل پدرش نبود؟ صدایش برخاست که گفت:

— دنیز، تویی؟ من خیال کردم پدرت است. بیا اینجا ببینم! تا به حال کجا بودی؟  
— در کافه ای در بولوار سن میشل بودم. اگر بدانی امشب در بیرون چه هوای خوبی است!

دنیز در جواب مادرش نخستین حرفی را که به ذهنش آمده بود بر زبان آورد. او نمی خواست با صحبت از جلسه انجمن مادرش را غمگین کند، ولی بانو تسا زد زیر گریه و گفت:

— بولوار سن میشل؟ ... او هم عین پدرش است! ...

دنیز خواست مادرش را دلداری دهد. برایش نقل کرد که در آنجا با دوستانش بوده است. برای او جوشانده گل شاه پسند که هر شب می خورد آورد، ولی از دیدگان بانو تسا اشک همچنان روی ورقهای شاه و سرباز می ریخت.

دنیز به اتاق خود رفت. اتاقش لخت بود و به نظر غیر مسکون می آمد. در آن فقط یک تخت خواب بود، یک میز بارو کش ماهوت سبز و یک دوات بزرگ و یک صندلی.



آدم را به یاد اتاقهای هتلی می انداخت که در آنها فقط يك شب سکونت می کنند. دنیز روی تختخواب نشست و پاهایش را آویخت، بی آنکه هنوز زمام اختیار خود را به دست فکر و خیال رها کند.

لوسین در زد. او از يك شب نشینی برمی گشت که شعرای سوررئالیست ترتیب داده بودند. تا وارد شد گفت:

– اینها فکر مضحکی به سرشان زده است، و آن تعیین مذکر و مؤنث بودن فکرها و رنگها و واژهها است. توازحالاخشم و نفرت عمومی را نسبت به چنین فکری می بینی؛ مخصوصاً خشم کمونیستها را. ایشان تنها با شنیدن نام فروید<sup>۱</sup> موبرتنشان راست می شود. آیا تا به حال شنیده ای که يك کمونیست متعصب چگونه استدلال می کند؟

– نه.

لوسین از يك زن رقاصه جزیره بالی<sup>۲</sup> حرف زد و گفت:

– حالاً من حرف گوگن<sup>۳</sup> را می فهمم ... حس می شود که آن زن رقاصه بجز هوس حیوانی هوس دیگری نمی شناسد...

– حالاً تو چرا این حرفها را به من می زنی؟

– برای اینکه تو حالا دیگریست و دوسالت است نه دوازده سال. دیگر معصوم بازی در آوردن کافی است! امیدوارم که تو اقلأً مثل مامان خودت را در کتاب دعاها و در عملیات پاشویه مذهبی غرق نکنی.

ولی چون دید که دنیز ابرودرهم کشیده است برای دلجوئی از او به گفته افزود:  
– ول کن، موش خرمايي، مکدر نشو. من نخواستم ناراحت کنم. شب به خیر!  
دنیز وقتی تنها ماند لباسهایش را کند و چراغ را خاموش کرد، ولی خوابش

۱ – Freud بزك روانشناس اتریشی و معتقد به تأثیر تعیین کننده جنسیت (۱۸۵۶-۱۹۳۹)

۲ – Bali از جزایر اندونزی که با تنگه بالی از جزیره جاوه جدا شده است.

۳ – Gauguin (پُل) نقاش فرانسوی که اول شاگرد مکتب امپرسیونیسم بود ولی بعداً علیه آن مکتب کار کرد (۱۸۳۸-۱۹۰۳). (مترجم)

نبرد. ساعت دیواری دوپس از نیمه شب، دوونیم، و سپس ساعت سه را نواخت. صدای پاهایی در راهرو پیچید: پدرش بود که تازه از بیرون برمی گشت و آهسته آواز: همه چیز دوباره است، خانم مادکیز را زمزمه می کرد... سپس، سکوت دوباره برقرار شد. این خانه به نظر دینز همیشه مثل قبر جلوه کرده بود. اوسالهای مدرسه اش را در پانسیون در برناتی گذرانده بود. در آنجا دریا بود و دختر بچه هایی که بازی می کردند و ماهیگیری که با آن شلوار گشاد دوخته از ماهوت سرخشان از کوجه ها می گذشتند و آدم را به یاد خرچنگهای بزرگ می انداختند. توفان خانه را، با آن آونگ ساعت دیواری در زیر سرپوش شیشه ای و آن بشقابهای تزئینی آویخته به دیوار، تکان می داد. دل او نیز که دختر بچه ای بیش نبود از خوشحالی برمی جست.

سپس دینز به پاریس برگشته و بلافاصله احساس خفگی کرده بود. در اینجاست اهل خانه با هم می زیستند و همه هم زندگی یکسان و یکنواختی داشتند. دینز نه از شیطنتهای پدرش بیخبر بود و نه از نحوه گذران ژانت. خانواده به ظاهر یگانه بودند و دیدارهای اجباری اعضای آن در سر میز، در ساعات صرف غذا، و این هماهنگی کاملاً ظاهری آدم را مانند لای و لجن در خود فرومی برد.

دینز از مشتاقان و علاقه مندان به معماری قدیم بود. آن زمانی که آدمها اعتقاد داشتند - نه مثل مادرش، بلکه با شور و اشتیاق و از صمیم قلب. آنان کلیساهای بزرگ شبیه به انبار می ساختند، چنانکه گویی دانه ایمان هنوز در آن محفوظ مانده است. دینز به گذشته، به جایی دور از خود خواهیها و تفرعنهایی که پدرش تسا در آن جولان می داد، دور از خشکه مقدسی مادرش و دور از جنب و جوشهای بی ثمر برادرش لوسین، پناه برده بود.

ولی امروز پیشامدی بی اندازه مهم روی داده بود: مگر به خود وعده نداده بود که همه چیز را روشن کند؟ در رختخوابش به چپ و به راست برمی گشت و از خود می پرسید: خوب، که چه؟ نوبه به نوبه، گاه مشت آن پیرزن کارگر روزمزد را بازمی دید و گاه آن کارگر صورت زخمی را که به او «رفیق» خطاب می کرد، و گاه نیز چشمان زاغ

و خندان می‌شورا؛ و همهٔ اینها با رایحه‌های بهاری که از بدن‌ها برمی‌خاست و با نم و آرامش شبانهٔ کوچه‌ها درهم می‌آمیخت، و قلبش به تپش می‌افتاد. روزنوک که هنوز کاملاً مشخص نبود، درحالی که تاریکیها راهمچون حجایی از هم می‌درید، به درون اتاق درآمد و آن را از امواج خاکی رنگ خود و از شیخ لرزان اشیائی که هنوز قابل تشخیص نبودند انباشت. دئیزطنین جملهٔ «وجه جورهم!» را بار دیگر به گوش خود شنید و لبخند زد، و همچنان که لبخند بر لب داشت به خواب رفت.

## ۱۰

لوسین وقتی انتقاد از کتاب خود را در یک روزنامهٔ دست‌چپی خواند عصبانی شد، به ویژه جملهٔ آخر آن بسیار به او برخورد کرده بود که نوشته بود: «بعضی از بخشهای کتاب زیادی انقلابی است و در خواننده ایجاد عدم اعتماد می‌کند». ای احمقهای وقیح! آنها همه‌شان سر و ته یک کرباسند. با ایشان از نوآوری نباید حرف زد، چون بجز وصله‌کاری چیز دیگری دوست ندارند! باز روزنامه‌های دست‌راستی با مهر و عنایت بیشتری کتاب او را تفسیر کرده بودند! آنان فرصت خوبی برای لجن‌مال کردن پل‌تسا پیدا کرده و نوشته بودند: «ببینید، این رادیکالها چگونه فرزندان‌شان را تربیت می‌کنند! ولی در آنجا که می‌بایست در وجود نویسنده خطیبی سیاستمدار و کسی نظیر والس<sup>۱</sup> ببینند فقط به مدح و ستایش مختصری اکتفا کرده و مثلاً نوشته بودند: «مؤلف با محیط خود به خوبی آشناست»، و نتیجه‌گیری نقاد اظهار «عدم اعتماد» بود.

لوسین لبخندی بر لب آورد و با خود گفت: رویهم‌رفته شاید هم حق داشته‌اند... و آنوقت او را بگو که تا این او آخر هم هنوز می‌خواست عضو حزب کمونیست بشود، او که بارها به دوستانش می‌گفت انضباط حزب در قایل شدن همین حد اعلای

۱ - Vallès (ژول) نویسنده در روزنامه نگار فرانسوی (۱۸۳۲-۱۸۸۵).

محدودیت برای خود خلاصه می‌شود، همان‌که به قول گوته<sup>۱</sup> تکلیف برای خدائین می‌کرد! او دیگر این جوری خلق شده بود: زود جوش می‌آورد و زود هم سرد می‌شد. رفاه و ثروت پدرش وی را معاف داشته بود از اینکه زحمتی برای تأمین معاش بکشد. ازدییرستان که بیرون آمد راه خود را پیدا کرد: وارد دانشکده پزشکی شد ولی پس از يك سال آن رشته را رها کرد تا به حقوق بین‌الملل بپردازد. سپس ناگهان دل به سینما بست و دستیار آن پیشه شد. دلش می‌خواست فیلم فوق‌العاده‌ای درباره ویرانی دنیای ماشینی بسازد، لیکن او را در تهیه يك فیلم کم‌دی ناچیز به کاروا داشتند. قهرمان آن فیلم زن بود، زنی که شوهرش و عاشقش را که دو برادر دوقلو بودند باهم عوضی می‌گرفت. لوسین از سینما که دلزده شد به کافه‌های پاتوق ادیبان می‌رفت و خود را به عنوان استادی معرفی می‌کرد که زندگی دماغ سوخته‌اش کرده است.

بیست و شش سالش بود که با کاشف معروف، هانری لاگرانژ<sup>۲</sup> آشنا شد، و او در آن وقت عازم قطب جنوب بود. خیلی وقت بود که لوسین رؤیای خطر کردن در سرداشت. لاگرانژ او را با خود برد. لوسین در دفتر خاطرات روزانه خویش درباره لاگرانژ چنین نوشته است: «پنگوئنی است که به میستینگت<sup>۳</sup> شباهت دارد. من دیگر از خوردن غذاهای مانده (کنسرو) خسته شده‌ام. رویهم رفته گردشی زیبا ولی کسالت‌آور است.» و در چند صفحه بعد یادداشت کوتاهی می‌خوانیم به این شرح: «هانری در ساعت چهار صبح فوت کرد.» لاگرانژ که به بیماری غانغرا یا مبتلا شده بود در بعل لوسین جان داده بود.

لوسین در بازگشت به پاریس همان‌گدردان پیشین خود را که برقراری نمایشها و شب‌زنده‌داری با سورتالیستها بود از سر گرفت؛ لیکن اغلب در وسط گفتگوی بین دوستان یکدفعه سکوت می‌کرد، و تنها يك چیز ذهن او را به خود مشغول می‌داشت، و آن هم مرگ بود.

۲- Goethe نویسنده، شاعر و فیلسوف آلمانی که اثر معروفش فاوست است (۱۷۴۹-۱۸۳۲)

۱- Lagrange (هانری) ظاهراً کسی بوده که به کشف قطب جنوب رفته است.

۳- Mistinguette زن بازیگر موزیک‌هال فرانسوی (۱۸۷۵-۱۹۵۶) (مترجم).

و بر همین منوال بود که فکر رمان معروفش تحت عنوان «درد در دروی جان گرفت. توفیق اثر درخشان بود. کتابی بود مبهم، غیر یکدست، توأم با لوندیهای مؤلف و با گریزهایی از موضوع اصلی که مؤلف در آنها به اوج رسیده است. رمان راوی مرگی در میان یخها و ناقل آخرین روزهای مردی بود که بیش از هر کس در این دنیا ریاضیات و دختر بچه چهار ساله خود را دوست می داشته است. لوسین ناگهان مشهور شد. می آمدند و با او مصاحبه می کردند. از او می پرسیدند: «چه طرحهایی دارید؟» و او جواب می داد در کار تدوین و تألیف رمان بزرگی است در زمینه تجزیه و تلاشی خانواده، ولی در واقع هیچ چیز نمی نوشت. احساس می کرد که همچون لیمویی که آنرا خوب چلانده باشند خالی شده است.

سالها گذشت و مردم کم کم آقای نویسنده را فراموش کردند. پل تسا که يك وقت به حرفة ادبی پسرش اعتقاد پیدا کرده بود دوباره برای بیکاری و ولخرجیهایش به سرزنش او پرداخت. لوسین نمی توانست بدون پول زندگی کند، و اغلب بی آنکه ظاهرش نشان بدهد دهها هزار فرانک را برباد می داد: دوستانش را به رستورانهایی دعوت می کرد که به ظاهر محقر می نمودند ولی گران حساب می کردند، به ایشان شرابهایی کهنه قیمتی می نوشانید، در موقع سفارش دادن، به لحنی کاملاً حاکی از بی قیدی می گفت: «يك قرمز كوچك بسیار خودمسانی...». به همه زنانی که از ایشان خوشش می آمد هدیه می داد. عشق به قمار با ورق هم داشت و بردن، به ویژه کلان بردن، در نظرش یگانه حسن ختام بود. در تمام قمارخانهها این جوان خوب روی را که موهای حنایی و چهره پریده رنگ داشت می شناختند. اغلب، برای لوسین پیش می آمد که لبخند زنان تنها در يك شب سی هزار فرانک می ساخت. طولی نکشید که مجبور شد با بیش از يك رباخوار سروکار پیدا کند، و همیشه سوراخی را بازمی کرد تا سوراخ دیگری را ببندد. کسالت، همان کسالتی که چهار سال پیش او را به سوی قطب جنوب رانده بود، همان کسالتی که او در آنجا نیز در شکل و ترکیب پنگوئن شبیه به آن پیرزن بازیگر و دریمزگی غذاهای کنسرو باز یافته بود دوباره بر او چنگ

می‌انداخت.

دریک تابستان با گروهی از جهانگردان به کشور اتحاد جماهیر شوروی رفت. از آنجا بنا بود بایک دوستش به مصر بروند، و از قضا در شبی که قرار بود فردای آن حرکت کنند باهم دعواشان شد و در نتیجه، لوسین هشت روز در مسکو ماند. در آنجا بناهای قدیمی و موزه‌ها و کودکانها را به جهانگردان نشان دادند؛ ولی آنچه لوسین را منقلب کرد او را سخت تحت تأثیر قرارداد آدمها بودند و اراده‌شان و محر و میتهاشان و روح جوانان. یک روز در میان سازندگان متروی شهر چشمش به دختر جوانی افتاد که چکمه‌های زمختی در پاداشت. صورت ظریف و ملوسش پریده رنگ و نگاهش سوزان و سرکش بود. لوسین فهمید که این دختر جوان در کار ساختن چیزی فراتر از مترو است. همچون لحظه پس از مرگ هانری کاشف، برگشتی به سوی خودش کرد، چنانکه وقتی به پاریس باز آمد آدم دیگری بود.

برای او مارکس جای لوتره آمن<sup>۱</sup> را گرفت. لوسین برای نخستین بار در عمرش به تفکر درباره زندگی آدمهایی پرداخت که در دور و برش بودند، و دید که در همه جا دروغ است و ریاکاری و دل‌تنگی و ملال. زندگی غمبار او تصویری از زندگی تمامی جامعه بود. این واقعه برای او به منزله کشف و الهام بود. رساله‌ای هجایی نوشت که سطحی ولی تند و نیشدار بود، و در آن به لحنی توهین آمیز فلسفه و اخلاق و زیبایی-شناسی بورژوازی را به باد مسخره گرفته بود. پدرش از این نوشته نگران شد و تهدید کرد که رابطه‌اش را با او بهم خواهد زد. جوانانی که به خانه فرهنگ می‌رفتند با شور و شوق به سخنان لوسین درباره انقلاب آینده گوش می‌دادند. او دیگر ورق بازی را فراموش کرده بود و بازی دیگری می‌کرد، آن هم چه بازی جذابی!

شش ماه گذشت و دوباره شك و تردید در او پیدا شد. اکنون حزب دست‌چپی به نظرش يك حزب سیاسی می‌آمد مانند همه احزاب دیگر. به نظر او چپها نیز مانند

۱ - Lautréamont (ایزیدورد کاس، که به او کت نیز می‌گفتند)، نویسنده فرانسوی و یکی از پیشگامان سبک سوررئالیسم (۱۸۴۶ - ۱۸۷۰). (مترجم)

دیگران رفاه و آسایش خانگی و آوازه‌های موریس شوالیه را دوست می‌داشتند... لوسین همیشه خود را جسورتر و باهوش‌تر از دیگران پنداشته بود. با خود می‌گفت: این هم يك حماقت دیگر که من مرتکب شدم! این ورق ممکن است برنده باشد ولی ورق من نیست...

باری، این مرد سر بهوا دل به ژانت باخته بود، ولی در برابر احساسش زیاده روی نمی‌کرد. بارفقاییش نیز وقتی از رابطه خود با آن زن بازیگر حرف می‌زد با خنده و شوخی صحبت می‌کرد، گویی امیدوار بود که باطنز و شوخی عشقش را ناچیز جلوه بدهد. لیکن عشقش به ژانت شوخی بردار نبود و تنها نحوه بر زبان آوردن نام ژانت هیجان عاشقانه او را فاش می‌کرد.

لوسین و ژانت هیچ شباهتی به هم نداشتند ولی در سرنوشتشان این وجه مشترك وجود داشت که زندگی هر دو شان را ریشخند کرده بود. ژانت سی سال بیشتر نداشت ولی اغلب احساس می‌کرد که پیر شده است. او دختر يك محضردار اهل لیون بود. کسالت آن شهر قشری و متعصب و داشتن پدر و مادری بی‌خیر که کمترین خطای او را گناهی بزرگ می‌گرفتند دوران کودکیش را خشک و بی‌رونق کرده بود. از صبح تا غروب صحبت‌هایی که می‌شنید همه درباره پول بود («آدم نباید پولش را حیف و میل بکند») و درباره ازدواج‌های سودبخش، و نیز درباره زنان جنایتکاری که همه ثروت خود را در راه خرید پارچه‌ها و چیزهای بی‌ارزش حرام می‌کنند، با مردان لاس می‌زنند («در اینجا ژانت به اتاق بغل دستی می‌رفت») و با شوهر خود را فریب می‌دهند. ژانت مردی را به یاد می‌آورد که آدم بسیار خشک و بی‌ذوقی بود و لکه‌ای روی قرنیۀ چشمش داشت، ولی پدر و مادرش از او به احترام نام می‌بردند، چون آقا کارگاه بسیار مهمتی داشت. او کسی بود که فاسق زنش را با تفنگ شکاری کشته بود. از آقای کارخانه دار حمایت کردند و گفتند که ماجرا بر سرزدی بوده که شب هنگام به خانه او درآمده بوده است. در خانه محضردار، روی همه مبل‌ها و صندلیها را در تمام مدت سال با روپوش می‌پوشاندند و مادر ژانت می‌ترسید از اینکه مبادا شوهرش در حین

ریختن شراب در جامها چند قطره‌ای روی سفره بریزد.

ژانت هیچ‌ده ساله بود که با مرد زرداری رابطه پیدا کرد و این امر برای او کاملاً بی تفاوت بود. آن مرد پزشکی بود که وقتی ژانت سرخک گرفته بود او را معالجه کرده بود. پدر ژانت وقتی از این هتک عصمت دخترش آگاه شد بر سرش غرید و گفت: «دختر، جسای تو از این پس در یک خانه در بسته خواهد بود.» دکتر به حکم ادب و انسانیت از این واقعه متأسف شده و چهار صد فرانک هزینه راه به ژانت داده بود: چون او تصمیم گرفته بود که به پاریس برود. ژانت شب هنگام در قطار از خود می پرسید: من چرا چنین کاری کردم؟.. و خودش هم نمی دانست چرا. دکتر از یک جوزک یاسیب آدم که از گلویش بر آمده بود متألم بود و حرفهای بیشرمانه می زد. و اینکه ژانت به آن میعادگاه شوم رفته بود شاید تنها به این علت بود که مادرش در آن روز سه ساعت تمام غرولند کرده و بر سر آشپزشان داد زده بود که: «کور که نیستی، زنکه، و می بینی که این همه اش استخوان است و گوشت ندارد!...»

ژانت به عنوان فروشنده در یک فروشگاه بزرگ استخدام شد. صبح کسه به سر کارش می آمد دورچشمانش از بی خوابی حلقه بسته بود. دیگران خیال می کردند که او شب را به عیاشی می گذراند، و حال آنکه طفلک در تمام مسدت شب کتاب می خواند. ابتدا از رمانهای نویسندگان معاصر شروع کرد: انگار می خواست در خودش خوب تعمق کند. سپس آثار استاندال و داستایفسکی و شکسپیر او را به خود جذب کردند. عشقها و هوسهایی که در دوروبر او در جنب و جوش بودند به نظرش نه مانند وجودهای واقعی بلکه همچون نقشهایی جلوه می کردند که جالب یا مبتذل بودند. همه چیزهایی که تا به آن دم به نظرش نامفهوم، و به همان جهت خصمانه جلوه کرده بودند - مانند محدود بودن احساسات و غیر منتظره بودن اعمال - از این پس به نظرش روشن و مشخص و تحت قاعده و قانون معینی بودند. بی آنکه تجربه ای در زندگی اندوخته باشد و با اینکه همیشه خود را کنار می کشید، به کمک هنری که او را پخته کرده بود خیلی چیزها فهمیده بود.



ژانت آنگونه که در مورد سرنوشت خود رؤیایی بود در مورد هنر نبود، چنانکه در آن دم هم که روی کتابی خم بود یا در تئاتری در راهرو و بالای تماشاخانه بود با هنرش می‌زیست. وحتى در مغازه مشتری نبود لبهایش به طرزی نامرئی می‌جنید: در آن دم هم یا قهرمان یکی از نمایشنامه‌های راسین<sup>۱</sup> می‌شد، یا يك دختر شهرستانی احساساتی و ساده لوح.

در رستورانی که غذا می‌خورد با فیژر آشنا شد، و او بازیگر تئاتر بود که دیگر جوان نبود. هر دو بی آنکه عشقی در میان باشد یا روی وریایی در کار، با هم زندگی کردند. هر دو تنها بودند و هر دو بدبخت. فیژر مجذوب زیبایی ژانت شده بود، چون او همه نگاهها را به خود جلب می‌کرد. با آن چشمان درشت، چشمانی خماسردر آن چهره آرام، انگار تحت سلطه يك اشتغال فکری دائمی قرار داشت: انگار خبر واقعه‌ای را شنیده بود که دیگر چاره پذیر نبود، انگار با تحمل درد ورنج عشق می‌ورزید، انگار چنان خوشبخت بود که آدم به عمرش بیش از یک یا دو بار به چنان سعادت دست نمی‌یابد. سپس فیژر توانست پی به قدر و ارج توجه و دلسوزی ژانت ببرد. این زن عجیب قلبی سرشار از خوبی داشت: از آن بازیگر بدشانس و ترشیده و بی‌کس چنان مواظبت می‌کرد که انگار از بچه‌ای نگاهداری می‌کند (فیژر چهارده سال از ژانت بزرگتر بود). او آن مرد را دوست نداشت ولی در این فکر هم نبود که کسی را دوست بدارد. آنچه در کتابها یا بر صحنه نمایش روی می‌داد او آن را به صحنه زندگی منتقل نمی‌کرد. قهرمان نمایشنامه راسین با کمال خون‌سردی جوراب وصله می‌کرد. چندین ماه بود که از آن فروشگاه بیرون آمده بود: فیژر او را به تئاتر ژیمناز داخل کرده بود و او در آنجا نقشهای کم اهمیت‌تری مانند نقش کلفت‌های مضطرب یا زنان دهاتی بهت‌زده را بازی می‌کرد. در این سودا نبود که روزی بازیگر بزرگی بشود، لیکن بوی تئاتر شادش می‌کرد، و نسبت به فیژر حق‌شناس بود که چنین تغییری به زندگیش داده است.

۱ - Racine شاعر درام نویس معروف فرانسوی که آثار ارزنده‌ای در تئاتر دارد. ۱۶۳۹ - (مترجم)

يك سالی گذشته بود که فیژر تصمیم گرفت زن بازیگر مورد توجهی را بجای او بیاورد، ومدتها رویش نمی شد که این تصمیم خود را با ژانت در میان بگذارد؛ چون از حسادتش، از سرزنشهایش و از اشکهایی که می ریخت می ترسید. آخر حرفش رازد و ژانت با بی اعتنائی چنان عجیبی به او گوش داد که فیژر از آن مکدر شد و گفت: «تو هرگز مرا دوست نداشته ای!» و ژانت در جواب گفته بود: «مثل اینکه حق با تو است.»

مارشال، یکی از سران معتبر خانه فرهنگ، به این خیال افتاد که يك تئاتر انقلابی دایر کند، و نیاز به يك گروه بازیگر داشت. بازیگران حرفه ای شانه خالی می کردند، چون به آینده این تئاتر جدید عقیده نداشتند. مارشال که در راه پله ها به ژانت بر خورد، خوردن بود بی درنگ نظرش به او جلب شده بود. او را به تئاتر جدید وارد کرد و به وی اطمینان داد که در او جنم يك بازیگر خوب تراژدی وجود دارد. گفته بود: «چه چشمهایی! و چه صدایی! مگر خود شما صدای خودتان را نمی شنوید؟...»

مارشال نماینده ای را به روی صحنه می آورد و نقش اول آن را به ژانت وا گذاشت. در حین تمرین همه تصدیق کردند که او بسیار خوب بازی می کند: در او ساده دلی و خشم واقعی وجود داشت. بدبختانه ژاؤگ بازیگر معروف زن با مدیر تئاتر او ده تون بهم زد و با خشم و کینه جویی پیش مارشال آمد. در واقع این بازیگر در هنر خود متوسط بود، لیکن با شهرت نامش موجب می شد که چندین مقاله در ده دوازده روزنامه ای برای تئاتر انقلابی نوشته شود. نقش ژانت را به او تفویض کردند. ژانت اعتراض نکرد و پذیرفت که در نقش درجه دومی بازی کند. وقتی از نمایش شب اول به خانه برگشت تا پاسی از نیمه شب گذشته در اتاق محقر خود به تکرار سخنانی مشغول شد که نتوانسته بود روی صحنه بگوید.

چندی نگذشت که تئاتر انقلابی منحل گردید و ژانت دو ماه تابستان را با گروهی که گشت می زدند در شهرستان گذرانید. وی پس از خستگیها و محرومیت های بسیار وارد ایستگاه رادبوی پاریس شد.

لوسین با ژانت در حین تمرینی در تئاتر انقلابی آشنا شده و فوراً هم به او

دلباخته بود. این پیشامد در زمانی بود که شور و شوق انقلاب بر سر لوسین افتاده بود. سخنانی که ژانت در تمرین نمایش اول نتاثر انقلابی بیان کرده بود همچون هذیان پاریس در گرما گرم جوش و خروش انقلابش در گوش لوسین طنین انداز بود و صدای ژانت به آن کلمات چنان حجم و وزنی می داد که لوسین آن را در میتینگها یا در روز-نامه‌ها نمی یافت.

او نیز روی ژانت تأثیر عظیمی بر جا گذاشت. ژانت برای نخستین بار در عمرش مردی را می دید که مانند يك قهرمان رمان ادای مقصود می کرد. وقتی لوسین از پستی و رذالت و از توفان پالاینده سخن می گفت سخنانش با بازتابهای حنایی رنگ موهایش، بسا پریدگی رنگ سیمایش و باتندی و چالاکی حرکاتش هماهنگ بود. ژانت به لوسین معتقد گردید، و وقتی که او فکر و عقیده خود را برای ژانت تشریح کرد ژانت اگر هم نه از روی عشق و دلدادگی، باشور و هیجان دنباله رو او شد.

عشق هم ممکن بود بوجود بیاید لیکن لوسین همه تلاش خود را برای پس راندن آن بکار برد. او در برابر ژانت چیزی بجز تظاهر و هوسبازی نبود، و ژانت هم هنوز خیلی جوان بود که بتواند خود را در برابر خود پرستی لوسین با گذشت نشان بدهد. او از بسکه هر روز حرفهای احساساتی لوسین را می شنید به شك افتاد و از خود می پرسید: آیا لوسین دوستش دارد؟ با این حال، لوسین بیش از پیش به او علاقه مند می شد. تجزیه و تحلیل احساسات او دشوار بود. او ژانت را به شیوه خاص خود دوست می داشت، درست مانند يك پدیده شگفت آور، يك رابط غنایی و شعری، مانند پرنده ماورای دریاها. اگر به او می گفتند: «برو بخاطر عشق ژانت بمیر!» می رفت؛ ولی وقتی ژانت مریض شده بود و از او خواست که شب را در نزدش بماند لوسین بهانه آورد که در خانه منتظرش هستند و مادرش نگران خواهد شد... و همه این بهانه‌ها فقط بدان جهت بود که راحت و به میل خودش بخوابد.

ژانت با خود می گفت: «او نیز مانند فیژرمر را ترك خواهد کرد...» و ضمن اینکه فکرمی کرد که بنا بر این بهتر است خودش زودتر او را ترك کند باز پیش او می ماند.

ژانت مزاجاً آدم سردی بود: زسانی مثل او با پای خودشان نمی‌روند بلکه تعقیشان می‌کنند و می‌برند. او شاید هنوز امید مبهمی در دل نگاه داشته بود که با لوسین خوشبخت بشود، از همان خوشبختی آرام و بی‌جلوه‌ای که زنان دیگر موجود در پیرامون او در آن می‌زیستند.

از آن شب ببعده که ژانت با آندره و پی‌یر آشنا شده بود دیگر لوسین اوراندریده بود، و با تلفن هم‌که باهم تماس می‌گرفتند به لوسین جواب می‌داد که مریض است و حال ندارد. یک روز به لوسین گفت که کارش دارد و می‌خواهد ببیندش و با او حرف بزند. صدایش در تلفن تأثر و هیجان او را نشان می‌داد. لوسین با خود اندیشید: لابد پای آندره در میان است!.. و ضمن اینکه هوای خودش را داشت به ژانت جواب داد که خواهد آمد و او را از استودیو بر خواهد داشت و باهم برای صرف شام به رستوران فوکه خواهند رفت.

ژانت میل نداشت به کافه رستوران برود. در خود حال خوشی احساس نمی‌کرد و می‌خواست که تنها باشند و با او حرف بزند. لوسین اصرار کرد. در کافه فوکه شبها بازیگران تئاتر و نویسندگان جمع می‌شدند، و لوسین از نگاههای حسرت‌باری که به ژانت دوخته می‌شد برخوردار می‌شد.

لوسین به‌رغم مقاله روزنامه‌ها که در نقد کتابش نوشته بودند خلق و خوی بسیار خوشی داشت و در کمال شادمانی سفارش خوراک صدف و شراب داد. ژانت ساکت بود. لوسین برایش تعریف کرد که چه توهینی به او کرده‌اند:

— تو را به‌خدا می‌بینی؟ اینها به من «بدگمانند»...

ژانت هیچ جواب نداد. کاملاً پیدا بود که حواسش جایی دیگر است. لوسین هم بی‌حیایی چپها را فراموش کرد و هم نگاههای ستایشگر اطرافیان را به ژانت: حسادت آزارش می‌داد. ژانت آندره را دوست می‌داشت و لوسین دیگر در این باره تردیدی به‌خود راه نمی‌داد؛ این بود که تصمیم گرفت زودتر قال قضیه را بکند گفت:

– دوشنبه نمایشگاه آندره گشایش خواهد یافت، از قراری که شنیده‌ام منظره -  
 های زیبایی به نمایش گذاشته است... می‌خواهی که باهم برویم و در دعوت عصرانه  
 پیش از شروع نمایش شرکت کنیم؟  
 – نه. من علاقه‌ای به آن ندارم.

او این حرف را چنان به سادگی و با چنان بی‌اعتنایی عجیبی گفت که لوسین  
 جاخورد و باخود اندیشید: یعنی ممکن است که آندره هم برای او مهم نباشد؟ لوسین  
 پس از نوشیدن یک بطری شراب شابلی گرم شد، ترسهای خود را فراموش کرد و  
 موضوعی را که از صبح ذهنش را به خود مشغول داشته بود از سر گرفت و گفت:

روبیم رفته می‌فهم که ایشان چرا از «بی‌اعتمادی» دم می‌زنند. اخیراً من به  
 دیدن یک دست‌چینی به‌خانه‌اش رفته بودم، مردی که از همکاران روزنامه او مانیته است.  
 او ذاتاً یک خرده بورژوا است. روی دیوارها عکسهایی از کارهای مختلف، از جمله  
 از مجسمه‌رودن<sup>۱</sup> به نام متفکر بود. زنش برای ماغذای راگو آورد. در این ضمن، مرد  
 از استعدادهای بی‌نظیر زنش در آشپزی سخن می‌گفت. چهاربچه هم داشت: بچه  
 بزرگتر درسهایش را با پدرش دوره می‌کرد. تو از همین جا می‌توانی منظره را در نظر  
 مجسم کنی! همه چیز را بفهمی! این مرد می‌تواند برای بدهد؛ این درست، ولی هیچ  
 کار دیگری نمی‌تواند بکند. و وقتی این خرده بورژواها...

معمولاً زانت می‌گذاشت که طرف حرفش را تا آخر بزند، ولی این بار از جا  
 دررفت و گفت:

– یعنی تو بدمی‌دانی که کسی زن و بچه و خسانواده داشته باشد؟ من قبلاً هم  
 به تو گفته‌ام که این همیشه یکی از رؤیاهای من بوده است. برای یک زن تشکیل خانواده  
 سعادت است؛ مگر تو این را نمی‌فهمی؟... گاهی برای من پیش می‌آید که باور کنم  
 تو هم بی‌میل نیستی خانواده‌ای تشکیل بدهی، هر چند به زبان خلاف آن رامی‌گویی...

۱ – Rodin (ادگوست) مجسمه ساز معروف فرانسوی که اغلب او را به میکال آنژ تشبیه می‌کنند  
 و از استادان مسلم هنر این عصر است. (۱۸۴۰-۱۹۱۷). (مترجم)

آری لوسین، بدون آن نمی توان زندگی کرد... آدم خیلی تنها است، خیلی بدبخت است.

– این مسئله ای است که به اخلاق و همچنین به زمان بستگی دارد. تشکیل خانواده دادن؟ هی، هی! من ترجیح می دهم مغز خودم را داغان کنم و چنین کاری نکنم. من برای چیز دیگری زندگی می کنم، برای همان آرمانی که فردا اگر لازم باشد در راه آن جان هم خواهم داد. امروزه صحبت از تشکیل خانواده خنده دار است. راستی تو را چه می شود؟ ناراحتی؟

– چیز مهمی نیست. تو که می دانی من مریضم و سر درد دارم. بگو یک لیوان آب برایم بیاورند تا یک قرص آسپرین با آن بخورم.

لوسین همچنان فکر خودش را دنبال می کرد: دوران ماحکم می کند به از خود گذشته گی و صرف نظر کردن از همه چیز، به تنهایی، به شجاعت. رفاه و آسایش خانوادگی چیست؟ خیانت!

ژانت هیچ اعتراض نکرد. شور و هیجانش فرو نشسته بود.

هر دو بی صدا از کافه بیرون آمدند: شانزه لیزه را پشت سر گذاشتند و داخل کوچه تنگ و تاریکی شدند. در جلوی داروخانه کنج خیابان، ژانت ایستاد. در پشت و بترین روشن داروخانه کره سبزرنگی بود و در پرتو زمردین نور آن چهره ژانت به صورت مرده می مانست. با صدای بسیار آرامی گفت:

– من حامله هستم. باید دکتری پیدا کرد.

لوسین احساس ترحمی تند و تیز شبیه به درد کرد. زمزمه کتان گفت:

– شاید هم نیازی به دکتر نباشد...

ژانت خنده ای زورکی کرد و گفت:

– نه، تو همه چیز را برای من توضیح دادی و متقاعد کردی که به اینکه «بد

زمانی» برای تشکیل خانواده برگزیده ایم...

لوسین آرام گرفت. ژانت از این آرامش او شدیداً جریحه دار شد و بسا همان

صدایی که به غلط شاد جلوه می‌داد به گفته افزود:

– غصه نخور، بیچه از تو نیست...

– عجب!... توضیح بده ببینم!

– من در یک گشت سیاحتی در ویشی بودم. يك بازیگرتئاتر که در اتاق مجاور اتاق من منزل داشت شب‌هنگام از جلواتاق من عبور کرد. در اتاق من بسته نمی‌شد چون کلون آن شکسته بود. این بود شرح ماجرا حالا فهمیدی چه شده است؟  
و با يك حرکت دست يك تا کسی را نگاه داشت که برود. لوسین داد زد:  
– صبر کن! من خودم تورا می‌رسانم.

– نه: زحمت نکش. تو به فکر همان تنهایی و دلاوری باش. آرمان تو همان است،

مگر نه؟ شب بخیر!

لوسین آن‌ا در یافت که ژانت دروغ گفته است. بازیگرتئاتر؟ کلون شکسته؟ همه؟ اینها چرت و پرت بود! ولی شاید از آن‌سدره باردار شده است؟... در کافه که بودیم ژانت چشم از او بر نمی‌داشت، و او هم همین‌طور... از این گذشته مگر ژانت از او نپرسیده بود که چرا آن‌سدره را دعوت نکرده است؟ بنا بر این کسی بجز آن‌سدره نمی‌توانسته است باشد.

میدان کنکور دس از باران همچون کف تالار مهمانی برق می‌زد. اتومبیلها بر آسفالت آبی‌رنگ خیابان خطوط نارنجی و ارغوانی رنگی برجا می‌گذاشتند. مشعلهای بزرگ آدم را به این خیال می‌انداختند که همه آنها گیاهان بلند و نورانی هستند. از باغ توپلری بوی خاک نمناک و درخت و بهار می‌آمد. انگار همه آن دوروبر را برای برگزاری جشن بزرگی بوجود آورده بودند. لیکن لرزشی ناشی از نگرانی و تردیدی نادیدنی در هر چیزی وجود داشت، دختری پلاسیده که بسزك زنده‌ای کرده بود لوسین را به نزد خود خواند. لوسین قدم تند کرد. در کنار رودخانه ایستاد چشمان ژانت را در جلودار و خانه بازمی‌دید. آنها عیناً همان چشمان لاگرائز بودند، در آن دم که کاشف به لوسین گفته بود: «بحث مکن، این همان غانغرا یا است.» لوسین باشتاب

هرچه تمام‌تر به سمت میدان و به طرف ژانت بازگشت. ژانت سردرناز بالشی فروبرده بود و گریه می‌کرد. آن عروسک بزرگ پارچه‌ای در نزدیکی او بر زمین افتاده بود. ژانت از خشم و نفرت می‌گریست: چگونه لوسین چنان قصه‌چرت و پرتی را باور کرده بود؟ ژانت از آن می‌گریست که او را بی‌احساس و خون‌سرد یافته بود، از آن می‌گریست که تنها بسود. در او درد بزرگی هم بود که به تنهایی هرگز ممکن نبود وی را به گریه بیاورد. این درد هر حرفی را در او خفه می‌کرد و به چشمانش حالت باس و حرمانی می‌بخشید که لوسین را در جلو داروخانه آن همه متوحش کرده بود. آیا آن روز صبح هم خوشبختی را امکان‌پذیر نمی‌دانست؟

وقتی لوسین وارد شد ژانت اشک‌هایش را پاک کرد، به صورتش پودر زد و با صدای بمی گفت:

— وحشتناک‌ترین چیزی می‌دانی چیست... این است که من تو را دوست ندارم.



شهر آرامی که پروفورماله آثار باستانی آن را برای دنیز و میشو تشریح کرده بود باز شناخته نمی‌شد. در کوچه‌هایی که معمولاً در آنها پیرزنان اشراف زاده با آب و تاب و راجی می‌کردند، کشیشان در ضمن خواندن کتاب دعای خود قدم می‌زدند و بچه‌ها قاب بازی می‌کردند، امروزه مردم با هم جر و بحث می‌کردند و ضمن گفتگو دستها و بازوان خود را حرکت می‌دادند. کلمات: «جبهه خلق... فاشیسم... نظم... جنگ...» پیوسته به گوش می‌رسید. دیوارهای کهنه و چین خورده همچون گونه‌های اشراف محترم از اعلاناتی تبلیغاتی احزاب مختلف پوشیده شده و انگار ماتیکی بود که به لب آنها مالیده بودند. از بام تا شام جمعیت به دور چارچوب اعلاناتی که نام نامزدهای انتخاباتی در آنها نوشته شده بود گرد می‌آمدند و با ایراد فحشهای نیشدار



به نامزدهای مخالف، به هم می‌پریدند. و در همان نزدیکی، در جلودر بزرگ کلیساهای قدیمی، کشیشان با صورتهای باریک و کشیده برای گناهکاران دعای خیر می‌کردند، در حالی که برانگشتان چون سنگشان پرستوهای وحشزده می‌آمدند و می‌نشستند.

سه مرد بر سر کسب افتخار نمایندگی مجلس از بخش پواتیه با پل تسا رقابت می‌کردند. تسا یا دوتن از آنان در چهار سال پیش سروکار پیدا کرده بود: با دیدیه چپی که شغلش قفلسازی بود، و با ژنرال بازنشسته، گرانمزون، که به محافل محافظه‌کاران شهر یعنی به اشرافیت و به روحانیت وابستگی داشت و خودش را «ناسیونالیست» می‌نامید. آن وقتها تسا به آسانی بر رقیبان خود پیروز شده بود، ولی اکنون اطمینان نداشت که پیش ببرد، هر چند دسر به قول خود وفا کرده بود: یعنی روزنامه راه نوبک شماره تمام را به پل تسا اختصاص داده بود، و از سه روزنامه محلی نیز دوتا را رادیکالها خریده بودند. چپی‌ها در طول سالهای اخیر تقویت شده بودند. دیدیه با اینکه ناطق زبردستی نبود شنوندگان زیادی را به پای سخنرانی خود جلب می‌کرد. رقیب تازه‌ای هم پیدا شده بود و آن جوانی به نام دوگار بود که به جمعیت «صلیبهای آتش» وابستگی داشت و مردی فعال و پر حرارت بود که خانه به خانه می‌رفت و در همه جا راز «سلطه و نفوذ پولدارها و فراماسونها و یهودیها» را فاش می‌نمود... دکاندارانی که از رقابت مغازه‌های بزرگ با قیمت ثابت و ارزان زیان می‌دیدند، صنعتگرانی که کمرشان در زیر بار مالیات شکسته بود، روشنفکرانی که گمان می‌کردند عناصر اجنبی در زندگی جای ایشان را گرفته‌اند، و مستمری بگیران بیزار و خشمگین از ساخت و پاختها و دسیسه‌های استاویسکی - که تسا را نیز در آن دخالت داده بودند - همه و همه با شور و هیجان برای دوگار کف می‌زدند.

اجتماعات پر شور و هیجان بود، و تسا که در کار و کالت به حسب عادت، مشتریان خود را ریشخند می‌کرد اغلب حس می‌کرد که حالا خودش را به زیر بازخواست کشیده‌اند. دوگار که انگار به طور گذرا سخنی بر زبان می‌آورد، از چکی حرف می‌زد که استاویسکی صادر کرده بود. خیلی وقت بود که تسا فراموش کرده بود این مبلغ

شوم و منحوس هشتاد هزار فرانک کجا رفته و چه شده است... مشت به روی میز می-  
 کوید و می غرید که: «این پول به آدمهای علیل و از کار افتاده اختصاص داده شده بود!»  
 گرانمزون که از کتاب لوسین زیاد استفاده کرده بود اشاره به فساد اخلاق و به نادرستی  
 تسا می کرد و می گفت: «اینها چیزهایی است که این نویسنده جوان در پدر خود دیده  
 است!» دیدیه از زندگی خصوصی تسا حرفی نمی زد. او از مطبوعات خود فروخته و  
 از نقش «دویست فامیل» سخن می گفت، لیکن تسا این احساس را داشت که آقای  
 قفلساز هر چه می گوید منظورش به او است. و از قضا فریادهایی هم که از مردم بر می-  
 خاست حدس او را تأیید می کرد. مثلاً به محض اینکه دیدیه به پولکی بودن مطبوعات  
 اشاره می کرد همه داد می زدند: «راه نو!» و سخنانش درباره «دویست فامیل» با  
 غریوهای «دسر! دسر!» قطع می شد.

تسا همچون آدمی تکفیر شده و ملعون رنج می کشید. با هزاران نفر از رأی-  
 دهندگان گفتگومی کرد، از حال مزاجی زن هر یک جو یا می شد و می پرسید آیا پسرش  
 امتحانات را با موفقیت گذرانده است، و دخترش کی عروسی خواهد کرد. به شهر،  
 احداث یک پل تازه و دو باغچه عمومی، و به شهروندان مستمری و نشانهای افتخار و  
 پست مأمور پرداخت و تقسیم عایدات و غیره را وعده می داد. با هواداران سرخ بینی  
 دالادیه<sup>۱</sup> یا هریو<sup>۲</sup>، بر پیشخوان کافهها باده می نوشید، جامش را به جام ایشان می زد و  
 شعار می داد: «به افتخار جمهوری! به امید پیروزی!» در اجتماعات تاجایی که صدایش  
 می گرفت سخن می گفت، رسالههایی درباره سیاست می نوشت، گزارشهایی برای  
 مطبوعات تنظیم می کرد و طرح کاریکاتورهایی می ریخت. شانزده شب پشت سر هم  
 نخواید، معده خود را در مهمانیها خراب کرد و پولت و هماغوشیهای محبت آمیز او  
 را از یاد برد. بر سر در کافه بزرگی خوانده می شد: «جاوید باد پل تسا، نامزد انتخابات»

۱ - Daladier (ادوارد) سیاستمدار فرانسوی و عضو حزب رادیکال که در ۱۹۳۸ پیمان مونیخ را امضا کرد.

۲ - Herriot (ادوارد) سیاستمدار و نویسنده فرانسوی (۱۸۷۲-۱۹۵۷) که از سران حزب رادیکال بود. (مترجم)

اودر آنجا به کار گزاران انتخاباتی، خواه يك ساعت مچی یا يك خود نویس و یا يك اسکناس صد فرانکی انعام می داد. دوتن از سناتورهای پاریس را به نزد خود طلبید و ایشان گزارشهایی دادند. درموزيك هال نیز آواز خوانی این شعر را به آوازمی خواند:

نابود باد شكوه گران غرزن و پرگویان

نابود باد ترس و وحشت بیجا:

خوب است که خود را، حتی در سیاست، متعادل نشان دهیم.

مگر ما بجز خوراك بيفتك و عشق چه می خواهیم؟

بنابر این، زنده باد پل تسا! او دوباره انتخاب خواهد شد!

ولی تسا آتوی اصلی را برای دور آخر نگاه داشته بود: و او بیوه زنی بود به نام آنتوان. پسر این زن که يك کارمند جزء بود به جرم اختلاس به ده سال زندان محکوم شده بود، و این محکومیت برخلاف حق و عدالت و غیر منصفانه بود. تسا موجب شد که پرونده به دادگاه تجدیدنظر برود. در اجتماع بزرگی آن بیوه زن که اشک می ریخت داد زد: «پل تسا يك قدیس است!»

عصر آن روزی که به شمارش آراء پرداختند تسا از خوشحالی سرپا بند نبود. با هول و تکان، يك لیوان جوشانده گل نارنج برای تسکین اعصاب خود نوشید. کشش اعصابش غیر قابل تحمل شده بود، و در آن حال به پنجره نزدیک شد. در میدان شهر، مردم ساده لوح گرد آمده و منتظر اعلام نتیجه انتخابات بودند. چشم تسا به دختر جوانی افتاد که دنیزا را به یادش آورد، و اوقاتش تلخ شد. چرا خودش را در این راه لغتی سیاست انداخته بود؟ از همه چیز گذشته چه اهمیت داشت که چه کسی پیروزی شد: دوگاریا جبهه خلق؟ همه اینها چیزی بجز دروغ و دغل نبود!... در خانه با زن خود بودن، دنیزا دیدن، یکی دو ساعت با پولت زیبا گذراندن، زندگی همین بود و بس! این سخنرانیها و شعار دادنها چه بود؟ تلاشی پر رنج و زحمت و ملال انگیز!

ساده دلان دماغ سوخته شدند. انتخابات به هیچیک از نامزدها اکثریت مطلق نداده بود. بنا بر این يك هفته دیگر می بایست رأی گیری تازه ای انجام بگیرد. در مقایسه

با انتخابات دوره پیش، تسا نزدیک به سه هزار رأی از دست داده بود. گرانمزون نیز پس رفته بود. چپها پیشرفت کرده بودند و دو گار به حد نصاب اکثریت نزدیک شده بود. مرتباً حدس و تخمین بود که زده می شد. می گفتند اگر ژنرال به نفع «صلیبهای آتش» کنار برود ممکن است دو گار پیروز بشود. آیا دیدیه به نفع تسا کنار خواهد رفت؟ میان روها به نفع چه کسانی رأی خواهند داد؟ در کافه ها شانس ها را بر آورد می کردند...

تسا خشمناک خمیازه می کشید. او گمان کرده بود که در آن روز کار به پایان خواهد رسید و فردا به خانه بر خواهد گشت؛ لیکن اکنون ناگزیر بود که یک هفته دیگر هم بماند. تلگرافی به این مضمون به زنش مخایره کرد: «رأی گیری تجدید می شود. چهارشنبه. یک روزه انجام. من بر خواهم گشت. تو و دنیز و لوسین را می بوسم.» تا چهارشنبه وقت داشت که به کارهایش برسد و سر و صورتی به آنها بدهد... باز یک هفته در درس و گرفتاری داشت. حتی اگر چپها هم راضی می شدند که به اورأی بدهند همه چیز به یک حسن تصادف وابستگی داشت: شش هزار رأی در برابر شش هزار رأی. ولی مگر چپها راضی می شدند که به اورأی بدهند؟ کمتر احتمال می رفت که چنین بشود، چون ایشان از تسا نفرت داشتند.

طرفهای عصر جلسه قطعی تشکیل شد: رادیکالها چپها را دعوت کرده بودند. مهمه ای حاکی از ییتابی فضای تالار را آکنده بود. دیدیه چه می خواست بگوید؟ تسا جلسه را با این سخنان افتتاح کرد:

— شهروندان عزیز، از شما به پاس اعتمادی که به من ابراز می دارید صمیمانه تشکر می کنم. من از همه کسانی که قلباً به منافع جمهوری علاقه مندند، از همه کسانی که نسبت به آرمان صلح و عدالت اجتماعی وفا دارند، از همه کسانی که مخالف با تعلیم و تربیت مذهبی هستند دعوت می کنم که به من رأی بدهند، به من که تنها نامزد... لحظه ای سکوت کرد و پس از آن با صدای پرطنینی به گفته افزود:

— ... جبهه خلق هستم!

اکنون نوبت سخن با دیدیه بود، واو چنین گفت:

– چپها را نه می‌شود خرید و نه می‌توان گول زد. آن‌ان با عقل و منطق سروکار دارند و با وجدان و شرافت. در انتخابات گذشته ما ششصد رأی داشتیم، ولی امروز دوهزار و سیصد و هفتاد رأی داریم. این خودش نیرویی است. باید راه را بر فاشیست‌هایی چون دوگار و گرانمزون بست. تسا سوگند یسادمی کند که نسبت به جبهه خلق وفادار است. بسیار خوب، ما به اورای می‌دهیم. اینک کشور فرانسه ساعات دشواری را می‌گذراند: در بیرون خطر هر دم بزرگ می‌شود در درون خیانت حکمفرماست؛ درست مانند سابق که شوانها<sup>۱</sup> با انگلیسیان و اتریشیان متحد می‌شدند. وورسایها از کمکهای پروسیان استفاده می‌کردند. تنها جبهه خلق است که می‌تواند فرانسه را نجات بدهد. زنده باد جبهه خلق! زنده باد فرانسه!

مشتهای افرشته به ندای او پاسخ دادند.

تسا از جا برخاست و مانند يك بازیگر تئاتر سلام داد. نمی‌دانست که آیا باید خوشحال باشد یا غصه بخورد. او، هم ازدوگار بیزار بود و هم از دیدیه: این آدم تازه به دوران رسیده خام و بی‌تجربه! چپها تصمیم گرفته بودند که به نفع اورای بدهند، و این مسلماً يك پیروزی بود. ولی از کجا معلوم که کارگران به حرف ایشان گوش می‌دادند؟ مگر او از زبان یکی از خود ایشان نشینده بود که می‌گفت: «رأی دادن به چنین مردك پست و فرومایه‌ای؟...» و تازه اگر هم همه هواداران دیدیه به نفع تسارای می‌دادند باز محتمل بود که دوگاردویست یا سیصد رأی بیشتر بیاورد. روی میان‌روها هیچ نمی‌شد حساب کرد: چون تسا علناً با چپها دم از برادری می‌زد. این مردك دسر دیگر چه اختراعی کرده بود، و باز بر اساس چه چیزی می‌خواست بر ثروت خود بیفزاید؟ بر پایه نابودی فرانسه؟ او، یعنی تسا، به چه زحمتی افتاده و عجب‌گیری کرده بود!...

تسا بی‌آنکه منتظر پایان جلسه بماند به هتل خود بازگشت، در حالی که قیافه‌اش

از سردرد شدیدی درهم رفته بود. دم در، دربان نگاهش داشت و به او گفت:

— آقایی در اتاق سیگار کشی نشسته است و با شما کار دارد.

تسا آهی کشید و با خود گفت: «لابد باز يك خواستار مستمری!...» ولی بجای يك رأی دهنده که به گدایی کمکی آمده باشد چشمش به لویی بروتوی نماینده مجلس افتاد.

تسا حاج و واج ماند. این دیدار چه معنی داشت؟ همه نمایندگان مجلس، چه از جبهه چپ و چه از جبهه راست، با او دوست بودند، و بروتوی نیز در مواقع دیگر، با شادمانی فوق العاده ای به پیشواز او می شتافت و می گفت: «سلام دوست عزیز! حال شما چطور است؟ خانم چطورند؟...» ولی آن روز احساس می کرد که انگار در يك میدان جنگ گیر کرده است، و هنوز صدای دو گار در گوشش طنین انداز بود که بیشرمانه داد می زد: «آن چك را چرا مسکوت گذاشته اید؟...» حال اگر مساح بی شرم و حیا کرسی او را در کاخ مجلس اشغال می کرد چه می شد؟... بهتر می بود که بروتوی در چنین وقتی به دیدن او نمی آمد!...

همه از بروتوی می ترسیدند. او معروف بود به اینکه آدم متعصبی است. ظاهرش به يك ورزشکار کهنه کار می مانست: باقد و قامتی برابر با يك مترو هشتاد و پنج، و همیشه مثل «الف» سیخ. چهره ای چون پوست دباغی شده بلوطی رنگ، با موهای جو گندمی و سیبلی کوناه. بروتوی یکی از معمولین جنگ بود: دست راستش دو انگشت نداشت، و این نقص عضو به قیافه اش می آمد. طرز حرف زدنش خشک و تند بود، چنانکه گویی کلمات را چکش کاری می کرد. نطقهایش بیشتر به فرمان می مانست. وقتی یکی از چیبها برای سخنرانی پشت کرسی خطابه می رفت بروتوی از تالار مجلس بیرون می آمد و می گفت: «من نمی توانم به حرف این اشخاص گوش بدهم.» در هیچك از شرکت های سهامی سهامدار نبود، به داد و ستد و معاملات تجاری نمی پرداخت، و زندگی درویشانه ای داشت. حتی می گفتند که بخشی از حقوقش را نیز خرج تبلیغات می کند. مشغله مورد علاقه اش تربیت جوانان بود: گروههایی از آنان را سازمان می داد، در جلو ایشان از شوانها، از کاردهای ملی و از زاندارها تعریف و تمجید می کرد،

اعیان زادگان را وامی داشت که در زیر باران رژه بروند و در برابر فرمانی که به ایشان داده می‌شود دست بالا کنند. آخر عمری با زن زشت و بینوایی ازدواج کرده و فرزندش را که يك پسر بچه پنج ساله لاغر و هوسباز بود زیادی نواز و نوازش می‌کرد. ظاهراً تنها نقطه ضعفش نیز همین بود...

تسادر آستانه در اتاق مانده بود و نمی‌دانست چه بگوید. بروتوی از جابر خاست و گفت:

– سلام پل، چه قیافه تاجوری داری! لابد خسته‌ای، بلی؟

– بلی، بسیار خسته هستم... تو اینجا چه می‌کنی؟ از اینجا ردمی شدی؟

– نه، من از پاریس آمده‌ام. لابد می‌دانی که دو گار بچه بزرگ کرده من است و من به او علاقه مندم. او هنوز جوان است ولی بچه بی شعوری نیست باید کمکش کرد. تسا از این حرف مکدر شد. پس بروتوی به کمک دو گار آمده بود، عجب! البته این کاری بود مربوط به خودش... ولی برای چنین کاری بسا تسا دیدار کردن چه بی‌سیاستی و چه ناشیگری عجیبی! دلسوزی برای قیافه او هم از آن حرفها بود!...

گفت: ببخش. من به اتاق خودم می‌روم، چون خیلی خسته هستم.

– قدری صبر کن. من با تو حرف دارم، ولی نه در اینجا... من در اتاق به تو ملحق خواهم شد.

تسا به اتاق خود رفت، کراواتش را باز کرد، کفشهایش را از پا درآورد و روی يك نیمکت مبلی دراز کشید. بروتوی در زد و داخل شد.

تسا گفت: گفتگومان را به بعد موکول کنیم. من خیلی خسته هستم. خوب است بگذاریم برای بعد از انتخابات...

– غیر ممکن است. من بیش از پنج دقیقه وقت تو را نمی‌گیرم. هر طور شده باید زودتر تصمیم گرفت. تو خودت می‌دانی که دو گار همه شانسهای پیروزی را دارد، و باید پانصد تا ششصد رأی بیشتر از تو بیاورد تا موفق بشود. ولی من مخالفم...

– مخالف چه؟

– من می‌خواهم که تو انتخاب بشوی، بلی، تو. دوگاریچه با هوشی است و می‌تواند در جاهای دیگری مفید واقع شود؛ ولی در مجلس درست مانند آدم لالی خواهد بود که در نمایشی شرکتش داده باشند. اصلاً او در مقابل تو چیست؟ تو یک سیاستمدار جهان‌بیده پر تجربه و یک ناطق زبردستی، و بالاخره اسم و شهرتی داری و شکست در انتخابات بدبختی بزرگی برای کشور خواهد بود.

– گوش کن لویی، من از حرفهای تو سردر نمی‌آورم. این تعارفها برای چیست؟ مگر تو همین حالا از دوگاری حمایت نمی‌کردی؟ دوگاری که هر روز مرا به لجن می‌کشد؟ – تو چرا برای حرفها اهمیت قابل می‌شوی؟ آنها هم حرفهایی که در اجتماعات انتخاباتی می‌زنند؟ مگر همین خود تو نبودی که از جبهه خلق ستایش کردی؟ به هر حال، من که از احساسات تو نسبت به چیپها آگاهم. تنها نکته‌ای که مجهول است این است که از من و تو کدام یک بیشتر ایشان را دوست می‌داریم! من می‌خواهم که تو وارد مجلس بشوی، نه کسی دیگر. بگذار آنها خیال کنند که تو طرفدار جبهه خلق هستی! مهم خود مرد است نه آن برچسبی که به او می‌زنند. تو یک کلمه بیشتر برای گفتن نداری...

– من همین یک ساعت پیش اعلام کردم که حمایت جبهه خلق را می‌پذیرم. – اظهارات در مجامع عمومی مهم نیست. باز تکرار می‌کنم که تو یک کلمه بیشتر برای گفتن نداری. من آدم پرچانه‌ای نیستم و نمی‌توانی به من اعتماد کنی «این را بفهم، پل» که در حال حاضر برای کشور ما مسئله احزاب مطرح نیست. باید ملت را نجات داد. دوگاری باید به نفع تو کنار برود. این مسلم است که او نمی‌تواند رأی دهندگان خود را تشویق کند به اینکه به تو رأی بدهند. بنابراین کافی است که نامزدی خود را پس بگیرد و جاییش را به تو واگذارد. آن وقت دوسه هزار رأی او نصیب تو خواهد شد.

– ولی هواداران دوگاری گرانمزون را بر من ترجیح خواهند داد.

– ها، بلی، آن ژنرال پیرو می‌گویی؟ من او را می‌شناسم. آدم احمق ولی

شرافتمندی است. من فردا او را هم خواهم دید. او نیز نامزدی خود را پس خواهد



گرفت و تونامزد منحصر به فرد انتخابات اینجا خواهی بود. آری، این است مظهر اتحادی که می‌تواند فرانسه را نجات بدهد!

و سوسه بقلری قوی بود که تسا زمزمه کنان گفت:

— گفتی مظهر؟... پس تو از پاریس می‌آیی؟ آیا در آنجا نیز مثل اینجا هوا گرم

است؟ من هیچ نمی‌توانم گرما را تحمل کنم....

بروتوی خاموش بود. تسا می‌کوشید که افکارش را جمع و جور کند، ولی موفق نمی‌شد. افکار او همچون ماهیان سفید رودخانه از هر طرف می‌گریختند و هسی زیاد می‌شدند. اکنون يك چیز بیشتر نمی‌فهمید و آن اینکه این بار نیز وکیل می‌شد. يك لیوان آب سرکشید، حوله‌ای برداشت و با آن پیشانی عرق‌آلودش را پاک کرد. کم‌کم به خود می‌آمد و با خود می‌گفت: فرانسه در خطر است. دشمن در کمین ما است... و در داخل هم خیانت حکمفرما است. من مظهر اتحاد ملی خواهم بود. آنچه مهم است خود مرد است نه آن برجسی که به او می‌زنند! بی‌آنکه متوجه باشد گاهی سخنان بروتوی و گاه گفته‌های دیدیه را تکرار می‌کرد. سرانجام، با حجب و حیای بچه‌ای که وعده يك هدیه عالی به او داده باشند من من کنان گفت:

— خوب... من چه باید بگویم؟

— تنها يك چیز، و آن اینکه بگویی قبول می‌کنم.

— بسیار خوب، گفتم... من حق ندارم حرف تو را رد کنم.

بروتوی دست او را محکم فشرد و گفت:

— من خوب می‌دانستم که تو مرد شرافتمندی هستی. حال دیگر استراحت کن.

شب به خیر!

صبح دیر وقت بود که تسا از خواب بیدار شد. اشعه خورشید از روزنه پنجره‌های کرکره‌ای به درون می‌خزید و صندلیهای مخملی کهنه شبیه به مرمر سبز به چمنهای کوچک می‌مانستند. تسا همینکه از هتل بیرون آمد چشمش به اعلانی افتاد که تازه به دیوار چسبانده بودند، به این مضمون: «ذاك دو گار ضمن تشکر از رأی دهندگان خود،

به پیروی از وظیفه میهن پرستی، نامزدی خود را برای انتخابات پس می گیرد. زنده باد فرانسه!

تسانتوانست جلو لبخندش را بگیرد، و حتی به يك زن جوان گلفروش چشمکی هم زد. او ضمن نگاه کردن به آن زن گلفروش به گردن زیبای پولت می اندیشید. بطور قطع زندگی خوبیهایی هم داشت! آن روز صبح همه چیز به نظر او خوشایند و دلپذیر می نمود: از کلیساهای رومی گرفته تا یادبزنهای برقی پشت وینترین مغازه ها و زنان فروشنده در بازار. دلش می خواست همه را بگیرد و ببوسد. این دوگاری شك پسرنازینی بود و می شد با او تهاار خوبی خورد و گپ زد و شوخی کرد. حیف که تسا زمین نداشت و گر نه می توانست دو کار را روی آن به کار و دارد و هر دو فایده ای ببرند. دیدیه نیز مرد شایسته ای بود، از آن قفل سازان قدیمی سلیم النفس و سبیل کلفت. لابد قفلها هم او را می شناختند... چون آنچه مهم است خود مرد است نه برجسبی که به او می زنند!... تسا در جلوه راعلانی می ایستاد. اشخاص درباره اظهارات دو گار بحث می کردند. راننده ای از اتومبیلش پایین پرید، اعلان را به صدای بلند خواند و سپس بر زمین تف کرد و گفت:

— برو، کثافت!

ولی این صحنه هم نمی توانست خللی به شادمانی تسا وارد آورد. صورتش از شادی برق می زد. تصمیم گرفت برای يك مدت کوتاه سی و شش ساعته به پاریس برود، و از این مدت يك شب تمام را به پولت اختصاص بدهد. به يك مغازه شیرینی فروشی وارد شد و يك جعبه نقل برای دنیز خرید. سپس در کافه کوچکی پشت میزی نشست و سفارش يك قهوه تلخ داد. مردی در نزدیکی او نشسته بود که با اینکه هنوز اول صبح بود چند جامی بالا انداخته بود، و از ریزه های قرص نانی که در روزنامه پیچیده بود جلو گنشجگها می انداخت. این مرد به تسا گفت:

— چه لذتی دارد که آدم با پرنده حرف بزند. این روزها در همه جا فقط صحبت

از انتخابات است و بس...

تسا بی اختیار از او پرسید: شما با که موافقید؟

— من با خودم موافقم و بس! وبا پرندگانهم! من اصلاً نمی‌روم رأی بدهم. نه، جانم. من رأی نمی‌دهم.

تسا قه‌قهه خندید و گفت: حق با شما است! خوب، چه سفارش می‌دهید؟ من شما را مهمان می‌کنم.

تسا ساعت چهار بعد از ظهر حرکت کرد. در ساعت پنج بروتوی به نزد خسانم مارکیزدونیوررفت، جایی که روزهای سه‌شنبه اعیان و اشراف پواتیه و نجیب‌زادگان ورشکسته جمع می‌شدند. این نجیب‌زادگان زندگی محقری داشتند لیکن نسبت به آداب و رسوم اشرافیت و فسادارمانده بودند. آنان در محفل خود دو کارخانه دارویك استاد بنیاد باستانشناسی و چندتن روحانی را نیزراه می‌دادند. پیشخدمت خانم مارکیز با يك چای کمرنگ و با ساندویچهای کوچک از مهمانان پذیرایی می‌کرد: خست خانم مارکیز ضرب‌المثل بود. معمولاً مهمانان بیشتر از اشخاص بدگویی می‌کردند، لیکن به حکم ادب پنج دقیقه‌ای را هم به بحث دربارهٔ سیاست خارجی یا کاوشهای باستانشناسی اختصاص می‌دادند. شهر پواتیه به سبب آثار باستانی خود مشهور بود و همهٔ اشراف محل به باستانشناسی علاقه‌مند بودند. لیکن آن روز گفتگو تنها در اطراف يك موضوع دور می‌زد و آن هم تجدید انتخابات بود. گرانمزون در آنجا ژست يك قهرمان به خود گرفته بود و زیاد به خود می‌بالید. او پیرمردی بود غرغرو، ولی بی‌آزار، با جمجمه‌ای شبیه به کلهٔ بچه‌های نوزاد و با پای مبتلا به بیماری نفرس که در دمپایی کرده بود. ژنرال که زود جوشی می‌شد پای بیمارش را جلومی آورد و داد می‌زد: «هرگز! هرگز!»

بروتوی پس از آنکه قاشق را در استکانش گردانید سخن از سرگرفت و گفت:

— دوست من، با توجه به وضع فعلی، نجابت به شما حکم می‌کند که کنار بکشید.

— هرگز! من که دو گار نیستم... من می‌دانم که تسا انتخاب خواهد شد، ولی

بعضی شکستها هست که شرافتمندانه‌تر از پیروزی‌ها است.

— بهتر است جوش نزنیم. دوهزار رأیی که به شما داده می‌شود تسا را به اردوگاه دشمنان ما هل خواهد داد. و با این وصف او مرد شریف و قابل اعتمادی است.

خشم و خروش بر همه مستولی شد:

— دوست شوتان<sup>۱</sup> و شریف! ماجرای استاویکی را به یاد بیاورید!

— او فراماسون است! و جزو محفل «گرانداوریان» است.

— مگر نمی‌دانید که از سر هم پول گرفته است؟

گرانمزون داد می‌زد:

— شریف؟!... مگر شما نوشته‌های او را نخوانده‌اید؟ او آدم لامذهبی است! و از آن

بدتر، آدم بی‌شرم و حیایی هم است! او پیر و مکتب «بی‌دینی» است و از این مکتب است که

آدمهای هرزه و عیاشی در می‌آیند که می‌خواهند همه چیز را قسمت کنند... هرگز! هرگز!

آنگاه برونوی به لحن چنان پرهیجانی سخن گفت که تا به آن دم هرگز به او

ندیده بودند. گفت:

— بهتر است صریح باشیم. کشور ما در آستانه انقلاب قرار گرفته است. جبهه

خلق ممکن است فرانسه را به جنگ بکشانند. به فرض اینکه ما در این جنگ به عنوان

یک کشور فاتح قلمداد بشویم این پیروزی برای ما به منزله شکست خواهد بود.

گفتید تسا مخالف با تعلیمات مذهبی است؟ بر فرض که چنین باشد، ولی این درست

حکایت کسی است که مبتلا به بیماری سل سواره شدید است و نگران گردد از اینکه

چرا زکام شده است! تسا دست چپی نیست و من دیروز این نکته را درک کردم. او را

آدم بسیار مثبتی دیدم. فردا جبهه خلق قدرت را به دست خواهد گرفت. اگر ما نتوانیم

جلو او را با آتش سد کنیم باید از داخل منفجرش کنیم. ده دوازده نفری مثل تسا

عهده‌دار این کار خواهند شد. من برای نجات فرانسه حاضرم نه تنها با آدمی مثل تسا

۱ — Chautemps (کامیل) سیاستمدار فرانسوی (۱۸۸۵-۱۹۶۳) که در بین سالهای ۱۹۳۰

۱۹۳۸ چهار بار نخست‌وزیر شد. (مترجم)

بلکه باخود آلمانیها متحد بشوم. بلی، بلی، حرف مرا می فهمید! اگر فردا به من بگویند که انقلاب اجتناب ناپذیر خواهد بود من جواب خواهم داد: هیتلر را بخواهید. سکوت عمیقی حکمفرما شد و مار کیزدونیور زمزمه کنان گفت:

— شما، آقای پروتوی، بسیار درست گفتید و سخنانتان قابل ستایش است... ولی بسیار هم جای تأسف است... وای خدایا چقدر غم انگیز است!...

وقند گیر از دستش بر کف اتاق افتاد.

## ۱۲

درسرها بود که تسا می خواست داستان موفقیت خود را برای اهل خانه تعریف کند. در حالی که خوراک لذیذ و آبداری در جلوش بود و از آن بخار بر می خاست او دلش می خواست از سیاست دم بزند، می گفت:

— وضع بحرانی بود. دوگاری در پی به تهمت و افترا متوسل می شد: و ماجرای استاویسکی را به رخ می کشید... در ضمن، لوسین، تو می توانی به خودت بیالی. آن کتابی را که تو نوشته ای مردم از دست هم می قاپند، و این طبعاً به خاطر من است، چون تو در آن کتاب از من بد گفته ای. گرانمزون هر روز قسمتهایی از آن را نقل می کرد و می گفت: «ببینید، این دیگر حرف پسرش است!...» راستی، خانم نازمن، این مرغابی را با این گوشت ترد و لطیف از کجا گیر آورده ای؟ در پواتیه يك خوراک ملخ دریایی به سبک امریکایی برایم پخته بودند که چه عرض کنم چه بود!... باری، چپها هم از آن دور قیب من عقب نمی ماندند و مرا چنان زیر آتش گرفته بودند که نگوا! هی «آزادی» و «صلح» بود که به رخ من می کشیدند. خلاصه، عوام فریبی لگام گسیخته ای می کردند. نتیجه: کار به تجدید انتخابات کشید. من دیگر از فرط خستگی از پا افتاده بودم، و همراه آن، مبتلا به سردرد شدیدی شدم!... دنیز، تو چسرا رنگت

پریده؟ حق این بود که تو به پواتیه بروی، چون در آنجا کلیساهای رومی بسیار زیبایی وجود دارد... مثلاً سنت ردگوند... من حساب کرده بودم که اگر چپها نامزدی خود را پس بگیرند شانس موفقیت برای دونفر باقیمانده مساوی خواهد بود - مثل طاق یا جفت. لیکن شایع شده بود که ایشان در آن صورت نیز به دیدیه رأی خواهند داد؛ چون دوستان لوسین علاقه‌ای به من ندارند. آن وقت، من خودم را نامزد جبهه خلق اعلام کردم. لهله و تحسین همگانی بلند شد، مشتها به هوا رفت و حرکاتی مشاهده شد که راستش من نمی‌توانم تحمل کنم... این اردک عجب خوشمزه است!... باری، از خوان اول گذشتیم: چون چپها اعلام کردند که به من رأی خواهند داد. آن وقت دست راستها داد و بیداد راه انداخته‌اند و می‌خواهند همه نیروهای خود را تجهیز کنند. شانها برابر شده است: خلاصه سرخ مانده است و سیاه...

در اینجا سخن خود را قطع کرد تا يك ران اردک را لیس بزند. لوسین گفت:

- مهم نیست، تورقیب فاشیست را می‌کوبی. خط فکری کشور ما...

- حالا صبر کن، توهیج نمی‌توانی حدس بزنی که بعد چه اتفاقی خواهد افتاد.

حدس بزنی بینم! يك صحنه واقعی ثباتر... خانم نازمن، لطفاً قدری از آن سالاد به من بده! پس برای خودت چه؟... یعنی سالاد هم نباید بخوری؟ این رژیم داشتن هم چه چیز وحشتناکی است!... خوب، پس تو نتوانستی حدس بزنی؟ دوگاره هم کنار کشید و من تنها نامزد باقی مانده‌ام. به عنوان مظهر وحدت ملی!

لوسین خودداری نتوانست و گفت:

- و تو هم قبول کردی؟ عجب دناستی!

تسا که آزرده شده بود گفت: من در این کار هیچ چیز خلاف شرف و حیثیت

نمی‌بینم. نامزد بودن من موجب اتحاد همه احزاب شده است، و من جز اینکه از این بابت به خود بی‌الم کاری ندارم بکنم. اتحاد ملی دناست است؟ همان ففلساز تو هم دم به دم

تکرار می‌کرد: «فرانسه! فرانسه!» تو خیلی عقبی، دوست من!

ولی ناهار برتسا حرام شده بود. حس می‌کرد که اهل یتش درکش نکرده‌اند.

آملی آه می کشید. دنیز به حرفهایش گوش نمی داد و غذا می خورد یا با گر به اش بازی می کرد. و این پسرینکاره اش هم بی شك در فکر نوشتن يك اثر هجایی دیگر بود. تسا قهوه اش را که خورد رفت به اتاق کار خودش و گفت:

– من باید بروم کار بکنم.

(هریک از افراد خانواده می دانستند که او پس از ناهار باید چرتی بزند، و او به همان چرت زدن می گفت «کار کردن»).

لوسین از برخوردی که با پدرش کرده بود پشیمان شد و خود را سرزنش کرد. او را بین که انتظار آمدن پدرش را کشیده بود تا زوی پنج هزار فرانک پول بخواهد، چون می بایست ژانت را جراحی کورتاژ بکنند، و او کسی را هم نداشت که از وی قرض بخواهد. آخر چه لازم بود که پدرش را عصبانی بکند؟ حال اگر می رفت و از او پول می خواست بچشم که جواب رد می شنید. به یاد چشمان ژانت افتاد، و بی آنکه بیش از این فکر بکند وارد اتاق پدرش شد، درست مثل کسی که بی محابا خود را به درون يك حوض آب یخ بیندازد، و به او گفت:

– من به پنج هزار فرانک پول احتیاج دارم؛ احتیاج مبرم.

تسا خاموش بود. لوسین با کج خلقی ادامه داد:

– منظورم این نبود که تورا ناراحت کنم. نباید از من دلگیر بشوی.

تسا روی نیمکت مبلی خود دراز کشیده بود. خشم و بیزاری صورت باریک چون صورت پرندۀ او را باز هم بیشتر کش آورده بود. دانه های عرق بر پیشانی اش نشسته بود. با آن هیکل ریزورنگک پریده اش به يك آدم مرده می مانست. پرسید:

– این پنجهزار فرانک را برای چه می خواهی؟ برای يك نوشته هجایی دیگر؟

لوسین جواب نداد. تسا چشمان خود را به روی او بلند کرد و سپس رو بر گردانید.

از چنین موجودی هر چه می گفתי بر می آمد!... عمو تسا نیز مانند پسرش موهایی حنایی داشت. از او در خانواده هرگز حرف نمی زدند. او آن قدیمها يك بار به جرم جعل کردن امضای يك صندوقدار به چهار سال زندان محکوم شده بود...

گفت: به هر حال، مهم نیست. بیا بگیر.

از جا برخاست و چکی برایش امضا کرد. لوسین بیرون رفت.

تسا دوباره خوابید و کاملاً مصمم بود چرتی بزند تا آرامش خود را بازیابد؛ لیکن افکارش او را بیدار نگاه می‌داشت. در او احساسی از بی‌زاری نبود، درست مثل اول آن شبی که بر توی به دیدنش آمده بود. آیا لوسین تصور می‌کرد که او این صدفه را بدون احساس دل‌به‌هم‌خوردگی و کراهت از دست بر توی پذیرفته است؟ او مسلماً از این کار دلش به‌هم‌خورده بود، همچنان که از مراده بسا چپها بیزار بود. به ایشان دادن قفلی برای تعمیر اشکالی نداشت، ولی نه اینکه با ایشان برای تصمیم گرفتن دربارهٔ سرنوشت کشور مشارکت کرد. همهٔ اینها زشت و باوه بود!... مثل خود زندگی. آیا این بازی نفرت‌انگیزی نیست؟ طاق یا جفت! در مجلس، وقتی رأی اعتماد برای دولت می‌گیرند چند رأی «بلی» یا «نه» در سرنوشت یک شخص مؤثر است. و یا مثلاً هیئت منصفه را بگویند... آیا فلان متهم سرش بریده خواهد شد یا نه؟ این بستگی به یک امر بسیار پوچ و ناچیز دارد: آیا مدافعات تسا توانسته است دل فلان دکاندار را که عضو هیئت منصفه است به رقت بیاورد؟ اگر نه، ساعت چهار صبح محکوم را بیدار می‌کنند، یک لیوان آب به او می‌خورانند و آن وقت ساطور گیوتین فرود می‌آید... درست مثل بخت‌آزمایی لاتاری. هر کس می‌فهمد که جبههٔ خلق یک ننگ شنیع و ناهنجار است؛ ولی این جبهه یک سال هم دوام نخواهد آورد. هیچ‌چیز دوام نخواهد داشت. همه‌چیز لجن است و کثافت، و محکوم به فنا و فساد! همه‌چیز فرو خواهد ریخت. ای بابا، به جهنم!... او امشب پیش پونت خواهد رفت. ولی آخر پونت هم خواهد مرد: ماهمه خواهیم مرد!

و تسا با اندیشیدن به نابودی اجتناب‌ناپذیر همه‌چیز آرامش خود را بازیافت. از اتاق کار تسا صدای خورخور بسیار ضعیفی که با صداهای سوت مساند قطع می‌شد به گوش می‌رسید.

لوسین به دتیز گفت: تو هر چه می‌خواهی بگویی بگو، ولی این دنائت است.



اوهم با چیپها است وهم با «صلیبهای آتش». در این کار نه افتخاری هست، ونه حتی شرافتی.

– من دلم به حال بابا می سوزد. اودر این يك سال چقدر پیر شده است!

– تعجب ندارد. در این سن وسال، پولت خوب شیرهاش را می کشد.

– لوسین، این حرفها چیست!...

لوسین به خواهرش نگاه کرد و به یسادهای چشمهای ژانت افتاد. آه از این زندهای ساکت!... ولی ژانت که او را دوست نداشت، و خودش هم به این موضوع اقرار کرده بود. و اصلا چرا می بایست دوستش داشته باشد؟

بازگفت: لاقول تا وقتی که اینجا هستی دلت به حال من هم بسوزد. بابا احتمال دارد که بمیرد، ولی من نخواهم مرد، من دق خواهم کرد.

شب هنگام تسا به خوشگذرانی پرداخت: پولت را برای شام به بار ما کسیم دعوت کرد. همچنان که نشسته بود بالا قیدی به رقص «کانکان» که بر صحنه رقص اجرا می شد می نگرست. ساقهای زنان رقا صه با نوای موسیقی بلندی شد و پایین می افتاد. زندگی همین بود، دیگر! تسا پشت سر هم جامهای شامپانی را خالی می کرد، ولی از مست شدن خبری نبود. افکاری که در طول روز به مغزش آمده بود رهاش نمی کرد. وقتی به خانه برگشت ساعت دو پس از نیمه شب بود. مثل همیشه زنش را دید که دراز کشیده بود، فال ورق می گرفت و يك کیسه آب گرم هم روی شکم خود گذاشته بود. تا چشم زنش به او افتاد زد زیر گریه و گفت:

– چه خوب شد که تو آمدی... اگر بدانی چقدر درد می کشم!...

– این درد رفع خواهد شد، آملی. دکتر خودش هم گفت. ناراحت نباش.

بزودی رفع خواهد شد.

– نه، رفع نخواهد شد. حالا دیگر می دانم که بزودی خواهم مرد.

– ول کن جانم، حرفهای احمقانه نزن... من دکتر را دیدم، و او گفت که این

بیماری درمان پذیر است. تو تاهمه ما را به خاک نسپاری نمی میری. خواهی دید!

— اصلاً چرا زنده بمانم؟ من دیگر به هیچ دردی نمی‌خورم. امروزه بخاطر بازگشت تواز سفر ازجا برخاسته‌بودم، و حالامی بینی که حالم بدتر از پیش شده‌است... من از مرگ نمی‌ترسم، بلکه چیز دیگری مایه وحشت من شده‌است... توبه هیچ چیز معتقد نیستی... ولی بدان که روز حساب پس دادن خواهد آمد... من نخواستم جلو بچه‌ها چیزی بگویم... توباً چپها سازش کرده‌ای! تو چطور می‌توانی چنین چیزی را تحمل کنی؟ من دیروز در روزنامه خواندم که این بیدین‌ها چه کارها می‌کنند... در مالاگا هشت کلیسا را آتش زده‌اند. آنها آدم نیستند، جانوران درنده هستند. و آن وقت تو، شوهر من، با ایشان همکاری می‌کنی؟...

تسا لباسهایش را در آورد و دراز کشید، فقط آنگاه در جواب گفت:

— و تو خیال می‌کنی که من خودم هم از این کار بیزار نیستم؟ سیاست چیز زشت و کثیفی است و باز تجارت از آن بهتر است. ولی آخر تو چه می‌خواهی؟ نه تو و نه من هیچکدام نیاز به پول نداریم و همیشه پول به دست می‌آوریم. ولی بچه‌ها چه؟ همین امروز باز لوسین از من پنج هزار فرانک پول خواست. پسره از آن آدمهاست که اگر از او مضایقه بکنند بعید نیست سرطرف را ببرد. و دنیز چه؟ تو هیچ درباره او فکر کرده‌ای؟ سرانجام، ممکن است امروز یافردا عاشق بشود. من نمی‌خواهم که چشم او به دست شوهرش باشد. اودختر باغیرتی است و برایش غیر قابل تحمل خواهد بود اگر پول نداشته باشد... تو دیگر مرا نابود مکن، آملی. من خودم بقدر کافی بدبخت هستم...

زنش بوسه‌ای بر پیشانی او زد و چراغ را خاموش کرد.

تسا همچنان که به پشت خوابیده بود به تاریکی نگاه می‌کرد. می‌دانست که خوابش نخواهد برد. نقطه‌های روشنی همچون جابهای شامپانی بر می‌خاست. در کنار او زنش آهسته ناله می‌کرد. تسا زمزمه کنان گفت: «آملی!» ولی زن جواب نداد. در خواب ناله می‌کرد. تسا احساس نگرانی کرد: آملی بزودی می‌میرد، و خودش هم يك روز قالب تهی می‌کند. خوب، که چه؟... به بادش آمد چگونه سر لاروش را که

پاسبانی را کشته بود بریدند. این حادثه در پاییز و در بولوار آراگوس صورت گرفته بود. برگها در زیر پا صدا می کردند و آفتاب سرخ رنگی به تمامی می تابید. لاروش جام کوچکی از شراب «ژم» نوشید، زبانش را به صدا در آورد و گفت: «دخلم آمد!» همه فکر کردند که او آرام خواهد مرد، ولی وقتی خواستند وی را به پای گیوتین ببرند مقاومت کرد. ناچار شدند کشان کشان ببرندش، و او مثل سگی در صحرا زوزه می کشید. تسا خیال می کرد که هنوز صدای زوزه های او را می شنود، و لرزه بر اندامش افتاد. و آن نقطه های نورانی همچنان به سوی سقف بالا می رفتند... موضوع از نظر آملی ساده بود: چون او به دوزخ اعتقاد داشت، و همین خود راه گریزی بود. پس این درد کشیدن چه؟ آن هم مهم نیست، به شرط اینکه آدم وجدان داشته باشد... ولی آخر جهنمی در کار نیست: فقط گور است و سرما و خلاء. و تسان توانست از فریادی که بی اختیار کشید جلوگیری کند. زنش بیدار شد و پرسید:

– بل، تو را چه می شود؟

و او شرمگین پاسخ داد: خواب بدی می دیدم...

## ۱۲

او گوست و یار، که ژولیو شایعات بسیار زشت و باورناکردنی درباره او منتشر می کرد، ولی پی یر به او احترام می گذاشت، بیشتر به یک استاد دانشگاه گنج و بی دست و پا می مانست. همه چیز در او، از آن عینک یک چشم گرفته تا آن کلاه سیاه لبه پهن و آن گرایش عجیب به تجزیه و تحلیل های روانی و آن سبک نگارش پراز الفاظ غلبه سلنیه، یاد آور یک قرن پیش بود.

ویار در سالون و در سالی به دنیا آمده بود که به «سال وحشت» موسوم بود. گلوله توپهای روسی صفیر زنان از بالای گهواره اش گذشته بودند. پدر و یار که

جمهوریخواه مؤمنی بود به جرم تطهراتی که بر ضد «ناپلئون صغیر» کرده بود دو سال زندان کشیده بود. او گوست هنوز بچه بود که نام انقلابیونی مانند مارا و پلانکی و دلیسکلوز، و نیز جروبحثهای تند و هیجان‌انگیزی دربارهٔ انقلاب اجتماعی می‌شنید.

در پاریس و یار شروع به تحصیل تاریخ در دانشکدهٔ ادبیات کرده بود. او می‌خواست خویشتن را وقف مبارزات سیاسی کند لیکن ناگهان به هنر علاقه‌مند شد. این تغییر سمت یا به اقتضای سنش بود و یا به اقتضای زمان. دانشجوی جوان چندین بار در کافه‌ای واقع در کارتیه لاتن<sup>۱</sup> با ورنل<sup>۲</sup> برخورد کرد. ورنل در آن هنگام دیگر پیر شده بود، و در زمزمه‌های مستانه‌اش گاهی شعرهای عجیبی می‌خواند همانند فریاد پرنده‌ای مهاجر که به تیر تلگراف خورده باشد. و یار مجموعهٔ شعری منتشر کرد که اصالتی نداشت ولی از استعداد او حکایت می‌کرد. در روزنامه‌ها نیز گزارشهایی دربارهٔ سالنهای هنر و ادب می‌نوشت: دلش می‌خواست نقاد هنری بشود، لیکن قضیهٔ دریفوس<sup>۳</sup> او را به خود مشغول داشت. آنگاه شاگرد و دستیار ژورس شد. از آنجا که ذاتاً آدم فروتنی بود هر کاری که به او ارجاع می‌کردند می‌پذیرفت: مقالاتی برای مجله‌های کوچک و حقیر می‌نوشت، طرفداران حکومت روحانیون را لو می‌داد، تا به دور افتاده‌ترین گوشه‌ها می‌رفت، علیه میلیتاریسم امتیاز طلبان سیاسی مبارزه می‌کرد، و با صدای مرتعی خواهان برابری حقوق برای زنان می‌شد. در ساعاتی فراغت بسیار مطالعه می‌کرد، زیرا هنر همچنان مورد علاقهٔ او بود. دوستانش به شوخی به او لقب «دوست آتنی ما» داده بودند. اندکی پیش از جنگ به تمایندگی مجلس انتخاب شد، و این مصادف با زمان ازدواجش بود. او بایک خانم دکتر ازدواج می‌کرد. در مجلس معمولاً امر دخالت‌های مهم در امور دولت را به او محول نمی‌کردند، لیکن او در کمیسیونهای

۱- Quartier Latin قسمتی از ساحل چپ رود سن در پاریس که مرکز فعالیتهای دانشگاهی

شده است.

۲- Verlaine (پُل) شاعر متلون فرانسوی که بسیار تغییر روش و عقیده می‌داد.

۳- Dreyfus افسر یهودی فرانسوی که بی‌جهت به جرم جاسوسی محکوم شد ولی بعداً بر اثر تلاقی مردان شریف و صاحب‌نامی چون امیل زولا از او اعادهٔ حیثیت بعمل آمد. (مترجم)

مختلف کار می کرد و به عنوان متخصص در مسایل فرهنگی شناخته شده بود. در کنگره های بین المللی نیز حضور می یافت و در آن کنگره ها بود که با سیاستمداران بزرگی چون لینن و بیبل و پلخانف آشنا شد. و بار سخت معتقد بود که سوسیالیستها همینکه در انتخابات پیروز بشوند و در مجلس اکثریت به دست بیاورند دست به اصلاحات بزرگی در کشور خواهند زد.

و بجای اصلاحات جنگ پیش آمد، جنگی که و بار را به نحو دردناکی متأثر کرد چون همه رؤیاهای او را نقش بر آب کرده بود. با این وصف از شرکت در کنفرانس تسیمروالد خودداری کرد، به عذر اینکه «نمی توان طبقه کارگر را در برابر ملت قرار داد!» و قتی از «اتحاد مقدس» سخن به میان می آمد او در آن واحد هم خشمگین می شد و هم متأثر، و تنها به این بس می کرد که به سانسور شدید مطبوعات یا به اعدامهای سریع اعتراض کند.

پس از آن، سالهای پر هرج و مرج و بلبسوی بعد از جنگ پیش آمد. و بار به انقلاب روسیه تهنیت گفت ولی کمونیستها را محکوم کرد و گفت: «ما باید راه خودمان را دنبال کنیم!» جنگ و وحشت خونهای ریخته را در او تقویت کرده بود. او اطمینان پیدا کرده بود به اینکه بشریت راه يك پیشرفت توأم با صلح و آرامش را دنبال خواهد کرد.

سن و سال و ورزیدگی در کار موجب شدند که او یکی از سران حزب سوسیالیست بشود. اکنون دیگر روحش پیر شده و خشکیده بود. زنش مرده بود و دخترانش به شوهر رفته بودند. اکنون تك تنها در آن آپارتمان گل و گشاد مانده بود، آپارتمانی که در آن روح صمیمیت وجود نداشت و به يك نمایشگاه نقاشی بیشتر شبیه بود تا به يك خانه مسکونی، چون او همچنان نقاشی را دوست می داشت. اکنون بیش از پیش احساس نیاز به تنهایی می کرد. در آوألن يك خانه كوچك ییلاقی داشت که از بوته های

۱- Zimmerwald قریه ای در سوئیس در نزدیکی برن که در سپتامبر ۱۹۱۵ کنفرانسی از سوسیالیستها در آنجا تشکیل شد و خواستار يك صلح فوری و بی قید و شرط شد. (مترجم)

افاقیای پیچ پوشیده شده بود. در آنجا روی يك نیمکت کرم خورده می‌لمید و به آواز خروسها که به هم جواب می‌دادند و به صدای خواندن قورباغه‌ها گوش می‌داد. وقتی از يك جلسهٔ مجلس به خانه برمی‌گشت در جلو تصویر دخترش که رنوار<sup>۱</sup> کشیده بود می‌نشست و رنگهای گوناگون صورتی تسابلو را که به شیرینی و گرمی کف مر با بود تحسین و تماشا می‌کرد. ترس از هرچه که ممکن بود نظم زندگی وی را برهم بزند در قضاوت سیاسی اش تأثیر می‌گذاشت. این مرد که کاریکاتوربستهای دست راستی او را به صورتی تصویر می‌کردند که کاردی لای دندانهایش گرفته است، آدمی بسود انزواجوی و بی‌آزار که شعارهای انقلابی را بر حسب عادت تکرار می‌کرد.

ناگهان همچون بادی که بردریا بوزد توفان در گرفت. جوانان که جایی و کاری در زندگی پیدا نمی‌کردند به سوی احزاب افراطی رومی آوردند. شورش ماه فوریه و بار را متوحش کرد. او از هواداران پروتوی متنفر بود، چون آنان به آرامش کشور لطمه زده بودند. و بار تبدیل به یکی از هواداران جبههٔ خلق شد، و حتی بر عناد و دشمنی دیرین خود با چپها نیز فایق آمد: در واقع، او از خانهٔ کوچکش در آوالن، از تابلوهای نقاشی اش و از کرسی نمایندگی اش در مجلس دفاع می‌کرد.

در روز پیش از شروع انتخابات، در اجتماع باشکوهی که در آن ده هزار نفر شرکت کرده بودند، او همراه با چپها سخنرانی کرد و حاضران همه با شور و هیجان برایش کف زدند. نخست از دموکراسی سخن گفت و از مرخصیهای با حقوق و از صلح داخلی؛ ولی از آنجا که يك ناطق مادرزاد بود می‌دانست چگونه سخنان خود را بسا احساسات جمعیت تطبیق بدهد. لحنهای تندی از لای خزن نرم شیوایی کلامش بیرون می‌زد، آن چنان که صدای رگ‌دارش قرص و محکم می‌شد. و بار از اسپانیای همسایه، سخن گفت که در آنجا جبههٔ خلق در انتخابات پیروز شده بود:

— دهقانان اِستِرهٔ مادور زمینهای ملاکان بزرگ را شخم زده‌اند. در صومعه‌ها

۱- Renoir (اوگوست) نقاش فرانسوی که در میان استادان سیک امپرسیونیست بیش از همه آثار ارزنده و ماندنی آفریده است (۱۸۴۱-۱۹۱۹). (مترجم)

اشیاء متبرک جای خود را به پرگار و به کره جغرافیایی داده اند. کارگران برای دفاع از آزادی تیراندازی یاد می گیرند...

در پاسخ به این سخنان، فریادی از درون ده هزار سینه درآمد که گفت:

– زنده باد جبهه خلق!

در آن بالا، در درون گالری، میشو در کنار دینز نشسته بود. او نیز کف زد و با دیگران در ادای آن شعار هم آواز شد. سپس خنده کنان آهسته به دینز گفت:

– من برای او نیست که کف می زنم، بلکه برای اسپانیایی ها است...

پس از ویار یک دست چپی به نام لوگرو پشت کرسی خطاب رفت. دینزی اختیار گفت: «وا! من این مرد را می شناسم!» او همان کارگر گونه خراشیده بود که آن شب از او پرسیده بود به کدام حوزه تعلق دارد.

ناطق گفت: رفقا، صندوقهای آراء کافی نیست. ما باید برای حمایت از دولت جبهه خلق حصار از سینه های خود بسازیم. اینها که من می گویم تنها حرف نیست، بلکه عمل است، و عملی دشوار. باید پیروز شد، پیروزی به هر قیمتی که شده...

ویار دست لوگرو را فشرد، و این حرکت شور و هیجانی در حاضران پدید آورد: گویی قرن گذشته با روشنفکران رؤیایی (اوتوپیستها) و با پشاهنگانش به این مردان که قادر به خود فدا کردن و حتی به مغلوب ساختن دشمن بودند سلام می داد.

دینز و میشو به کوچه درآمدند. هوا خفه کننده بود: توفان نزدیک می شد. در بیرون کافه ها کسانی که از فرط گرما بستوه آمده بودند آبجومی نوشیدند و عرقهای صورتشان را پاک می کردند.

از روز جلسه متشکل در کوچه فالگیر فقط شش هفته گذشته بود، ولی دینز و میشو مثل کسانی که مدت ها است با هم رفیقند گفتگومی کردند.

دینز گفت: ویار خوب حرف می زند، ولی به نظر من یک چیز کم دارد...

– او به آنچه می گوید ایمان ندارد.

– به نظر من ایمان دارد ولی نیمه کاره. من این را درک می کنم، چنانکه برای خودم

هم گاهی پیش می‌آید: از چیزی با اطمینان حرف می‌زنم و بلافاصله هم حرفم را می‌خورم...

و خنده کنان به گفته افزود: فقط من در اجتماعات حرف نمی‌زنم. از لوگرو خوشم می‌آید، چون آدم حس می‌کند که او هر چه می‌گوید جدی است.  
 - آخر باید گفته‌ها با کرده‌ها مطابقت داشته باشد.  
 - مگر می‌شود آنها را بهم پیوند داد...  
 - بلی، باخون...

صدای غرش رعدی برخاست و باران تندی باریدن آغازید. آن دو به زیر پرده سردر مغازه‌ای پناه بردند. هر دو نزدیک هم ایستاده بودند. در اطرافشان فقط آب بود و برقی که آسمان می‌زد، و با اینکه کسی در آن دوروبر نبود آهسته باهم حرف می‌زدند.  
 دینیز از زندگی خود برای او حرف می‌زد و می‌گفت:

- چقدر دروغ!... من نمی‌خواهم باشما از پدرم حرف بزنم - چون کار خوبی نیست - ولی براستی این جور زندگی کردن غیر ممکن است، گاهی من خودم را به منزله ماهی از آب گرفته‌ای احساس می‌کنم که روی میز آشپزخانه باشد. باید راهی پیدا کرد. من از شما اندرزی نمی‌خواهم، فقط همین طوری زندگی خودم را برایتان نقل کردم.

- يك وسیله بسیار ساده وجود دارد...

- نه. برای شما ساده هست، چون شما اینطوری از مادر زاده‌اید. به هر صورت، این حالت از دوران کودکی در شما هست. من از قماش دیگری هستم، و تنها وقتی که باشما هستم فراموش می‌کنم که کیستم، و حال آنکه در اجتماعات همیشه آن را حس می‌کنم... من چیزی که بخوام بگویم باید هفت بار زبانتان را در دهان بگردانم، و گرنه مثل برادرم خواهم شد. لوسین بچه بدی نیست ولی آدم سربه‌هوایی است. عاشق می‌شود و سپس چنان فراموش می‌کند که حتی نام معشوقش را نیز از یاد می‌برد. با اعتقادش نیز همین حالت را دارد. و اما من، من ذهن‌کندی دارم...



— شما، دنیز، شما مثل دیگران نیستید!... ولی انگار من دارم حرف احمقانه‌ای می‌زنم. راستی چطور می‌شود که هر بار که من از این چیزها با شما حرف می‌زنم حرفهای احمقانه به دهانم می‌آید؟ ها، بگوید! ولی دیگر بس است. دیگر نامربوط گویی کافی است. من می‌خواستم به شما بگویم... ولی باور نکنید... من فقط به حرفهای شما گوش می‌دهم و به شما نگاه می‌کنم، و آن وقت چیزهایی هست که من شروع می‌کنم به فهمیدن آنها. مثلاً در مورد هنر... من به مغز خودم فشار می‌آوردم و می‌خواستم بفهمم که چرا آدم آنقدر هیجانزده می‌شود... ما شعر داریم تا شعر. شعرهایی هست که آدم پس از خواندن فراموششان می‌کند، و شعرهایی هم هست که شما را منقلب می‌کند. من چنین احساس می‌کنم که در حال حاضر از معماری سردر آورده‌ام. البته نه به وسیلهٔ پروفورماله، بلکه به لطف شما. و چه جور هم!...

و با تکان دادن بازویش حرکت مضحکی کرد ولی دنیز هیچ نخندید. فقط گفت:  
— میشو، از این موضوع حرف نزنیم. من در این لحظه به فکر چیز دیگری هستم...  
شما به من زندگی کردن، نفس کشیدن، حرف زدن یاد می‌دهید. همچنین شاید چیزی یاد بگیرم که شما به آن می‌گفتید... «کردار». این باران هم که بند نمی‌آید...  
هر دو در زیر باران شروع به دویدن کردند. مردم با حیرت نگاهشان می‌کردند: چون ضمن اینکه خیس می‌شدند لبخند می‌زدند. دنیز سر برهنه بود، گیسوان بافته‌اش را روی سرش جمع کرده بود و یک لباس خاکستری رنگ سفری در برداشت. زیبایی‌اش با وقار و سنگین و شاید هم اندکی از مد افتاده بود. چشمان می‌شود بیش از معمول برق می‌زد. بی‌آنکه حرفی با هم بزنند به‌خانهٔ دنیز رسیده بودند. هر دو شادان از هم جدا شدند. باران همچنان می‌بارید و قطرات درشت و براق آن روی آسفالت آبی رنگ حباب می‌ساخت. بوی علف و صحرا در همه جا پیچیده بود.

\*\*\*

ویار وقتی به‌خانه برگشت هیجان فوق‌العاده‌ای که در میننگ در خود احساس کرده بود به نظرش ساختگی آمد. حس می‌کرد که شرم و خجلت فردهای این سر

مستی در او اوج می گیرد. چرا این نطق را کرده بود؟ فردا دولت می بایست جو بگویی آن باشد. او می بایست هر حرفی را که می خواهد بزند قبلاً بسنجد. با تقلید از حرکات و رفتار یک آلت فعل شهرستانی نیست که آدم وزیر می شود!

خواست موضوع را فراموش کند. درمبل راحتی گسودی لم داد. در جلوش منظره ای از بونا را به دیوار آویخته بود: در زیر سایبانی از سبزه لکه‌هایی از نور خورشید که مانند عسل متراکم بود دیده می شد. از آن پرده نقاشی آرامش ظهرهای گرم و سوزان متصاعد بود. کم کم و یار وارد همان عالم بی تحرکی و کرختی خاصی می شد که خوش‌ترین ساعاتش را در آن می گذرانید.

لطف و صفای آن حالت با ورود پیشخدمت بهم خورد که مراسلات عصر را روی یک سینی برایش آورد. و یار بایی میلی سرنامه اول را باز کرد و بی درنگ قیافه اش تغییر کرد: این کلمات را که با ماشین تحریر روی ورقه ای تسایپ شده بود خواند: «اگر تو در حکومت کردن بر کشور فرانسه دخالت کنی ما تو را همچون یک موش پیر به آتش خواهیم کشید. مرگ بر جبهه خلق! امضایک میهن پرست فرانسوی.» این نامه بی امضا و یار را وحش زده کرد. او از مرگ نمی ترسید بلکه فکر مسئولیتها را می کرد. تا چند روز دیگر موظف به تصمیم گرفتن، به فرمان دادن و شاید هم به تنبیه کردن می شد، ولی این آخری از دستش بر نمی آمد. او عادت کرده بود به اینکه تجزیه و تحلیل کند، انتقاد کند و در حفظ و حراست خود بکوشد. و یار در رخصت و پنج سالگی در برابرنخستین فشاری که به او وارد می آمد در خود احساس لرزش یک دختر جوان را می کرد، لرزشی که پیش از نخستین هماغوشی به او دست می دهد. سابقاً همه چیز به نظر او ساده و آسان می آمد؛ مثلاً فکر می کرد که بدست آوردن اکثریت آراء در انتخابات کافی است برای اینکه حکومت سوسیالیزم اعلام شود... شاید هم در واقع آن وقتها مطلب به همین سادگی بود! پیش از جنگ، آدمها با گذشت تر و سازگار تر بودند. آن وقتها هنوز بلند نبودند دست به اقدامات تنبیهی بزنند، کتابها را بسوزانند و اردوگاههای

فاشیستی درست بکنند. ولی اکنون به او نامه می نوشتند و تهدیدش می کردند که: «ماتو را همچون موش به آتش خواهیم کشید...» آری، ایشان از این پس به نبرد توأم با تحریکات خود ادامه می دادند، به توطئه چینی می پرداختند، یا در کنج کوجه‌ها کمین می کردند که تیراندازی کنند؛ همچنان که در مادرید می کردند... ایشان جبههٔ خلق را در خون غرق می کردند. و اما متحدان خود و یار چه؟ از نظر چپها که او یک «خائن» بود. آنان به اصرار از او می خواستند که اقدامات قاطعی بعمل بیاورد و به توده‌های مردم متکی باشد. رادیکالها چگونه؟.. از نظر تسا، ویسار و لوگرو از یک گروه بودند، و تنها کافی بود بشنوند که او با چه نفرت و کراهتی واژهٔ «مارکسیسم» را بر زبان می راند... و یار تنها بود. و اگر اکنون برای او کف زده بودند تنها به این جهت بود که مثل لوگرو حرف زده بود. لیکن در مرحلهٔ عمل، یعنی وقتی می خواست شروع به کار کند همین اشخاص برایش سوت می زدند و هواس می کردند.

و تازه همهٔ اینها چه فایده داشت؟ مگر چند سال دیگر از عمرش باقی بود؟ پنج سال، و شاید هم کمتر.

او می توانست در همینجا منظره‌های نقاشی بوناررا تماشا کند، کتابهای خوب و شیرین بخواند، یا به خانهٔ بیلاقی خود در آوالن، که در آنجا مرغان نغمه‌خوان و گل شب بو فراوان بود، برود... چه کار پر دردسر و ملال آوری در پیش گرفته بود! و چقدر سرد بود هوای اتاقش!... و یار فوراً به یاد شعرهای دوران جوانیش افتاد. در آن غروب گرم ماه مه حس می کرد که لرزشهایی در بدنش می دود.

صدا زد: ژِبُر، آن لبادهٔ مرا بیاور!

پیشخدمت با لبخندی بولب به زن آشپز گفت:

— این هم از نتایج مبارزهٔ انتخاباتی است. ما داریم از گرما خفه می شویم، ولی

آقا سردش است.

## ۱۴

یکشنبه عصری بود که پی‌یر به آینس گفت:

– بیا برویم گشتی در بولو ارها بزیم. امروز نتیجه انتخابات را اعلام خواهند کرد. پی‌یر با نزدیک شدن نتیجه انتخابات هیجانزده بود، چنانکه بلندحرف می‌زد، و ضمن صحبت، دستها و بازوهای خود را زیاد تکان می‌داد. آینس هیچ هوس بیرون آمدن از خانه را نداشت. طفلک درد می‌کشید و نتیجه انتخابات هم اصلاً برایش مهم نبود. با این وصف پذیرفت.

کوچه‌ها تنگ و تاریک بود و موج جمعیت به سمت مرکز شهر می‌غلتید. همان هیجان تب‌آلودی که به پی‌یر دست داده بود همه شهر را تکان می‌داد. پرسشها بود و حدس‌زدنها، و صداهای مختلف و سخنان حاکی از تشویق یا امید که از هر جا بر می‌خاست. کپی‌های کارگری در بولو ارها ی بزرگ موج می‌زد، چون جمعیت معمول هر روزه جای خود را به ایشان داده بودند. تنهامردان بیگانه و زنان روسپی بودند که در ایوان کافه‌های شیک نشسته بودند.

پی‌یر و آینس در جلو دفتر هیئت تحریریه یکی از روزنامه‌های عصر ایستاده بودند. در آن میدان بزرگ سه‌گوش، جمعیت، همچون در ثأ تری پیش از بالا رفتن پرده، بیتابانه می‌غرید. تا چند دقیقه دیگر، بربک پرده سفید، نامها و شماره‌هایی ثبت می‌شد که از آینده فرانسه خبر می‌داد. آیا دست راستیها پیرو می‌شدند؟ و در این باره شایعاتی می‌پیچید که ثمره یک‌نگرانی ساده‌دلانه بود: می‌گفتند که روستائیان از جبهه خلق وحشت دارند؛ شهرستان به فاشیستها رأی داده است، و حتی شهرکهای حومه پاریس هم که دست‌چپی هستند از چپها روی برگردانده‌اند. بر پرده بجز چند نام که نمایندگان اول شهر پاریس بودند نام دیگری نوشته نشده بود. مردم روزنامه‌های عصر را از دست‌هم می‌قایبند، با اینکه می‌دانستند نتیجه انتخابات هنوز در آنها درج نشده است. میدان

منظره يك بازار را داشت. کسی برای وقت گذرانی شروع کرده بود به آوازخواندن و تصنیف: اوضاع دربراه است، خانم مادکیز را می خوانند. برخی هم بسادام زمینی می - خوردند. عربها ازقالیهای خود که از موی بز بافته شده بود تعریف می کردند. هوای عصر گرم و سوزان بود. «بار»های نزدیک میدان از مشتری خالی نمی شد و مردم در آنجاها پشت سر هم آبجو یا لیموناد می نوشیدند.

ناگهان بلندگوداد زد: تورز - موريس ' انتخاب شد!...

توفسانی از صداهای مختلف به این ندا جواب داد: تورز محبوب مردم بود. غریو مردم از يك سوبه سوی دیگر میدان غلتید: «زنده بادموريس خودمان!» با اینکه هیچکس در انتخاب شدن موريس تورز شك نمی کرد این نخستین پیروزی موجی از شور و هیجان در دلها ریخت. همه شروع به خواندن سرود بین الملل کردند. اکنون جمعیت کوجهای مجاور را پر می کرد. پاسبانان هر چه می کوشیدند خیا بانهارا برای رفت و آمد اتومبیلها آزاد کنند موفق نمی شدند. و در این کار زیادهم اصرار نداشتند: چون نمی دانستند پیروزی با کدام طرف خواهد بود، و می خواستند ملاحظه بکنند.

دوباره ندا برخاست: فِلَانْدِن - پی پر، انتخاب شد...

- مرگ بر فاشیستها!

- خائنان باید به دار آویخته شوند!

- بلوم - لئون، انتخاب شد...

- زنده باد جبهه خلق!

از پی غریوهای شادی و کف زدنهای صدای سوتهایی هم به گوش می رسید، لیکن غریوهای شادی دم به دم بیشتر می شد و هو و جتجال و سوت ییش از ییش کم و کتر می - گردید. در ساعت ده شب روشن شده بود که جبهه خلق برنده است. چهره ها از لبخند نمی افتادند. صدای سوتهایی به ترمی از نامهای انتخاب شدگان دست راستی

۱ - Maurice Thorez سیاستمدار فرانسوی که ابتدا دبیر کل و سپس رهبر حزب کمونیست فرانسه بود. (۱۹۰۰-۱۹۶۴). (مترجم)

استقبال می کرد. این پیروزی آسان یافته، به نظر می آمد که نتیجه جادو یا معجزه بوده باشد: آن پنج میلیون نفر در آن لاتاری عجیب بازی را برده بودند! این دیگر تفنگها نبود که ملت را نجات داده بود، بلکه لوله های کوچک کاغذ بود. دهها سال بود که انتخابات مجلس بجز بیک رسم و آیین کسالت آور چیز دیگری نبود؛ چه اهمیتی می داشت که مثلاً یک رادیکال سوسیالیست حایز اکثریت می شد یا یک جمهوریخواه چپ رو؟ ولی این انتخابات با آنها دیگر فرق داشت. این انتخابات در کوچه، در وسط سنگفرشهای کنده شده خیابان، در خون ششم فوریه و در وسط پرچمهای سرخ تظاهرات زاییده شده بود. در این غروب ماه مه جمعیت از شادی و امید به عرشه افتاده بود. نه تنها دستگاہ دولت بلکه زندگی محضر فردی از افراد نیز تغییر می کرد. میدانهای دیگر شهر پاریس، و دورتر از آنجا، در شهر دود گرفته لیل، در ماریسی شادان و در لیون خاموش و عبوس، بر کرانه های اقیانوس و بردامنه های جبال آلپ، میلیون نهادل از شور و هیجان می تپید.

– و یار – او گوست، انتخاب شد...

پی برچنان داد بلندی زد که آینس خنده کنان گوشهای خود را گرفت. غریبوی- بر غریبویهای دیگری را به دنبال داشت ولی به نظر او کافی نمی آمد. با عصبانیت گفت: – وقتی یک دست چپی از صندوق در می آید اینها محکمتر داد می زنند...

– تسا – بل، انتخاب شد....

صدایی چند بی آنکه به این انتخاب معتقد باشند داد زدند:

– زنده باد جبهه خلق!

آینس گفت: برویم دیگر، من بیش از این نمی توانم سرپا بایستم... هر دو از آنجا به بولوارها رفتند و در ایوان کافه کوچکی نشستند. در دور و بر ایشان عده ای نشسته بودند و جسامهای خود را بهم می زدند و بهم تهنیت می گفتند. پی بر پرسید:

– آینس، تو چطور ممکن است در خود احساس شادی نکنی؟

- من چرا احساس شادی بکنم؟ چون پل‌تسا و کیل شده است؟ بلی، البته این مردک‌کاری برای من انجام داده است، ولی به‌رحال من خوشحال نیستم...
- البته موضوع مربوط به‌تسا هم‌هست، ولی تسا جزئی از مسئله است و اصل این است که جبههٔ خلق پیروز شده است.
- تو که باس‌نخ فکر من در این باره آشنا هستی. زندگی در نظر من یقیناً همان چیزی است که تو به آن می‌گویی «جزئیات».
- یعنی تسا...؟
- نه، یعنی راستی و درستی.
- پی‌بر اثر فعالیت‌های روزانه بسیار خسته‌تر از آن بود که دل و دماغ جروب‌بحث کردن داشته باشد، این بود که تنها به‌سرتکان دادن اکتفا کرد و زمام اختیار خود را به‌دست شادی پرسروصدای رهگذران سپرد.
- در سر میز مجاور، عده‌ای سر باز نشسته بودند که انگار زیادی نوشیده بودند و داد می‌زدند و وراجی می‌کردند:
- سرهنگ توی شلوارش خرابکاری خواهد کرد...
- عیب ندارد، بعدش پیچ‌های آن را سفت می‌کنند...
- حالا تو فردا به استراسبورگ می‌روی؟
- پس فردا صبح می‌روم. آنجا، رفیق، می‌گویند حالا فصلش است. در آنجا آلمانی‌ها در جلو چشم ما مشغول سنگ‌سازی هستند...
- می‌گویند تو پهباشان را روی شهر نشانه‌گیری کرده‌اند...
- روزنامه‌فروشان دوان‌دوان از آنجا می‌گذشتند و داد می‌زدند:
- «شمارهٔ مخصوص! پیروزی قطعی جبههٔ خلق!»
- آینس خواهش کرد: یک تا کسی بگیریم و برویم. من حس می‌کنم که حالم خوش نیست.

همینکه به خانه رسیدند، آینس دراز کشید. پی‌پر رسید:

– تو را چه می‌شود؟ نکند سرما خورده‌ای؟

آینس لبخند خفیفی بر لب آورد و گفت:

– نه، خودت را ناراحت نکن، من مریض نیستم. این حال طبیعی است....

یعنی تو حالت نیست، الاغ جان؟

سرانجام پی‌رفهمید و در آن اتاق کوچک به رقص و جست و خیز در آمد.

گفت: واقعاً که چه سعادت‌ی! بخصوص که در چنین روزی مژده آنرا شنیدم...

این بچه بچه فوق‌العاده‌ای خواهد شد، خواهی دید. حتماً پسر بچه هم هست، حتماً،

بلی، پسر است! تو چیزی نمی‌خواهی؟ قطره‌ای؟ آب نارنجی؟

آینس زد زیر خنده و گفت:

– من به هیچ چیز احتیاج ندارم. همینجا بگیر بنشین! این جوری...

پی‌یر را به طرف خود کشید، چشمانش را به چشمان اودوخت و با دستهایش

حایلی در برابر روشنائی ساخت و گفت:

– این جوری دیگر خودمان هستیم و فقط به خودمان تعلق داریم...

می‌گفت و لبخند می‌زد: نشان می‌داد که حالش خوب است و احساس آرامش

می‌کند.

از زیر پنجره اتاقشان صدای سرودی بلند شد که می‌خواند: «این نبرد نهایی

است...»

– توده‌های «بل‌ویل» از کوچه‌های ناهموار و پر فراز و نشیب به کلبه‌های تاریک

و تهوع آور خود باز می‌گشتند. آنان امروز نمایش داستان حیرت‌انگیزی را بر صحنه

دیده بودند: این داستان نه‌ماجرای عشق‌بازی یک زن زیبای امریکایی بود و نه از آن

نمایشهای جن و پوری بر صحنهٔ یک تئاتر بد محلی، بلکه داستانی بود که قهرمانان آن

خودشان بودند: آنان برای «بل‌ویل» جنگیده بودند و پیروز شده بودند: اکنون دیگر

خوشبخت می‌شدند!...

– «... این نبرد نهایی است...»



ناگهان آینس دوباره سربازان کافه را به نظر آورد. آنکه از استراسبورگ سخن گفته بود گونه‌های گلی رنگی داشت که با آن موهای لطیف کُرک مانندش به یک پسر بچه می‌مانست... آینس اخمهایش توهم رفت و نگاه چشمان نزدیک بینش بیش از معمول کدر شد.

پرسید: بگو ببینم، پی‌یر، دیگر جنگ نخواهد شد؟

— نه.

— بعدها چه؟

— نه حالا و نه بعدها. دیگر هیچگاه!...

## ۱۵

پیروزی جبههٔ خلق هراسی در دل آدمهای عامی و نظرتنگ انداخته بود، چنانکه همه از اعتصابات قریب الوقوع، از بحران وازبی نظمی وهرج و مرج دم می‌زدند. خانمها نگران و بی‌چ‌بچ کنان بهم می‌گفتند: «از آن روز بعد، کلفت ما عجب پررو و بی‌حیا شده است!...» کاسبها کالاها را خود را پنهان می‌کردند؛ کارمندان عالی رتبه یا ابراز نفرت اظهار می‌کردند که از وزرای جدید یا به قول خودشان از این «خلیفه‌های یک ساعته» اطاعت نخواهند کرد. بروتوی همهٔ «فرانسویان اصیل» را دعوت کرد به اینکه برای اعتراض به جبههٔ خلق یک سرچم ملی در جلو پنجره‌های خانهٔ خود بیافرازند. از آن پس، بعضی سردرها با سرچم سهرنگ زینت می‌شدند و بعضی‌ها با سرچم سرخ، انگار سنگها نیز مانند آدمها می‌خواستند بهم بپرند. در محافل مسالی و تجاری آشفتنگی و بی‌نظمی حکمفرما بود. از مالیاتهای سنگینی سخن می‌رفت که می‌گفتند روی سرمایه‌ها خواهند بست، و حتی از ملی کردن بانکها حرف می‌زدند. سرمایه‌داران هل می‌زدند که هرچه زودتر پولهای خود را به امریکا منتقل کنند.

تنها دسر بود که خونسردی خود را حفظ کرده بود. یکی از آشنايانش که با تکدار بود از او پرسید: «شما چطور می‌توانید در چنین زمانی کار بکنید؟ و دسر جواب داد: «مگر لئون بلوم با ساروچه فرقی دارد؟ شما می‌توانید به من بگویید؟ من که آنقدرها زیرک نیستم که فرق بین این دو را تمیز بدهم.»

دسر وقتی فهمید که وبار وزیر شده است تصمیم گرفت صاف و پوست کنده با او حرف بزند. با خود می‌گفت: اینها بچه‌اند و ممکن است دست به کارهای احمقانه‌ای بزنند... به وبار تلفن کرد و گفت: «خیلی وقت است که من می‌خواهم ببایم و کلکسیون نقاشی‌هایت را تماشا کنم...»

در میتینگها وبار بارها نام دسر را بر زبان رانده و از او به عنوان مرد فعالی که بدون وسواس به انواع کارها می‌پردازد یاد کرده بود. با اینحال همینکه دسر از او درخواست ملاقات کرد و بار با غرور و نخوت با خود اندیشید که حتماً او به من رأی داده است! وبار نطقهای پرتهمت و افترای خود را فراموش کرده بود و امروز هم چون نوجوانی می‌زیست که همه چیز برایش تازه است. هنوز يك هفته‌ای از زمان وزارتش نگذشته بود که نحوه استلال کردنش، و حتی لبخند زدنش و پا روی پا انداختنش فرق کرده بود. افکارش، حرکاتش و سخنانش همه اکنون به سمت موقعیت تازه‌اش گرایده بود.

دسر، برعکس، هیچ چیزی را فراموش نکرده بود. ولی او نسبت به توهینها نیز همچون نسبت به تعریفها بی‌اعتنا بود: آدمی بود که کلمات را تحقیر می‌کرد. به هر حال، به وبار تبریک گفت و چنین به سخن آغاز کرد:

— دوست عزیز، من خوشوقتم از اینکه شما را در این مقام می‌بینم.

وقتی در جلو تابلوهای نقاشی قرار گرفتند هرگونه قید و تکلفی از میان رفت. وبار از همان آغاز متوجه شد که با هنرشناس خبره‌ای سروکار دارد. هر دو بالذت تمام از پیکاسو سخن گفتند و از دوران رواج سبک او که به «دوران آبی» مشهور است، و نیز

از اوتریلو<sup>۱</sup> و از تصویرهای ماتیس<sup>۲</sup> یاد کردند. دسر ضمن تماشای طرحهای مدیلیانی<sup>۳</sup> که سرشار از احساسات پرازنگرانی است متذکر شد:

— این شکفت انگیز است که چگونه هنراستا مبتنی بر توازن و تعادل می تواند چیزی را که بیرون از تعادل و کاملاً اغراق آمیز است بیان کند...

— این همان چیزی است که من در استادان قدیم مانند الگره کو<sup>۴</sup> و زورباران<sup>۵</sup> دوست می دارم...

دسر پیش را از دهانش بیرون کشید و مخاطب خود را در ابیری از دود تلخ پیچید.

(او توتون خاکستری رنگ دود می کرد) و ناگهان گفت:

— اکنون شما باید از همه این چیزها چشم ببوشید؛ و چاره ای هم نیست، چون خودتان این حرفه را برگزیده اید. مثلاً من آدمی هستم که می توانم خطر بکنم. من روی شما شرط بندی کرده ام، و این برای من متضمن خطری هم هست. ولی شما حق ندارید خطر بکنید. حرفه ای قوانین مخصوص به خود دارد. سیاست عبارت است از نطقها و حرفهای گنده گنده و چیزهای کوچک. من در انتخابات از شما جانبداری کرده ام و حاضرم که در آینده نیز به شما کمک بکنم؛ ولی مگر خیال می کنید که مثل من چند نفر هستند؟.. بورم پاریس از شما متنفر است؛ شما به نظر آقای وندل<sup>۶</sup> یک راهزنید و در چشم آقایان سهامداران بانک اعتبارات لیون یک دزد. شما همینکه قدمی از روی بی احتیاطی بردارید ایشان تکه تکه تان خواهند کرد. هیچ احتیاجی هم به این ندارند که در مجلس به تحریک و توطئه چینی بپردازند: کافی است ترتیبی بدهند که قیمت فرانک را پایین بیاورند. آن وقت شما خواهید شنید که کارگران سرود دیگری سر

- ۱- Utrillo (مورس) نقاش فرانسوی که بیشتر مناظر مونمارتر را می کشید (۱۸۸۳-۱۹۵۵)
- ۲- Matisse (هانری) نقاش فرانسوی و از نمایندگان سبک فوویسم (۱۸۶۹-۱۹۵۴)
- ۳- Modigliani نقاش ایتالیایی که نقش آدمها را دراز می کشید (۱۸۸۴-۱۹۲۰)
- ۴- El Greco نقاش اسپانیایی که از استادان مسلم هنر آن کشور است (۱۵۴۰-۱۶۱۴)
- ۵- Zurbaran نقاش اسپانیایی که بیشتر چیزهای مذهبی می کشید. (۱۵۹۸-۱۶۶۴)
- ۶- Wendel (ایلیاس) فلزکار بزرگ فرانسوی (۱۷۴۱-۱۷۹۵) (مترجم)

خواهند داد! بگذریم از نزول خواران که ایشان فریاد برخواهند آورد: «ویار ابدار باید زد!» شما چه تابلوی زیبایی از براك<sup>۱</sup> دارید، هر چند قدری خشك است و مرا جذب نمی‌کند. با این حال همین طبیعت بیجان یکی از بهترین تابلوهای موجود در این مایه است... نمی‌دانم به یاد دارید یا نه که براك گفته است: نقاش باید در عین حال که نظر به قوانین هنر نقاشی دارد بر الهام ذوقی خود نیز نظارت داشته باشد. و اما شما با جریان نرخ فرانك است که باید بر پروژه‌های سوسیالیستی نظارت داشته باشید...

ویار از این سخنان ناراحت شد و می‌خواست در پاسخ به او بگوید: ما صدور سرمایه‌ها را به خارج قدغن و نرخ فرانك را تثبیت خواهیم کرد، و امثال شما را به زندان خواهیم انداخت! ولی این غلیان خشم و خروش لحظه‌ای بیش نپایید. یادش آمد که وزیر است و گفت:

- نباید چوب لای چرخ ما گذاشت. مگر ثبات و بقای دولت برای ما تنها شانس رسیدن به يك راه حل مسالمت‌آمیز جهت رفع اختلافات نیست؟

- بی‌چون و چرا همین‌طور است، ولی این حرف در مورد وضع بین‌المللی نیز صادق است. بنابراین امیدوارم که شما در این زمینه بتوانید از تجارب گرانیه‌های دوست مشترکمان پلِ تساکمال استفاده را بکنید.

ویار ابرودرهم کشید. او تسارادشمن می‌داشت، ولی دسر که اخم او را به نظر نیاورد

ادامه داد:

- من مطمئنم که شما توانائی نجات صلح را خواهید داشت. من خوب می‌دانم که هیتلر آدم تحمل‌ناپذیری است، ولی بجا است هر گونه امتیازی که می‌توانیم بدهیم و جنگ نکشیم.

چهره ویار از شادی برق می‌زد. او از آن می‌ترسید که دسر با پیش کشیدن خطر خارج شروع کند به نمایش قدرت و تهدید اسلحه؛ ولی نه، دسر خودش هم طرفدار

۱ - Braque (ژرژ) نقاش فرانسوی که با پیکاس و ازابان سبک کوبیسم بشمار می‌رود و تابلوهایش اغلب نمودار طبیعت بیجان است (۱۸۸۲ - ۱۹۶۳). (مترجم)

صلح بود! و یاردست او را محکم فشرد و گفت:

– باور بفرمایید، تا وقتی که من برمسند قدرت هستم ماجرای پیش نخواهد آمد! من هرگز اجازه نخواهم داد که دهقانان فرانسوی بروند و برای دفاع از حبشیان و یا چکها خود را به کشتن بدهند.

و یاریس از آنکه مهمانش را راهی کرد همچون شاگرد مدرسه‌ای که امتحان دشواری را گذرانده باشد نفس راحتی کشید. مسلماً دسرا از نافع خود دفاع می‌کرد، ولی اکنون وضعی پیش آمده بود که همه چیز زیر و رو و برعکس شده بود، چنانکه منافع دسرا با منافع کلرگران تطبیق می‌کرد. او هم يك صلح طلب صمیمی بود. بنا بر این و یارنه نماینده يك حزب و نه نماینده يك طبقه، بلکه نماینده يك ملت بود...

در این موقع منشی وارد شد. او حکمی را آورده بود که به امضای یاریس رساند. حکم درباره انتقال کارمندی بود که در سازمان پروتوی مهم ترین نقش را داشت. و یاریس حکم را پس زد و گفت:

– چرا باید همه را با خود دشمن کرد؟

و شوخی کنان به گفته افزود:

– دوست من، باید حکومت کردن بر چهل میلیون آدم را یسار گرفت. در زمان مارکس پرولترها اگر می‌باختند فقط زنجیر اسارت خود را از دست می‌دادند، ولی اگر می‌بردند دنیا را برده بودند. اکنون ما ممکن است همه چیزمان را ببازیم و بجز غل و زنجیر چیزی به دست نیاوریم.

در کوچه، دسرا که از خستگی حالت دل بهم خوردگی داشت تکانی به خود داد. همه چیز چه ساده و آسان گذشته بود!.. با خود گفت: این همان آدمی است که پی‌یر به او اعتماد دارد! و نه تنها پی‌یر، بلکه میلیونها نفر... آره دیگر، آدمها احمقند و بی‌شک راه نجاتشان هم در همین حماقت است.

دسرا می‌بایست به انجمن کارشناسان مالی برود، ولی از رفتن به آنجا منصرف شد. پستی و بی‌غیرتی و یاریس را گرفته بود. در کوچه ریوولی پیش می‌رفت. در

میدان باستی به درون یکی از کوچه‌های جنبی پیچید و چشمش به تابلوی روشن یک کافه دانسینگ افتاد. بی آنکه بیشتر فکر کند به آنجا داخل شد و دردل با خود اندیشید: باید فراموش کرد!

نوازندگان آکوردئون با شور و شوق تمام آهنگهای قدیمی رقص فوکستروت می‌نواختند. فانوسهای کاغذی و تاجهای گل مصنوعی حالت یک صحنهٔ تئاتر به تالار بخشیده بودند. ملوانان و کارگران و زنان جوان کارگر خیاطخانه‌ها و آرایشگاهها و کلفتهای جوان در دور و بر اومی رقصیدند.

دسریک سکهٔ پنج «سویی» به نوازندگان داد تا آهنگ رقص جدیدی برای او بنوازند، و خودش هم زیر بغل دختر چاق و چله‌ای که روی صورتش لکه‌های پوست دیده می‌شد گرفت. دختره بوی پودر ارزان قیمت می‌داد، و درحین رقصیدن چشمان هیجانزده‌اش را می‌گردانید. دسر او را به صرف عرق آلبالو دعوت کرد. از او پرسید:

– شما رقص دوست دارید؟

دختره که از آن پرچانه‌ها بود در جواب گفت:

– من عاشق رقص ولی فرصت کمتر به دست می‌آید. تا ساعت شش در کارگاه کار می‌کنم و بعدش هم باید در خانه کار بکنم. هیچ می‌دانید به من چقدر حقوق می‌دهند؟ پانصد و پنجاه فرانک. مگر می‌شود با این پول زندگی کرد؟ حالا می‌گویند که همه چیز بزودی تغییر خواهد کرد. اگر به حقوقمان اضافه نکنند ما اعتصاب خواهیم کرد. این حرف را زنان کارگر کارگاه ما می‌گفتند؛ چون اکنون جبههٔ خلق حاکم است و دیگر هیچکس نمی‌خواهد مثل سابق زندگی کند. این طور نیست؟

دسر خاکستر پیشش را خالی کرد، و همچنان که ابروان بسیار انبوهش را پایین آورده بود در جواب گفت:

– البته، البته. همه چیز تغییر خواهد کرد، این مسلم است... تا به حال مردان مو طلایی با زنان گندمگون می‌رقصیدند، ولی ویا رحکم خواهد کرد که از این پس مردان گندمگون با زنان مو طلایی برقصند. خدا حافظ، بچه‌جان! من دیگر باید برگردم به خانه.

## ۱۶

شنبه روزی اعتصاب در کارخانهٔ هواپیماسازی سن‌راه افتاد... در طول تمام هفته کارگران کوشیده بودند تا بامدیر کارخانه به توافق برسند. دسر با افزایش دستمزدها موافقت می‌نمود ولی خواسته‌های دیگر کارگران را رسماً رد می‌کرد؛ به ویژه نکات مربوط به قرارداد دسته جمعی و تعطیلات با حقوق چنان خشمگینش کرده بود که به خشکی به آنان پاسخ داد:

— من در این مسایل حتی حاضر به بحث هم نیستم.

دسر می‌فهمید که هر چند وقت یکبار اعتصابات اجتناب‌ناپذیر است. این اعتصاها جنگهای کوچکی بود که گاهی به پیروزی کارگر تمام می‌شد و گاه به پیروزی دسر، و آنکه شکست می‌خورد آنی از فکر انتقام غافل نمی‌ماند. خواسته‌های اعتصابیون همیشه در اطراف یک چیز دور می‌زد: ساعات کار کمتر یا دریافت پول بیشتر؛ و دسر این خواسته را کاملاً طبیعی می‌دانست. او هزار وسیله برای افزودن بر ثروت خود داشت، ولی کارگران جز با اعتصاب نمی‌توانستند بر دستمزدهایش بیفزایند. بقیهٔ مطالب بستگی به پیشامد و به ثبات قدم طرفین داشت. اگر سفارشهای فوری بر سر کارخانه می‌بارید، و اگر پیدا کردن و به کار گرفتن کارگران ماهر و آزموده در بین بیکاران دشوار می‌بود دسر امتیازاتی می‌داد. برعکس، اگر سفارش کم بود و اعتصاب شکنان زیاد، دسر سر می‌دوانید، تا سرانجام، پس از یک یا دو هفته، یا اعتصابیون از گرسنگی به جان آمده تسلیم می‌شدند، و یا دسر ایشان را بیرون می‌کرد و کارگران جدیدی به کار می‌گرفت. دسر در این مبارزهٔ مداوم یکی از قوانین زندگی را می‌دید و نسبت به حریفان خود نه ابراز محبتی می‌کرد و نه خصومتی می‌ورزید.

جبههٔ خلق در انتخابات پیروز شده و دسر نیز به این پیروزی کمک کرده بود. او به لیاقت و کاردانی رادیکالها اعتماد داشت و در بین وزرادوستان و آشنایان دیرینه‌ای

داشت. گفتگویش با و یار نیز بطور قطع به او آرامش بخشیده بود: به طوری که مطمئن بود از این آدم آتش افروز می توان يك آتش نشان عالی ساخت... نطقهای تند و آتشین هیچگونه نگرانی و تشویشی در دسر بر نمی انگیزت: او چرا بایستی این آتش زودگذر را که به نوعی آتشبازی شبیه بود فاجعه بدانند؟ او به هر حال انتظار اعتصابات را داشت: کارگران از پیشامدهایی که به حالشان مساعد بود سود می جستند. او هم حاضر بود خواستههای ایشان را بر آورد و میزان دستمزدها را بالا ببرد، لیکن خواستههای عنوان شده از طرف میشو خشمگینش می کرد. آخر دسر که دولت نبود! او رویهم رفته کسی بجز يك کارفرما نبود! و یار می خواست کارگران را به حمام دریا بفرستد؟ باشد! ولی دولت خودش هزینه آنرا پردازد! دیگر قرارداد دسته جمعی یعنی چه؟

— نه، آقای میشو، نه! من طرفدار آزادی هستم. بنابراین شما آزادید که در کارخانه من بمانید یا بروید بی کارتان، دیگر اختیار با خودتان است. من هم می توانم شما را نگاه دارم یا بیرونتان کنم. من هم در این مورد مختارم.

روزشنبه کارگران که هیجده هزار نفری می شدند بجای اینکه در سر جای خود در جلو ماشینهاشان باشند در حیاط کارخانه، جلو کارگاه فلز گذاری جمع شدند، ولو گرو به بانگ بلند اعلام کرد:

— کسانی که مخالف با اعتصاب هستند دستشان را بالا کنند!

دربین کارگران، افراد بزدل و سست عنصری بودند که خواسته بودند دیگران را منصرف کنند: این افراد از سرزنش اهل و عیال، از گرسنگی و از شکست اعتصاب می ترسیدند. ولی اکنون که بنا بود درملاء عام به بزدلی و بی غیرتی خود اقرار کنند در سکوت حزن انگیزی فرو رفته بودند: در نتیجه، هیچ دستی به مخالفت بلند نشد.

همه به سمت درخروجی راه افتاده بودند که ناگاه صدای روشن میشو بلند شد:

— دوستان يك لحظه تأمل!... همینجا بمانید!...

میشو بر بالای کامیونی رفته بود و با بلندگو داد می زد: بمانید! و به مانند بازتاب

ندا، صداهایی از هر سو بلند شد که: «بمانید!».



- برادران، اگر ما از اینجا برویم ایشان ازین اعتصاب شکنان و بیکاران کسانی را استخدام خواهند کرد. بنابراین ما باید در کارخانه بمانیم و شبها را نیز در همینجا بگذرانیم. باید يك روز، يك هفته، يك ماه، هر قدر شده تا حصول پیروزی در همینجا زندگی کنیم.

فریادهایی ناشی از تعجب بلند شد: کسی هنوز نمی دانست که میشو می خواهد کار را به کجا بکشاند.

- چه اعتصاب عجیبی!

- غذا چه خواهیم خورد؟

- هر کاری هم بکنیم پلیس ما را از اینجا بیرون خواهد ریخت!

ولی میشود دوباره در بلندگوه سخن درآمد و گفت:

- کمیته مشکل خوار و بار را حل خواهد کرد. پول را هم ما از سندیکا خواهیم

گرفت. هیچکس ما را از اینجا بیرون نمی کند. به هیچوجه دست آنان به ما نمی رسد!

ما نگهبانانی از خودمان دم در خواهیم گماشت. و نخواهند گذاشت که فتنه انگیزان به

درون بیایند. این آقایان هیئت مدیره می توانند به خانه های خود برگردند، ولی اگر

رفتند دیگر حق ندارند دوباره به اینجا بیایند. شما راست می گوید، دوستان، تا به حال

چنین اعتصابی نظیر نداشته است، و ما این را نشان خواهیم داد...

یکی از دوستان میشو، جوانی به نام ژانو، که کارش گرداندن چرخ ماشین بود

به روی پشت بام ساختمانی که محل کار هیئت مدیره بود پرید، پرچم سرخی برافراشت

و داد زد:

- این هم پرچم سرخ برافرازد!

بدین گونه، اعتصاب خارق العاده ای که کشور را برمی آشفته آغاز یافت.

در سراسر مدت آن روز جمعیت در کناره رود سن و در کوچه های وصل به کارخانه

ایستاده بودند. سه هزار پاسبان با کلاه خود و با ماسک ضد گاز آماده حمله بودند. با

اینهمه دولت تردید داشت و پاسبانان دق دل خود را بر سر زنان اعتصابیون، که می کوشیدند

خود را به دروازه کارخانه برسانند، و یا بر سر رهگذران ساده بی آزار، خالی می کردند. شب هنگام، زنان با همه مشکلات و موانعی که بر سر راهشان بود توانستند خود را به درون کارخانه برسانند، و اغلب برای شوهران خود نان و سوسیون و پنیر و گیلاس و شراب می آوردند. بعضی هم با خودشان توپ فوتبال، تخته شطرنج، کتاب یا گیتار آورده بودند. مادر ژانوچند تا تخم مرغ و یک بالش برای او آورده بود. ژانو بر بالای بام محوطه رفته بود و مادرش از آن پایین بر سرش داد می زد و می گفت:

– آخر تو آن بالا رفته ای چه کنی؟ خجالت نمی کشی؟ یا پایین، برویم در خانه

بخواب!

و ژانو شرم زده لبخند می زد.

از میان مهندسين عضو هیئت مدیره تنها پی یر به اعتصابیون پیوسته بود. مدیر به او گفته بود: «بدانید و آگاه باشید! هیچکس کسانی را که از خودی می برند و به دشمن می پیوندند دوست ندارند...» خون پی یر از این حرف به جوش آمده و در جواب گفته بود: «آقا، پدر من هم کارگر بوده است!»

ژانو از دیدن پی یر خوشحال شده و معتقد بود که چون پی یر با ایشان همراه شده است حتماً پیروز خواهند شد! ژانو نوزده سالش بود و رؤیای سنگربندی و تیراندازی و پرچم افرازی در سر داشت، ولی پی یر هم نسبت به این افکار رؤیایی بی احساس نبود. شب هنگام کارخانه تبدیل به یک اردوگاه مستحکم گردید. در همه جا نگهبان گذاشته بودند. پی یر و ژانو در جلودر بزرگ و رودی کشیک می دادند. پی یر این احساس را داشت که در حالت جنگ بصری می برند و دشمن هر آن ممکن است حمله کند... ژانو زمزمه کنان می گفت:

– اگر حمله کردند چه باید کرد؟ توهفت تیرداری؟

– بلی، ولی تیراندازی قلغن است... باید از میشو پرسید...

بدین گونه، میشو که تا به آن دم تنها چپی ها و رفقای کارگاه او را می شناختند

ناگهان سر کرده و رهبر شده بود، چنانکه برای هر چیزی می گفتند: «از میشو پرسید...»

میشو چنین دستور داده است... میشو مخالف است...»

میشو هرگز خسته نمی‌شد. دیدگهای برای پختن سوپ آماده کرد و ارکستری برای سرگرمی اعتصایون راه انداخت. با کمیته شهر ارتباط برقرار کرده بود و گزارشهایی برای روزنامه اومانیت به رفقایش دیکته می‌کرد. به بزدها قوت قلب می‌داد و می‌گفت: «ما پیروز خواهیم شد، و چه جور هم!...» ضمناً مراقب ماشینها هم بود: چون می‌بایست هوای آنها را داشته باشد که خرابشان نکنند...

شب هنگام نوازندگان سرودین الملل را نواختند. هزاران صدا به ایشان پاسخ داد، و نوای سرود که از فضای کارخانه پر گرفته بود همچون موجی بر فراز پاسبانها، بر بالای رودخانه و بر فراز خانه‌های سیاه رنگ حومه شهر با جوش و خروش در نوسان بود. زنان نمی‌خواستند و به این نغمه‌ها که از دور دست می‌آمد گوش فرا می‌دادند. آیا فردا چه سرنوشتی در انتظارشان بود؟ گرسنگی؟ خونریزی؟ خوشبختی؟ اعتصایون هم نمی‌خواستند و در زیر ستارگان بیشمار آن شب تابستانی، در سکوت، به پیروزی می‌اندیشیدند.

دولت از بیم وقوع برخوردهایی بین طرفین، شب هنگام تصمیم گرفت که پاسبانها را فراخواند. روزیکشنبه جمعیت توانست آزادانه در ساحل رودخانه تا دم درهای کارخانه پیش بیاید؛ لیکن کارخانه همچنان به یک دژ محاصره شده می‌مانست. ولسی مگر محاصره کنندگان چه کسانی بودند؟ دسر بود؟ سایه اعتصاب شکنان بود؟ شبح گرسنگی بود؟ به هر حال می‌بایست تا پیروزی پایداری کرد.

دوشنبه عصر، میشو همینکه تای روزنامه را باز کرد فریاد برآورد:

— وا! ایشان هم! پس همه بلی! و چه جور هم!

شلت هیجان زبانش را بند آورده بود. در واقع روزنامه راه نو اعلام کرده بود که اعتصاب کم نظیر مشتعل در کارخانه سن به تمام پاریس سرایت کرده، در تمام کارخانه‌های بزرگ اعتصاب راه افتاده و صدها هزار کارگر در آنها سنگر گرفته‌اند. در مغازه‌های بزرگ شهر نیز که شب با چراغهای فراوانی روشنند، اعتصاب شده و

فروشدگان در آنها بست نشسته‌اند؛ پیشخدمتهای اعتصابی کافه‌ها و رستورانها را اشغال کرده‌اند؛ کارمندان جزء يك وزارتخانه نیز اعتصاب کرده‌اند و حاضر نیستند از ادارات خود بیرون بیایند. گزارشگر این اعتصاب هبجان انگیز هم خود ژولیو بود که بسا انشای غلبه سلبنه عادی خویش متن گزارش را تدوین کرده بود: «عوام الناس بلدة پاریس شهر را ترك گفته و به سرکوه آوانتن<sup>۱</sup> رفته‌اند...» روزنامه نوشته بود که کویهای کارگری شهر پاریس خالی شده است و دیگر در کوچه‌ها و خیابانها بجز زنان و کودکان کسی دیده نمی‌شود. ژولیو مقاله خود را با عبارتی شاعرانه به پایان رسانده و نوشته بود: «آدم به یاد سالهای جنگ می‌افتد. در آن ایام نیز مردان از خانواده خود دور بودند و در جبهه بسر می‌بردند...»

دسر دو روز در ملك خود واقع در بیرون شهر بسر برد. وقتی از خیر اعتصاب آگاه گردید همه ملاقاتهای مربوط به امور جاری خود را به تعویق انداخت، خط تلفنش را قطع کرد و سرگرم کتاب خواندن شد. او منتظر بود: اشغال کارخانه به نظرش عملی چندان بیجا و ناشایسته آمد که پیش‌بینی می‌کرد این پیشامد پایان سریعی خواهد داشت: یعنی یا اعتصابیون آرام خواهند گرفت و به خانه‌های خود باز خواهند گشت، یا شورش در خواهد گرفت. روز دوشنبه به او خبر دادند که اعتصاب به کارخانه‌های دیگر نیز سرایت کرده است. فردای آن روز، صبح، برخاست و به پاریس رفت؛ و هنوز ساعت ۹ نشده اتومبیلش دم در کارخانه توقف کرد. کارگر جوانی که دم در کشیک می‌داد راه را بر او بست و گفت:

– ورود به کارخانه برای اشخاص بیگانه ممنوع است.

– عجب! ولی من دسر هستم، رئیس هیئت مدیره و صاحب کارخانه.

کارگر لبخندی بر لب آورد و گفت:

۱ – Aventin یکی از هفت تپه حومه شهر رم و نزدیک رودخانه تیبر که وقتی در سال ۴۹۴ پیش از میلاد مسیح توده‌های مردم علیه اعیان شهر شورش کردند و برخی از ایشان به سرکوه آوانتن رفتند. (مترجم)

— شما بقدر کافی برای ماشناخته شده هستید، ولی، ببینید آقای دسر، شما همینکه به اینجا وارد شدید دیگر نمی‌توانید بیرون بروید. باید همینجا بمانید تا وقتی که...  
— تا وقتی که چه؟...

— تا وقتی که آقای دسر تسلیم بشوند.

هر دو بی اختیار زدن زیر خنده، ولی دسر در ته دلش خشگمین بود. با خود گفت: چه مسخره بازی مضحکی! چه آزادی زیبایی! این آقایان اعتصایون اگر کسی جلو-شان را بگیرد و نگذارد که به خانه خود داخل شوند چه خواهند گفت؟... با این وصف، خشم خود را پنهان کرد و با همان لبخند به ظاهر ساده دلانه ادامه داد:

— شما بچه‌ی شعوری نیستید، ولی به هر حال باید بگذارید که من رد بشوم. کلرگریکی از همقطاراناش را پیش میشو فرستاد تا از او کسب تکلیف کند، و پنج دقیقه بعد، به دسر گفت:

— بفرمایید داخل شوید، و هر وقت هم دلتان خواست می‌توانید بروید لیکن ورود به کارگاهها ممنوع است... البته برای جلوگیری از خرابکاری.  
دسر با کف دستش ضربه‌ای دوستانه بر شانه کارگر نواخت و گفت:  
— پس شما هم اداره کردن را یاد می‌گیرید؟ بسیار خوب، به امید دیدار هر چه زودتر!

دسر از اطاقهای خالی هیئت مدیره عبور کرد. پیشخدمت دفتر مدیریت پا به پا به دنبالش می‌رفت و با حالتی از حزن و تأسف آه می‌کشید. دسر پرسید:  
— هیچکس اینجا نیست؟

— از شنبه تا به حال همه رفته‌اند و فقط آقای پی‌یر دوبوا مانده است که او هم دور از جناب با کارگران است.

— یعنی از ماشینها مراقبت می‌کند؟

— نه، آقای دوبوا هم دور از جناب، اعتصاب کرده است.

دسر خندید و با خود گفت: پس پی‌یر هم تصمیم گرفته بود که کارخانه را اشغال

کند، عجب!...

و به پیشخدمت گفت: آقای دو بوا را صدا کنید که بیاید پیش من.

وقتی پی‌یر آمد دسر او را پیش خود نشانید، سیگاری تعارفش کرد و گفت:

- ببخشید از اینکه مزاحم شما شدم ولی می‌خواستم سؤالی از شما بکنم: شما کارمندان و همه کارکنان... آیا برای همیشه و یا به‌طور موقت است که کارخانه را تصرف کرده‌اید؟ چون بالاخره من باید تکلیف خودم را بدانم و بفهمم که چه کار باید بکنم. - هیچکس کارخانه را تصرف نکرده است، بلکه فقط اعتصاب است. و من معتقدم که خواسته‌های کارگران برحق است.

- عجیب است... پس به عقیده شما این اعتصاب است؟ نه، دوست من، این زورگویی است. نه خیال کنید که من برای ازدست دادن مال و ثروتم می‌ترسم. من برای آینده فرانسه متوحشم. يك اجحاف و تعدی زورگویی دیگری را به دنبال خواهد آورد.

- شما خودتان گفتید که خوشبختی دیگران برای شما ارزش دارد. این اشخاص می‌خواهند زندگی کنند، یعنی بهتر و آزادتر و شادان‌تر زندگی کنند. پس دیگر چه؟... - من به شما گفتم که خوشبختی کشورمان ممکن است بر اثر يك پیشامد ساده به تیره روزی بدل شود. تعادل موجود تعادل ناپایداری است و امروز ما داریم به سمت گرداب می‌غلطیم.

- این دیگر به خود شما بستگی دارد. کافی است که شما روی شرایط پیشنهادی کارگران صحنه بگذارید تا ایشان کارخانه را تخلیه کنند.

- یعنی بفرمایید که بنده تسلیم بشوم. نه، جانم، این کار من نیست، و با شخصیت من هم جور در نمی‌آید. من ترجیح می‌دهم صبر کنم. از طرفی، به پلیس هم مراجعه نمی‌کنم و از دولت هم نمی‌خواهم که از حقوق من دفاع کند. چرا؟ مگر نه اینست که من در انتخابات به جبهه خلق رأی داده‌ام. ولی شما چه می‌کنید؟ شما دارید همه زحمتها را به هدر می‌دهید. شما نمی‌گذارید که ویاار اصلاحات لازم را انجام بدهد.

— برعکس، ما به او کمک می‌کنیم. او اکنون می‌تواند بر جنبش توده‌های خلق تکیه کند. من مطمئنم که ویار عمل ما را تأیید می‌کند...

دسر به یاد تابلوهای نقاشی و مبلهای مجلل و به یاد آن پیرمرد با عینک یک چشم افتاد و لبخندزد. سپس به لحنی آشتی‌جویانه گفت:

— شما مطمئنید؟ بسیار خوب، خوش به حال شما. امیدوارم بخت با شما یار باشد. راستی یادم رفت بپرسم، همسرتان حالش چطور است؟ بسیار خوشحالم... حالا دیگر من می‌توانم کارخانه شما را ترک کنم، مگر نه؟ خدا حافظ!

پی‌یر گفتگوی خود با آقای دسر را به اطلاع کمیته اعتصاب رسانید و سپس به می‌شو گفت:

— من هیچ فکر نمی‌کردم که او تا به این اندازه...

ولغتی را که می‌خواست بگوید پیدا نمی‌کرد. می‌شوزد زیرخنده و گفت:

— یعنی تو فکر نمی‌کردی که دسر تا به این اندازه دسر باشد؟

آنان تصمیم گرفتند که آن روز برای سرگرمی اعتصابیون یک شب نشینی تفریحی ترتیب بدهند. می‌شو روزپیش به خانه فرهنگ تلفن کرده و برای تأمین این منظور کمک خواسته بود. مارشال به بازیگران تئاترش مراجعه کرد، ولی بسیاری از ایشان عذر آوردند که گرفتارند و نمی‌توانند. ژانت با آنکه هنوز از عمل کورتاژی که کرده بود به حال عادی برگشته بود موافقت کرد.

صحنه نمایش را در باغ، در جلو ساختمان هیئت مدیره علم کرده بودند. در دورتا دور آن بوته‌های یاس به گل نشسته بودند. به زیر جابها چراغهای چند رنگ زده بودند. نوازندگان به کویک کردن سازهای خود مشغول بودند. حیاط کارخانه به میدان یک شهرک ولایتی در یک روز عید محلی شبیه بود.

برنامه متنوع بود. مارشال قطعه شعری جالب از ژیمبو<sup>۱</sup> خواند: خواب رفته دره

۱ — Rimbaud (آرتور) شاعر یرقربحه فرانسوی و از پیشوایان سبک سمبولیسم که آثار برجسته اش را تا نوزده سالگی پدید آورد و پس از آن از شاعری دست کشید. او بدو به سبک کلاسیک شعری گفت و بعداً نوپرداز شد. منظومه زورقمست از شاهکارهای او است. (۱۸۵۶ - ۱۹۳۷)

تنگ - وسحر مخان شعر به ذهن شنوندگان منتقل می‌شد. سکوت سنگینی بر جمع حکمفرما بود. سپس يك بانوی خواننده چند تصنیفی از ساخته‌های راول<sup>۱</sup> را خواند. خواننده در حالی که در وسط پرچمهای سرخ و لوحه‌هایی از ورقه‌های آهن لبخند می‌زد اغلب وادار می‌شد که آهنگی را دوباره تکرار کند. کارگری خوش صدا آوازی از موريس شوالیه را تحت عنوان پاريس همیشه همان پاريس است خواند. همه شروع به آواز خواندن کرده بودند و همه می‌خندیدند که: نه، پاريس دیگر آن پاريس نیست! نوبت به ژانت رسیده بود. ژانت تا به آن دم هرگز چنین شور و هیجانی در خود احساس نکرده بود. به نظرش چنین می‌آمد که پس از ماههای متمادی آرامش و خاموشی، که کلمات بی - روح اعلانها را در میکروفن اعلام می‌کرد اینک قوه گویایی را بازیافته است. چشمان درشتش در وسط پلکهایش برق می‌زد و لحن صدایش تا حدی که اشک به چشمها می‌آورد شنوندگان را منقلب می‌کرد. ژانت مقداری شعرهای انقلابی از برخواند، و وقتی شعر خوانیش را به پایان آورد توفانی از کف زدن و غریوهای تشویق آمیز به او پاسخ داد. این فریادها و این غریوها از مردمی بود که ژانت ایشان را به سوی پیروزی رهبری می‌کرد، البته نه آن ژانت بازیگر حقیر تئاتر، بلکه همچون زن قهرمان آندلسی که اشعار انقلابی می‌خواند... در این دم ژانو به نزدیکی صحنه شتافت و بانگ بر آورد: برویم!

خود ژانویه می‌دانست که ژانت را به کجا می‌خواند و نه می‌دانست که چرا، و فقط به برق چشمان او پاسخ می‌داد. ژانت هم دستخوش خستگی دلپذیری شده بود و لبخندهای خفیفی بر لب می‌آورد.

پی‌یر به ژانت نزدیک شد، دست او را فشرد و گفت:

- شما شعرها را بسیار عالی خواندید... و چه خوب کردید که به اینجا آمدید امی -  
بینید که مردم چه خوب حرفهای شما را می‌فهمند! اینها دیگر آن تماشاچیان تئاتر نیستند، بلکه مردمی هستند که زنده اند. حیف شد که لوسین باشما نیامد. مگر او کار داشت؟



– نمی‌دانم، چون دیگر او را نمی‌بینم. مادیگرازم جدا شده‌ایم.  
تا يك لحظه ژانت دوباره در اندوه پیشین فرورفت: او به تنهایی خود و به آن  
اتاق محقر و بهم ریخته هتل می‌اندیشید که تازه در آن منزل گرفته بود، و نیز به سکوت  
استودیو می‌اندیشید و به ناچیزی و میمزیگی اعلانی‌هایی که در آنجا از پشت بلندگو  
اعلام می‌کرد. لیکن در همان دم صدای آوازی بلند شد: کارگران بودند که می‌خواندند:  
«ما همه پاسداران جوان هستیم...» هزاران بازو همچون درختان يك جنگل باشکوه  
یاهمچون دکلهای کشتی در بندر، به هوا بلند شدند، و ژانت نیز بی آنکه دیگر به چیزی  
بیندیشد، تحت تأثیر صداها و اشکها، مشت کودکانه‌اش را بلند کرد، سپس آهی کشید  
و بی آنکه به کسی نگاه کند به سمت در بیرون رهسپار شد.  
ساختمانها را در تمام مدت شب روشن گذاشتند و میشو به کشیکها سرکشی  
می‌کرد.

## ۱۷

همان شبی که ژانت در گلخانه سن شعر می‌خواند لوسین چهارده هزار فرانک  
در قمار باخته بود. بدیاری چنان دنبالش می‌کرد که همه او را با انگشت به هم نشان  
می‌دادند. محفل هنرمندان چیزی بجز يك قمارخانه معمولی نبود. در دور و یربازیکنان،  
که از گرمی هوا و از هیجان بازی از پا در آمده بودند قمار بازان برگزن و دغل و  
و نزول‌خواران و زنان هر جایی می‌گشتند. لوسین وقتی آخرین اسکناس هزار فرانکی  
خود را خرد کرد تا گهان احساس خفگی در خود کرد. به پتجره بازاتاق نزدیک شد، ولی  
از پشت سر صدایی شنید که زمزمه کنان پرسید:

– دارید ستاره‌ها را تماشا می‌کنید؟

لوسین جواب نداد. در جلو او خیابان با نور چراغهای يك مستراح عمومی

روشن بود و بر بالای آن تابلویی آویخته بود که با نور چراغها می درخشید. بر تابلو این کلمات خوانده می شد: «پنیر گساو خندان، بهترین پنیرها». بوی دل بهمزف اتر، همچون بوی يك اتاق عمل، به مشام او می رسید. لوسین سر بر گردانید و چهره پُف کرده پُرژه را دید: لابد فوراً می خواست درباره سفته صحبت کند. پرژه به لحن تعرض آمیزی گفت:

– من باید به پدر شما مراجعه کنم.

آن وقت لوسین فهمید که باید برود! او در تمام لحظات اخیر درد ورنج يك آدم طرد شده را احساس کرده بود. حس غیرت همچون يك بیماری پنهان درونی وی را تحلیل می برد، چنانکه با تمام وجودش حضور مرگ را احساس می کرد: صداها به گوشش خفه می آمد، قالب اشیاء در نظرش بهم می ریخت و محو می شد و بوی تند اتر همه جا پا به پا با او می رفت. شب هنگام ناگهان به دنبال زنی ناشناس، به گمان اینکه ژانت است، می افتاد. چشمان او را در تاریکی می دید و دایم بالجاج تمام تکرار می کرد: «این گناه من نیست...» گویی سایه ژانت پیوسته سرزنش می کرد. او مطمئن بود که ژانت با آندره زندگی می کند، و از آن نقاش کند ذهن کوتاه فکریش می آمد. تصمیمش به رفتن در يك آن گرفته شد. چنین به نظرش آمد که نجات یافته است: فرار از آن عشق مرده، از آن آدمهای سطحی خانه فرهنگ و از طلبکاران!

مع هذا برای رفتن به خارجه پول لازم بود و او می بایست پول زیادی داشته باشد. لوسین تصمیم گرفته بود که بخت خود را بیازماید. اکنون دیگر نمی توانست امیدي به ورقهای بازی داشته باشد و تنها نقطه اتکایش لطف و گذشت پدرش پل تسا بود. چه کند که بهتر بتواند او را رام کند و بر سر لطف بیورد؟ او در این باره کاملاً فکر کرده بود، ولی در آن لحظه که می بایست دردش را به پدرش بگوید همه آن چیزهایی را که فکر کرده بود از یاد برد و به احساساتش میدان داد که هر چه می خواهد بگوید، چنانکه با این جمله ییشرمانه به سخن آغاز کرد:

– تورو ی پولهایت مثل سنگ باغبان خوابیده‌ای!

تسا با آن چشمان ریزچون چشم پرنده‌اش به‌او خیره شد و هیچ جا نخورد.  
لوسین باز گفت: من می‌خواهم بروم. دیگر در این کشور کاری ندارم. شاید  
بتوانم در امریکا کاری برای خودم دست و پا کنم؛ ولی برای این کار نیاز به دست‌کم پنجاه  
هزار فرانک پول دارم.

تسا که کسل شده بود دهن دره‌ای کرد و گفت:

– بیا برویم به کافه ما کسیم. می‌خواهی؟

به وسط باغچه‌ای واقعی رسیدند که گل‌های آن زنان زیباروی بودند: همه با  
چهره‌های دل‌فرب، بدن‌های سرد، رخت‌های شکوهمند شب و عطرهای گران‌بها... چشم  
تسا به دختر جوان گندم‌گونی افتاد که صورتی چون صورت سفیدپوستان اصیل ساکن  
مستعمرات را داشت و در آن چهره سفیدی دو چشم درشت برق می‌زد. بچ‌بچ کنان در  
درگوش لوسین گفت:

– یار و خوشگله؟، ها!...

لوسین با اشاره سر تصدیق کرد. این حرکت ایشان را بهم نزدیک کرد، چنانکه  
احساس کردند با هم رقیقتند. شامپانی هم آن دورا برای این صمیمیت آماده‌تر می‌کرد.  
تسا به یاد درخواست پسرش افتاد و گفت:

– تو چرا می‌خواهی بروی؟ وضع فعلی که به حال تو مساعد است. من گمان می‌کنم  
که در آستانه انقلاب قرار گرفته باشیم.

– نه، وضع موجود به يك بحران تازه دولتی منتهی خواهد شد. برای انقلاب  
مرد لازم است و مرد وجود ندارد. من همه این آدم‌هایی را که الان هستند می‌شناسم و  
می‌دانم که بی‌بخارند... وقتی من به طرف چپها رفتم انتظارات دیگری داشتم.  
– عجب! عجب!... و مرا بین که خیال می‌کردم تو هنوز چپی. آفرین بر تو،

لوسین!

– دلت را به چه خوش می‌کنی؟ من از دار و دسته تو هم بیش از چپها متفرم و

به هیچ سازش و ساخت و باختی هم تن در نمی‌دهم.  
 نسا که در سرتا سرروز احساس گراما کرده بود لیوانی سودای خنک نوشید و با  
 ملامت گفت:

– تو الان سی و دو سال داری و مثل يك پسر بچه و لگردد استدلال می‌کنی، و حال  
 آنکه من در هجده سالگی يك آنارشیست حسابی شده بودم. و باز مورد من بیشتر قابل  
 اغماض است...

– پس تو مرا محکوم می‌کنی برای اینکه...

– من تو را محکوم نمی‌کنم، بلکه این تویی که پس از انجام انتخابات نسبت  
 «دنائت» به من دادی. ولی آیا تو هیچ فکر کرده‌ای که من بارتکفل خانواده‌ای را به  
 گردن دارم: مادرت، دینز، و تو؟ پس چه کسی خرج کله‌خربهای تو را می‌دهد؟  
 لوسین به خنده افتاد و گفت: تو.

– تو از نظام حکومت فعلی خودمان خوش نمی‌آیدی؟ هیچکس خوشش نمی‌آید.  
 ولی تو بجای آن چه پیشنهاد می‌کنی؟ مسلماً هر چه بگویی بدتر از این خواهد  
 بود. یاورکن رختخواب کهنه و مندرسی که آدم معمولاً در آن می‌خوابد بر رختخوابی  
 که در زندان به آدم می‌دهند، هر چند هم نوباشد، ترجیح دارد. تو به من می‌گویی:  
 «دارودسته تو» ولی متوجه نیستی که خودت هم در میان همین دارودسته غوطه می‌خوری.  
 تو به عنوان يك هجانویس آدم با قریحه‌ای هستی، و در این شکی نیست، ولی بالاخره  
 باطنت نشان می‌دهد که به جامعه ما تعلق داری. مگر همین چپها کم برای تو کف  
 زده‌اند؟ مع‌هذا تو هیچ وجه مشترکی با ایشان نداری، و تو خودت هم این را می‌پذیری.  
 حال تنها چیزی که باقی می‌ماند این است که از آنچه گفتیم نتیجه بگیریم: برای تو  
 اکنون وقت آن رسیده است که کاری بکنی.

– من موضع نسبتاً روشنی اتخاذ کرده‌ام...

– چه بهتر! درین ما بیشتر دوست دارند که کسی کارش را با دوری جستن از  
 مرکز خود شروع کند. در زمان جنگ لاوال طرف سرخها بود و هیچ حاضر نبود با

من حرف بزنند... خوب، تومی خواهی بهخارجه بروی؟ فکر فکری نیست ولی من پول ندارم به تو بدهم. هرچه دسر بهمن داده بود همه در راه انتخابات خرج شد، و حالا دیگر نمی‌دانم که چه وقت باز پولی به دستم خواهد آمد. من دارم با کمال صراحت با تو حرف می‌زنم. ولی مطلب دیگری هم هست که من می‌توانم پیشنهاد کنم... نویسندگان دوست دارند مقام‌های سیاسی داشته باشند، بی آنکه ملزم به کار کردن باشند؛ مثلاً مثل کلودل، مثل موران مثل ژیرودو... و من می‌توانم این کار را در کوتاهترین مدت ممکن برای تو درست کنم.

— یعنی نقش آدم‌هایی نظریلوم و ویار را بازی کنم؟

— چرا نه؟... تو که به افکار و آرمانت خیانت نمی‌کنی. می‌توانی هرچه دلت

خواست بنویسی، و زودهم از فکر و غصه بی‌پولی رهایی یابی...

لوسین مانند اینکه چیز ترشی خورده باشد اخمی کرد. چه وضع نفرت‌انگیزی بود! درست مثل همه چیزهای دیگر در زندگی. ولی مگر گناه او بود؟... او خواسته بود به انقلاب بپیوندد ولی درکش نکرده بودند. ژانت هم درکش نکرده بود. لاگرانژ کاشف در آن دم که می‌مرد گفته بود: «لوسین، من سردم است...» بلی، زندگی سرد بود، وحشتناک سرد، و عبور از آن بدون داشتن مایه‌ای از بیشرمی و پررویی ناممکن بود. به هر صورت، دیپلمات شدن بهتر از این بود که خود را سبک بکند و از پدرش پول گدایی کند. وقتی لوسین جایی در جامعه اشغال کننده روی او حساب خواهند کرد، حتی آن مردک وقیح، مدیر روزنامه اومانیه... ولی آخر خوشبختی چه می‌شد؟ به هر حال دیگر خوشبختی‌ای وجود نداشت، چون ژانت با آندره بود...

و لوسین با بدخلقی به پدرش گفت:

— بسیار خوب، می‌پذیرم.

— می‌دانستم که می‌پذیری. هرچه باشد تو پسر من هستی، و من در این لحظه این

موضوع را بهتر از هر وقت دیگر احساس می‌کنم.

تصاویر نخیمی از عرق خود را بادستمال سفره اش پاک کرد و آهسته به لوسین گفت:

— چطور است آن دخترک خوشگل را به سر میز خودمان دعوت کنیم؟  
 فردای آن روز لوسین در تمام مدت از اتاق خود خارج نشد. پیوسته قرص سر  
 درد می‌خورد و چشمان عبوسش را به کاغذهای دیواری می‌دوخت. دیگر از زندگی  
 خسته شده بود. در سرشام تما به‌زنش گفت:

— خانم، به تو تبریک می‌گویم: پسر ت به سمت نایب کنسول فرانسه در سال -  
 مانک<sup>۱</sup> منصوب شده است. با این ترتیب، لوسین، تو می‌توانی از نزدیک ناظر انقلاب  
 باشی! در یک کشور خارجی و با گذرنامه سیاسی بسیار دلچسب تر است... از این  
 گذشته، اسپانیایی‌ها...

و چشمکی به‌دینززد وساکت شد. لوسین به‌لحنی حزن‌انگیز گفت:

— چه زود این کلر انجام شد!

— من به وینار تلفن کردم. او را ببین که می‌خواست مرا گول بزند. چه بازی  
 مضحکی!...

فردای آن روز لوسین در نزدیکی اوپرا به آندره برخورد و می‌خواست خودش  
 را به‌ندیدن بزند و برود، ولی آندره نگاهش داشت و گفت:

— راستی خبرهایی می‌شنوم! می‌گویند همه اعتصاب کرده‌اند! خواهش می‌کنم  
 شرح بده ببینم، عاقبت این کارها به کجا خواهد کشید. تولا اقل این چیزها را می‌دانی.  
 — من تا سه روز دیگر به اسپانیا می‌روم.

— نه بابا! ولی می‌گویند در آنجا هم خبرهایی هست... من این موضوع را در  
 روزنامه خواندم.

لوسین به او بروزداد که به سمت نایب کنسول به آنجا می‌رود، و اصلاً چرا  
 بایستی این موضوع را به آن مردک کودن بگویند؟ در عین سکوت دستش را به رسم  
 خدا حافظی به سوی او دراز کرد، ولی آندره بانگرانی از او پرسید:

۱ - Salamanque یا سالامانکا - از شهرهای اسپانیا که بیش از جاه‌های دیگر آن کشور آثار  
 باستانی دارد. (مترجم)

— ژانت هم با تو می آید؟

برای لوسین دشوار بود که تعجب خود را از این سخن از آندره پنهان کند: پس ژانت با اوزندگی نمی کرد؟ از این موضوع يك لحظه دستخوش شادی شد. وجه خوب! پس لااقل ژانت به کسی تعلق نداشت! لیکن بی درنگ غم و اندوه همه وجودش را دربر گرفت. به یاد آن شب خانه ژانت افتاد و آن عروسک پارچه‌ای با چشمان خالی و این انزوای کنونی... او خوشبختی خود را رها کرده بود، درست همچون پرنده‌ای که کسی دردست داشته باشد و آن را رها کند تا پربگیرد و برود؛ و یا مانند ورق برنده‌ای که دردست داشته و با آن بازی نکرده باشد، و اکنون فرصت ازدست رفته باشد... و ضمن اینکه بانگاهی سرگشته به آندره خیره شده بود من من کنان گفت:

— مرا ببخش که سردرد دارم. تو از ژانت پرسیدی؟ من نمی‌دانم... بلی، براستی از او بی‌خبرم.

## ۱۸

بروتوی بر بالین پسر پنج ساله‌اش نشسته بود. بچه در حالت نزع خرخر می کرد و صورتش از شدت تب سرخ بود. زن بروتوی می‌گریست.

— بس کن، زن! شاید خدا به او شفا داد!

— من که به تو گفته بودم نباید بچه را وادار به گرفتن آن دوش سرد بکنی. آخر او دویده بود و تنش خیس عرق بود...

— بس کن دیگر! باید بچه را ورزیده بار آورد.

شب فرا می‌رسید. خانم بروتوی چشمان شوهرش را نمی‌دید، ولی نیم‌رخ کشیده و خشکیده او معلوم بود. مرد هم می‌گریست و اشک از دیدگان کدرش بر گونه‌های گود رفته‌اش جاری بود.

بروتوی در ایالت لُرِن به دنیا آمده و در یک خانواده فقیر و مؤمن بزرگ شده بود. مرز از شهر زادگاه او فقط دوازده کیلومتر فاصله داشت. آن وقتها که هنوز بچه بود چیزهایی درباره محاصره بلفور و راجع به جور و استبداد فلان ستوان آلمانی، و همچنین درباره شهرستانهای ازدست رفته شنیده و رؤیای انتقام همچون اصول کتاب شرعیات به مغزش نشسته بود. به هنگام جنگ دوبار زخم برداشته و با نخستین گردان سپاهیان فرانسه به شهر مِتَز در آمده بود، چنانکه عمه بروتوی با دیدن نخستین پرچم فرانسه از هوش رفته بود. در اخلاق بروتوی اندک نشانه‌ای از فرانسوی بودن وجود نداشت، چنانکه شوخی را تحمل نمی‌کرد، از شور و هیجان خوشش نمی‌آمد و هرگز شراب نمی‌نوشید. بسا وسواس عجیبی که در نظافت داشت، و از اینکه آدمی فضل فروش و خشک بود به یک فرد آلمانی می‌مانست که در سالنهای پاریس گم شده باشد. با این حال، سیاست تا اندازه‌ای نرمش کرده بود، چون با مردانی از قماش تما سر و کار داشت. بروتوی در باطن، همقطاران پارلمانی خود را خوار می‌شمرد و دوستانی در میان نظامیان و نجیب زادگان کوچک روستایی و دانشمندان علوم دینی داشت. پس از جنگ به «رستاخیز فرانسه» که هموطنش پوانکاره از آن سخن می‌گفت معتقد شده بود، ولی از آن زمان سالها می‌گذشت بی‌آنکه تغییری در وضع روی داده باشد، چه، هنوز فراماسونهای نظیر بریان و هریو و پِن لُووه بر مملکت فرمانروایی می‌کردند. حتی امروز نیز آن دوران به نظرش همچون بهشت گم شده جلوه می‌کرد. آخر این لئون بلوم و بی‌یرگت و ویار فرانسه را به کجا سوق می‌دادند؟... دو سال پیش، بروتوی راه نجات را در یک کودتا پنداشته بود، چنانکه «حمله به شهر ژرْم» ایتالیا را نجات داده بود، و هیتلر زخم مار کمیسیم را با آهن داغ می‌کرد. بروتوی هم گردانهای مخفی سازمان داد. هر گردانی از پنجاه نفر تشکیل می‌شد که به آن نام «صلیبیون» داده بود و به فرمانده ایشان «شوالیه» یا پهلوان می‌گفت.

آدمهای گوناگون، از کسانی که رؤیاهای قهرمان و افسانه‌ای داشتند، تا اشخاص کوتاه فکر و قماربازان جاه‌طلب و آدمهای لات و ناکامانی که کینه و بغضی



کور کورانان نسبت به همه چیز داشتند، پیش بروتوی می آمدند و به او می پیوستند. ثروتمندان در او به چشم مدافع خود می نگریستند، و دکانداران و صنعتکاران به این امید که او از ورشکستگی نجاتشان خواهد داد روی وی حساب می کردند. دلانان حقیر و مستخدمان جزء و خبرنگاران نیز در این رؤیا بودند که به کمک او به جایی برسند و کسی بشوند، در میان « صلیبیون » از همه جور آدم یافت می شد. از جمله، خوانسالار رستوران و رزای هم به بروتوی پیوسته بود، چون از پرستندگان نظام اعیانی و سلسله مراتب بود، و زندگی به نظرش همچون هر می جلوه می کرد ساخته از مصرف کنندگان، از پیشخدمتهای رستوران، از جامها و بادهها. و رفلوریو که متخصص امراض مقاربتی بود و می گفت از یهودیان بدش می آید به این جهت که بیماران او را از دستش می گیرند و نانش را آجر می کنند. این پزشک هم به دنبال بروتوی افتاده بود، چون بروتوی قول داده بود که فرانسه را از لوٹ وجود و تشیلدها<sup>۱</sup> و پزشکان یهودی تبار پاک خواهد کرد. پسر بیچاره، آن عمده فروش آرد، می خواست ارج و حرمت قدیم فرانسه را به او بازگرداند و خودش را هم به مقام سفارت برساند. دینۀ کارمند سابق اداره دوم سیاسی که به جرم اختلاس و خیانت از خدمت معزولش کرده بودند خودش را به عنوان قربانی فراماسونری جا می زد. او یک آرزویش نداشت و آن اینکه پارلمان را منحل کنند و هر یورا به دار بزنند. در نظر گریمو که پرورشگاهی جهت تربیت اسب داشت و همیشه شلاق به دست راه می رفت و زنان دورگه از نژاد سیاه و سفید را دوست می داشت و پیشرفتهای فنی و مکانیکی را تحقیر می کرد، عضو گردان «صلیبیون» بودن بیش از هر چیز نشانهٔ روش خوب زندگی بود. گوڑه که صاحب یک مغازهٔ چینی و کاشی فروشی بود از آن می ترسید که کمونیستها مغازه اش را تصرف کنند و کالاهایش را بشکنند و پس اندازش را برابیند. او یک داش مشدی گردن کلفت و چهارشانه، با صورتی به رنگ خون، بود که هر روز صبح ورزش می کرد و خود را به طور جدی برای مبارزه آماده می نمود. او تیری مستخدم مترو کسی بود که آدم به زشتی او کمتر پیدا می شد و

فقیرتر از موش بود. می گفتند که دختر جوانی او را بسیار اذیت کرده است. او از دنیا متبغر بود، و فقط وقتی که بروتوی را می دید گل از گلش می شکفت و می گفت: اینک آن آدمی که نظم نوینی برقرار خواهد کرد!...

در میان «صلیبیون» عده‌ای هم پلیس بودند، و بنابراین «گردانهای سری» به هیچ وجه برای اداره پلیس سری نبود، فقط مقامات مربوطه چشم روی هم می گذاشتند و به روی خود نمی آوردند. بروتوی برای استتار، اجتماعات ورزشی و انجمنهای صنفی تشکیل داده بود، کاری که نیاز به پول داشت. او بارها به سرمایه‌داران بزرگ مراجعه کرده ولی به جز جواب رد نتیجه‌ای نگرفته بود؛ چون در گفتگوی با ایشان، نه از راه تبلیغات که از اثر تسلیحات حرف می زد، و همین رو راست بودنش ایشان را می ترسانید. لیکن حوادث هفته‌های اخیر به او بال و پر می داد: خداوندان تراستها و شرکت‌های بزرگ صنعتی و تجاری دیگر از اینکه تنها در فکر زد و بند با وزارتخانه‌ها باشند منصرف شده، و چون از اعتصابات به وحشت افتاده بودند چشم امید به سوی بروتوی سازش ناپذیر برمی گرداندند.

باری، بروتوی پس از آنکه علامت صلیبی بر بالای سر طفل بیمارش کشید به انجمن «اهالی مژ» رفت، چون در آنجا با ژنرال پیکار قرار ملاقات داشت. در بولوارهای بزرگ، ویتترین مغازه‌ها روشن بود و در آنها شعارهای اعتصابیون را که به نوارهای قرمز مزین بود نصب کرده بودند. در نزدیکی بعضی از مغازه‌ها دختران جوان قوطیهایی به سمت رهگذران دراز می کردند و از ایشان «برای کودکان اعتصابیون» کمک می خواستند. بعضی از رهگذران ابرودرهم می کشیدند و بر سرعت خود می افزودند، و برخی هم سکه‌ای در قوطی می انداختند. بروتوی به هنگام عبور از جلویك دختر جوان که قوطی اش را جلو او گرفته بود، ایستاد و با خشونت به او گفت:

— در اردو گاهها به شما کار کردن یاد خواهند داد.

ژنرال پیکار منتظر بروتوی بود. او مردی بود در حدود شصت سال، اندکی لاغر، با ساقهای کمانی به سان ساقهای سوارکاران و با نشانهای فراوانی بر سینه و

لبخندی گل و گشاد بر لبان. او همه کس و همه چیز، از دلادیه گرفته تا کاملن و پادشاه انگلستان و زنش و تئاترها و روزنامه‌ها و انتخابات، همه را تحقیر می‌کرد. به کسی جز به پروتوی ایمان نداشت و معتقد بود اوست که می‌تواند فرانسه و ارتش رانجات بدهد.

پروتوی از او پرسید: خوب، در قسمت شما وضع چطور است؟

— يك دسته احمق ترسو. همه می‌ترسند از اینکه بلوم ستاد ارتش را تصفیه کند.

— روحیهٔ سربازان چطور است؟

— نفرت‌انگیز است، چپی‌ها پیوسته در فعالیتند. ما حداکثر می‌توانیم روی

بی‌طرفی ارتش حساب کنیم. البته منظورم به سپاهیان مستعمراتی نیست. من در واقع موفق شده‌ام دو هنگ از سربازان مراکشی را به وُئسن بیاورم.

— اگر ما فقط همین دو هنگ را داشته باشیم کار زیادی از پیش نخواهیم برد. من

تنها به «صلیبیون» متکی هستم. دو امکان وجود دارد: یا شما برای ما اسلحه تهیه می‌کنید، یا از آنهایی که به ما هدیه می‌کنند می‌گیریم.

— که هدیه می‌کند؟

پروتوی نگاهی به پیکار انداخت و با عصبانیت گفت:

— مهم این نیست که بدانیم «که می‌دهد»، مهم این است که بدانیم «چه می‌دهند».

شصت هزار تفنگ، چهار صد مسلسل، و مهمات لازم؛ و همهٔ اینها از دو سیلدورف می‌آید. ضمناً ما هیچ‌گونه تعهدی به گردن نمی‌گیریم، بجز آنچه جزو برنامهٔ ما است: یعنی تبلیغ نظم و صلح.

پیکار پس از لحظه‌ای تفکر جواب داد:

— بد نیست! من شخصاً برای این‌گونه عملیات تفنگهای خودکار را ترجیح

می‌دهم. به هر حال، شما آنها را بگیرید. هیچ کدام مانع دیگری نیست. من نیز ناخنکی به زرادخانه‌ها می‌زنم...

— ما باید با عملیات محلی شروع کنیم تا دولت را بی‌اعتبار سازیم. و یار می‌خواهد

به اشغال و تسخیر کارخانه‌ها صورت قانونی بدهد. حتماً باید به نطقهای او قدری خون

مخلوط کرد...

گفتگوی ایشان مدت درازی به طول انجامید. در اتاق بغلی که چراغ کم نوری به زحمت آن را روشن می کرد «شوالیه» گرینه به انتظار دیدار با بروتوی خمیازه می کشید، و ضمناً ناخنهایش را سوهان می زد. گرینه، همان کسی که فضاحتی در خانه فرهنگ راه انداخته بود، کور کورانه به بروتوی اعتقاد داشت. او تیمی بود که از نوانخانه برش داشته بودند، مأمور سیاری بود که لوازم توانبخشی (اورتوپدی) به شهرهای مختلف در شهرستانها می برد. آدم بینوا و احمق و پرمدعایی بود که ساعتی متوالی فکرمی کرد چه کراواتی متناسب با لباس پشت و رو شده و مع هذا خوب اطو کرده اش بزند، بدقیافه ای بود که رؤیای عشق يك زن زیبا در سر می پخت، و خلاصه مردکی پر سرو صدا و دیوانه صرعی و يك سرخورده بدعتی بود. او فرمانده یا «شوالیه» گردان اول «صلیبیون» و کسی بود که بروتوی وی را برای عملیات شناسایی، که در نظر داشت، برگزیده بود. به او دستور داد:

– پس فردا ساعت شش صبح، «صلیبیون» به عنوان کارگران بیکار در جلو کارخانه من حاضر خواهند شد، و بخصوص نباید توجه مردم را به خود جلب کنند. آنجا باید با نگهبانان دعوا راه بیندازید و سعی کنید که ایشان را تحریک کنید. حتی اگر ایشان شروع به تیراندازی نکردند شما اول تیراندازی کنید. من تمام تلاش خود را به کار خواهم برد که پلیس از آنجا دور نباشد. باید يك علم شنگه حساسی راه بیندازید. فهمیدید؟ همه «صلیبیون» از سندیکای کارگران مسیحی کارت عضویت خواهند گرفت، ولی نباید از ماهیت و هدف عملیات سردر بیاورند. من شما را از آن جهت انتخاب کرده ام که زن و بچه ندارید...

– شما به من اعتماد کنید، جناب رئیس.

گرینه دستش را بلند کرد که سلام بدهد و بیرون برود، ولی بروتوی دستش را محکم فشرد و گفت: متشکرم.

وقتی بروتوی به خانه برگشت ساعت دو پس از نیمه شب بود. زنش بادو کلمه

حرف از او استقبال کرد، و آن این بود که:

— سینه پهلو است...

بروتوی تا صبح بر بالین بچه بیمارش نشست، و سپس در تمام مدت روز کار کرد. دلش می‌خواست دسر را ببیند و از هیئت مدیره کارخانه بخواهد که اعلام کنند کارگران جدید استخدام خواهند کرد؛ ولی دسر از زیر بار هر ملاقاتی شانه خالی می‌کرد، چون می‌ترسید تحریکاتی در کار باشد. در عوض، بروتوی موفق شد رئیس کل شهر بانی را متقاعد کند. تصمیم گرفته شد که پاسبانها در نزدیکیهای کارخانه و در ساحل رودخانه به نحوی قرار بگیرند که در صورت پیشامد برخوردی فوراً مداخله کنند. شب هنگام، بروتوی آخرین گفتگوی لازم با گرینه را انجام داد و تمام جزئیات مربوط به عملیات را شرح داد. پس از آن، دوباره شب را بر بالین پسرش نشست. پزشک معالج اعلام کرده بود که هیچ‌امیدی به شفای بیمار نیست، ولی بروتوی به‌خدا معتقد بود و پیوسته لب‌هایش تکان می‌خورد و دعا می‌خواند.

صبح خوش و روشنی از فصل تابستان بود و پرندگان در باغها نغمه خوانی می‌کردند، چه، هنوز سروصداهای شهر برنخاسته بود که صدای ایشان را خفه‌کند. گاه‌گاه کلمیونی از آن يك صیفی‌کار از آنجا می‌گذشت. زنانی که نان حمل می‌کردند ضمن راه رفتن، بوی خوش نان‌گرم را که شادی‌آفرین است، دربرامون خود می‌پراکتند. در طبقات بالا، پنجره‌های خانه‌ها با نوری گرم و گلی رنگ که انگار از درون می‌آمد روشن می‌شدند.

«صلیبون» از پی‌هم می‌آمدند تا به پل ژاول رسیدند. گرینه عده نفرات را شمرد: چهار نفر کم بودند. چهل و شش نفر بقیه که به دسته‌های کوچک تقسیم شدند از راه‌های مختلف به سمت کارخانه راه افتادند.

در کارخانه، آن روز که یازدهمین روز اعتصاب بود روز آرامی به نظر می‌آمد. نگهبانان عوض می‌شدند. میشو که شب‌هنگام خوابیده بود سر و صورتش رامی‌شست، و در حالی که صورتش به کف صابون آغشته بود نفس نفس می‌زد. در نزدیکی در

اصلی ساختمان، ژانو که هنوز شادوشنگول بود تصنیفهایی می خواند. پی بر که تازه از خواب بیدار شده بود تکه نانی را می جوید، ضمن اینکه شعری از ورلن به یادش می آمد، به این مضمون: «ای ستارهٔ پریده رنگ سحری، پیش از اینکه ناپدید شوی...» از هم اکنون خورشید با پرتوی تند می تابید. در میان کارگران قدیمی بعضی ها بودند که اخمو و پکر به فکر فرورفته بودند و باخود می گفتند: «امروز روز یازدهم است! پس کی این بازی تمام خواهد شد؟» برخی از آنان مدعی بودند که دولت به زور کارخانه را تخلیه خواهد کرد، ولی میشو به این حرف می خندید و آن را قصهٔ باد هوا می خواند. به شوخی دادزد:

– ژانو، نشان بده بینیم، میسینگت<sup>۱</sup> چطوری از پله ها پایین می آید...

ژانو اخم خنده آوری کرد، اخم پیرزنی که می خواهد خودش را خوشگل نشان بدهد، چنان چینی به شلوارش داد که انگار دامن زنانه است، شروع کرد به پایین آمدن از پله ها... و ناگهان دادزد:

– کیه آنجا؟!...

در جلو در ورودی، مردانی گرد آمده بودند. صدایی برخاست که گفت:

– در را باز کنید!

– لا بد آمده اید استخدام بشوید... ای تن لشهای بیکاره، بروید گم شوید از اینجا!..

– خفه شو، رذل سرخ!...

ژانو کسی نبود که از ایشان پس بماند، و دادزد:

– ای گروه کثافت اعتصاب شکن! ای فاشیستهای بی ادب!... صبر کنید تا

بیایم و قیرمالیتان کنیم!

اکنون بیش از صدها نفر با هم داد می زدند، چنانکه دیگر کلمات سخنانشان مفهوم نبود؛ مخصوصاً گریه که سخت گرفته بود، به طرف کارگران می دوید و به ایشان فحش می داد. چینی از خشم و نفرت صورتش را منقبض کرده بود، چنانکه

۱ – Mistinguette زن بازیگر موزیک هال فرا نوی که هنرمند بود. (۱۸۸۵-۱۹۵۶). (مترجم)

گفتی يك بیمار صرعی است. میشو هرچه می کوشید رفتایش را برسر عقل بیاورد و آرامشان کند سودی نداشت: بی شرمی فاشیستها ایشان را از خود بیخود کرده بود. چندین روز بود که میشو از وقوع حمله‌ای از خارج می ترسید و دم در آتش - نشانی باشلنگ گماشته بود. چیزی که لازم بود این بود که از وقوع هر گونه برخوردی اجتناب شود... تا چشمش به گرینه افتاد لبخندی بر لب آورد و بسا خود گفت: پنجاه نفری احمق پیش نیستند؛ خفه کردن صدای ایشان مشکل نیست!... کارگران دیگر نیز آرام گرفته بودند. «صلیبیون» بیخود زور می زدند، چه، اعتصابیون به دشمنهای ایشان با خون سردی و حتی به لحنی منظاهر به ساده لوحی پاسخ می دادند. ژانوسر به سر گرینه می گذاشت و می گفت:

- رفقا، نگاهش کنید، احمق بسکه ما کارونی خورده هار شده است... تیری دررفت و ژانوسر زمین افتاد. میشو زد زیر دست پی بر که می خواست با هفت تیرش به این حرکت پاسخ بدهد، و هفت تیر را از دست او پراند. سپس با صدایی آمرانه غرش جمعیت را خاموش کرد و داد زد:

- تیر اندازی نکنید! بمپهای آتش نشانی را به کار بیدازید!

اکنون آتش نشانیان «صلیبیون» را به زیر آب گرفته و ایشان را حسابی خیس می کردند، و ایشان هم پراکنده می شدند. تنها گرینه بیرگگ و تأثر ناپذیر در برابر هر حادثه‌ای برجامانده بود که مانند يك آدم هار هنوز جمت و خیز می کرد. سپس، سر و کله پاسبانان که پیدا شد او نیز ناپدید گردید.

میشوروی تنه ژانوسر شده بود. ژانوسر لبخندی زد... و بر سنگها خون ریخته بود.  
- ژانوسر!...

مرگ این جوانك سر تا پاشور و نشاط حتمی به نظر می رسید، و میشونا گهان گفت:

- طفلكی را كشتند!

و نگاهی به دیگران کرد تا شاید ایشان بگویند: «نه، چنین نیست!» ولی کارگران

همه کپی به دست در دوروبر ایشان ایستاده وساکت بودند. ومیشوچهره پی بر را همچون ازورای مهبی غلیظ به نظر آورد که از شدت ددبهم ریخته بود. گریته به سمت رودخانه سرازیر شد وخود را در زیر پل پنهان کرد. از سرما و از خشم بر خود می لرزید. ولگردد آسمان جلی که در آنجا بود از او پرسید:

— هوی، یارو، مگر آب ننی کرده ای؟

گریته تفی به طرف او انداخت. مدت ها در همانجا به خشک کردن خود در برابر آفتاب پرداخت، چون آن طور که سر تا پا خیس شده بود نمی توانست از وسط شهر عبور کند! پس از آن، به درون يك مغازه سلمانی رفت ودستور داد تاریخش را بترشد. سلمانی به سرو صورتش اود کلن زد وبه موهایش بریانتین مالید، ولی او هی تکرار می کرد: «باز هم!» انگار دچار حالت نیمه خرفی و بلههی شده بود که صدای قیچی سلمانی او را به یاد آواز جیر جیر کها در يك باغ معطر می انداخت. ساعت یازده صبح بود که به خلعت اریابش پروتوی رفت تا گزارش کارش را به او بدهد. وی را وارد اتاق کار آقا کردند. پروتوی در جلو صلیب کوچکی زانورده بود: پرسش مرده بود. تا چشمش به گریته افتاد از جا برخاست و پرسید:

— کسی هم کشته شد؟

— من خودم یکی را از پا در آوردم.

— از «صلیبیون» چطور؟

— هیچکس. آنها ما را با پمپ آب...

— حتی يك نفر هم کشته ندادید؟... پس چکار می کردید؟ باید از سر شروع کرد...

گریته نمی فهمید منظور چیست. با نگاهی احمقانه به پروتوی نگریست و در

جواب گفت:

— من به عنوان «شوالیه» وفرمانده گروه ضامن جان «صلیبیون» هستم.

— تو «شوالیه» هستی؟ ول کن، بابا! تویك احمق بیقواره بیشتر نیستی!

پروتوی دوباره به زانو در آمده بود. گریته آهسته از اتاق بیرون رفت. در اتاق



بغلی، کلفت خانه گریه می کرد. گرینه به او گفت:

— ارباب شما مرد بزرگی است؛ و من هم خیال می کنم که حسابم پاک باشد!

## ۱۹

خبر کشته شدن ژانوستونهای مطبوعات پاریس را پرمی کرد. روزنامه‌های دست چپی بروتوی را متهم می کردند و خواستار اقدامات شدید علیه سازمانهای مخفی فاشیستی بودند. روزنامه‌های دست راستی ادعا می کردند که خود چپی‌ها ژانورا کشته‌اند، زیرا او می‌خواسته است اعتصاب را بشکند. روزنامه دست راستی سحر (لوماتن) مقاله پرسوزوگدازی در رثاء مرگ جوان بیچاره، ژانو، که مادر پیرش را می‌پرستید نوشته و تأکید کرده بود که چپی‌ها وی را به مرگ محکوم کرده بودند. تنها روزنامه راه نو جای کمی به این واقعه خونین اختصاص داده و به اشاره مختصری به آن بس کرده بود. ژولیو در این باره چنین نوشته بود: «قاتل هر که باشد ما اصولاً تعدی و تجاوز را محکوم می کنیم و فرانسویان را به اتحاد و همکاری تشویق می نماییم.» این نوشته شاعرانه بود و هیچ تعهدی در بر نداشت.

دوروز بعد، ماجرای قتل ژانو به مجلس کشیده شد، و بروتوی بود که دولت را به سبب این واقعه استیضاح می کرد. همه انتظار داشتند که فضیحتی بیاریاید، و کرسی‌های مختص به تماشاچیان مالا مال از جمعیت بود. از همان آغاز گشایش جلسه پارلمان همه و سروسدای وصف ناپذیری بر فضای تالار حکمفرما شده بود، چه نمایندگان مرتباً بهم می‌پریدند و بی هیچ ملاحظه‌ای بهم دشنام می‌دادند. هریو که ریاست جلسه را برعهده داشت همچون آموزگاری که از شلوغکاری شاگردانش از کوره دررفته باشد پیوسته باخط کش به روی میز می‌کوبید. سپس زنگ را برداشت و با صدای پرطنینی دادزد: ساکت!

تسا يك لحظه سکوت برقرار شد، ولی همینکه پروتوی در پشت کرسی خطاب به قرار گرفت از سمت چپ مجلس صدا بلند شد که:  
- ای قاتل!...

نمایندگان ضمن اینکه داد و بیداد راه انداخته بودند کرسیهای خود را نیز به صدا درمی آوردند. پیشخدمتها از ترس اینکه نکند نمایندگان باهم دست به یقه بشوند آمادهٔ مداخله بودند. هر یورئیس مجلس برای ادارهٔ جلسه در درسی زیادی داشت... سرانجام، سروصداها آرام گرفت و پروتوی توانست حرف بزند. گفت:  
چه کسی به من می گوید قاتل؟ همان کسانی که خودشان کار گریبگناهی را کشته اند، همان دست چپی ها که به خون آغشتن...

داد و فریادها صدای او را خفه کرد. پروتوی همچنان به حرف زدن ادامه می داد، ولی فقط کلمات جسته گریخته ای از سخنانش به گوش نمایندگان می رسید، مانند «بیچاره مادر... حکومت هرج و مرج است... ورشکستگی آقای بلوم... و یار با هم دستی...»

ویار که در کرسی دولتها نشسته بود با قلمی حاکی از لاقیدی تصویر کشتیهای کوچک روی کاغذ می کشید. نطق پروتوی مایهٔ ترس و وحشت او نبود. چون حملهٔ ناشیانه ای علیه اکثریت پارلمان بود که با او موافق بودند. او به چیز دیگری می اندیشید، و آن اینکه چگونه اعتصاب را بشکند. برخی از رادیکالها شروع به غرغر کرده بردند. کارگران محکم بر سر حرف خود ایستاده بودند و کارفرمایان نمی خواستند به هیچ گونه درخواست امتیازی گوش بدهند. دسر فهمیده بود که چه بکنند... کف زدنهایی برای سخنرانی پروتوی شروع شد و سوت زدنهایی نیز با آن همراه بود. پروتوی کاغذهای خود را جمع کرد و از پشت کرسی خطاب به پایین آمد.

روز پیش سوسیالیستها تصمیم گرفته بودند که یکی از نمایندگان رادیکال برخیزد و از دولت دفاع بکند، و این کار را مدبرانه تر می دانستند. وقتی رئیس مجلس نوبت سخن را به تسا داد از سمت چپ مجلس صدای کف زدن دسته جمعی برخاست ولی

سمت راست خاموش بود. سخنان تما سکوت را می شکافت. او ابتدا بر مرگ آن جوان که بی جهت کشته شده بود دلسوزی کرد، کسانی را که می خواستند کشور را به جنگ داخلی بکشاند محکوم نمود، بهمدافعان وِژْدَن درود فرستاد و اشعاری از ویکتور هو گو خواند. نمایندگان با حیرت به هم نگاه می کردند. ناگهان تما روی خود را به سوی ویار برگردانید و گفت:

— من با کمال تأسف باید بگویم که دولت با چشم پوشی در مورد اشغال کارخانه ها زورگویی و تعدی را تأیید کرده است. من این حرف را به عنوان کسی که هوادار عدالت اجتماعی است و به عنوان نماینده جبهه خلق می زنم...

این حرف بقدری غیر مترقبه بود که در لحظه اول همه سکوت اختیار کردند. سپس بروتوی که ناگهان از جاجسته بود، مانند اینکه در میدان عمومی و در میتیگی باشد دادزد: «آفرین!» آنگاه همه ای شدید تالار را به لرزه در آورد: دست راستها قسمتی از رادیکالها به شدت دست می زدند. هریومی کوشید که نمایندگان را آرام کند ولی زورش نمی رسید. خشم و کینه شکست، نفرت از جبهه خلق و ترس هفته های اخیر همه در این کف زدنها منعکس بود. ویار چهره عوض کرد. نیم بیشتر رادیکالها دست می زدند. چه برمرجبهه خلق می آمد؟... اکنون تما می گفت که باید به دولت اعتماد داشت، ولی همه خوب می فهمیدند که او دارد ماستمالی می کند.

پس از تما یکی از نمایندگان کمونیست که از یکی از ایالات شمال انتخاب شده بود، کارگر معدن بود و بر صورتش خطوط باشپارهای آبی رنگی دیده می شد رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

— ما از دولت اکیداً می خواهیم که به فعالیت آدمکشان فاشیست پایان بدهد. باید عملیات بروتوی نماینده فاشیست را برای همگان روشن نمود...

آنگاه ترك کردن جلسه مجلس به عنوان اعتراض از طرف دست راستها آغاز شد. بروتوی از تالار بیرون رفت، ولی دوستانش به مدت يك ساعت پشت سر هم داد می زدند. سوسیالیستها مانند اینکه نسبت به این مسایل بیگانه باشند تکان نمی خوردند.

سرانجام، هریو کلاه سیلندر خود را بر سر گذاشت و جلسه را موقتاً تعطیل کرد. نمایندگان همچون شاگردانی که از شنیدن صدای زنگ تنفس خوشحال شده باشند شادان و خندان به سمت راهروها و به طرف آبدارخانه براه افتادند. نمایندگان فراکسیون حزب رادیکال تشکیل جلسه دادند. بعضی از ایشان نطق تسار اتایید می کردند و برخی می گفتند که «کشور در امیدواریهایی که داشت سرخورده است». ونیز می گفتند که نخستین مارمولک در جهت خلق رخنه کرده است، و از تحریکات دست راستیها چیزها گفتند. تسار با کمال فروتنی اظهار می کرد که: «من می خواستم جهت خلق و حزب خودمان را نجات بدهم.» سرانجام، پس از مدتی گفتگو رادیکالها تصمیم گرفتند که با سوسیالیستها در مورد نحوه عملی که بایستی در پیش بگیرند به توافق برسند و هر دو روی این نکته تکیه کنند که تخلیه کارخانهها مطلوب همگان است. سوسیالیستها در پاسخ دادن به این پیشنهادها درنگ می کردند. و یارمی خواست قبلاً با دسر مشورت کند. هریو پس از تشکیل مجدد جلسه پیشنهاد کرد که ادامه بحث درباره استیضاح پروتوی را به جلسه شبانه مجلس موکول کنند، و فعلاً به بررسی یک طرح قانونی مربوط به مبارزه با بیماری و اگیردار چارپایان پردازند. وی با این پیشنهاد خود موجب سرخوردگی و دلسردی تماشاچیان مجلس گردید. پروتوی با عصبانیت داد زد:

آقایان رادیکالها می ترسند و آقای و یار هم منتظر است که دستورهای از مسکو دریافت دارد.

یکی از سوسیالیستها با مشت افراشته به پروتوی حمله ور شد، و او کشیده ای به گوش مهاجم نواخت. چپ و راست بهم در آویختند. منشی مجلس به دیوار چسبیده بود و نگاه می کرد و هریو پشت سر هم زنگش را تکان می داد... سپس نمایندگان به آبدارخانه رفتند، چون همه تشنه شان شده بود. تنها سی نفری در جلسه باقی مانده بودند که ایشان هم یا روزنامه می خواندند، یا مشغول نامه نویسی به موکلین خود بودند. صدای گزارشگر مجلس یکنواخت در فضای تالار موج می زد.

ویارباکمال بی میلی به راننده اش دستور داد او را به خانه دسر ببرد. اودراین کارمدت زیادی تردید کرده و دردل بسا خود گفته بود: آیا این دیدار به حیثیتش لطمه نخواهد زد؟ يك وزیرجبهه خلق به سلام سرمایه دار مرموزی برود که تا همین اواخر هم از پشتیبانان دارو دسته بروتوی بود! ولی چه بایستی کرد؟ اعتصابات همچون امواجی به صورت دوایر متحدالمرکز گسترش می یافت. گویی تمام کشور فرانسه در حال اعتصاب بود. جنبش اعتصاب از پاریس به شهرستانها کشیده شده بود. اتوبوسها کار نمی کردند و کشتیها در بندر مانده بودند. هر روز خبر حیرت آورتری می رسید: بازیگران تئاتر تماشاخانه ای را اشغال می کردند، صندوقداران گیشه خود را می بستند، و گورکنان از کندن قبر خودداری می کردند. کارفرمایان هم لجاجت به خرج می دادند. بعضی از ایشان می گفتند: «چه بهتر! بروند گم شوند!» زندگی کشور فلج شده بود. رویهم رفته دسر بهترین نماینده سرمایه داری بود، بنابراین می بایست بکوشند تا با او کنار بیایند و به روشنی پی ببرند که او چه نقشه ای دارد و چه می خواهد بکند.

دسر با علاقه مندی از ویار پرسید: حالتان چطور است؟

– متشکرم، بسیار خسته هستم.

– پیداست که همینطور است. اداره کردن چنین اعتصابی ...

– ما از این موضوع کمتر از شما رنج نمی بریم. من اینک آماده ام تا در این باره

با شما حرف بزنم... لطفاً به من بگویید که شما چه پیشنهادی دارید؟

– دوست عزیز، شما در این کشور وزیر هستید ولی من يك فرد عادی بیش نیستم.

حال، گوشم به فرمان شما است تا چه دستور بدهید.

ویار نزدیک بود بر خیزد و برود، ولی احساس مسئولیت، خشم و کینه جریحه

دارشدن را در او فرو نشانید، چنانکه با لطف و ملایمت جواب داد:

– نمی فهمم، منظورتان از این طنز و کنایه چیست؟

– ولی من کنایه نمی زنم، من دارم از خودم دفاع می کنم. خودتان قضاوت

کنید: اگر من درخواست کنم که دولت علیه اعتصابیون به زور متوسل شود شما خواهید

گفت این «دویست فامیل» مانع شده‌اند از اینکه بهشتی در روی زمین دایر کنید. بنابراین ترجیح می‌دهم صبر کنم. شما براستی باید جادوگر باشید و این مشکل را با جادو حل کنید؛ و شاید هم نباشید. آن وقت کارگران خواهند دید که شما هیچ چیزی را تغییر نداده‌اید و نمی‌توانستید هم تغییر بدهید. این است که من هیچ حرفی نمی‌زنم و هیچ پیشنهادی نمی‌کنم.

– ولی امروزتسا در مجلس خواستار تخلیه کارخانه‌ها شد.

– می‌دانم. دوست ما تما هنوز جوان است، ولی من ترجیح می‌دهم که صبر کنم. من با اقداماتی که پلیس در این باره انجام بدهد مخالف نیستم، ولی هر چیزی به وقتش. نظر شما درباره این تابلوی مار که من چیست؟ البته به پای تابلوی شما که از آن نقاش دارید نمی‌رسد، ولی رنگهای سبز این تابلو...

دسر مخصوصاً بحث را به موضوع نقاشی می‌کشانید، ولی و یار حال و حوصله صحبت درباره نقاشی را نداشت، این بود که خدا حافظی کرد و رفت.

چه بایستی کرد؟ دسر دست به بازی بفرنجی زده بود که نمی‌شد از آن سر در آورد. پیدا بود که او در فکر تجزیه و تفرقه اکثریت هواداران دولت است. امروز نیمی از رادیکالها از تما جانبداری می‌کنند. خوب، که چه؟ یعنی وادارند که کارخانه‌ها را به زور تخلیه کنند؟... درست، ولی در آن صورت کارگران به دنبال دست‌چپها خواهند افتاد و انقلاب خواهد شد... چه بازی نفرت‌انگیزی: چون در هر دو مورد بازی را می‌بازند! و یار باز تا مدت مدیدی به خودش زور آورد. خستگی به او حکم می‌کرد که صبر کند. انتظار که از دوران کودکی با او انس داشت به رویش لبخند می‌زد. مگر او در سرتاسر عمرش انتظار نکشیده بود؟ انتظار برای پیرویش در انتخابات، انتظار برای کامیابی در پیشرفت و ترقی و صلح و آرامش عمومی. همچنین انتظار در زندگی خصوصی‌اش، در کسب خوشبختی و افتخار و آسایش؟ دسر حق داشت از اینکه دفع - الوقت می‌کرد. آری، بایستی انتظار کشید. همه چیز به عقل و تدبیر بستگی داشت، و اصل این بود که از هر حرکت زائیدی خودداری شود.

پیش از گشایش جلسه عصر مجلس، گزارشی از طرف پلیس مخفی به‌ویار داده شد. در آن گزارش به‌جناب وزیر اطلاع داده بودند که بین اعتصابیون تفرقه افتاده است و بسیاری از ایشان با شکستن اعتصاب موافق شده‌اند. در کارخانه سن بر تعداد کسانی که خواستار رسیدن به توافق بودند هر دم افزوده می‌شد. ویار لبخند زد، و سپس با خود اندیشید: «به هر حال باید از شکست کامل اعتصاب جلوگیری کرد، و گرنه رادیکالهای دست‌راستی از آن بهره‌گیری خواهند کرد. لیکن خود دسرهم سرانجام يك قیافه‌آشتی‌جویانه نشان خواهد داد و امکان دارد که به‌سازش برسیم. زمان به‌نفع ما پیش می‌رود...»

رادیکالها نتوانستند نتیجه‌ای بگیرند. در جلسه عصر مجلس، دولت با زبان ویار پاسخ دوپهلویی به‌استیضاح داد: از يك طرف بایستی از منافع کارگران دفاع کرد، و از طرف دیگر بایستی حقانیت و قانون حفظ بشود... از طرف دست‌راست‌ها اعتراض شد، سوسیالیستها کف زدند و رادیکالها سکوت اختیار کردند. تما از پشت کرسی خود بانگ بر آورد:

— اگر شما کارخانه‌ها را تخلیه نکنید بسا موج نفرت و انزجار عمومی جاروب خواهد شد.

دوباره کرسی‌ها را به‌خش‌خش در آوردند و توفانی ازداد و بیداد برخاست. ویار لبخند حزن‌انگیزی بر لب آورد. او خسته بود، خیلی خسته...  
تسا قهرمان روز شده بود. همه دستش را می‌فشرده و بسا سیرابو و لافایت و گامبتا<sup>۱</sup> مقایسه‌اش می‌کردند. او هنوز از لذت دخالتش در آن روز سر مست بود. باد کبر و نخوت يك خطیب سیاسی جسور و يك مدافع با شهامت آزادی در کله‌اش پیچیده بود و با خود می‌گفت: «من بر جریان حوادث سوارم...»

خسته ولی شادان به‌خانه بازگشت. زنش مثل همیشه با يك کیسه آب گرم در بستر افتاده بود. لوسین غایب بود، چون می‌خواست پیش از رفتن به محل مأموریتش

1 - Gambetta هر سه از سیاستمداران دوران انقلاب کبیر فرانسه بودند. (مترجم)

قدری خوشگنرانی کند. تسا نیاز داشت به اینکه ماجرای پیروزش را برای کسی تعریف کند؛ این بود که به اتاق دنیز در آمد.

دخالتش را در مذاکرات مجلس برای دخترش تعریف کرد، و ضمن آن، همان حرکات و شکل‌کلهایی را که در آنجا از خود در آورده بود تکرار می کرد، و گاهی صدای کف زدن‌ها را نیز تقلید می نمود...

از آنجا که غرق در حال و هوای نقل خودش بود به دنیز نگاه نمی کرد؛ دنیز مات و وحشترده بود. او در تمام لحظات اخیر درباره زندگی پدرش فکر کرده بود. تا همین زمستان گذشته هنوز چیزی از سیاست نمی فهمید و چنین می پنداشت که پدرش تسا به کارهای کسالت آورولی شرافتمندانه‌ای اشتغال دارد. لیکن اکنون در جلسات انجمن‌های سیاسی حاضر می شد و روزنامه‌ها را می خواند، لذا صحبت‌های پدرش در سر شام برای او مایه رنج و عذاب بود. اکنون روز به روز بیشتری می برد که پدرش سیاستمداری کثیف و نفرت‌انگیز بیش نیست و کسی است که حاضر است به هر گونه سازش و زد و بندی تن در دهد.

تبی که به جان پساریس افتاده بود به دنیز نیز سرایت کرده بود. او از طریق روزنامه‌ها می دانست که میشود در رأس اعتصابیون کارخانه سن است، به او ایمان داشت و اعتصاب به نظرش جنگی بود در راه حق و عدالت. وقتی از خبر کشته شدن ژانو آگاه شد به یاد حرفی افتاد که میشو به او گفته بود: تنها بسا خون است که می توان گفته‌ها و کرده‌ها را بتوانه کرد. اکنون از خود می پرسید که چه باید بکند، و چون سرشتی فروتن و خجول داشت از رزست‌ها و حرف‌های گنده گنده می ترسید. آه، ای کاش توانسته بود بایک حرکت بر همه گذشته‌اش خط بطلان بکشد!... دلش می خواست میشو را ببیند و از او بخواهد که راهنمایی اش کند، ولی میشو کار واجب‌تری داشت، و اینک بجای میشو پدرش آمده بود و فخر می فروخت که در مجلس حرف زده است، و به دخترش می گفت که همه دردها از اعتصابیون و «غصب کنندگان» ناشی شده است. دنیز دیگر خودداری نتوانست، به وسط حرف پدرش دوید و گفت: بس کنید!



تسا هاج وواج به دخترش نگاه کرد و با خود گفت: این دیگر چه مرگش است؟  
دیز با آن قامت کشیده و باریکش بر سرپا ایستاده بود و در این لحظه زیبایی او حالتی  
جدی و خشن داشت. هر دو چشمش از روبرو به پدرش خیره مانده بود.

تسا از او پرسید: چته، دختر؟

– من دیگر نمی توانم به حرفهای تو گوش بدهم! البته قصدم این نیست که تو  
را برنجانم، ولی به نظر من آنچه تومی گویی زشت و نایبجاست. شاید من هم.... بی-  
شک باید به شیوه دیگری زندگی کرد. نمی دانم چطور، ولی وضع فعلی همه اش درد  
ورنج است!...

و از اتاق به بیرون گریخت. تسا با عصبانیت پیش زنش برگشت و به او گفت:

– دخترت هم به خودت رفته است. و دچار تعصبات خرافی است!... بهشت...  
دوزخ... و شیطان می داند چه چیزهای دیگر!

– پُل، این بداست که آدم مسخره بکند....

– من مسخره می کنم؟ شما همه تان دیوانه شده اید. و اما من، من آدم آزاد

اندیشی هستم و برزخ را ترجیح می دهم.

و از آنجا پیش رفیقش پولت رفت. با قیافه اخمویی در کنار او نشسته بود و

کنیاکش رامی نوشید، و هرچه پولت می کوشید که اخمهای چهره او را باز کند موفق  
نمی شد. به او گفت:

– مرا ببوس، خروسک من!

ولی تسا تکان نمی خورد و به لحنی پرانده من من کنان می گفت:

– مرده شور همه را ببرد، بلی، همه را!

## ۲۰

کِلِمَانْس دووال مادر ژانو، اخلاقی تند و عبوس داشت و زنی جیغ جیغو بود، ولی باطن بسیار خوبی داشت. هر دودستش مبتلا به باد مفاصل بود، موهای خاکستری رنگ مایل به زرد و چشمان زنده و با حال زنی را داشت که نشان می‌داد زمانی زیبا بوده است. برای مردم کارهای خانگی انجام می‌داد، اتاقهای مردان مجرد را مرتب می‌کرد، کف خانه‌ها را می‌شست، یکجا، لباسهای پاره را وصله پینه می‌کرد و جایی دیگر رخت می‌شست، و از این راهها زندگی خود را تأمین می‌نمود. تأمین معاش سابقاً برای اوسخت‌تر بود: شوهرش اندک زمانی پیش از پایان جنگ در گذشته و زنش را با دو بچهٔ صغیر بردست، تنها گذاشته بود. آن اتاق تنگ و آجر فرشی که کلمانس در طبقهٔ هفتم خانه‌ای در اختیار داشت، با آن بخاری کوچک و دود کن و تختخواب زمختی که از مادر بزرگش به ارث به او رسیده بود آه و ناله‌های وی را زیاد شنیده بودند. گاه می‌شد که پول برای خریدن یک سطل زغال نداشت و بچه‌هایش از سرما می‌لرزیدند، و گاه ناچار می‌شد زیر شلوار ژانو را که تهش پاره شده بود عوض بدهد، تا کتابچهٔ تمرین برای دخترش آنت بخرد. با این حال، کلمانس موفق شده بود که هر دورا بزرگ بکند. آنت با یک کارگر برق ازدواج کرده و با هم به لیون رفته بودند، و ژانو هم موفق شده بود در کارخانهٔ سن کار بگیرد، و این خودش شانس بزرگی بود! آن روز مادرش به شادی این موفقیت یک بطری شراب سر به مهر برای پسرش خریده بود. کار پیدا کردن کار آسانی نبود: عدهٔ زیادی از جوانان هم‌من و سال ژانو از راههای دور و از شهرکهای حومهٔ پاریس به امید پیدا کردن کار به این کارخانه و آن کارگاه مراجعه می‌کردند و همیشه به این آگهی چسبانده بر درها بر می‌خوردند که: «در اینجا کسی استخدام نمی‌شود.» و به این ترتیب، ایشان رادر هیچ‌جا حتی به عنوان کارآموز هم نمی‌پذیرفتند. وزنان همسایه همه آه و ناله داشتند، چون پسرهای گنده همه بی‌کار مانده

وباری بردوش همه خانواده‌ها بودند. و وقتی ژانونخستین حقوق ماهانه خود را در دست مادرش گذاشت کلمانس باورش نمی‌شد.

او از داشتن چنین پسری که همیشه شادان و پر جنب و جوش بود به خود می‌بالید، و در عین حال نگرانش هم بود: ژانواخلاق مسخره‌کنی داشت، سر به سر همه می‌گذاشت، و در هر دعوائی که پیش می‌آمد اول کسی بود که جلومی‌رفت. چنین بدبختی بزرگی خیلی زود بر سر آن زن آمد... او بارها به پسرش هشدار داده و گوشش را کشیده بود، چون ژانو برای او هنوز همان بچه بازی‌گوشی بود که می‌شد برای يك شیطنت کوچک کشیده به گوشش زد. وقتی ژانو رفت و آمد به مجامع سیاسی را شروع کرد کلمانس نگران شد: دلش از پیش خطر را احساس کرد. همیشه به پسرش می‌گفت: «این کارها را ول کن!» و می‌کوشید که او را بترساند، ولی او با شوخی و مسخرگی مادرش را دست به سر می‌کرد. آن سال بهار، ژانو روز اول ماه مه را با يك پرچم سرخ در کنار مادرش گذرانده بود. کلمانس به کلیما نمی‌رفت و معتقد بود که خدا بر فرض هم که وجود داشته باشد دست نیافتنی است، ولی آن روز وقتی پسرش را دید که پرچم سرخ به دست دارد بی‌اختیار علامت صلیب بر سینه خود کشید و با خود اندیشید: نکند بلایی به سر بچم بیاید!...

پس از آن، اعتصاب پیش آمد، آن هم چه اعتصابی!... سابقاً وقتی اعتصاب می‌شد سروصدایی نبود، اعتصاب‌کنندگان در خانه می‌ماندند و منتظر نتیجه می‌شدند. ولی اینان تصمیم گرفته بودند که در درون خود کارخانه بمانند. چهاره خوبی برای قرار گرفتن در معرض ضربه!... کلمانس ژانورا سرزنش می‌کرد و از او می‌خواست که به‌خانه برگردد، ولی ژانو گوشش به این حرفها بدهکار نبود. مادر هر روز عصر برای پسرش تخم مرغ و پنیر و سوسیسون می‌برد. شکوه‌اش نه برای این بود که بی‌پول خواهد شد، و اگر اظهار نگرانی می‌کرد برای خودش نبود.

و اینک آن خبر وحشتناک که اواز آن می‌ترسید رسیده بود... از آن پس کلمانس درست به يك آدم لال می‌مانست، چون نه زنان همسایه، نه قوم و خویشان و نه دوستان

ژانویک کلمه حرف ازدهان او نمی شنیدند. در تشییع جنازهٔ پسرش به گورستان رفت و در سکوت محض اشک می ریخت. در پشت سرش زنی با بچه هایش می آمد که عمهٔ ژانو بود و به شیوهٔ مردم برتانی ملبس بود. پس از او همسایگان بودند، و بالاخره هیئتی از طرف کارگران کارخانهٔ سن که میشو در رأس ایشان قرار داشت.

تصمیم گرفته شده بود که کارگران تا حصول پیروزی از کارخانه بیرون نیایند؛ و به همین جهت مراسم تشییع جنازه چندان مفصل نبود. ژانورا در یکی از گورستان‌های حومهٔ شهر، در میان گورهای فشرده به هم باصلیهای چدنی و تاجهای مروارید نشانان، به خاک سپردند. این کار در یک صبح بسیار گرم تابستان صورت گرفت. بوی تند گل اسپرک در فضا موج می زد و پرندگان نغمه سر داده بودند. سخترانی در کار نبود. رفقای ژانویکی پس از دیگری، در عین سکوت، دست کلمانس را می فشردند، و تنها آن نوافر مزروی تاج گل که در دست میشو بود از این پیشامد غم انگیز حکایت می کرد. وقتی نمایندگان مأمور در تشییع جنازه از گورستان برگشتند سیلوان، کارگری که متصدی گرداندن چرخها بود خطاب به ایشان گفت:

— کمانی نطق می کنند، ولی کمان دیگری را می کشند!...

پلیس مخفی به ویار دروغ نگفته بود: در کارخانهٔ سن وضع دشواری پیش آمده بود. دو هفته طول اعتصاب بسیاری از اراده‌ها راسست کرده بود. اکنون دیگر، زنان بنا مواد خوراکی به جلو در کارخانه نمی آمدند بلکه شکوه و شکایت سر می دادند که پولشان تمام شده است و دیگر دکانداران به ایشان جنس به نسیبه نمی دهند. قتل ژانو تمام کارگران اعتصابی را برای چند ساعتی تکان داده بود، چنانکه همه می خواستند حساب خود را با قاتلان تصفیه کنند، و میشو بزحمت توانست جلورفتایش را بگیرد. لیکن شبانگاه همه دوباره دستخوش دلسردی شدند: کمانشان در خانه گرسنه بودند. اکنون حساب می کردند که این اعتصاب چند روز طول کشیده است و به خود می گفتند که: همهٔ این کارها برای هیچ و پوچ است!... کمانی که دستشان در دست هیئت مدیره بود انواع و اقسام خبرشایع می کردند و با

اطمینان می‌گفتند که کارخانه تا ماه ژانویه سال آینده بسته خواهد شد، چون دیگر سفارشی در کار نیست؛ و نیز می‌گفتند پلیس این اتمام حجت را داده است که: یا کارخانه را تخلیه کنید، یا از گازسمی استفاده خواهد شد!

ناراضیان به دورسیلون که مردی بی‌اراده و بی‌ثبات بود جمع می‌شدند. او در آغاز اعتصاب پیشنهاد کرده بود که کارخانه را به کار بیندازند و بجای هیئت مدیره کمیته‌ای از میان خود کارگران برگزینند، و چون برای این حرف مسخره‌اش کرده بودند او هم بیجا عصبانی شده و گفته بود: «در این صورت همه چیز از دست رفته است! این کار برای دسر فقط يك بازی صبر و انتظار است، ولی برای ماهه...» وقتی زنش آمد و به او خبر داد که دیگر يك شاهی پول ندارد شیر بخرد و از خشم کف بر لب آورد و گفت: «باید به این اعتصاب لعنتی پایان داد!» سیلون مثل يك بیمار صرعی حرف می‌زد و اغلب در صدایش حالت گریه احساس می‌شد. کارگران روز به روز با میل و رغبت بیشتری به حرفهایش گوش می‌دادند. يك روز پیشنهاد کرد که برای ادامه اعتصاب رأی مخفی بگیرند، و مطمئن بود که از هیجده هزار کارگر ده هزار نفرشان رأی به شکستن اعتصاب خواهند داد. میشو به این شیوه رأی‌گیری اعتراض داشت و می‌گفت که چون این يك مسئله شرافتی است به شیوه دست بلند کردن، یعنی علنی، رأی بگیرند؛ و پیدا بود که میشو از ثبات قدم و استقامت رفقایش مطمئن نیست. گذشته از این، روز شکست نزدیک به نظر می‌رسید.

دسر به طور قطع و یقین کاملاً در جریان همه حوادثی که در کارخانه روی می‌داد بود و خواست تا جنبش را درهم بشکند. يك بار دیگری بی‌پروا احضار کرد و به او گفت: سلام، ای مرد پرشور عزیز! معلوم می‌شود این محبوس ماندن در يك جا به شما ساخته است، چون می‌بینم که ماشاالله رنگ و روی خوبی بهم زده‌اید. من شما را خواستم تا نظرات خود را به کمیته اعتصاب اعلام کنم، چون شنیده‌ام که شما جزو آن کمیته هستید. من با شرایط مربوط به دستمزدها و ساعات کار موافقت دارم، ولی شرایط مربوط به قرارداد دسته جمعی و مرخصیهای یا حقوق را اکیداً رد می‌کنم.

این دیگر در محدوده معجزات خواهد بود. یعنی شما هنوز حرفهای ویار را باور دارید؟ کسی چه می‌داند، شاید او معجزه‌ای برایتان بکند!... ولی آنچه به من مربوط است می‌گویم اگر اعتصاب پایان پیدا نکند من کارخانه را می‌بندم.  
- من گمان نمی‌کنم پیشنهاد شما پذیرفته شود.

پی‌یر که معمولاً آدم پر شور و هیجانی بود. با دسر خیلی خشک و رسمی برخورد نمود، چنانکه حتی دسر برخورد او را خصمانه احساس کرد. به او گفت:

- حالا شما چرا خودتان را ناراحت می‌کنید؟ من يك سرمايه‌دار هستم، و در این حرفی نیست. کارگران هم به تعبیر خودشان حق دارند، چون کارگرند. ولی شما این وسط چه می‌گویید؟... شما نه گوشت هستید و نه ماهی و آن وقت انتظار دارید که از شما بیفتک هم بسازند، آن هم بیفتک خون‌دار! چه رؤیاهایی!... اصلاً شما چه نیازی به قرارداد دسته جمعی دارید؟ شما این وسط گردن خودتان را می‌شکنید، و آن آدمها همان‌که بودند باقی خواهند ماند.

- من به ایشان ایمان دارم.

- نه، اینطور نیست. شاید که شما ایشان را دوست بدارید، ولی به آنها ایمان ندارید. شما دارید ملت را به سمت ظالمانه‌ترین استبداد سوق می‌دهید؛ و این مایه کمال تأسف است!...

پی‌یر رفته بود. دسر از پنجره به آسمان که به رنگ لاجوردی شفاف بود، به آن پرچم کوچک سرخ و به جوانکی شل و ول که در نزدیکی ساختمان مدیریت کشیک می‌داد نگاه کرد و بی‌اختیار به پی‌یر غبطه خورد: او آدمی ساده لوح ولی خوشبخت بود، چون به چیزی ایمان داشت. به چه چیز؟... این دیگر مهم نبود... دسر خود را مانند يك بچه یتیم حس می‌کرد. این واقعاً وحشتناک بود که هر روز صبح از خواب برخیزد تا روزی پرهول و تکان و تهی همچون بیابانی برهوت را آغاز کند!

پی‌یر پیشنهاد دسر را به‌میشو ابلاغ کرد و او بی‌درنگ گفت:

- فعلاً تا فردا صبح به کسی حرف نزن. ما فردا همه را در يك جا جمع می‌-

کنیم و موضوع را به رأی می گذاریم.

خود پی برهم معتقد بود که باید با احتیاط رفتار کرد، و برای همه توضیح داد که موضوع از چه قرار است، ولی مخصوصاً میلون نبایستی بسویی از پیشنهاد دسر ببرد... هر دو در این باره مدتی با هم گفتگو کردند، و ناگهان میثوپرید و پی براسخت در بغل فشرده. این حرکت گویای کلماتی بود که میثو توانسته بود برای ابراز احساساتش پیدا کند. پی بر معنی آن را به خوبی درک کرد و چنان از آن متأثر گردید که او نیز به نوبه خود نتوانست يك کلمه حرف بزند.

سابقاً میثو نسبت به پی بر نوعی بدگمانی در خود حس می کرد، و وقتی از او می رنجید وی را «نان فطیر» می نامید، چون خیلی نرم و انعطاف پذیر بود. میثو نمی توانست دل باختگی او را به موسیالیستها و به ویژه به ویاربر او ببخشد. لیکن در جریان اعتصاب توانسته بود پی بر را درست بشناسد و نسبت به او محبت پیدا کند. خود این نکته که یکی از بهترین مهندسين کارخانه سن با کارگران همراه شده بود گواه صادقی بر غیرمادی بودن و شجاع بودن او بود؛ و در جریان پیشامدهای روزانه ممکن نبود که روز به روز بیشتر دوستش نداشته باشند. از آنجا که ذوقی شاعرانه و رؤیایی داشت لحظه ای نبود که در فکر طرح نقشه غیر قابل اجرایی نباشد. وقتی میثو به او می گفت که: «این شدنی نیست» او نه تنها جر و بحث نمی کرد، رنجیده خاطر هم نمی شد و فوراً به فکر طرح نقشه دیگری می افتاد. او اصلاً اهل جنوب فرانسه و آدم پر شور و نشاطی بود و در ناخوش ترین لحظات می توانست رفقاییش را بخنداند: برای ایشان لطیفه های مضحك از ماری می گفت، به هوا بر می جست و خود شیرینی می کرد و دیوانه بازی در می آورد. و میثو با احساس مهر و محبت با خود می اندیشید: «چه بچه ای!»، هر چند پی بر دو سال از او بزرگتر بود.

آن دو گاهی نیز با هم جر و بحث می کردند، و این یا در نتیجه تعلیم و تربیتش بود و یا صرفاً ناشی از خوی و خصالت پاك و بیغش و لاقیدیش: پی بر همیشه به افکار قرن گذشته می چسبید. دلش می خواست روی آدمها نیز مانند روی گلهای آبپاش به دست خم

بشود... او معتقد بود که همه آدمها را می توان مجاب کرد، ولحن حکیم مآبانۀ وبار پیردر نظرش نشانهٔ عقل و خرد کامل بود. میشود مسخره اش می کرد و پیی بر لبخندی حزن د انگیز می زد، درست همچون بچه ای که بخواهند اسباب بازی مورد علاقه اش را از دستش بگیرند.

واکنون میشود به او می گفت:

– در جلسه ای که تشکیل می شود تو گفتگوی خود را با دسر به تفصیل نقل کن، چون تو بر آستی خیلی خوب نقل می کنی! ضمناً من آنآ درك کردم که برای شخص دسر نیز اوضاع کلاماً بروفق مراد نیست.

– به چشم! ولی می دانی میشو، عجیب ترین چیز این است که اگر این اعتصاب هم درین نباشد باز همه چیز برای دسر بروفق مراد نیست. میلیونها پول داشتن بجای خود، ولی این زندگی که دسر می کند يك زندگی لعنتی است! او خودش يك روز که با هم گردش می کردیم در این باره با من صحبت کرد... ما حصل کلام اینکه اونیز با زنجیر کلر می کند، و من به توقول می دهم که این عین واقع است!

– تو مثل يك روشنفکر استدلال می کنی. من خوب می دانم که اگر ما شکست بخوریم تو خیانت نخواهی کرد و کاری می کنی که تو را هم به همان دیواری بچسبانند که ما را به آن خواهند چسبانند. ولی اگر ما پیروز بشویم چه؟... در آن صورت من نمی توانم رفتار تو را تضمین کنم، چون تو به ازای هر مقال ایمان ده مقال ترحم و دلسوزی داری. درست مثل دختر جوانی که من می شناسمش و دانشجو است. این دختر به نظر من گاهی وقتها ارج و قدر ضعف را برتر از نیرو می داند، و بر شیطان لعنت اگر من از این فکر اوسر در بیاورم... ولی در عین حال، خود او دختری قوی اراده است، و چه جور هم!... میشود ضمن صحبت، لبخندی خجولانه و رؤیایی بر لب داشت. پیی بر هم شاد و خندان بود. پس خود میشود هم می توانست این نکته را درك کند! لیکن اکنون میشود در حیات کارخانه راه می رفت، با کارگران حرف می زد و به ایشان اطمینان خاطر می داد. سیلئون از پیشنهاد دسر آگاه شده بود: عمال مدیریت مراتب را به اطلاع او



رسانده بودند، و او هم وقتش را تلف نمی کرد. کلمه «موافقت» که از دهان دسر درآمده بود در حیات کارخانه و در کارگاهها دهان به دهان می گشت و مردانی را تکان می داد که از بیکاری درازمدتی رنج می بردند، دلشان هوای خانه و خانواده شان را می کرد و از نقل قول های بستگان شان نگران می شدند. اگر این توافق به امضا می رسید فوراً به این گذران سگی پایان داده می شد! و سیلون در گوش شان می گفت: «موضوع را از ما پنهان می کنند... آخر آنها از این سیاست شان چه فایده ای می برند! درحالی که در طول این مدت افراد خانواده ما از گرسنگی می میرند...»

طرفهای عصر، وضع بحرانی شد. پی درخواستی بود خدعه و نیرنگ دسر را برای رفقا شرح بدهد ولی مردان هوادار سیلون او را از خود رانده و به سرش داد زده بودند که: «هی! برو پی کارت، مهندس!... در دفترچه صندوق پس اندازت چقدر پول داری؟...» می گفتند طرفهای ساعت ده شب جلسه ای به رهبری سیلون تشکیل خواهد شد و به مسئله توافق با دسر رأی خواهند گرفت. پی پدر خود احساس دل سردی می کرد و معتقد بود که بازی را باخته اند. و در این فکر، او تنها نبود. می شومی کوشید که آرام بماند، و حتی شوخی هم می کرد ولی برای این کار خیلی به خودش زور می آورد. درد دل با خود می گفت که تنها یک معجزه ممکن است نجاتشان بدهد. به هر حال می بایست تصمیم به انجام کاری گرفت، چون اکنون سر نوشت رفقای کارخانه و شاید هم سر نوشت اعتصاب تمامی پاریس به او بستگی داشت. همینکه شب شد به لوگر و گفت: - گوش بده، من برای یک ساعتی غیبت می کنم، ولی تو از این موضوع یا کسی حرف نزن، و گرنه خواهند گفت که من در رفته ام.

- به کجا می روی؟ به کمیته!

ولی می شو جواب نداد.

\*\*\*

کلمانس در جلو پنجره ای با شیشه های غبار گرفته نشسته بود. بی حرکت بود و به یک بوته خار خشک شده می مانست. می شو وارد شد و بسا احتیاط تمام دست سرخ و

آماس کرده کلمانس را گرفت. می خواست حرف بزند ولی نمی توانست. پیش این زن آمده بود تا از او کمک بخواهد، ولی این درد بزرگ همچون مهی سوزان به درونش ریخته می کرد. تمام کلماتی را که در نظر داشت به این زن بگوید فراموش کرده بود. او، هم اعتصاب را به فراموشی سپرده بود، هم سیلون را و هم توافقی را؛ در برابر خود تنها مادر رفیقش را می دید و بس. از ژانو حرف زد: از او در آن چند لحظه پیش از مرگش یاد کرد که لودگی می کرد، و از روحیه شاد و شجاعتش حرف زد. اینها خاطراتی سوزان و بی دنباله بود، و میشوهرگز در حرف زدن اینقدر به زحمت نیفتاده بود. شب فرا رسیده بود. کلمانس چراغ روشن نکرد. در آن اتاق تاریک ژانو دوباره زنده می شد... در همان اتاق بود که او بزرگ شده بود، روی آجر فرش اتاق با مکعبهای خود بازی می کرد، تکلیفهای مدرسه اش را انجام می داد، و با مادرش از رضای خود، از تظاهرات و از برخوردهایی که با پلیس پیدا می کردند سخن می گفت. کلمانس حس می کرد که آن زندگی کوتاه ولی پرسروصدا همه چیز را پر می کند؛ و برآستی هم که آن زندگی در آنجا، یعنی در کارخانه ادامه می یافت... احساس رابطه یا خویشاوندی که ژانوی مرده او را با این مرد ناشناس پیوند می داد چندان قوی بود که کلمانس در عین بیم و وحشت چنین اندیشید: او را نیز خواهند کشت! آنها از هیچ چیز باک ندارند...

ناگهان میشوساکت شد: به یاد کارخانه ولوگرو و پی بر افتاده بود... از جا برخاست و گفت:

— به ما کمک کنید!

آنگاه کلمانس بی آنکه دیگر به چیزی بیندیشد به دنبال میشو راه افتاد. همه کارگران همچون نخستین روز اعتصاب در حیات کارخانه گرد آمده بودند. سیلون با استفاده از غیبت میشو اعلام کرده بود که مقام مدیریت خواسته های کارگران را پذیرفته ولی کمیته تا کنون کوشیده است این مطلب را از کارگران پنهان بدارد. در آن لحظه که میشو به جمعیت نزدیک می شد داشتند رأی می گرفتند. از هر سودا می زدند

که اکثریت باتوافق موافق است. اطمینان پیدا کردن از این امر کار دشواری بود، چون دستها پی در پی بلند می شدند و پایین می افتادند. بسیاری بدرستی نمی دانستند که به چه رأی می دهند. صحنه ای بود سرشار از قریادها و دشنامها و بی نظمی و شور و هیجان.

میشواز روی کامیونی بالا رفت و فریاد بر آورد:

– رفقا، يك دقیقه توجه کنید!...

سیلون به وسط حرف اودوید و گفت:

– کافی است! دیگر رأی دادند و تمام شد!...

ولی می شود تسلیم نمی شد و ادامه داد:

– ما همه می توانیم حرف بزنیم و رأی بدهیم ولی يك نفر هست که خاموش است، و آن ژانواست. پس چه! یعنی شما همه او را فراموش کرده اید؟ ژانوهمینجا است و با ما است؛ و اینک مادرش بجای اوسخن خواهد گفت.

سکوتی تأثر انگیز بر همه حکمفرما گردید. مرگ ژانوتازه بود و انگار دردد و اندوه مادرش به روی همه ایشان دور می زد. پیرزن با آن موهای خاکستری و آن چشمان سرخ شده از اشک به بالای کامیون رفت و بی آنکه چیزی بگوید مشتش را بلند کرد. ژانونیز وقتی به اتفاق رفقا بش به يك اجتماع می رفت چنین می کرد... کلماتش خواست حرف بزند؛ لبانش تکان خوردند ولی هیچ صدایی از دهانش در نیامد، و مشتش هم که بر جمعیت مشرف بود می لرزید. در پاسخ به او همه مشتها بلند شدند. آنگاه می شود گفت: «کسانی که با توافق موافقت دستشان را پایین بیاورند!» حتی يك نفر هم دستش را پایین نیاورد. خود سیلون هم به اعتصاب رأی می داد. کلماتش نگاه خیره خود را به اودوخته بود. سرانجام به حرف آمد و گفت:

– من اینجا بجای پسر ژانو خواهم ماند...

نگاهی محبت آمیز به می شود کرد و سپس به گفته افزود:

– به در نزد يك نشو... آنها تو را هم خواهند کشت...

اینک پانزده روز از شروع اعتصاب می گذشت. آن شب پی‌یر با شادمانی يك بچه به دور می‌شومی گشت و داد می‌زد: «ما برده‌ایم! ما برده‌ایم!...» سه روز بعد، دسر به ویارتلفن کرد و گفت:

– من تصمیم گرفته‌ام شرایط ایشان را بپذیرم، چون سفارشهای فوری داریم. از این گذشته، آن کس در جنگ پیروز است که بلد باشد در حین عقب نشینی هم بجنگد. و آنکھی، این دیگر با من نیست که این حرف را به شما بزنم، چون خود شما، دوست عزیز مثل ناپلئون بلیدید در حین عقب نشینی بجنگید.

اومی خواست با این شوخی خشن قدری سرخود را گرم کند. تسلیم شدن به خشمش آورده و غیرتش را جریحه دار کرده بود. اکنون پی‌یر بایستی خوب و خوش بخندد... اما او دیگر روزی نیم میلیون از دست نمی‌داد!... سیاست عیناً يك قمار است، مانند قمار بورس. امروز کارگران به حمام دریا می‌روند، و شاید فردا ایشان را به اردوگاههای کار اجباری بفرستند. لنگر ساعت دیواری انگار دیوانه شده است، چون حرکاتش خیلی تند و ناگهانی است. قلب دسر نیز همینطور: او حس می‌کند که حالش خوش نیست، پزشکان خوردن الکل و قهوه و کشیدن سیگار را بر او منع کرده‌اند، ولی او گوش به پزشك نمی‌دهد: قلب به مواد سوختنی نیاز دارد، و اگر او دستش به عشق نمی‌رسد دست کم باید چیزهایی بجای آن به او بدهند...

در روز نوزدهم اعتصاب، در ساعت هفت بعد از ظهر موافقت نامه به امضا رسیده بود. تغییرات وارد در خواسته‌های اولیه کارگران ناچیز بود و همه درك می‌کردند که پیروزی به دست آمده است.

کارخانه سن نبرد را آغاز کرده بود و دیگران به دنبالش آمده بودند. اکنون پیروزی او به معنای پیروزی همه بود. در طول روز خبردار شدند که کارفرمایان دیگر نیز تسلیم شده‌اند. ژولیوبا بیانی شاعرانه چنین نوشت: «پیمان ترك مخصوصه به امضا رسید. اکنون ای فرانسویان، برگردید به سرکار! باید زخمها را پانسمان کرد!...»

در ساعت هشت غروب، کارگران کارخانه سن که در پیشاپیششان دسته ارکسترو

پرچمهای افراشته بود، پس از سه هفته ماندن در بنداختیاری، به صورت صفهای مرتب ساختمانهای کارخانه را ترک گفتند. کلمانس و میشو در جلو همه حرکت می کردند. جمعیت استقبال توأم باشادی و نشاطی از فاتحان می کرد: این جمعیت مرکب بود از افراد خانواده اعتصابیون، از ساکنان آن محله و از نمایندگان سندیکاهای مختلف، و تعدادشان برده ها هزار نفر بالغ بود. غروب تابستان آهسته آهسته سایه می انداخت. در آسمان که هنوز روشن بود نخستین ستارگان شب پرتو می افکندند و نور آبی رنگشان در اشعه زریں غروب محو می شد. جمعیت شاد و خندان خیابانها و فضای باز جلو کافهها را پر می کردند، برای کارگران هورا می کشیدند، به ایشان گل می دادند و نوشابه برایشان می ریختند.

میشو کلمانس را نگاه می داشت. حوادث روزهای اخیر آن زن را خرد کرده بود و او بزحمت می توانست خود را سر پا نگه دارد. به میشو خو گرفته بود و بانگهای مادرانه پیوسته او را می پایید. باز تا چند لحظه دیگر با هم می بودند و از آن پس یکدیگر را ترک می کردند... او به دنبال کارهای جاری خود می رفت، همچون ژانود در اجتماعات حضور می یافت و آنقدر داد می زد تا آخر کشته می شد. زن نیز به همان اتاق خود که از این پس خالی می بود بر می گشت و با همان آجر فرش و آن تختخواب زمخت تنها می ماند.

ناگهان کلمانس گفت:

– تو چرا ازدواج نمی کنی؟ به هر حال زن داشتن برای تو بهتر است. آخر تو همیشه تنها هستی... تو را خواهند کشت و تو کسی را نداری که بر مرگت بگریزد. اینطوری هیچ فایده ای ندارد!...

میشو لبخندی مبهم بر لب آورد. درختان بر زمینه سفید افق سیاهی می زدند، چنانکه گفتمی آنها را با سیاه قلم کشیده اند. مه خفیف و آبی رنگی روی رودخانه سن را پوشانده بود. میشو به گمانش درهمه جا چهره ای آشنا می دید: رؤیای دتیز بود که لبخند زنان به پیشوازش می آمد و پنهانی دستش را می گرفت... .

## ۲۱

آندره سه پایه نقاشی خود را روبه دیوار برگردانید و به عذر اینکه در کارگاه هوا گرم است و آدم خفه می شود از آنجا بیرون آمد. چند وقتی بود که کار نقاشی رونق و رواجی نداشت. آندره از اینکه به دوستان دوران دبیرستانش گفته بود که از سیاست چیزی نمی فهمد دروغ نگفته بود. از این ماجرا چهار ماه می گذشت. از آن پس خیلی چیزها عوض شده بود؛ از جمله سیاست سرزده به درون کارگاه او نیز آمده بود. و اکنون آندره از صبح می افتاد روی روزنامه ها و گوش تیزی می کرد تا سخنان رهگذران خیابان را بشنود: همه جا بجز از اعتصابها و مبارزه احزاب و جنگ سخنی نبود. جنبشی که شهر را تکان می داد احساسات تازه ای در او برانگیخته بود. او بیش از آن با توده مردم پیوند ذاتی داشت که نیروی همبستگی و شور امیدواریه را حس نکند. همه اینها خوب بود و درست، ولی آخر نقاشیهای طبیعت بیجانش چه می شد؟...

یک روز آندره مقاله ای در روزنامه خواند، درباره اینکه دانشمندان موفق شده اند محصول گندم را از صورت «پایزه بودن» به صورت «بهاره بودن» در آورند. او به هر چیزی که به نشوونمای زمینی مربوط بود تعلق خاطر داشت، و مقاله در ابتدای امر مورد توجه آن روح دهقانی که در وجود او بود قرار گرفت. سپس، همچنان که در کوه ها قدم می زد به تفکر درباره مقاله ای که خوانده بود پرداخت و چنین نتیجه گرفت: «این برای نقاشی بد خواهد بود!...» درختانی هستند که پس از هفتاد یا هشتاد سال تازه به گل می نشینند. باغبان بذری را در دل خاک فرو می کند، در عین حال که می داند پسرش و یا شاید نوه اش میوه های آن را خواهد چید. و اینک با چند روز تغییر در حیات یک نبات یک ساله فیافه یک منطقه را دیگرگون می کنند. این مسلماً از معجزات عصر و زمان است. هنرمند نقاش به آرامش نیاز دارد و از عدم تحریک زندگی می کند. او دنیا را در کمال بلوغش، در غنای شکلهای ثابت و در رنگهای ثابتش نشان می دهد، و کاری

به دورانهای انحطاط یا باروری ندارد. لوسین يك بار در خانه فرهنگ گفته بود که نمی‌توان تصور کرد يك فرد انقلابی فاقد ذوق سلیم باشد. چه حرف احمقانه‌ای! زمانهایی هست که در آنها «ذوق سلیم» عیب و نقصی دردناک بشمار می‌آید، مثل آن «دورگه»‌ای که در ۱۷۹۳ سرها را با گیوتین می‌برید. تاریخ بیشتر دورانها را بازسازی می‌کند نه آدمها را. فلان عصر رو بسپیر<sup>۱</sup> را می‌آورد و فلان عصر دیگر دولا کروا<sup>۲</sup> را. نه رو بسپیر مسئولیتی در مورد نقاشیهای داوید آبه عهده دارد و نه دولا کروا مسئول خست و ثامت لویی فیلیپ<sup>۳</sup> است. لوسین می‌خواهد حوادث تاریخی را همچون کسی که صحنه آرای تئاتر است اصلاح کند، و حال آنکه اوصحنه آرا نیست، بلکه فقط يك بازیگر سیاهی لشکر است. برویم، چون تا هنوز وقتی هست و کارگاهی هست و رنگ و روغنی هست باید آن تابلوی طبیعت بیجان را تکمیل کرد!... آندره خود را مکلف به انجام کار خویش می‌دانست، ولی پس از يك ساعت قلم‌موهایش را ول می‌کرد؛ مسلماً نمی‌شد کار کرد!...

سرانجام، ساعتی که آن همه مطلوب بود فرا می‌رسید و آندره درحینی که در جلودستگاه رادبوی خود نشسته بود انتظار آن را می‌کشید. ژانت همچنان در ایستگاه رادبوی پاریس کار می‌کرد و الحان عمیق و هیجان‌انگیزش توأم با خنکی و ابتدال مطالبی که اعلام می‌کرد آندره را به همان دردناکی افکارش به لرزه درمی‌آورد. او به اشعار لافورگ و به نقاشیهای آبرنگ پاشکن<sup>۴</sup> می‌اندیشید؛ و چه طنز بچگانه و بیمارگونه‌ای! اغلب از خود می‌پرسید: مگر ژانت برای من چیست؟ و کلمه «عشق» به مغزش نمی‌آمد. باخود می‌گفت که او را کم می‌شناسد، و شاید هم هیچ وجه مشترکی در بینشان نیست، و همه اینها تنها سراب است. او برای احساسهای ژرف و پابنده ساخته

۱ - Robespierre انقلابی فرانسوی (۱۷۵۸-۱۹۷۴) که در انقلاب کبیر فرانسه دوره وحشت بوجود آورد.

۲ - Delacroix (ادوئن) نقاش فرانسوی که در رنگ آمیزی استاد بود (۱۷۹۸-۱۸۶۳)

۳ - Davaid (ژاک لویی) نقاش فرانسوی که در رنگ آمیزی استاد بود (۱۷۴۶-۱۸۲۵)

۴ - Louis-Philippe پادشاه فرانسه از ۱۸۳۰ تا ۱۸۴۸. (مترجم)

شده بود. دل‌بستگی در وجودش به‌کندی گسترش می‌یافت، ریشه می‌دوانید و نیاز به مراقبت و شکیبایی داشت. پس از آخرین دیدارش بالوسین، در تمام آن روز همچون ذیروحی دردمند و لگشته بود. اعتراف نابهنگامش شرمندehاش کرده بود. لوسین می‌توانست به‌اوجواب بدهد: «این امر به‌توجه ربطی دارد؟» آندره با خود می‌گفت که باید خودش را از چنگک این هوس عجیب بیرون بکشد، ولی شب که می‌شد باز به سمت دستگاه رادیومی‌دوید.

در این شرایط چگونه می‌شد کار کرد؟ روی چوب‌بستهای کوچک‌های مجاور، پرچمهای سرخ بتایان در حال اعتصاب برق می‌زد. زانت گاهی در وصف مهر و عاطفه داد سخن می‌داد و گاه از خواص فلان شربت سخن می‌گفت. در این فصل، روزها خفه‌کننده بود و توفانهای شبانه هوای محیط را خنک نمی‌کرد. آندره از خستگی بیحال شده بود.

در آغاز ماه ژوئیه محله‌های اعیان‌نشین پاریس خالی شده بود. سابقاً بسیاری از آنان حرکت خود را به‌کناردریا یا به‌شهرهای دارای آب معدنی به‌آخرامه می‌انداختند، چون از ازدحام اتوبوسها بر جاده‌ها و از فشار جمعیت در داخل قطارها می‌ترسیدند؛ لیکن اکنون حوادث اعیانها را پیش از وقت از شهر رانده بود. همه به نقاط دور دست مثلاً به جنوب می‌رفتند، چون مطمئن بودند که مرکز کشور در اشغال کارگرانی است که از «مرخصی با حقوق» استفاده می‌کنند. منظرهٔ دوش به‌دوش شدن بارانندگان لکوموتیوها و بتایان در ساحل دریا بازرگانان محترم را وحشتزده می‌کرد. روزنامه‌ها می‌نوشتند که شهرهای دارای چشمه‌های آب معدنی از کثرت جمعیت «به‌گند کشیده شده‌اند». آنان که نورچشمی خدای سرنوشت بودند به‌سویس یا به‌ایتالیا می‌رفتند. هیچکس نمی‌خواست در پاریس بماند، چون همه از تظاهرات عظیم روز ۱۴ ژوئیه می‌ترسیدند. سابقاً در آن تاریخ همه جشن می‌گرفتند، ولی اکنون این عید ملی در نظر اعیان و اشراف به‌عنوان عید پیروزی جبههٔ خلق تلقی می‌شد، و دوستانان بروتوی که در بیرون رفتن از پاریس دیر کرده بودند تندتند پرچمها را از روی خانه‌های خود



برمی‌چیدند تا در جشن و شادمانی همگانی شرکت نداشته باشند.

در محله‌های پرجمعیت شهر محیطی آکنده از سادگی حکمفرما بود. کارگران بهره‌مند از مرخصی با حقوق، که دسر را چنین شجاعانه مات کرده بودند، به سرعت خود را به زندگی روزانه داخل کرده بودند، چه، در همه جا صحبت‌های طولانی دربارهٔ سفر به تماشایی‌ترین گوشه‌های کشور و به کنار پرمایه‌ترین رودخانه‌ها دور می‌زد. دسرپس از آنکه خود را به ازدحام درون کافه‌های کارگری داخل کرد می‌گفت: «عجب مملکتی! همه انتظار انقلاب را داشتند، ولی حالا می‌بینیم که تدارك يك صیدماهی بسیار مفصل دیده می‌شود!» پس از توفانهای ماه ژوئن، دیگر ماه ژوئیه به نظر بی‌ارج و قدر می‌آمد چپها معمولاً از يك ضد حمله کارفرمایان و از توطئه چینی بروتوی سخن می‌گفتند، ولی با دیدن يك نقشهٔ راهنمای جاده‌ها با يك دو چرخهٔ نو با يك مایوی شنا که تازه خریده بودند نطق خود را فراموش می‌کردند... بیشتر مرخصیهای با استفاده از حقوق به ماه اوت می‌افتاد و کارگران پاریسی آماده می‌شدند. تاجشن ۱۴ ژوئیه را در خانه‌های خود بگیرند. این جشن برای بعضیها چیزی همچون يك سان نظامی بود، برای برخی تظاهرات و برای برخی دیگر رقص و پایکوبی در خیابانها.

در غروب روز ۱۳ ژوئیه هنگامه‌ای از رقص و موسیقی برپا شده بود، و به‌طور قطع و یقین نوازنده‌ای در پاریس نبود که بیکار مانده باشد. در آن دور و بر، هم‌اش صدای زوزه مانند آواز بود و صدای شیپور و فلوت و داد و فریاد. در میدانهای عمومی صفه‌هایی گذاشته بودند که نوازندگان روی آن قرار بگیرند. نوازندگان با صورت مسی‌رنگ و رگهای باد کردهٔ پیشانی، با حرص و ولع آبجومی نوشیدند. تاجهای گل و فانوسهان کاغذی رنگارنگ در کوچه‌ها فراوان بود. کافه‌چپها علاوه بر میزهای معمولی هر نوع میزی هم که به دستشان آمده بود، از میزاتاقهای ناهار خوری گرفته تا میزهای آشپزخانه و میزهای قمار و غیره، همه را بیرون کشیده بودند. هوا گرم بود و همه مانند اینکه دریایق باشند راحت و بی‌تکلف می‌نشستند. مردان يك تا پیراهن در حالی که حلقهٔ فلزی بند شلوارشان برق می‌زد يك دور می‌رقصیدند. بچه‌های کوچک

یا جیغ و داد می کردند و یا در بغل مادرشان به خواب رفته بودند. شعبده بازان آتش قوزت می دادند یا جوجه مرغ از توی کلاهشان در می آوردند. فروشدگان دوره گرد مر بای میوه های گوناگون، گل و بادبز نه های کاغذی می فروختند. در همه جا دکه های چوبی دایر شده بود که در آنها زنان فالگیر برای مردم فال می گرفتند، بازی لاتاری می کردند یا تیراندازی براه بود. جوانان در چرخش های چالاکانه خود بایبای تمام توپ لرزانی را به روی فواره آب می انداختند یا بازیهای دیگر در می آوردند. چرخ فلکهای گردان با اسبهای چوبی سستی خود یا با هواپیماهای خود که امروزه مد شده است زوزه کشان سر و صدا راه انداخته بودند.

اکنون حالت شهرستانی پاریس بهتر درک می شد که به صد ها شهرک کوچک تقسیم می شود هر کدام هم خیابان اصلی خود، سینمای خود، داش مشدیهای خود و قیل و قالهای خود دارند. محلات مرکز شهر که معمولاً بر اثر رفت و آمد رهگذران ناشناس شلوغ است اکنون خلوت بود. دیگر رهگذری حتی در میدانهای محلات کارگری دیده نمی شد. در آنجا همه یکدیگر را می شناختند و رقص و پایکوبی ها همه خانوادگی بود.

آندره در تمام مدت شب در شهر گردش کرد. او جشنهای توده مردم، جالب بودن آنها و شادیهای خشونت آمیز ولی صمیمانه ایشان را دوست می داشت. همچنین دکه های چوبی بسانانه های ادویه دارشان را که می شد روی آنها با حروف ساخته از شیرینی یا شکر اسم دوست دختر خود را نوشت. او سازهای آکوردئون و ارگ و نوای حزن انگیز و سستی آن سازهای کرکننده را نیز دوست می داشت، لیکن در آن هنگام دستخوش احساس تنهایی و انزوا شده بود و خود را یتیم حس می کرد، به ویژه وقتی که به میدان باستیل رسید، آنجا که سابقاً در یک شب گرم و سوزان مانند آن شب مردم به دور برکه ای از خون رقصیده بودند. هزاران مرد و زن رقص کنان می چرخیدند و از دور آدم را به یاد تالطم دریا پس از توفان می انداختند. آندره راه خود را به سمت رودخانه سن کج کرد و سپس دوباره به سمت میدان کُنتر اسکارپ که بیش از جاهای دیگر دوست می داشت بالا رفت. در آنجا، در میان صحنه ای مزین به اعلانها و پلاکادها

و پرچمهای چشمگیر و درختان شاه بلوط با یرگهای سبز تیره، مردم آن دور ویر، که عده‌شان هم زیاد نبود جست و خیز می کردند. پاسی از نیمه شب گذشته بود و آندره که در کافه‌ای پشت میزی نشسته بود لیوانی آبجو و لرم درپیش رو داشت و نم نمک از آن می نوشید. ناگهان چشمش به ژانت افتاد. ژانت با بازیگران تئاتر به آنجا آمده بود. شادی آندره از این دیدار چندان زیاد بود که بی اختیار فریادی از گلویش در آمد. پس از لحظه‌ای تردید و دودلی، و ضمن اینکه همیشه خود را برای این «هوس عجیبش» سرزنش می کرد، به نزد ژانت آمد و به او گفت:

— می خواهید با هم برقصیم؟

ژانت با آن چشمان درشت و حیرت‌زده‌اش به او نگریست و هر دو در سکوت به رقص و چرخش درآمدند. هر دو از این دیدار عجیب و ناگهانی چندان شاد بودند که از حیرت ماتشان برده بود. عشقشان بهم پاک و معصومانه بود و انگار آندره متوجه نبود که دستش به تن و بدن ژانت می خورد و صدای نفس کشیدن او را می شنود. جمعیت زیاد بود و آن دو در حین رقص، نشان به تن زوجهای دیگر می خورد، مع هذا این احساس را داشتند که به جایی بس دور مثلاً به میان مزرعه‌ای یا وسط بیابانی گریخته‌اند.

سپس آندره به او پیشنهاد کرد که با هم گشتی در شهر بزنند. ژانت پاسخ داد:

— من با رفقا آمده‌ام... باشد، من به ایشان می گویم که منتظرم بمانند.

اکنون هر دو، دست در دست هم در کوچه باریک و کم نوری راه می رفتند. بچه‌ها نیز وقتی هوا تساریک است همینطور راه می روند. ژانت مساجرای شبی را که در کارخانه سن گذرانده بود برای آندره تعریف می کرد و می گفت:

— خیلی چیزها هست که من نمی فهمم، و من حتی روزنامه‌ها را هم نمی خوانم...

ولی در آنجا حس می کردم که هر چه می بینم و می شنوم راست است. اگر بدانید چطور به حرفهای ناطق گوش می دادند! و من از این موضوع چندان متأثر شده بودم که وقتی به خانه برمی گشتم گریه کردم بی آنکه بدانم چرا. شاید برای اینکه خیلی

خوب بود... .

– این روزها من هم زیاد گشتزده و گوش داده و نگاه کرده‌ام. خودم هم نمی‌دانم این کار چه فایده‌ای دارد ولی واقعاً معجز آسا است! در ایشان همه چیز ساده و عمقی است و من ریشه‌های آن را احساس می‌کنم، در حالی که ما به چیز دیگری خو گرفته‌ایم. در آدم‌های دیگر شاید ذوق بسیار باشد، ولی پیوندی با وجودشان ندارد، چنانکه اگر بر آنها فوت کنید باد می‌بردشان: همچون بعضی گیاهان صحرا که تا از زمین جدا شدند به سمتی که نمی‌دانند کجا است می‌چرخند. يك هوس، يك اتفاق... .

ژانت بی‌اختیار ایستاد و به لحنی اندوهگین گفت:

– این ما هستیم، آندره.

هر دو از میدان ایتالیا که غرق در نور و موسیقی و چراغانی و خنده و شادی بود سر در آوردند. ژانت می‌گفت:

– چیزی که مرا به تعجب وامی‌دارد شکنندگی است... .

– شکنندگی چه چیز؟

– همه چیز. به هر حال من که دیگر بچه نیستم و می‌بایست به آن خو گرفته باشم.

ولی نه... .

آندره منقلب بود، گویی ژانت از زبان او حرف می‌زد. گفت:

– این چطور است که ما هر دو يك جور قکرمی کنیم؟

– این بی‌شک از تأثیر هنر است... . وقتی من در کارخانه شعر می‌خواندم این

موضوع را کاملاً احساس کردم... . ایشان ممکن است ما را از خود بدانند، ما را دوست داشته باشند و ما را نوازش کنند، ولی لحظه‌ای فرا خواهد رسید که ما بر کنار خواهیم ماند. من بلد نیستم خوب تشریح کنم... . شما هیچ توجه کرده‌اید که اشخاص واژه «هنر» را چگونه تلفظ می‌کنند؟ گاهی مثل آغاز يك دعا، ولی بیشتر مانند اسم يك بیماری، مثلاً طاعون یا وبا. بی‌شک بزودی واکسنی برای این درد پیدا خواهد شد... .

آندره، بیا با این چرخ و فلک چرخ می‌زنیم. می‌خواهی؟

جانوران عجیب و غریبی به رنگهای سبز و نارنجی، مانند اژدها، اسب شاخدار، حیوان با تنه‌ اسب و کله‌ آدم، با شتایی دیوانه و اربالامی رفتند و پایین می‌آمدند. ارگ غول‌آسایی به این آهنگ مترنم بود که: «نه، تو هرگز نخواهی دانست...» آن دو بر پشت فیل آبی رنگی جستند. ناگهان گرمای خفه‌کننده تبدیل به بادی خنک شد.

پایین آمدند، درحالی که دست در کمر هم انداخته بودند. هر دو ساکت بودند. این یکی از آن لحظاتی بود که آدم می‌ترسد یک کلمه حرف بزند، و حتی می‌ترسد از اینکه سر برگرداند یا حرکتی بکند، از ترس اینکه مبادا خوشبختی را بترساند و برماند. اول بار زانت بود که به خود باز آمد. احساسی از تشویش سینه‌اش را درهم فشرد می‌بایست برود و فوراً هم برود، وگرنه بدا به حالش! این چیزی نبود که زودگذر باشد، بلکه دردناک بود و آدم را همچون باتلاق در خود فرومی‌برد. آن‌دو نمی‌توانستند با هم زندگی کنند: چون هر دو از یک بیماری رنج می‌بردند. هر دو از یک قماش بودند خود آن‌دره این موضوع را چگونه بیان کرده بود؟.. آره، گفته بود مثل آن گیاه، آن آن خارغلتان.. با او؟ نه، نزدیکی با او همچون زنا‌ی با محارم خواهد بود.

گفت: آن‌دره، من باید بروم. رفقا منتظرم هستند...

در گوشه‌ تاریکی از میدان، در زیر درخت شاه بلوطی که از ورای برگهای آن پرتویک فانوس تنها و انگار راه‌گم کرده نفوذ می‌کرد، زانت آن‌دره را با مهرویی نظری بوسید. چنانکه گفתי نه یک مرد بلکه هدیه‌ نرم و لطیفی را می‌بوسد. آن‌دره در عین کمرویی وی را در بغل فشرد. زانت خود را از بغل او بیرون کشید و گفت:

— نه، نباید...

آن‌دره از او نپرسید که چرا. هر دوی آنکه حرفی بزنند به میدان کمتر اسکارپ بازگشتند، و با زنی آنکه چیزی بگویند از هم جدا شدند.

رفقای زانت سر به سرش گذاشتند و گفتند: «این عاشق مرموز تو دیگر که بود؟» ولی زانت جواب نداد. از تشنگی رنج می‌برد و شراب ترش مزه‌ای را چنان لاجرعه می‌نوشید که انگار آب می‌نوشد. باز هم بیشتر گرمش شد و در گهای شقیقه‌اش می‌زد.

سازارگ همچنان مترنم بود و آهنگ عشقی نافرجام را می نواخت. ژانت درحالتی گنگ و مبهم با خود آندیشید: ظاهراً فیل نیز باید به همین شیوه اظهارعشق بکند. آن فیل آبی رنگ... مگر خودش چه کرده بود؟ عشقش کشید که حرف بزند، آن هم زیاد وخیلی بلند و تندتند. گفت:

– وای! چقدر عجیب است!... او را در تمام مدت عمرش در زیر زمین نگاه داشته اند، در جایی مثل مترو. نه، در جایی گودتر از آن: در یک معدن. باز هم گودتر: در جهنم. سپس او را از آنجا بیرون کشیده و به او گفته اند: «بدو! بخند! نفس بکش!» و اوجواب داده است: نه. چرا؟ برای اینکه نمی تواند نه بدود، نه بخندد و نه نفس بکشد. نه، مسلماً نه!

– چه داری می گویی؟ که جواب داده است؟

– الهه کتاب. یک رفیق. ترس، مارشال، منظورنه توهستی و نه هیچیک از بازیگران تأثر، بلکه صحبت از یک آبجوفروش است، یا منظورخود منم. به هر حال این مهم نیست که صحبت از کیست.

– صاف و پوست کنده بگویم، تو یک جام زیادی نوشیده ای!

– نمی دانم. ولی دلم می خواهد حرف بزنم؛ و تازه این هم برایم غیرممکن است. بگو ببینم، مارشال، آیا تو هرگز درباره خوشبختی فکر کرده ای؟  
– نه، هیچکس به خوشبختی فکر نمی کند.

– ولی این درست نیست. من همیشه به آن فکر می کنم. من به اشخاص که نگاه می کنم به خوشبختی می اندیشم. کمی دقت کن و ببین که آدمها چگونه خوشبختی خود را در جای امنی می گذارند: مثلاً در زیر یک سرپوش شیشه ای، مثل پنیر؛ یا زیر یک لحاف پنبه ای. و آن وقت، می می رقصند و می رقصند... البته امروز هنوز می توانند برقصند. راستی تو آن شعر را به یاد داری که می گوید: «لیسن<sup>۱</sup> شده ویرانه، پاریس به رقص است و ترانه...»؟ آن وقت در لیسن زمین لرزه شده بود، و بعید نیست که در

اینجا هم زمین لرزه بشود، و یا يك کوه آتشفشان دهان باز کند، و یا طاعون بروز کند، و یا بمبهایی از آسمان بر سرمان بریزد. من چه می‌دانم؟... ولی به هر حال این خوشبختی خیلی شکننده و آسیب‌پذیر است! هوای خودت را داشته باش، مارشال، و نفست را نگاهدار!...

وژانت ضمن حرف زدن، اشک از دیدگانش روان بود. سپیده داشت می‌دمید و اشخاص به خانه‌های خود برمی‌گشتند. کسی در کناری تکرار می‌کرد:  
- ناراحت نباش، ملوس من، ما فردا خواهیم رقصید...

در روشنائی روزچهره‌ها حالتی شبح مانند داشتند. در میدان خلوت، شاخه‌های گل، پوست پرتقال، ته سیگار، چوب پنبه و ترفه در رفته، که همه لگد شده بودند، ریخته بود.

وقتی آندره به کارگاه خود برگشت خورشیدی درشت و گلی رنگ از اقیانوس باها سر برمی‌کشید. همه چیز ولرم و لرزان می‌نمود. در جلو پنجره نشست. اندوه اندک اندک در او رشد می‌کرد. همه چیز را به یاد می‌آورد: در آن دورها، در تاریکیهای آن شب بیمعنی، فانوس کاغذی کوچکی هنوز در میان برگهای درخت شاه بلوط روشن بود... مثل همین خورشید... و چرخ فلک هم تند تند می‌چرخید. از طرفی، همه چیز با سیردیوانه‌واری در چرخش است، و آدم فرصت آن را نمی‌یابد که چیزی دریابد و چیزی ببیند. توفان و درخت تابع تقویمهایی متفاوت هستند...

آندره به طرزی مبهم به یاد سخنان همکارش سزان افتاد که اغلب درباره آنها فکر کرده بود. به این شرح: باید به طبیعت به مدت زیادی نگاه کرد. آن وقت، آنچه دیده شود از قید نفوذ نور و از قید تأثیر هر چیز اتفاقی و غیر مترقبه دیگررها می‌شود، و آنگاه بازتاب آن فهم پدید می‌آورد. وقتی آدم در آرامش شهری مانند اِکسِ بسرمی-برد گفتنش آسان است. از این گذشته، اصلاً آن وقتها زمانه زمانه دیگری بود... ژانت گفته بود: «نه، نباید.» نباید چه؟ نباید خواست؟ نباید امیدوار بود؟ نباید فهمید؟

اکنون خورشید در آسمان بالا آمده بود. شهر، مرده از خستگی، در زیر نور

رخشان خورشید به خواب رفته بود و روشنایی همه رنگها را می خورد. آندره همچون يك آدم کور به دنیایی می نگریست که از آن چیزی نمی فهمید. بی حرکت، و در حالی که در پرتو زرين خورشید ماه ژوئیه غرق شده بود بر صندلی خود به خواب رفت.

## ۲۲

ژنرال پیکار بر اسب کهر خود سواری بر ازنده بود. او در میان تیراندازان مراکشی به سواری می مانست که از توی پرده نقاشی یکی از نقاشان قدیم جنگی بیرونش کشیده باشند.

هر سال در چهاردهم ژوئیه مراسم سان ورژة ارتش برگزار می شد. این مراسم معمولاً اعیانهایی را به تماشای خود جلب می کرد که بر حسب اتفاق در شهر مانده بودند، و نیز مد پرستان را که در برابر لباس متحدالشکل نظامی مجذوب می شدند، و همچنین پسر بچه های ولگرد را. ولی امسال تماشاچیان دیگری داشت. امسال کسانی که پاتوقشان خیابان شانزه لیزه بود به جاهای دور دور مثلاً به کنار دریا یا به چشمه های آب معدنی رفته بودند؛ و ساکنان شهر کهای حومه به این محله که جای آدمهای شیک و اعیان بود ریخته بودند. به هرجا که نگاه می کردی کلاه کپی کارگری بود، و فقط در کنج بعضی از کوچه ها جوانانی شیک و موقربا کلاه بره مخصوص منطقه «باسک» ایستاده بودند. اینان دستیاران بر توی بودند، و فریاد می زدند: «زنده باد ارتش!» و کارگران به ایشان پاسخ می دادند: «زنده باد ارتش جمهوریه خواه!» و بسا اینکه از عمر جمهوری هفتاد سالی می گذشت این فریاد به منزله اعلان جنگ به رژیم مخالف بود. بر خوردها و بگو مگوها فراوان روی می داد.

مدتی بود که روزنامهها از خطر جنگ و از آشفتگی و هیجان بد یمنی در آن سوی رود رن و جبال آلپ سخن می گفتند. ملت با امیدواری به کلاه نظامی سربازان،



به توپخانه و به هو انوردان خوشرومی نگریست. موزیک نظامی با آن صدای مسی خود پیوسته مادش لورن یا سائپر و موزمی نواخت. بر پیاده روها مردم آهسته گام بر می داشتند. هیکلها افراشته و چهره‌ها موقر و غرور آمیز بود. ارتش حالتی داشت که علاقه جمعیت را به خود جلب می کرد. سر بازان که بلند و کوتاه - نه به ترتیب قد - پهلوی هم بودند به سادگی و مسانند اینکه در صحرا باشند راه می رفتند، و تماشاچیان در ایشان بستگان خود را می دیدند.

جوانان بره سر با شور و هیجان برای ژنرال پیکار هورا می کشیدند و جمعیت به فریادهای ایشان جواب می داد. ژنرال که گذشته‌ای افتخار آمیز داشت و دوبار در جنگ زخم برداشته بود سرزنده و گستاخ به نظر می رسید، ولی امروز لبخندی تحقیر آمیز بر لب داشت. برای يك بار هم شده کلاه نظامی اش با حالت روحی اش هماهنگی داشت: این جمعیت غیر عادی که برای او، برای سان ورژه ابراز احساسات می کردند او را به خشم می آوردند، و او چقدر خوشحال می شد اگر می توانست سر بازان مراکشی خود را علیه این توده بی سروبی پا به حمله وا دارد! یگراست به جلو خودش نگاه می کرد تا این صحنه‌ها را که جریحه‌دارش می کردند نبیند. طاق نصرت آژک دو توپوگف، آن بنای تاریخی کهنی که یادگار افتخار کهن بود به نظر او دیگر با این شهر جور در نمی آمد، شهری که بعدست ار اذل و او باش افتاده و در همه جای آن پرچمهای سرخ افراشته شده بود، شهری که او - یعنی پیکار، سردار جنگی - بایستی فرمان تازه به دوران رسیده‌ها و فراماسونها را اجرا کند.

در نزدیکی «طاق نصرت»، کارگران انبوه شده بودند. وقتی پیکار به محاذات طاق نصرت رسید میثوبیا صدای پرطنینی داد زد: «زننده...» ولی شعارش را تمام نکرده بود که بلافاصله افراد دار و دسته برو توی به کارگران حمله ور شدند. پاسبانان سوت می زدند. اسب پیکار گوش تیز کرد، ولی خود او حتی نگاهی هم به پیاده رو نینداخت. بر لبان نازکش هنوز آن اخم تحقیر آمیز نمودار بود، و در ته دلش می گفت: ای رذله‌های بی سروبی پا!

دوسالی بود که خیابان شانزه‌لیزه قرق فاشیستها شده بود: در آنجا هرروز فروشندگان روزنامه‌های چپ و کارگران مظنون به وابستگی به‌جبههٔ خلق و یهودیان را به‌قصد کشت می‌زدند. مردم شیک پوشی که در فضای باز کافه‌ها پشت میز می‌نشستند به‌این دلاوریها و هنرنمایی‌های «جوانان طلایی» خو گرفته بودند.

مع‌هذا، آن روز خیابان شانزه‌لیزه به‌وسیلهٔ کسان دیگری اشغال شده بود که از محله‌های دیگری آمده بودند، و در نزدیکی طاق نصرت یک جنگک حساسی در گرفت. فاشیستها به‌چماق و پنجه بوکس و دشنه مسلح بودند. کارگری با صورت خون‌آلود بر کف سواره‌رو خیابان افتاد. میشو خواست خود را از حلقهٔ محاصرهٔ مهاجمان بدر آورد، و ناگهان احساس درد شدیدی در خود کرد، چنانکه گویی با دشنه به‌پشتش زده بودند. آنگاه دسته‌کلیدش را در دست فشرد و به‌زدن کسانی پرداخت که به‌او حمله‌ور شده بودند. پاسبانان با تمام نیرو در حفاظت و حمایت از فاشیستها می‌کوشیدند: آنان نه به‌بلوم می‌اندیشیدند و نه به‌ویار، و طبق معمول کسانی را می‌زدند که لباس کهنه در برداشتند و از کسانی دفاع می‌کردند که پاتوقشان شانزه‌لیزه بود. رفقا به‌کمک میشو شتافته بودند. یکی از فاشیستها کوشید تا او را بر زمین بیندازد، ولی او که خود را از جنگک حریفش بدر آورده بود وی را گنج و بی‌حال بر زمین انداخت.

سربازان که رژه می‌رفتند به‌این زدو خورد نگاه می‌کردند.

میشو وقتی موفق شد فاشیستها را پراکنده کند آهی کشید: کت پلو خوری‌اش از ضرب چماق پاره شده و چاک برداشته بسود. با اینکه لکهٔ سرخی شبیه به سوختگی برپشتش بود هنوز درد را احساس نمی‌کرد. وی را به‌داروخانه‌ای برای پانسمان بردند و او در آنجا همه را خندانند. می‌گفت: «آه، ای پست فطرت‌های هرزه! مرا ببین که خودم را برای تظاهرات خوشگل کرده بودم!»

پس از یابان رژه، پیکار به‌عجله‌ناهارش را خورد. یک‌ساعت بعد، لباس نظامی‌اش را در آورد و با لباس شخصی به‌قصد بیرون رفتن از شهر حرکت کرد. اتومبیلش ناچار بود در سر هر چهارراهی بایستد. جوانان می‌رقصیدند. شور و شادی همگانی پیکار

را از خود بیخود می کرد، و بدین جهت چشمانش را به هم گذاشت. حاضر بود کلی پول بدهد و صدای آکوردئونها و ساکسوفونها را نشنود.

برونوی در يك عمارت کلاه فرنگی، در نزدیکی لافرتِه انتظار او را می کشید. آن محل جای زیبا و باصفایی بود و برای عشقبازی بیشتر مناسب بود تا برای توطئه. چینی. خانه بر ساحل پر شیب رود ماژن بنا شده بود. از ایوان سر پوشیده آن خانه رودخانه پیدا بود و جزیره های پوشیده از نزار و چراگاههایی دیده می شد که در آنها گاوان ابلق انگار به خواب رفته و پیوزه درسبزهای براق فرو برده بودند. دوروبر ایوان را افاقای پیچ پوشانده بود و عطر ملایم آن آدم را به خواب دعوت می کرد. برونوی که طبق معمول خشک و بسدعت بود با صدای فلزی خود حوادث روزهای اخیر را نقل می کرد و می گفت:

— تساگروه قابل توجهی را با خود متحد کرده است، ولی این در مجلس نیست که تکلیف هر چیزی روشن می شود. همین امروز فردا است که اسپانیایها دست بکار خواهند شد. اگر ایشان موفق بشوند حساب جبهه خلق خود را به سرعت تصفیه کنند، ما نیز تا پیش از رسیدن فصل پاییز راه خواهیم افتاد.

پیکار که رؤیای جمعیت خیابان شانزه لیزه را در خاطر نگاه داشته بود گفت:

— زهر در اعماق جسم مملکت رخنه کرده است و صدها هزار آدم لازم است تا بتوان آن را زایل کرد. از طرفی، مشکل است بدانیم که ارتش چه رویه ای در پیش خواهد گرفت. افسران بدون سرباز که فایده ای نخواهند داشت و تکیه بر ایشان رؤیایی رمانتیک است... من نمی دانم شما به چه دل خوش کرده اید؟

— هنوز خیلی زود است که در این باره اظهار نظر کنیم. اسلحه ای که بنا بود از دوسلدورف بیاید رسیده است. مسلماً این چیزی بجز يك پیش غذا نیست، ولی در مقایسه با آنچه سرهنگ شما برای ما فرستاده است باز چیزی است. و اکنون مسئله دیگری مطرح است... آیا می توانید طرحی برای تجهیز قوا تهیه کنید؟ چون با این بی کله ها می توان انتظار هریشامدی را داشت... من نمی خواهم که در صورت بروز

جنگ داخلی دچار کمبود یا غافلگیری بشویم...

پیکار روی بزرگدانید. او که نسبت به پروتوی فداکاری بی قید و شرطی داشت برای نخستین بار دچار تردید شده بود. آیا بایستی با این درخواست موافقت بکند؟ پیکار در يك خانواده نظامی به دنیا آمده بود و هر چه به ارتش مربوط می شد به نظرش مقدس می آمد. احساسش ترکیبی بود از خاطرة جنگهایی که در آنها شرکت کرده بود، از سنتهای محیطش و از آن همه نامهای افتخار آمیز، ازینا و آوسترلیتز<sup>۱</sup> گرفته تا مارن و وردن. و این مرد خون سرد ناگهان همچون يك جوان پر شور منقلب شد و گفت:

– من فکرمی کردم که در صورت بروز جنگ، ما همه نفاقها و دوگانگیهای خود را فراموش خواهیم کرد...

پروتوی گشتی به دور ایوان زد، سپس آمد، در جلو پیکار ایستاد و گفت:

– من نیز همین فکر را می کردم. امیدوارم که شما در میهن پرستی من شك نداشته باشید. ما هر دو در جبهه بوده و بهترین دوستانمان را در آنجا ازدست داده ایم. ولی به حرف من باور کنید که امروز دیگر ملتی وجود ندارد، بلکه فقط حزبی است که حکومت را غصب کرده است، و من برای برانداختن چنین حکومتی حاضرم حتی با آلمانیها همراهی کنم. البته به درگاه خدا دعا می کنم که کار به آنجا نکشد! این چیزی است که گفتنش دشوار است و کردنش دشوارتر؛ چیزی است که نیاز به ثبات و استقامت دارد و به اراده ای مافوق اراده انسانی؛ با این وصف، همین است که من می گویم... پیروزی ایشان پیروزی فرانسه نخواهد بود، بلکه پیروزی انقلاب خواهد بود...

– پس ارتش چه؟ بر سر ارتش چه خواهد آمد؟...

– ارتش می تواند فرانسه را احیا کند، و گرنه... نقشش تمام شده است، دست

کم برای یکصد سال...

پیکار خاموش بود و با لجاج تمام خیره خیره به کشتزارهای دور دست

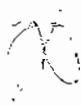
۱ – Austerlitz محل جنگهایی که ناپلئون در آنها فاتح شده بود. (مترجم)

می نگریست؛ انگار سرگرم بررسی چیزی بود، ولی بجز نورخیره کنند و تحمل ناپذیر خورشید چیزی نمی دید. آشفته گی شدیدی بر جانش حکمفرما بود. دلش می خواست فریاد بزند، تنگ آب را بشکند و بلند شود و برود. در آن دم افاقایهای پیچ عطر ملایم خود را پخش می کردند و صدای وزوز زنبوران از اطراف بلند بود. سپس، پیکار دوباره آن جمعیت خیابان شانزله لیزه را به نظر آورد و در دل گفت: ای اراذل!... آیا فرانسه یعنی این؟ نه؟ حق با بروتوی است. به دست هیتلریفتم بهتر از اینهاست... آخر به حرف آمد، ولی او دیگر صدای خود را نمی شناخت، چون صدایی خفه و مرده بود. گفت:

– اگر شما درست می بینید مسئولیت وحشتناکی بر عهده دارید، ولی اگر اشتباه می کنید... نه من نمی خواهم در این باره فکر بکنم! من عادت به اطاعت کردن دارم. اکنون دیگر همه چیز خود را به شما دادم، جانم را، شرفم را...

بروتوی تعارف کرده که او را به شهر برساند، ولی او نپذیرفت: می خواست تنها بماند. ددرون اتومبیل خود دوباره چشمانش را هم گذاشت و در حالتی از نیم خواب پرهول و تکان فرورفت. سازهای ارگ همچنان زوزه ای سرد در آو می کشیدند. اتومبیل در نزدیکیهای پاریس ناچار شد توقف کند: چون تظاهر کنندگان از میدان باستیل باز می گشتند. کارگران وقتی چشمانشان به سربازانی افتاد که در فضای باز کافه ای نشسته بودند با شور و شادی فریاد بر آوردند: «زننده باد ارتش جمهوریخواه!» پیکار چشمانش را گشود، ابرو درهم کشید و بهراننده گفت:

– از راه دیگری برو؛ هر راهی که خودت بلدی. ولی هر چه زودتر برو که من عجله دارم...



۱ – Bastille تلفظ درست این نام «باستی» یا تشدید یاء است، ولی چون در فارسی به غلط به «باستیل» مشهور شده است ما هم از غلط مشهور پیروی کردیم. (مترجم)

## ۲۳

تظاهرات در تمام مدت آن روز ادامه یافت. بیش از یک میلیون نفر پارسی در آن شرکت کرده بودند. صف تظاهر کنندگان پایان ناپذیری نمود، چنانکه پیوسته جریان داشت، و مردم از هر سو: از میدان باستیل، از میدان جمهوری، از میدان ملت، از راه کوچه‌های باریک و پرپیچ و خم و از خیابانهای پهن و مستقیم بیرون می‌آمدند؛ و وقتی آدمهای ساده و زود باوری می‌گفتند: «ها، دیگر تمام شد!» یکدفعه ستونهای دیگری سردر می‌آوردند.

ساده لوحی فاتحان جنبه دور از انتظاری به تظاهرات می‌بخشید. تابستان گذشته در چنین روزی، و در همین کوچه‌ها، ستونها که پیش می‌آمدند آماده زد و خورد بودند؛ ولی امروز این رژه کارناوالی را به یاد می‌آورد. بسیار کم بودند کسانی که فکرمی کردند ممکن است زد و خوردهای قریب الوقوعی در پیش داشته باشند؛ با این وصف، احساسی که از نیروی خود داشتند به همه ایشان آرامش می‌بخشید: «دیگر عده‌شان از هشتصد هزار نفر هم گذشته بود!... یک میلیون!... یک میلیون و نیم!...»

از ترس بر خوردهای احتمالی، پلیس را از نیمی از شهر پس کشیده بودند. کارگران خودشان حفظ نظم را تأمین می‌کردند، چنانکه نه برخوردی روی داد، نه دشنام و فحش کاری شد، و نه حتی سخنان درشت رد و بدل گردید. پارسی در جشن خود آوازی خواند و بدون شرارت شوخی و خوشمزگی می‌کرد.

نمایندگانی از مناطق مختلف آمده بودند. معدنچیان پیکاردی بالباس کار که از زغال سیاه بود و با چراغهایشان رژه می‌رفتند. موکاران جنوب خوشه‌های انگور مصنوعی از مقوا ساخته و به تیرهای بلند آویخته بودند. آلزاسیها لباس ملی دربر، تصنیفهای توده‌ای را به آواز بلند می‌خواندند. بر توئیها درنی لبک خود می‌دمیدند و کوه‌نشینان ساووایی به آهنگ آن می‌رقصیدند.

مبارزان قدیم نیز پیش می آمدند. افراد ازدست و پا ناقص در سه چرخه های خود، کوران به کمک راهنمایان خود و صدهزار افراد مثله شده بر اثر جنگ با امیدواری تمام تکرار می کردند: «نابود باد جنگ!»

طرفداران سالخورده حکومت کمون پاریس پیشاپیش دسته راه می رفتند. عده ایشان زیاد نبود و از بیست سی نفر که همه هم پشتشان از پیری دوتا شده بود تجاوز نمی کرد. اینان در دوران جوانی به کار ساختن آخرین سنگرها در کوجه های پرفراز و نشیب مونماتر و بل و بل کمک کرده بودند، و اینک در جشن پیروزی نوه ها و نیره هایشان شرکت می کردند، و در ضمن، بالبان پریده رنگشان لبخند می زدند.

جوانان دست چپی به پرچمهای کاملاً نو خود می بالیدند، و ابریشم پرچمها که با ورزش نسیم در اهتزاز بود دعوت به تبرد می کرد. تصویرهایی از ماکسیم گورکی (که تازه مُرده بود) به چشم می خورد. این چهره بیگانه، این قیافه روسی، علامت پرچم شده بود.

ستونها از پی هم روان بودند. پس از فلز کاران چرمسازان و دباغان می آمدند. سپس نویسندگان رژه می رفتند. پس از ایشان دانشجویان بودند و سپس کارمندان شرکت گاز با کلاه کپی رسمی خودشان. سپس بازیگران تئاتر و آتش نشانان و پرستاران، و باز فلز کاران و چرمسازان و دباغان.

پاریس همچون قایق بزرگی بود که غرق شدگان کشورهای مختلف را حمل می کرد. مهاجرانی که در آن شهر وطن دومی برای خود یافته بودند شانه به شانه فرانسویان راه می رفتند. نقطه به نقطه کلامی به زبان بیگانه شنیده می شد و بر پرچمها و برچسبها و اژه های بیگانه نقش بود. بنایان ناپل یاسیسیل، قهرمانان آستوری، خیاطان و شیرینی پزان اتریشی، یهودیان آمده از محلات یهودی قشین لهستان و رومانی، پرداختگران و کفاشان یاهرمندان نقاش و دانشجویان شانگهای، و اهالی آنام و اعراب و سیاهان همگی سرود بین الملل می خواندند.

کلاه دوزان، کلاه کپی بزرگی که کلاه سنتی کارگران فرانسوی بود بر سر

داشتند، و در زیر کبکی این عبارت خوانده می‌شد: «این است تاج تو، ای پرولتر!» ریخته‌گران فولادگلهای بنفشه و شببو دردست داشتند، و حال آنکه گلفروشان جوان در پشت سر ایشان، خنده بر لب، باچکش نقره‌ای دردست پیش می‌آمدند. بر تمامی این مسیر، از میدان باستیل به طرف دروازه ونسن خانه‌های خاکی دود زده پرچم‌زده بودند. پرده‌ها و قالیچه‌ها و دستمالهای قرمز بود که در جلو پنجره‌ها دیده می‌شد، و برایوانها زنان با جامهٔ سرخ ایستاده بودند. و همهٔ گلهای سرخ رنگ فرانسه، از شقایق گرفته تا گل میخک و لاله‌های نعمانی، گویی در کوجهای پاریس قرار ملاقات باهم گذاشته بودند.

بچه‌های شاد و خندان همچون گنجشکان بر درختان نشسته بودند و آدم در آن روزچه چیزهای بامزه‌ای می‌دید: مجسمه‌ای حصیری از دوربوی<sup>۱</sup> خاین ساخته بودند و به آن آتش می‌زدند؛ يك موسولینی بزرگ بر بالای داری تاب می‌خورد؛ هیتلری از کهنه پارچه با تکان و تشنج به خود می‌پیچید، مردی سوار بر چوبهای بلند رکابدار نمودار فلانندن<sup>۲</sup> درازقد بود.

از کارگران مؤسسات کارخانهٔ سن باشور و شعف استقبال شد. ماکتی از باستیل با خود داشتند که بر بالای آن این عبارت خوانده می‌شد: «باستیل را به باد آورید که تسخیر شد، و نیز از جاهای دیگری یاد کنید که باید تسخیر شوند!» در رأس ستون، میشو ولوگرو و بی‌برمی آمدند.

بر کرسی‌های خطابه، وزیران و نمایندگان سندیکاها و نویسندگان و کارگران، از دست‌چپی و رادیکال، درهم آمیخته بودند. بلوم لبخندی حزن انگیز بر لب داشت. دالادیهٔ خپله، چینی از لجاجت بر گوشهٔ دهانش بود و مشتش را پایین نمی‌آورد. و یار زمزمه کنان می‌گفت: «این نبرد نهایی است!...»

۱ — Doriot (ژاک) کارگر فرانسوی که به حزب و مرام خود خیانت کرد. (۱۸۹۸-۱۹۳۵)

۲ — Flandin (بی‌یراتین) سیاستمدار فاشیست فرانسوی که پس از اشغال فرانسه به وسیلهٔ آلمان با حکومت ویشی همکاری می‌کرد. (۱۸۸۹-۱۹۵۸). (مترجم)



وقتی ستون کارگران سن از جلو کرسیهای خطابه می گذشت کسی دادزد: دو بوا! ویارمی خواهد با تو آشنا بشود...

با ویار در باره این مهندس با استعداد و عضو حزب سوسیالیست که در اعتصاب اخیر شرکت فعالانه ای کرده بود حرف زده بودند. ویار با اینکه غرقه در کارهای عمومی بود از یاد تمهیدات حزبی خود نیز غافل نمی ماند. دست پی یرا به گرمی فشرد و گفت: - از دیدارت خوشوقتم! این چپی هارا بگو که می گویند هر گونه جرقه انقلابی در ما خاموش شده است! وجود تو بهترین جواب به این حرف ایشان است.

پی یرا نقد دستپاچه بود که احمقانه جواب داد: متشکرم.

- من به گمانم با پدر تو آشنا بوده ام. تو اهل پرینیان نیستی؟

ویار ممکن بود نماینده ای را که روز پیش با او گفتگو کرده بود بجا نیاورد. ولی از آنچه مربوط به دوران جوانیش می شد هیچ چیزی را فراموش نکرده بود: از جمله، رفقای همکلاسی خود، شهرهایی که در آنها کنفرانس داده بود، و نمایندگان کنگره های سابق، همه را به یاد داشت.

- ما با هم تظاهراتی راه انداخته ایم برای اعتراض به اعدام فرز اسپانیایی. البته این نام برای تو آشنا نیست و چیزی را به تو تداعی نمی کند. ولی در این روزها کشور ما یکپارچه به شور و هیجان در آمده است. الحق که ملت والایی است این ملت! ملتی است که در او روح همیاری و همکاری بین المللی وجود دارد، و بیخود نیست که همه به او متصل می شوند! خوب دیگر، به سلامت!

ویار را خاطر آتش متأثر می نمود. احساس می کرد که مانند این مهندس جوان و سازش ناپذیر دوباره جوان شده است؛ و اکنون با دید دیگری به این تظاهرات می نگریست. به نظرش می آمد که دارد پا به پای ایشان و به همراه ایشان به مقابله با دشمن می رود. به هنگام عبور کارگران جاده صاف کن با شادمانی تمام کلاه خود را تکان داد. پیرو، نماینده حزب رادیکال، وی را به واقعیت و به حال طبیعی باز آورد. همه از دیدن پیرو در تظاهرات متعجب بودند، چون می دانستند که او سخت از جبهه خلق متنفر

است. آیا شرکت او در تظاهرات برای این بود که بداند فلان یا بهمان وزیر تا به چه اندازه وجهه ملی دارد؟ در پشت کرسی خطابه مثل مجسمه می ایستاد، بی آنکه شیرین زبانی بکند یا به سلام اشخاص جواب بدهد. وقتی خود را در کنار ویار یافت تصمیم گرفت که با وی حرف بزند: او روز پیش به نمایندگی از استان پیرینه شرقی آمده بود. گفت:

– من از استان‌دانشیدم که در بعضی جاها جسارت را به جایی رسانده‌اند که زمینها را متصرف شده‌اند. از این قرار، دارند از اسپانیایها تقلید می‌کنند. بدانید که همیشه عناصر بیگانه‌ای که از بیرون آمده‌اند نهضت را رهبری می‌کنند. در ولایت ما کارگران کاتالانی<sup>۱</sup> زیادند. سابقاً همه می‌دانستند که بیگانگان حق دخالت در امور سیاسی کشور ما را ندارند، ولی امروز چپها این جماعت پست و بی‌سروپا را سازمان می‌دهند. وضع نگران‌کننده است...

ویار می‌دانست که پیرو دوست تما است، از این رو، روی خوش به او نشان داد و گفت:

– من از امروز با دوڑموا صحبت خواهم کرد. باید قدغن کرد که بیگانگان در تظاهرات سیاسی دخالت نکنند. این يك امر بدیهی و مسلم است، و شما، ای همکار عزیز، آسوده خاطر باشید. ما از سنتهای ملی خود تخطی نخواهیم کرد. شما قدری اعتماد داشته باشید، اوضاع روبراه خواهد شد...  
پیرو تشکر کرد و از آنجا دور شد. آنگاه ویار سر به سوی يك فرد چپی خم کرد و گفت:

– اگر ما دارو دسته تما را مات نکنیم ایشان ما را خرد خواهند کرد.  
ویار گمان می‌کرد که با این بازیها پختگی سیاسی از خسود نشان می‌دهد و با این قیقاچ رفتنها راه به پیروزی می‌برد.  
يك هیئت نمایندگی از شهرک لان، از جلو کرسیهای خطابه گذشت. پیرو مردی که

۱- کاتالانی یعنی اهل کاتالونی، ناحیه‌ای از اسپانیا واقع در شمال شرقی آن کشور. (مترجم)

يك روپوش مخملى به تن داشت و ته‌سیگاری به گوشه لبش چسبیده بود، با چهار کارگر جوان در لباس پلوخوری پرچمی را حمل می‌کردند که روی آن این عبارت خوانده می‌شد: «لان اجازه نخواهد داد که فاشیستها پیروزشوند»، و بار با خود اندیشید «قاعدتاً در لان باید در حدود سیصد نفری کارگر باشد، نه بیشتر...» و بی اختیار گفت: ای بچه‌ها!

آیا این ندا غرغر بود، یا آه؟

بی‌یر شاد و هیجانزده به ستون خود پیوسته بود. ماجرای گفتگوی خود را با و یار برای رفقا تعریف نکرد، چون از آن می‌ترسید که میشو با طنز و تمسخر لطف قضیه را از بین ببرد.

میشو خیلی وقت بود که ماجرای زدو خورد صبح را فراموش کرده و کتش هم در آن گیر و دار گم شده بود. اکنون با اینکه بشتش درد می‌کرد خلق و خوی خوشی داشت، چون تظاهرات به پیروزی کامل انجامیده بود فقط وقتی به دروازه و تن رسیدند قلبی از شادی و انبساط خاطرش کم شده بود. اکنون شب فرا رسیده بود و مشعلهای خیابان و دک‌ها و پمپهای بنزین و تابلوهای سبز و سرخ و نارنجی و همه سبزه‌های حومه شهر روشن شده بودند.

– میشو، چته؟ غصه‌دارت می‌بینم!

– نه، فقط گرم است.

با آستین خود پیشانیش را پاک کرد و ناگهان گفت:

– من اخیراً شرح حال بلانکی<sup>۱</sup> را خواندم و به او غبطه می‌خورم. چه زندگی زیبا و مخصوصاً ساده‌ای داشته است! چند روزی در سنگرها بوده و بقیه عمرش را در زندان گذرانده است. او حتی کتابی هم درباره ستارگان نوشته است... در دوران او تنها يك چیز لازم بود و آن اینکه آدم بدانند چگونه بمیرد. ولی امروز باید زنده بود و

۱ – Blanqui (لویی اوگوست) سوسیالیست انقلابی فرانسوی و از رهبران انقلاب ۱۸۴۸ که سالیان درازی از عمر خود را در زندان گذرانید (۱۸۰۵-۱۸۸۱). (مترجم).

باید پیروزشد، بههر قیمتی که هست. و این، هم دشوارتر است و هم عامیانه‌تر، ولی لازم است و باید به آن دست یافت.

پی‌یر با حیرت و علاقه به او گوش می‌داد. ناگهان دریافت که افکارمیشو تا به‌چه پایه بفرنج و پیچیده است و چگونه در زیر این ظاهر سخت و جدی سرشتی پر شور و در دورنجی انبوه و سوزان، همچون پشم یک جانور درنده یا گیاه چمنزاران نهفته است. به او گفت: تو بزرگ شده‌ای، میشو. من تا کنون در توفقط یک رفیق می‌دیدم و بس، ولی امروز... امروز می‌بینم که می‌توانی فرمان بدهی.

میشو بجای جواب، اخمی از آنها که پسر بچه‌های لات و لگردد می‌کنند به‌چهره آورد و شروع به سوت زدن به تقلید از سهره یا مرغ سقا کرد. او چه خوب بلد بود سوت بزند!

تظاهرات همچنان جریان داشت و پیوسته شنیده می‌شد که می‌گفتند: «این نبرد نهایی است!...»

## ۲۴

صبح روز بعد، پی‌یر به مرخصی می‌رفت. او یک ماه راحتی در پیش داشت، و این راحتی به نظرش همچون اعلانهای دفتر مؤسسات جهانگردی آبی و طلایی می‌نمود. آینس یک هفته پیش از اورفته بود. او یک خانه کوچک ماهیگیری در ساحل اقیانوس، در نزدیکی گنکار نو اجاره کرده بود. خانه بر صخره سنگها بنا شده بود و به جعبه چارگوشی می‌مانست که سر تا پاسفید باشد. در پایین تراز آنجا، زنها به وصله کردن تورهای پاره ماهیگیری مشغول بودند و بادبانهای حنایی در باد ستورم می‌شدند. محل جایی خلوت و دوروبرش باز بود: باد فراوان می‌وزید و جزر و مدها شدید بود و روز و شب صدای اقیانوس به گوش می‌آمد.

به پی‌یر اتاقی تمیز و سفید کرده با گچ و ممزین به تابلوهای رنگ‌روغی داده شد. از همه جا، از رختخوابها و پرده‌ها و حتی از دیوارها، بوی ماهی برمی‌خاست. پی‌یر با چنتهٔ پر از اخبار و از حوادث پاریس به محل رسید. با غرور و تفاخر ماجرای گفتگوی خود با ویار را برای آینس تعریف کرد، جریان تظاهرات را با تمام جزئیات آن شرح داد، و از توطئهٔ چینی فاشیستها سخن گفت. آینس خاموش بود. پی‌یر از کوره در رفت: پس او هیچوقت نمی‌توانست ایمان و اعتقاد خود به اهمیت و به درستی آرمانی را که از آن دفاع می‌کرد به این زن تلقین کند؟..

– تنها به امید رسیدن به این هدف است که زندگی به زحمت تحملش می‌ارزد...  
تو این را درک نمی‌کنی؟

– نه، و نمی‌خواهم هم درک بکنم. این يك بازی است، آن هم نه يك بازی معصومانه، مانند بازی کودکان، بلکه يك بازی زشت و مزورانه. من در همهٔ آنها احساس دروغ و دغل می‌کنم. آنها از هیچ چیز نمی‌خواهند چشم‌پوشند. ویار را می‌گویی؟... او نیز مثل دیگران خیانت خواهد کرد. مگر نمی‌بینی که همه‌شان سر و ته يك کرباستند؟...  
– ما ایشان را دوباره به راه خواهیم آورد.

– نه، جانم، شما سرتان به چیزهای دیگری گرم است. شما فقط دو غاب و سفید آب ایشان را تجدید خواهید کرد. این کار آسان‌تر است. ولی خدای من، چقدر کسالت‌آور است، و چقدر دور از شرافت...

و چنین بود که در روز اول ورود، این جر و بحث بین آن دو در گرفت. سپس پی‌یر به استراحت پرداخت. او به مدت سه روز تمام هیچ کاری نکرد و به هیچ چیز نیندیشید؛ فقط آب تنی کرد، روی ماسه‌های ساحلی دراز کشید، از صخره سنگها بالا رفت و ساعتها به امواج دم‌به‌دم فزایندهٔ مد دریا نگاه کرد. بار اولش نبود که در ساحل جنوب اقامت می‌کرد و به همین جهت با لطف و صفای بی‌تکلف آن آشنایی داشت. اقیانوس وی را تحت تأثیر قرارداد. ابتدا چنین به نظرش آمد که اضطرابی تحمل‌ناپذیر بر همه جا حکمفرما است، چنانکه گفתי طبیعت نیز چشم بر راه سانحه‌ای است. لیکن

بزودی دریافت که این غرش پاسخی به حالت روحی خود او است. خوشحال از نیروی باد بود که نمی گذاشت او در را نیمه باز کند، می کوشید که او را ببندازد، و درختان کوتاه و قوی را خم می کرد.

سه روز بدین گونه گذشت. صورت پی‌یر سیاه سوخته شده بود و گویی سرتا پای وجودش را باد داده بودند. هزاران چیز که در پاریس به نظرش مهم می آمد در اینجا او را به لبخند زدن وامی داشت. در عوض، دنیاهاى تازه‌ای بر او مکشوف می شد. از جمله، زندگی ماهیهای ساردین که در آب همیشه در مسیرهای مشخصی شنا می کنند، و بوی خزه‌ها و منظره صورفلکی و غیره...

روزنامه‌ها آنقدر دیر به محل می رسید که در آن سه روز پی‌یر هیچ خبری به دست نیاورد. يك دستگاه کوچک رادیو با خود آورده بود که آن را از بسته‌اش در آورد و به صدای آن گوش داد: هم‌اش صحبت از نرخهای بورس بود و از اختلافات چین و ژاپون، و از نطق تسا در مهمانی سوداگران... پی‌یر شانه بالا انداخت و به شکار خرچنگ رفت.

آینس شاد و شنگول بود و اکنون خوشبختی‌اش تکمیل شده بود. در پاریس همیشه برای پی‌یر نگران بود و حسودیش می شد از اینکه او با چه شور و علاقه‌ای جریان حوادث را دنبال می کرد. حق این بود که آینس هم با توجه به اصل و نسبش، به زندگی بسیار سخت و دشوارش و به آن همه پیوندهایی که او را همچنان به زندگی «بل ویل» گره می زد، به آنچه روی می داد علاقه‌مند باشد. ولی او از آنچه يك مفهوم کلی و ذهنی داشت، از قبیل جرو بحثهای سیاسی، تبلیغات و زبان روزنامه‌ها و میتینگها بیزار بود. این بود که از «سیاست» با خشم و نفرت یاد می کرد. او جز برای سر نوشت افراد معلوم، آن هم هر يك جداگانه، متأثر نمی شد. مثلا در برابر صحنه اعتصابات بی تفاوت مانده بود، ولی وقتی پی‌یر با او از کلمانس (مادر ژانو) صحبت کرده بود آینس ناراحت شده و روی برگردانده بود تا پی‌یر اشکهایش را نبیند؛ دلباختگی و علقه شوهرش به جبهه خلق در او تأثیر يك پا کوبیدن از خشم و يك جار و جنجال شفاهی

را داشت، و با خود می گفت: آدم که نباید برای این چیزها بمیرد!... و به این قضاوتش اندکی خودپسندی ناخودآگاه آمیخته بود. او برای نخستین بار بود که مزه فراغت و آرامش را می چشید و می ترسید از اینکه نکند ناگهان این آسایش و آرامش به پایان برسد! و بخصوص، آستن بودنش این حس را قوی تر و شدیدتر می کرد، چون او از دوجان دفاع می کرد، و اینکه پی پردیگر به رادیو گوش نمی داد برای آینس به منزله خیرخوش بود و از آن بوی نجات می آمد.

طرفهای غروب روز چهارم توفانی برخاست که کاملاً غیر مترقبه بود. پی بر و آینس بر ساحل نشسته بودند. ناگهان بادی شدیدستونی از شن و ماسه به هوا بلند کرد آینس چشمانش را هم گذاشت. در چند دقیقه، عناصر طبیعت به جوش و خروش درآمدند. دریا قایقها را به ساحل می انداخت و خانهها به ناله و لرزه درآمدند. پی بر و آینس به زحمت خود را به منزل رساندند.

آینس جلوی پنجره نشسته بود و خیاطی می کرد. اینک شب فرا رسیده بود، ولی ایشان چراغها را روشن نمی کردند. چه زیبا بود دریای متلاطم با آن رنگ بنفش تیره! آن دو در آن اتاق همچون دو مغز بادام در یک پوست بودند. در میان عناصر لگام گسیخته طبیعت لذت عشق را بهتر حس می کردند و به سلطه و نیروی آن بیشتر پی می بردند.

پی بر بالا قیدی پیچ دستگاه رادیو را چرخاند. چراغ سبز آن روشن شد و صدای دیگری که برای او آشنا بود به صدای امواج دریا افزوده شد: صدایی مثل گریه خشک و چرق چرق و پت پت دستگاه موریس...

صدای زنی به انگلیسی اعلام کرد: «دربورس گرایش کلی به بالا رفتن قیمتها است. امروز سهام رویال دچ<sup>۱</sup> نرخ بندی شده است...» يك تصنيف آلمانی: «تواز همه موطلائیها دلپسندتری...» اینجا پاریس، ایستگاه ایل دو فرانس. طول موج... اکنون

۱ - Royal Dutch شرکت نفتی مقتدری که در ۱۸۹۰ با سرمایه چند دولت بزرگ در هلند تشکیل شد.

به صدای موریس شوالیه گوش بدهید، با آهنگ: پاریس همیشه پاریس می ماند.  
 از یاد بزنهای برقی لوکس خریداری کنید. اکنون به لطفه های شیرینی گوش فرا  
 دهید که لوکس با کمال خوشوقتی به شنوندگان خود تقدیم می کند.  
 ایتالیا: نطقی از دبیر کل حزب فاشیست: «به جوانان سر باز خود تربیتی مردانه  
 بدهیم...» و رقص های مختلف.

مسابقه دوچرخه سواری به دور فرانسه: «در فاصله بین پو-کازکاشن جوان بلژیکی  
 به نام گره نیه برنده شد...»

«اکنون به ساعت گوش بدهید... با ضربه چهارم، ساعت درست نوزده خواهد  
 بود...»

اکنون به حوادث روز توجه کنید: دوهزار کشته...

به شنیدن این خبر، آینس از خیاطی دست کشید. پی بر فشاری به دستگاه گیرنده  
 آورد، چنانکه گویی می خواست آن را خاموش کند، در حالی که گوینده باخونسردی  
 ادامه می داد: «در بارسلن توپخانه هتل کوئن را گلوله باران کرد: در مادرید سپاهیان  
 که نسبت به دولت وفادار مانده بودند با کارگران همدست شده شورشیان سر باز خانه-  
 های مونتانا را وادار به ترك آنجا کرده اند. در شهر سویل نبرد برای تصرف کوی فقیر  
 نشین ترینا در جریان است. ژنرال آراندا شهر اوویه دو را به تصرف در آورده است.  
 در بورگس اعدامهای دسته جمعی شروع شده است...» و گوینده با صدای خود که  
 همیشه همان لحن را داشت ادامه داد: «در نمایشگاه گل های سرخ، ملکه جایزه اول  
 تعیین گردید...»

پی از اتاق بیرون پرید. توفان بیداد می کرد. اشعه فانوس دریایی به امواج  
 بلند چنگ می انداخت امواجی که همچون صفوف سربازان به زمین حمله ور می شدند.  
 در آن پائینها، چراغهای قرمز بانوری تپنده می سوختند. زوزه های دریا آدم را به فکر  
 سوت کشتیهای کسوه پیکر می انداخت. پی بر به درون خانه باز گشت. شتک امواج  
 صورتش را خیس کرده بود. آینس بر آستانه در ایستاده بود. آهسته گفت:



– قطاری هست که در ساعت شش صبح حرکت می کند، و تومی توانی اول شب در پاریس باشی.  
آینس در تاریکی پی بر را بوسید. هر دو در آنجا در کنار هم ساکت نشستند، و تا صبح تکان نخوردند. توفان آرام نمی گرفت.

## ۲۵

دهها هزار نفر نتوانسته بودند وارد تالار بشوند. صدای تیرهایی که از آن سوی کوههای پیرینه شلیک می شد پاریس را از خواب برانگیخته بود. کسانی که بیش از اندازه هیجانزده بودند گذرگاهها را بند می آوردند، از کناره کرسیهای خطابه می گذشتند و از منبر بالامی رفتند. وقتی کاشن از تیربارانهای باداخوز سخن می گفت صدایش می لرزید. از کوچه صدای خواندن سرودهای بین الملل گاهی با وقار و شکوه چون سوگند و گاه تند و بیباکانه می آمد.

مردی سالخورده از کرسی خطابه بالا رفت. چهره لاغرش که به دقت اصلاح شده بود دارای همان چینهایی بود که به قیافه اسپانیاییها آن حالت غم انگیز خاص خودشان را می بخشد. او آموزگار مونیخ یکی از مدیران سندیکاهاى مادریدی بود. همه نفسها را در سینه حبس کرده بودند، چون مردی سخنرانی می کرد که از آنجاها آمده بود! ولی مونیخ خاموش مانده بود، تنها دهانش به طرزی دردناک نیمه باز بود. از سمت کرسی خطابه کسی به بانگ بلند گفت: پرسش کشته شده است...

آنگاه مرد اسپانیایی فریاد زد: اسلحه!...

و این فریاد از این سر به آن سر تالار پیچید: «اسلحه!»

از کوچه جواب دادند: اسلحه! اسلحه!

سپس، يك استاد دانشگاه که خودش می گفت از حزب رادیکال است رشته

سخن را به دست گرفت. او پیرمرد اصیلی بود که در سراسر عمرش با شور و حرارتی یکسان از خیلها، از جمله از موکاران او، که مدعی بودند حق دارند روی شراب دست آورد خود نام «شامپانی» بگذارند، از دریفوس معروف، از زنان انگلیسی خواستار حق شرکت در انتخابات مجلس، و از نجاشی دفاع کرده بود. استاد از «پهلوان بیباک و بی نقص و عیب» سخن گفت و پیشنهاد کرد که یک «جانبداری معنوی» از اسپانیاییها بعمل آید. میشو آخرین کسی بود که سخن گفت:

— در خاک فرانسه یک هواپیمای بمب افکن بر زمین نشسته است، از همانها که موسولینی برای فرانکو می فرستد. ما به جزئیات آن واردیم: این هواپیما متعلق است به تیپهای دریایی ۵۴ و ۵۷ و ۵۸ ایتالیایی. هیتلر هم هواپیماهای یونکرز خود را برای شورشیان فرستاده است، و حال آنکه رفقای ما سلاحی بجز تفنگ شکاری ندارند... ما باید به دولت جبهه خلق بگوییم که هواپیماهایی به اسپانیا بدهد!

و بار دیگر همه‌های شدید تالار را به لرزه درآورد: «آری، هواپیماهایی به اسپانیا بدهید!» و در خیابان و اگر ام، و از آنجا دورتر، در میدان اتوال (ستاره) که معمولاً در آن ساعت خلوت است و مانند تالار جشنها از زیادی چراغ می درخشد، و از آنجا هم دورتر، در دوازده خیابانی که از آن میدان منشعب می شوند، همان فریاد برخاست که: «هواپیما به اسپانیا بدهید!» و وقتی آن اقیانوس انسانی برای یک لحظه آرام می گرفت صدایی تیز و ظریف بر می خاست که بازمی گفت: «هواپیما!...» و بار دیگر، این کلمات که ازدل پاریس بیرون می جست همه‌های شهر را می پوشانید، در خانه‌ها و دالانهای مترو فرو می رفت، و از آنجاها نیز بیرون می جست تا برود ساکنان شهر کهای حومه را بیدار کند.

میتینگ که پایان گرفت میشو پی بر را به کناری کشید و به او گفت:

— مونیخ برای هواپیماها آمده است... تو در این کار واردی و می توانی کمکش

کنی.

مونیخ به پاریس آمده بود تا بیست فرونده هواپیمای بمب افکن خریداری کند.

سه روز دروزارتخانه‌ها دویده بود، درهمه جا دستش را دوستانه فشرده و به او گفته بودند: «این مسئله‌ای است که باید بررسی شود.» به صنعتکار بزرگ مژو مراجعه کرده بود. این يك به او گوش داده، سیگاری به او تعارف کرده و بالبخندی دوستانه به او گفته بود: «فرانکو بزودی پیروز خواهد شد و این بهتر خواهد بود.»  
میشو ادامه داد:

– خوب بود سعی می‌کردی با دسر صحبت بکنی. به هر حال این يك مسئله تجارتي است و بعید نیست که او دُم به تله بدهد.

مونیه‌زه که با پی‌یر بیرون آمده بود با او حرف می‌زد و می‌گفت:

– آنها همه شان با هفت تیر و طپانچه چاشنی دار و چاقوی ضامن دار حرکت می‌کنند. منظره خنده‌دار و درعین حال وحشتناکی است. دهقانان از آن تفنگهای سرپر مربوط به دوران توفان نوح دارند. باور کنید که در پانزده روز ممکن است کار یکسره بشود، چون ایشان خیلی به سرعت پیشروی می‌کنند. ایشان هواپیماهای مارویا و یونکرس دارند و ماده‌تایی هواپیمای پستی که در آنها در بچه‌هایی برای انداختن بمب کار گذاشته‌اند ولی از آن هواپیماهای قراضه هستند که خیلی راحت ساقطشان می‌کنند... من هر چه به زمامداران اینجامی‌گویم که اگر ما شکست بخوریم کار شما هم ساخته است حالیشان نمی‌شود...

در آن دور ویرهنوز همه‌ه بلند بود که: «هواپیما به اسپانیا بدهید!»

مونیه‌زه لبخند می‌زد. در آن حال گفت:

– اینها بی‌میل نبودند به ما هواپیما بدهند، ولی حیف که ندارند.

صبح روز بعد، پی‌یر به دیدن دسر رفت، و او فوراً پذیرفتش. پی‌یر بی‌مقدمه شروع به بیان مطلب کرد و گفت:

– به هنگام اعتصاب، من و شما از هم جدا بودیم، یعنی شما در آن سوی سنگر

بودید و من در این سو. در حال حاضر، دیگر مسئله کارخانه شما درین نیست...

کسانی که در اسپانیا مصدر کارند چپی نیستند؛ آدمهایی هستند مثل ژیرال<sup>۱</sup> و آزانا<sup>۲</sup> که از همکیشان سیاسی شما هستند. ایشان نیاز به هواپیمای بمب افکن دارند و از شما می‌خواهند که بیست فروند هواپیمای ۶-۶۸ را نقداً به آنان بفروشید.

دسر لبخندی بر لب آورد و گفت:

«نقداً» وعده لذت بخشی است. پس شما مطمئنید که می‌توان دسر را با پول فریفت؟ ضمناً من و هم به من گفت که اسپانیایی‌ها دیروز آمده بودند به دیدنش، و با کمال غرور به من گفت: «من جواب رد به ایشان دادم، چون من آدمی نیستم که به طبقه خودم خیانت بکنم.» و حرفی هم نمی‌شود بالای حرفش زد: آن مرد نیز به شیوه مارکسیستی استدلال می‌کند.

— ولی من به من و مراجعه نکرده‌ام و نمی‌کنم. مژویک فرد فاشیست است و حال آنکه شما...

— من پیش از هر چیز یک فرد فرانسوی هستم و برای من صلح مقدم بر اسپانیا است.

— چه کسی می‌تواند مانع شود از اینکه شما به دولت یک کشور همسایه هواپیما بفروشید؟

— خودتان را به خیریت نزنید! من اگر امروز بیست فروند هواپیمای ۶-۶۸ به شما بدهم ایتالیایی‌ها در ظرف یک هفته چهل بمب افکن ساوویا به اسپانیا خواهند فرستاد. و همینطور آلمانیها... بدیهی است که من شخص آزانا را بر ژنرال فرانکو ترجیح می‌دهم. من حاضر می‌کند هزار فرانک برای کمک به اسپانیاییها به شما بدهم، ولی شما بروزندهید که این پول را از من گرفته‌اید. من این کار را با کمال میل می‌کنم، ولی هواپیما نمی‌فروشم. من نمی‌خواهم آرامش فرانسه را به خطر بیندازم، مثلی است معروف که می‌گوید: گوشت تنم به من نزدیکتر از پیراهنم است.<sup>۳</sup>

1- Giral      2- Azana

۳- در فارسی بجای این ضرب‌المثل می‌گوییم: تن بود که پیراهن آمد. (مترجم)

– پس ما به ایشان درحالی که دارند می‌میرند فقط نگاه کنیم؟ این ناجوانمردی است! حالا مژو و تکلیفش معلوم است و من حرف او را می‌فهمم، ولی شما!... شما صحبت آن شبمان را به یاد دارید؟... من چطور به مونی‌هز بگویم که شما درخواستش را رد می‌کنید؟

پی‌پردراتاق قدم می‌زد و داد و بیداد می‌کرد و مشت بر میز می‌کوبید. دسر با آن چشمان خسته‌اش به طرزی تمسخرآمیز به او خیره شده بود، ضمن اینکه باطناً تحسینش می‌کرد. وقتی پی‌یرخواست برود او نگاهش داشت و گفت:

– به من یازده فروند هواپیمای آ-۶-۶۸ برای کشور آرژانتین سفارش داده‌اند و قرار است که شخصی به نام مانو آنها را تحویل بگیرد. تو به او پیشنهاد کن که از این خرید بگذرد و آنها را به تو واگذار کند، و او این کار را خواهد کرد. چنانکه می‌بینید از این معامله چیزی عاید من نخواهد شد. بنابراین اگر فکر می‌کنید که این کار ممکن است ایشان را نجات بدهد بفرماید اقدام کنید... آقای مانو هم رضایت خواهد داد من این را تضمین می‌کنم. با این ترتیب، ارسال هواپیماها هیچ مشکلی ایجاد نخواهد کرد، چون من مطمئنم که بلوم نخواهد گذاشت حتی يك هواپیما به نام اسپانیا از کشور خارج بشود.

– این ممکن نیست! با این وصف، اگر لازم شد من می‌روم و یار را می‌بینم.

– در این اوقات من نمی‌خواهم ریخت و یار شما را از نزدیک ببینم. شما چه آدم رؤیایی عجیبی هستید!... بگیرید، این هم پروانه‌ای که به نام مانو صادر شده است. حالا راضی شدید؟

پی‌یرسرسی از او خدا حافظی کرد، چون عجله داشت که برود مانورا پیدا کند. مانو کسی بود که از روی گذرنامه‌اش شهروند کشور هندوراس می‌نمود ولی اصلاً رومانیایی بود. مدتها بود که در پاریس زندگی می‌کرد و خودش را فرانسوی به حساب می‌آورد. به انواع کارهای مهم و مشکوک اشتغال می‌ورزید؛ اکنون هم امید به اوپر و بال داده بود، چون حوادث اسپانیا انواع دلالان و سوداگران را به فعالیت

و داشته بود. هر روز نمایندگان از مادرید و بارسلن با پول و با مأموریت تهیه و خرید لوازم جنگی می آمدند. اینان نمایندگان وزارتخانه‌ها و سندیکاها و مختلف نظامیان و روزنامه‌نگاران و جمهوریخواهان و چپی‌ها و آنارشیست‌ها بودند. عموماً نیز یکدیگر را نمی‌شناختند و همه به همان دلالاتی مراجعه می‌کردند که بی‌شمارانه گوشان می‌زدند و سرکیسه‌شان می‌کردند. عمال دولت ملی اسپانیا از بورگوس برای خرید اسلحه آمده بودند. سوداگران روز به روز قیمت‌ها را بالا می‌بردند. بدین جهت، وقتی پی‌یر به مانو مراجعه کرد او به ازای هواپیماهای ۶-۸۸ سه برابر قیمت مطالبه کرد، و در این باب گفت:

– این کار ممکن است نارضایی‌ها و ناملایمتهایی با بوئنوس آیرس برای من پیش بیاورد. از این گذشته شما در معامله با من می‌توانید با خیال راحت بخواید، چون می‌گذارند که کالا را از کشور خارج کنیم. من پروانه صدور دارم.

– پروانه صدور که در دست خود من است.

مانو به فکر فرو رفته بود. پس او بایک اسپانیایی‌ها لو که آسان بتوان فریش داد سروکار نداشت بلکه طرفش یک متخصص و مهندس کارخانهٔ سن بسود، علاوه بر همهٔ اینها دوست خود دسرهم بود. بنابراین در صورت لزوم می‌توانست بدون مراجعه به مانو نیز هواپیما بخرد. به هر حال اشکالی نداشت و حالا به سراغ او آمده بود... و مانو جواب داد:

– فردا من آخرین حرفم را به شما خواهم گفت.

«فردا!» مونی‌ز با تلخکامی آهی کشید. پس این معامله یک هفته‌ای به طول می‌انجامید!.. به نظر او سرنوشت شهر مادرید و سرنوشت جمهوری به این هواپیماها بستگی داشت. او چندین بار در روز روزنامه‌های معینی را می‌خرید، به این امید که در آنها آخرین اخبار را بیابد. از رادیوی خود نیز آنی منفک نمی‌شد، و وقتی پی‌یر بیشش آمد با سخنان تب‌آلوده از او استقبال کرد:

– آلتودو لئون... دو اتومبیل زره‌پوش... در ایرون آنها را پس رانده‌اند...

خطر اصلی از طرف استرامادور است. آنها به مدینا حمله ور شده‌اند و مدینا...

و هیچ نمی‌توانست درك کند که در دوروبرش مردم می‌توانند شوخی بکنند، ناهار بخورند، به گردش بروند، به تئاتر بروند. پاریس با بی‌اعتنایی اش او را عصبانی می‌کرد، و اگر پی‌بر نمی‌بود با تمام فرانسویان دشمن می‌شد. لیکن پی‌بر نیز مانند او پیوسته چشم‌براه انتشار آخرین چاپ روزنامه‌ها بود.

در پس فردای آن روز مانو تسلیم شد. او حاضر شده بود که هواپیماها را با ۲۰٪ اضافه‌بها واگذار کند. بمب‌افکنها در فرودگاهی در حوالی شهر تولوز قرارداداشتند. مونیخ با یک تلگراف رمز خبر این خرید را به مادرید داد. همان شب می‌بایست با پی‌بر به تولوز برود. در آخرین دقیقه تلگرافی به وسیله سفیر اسپانیا به مونیخ رسید دایر بر اینکه این تعداد هواپیمای بمب‌افکن که او خریده است خیلی کم است و دست کم باید به هر قیمتی شده بیست فروند بمب‌افکن و سی فروند هواپیمای شکاری دیتلین خریداری کند. تهیه کردن آن همه هواپیما بدون کمک دولت فرانسه غیر ممکن بود، چون کارخانه‌های هواپیما سازی یا به‌دست‌تعلق داشت یا به‌فاشیست‌ها. پی‌بر می‌خواست در پاریس بماند تا با ویار صحبت بکند، ولی مونیخ برای رفتن بیتابی می‌کرد، چون می‌ترسید آن یازده فروند هواپیمای ۶-۶۸ نیز از دست برود. بنابراین تصمیم گرفته شد که پی‌بر برود به تولوز و مونیخ به تنهایی به دیدن ویار برود. گفت:

— من او را می‌شناسم. ما در کنگره‌های بین‌الملل یکدیگر را دیده‌ایم.

پی‌بر از ایستگاه راه آهن کارت پستالی برای آینس نوشت و فرستاد، به این شرح: «من برای مدت یک هفته به سفر می‌روم، نگران مباش.» در قطاری سوازشد پراز مسافر که آدم در آن خفه می‌شد. گرمای ماه اوت پاریسیانی را که هنوز در شهر مانده بودند به سمت دریا یا کوهستانها می‌راند. ایشان بجز از آب‌تنی و گردش و قایقرانی تفتنی از چیز دیگری حرف نمی‌زدند و پی‌بر خویشتن را در میان ایشان غریبه حس می‌کرد. روزنامه‌ای را باز کرد پی‌آنکه آن را بخواند و مثل مونیخ توی دلش همواره تکرار می‌کرد: «مدینا، مدینا». دلش می‌خواست هر چه زودتر برسد! دلش می‌خواست از قطار پایین پرد و آن را از عقب هل بدهد تا تند برود. مخصوصاً توقفها برای او تحمل-

ناپذیر بود. ناگهان پی بر صورت خوب و شرافتمند و یار را به نظر آورد که با او از همیاری و همکاری حرف می زد. در حالی که در میان دود و گرمایی ذله کننده، و گفتگوهایی درباره مایوهای آب تنی و صعود از قله های پیرینه چرت می زد به طرز بی مبهم در این باره فکر می کرد که: حتماً یار با همه درخواستها موافقت خواهد کرد و اسپانیاییها را تنها نخواهد گذاشت... و با همین خیالات به خواب رفت.

## ۲۶

وقتی چشم مونیاز بار دیگر به یار افتاد گذشته دور در نظرش مجسم گردید. به یاد کنگره متشکل در شهر بال افتاد و نطق ییل پیر در کلیسای جامع و آن ارا به ای که دختران جوان بر آن سوار بودند، و آن گفته های پر رمز و کنایه و سوگندها و اشکها. از آن پس، او یار را در شهر برون ملاقات کرده بود، و این اندک زمانی پس از جنگ بود. ایشان می کوشیدند تا دومین کنگره بین الملل را که شکسته بود بند بزنند، همچنان که يك فنجان چینی شکسته را بند می زنند. درباره مسئولیتهای ناشی از جنگ بحث می کردند و درباره جبران خسارات و مستعمرات. و یار در آن هنگام هنوز موهایش قهوه ای رنگ بود و صدای پرطنینی داشت. از آن زمان شانزده سال می گذشت... و او دیگر پیر شده بود؛ مثل خود مونیاز...

در یار نیز خاطراتی زنده شده بود. دوستان قدیم، سایه های نیمه فراموش شده جوانی را به یاد یکدیگر می آوردند: دوستانی چون پلخانف، ژورس، ایگلز یاش. و یار می گفت: آدم وقتی به سستی می رسد همه راهها برای او به گورستان ختم می شود؛ و به هر سو که نگاه می کند چیزی بجز گور نمی بیند.

و همین کلمه «گور» وی را بیدار کرد. می دانست که مونیاز برای چه به دیدنش آمده است، و از صبح خودش را برای این دیدار آماده می کرد. آیا بایستی مونیاز را



به‌عنوان نماینده رسمی يك دولت يا يك حزب بپذیرد؟ نه؛ مونی‌ز يك رفیق قدیمی بود و نمی‌شد این چیزها را فراموش کرد... و چگونگی می‌شد از بدبختی پیش آمده برای رفیقش به سکوت بگذرد؟ گفت:

— خبر پیشامد بدی را که برای شما شده است به من داده‌اند...

مونی‌ز رویش را برگردانید. او درد خود را از همه پنهان می‌کرد، لیکن در شبهای ییخوایی اش چهره شادان پسر عزیزش به په را باز می‌دید... این اتفاق در ظهر افتاده بود. دیوارها سفید و گردوغبار سفید بود. آدمها تلوتلومی خوردند و همه از گرما و خستگی از پا در آمده بودند. او را در انباری یافته، از آنجا بیرونش کشیده و اعدامش کرده بودند.

مونی‌ز احساس کرد که دارند پوستش را می‌کنند و به درونش نگاه می‌کنند. از این احساس دردش شدیدتر شد. خاموش مانده بود. و بار باز گفت:

— دوست من، من درد شما را می‌فهمم. من هم سه سال پیش زخم را از دست دادم. زندگی پس از بستگان عزیز دردناک است! بسیار دردناک! آدم گاهی از خودش می‌پرسد که دیگر بیش از این زنده ماندن به چه درد می‌خورد.

مونی‌ز هنوز نمی‌فهمید که برآستی کدام قسمت از حرفهای و یار ناراحتش کرده است. با این حال، از جا برخاست، در اتاق به قدم زدن پرداخت، و ناگهان با صدایی قوی و پرطنین، همچون درحین صحبت در اجتماعات، گفت:

— من برای تهیه هواپیما به اینجا آمده‌ام. شما از وضع ما با خبر هستید و می‌دانید که اگر کمک شما نباشد ما نیست و نابود شده‌ایم. جبهه خلق آخرین ورق سوسیالیسم است. در این صورت، آیا شما ما را دست و پا بسته تحویل دشمن خواهید داد؟ من با شما همچون يك فرد سوسیالیست با يك سوسیالیست حرف می‌زنم، چون به هر حال چیزی از آن زمانهای دوستی و همدردی برجا مانده است!... بلی، جانم، ایشان پسر مرا کشتند، ولی این چیزی نیست که من بخوام درباره آن حرف بزنم. مهم این است که ایشان هر روز از ما می‌کشند... امروز باز اعدامهایی در قرطبه صورت

گرفته است... اینها آدمهای دغل و کهنه‌پرست و بی‌همه چیزی هستند. اینها مرا کشیها را آورده‌اند که با آن جادوگران‌شان عقب‌مانده‌ترین ملت هستند؛ مرا کشیهایی که همه جا را آتش می‌زنند و به‌زنان تجاوز می‌کنند. بلی، رفیق و یار!...

– بدیهی است که ما از صمیم قلب هواخواه شما و با شما هستیم. همین خود من که دارم با شما حرف می‌زنم از وقتی که شنیدم در کشور شما شورشی علیه شما روی داده است يك شب خواب راحت نکرده‌ام. بدبختیهای شما چندان مرا متأثر می‌کند که انگار از آن خودم است. ولی شما این نکته را درک کنید که ما امروز مسئول حیات کشورمان هستیم، و فرانسه خواهان صلح است. این واقعاً غم‌انگیز است!... برای يك فرانسوی میانه حال رژیم سیاسی يك کشور بیگانه چه اهمیتی دارد؟

– ما که از شما سرباز نمی‌خواهیم، ما هواپیما می‌خواهیم. به‌ما بر مبنای همان قراردادهای سابق لوازم جنگی بفروشید...

– بلی، اگر موضوع جنگ با يك دولت ثالث در میان بود من تردید به‌خود راه نمی‌دادم... ولی آخر صحبت بر سر يك جنگ داخلی است.

– یعنی می‌خواهید بگویید که شما حق ندارید از يك دولت قانونی در برابر شورشیان جانبداری کنید؟

– آخر، مطلب کاملاً به‌این سادگی نیست... اتفاقات بین‌المللی همه چیز را پیچیده و بفرنج کرده است. در پشت سر فرانکو هیتلر است و موسولینی. اگر ما به‌شما هواپیما بدهیم ممکن است کار به جنگ جهانی بیانجامد.

– و شما ترجیح می‌دهید که به‌ما خیانت بکنید؟

– حالا چرا سؤال را به‌این صورت مطرح می‌کنید؟ شما خوب می‌دانید که ما آرزو مندیم جمهوری پیروز بشود، ولی چه کنیم که دست و بالمان بسته است. به‌شما هواپیما بفروشیم؟ ما نمی‌توانیم چنین کاری بکنیم. شما چرا مستقیماً به‌صاحبان کارخانه‌های هواپیما سازی مراجعه نمی‌کنید؟ شما خوب می‌دانید که من در برابر هیچ خطری پا پس نمی‌کشم؛ ولی در عین حال باید محتاط بود. ما اعلام می‌کنیم که هیچ

چیز به شما نمی‌دهیم، شما خودتان بخريد و بفروستيد. ما چشمانمان را روی هم می‌گذاریم و وانمود می‌کنیم که چیزی نمی‌دانیم و نمی‌بینیم.

– یا شما یا صورت واقعی مسئله آشنا نیستید یا نمی‌خواهید با آن آشنا بشوید. الآن يك هفته است که من در اینجا هستم. نتیجه؟ در این ملت تنها موفق به تهیه یازده فروند هواپیمای ۶۸-۷ شده‌ام، آن هم با چه مشکلاتی! خوشبختانه مرا با آقای دوبوا که ازرقا است مربوط کرده‌اند...

– مهندس را می‌گویید؟ می‌بینید! و آن وقت ما را به باد سرزنش گرفته‌اید! او رفیق بسیار خوبی است، من می‌شناسمش... ۶۸-۷ هم يك بمب افکن بسیار عالی است. چه اشکالی دارد که باز از همان هواپیما بخريد؟

– آخر نمی‌خواهند به ما بفروشند، به هیچ قیمتی.

– خوب، ما چه کاری توانیم بکنیم؟ به هر حال این حق آنها است.

– شما دست کم می‌توانید دستگاههای مورد نیاز نیروی هوایی را برای ما تهیه کنید.

– یعنی نیروی هوایی خودمان را ضعیف بکنیم؟ نه، دوست عزیز، این کار ممکن نیست. آن وقت رادیکالها به ما چه خواهند گفت؟ برای ده دوازده هواپیمای بی‌قدر و قابلیت ممکن است کابینه سقوط بکند؛ و این برای شما هم بد خواهد شد. من باز تکرار می‌کنم: ما در مورد همهٔ تحویل و تحولات چشمانمان را روی هم می‌گذاریم. ما می‌توانیم ترتیبی برای کمک به پناهندگان شما بدهیم، گروههای بهداشتی سازمان بدهیم برای شما گندم و برای بچه‌ها تان شیر خشک بفروسیم، ولی خودمان را به خطر جنگ بیندازیم؟ نه، چنین کاری نخواهیم کرد!

تکرار این کلمهٔ «نه» چندین بار به صدای بلند به او آرامش بخشید: پیشنهادش را با دستمالش خشک کرد و زنگ زد و گفت:

– چه میل دارید بگویم برایتان بیاورند؟ يك فنجان چای، یا يك لیوان شربت

آب لیمو؟

مونی‌ز که ازجا برخاسته بود گفت:

— شورشیان مدینا را اشغال کرده‌اند، می‌فهمید این یعنی چه؟ حالا الحاق ایشان به لشکر مؤلا عملی شده است. من سیاستمدار نیستم و شصت و چهار سال از عمرم می‌گذرد... بلی، رفیق و یار، بهتر آنکه بروم: من می‌ترسم از اینکه همه چیز را به شما بگویم، و برای چای و شربت هم به اینجا نیامده‌ام... برای هواپیما آمده‌ام.

و از اتاق بیرون رفت. و یار احساس کرد که تحقیر شده است و لب زیرینش از این احساس می‌لرزید. این گفتگو دردناک‌تر از آن شده بود که او فکرش را کرده بود. آرمان اسپانیاییها از دست رفته بود، و این موضوع را بچه هم می‌فهمید. بیست هواپیما هیچ تغییری در وضع نمی‌داد. بنابراین بایستی جهت خلق را در فرانسه نجات داد. يك حرکت از روی بی‌احتیاطی کافی بود که همه چیز را فروریزد... و آن وقت در اینجا نیز کسانی پیدا خواهند شد که از فرانکو تقلید کنند. و برای مبارزه با ایشان به که بایستی تکیه کرد؟ به سیصد نفر کارگر «لان»؟.. و یار با خود اندیشید: آنها دیوانه‌اند که ما را به طرف پرتگاه هل می‌دهند! و تازه اینها چپی هم نیستند، بلکه از حزب خودمان هستند!.. البته می‌توان درد مونی‌ز را فهمید: او پسرش را از دست داده است. ولی دیگران چه می‌گویند؟.. «هواپیما می‌خواهند!» ایشان می‌خواستند به ویار لعنت بکنند... ولی مگر او چه کار در خور سرزنشی کرده بود؟ حکومت کردن و وفادار ماندن نسبت به همه اصول غیر ممکن بود! با چنین بار سنگینی آدم در شن فرومی‌رود. پس او چرا خودش را در این کارها داخل کرده بود؟ آه، چه سعادتی است که آدم یکی مثل همه افراد دیگر باشد: مثل همانها که رأی داده و تظاهرات کرده‌اند، و بعدش هم رفته‌اند زیر آلاچیق لم داده‌اند و به صدای نغمه پرنده‌گان گوش می‌دهند... درست، ولی آخر باید کسی هم حکومت بکند. و مگر حرفه‌های پست و ناچیز تا به این حد نادرند؟ کناسان و تخلیه‌کنندگان چاههای فاضلاب و کشتارگران دامها، زندانبانان... دل و یار به حال خودش سوخت. در همانجا نشسته بود و در زیر بار این ترحم و دلسوزی نسبت به خود از پا در آمده بود که ناگهان منشی‌اش آمد و گفت:

- شما را پای تلفن می‌خواهند. آقای تسا است و کار فوری دارد.
- تسا بود که می‌خواست فوراً پذیرفته شود، و می‌بایست پذیرفت. آن روز مسلماً روز نفرت‌انگیزی بود!
- تسا با همان حالت خودمانی بودنش که او را از دیگران متمایز می‌نمود و بار را در بفل فشرده، و سپس، بلافاصله با صدایی شبیه به زوزه گفت:
- مواظب باش! این اسپانیا لانه زنبور است. در آنجا بود که ناپلئون گردش شکست. و در سال هفتاد؟... مسئله «جانشینی اسپانیا»!
- ولی اینها چه ربطی به من دارد؟
- مگر ستوجه نیستی؟ چه بد! اگر هوایما به سرخها بدهی ما از جنگ رهایی نخواهیم یافت و هیتلر از ما نخواهد گذشت. حالا موسولینی بجای خود.
- اول یگوبینیم، تو چرا به آژانا وزیرال می‌گویی «سرخ»؟ آنها از چه جهت از خود تو «سرخ» ترند؟
- اتفاقاً صحبت بر سر همین آژانا است. مگر تفنگهایی که داده بودیم الان کجا هستند؟ دردست کارگران. این مهم نیست که من در این باره چه فکرمی کنم؛ مهم این است است که تمام اروپا آنها را سرخ می‌دانند. باز تکرار می‌کنم: از این وضع بوی جنگ می‌آید!
- بنابراین اگر به حرف تو باشد ما دیگر نباید با دولت قانونی اسپانیا روابط تجارتنی داشته باشیم؟
- (ویاربی آنکه خود متوجه باشد بر مبنای همان استدلال مونی‌ه‌ز حرف می‌زد)
- این دیگر سفسطه است! شما بر مبنای مسایل ارتباطهای سیاسی، دارید ملت را به قربانگاه می‌فرستید. عجب اداره کنندگان خوبی هستید! اصولاً به‌هر نحوی شده باید رم و برلن را از هم جدا کرد، ولی شما می‌خواهید آن دورا به هم جوش بدهید!
- چگونه می‌شود ایشان را از هم جدا کرد، در حالی که آن دو، هم‌اکنون در اسپانیا دست دردست هم‌کار می‌کنند؟

– ما باید خودمان را به آن راه بزیم که چیزی نمی بینیم. شما از خواسته های موسولینی استقبال کنید، آن وقت ایتالیا به یاد خواهد آورد که اونیز مانند ما يك ملت لاتینی نژاد است. امروز چیزی که برای فرانسه ضرورت دارد مردان سیاستمدار است نه حزبی های متعصب. به ویژه در مسئله اسپانیا باید خیلی محتاط بود. معلوم میشود که دوک دالب<sup>۱</sup> وقت خود را در لندن تلف نکرده است. انگلیسیان با اخیای قدرت اسپانیا موافقتند. برای ایشان شخص آلفونس یا فرانکو اصل نیست بلکه فرع است. و به هر حال، لندن وجود يك ژنرال را در اسپانیا بر هرج و مرج طلبان بارسلن ترجیح می دهد برای اتمام حرفم به تو می گویم که فرانسه تنها خواهد ماند... تو که می دانی من از جبهه خلق دفاع می کنم.

– من که چیزی ندیده ام! نطق تو درباره اعتصابها...

– من کابینه را نجات دادم، بلی! البته از سیاست تو انتقاد کردم ولی مگر کار دیگری می توانستم بکنم؟ آنها همه شان بر ضد تو بودند. من پیشنهاد کردم که به دولت رأی اعتماد بدهند، و تو هیچ می دانی که آن وقت در فراکسیون حزب رادیکال چه خبر بود؟ مالوی، ماژشانو، و مِه پِر همه با هم نغمه سر داده بودند که: «استعفا! استعفا!» مسئله اعتصابات مربوط به گذشته است. امروز وضع بسیار بحرانی تر از آن وقت است! همین مالوی آتش بر پا می کند. مگر او دوست صمیمی همه کله گنده های اسپانیا نیست؟ تو حرف مرا باور کن، او گوست، من نیز آرانسا را بر ژنرال فرانکو ترجیح می دهم. من همیشه يك فرد غیر نظامی و تا بن دندان دموکرات بوده ام و هستم ولی آخر کسی که نظر مرا از من نمی پرسد، همچنان که نظرتورا از تو نمی پرسند. تنها چیزی که از ما می خواهند این است که راحت سر جایمان بنشینیم و دخالت نکنیم.

– ولی خودشان که دخالت می کنند!

– در این گونه موارد، من جواب می دهم: ایتالیا یها وقتی به دنبال چیزی بیفتند تا ته می روند؛ آلمانیها نیز همینطورند، ولی ما چون خواستار جنگ نیستیم بجز اینکه

سکوت کنیم چاره‌ای نداریم. شما اگر صد هواپیما هم به‌مادرید بدهید اهمیت ندارد: آنها، در عوض، پانصد هواپیما برای فرانکومی فرستند. مهم این است که با آتش بازی کردن کار احمقانه‌ای است!

— ما نمی‌توانیم افراد غیردولتی را از فروختن هواپیما به اسپانیا منع کنیم.  
— باز هم که سفسطه بافی می‌کنی؟ اوگوست، این مسئله هیچ ربطی به ساخت و پاختهای پارلمانی ندارد. مواظب باش، چون ممکن است خون راه بیفتد! من اطمینان دارم — تو خوب می‌فهمی که چه می‌گویم — بلی، من اطمینان قطعی دارم که آنها در برابر هیچ چیزی پاپس نخواهند کشید. زرننگ بازی وزیر جلی بازی فایده ندارد. تو اگر بگذاری حتی يك هواپیما صادر بشود جنگ در خواهد گرفت. من خوب می‌دانم که تو چقدر از جنگ بیزاری و برای همین هم پیش تو آمده‌ام. فریاد من برای همین است، و این فریاد همه مادران فرانسوی و فریاد تمام فرانسه است.

— آنچه مسلم است من تمام تلاش خود را برای حفظ صلح خواهم کرد.  
— می‌دانم، ولی آخر دشمنان تو هم بیکار ننشسته‌اند. در میان رادیکالها، آشفتگی کامل حکمفرما است. مالوی می‌گوید که توفع ملی را به مسخره گرفته‌ای و آنها هم به حرفش گوش می‌دهند. من از دست راستیها چیزی نمی‌گویم. مسلماً بروتوی مردك احمق و مخیطی است. ما که اسپانیایی نیستیم، ما ملتی هستیم پیش‌تاز و جلودار، و برای ما غیر ممکن است که رژیمی مثل رژیم ایشان داشته باشیم، لیکن بروتوی از نفوذ عظیمی برخوردار است. او دیروز گفته است که تو را به عنوان یکی از محرکان جنگ بر نیمکت متهمان خواهد نشاند. من مطمئنم که تو نقشه ایشان را نقش بر آب خواهی کرد، و به همین دلیل است که به ایشان جواب می‌دهم: و یارتضمینی برای عدم دخالت است. تو هم به نوبه خود بیا و به من اطمینان بده. من می‌خواهم از زبان خودت يك «بلی» قاطع بشنوم.

تسا حرکتی با دست و بازوی کرد، با قدمهای بلند به آن سراطاق می‌رفت و از آنجا دوباره سلسله مطالب خود را به‌لمحنی که انگار ورد می‌خواند بیان می‌کرد؛

سپس دوباره به سمت و یار برمی گشت و چندان به او نزدیک می شد که از آب دهانش شتک به روی او می پراند. و یار خون سرد مانده بود، و حتی لبخند هم می زد. در اثبات قدم و متانت غیر منتظره ای پیدا شده بود، چنانکه همیشه شبح مونی‌ز را در برابر خود حاضر می دید. درست در همانجا که الان تساکمدی بازی می کرد يك ساعت پیش مونی‌ز نشسته بود، مونی‌زی که سرنوشت او را دنبال می کرد ولی او همچنان متین و استوار بود. و یار که باریق قدیمی خود همچون يك دیپلمات خشک و سنگدل صحبت کرده بود اکنون می کوشید تا در برابر تهدیدات تساکمدی و قار و شخصیت خود را حفظ کند. حتی هرگونه فوت و فن لازم برای این کار را نیز فراموش کرده بود. وقتی تسایک جواب قاطع و روشن از او خواست او فقط گفت: «من به وظیفه خود عمل خواهم کرد»، و تساکمدی بجز این نتوانست جواب دیگری از دهان او بیرون بکشد.

تساکمدی رفت. و یار که پاك خسته و بی رمق شده بود روی نیمکت مبلی کوچکی لم داد، زانوانش را تا کرد و با خود اندیشید: «چه باید کرد؟» سردرد شدیدی آزارش می داد و حالت دل بهم خوردگی داشت. چه موجود پست و نفرت انگیزی است این تساکمدی! مردك زوزه می کشد و تف می کند. آیا براستی زنی هم وجود دارد که او را دوست داشته باشد؟ ولی بیشک تساکمدی خودش نیامده بود بلکه او را پیشش فرستاده بودند. او از طرف رادیکالهای دست راستی و شاید هم از طرف پروتوی آمده بود؛ یا از طرف سفیر ایتالیا. بازی داشت بفرنج می شد... این راست است که ایتالیا آنها به دنبال چیزی تا آخر می روند. پس آن وقت جنگ خواهد شد؟... ولی آخر ملت چه خواهد گفت؟ او، یعنی یار، که چهل سال تمام بر ضد جنگ حرف زده بود آیا میلیونها آدم را به پیشوا مرگ می فرستاد!... در اسپانیا که از حالا آدم می کشتند...

ویار چشمانش را هم گذاشت. درین سنگها نعلبای زیادی به نظر آورد که مگسهای درشتی روی آنها را پوشانده بودند، و نیز اجساد تکه تکه شده و خانه‌های فروریخته زیاد به نظرش آمد. چه تصمیمی باید گرفت؟ تساکمدی بود حتی يك هواپیما نباید داد! رادیکالها ممکن بود خود را از کابینه کنار بکشند... و یار که وحشتها و



مصیبت‌های جنگ را از یاد برده بود دربر آورده‌های عسادی خود غرق شد: حساب آرائی را کرد که ممکن بود دولت برای مسئله اسپانیا بیاورد، و در این باب مسلماً اقلیت قرار می‌گرفت! آن وقت را دیکالها توافقی با دست راستها پیدا می‌کردند: یعنی از تسا به پروتوی تغییر جهت می‌دادند، و این آغاز پایان می‌شد. این کابینه برای پروتوی نایستی چیزی بجز يك مرحله کوتاه یا يك محلل باشد. او نظر به برقراری يك نظام دیکتاتوری داشت و لابد يك «شش فوریه» بسیار وحشتناکتری پیش می‌آمد! ... و دکانداران و کشاورزان که از اعتصابات ترسیده بودند به دنبال پروتوی می‌افتادند. حزب سوسیالیست منحل می‌شد و ویار در دیوان جنایی به محاکمه کشیده می‌شد، به این اتهام که: «می‌خواست آتش جنگ را روشن کند.» چون کافی است يك هواپیما را ساقط کنند تا همه چیز برملا شود... اوصدای دادستان کل را می‌شنود که می‌گوید: «به اتکای همکاری ویار هواپیماهای ۶۸-۶۹... نه، این چیزها شوخی بردار نیست! تا ساعت ده شب، ویار دستخوش تردیدهای دیوانه‌کننده‌ای شده بود و نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد. سرانجام، درحالی که چهره‌اش از سردرد واز نومییدی ناشی از ندانم‌کاری منقبض شده بود رئیس پلیس مخفی را به حضور طلبید و به او گفت: - به‌قراری که به‌من خبر رسیده است مهندس پی‌یر دو بوا قصد دارد یازده فروند هواپیما بمب افکن ۶۸-۶۹ را به بارسلن صادر کند. از این کار ممکن است دردسرهای بین‌المللی بزرگی ناشی بشود. باید جلوصدور آنها را گرفت. به‌نظر شما آیا این کار عملی است؟

- کاملاً. این هواپیماها الآن باید روی باند یکی از فرودگاه‌های کارخانه سن باشند، در اینجا یا در تولوز. من فوراً می‌روم و دستورهای لازم را می‌دهم. وقتی رئیس پلیس مخفی بیرون رفت ویار دوباره روی همان نیمکت مبلی دراز کشید. دو قرص سردرد خورد و خیلی زود حس کرد که بدنش کرخ شده است. بزحمت می‌توانست دستش را تکان بدهد. ته معده‌اش هم درد می‌کرد و پاهایش یخ کرده بود. دلش نمی‌خواست به چیزی بیندیشد: اکنون دیگر تکلیف همه چیز روشن

شده و کاری بجز انتظار کشیدن نمانده بود. با این حال، کلمه «خیانت» بار دیگر به ذهنش آمد و برای او ممکن نشد که خیال آن را از سر بدر کند. با خود می گفت: «نه، نه، من به کسی خیانت نکرده‌ام. هر کاری هم بکنیم اسپانیا دیگر از دست رفته است. یازده هواپیما در برابر دویست تاکه کاری از پیش نمی برد... اینها چقدر بچه اند! درست مثل کارگران لان... من، هم جبهه خلق را نجات داده‌ام، هم حزب خودمان را و هم صلح را. من تنها به وظیفه خود عمل کرده‌ام و نه چیزی دیگر.» و بار می کوشید تا خاطر خود را آسوده کند، درست مثل مادری که بکوشد بچه ترسوی خود را آرام سازد؛ لیکن باز همان کلمه خیانت از انبوه تاریکی بدر می جست (چراغ را خاموش کرده بود)، کلمه‌ای که همچون يك ماهی سیاه و لژج بستوهش آورده بود.

ناگهان به یاد سزیز، آن شهرک مرزی افتاد که اغلب در آنجا اقامت گزیده بود و يك بار از آن دفعات هم با پدر پی‌یر بود... دوباره خانه‌های گلی رنگ آنجا را به نظر آورد که پشت سرهم بردامنه‌های کوه ساخته شده بودند و همه ایوان رو به دریا داشتند؛ و نیز از قایق‌های ماهیگیران، از موستانها و از ایستگاه راه آهن بزرگ و پرسرو صدای آن شهرک یاد کرد. و از شراب شیرینی که انگورهای معطر را تداعی می کند... در سربراز نامش با عزت و احترام یاد خواهند کرد، زیرا جنگ به آنجا خیلی نزدیک است: فقط تپه‌ای فاصله است که باید از آن بالا رفت و تونل کوتاهی که باید از آن گذشت. در آن سوی دیگر کوه، خانه‌ها ویران شده‌اند و زنان گریه می کنند، لیکن در سربر مادران خواهند گفت: و بار صلح را نجات داده است، و بار بچه‌های ما را نجات داده است، و بار... و در حال تکرار نام خود خوابش برد.

## ۲۷

پی‌یر داد می‌زد:

– ولی این غیرممکن است. من می‌روم به‌ویار تلفن می‌کنم...  
 در نزدیکی مشعلی، در زیر باران تندی ایستاده بودند. توفان چنان بود که گفتی  
 پایانی ندارد و همه را در خود غرق خواهد کرد. تخته‌هایی بر آب مواج بودند و از  
 بارانی کمی‌سر پلیس آب می‌چکید. می‌گفت:  
 – از پاریس دستور رسیده است. باید اجازهٔ وزیر را داشته باشند تا بتوانند  
 پرواز کنند...

و در مادرید منتظر آنها بودند!... رادیو از پیشروی تازهٔ فاشیستها خبر داده بود.  
 پی‌یر کوشید تا با پاریس تماس بگیرد، و برای این کار مدت زیادی در پشت دستگاه  
 تلفن منتظر ماند. گریهٔ گنده‌ای روی پیشخوان تلفن خانه به‌خواب رفته بود. صدای  
 ریزش باران شنیده می‌شد. سرانجام، پی‌یر توانست بامنشی و یار حرف بزند. صدای  
 طرف مؤدبانه ولی سرد و رسمی بود. می‌گفت: «من به جناب وزیر اطلاع خواهم داد...  
 جناب وزیر خیلی گرفتارند... من گمان نمی‌کنم جناب وزیر در کارهای مربوط به  
 پلیس مداخله بکنند...» پی‌یر به یهودگی این گفتگوی تلفنی پی‌یر برد و گوشه را  
 گذاشت. به نحوی مبهم با خود اندیشید: ولی آخر، این منشی هم فردی سوسیالیست  
 است!...

– پس من با نخستین قطار به پاریس برمی‌گردم.

کمی‌سر به این حرف او جوابی نداد. پی‌یر به کافهٔ کوچکی که در نزدیکی ایستگاه  
 بود وارد شد. مردم در پشت در باز آن خود را می‌تکاندند، و به‌درون که می‌رفتند رفاه  
 و آسایشی می‌یافتند که معمولاً در مواقع بدی هوا در پناهگاهی می‌یابند.  
 پی‌یر بقدری ذهنش مغشوش بود که خانم صاحب کافه ناچار شد چندین بار

از او پرسد چه میل دارد تا برایش بیاورند. ابتدا همه فکرش به دور مادرید می‌گشت. روی نقشه جغرافیا دایره‌ای معرف شهر مادرید می‌دید با چهار پیکان که روبه‌آن کشیده بودند. مونی‌ز خبر داده بود که یازده فرزند هواپیمای ۶-۶۸ فردا در بارسلن خواهند بود. در آنجا از این خبر قوت قلبی گرفته بودند و انتظار می‌کشیدند... ولی اینک همه چیز به هم می‌خورد! آیا ممکن بود که ویا را؟... ولی این گمان بد مایه وحشت پی‌یر گردید، و خودش از این رذالت خود خشمگین شد. گمان بد بردن به ویا را؟... یک جام کوچک کنیاک خورد. پشت سر هم سیگار می‌کشید. گوش تیز کرده بود تا از گفتگو - هایی که در سر میز پهلوی دستش بین اشخاص جریان داشت چیزی بشنود. صحبتشان در اطراف زنی به نام ماری دور می‌زد که خرگوشهای زن همسایه‌اش را مسموم کرده بود. به صدای باران هم گوش می‌داد. گاهی به یاد چشمان آینس می‌افتاد و گاه به مشعل وسط سیلابها که نور کدروی داشت توجه می‌کرد، ولی هیچ سودی نداشت و فکرش باز به طرف ویا بر می‌گشت. بدگمانی‌هایش درباره آن مرد همچون آغاز یک بیماری شدید مبهم و آزارنده بود. به یاد حرفهای گزنده میشو می‌افتاد و دوباره مونی‌ز در فطرش مجسم می‌شد، در آن حالی که نقل می‌کرد سوسیالیستها چگونه از او استقبال کرده بودند. ولی نه، همه اینها فکری بود که آدم معمولاً پیش خودش می‌کند... شاید هم داشت به یک بیماری مبتلا می‌شد؟ احساس می‌کرد که در رطوبت گرم آن سالن تنش تبادار شده است. هنوز دو ساعت به وقت حرکت قطار مانده بود. کوشید تا چرتی بزند. در روزنامه نگاهی به آگهیهای مربوط به فروش قاطرها و گوساله‌ها انداخت و به یاد شعرهایی افتاد که به صورت تک بیت می‌دانست. و دوباره چهره ویا را در فطرش نمودار گردید که در پشت میز خطابه و در زیر پرچم سرخ لبخند می‌زد... پس چه اتفاقی افتاده بود؟ مسلماً منشی ویا را کاره‌ای نبود، او تنها یک کارمند ساده بود! پس این پلیس بود که کارشکنی می‌کرد. ولی چرا ویا را همه آن پلیسها را نرانده بود؟ ایشان بلااستثناء همه فناشیت هستند. کمیسر پلیس دولت اسپانیا را حکومت «سرخ» نامیده و لبخندی تحقیر آمیز هم بر لب آورده بود. پس آنها همه جز وادار و دسته

بروتوی هستند!.. مسلماً آن کمیسر را عزل خواهند کرد. بلی، ولی بازیک روز تلف شده است. و در آنجا همچنان منتظر بودند، منتظر هواپیماها... چه بیم واضطرابی! اکنون همه چیز در کافه آرام گرفته بود: عده‌ای رفته بودند و عده‌ای هم به انتظار قطار شب چرت می‌زدند. زن چاق و چله‌صاحب کافه خوابش برده و یک گلوله نخ پشمی سبزرنگ به روی شکمش فشرده بود. در گوشه‌ای از کافه کارگری درحالی که یک تکه نان در شراب سرخ خیس می‌کرد چیزی برای رفیقش شرح می‌داد. پی‌یر گوش تیز کرد و چنین شنید:

— اکنون همه چیز به اسپانیا بستگی دارد. من به آنجا خواهم رفت. خواهی دید که می‌روم. باید به ایشان کمک کرد، و گرنه کلاک خود ما نیز کنده است... پی‌یر ناچار شد به خودش زور بیاورد که حرکتی نکند. دلش می‌خواست به آن کارگر نزدیک شود و دستش را بفشارد، یا از همانجا که بود داد بزند: «آفرین بر تو!» آخر به یک لبخند که به روی او زد اکتفا کرد. کارگر ملتفت شد و در جواب چشمکی شیطنت آمیز زد.

پی‌یر همینکه به پاریس رسید بکراست به وزارتخانه رفت. به او گفتند که وزیر گرفتار است؛ به ناچار دو ساعت در اتاق انتظار و در میان ارباب رجوع دیگر منتظر ماند. اغلب آن اشخاص سوسیالیست‌هایی بودند که به هوای گرفتن نوار افتخار «لژیون دونور» یا یک شغل افتخاری آمده بودند. در میان ایشان بسانوی کوتاه و ریزاندامی بود که عصبانی شده بود و چهچه زنان می‌گفت: «من با وزیر از زمانی آشنا شده‌ام که هنوز یک آدم محرك و فتنه‌گر بود. او مرا رد نخواهد کرد...» از قضا و بار وی را به حضور پذیرفت و پس از او مراجعان دیگر را نیز پذیرفت، و پی‌یر همچنان انتظار می‌کشید. آخر، به او گفتند: «وزیر رفت برای ناهار و ساعت سه بعد از ظهر بر خواهد گشت.» پی‌یر روی نیمکتی در بولوار تا ساعت سه به انتظار بازگشتن جناب وزیر نشست. در دور و بر او زندگی سیر عادی خود را دنبال می‌کرد. کارگران جوان آرایشگاه‌ها و خیاطخانه‌ها با یک تکه نان و یک ورقه شکلات ناهار می‌خوردند. بانوانی در میان

بساطی از جامه‌های ابریشم که در جلو مغازه‌ای پهن کرده بودند به دنبال جنسهای دلخواه خود می‌گشتند. رانندگان تاکسیها فحش و متلک باهم رد و بدل می‌کردند. پیرمردان به گنجشگان غذا می‌دادند. راهنمایانی دیدنیهای شگفت‌انگیز شهر را به انگلیسیان خونسرد نشان می‌دادند. دلان آخرین نرخهای بورس را به آگاهی یکدیگر می‌رساندند... ولی هیچکس در فکر مادرید نبود. وپی‌یر که ناراحت بود بساخود می‌اندیشید: آیا امکان دارد که فاشیستها تالاورا را بگیرند؟.. انگار عقربه ساعت دیواری به خواب رفته بود. پی‌یر چنین احساس می‌کرد که تمام مدت روز را در آن مکان بسر برده است. با این حال هنوز ساعت سه نشده بود.

ویار پس از صرف ناهار به وزارتخانه باز آمد. دوباره پی‌یر برای دیدن او در اتاق انتظار نشست. اکنون دیگر تنها بود و مدت بار دادن به مراجعان عادی به پایان رسیده بود. سرانجام منشی وزیر به طرف او آمد و گفت:

– جناب وزیر از شما معذرت خواستند و گفتند به سبب پیش آمدن يك كار فوری نمی‌توانند شما را بپذیرند، ولی مرا مأمور فرمودند که درباره کارتتان با شما صحبت کنم.

پی‌یر از زور گویی کمی سرپلیس که مانع صدور هوایماها شده بود شمه‌ای نقل کرد، ولی منشی رشته سخن او را برید و گفت:

– جناب وزیر در جریان هستند. ما سوسیالیستها می‌توانیم بین خودمان رك و راست و بی‌پرده حرف بزنیم... وضع فوق‌العاده خطرناك است. باید از دوراه یکی را انتخاب کرد: اگر ما به كمك اسپانیایی‌ها برویم ممكن است همه چیزمان را از دست بدهیم، چون جنگ خواهد شد و در داخل کشور هم فاشیستها پیروز خواهند گردید.

– ولی آخر فرانکو در مادرید مثل پروتوی می‌ماند در اینجا!

– من این حرف را باور نمی‌کنم. اسپانیا کشوری است عقب مانده و نیمه فتودال که در بیرون از محوطه اروپا واقع شده است. از این دو کار کدام واجب‌تر است؟

دفاع از جمهوری اسپانیا که مصنوعاً پدید آمده و فاقد ریشه‌های عمیق است، یا نجات دادن آرمان سوسیالیستی در یک کشور پیشرفته؟ به‌ویژه وقتی که این کشور میهن خودمان باشد! جناب وزیر مصمم هستند که سیاستی کاملاً بی طرفانه در پیش بگیرند.

آن وقت بود که پی‌یر پاك دیوانه شد. شور و تشویش هفته‌های اخیر - از شروع توفان در شهرک «بره تنی» تا نیمکت بولوار و خنده‌آدمهای لاقید - آن شب بیخوابی، اعتمادش به‌ویار که حس می‌کرد در آن تزلزلی روی داده است، نگرانش برای سرنوشت مادرید، همه و همه، به‌صورت یک فریاد از سینه‌اش بیرون پرید:

- آقای وزیر شما کیست؟ یک یهودا!

این حرکت بقدری غیرمنتظره بود که منشی پرسید:

- ببخشید، من نفهمیدم چه گفتید...

ولی پی‌یر اکنون در زیر نگاه تمسخر آمیز پیشخدمتها از پلکانی که روی آن را فرش سرخ‌رنگی به‌ن کرده بودند به‌حال دوپایین می‌رفت. پیشخدمتها فکر می‌کردند: حتماً این هم یکی از آنهاست که نتوانسته است منصب افتخاری بگیرد!...

پی‌یر هرچه در کوزه‌ها قدم می‌زد تا مگر حال طبیعی خود را بازیابد سودی نداشت. دردش شدیدتر از آن بود که به‌این آسانی تسکین یابد. دیگر در پی این نبود که حلس بزند بت معبودش چگونه چنین سقوط کرده است. دیگر احساسی بجز وحشت از دست رفتن آرمان و خلائلی که مانع نفس کشیدنش بود نداشت. از این قرار آیا حق با آینس بود؟ یعنی همه آن عواملی که زندگی او را تشکیل می‌دادند چیزی بجز خواب و رؤیا نبودند؟ یا فقط دامی بودند که مکارانه بر سر راه جانهای ساده لوح گسترده بودند یا تضمینی برای روی و ریا و تظاهر بودند؟ او را به‌یکباره از همه چیز عاری کرده بودند. او تا یک ساعت پیش هنوز به‌خوبی آدمها، به‌رفاقت و به‌آرمانی که حاضر بود در راه آن جان فدا کند اعتقاد داشت. دیگر به‌چه روی در برابر دیدگان مونی‌ز حاضر شود؟ تالاورا!...

ضمن اندیشیدن به اسپانیا اندکی به‌خود آمد. نه، از آن ساعت لعنتی بعد همه

چیز تغییر نکرده بود! اکنون تیز مانند همیشه جوانان مادریدی می جنگیدند. البته نه با بمب افکنهای آ-۶۸ بلکه با همان تفنگهای شکاری، ولی بالاخره می جنگیدند. پی برهم به آنجایی رفت و در آنجایی مرد. و فکر چنین مرگی به نظرش يك راه حل آمد. به درون اتوبوسی که در حال حرکت بود پرید. می خواست زود پیش می شود برود و از او پرسد که چگونه باید به داد مادرید رسید.

میشوهمه جریان را بدون يك کلمه حرف فهمید و پرسید:

- جلو خروج هواپیماها را گرفتند؟

- بلی، جلوهمه را. و می دانی چه کسی این کار را کرد؟ و یار. می فهمی؟ این امر دارد مرا دیوانه می کند!... من به آنجا خواهم رفت، و تو باید کمک کنی. من دیگر نمی خواهم از ویار حرف بزنم. حرف چه فایده ای دارد؟...

میشو پی برد که پی بر جقدر ناراحت است و در سکوت دست او را فشرد. هر دو نزدیک پنجره ایستاده بودند. در پایین، بچه ها جفتك چارکش بازی می کردند. میشو پاسخ داد: به مونیزه سه هواپیمای پوتز پیشنهاد می کنند، ولی او از آنها چیزی نمی داند. ما بجز تودر اینجا متخصص نداریم. من می فهمم که این موضوع تو را رنج می دهد... حالاسمی می کنیم برای رفتن به آنجا داوطلب بگیریم... شاید خود من هم رفتم؛ ولی تونمی توانی بروی. بدون تودر اینجا همه کارها می خوابد. پی بر اعتراضی نکرد. خوب. از فردا به فرودگاه به سر کارش می رفت و در همینجا می ماند. آخرین راه هم بر او بسته شده بود!...

به کوچه در آمد، در حالی که نگاههای عاری از توجهی به اطراف خود می کرد. به کجا برود؟ خودش هم بعداً نتوانست به خود توضیح بدهد که چرا تمام شهر را زیر پا گذاشته بود تا به نزد آنره برود، به آن کارگاه نقاشی سرد و بی روح و به کوچه خلوت شرش میدی.

از آخرین دیدارش با آنره شش ماه گذشته بود، و این مدت به نظر پی بر دهها سال می آمد. او آن وقتها هنوز خیلی جوان بود.



از او پرسید: حالت چطور است، آندره؟  
و آندره چه جوابی می‌توانست بدهد؟ نقل کند که پیشامدهای این تابستان پر  
تهدید چقدر تکانش داده است؟ چگونه ژانت را پیدا کرده و سپس باز از دست داده  
است؟

گفت: ای! شروع به کشیدن تابلویی از طبیعت بیجان کرده‌ام، ولی کار پیش  
نمی‌رود.

پی‌یر با تعجب به ریفش خیره ماند و گفت:  
- توهیح فرق نکرده‌ای، آندره... یادت هست که من چطوری تورا با خود  
به خانه فرهنگ کشیدم و بردم؟  
آندره سوتی زد و گفت:

- راستی خبرداری که لوسین در اسپانیا است؟  
- بلی، من این خیر را در روزنامه‌ها خواندم. او به سمت کنسول رفته است.  
- چه می‌گویی؟ ممکن نیست! مرا بین که خیال می‌کردم او الان در آنجا  
سرگرم جنگیدن است!...

پی‌یر غش غش خندید. چه بچه‌است این آندره! مثل آن و قتهای خود پی‌یر...  
سپس شروع کرد به حرف زدن در باره و بار و گفت که او مثل همیشه در آن بالا بالاها  
زندگی می‌کند. مردك خائن دلش می‌خواهد حتی تابلوهای آویخته به دیوارها نیز  
چروکیده بشوند و از بین بروند. ولی آندره همچنان ساکت بود. پی‌یر از کوره در رفت  
و گفت:

- خوب، به عقیده تو آیا این امر قابل فهم است.  
- بلی.

- چنین ریاکاری کیفی قابل فهم است؟ او خودش برای من نقل کرد که همراه  
با پدر من خواسته بود يك اسپانیایی را نجات بدهد؛ و حالا دارد به همه ایشان خیانت  
می‌کند. چنین چیزی قابل فهم است؟ خیانت قابل فهم است؟

– تو تصویرهای کارگویا<sup>۱</sup> را به یاد بیاور...  
 پی بر که دیگر از خود بیخود شده بود داد زد:  
 – هنر تو هم که همین است!... راستی شما هم آدمید؟ شما از هر چیزی لذت  
 می‌برید: از خون، از بدبختی، از فساد و پوسیدگی. مثل حشرات فضله‌خوار!  
 ودوان دوان از اتاق بیرون رفت. در سرسرای خانه داد زد:  
 – مرا ببخش. روز دیگری پیشت می‌آیم...  
 تنها در آن دم بود که آندره رنجیده خاطر شد و تا سرپله‌ها آمد، ولی پی بر دیگر  
 در آنجا نبود. و آندره با حزن و اندوه پکهای محکمی به پیش زد. چرا پی بر به او  
 توهین کرده بود؟ اوقفط گفته بود: «بلی، قابل فهم است» البته که بلی... مردی مثل  
 وبار، او خوب می‌توانست به کنه وجودش پی ببرد. ولسوسین چطور؟ او هم مردك  
 گنجی است که خوب بود با سگها زندگی می‌کرد! البته ایشان هم باهم می‌جنگند  
 وپشم وپیلۀ یکدیگر را می‌کنند، بی آنکه يك حرف حسابی داشته باشند، و همیشه هم  
 این‌طور است. وپی بر بد کرد که به اوفحش داد. او هم خیانت را دوست ندارد...  
 روزهای دشواری برای پی بر پیش آمده بود. او در کارخانه با نفرت و کراهت  
 کار می‌کرد. چه فایده داشت که خودش را خسته بکند. این موتورها برای فرانکو و  
 برونوی می‌رفت! تا به آن دم موفق شده بودند سه فرزند هواپیمای پوتز، و یک ماه بعد  
 دو هواپیمای شکاری رد بکنند: همه اینها قطرة آبی بود در برابر دریا. تلگرافهای  
 نو میدکننده‌ای از مادرید می‌رسید. پلیس فرانسه سخت مواظب هواپیمها بود. و  
 چهره نجیب و یسار در صفحه اول روزنامه‌ها به آدم نگاه می‌کرد. او از علم دخالت  
 همچون از يك شاهکار بزرگ دم می‌زد و می‌گفت: «ما صلح را نجات داده‌ایم!» و  
 پنج هزار فرانك هم پول داد تا شیر برای بچه‌های اسپانیایی بخرند. و لابد دلش می-  
 خواست که این کرم و لطف خود را شامل «همه بچه‌ها»ی آنجا بکند. آن روز پی بر به

۳ – Goya (فرانسسکو) نقاش معروف اسپانیایی که نقاش رسمی دربار بود و تصویر خانواده سلطنتی را می‌کشید. (۱۷۴۶-۱۸۲۸). (مترجم)

آینس گفت: «من هر چه هم بچه‌ها را دوست داشته باشم به گمانم اگر و بار يك بچه می‌داشت اورا خفه می‌کردم...»

روزی نبود که بمبهای آلمانی خانه‌های مادرید را ویران نکنند. روی دیوار-های پاریس آگهی‌هایی بود که اجساد تکه تکه شده و مثله شده بچه‌ها را نشان می‌دادند. آینس می‌گفت: «من نمی‌توانم این عکسها را ببینم. عذاب الیمی است...» پی‌یر ساکت بود. مدتها بود که اورا آزار می‌دادند. فرانکو تولدو را گرفته و به دم دروازه-های مادرید رسیده بود. بعضی روزنامه‌ها از قاشیستها و از مدافعان القصر ستایش می-کردند؛ بعضی دیگر نقل می‌کردند که در شهر تولدو مراکشها صدها تن زخمی را سر بریده‌اند. ژولیومی نوشت: «عقل و خرد دیرین فرانسوی‌ها ما را از چنین بلاهایی حفظ می‌کنند.» دوستان بروتوی تدارك شب نشینی مفصلی به افتخار فتح مادرید می-دیدند؛ لیکن اسپانیولها تسلیم نمی‌شدند.

پی‌یر از خیانت و یسار همچون از خیانتی که در حق همگان صورت گرفته باشد رنج می‌برد، مانند خیانتی که به خودش، به آینس و به تمام فرانسه شده باشد. این خیانت همچون بوی تعفن بود که آدم را آزار می‌داد، همچون طعم بد لقمه واپسینی که زایل کردن آن امکان نداشت. پی‌یر از پاریس نفرت داشت، چون پاریس بی‌آنکه حاضر به چشم پوشی از یکی از عاداتهای خود باشد زندگی می‌کرد؛ همیشه همان کافه‌ها بودند که در ساعت صرف پیش غذا پرمی‌شدند؛ همیشه همان جروبوتهای سیاسی بود و بازیهای با ورق، از بریج و پوکر، و همان کافه‌های موزیکال با رقاصه‌های لخت. نه آژیری بود و نه بمبی و نه حتی قطره اشکی؛ هیچ، هیچ، هیچ!...

هنگام گشایش دوباره مدارس بود. صدای فریاد بچه‌ها با کیفها و دفترچه‌های تازه‌شان به گوش می‌رسید. پی‌یر بهای این خنده‌های بی‌درد را می‌دانست. در شهر کهای حومه مادرید جنگ می‌کردند. درخیا بانهای پاریس میوه دیررس شاه-بلوط به درختها دیده می‌شد. ضمناً فصل شکار هم بود. تسابرای شکار به املاک مارکی دو شامبرن دعوت شده و پس از آنکه قراولی را شکار کرده بود با يك پیشخدمت

جوان که دخترک خوشگلی بود ناپدید شده بود. در این باره در راهروهای مجلس حرف می‌زدند. و بارشکار دوست نداشت، چون نمی‌توانست خمون ببیند: او آدم صلح دوستی بود. پی‌یر به طنز و تمسخر می‌گفت: «چرا او گیاه خوار نشده است؟...» تنها می‌شود بود که از پا نمی‌افتاد. به همت او نخستین گروهان داوطلبان آماده حرکت به اسپانیا می‌شد. پی‌یر به این دوست خود با نگاهی ستایشگر آمیخته با غبطه و حسد می‌نگریست. می‌شو برای خودش مردی بود! او یک وقت حرفی زده بود. چه گفته بود؟ گفته بود: «شکست دادن دشوارتر است...» و حالا پی‌یر کم‌کم معنی این حرف را می‌فهمید. سابقاً پیروزی را چیزی می‌پنداشتند که دارای بال است؛ ولی نه، پیروزی پاهایی دارد سنگین و خراشیده و پوشیده از خون و غبار.

## ۲۸

حرفه دیپلماتیک باب ذوق لوسین نبود. در واقع تعهداتی که ملزم به اجرای آن بود چندان وقتش را نمی‌گرفت، ولی نمی‌دانست با ساعت‌های فراغتش چه بکند. با نگاهی بی‌تفاوت به نمای آثار باشکوه دوران رنسانس، به دانش آموزانی که از جلوش رد می‌شدند و به قاطرها می‌نگریست. نمی‌توانست دور از پاریس و از کافه‌های آن با آن جروب‌های یاهوشان و دور از راجیها و نمایشهای درامی که برای او مساند چوب سیگارش یا رخنخوابش خودمانی شده بودند، زندگی کند. و تازه داشت خودش را آماده می‌کرد که از حقوق و مزایای خوب شغل کنسولی چشم‌پوشد که ناگاه رویداد. های روزمره اسپانیا پیش آمد و او را سخت به خود مشغول داشت. یک بار دیگر، این مرد، که مانند علایم راهنمایی بین راهها ممکن است ناگهان از نور چراغ ماشینها روشن شوند، متوجه شد که به خیال خودش به حقیقت راه یافته است.

شورشی که در اسپانیا روی داده بود بیش از هر چیز با اثرات خارجی خویش

لوسین را به شور و هیجان درآورد. گاهی به نظرش می آمد که در نمایش يك تعزیه قدیمی حضور یافته است. مردانی با صورتهای کشیده و مرتاض مانند کسانی را که می گفتند بی دین هستند می کشتند و آتش می زدند. بعضیها در حالی که صلیب تکان می دادند خود را نامزد مرگ می کردند. از همه جا این موجودات بدشکل، از قوزی و کور و عاجز، که در اسپانیا وول می زنند، بیرون می آمدند، زنان چارقد بسر مسلسل در بغل می فشردند، و بادبز نهایی توری روی نارنجکها بازمی شد. همه این چیزها برای لوسین تازگی داشت، و این اختلاط عجیب رنگها، این عاری از ذوق بودن صحنه ها و این طمطراق و هیجان توجه او را به خود جلب می کرد.

اوبا یکی از سرکردگان فالانژ به نام سرگرد خوزه گوازنز که مردی لاغر اندام و عبوس بود آشنا شد. او آدمی بود تندخو، و با این وصف، طبیعت سردی داشت. روزها آدمها را تیرباران می کرد و شبها موعظه می کرد. لوسین با کمال تعجب نهانی ترین افکار خود را در این افسر اسپانیایی بازمی یافت. خوزه از ماهیت مقدس نظام سلسله مراتب، از صحت و رفعت اصل نابرابری و از لزوم تبعیت جمعیت از هوش و ذکا و قریحه و اراده سخن می گفت و لوسین به یاد تحقیر شدنهای خودش در پاریس می افتاد و به یاد مخبر روزنامه اومائته و ناچیز بودن بی پروهه امثال و اقران او و حسابهای انتخاباتی و برتری خودش بر دیگران که بر همه مجهول مانده بود. فالانژها با آتش خود را بر دیگران تحمیل می کردند و خوزه قطعات هجایی می نوشت، بی آنکه عقاید خیاطان یا کارگران خالک بردار را به حساب بیاورد. لوسین همیشه این را گفته بود که: دنیای کهن را نمی شود زیر و رو کرد مگر با جرئت و جسارت عده ای - از راه توطئه، و چپها بجای جواب فقط به ریشش خندیده بودند. آنان از تعلیم و تربیت ملت و از فعالیت توده ها سخن می گفتند. آنان در گذشته می زیستند: در مارکس، در کمون پاریس، در دموکراسی، در رؤیای ترقی ... و اینها همه چه چیزهای کهنه و از مد افتاده بودند! ...

آنان مگر نمی دیدند که مارکسیسم خواهان اجرای اعلامیه حقوق بشر و مدافع نویسندگان دایرة المعارف، مدافع ایمان و اعتقاد به دانش و مدافع این فکر نفرت انگیز

است که انسان ذاتاً نیک نفس است؟ جامعه که مانند این خانه يك بنای چهارگوش نیست بلکه به شکل هرم است! فاشیسم معیارهای تازه‌ای می‌آورد، مانند تشویق و تمجید از نیروی بدنی؛ بجای کتاب مسابقات ورزشی، بجای گزارشها و جروب‌ها اشغال مسلحانه بناهای دولتی و بجای انتخابات مسلسلچیان.

وبازچیزهای دیگری درسخنان آن مرد اسپانیایی لوسین را به وجد و شوق می‌آورد: آیین مرگ. لوسین از مدت‌ها پیش، از مرگ هائری بعد، به اهمیت نیستی و به سلطه آن بر تمام واکنشهای يك قلب جوان و زنده پی برده بود. او در این باره حتی رمانی هم نوشته بود. پس دلباختگی اش به چیپها از چه بود؟ يك تحقیر! او برای يك لحظه کوتاه تن به سرایت يك شادی بیگانه، يك هیجان بچگانه و يك بندگی کور - کورانه در برابر جوانان داده بود. برای خوزه، و همچنین برای لوسین، مرگ تنها يك موضوع برای تفکر نبود بلکه ارج و بهای مطلق و مسکنی بود برای زندگی پر حادثه و بهمان جهت بی ثبات و زودگذر.

لوسین زمام اختیار خود را به دست این شیفتگی تازه داد؛ و وقتی سرگرد خوزه به او پیشنهاد کرد که برای برقراری رابطه بین فالانزیستها و بروتوی به پاریس برود بی درنگ پذیرفت.

او در این باره نه با پاریس مشورت کرد و نه با سفارت فرانسه در اسپانیا؛ چون دیگر نمی‌خواست به شغل خود بیندیشد، و آنرا مایه تحقیر و سرشکستگی می‌دانست. می‌بایست از راه ژاکا برود. اتومبیل، وی را از راههای پنهانی ماریپچ و از وسط کوههای دوردست و سوزان می‌برد. در راه نه يك درخت دیده می‌شد و نه يك آدم. منظره با احساسات لوسین هماهنگی می‌کرد؛ چون مرگ در نظرش همچون يك خواهر پرستار ناپیدا و پر شور جلوه گرمی شد.

پس از آن نمایش با شکوه اسپانیایی، دیگر آن مبارزه فرانسوی، آن مشغله‌های آرام و بی سروصدا و همه آن گفتگوها درباره مرخصیهای با استفاده از حقوق و مالیاتها و غیره بیش از اندازه به نظرش پوچ و بی‌معنی جلوه گر شد! همه جا نعمت و برکت می-

دید و از نخستین روز می‌بایست این شعار لعنتی را بشنود که: «همه چیز فروکش خواهد کرد.»

پدرش با آغوش باز از او استقبال کرد: لوسین اکنون دیگر آن بچهٔ ولخرج نبود بلکه يك فرد دیپلمات بود (او این شعور را داشت که به پدرش نگوید برای چه آمده است). تسا دربارهٔ وضع اسپانیا سؤالی از او نکرد، چون پیروزی فرانکو به نظرش امری مسلم بود، و دیگر مابقی قضایا برایش اهمیتی نداشت. برعکس، نقشه‌های خود را برای لوسین شرح داد. در مجلس او را به عنوان رئیس کمیسیون امور خارجه انتخاب کرده بودند و اکنون تسا به بررسی گزارشهای محرمانهٔ دیپلماتها مشغول بود: در موقع مناسب يك نطق پرسروصدا می‌کرد و کابینه را سرنگون می‌نمود.

لوسین خمیازه کشید: پس هنوز پخت و پزهای پارلمانی براه بودا...  
بروتوی بلد بود با مردم چطور حرف بزند: با «صلیبیون» از قماش گرینه خشن بود و می‌دانست با نمایندگان مجلس چگونه تا کند، و حتی مجیزشان را هم بگوید. با لوسین همچون با کسی همطراز خود صحبت می‌کرد، و لوسین از این بابت خیلی خوشحال بود: آخر درکش کرده بودند! آن دو ابتدا دربارهٔ جنبش سخن گفتند و اشاره کردند به اینکه قیام فرانکو باید سرمشقی باشد. بروتوی پول جمع می‌کرد تا شمشیر زرینی را که می‌خواست با تشریفات تمام به سرهنگ موسکار دو، مدافع کاخهای القصر، بدهد تهیه کند. سپس بروتوی از کارهای عمده‌ای مانند ارسال تسلیحات و اعزام هوا-نوردان به بورگس و تأمین ارتباط (سیمهای سرویس جاسوسی مشغول دربارسلن از پاریس رد می‌شد) سخن گفت و سرانجام پرسید:

— شما کی می‌روید؟

— سن هیچ نمی‌دانم.

بروتوی دست خشک و پوست مانند خود را روی بازوی لوسین گذاشت و

گفت:

— شما از من جوان‌ترید ولی زندگی را از روی تعداد سالها نمی‌سنجند. شما

که می‌دانید نفرت داشتن یعنی چه... چرا باید به اسپانیا برگردید؟ همینجا است که تکلیف همه چیز روشن خواهد شد.

- چطور، مگر توطئه‌ای در کار است؟

- بلی.

و پروتوی با اواز گروها نه‌ای «صلیبیون» سخن گفت و به گفته افزود:

- برای شما نقش مهمی تعیین شده است. پدر شما...

لوسین از جا جست و گفت:

- من هیچ وجه مشترکی با پدرم ندارم.

- بلی، می‌فهمم، ولی پدر شما امروز در مجلس رئیس کمیسیون مهمی است.

از من خیلی چیزها را پنهان می‌کنند، ولی ما به کمک شما می‌توانیم با خواندن ورق‌های

دست حریر بازی را ببریم. مسلماً این کار کمتر از آن جالب است که آدم خودش را

برای مادرید به زحمت و درد سر بیندازد؛ ولی هر چیزی به وقتش...

لوسین با تکان دادن سر تصدیق کرد. وقتی می‌خواست برود به پروتوی گفت:

- شما هیچ می‌دانید که من چرا برای هر کاری حاضرم؟ حتی برای این کار؟...

هر نسلی سرنوشتی دارد. شما می‌خواهید اسم آن را بگذارید تقدیر تاریخی... یا هر

چیز دیگر... مرگ برای ما تجزیه و تلاشی سلولهای بدن نیست، و گردش بی‌هدف

ماده هم نیست، عبور به ماورای این جهان هم نیست، بلکه يك خلقت والای فردی است.

پروتوی به چهره زیبای جوان موحثایی نگریست و به لحنی اندوهگین جواب داد:

- شاید حق باشما باشد، ولی من نمی‌توانم از اعتقاد به جاودانگی شخصی

دست بردارم. من پسری را از دست داده‌ام...

لوسین نزدیک بود با پدرش بهم بزند: تما وقتی فهمید که پسرش از شغل سیاسی

بیزاری نشان می‌دهد پا بر زمین کوبید و صداهای زوزه ماندنی سرداد. لوسین نمی-

توانست دلایل انصراف خود را به پدرش بگوید، و از آن بدتر، ناچار شده بود چند

اسکناس هزار فرانکی هم از پدرش بخواهد.



کم کم رؤیاهای اسپانیا برق و جلای خود را ازدست دادند. توطئه هم به نظر لوسین بازی ای بیش نبود، چون نه نقشه‌ای داشت و نه تاریخ معینی. بروتوی همه‌اش جواب می‌داد: «باید صبر کرد»، و حال آنکه پاران خوزه به‌دم دروازه‌های مادرید رسیده بودند... لوسین با کمال دقت اطلاعاتی از محتوای پرونده‌های مختلف موجود به‌روی میز کار پدرش به‌دست می‌آورد و آنها را به بروتوی گزارش می‌داد، ولی این کار وقت کمی از او می‌گرفت، و کسالت در راهرو خانه پدری، در اتاق انتظار بروتوی و شبها هم در خیابان شلوغ و پرسروصدا در کمینش بود.

لوسین که به‌دنبال وقت کشی می‌گشت همه دعوت‌هایی را که از او می‌شد می‌پذیرفت، می‌رقصید، چرت و پرت‌هایی بهم می‌بافت و با زنان لاس می‌زد. دختر مونتین-لی صنعتکار بزرگ که ژوزفین نام داشت دل‌باخته‌اش بود. ژوزفین دختری بود خنده‌رو و چاق و چله، و دل‌باختنش به لوسین به این سبب بود که مجذوب ظاهر شاعرانه آن جوان و شیفته لطف قصه‌هایی شده بود که او درباره تعصبات خرافی مردم اسپانیا نقل می‌کرد، و همچنین برای اینکه وقتی لوسین غرق در یک گفتگوی کلی بود گاهی ناگهان حرفش را قطع می‌کرد و به جلوه‌خود خیره می‌شد و لب‌خندی مبهم بر لبانش نقش می‌بست، حرکتی که به هر حال خالی از لطف نبود. وقتی تما از عشق و عاشقی پسرش آگاه شد آرام گرفت و با خود گفت: پس لوسین آنقدرها هم احمق نبوده که پست نایب کنسولی را با چنین تکه خوبی مبادله کرده است.

ژوزفین منتظر بود که لوسین به او اظهار عشق بکند، و با او فرار ملاقات‌هایی در شیرینی‌فروشیهای خلوت یادرجنگل بولونی بگذارد، ولی لوسین انگار پی به احساسات او نمی‌برد. تا یک روز، سرانجام ژوزفین تاب نیاورد و دست لوسین را گرفت. آن روز یکی از روزهای روشن پاییز، در کوچه باغی بسا رنگ‌های مسی و خونی بود. در فاصله‌ای دور از ایشان، زنی سوارکار بر اسب نشسته بود و شلاقش را تکان می‌داد. ژوزفین که سرخ سرخ شده بود روی خود را به طرف او برگردانده بود. لوسین آهسته دستش را ازدست او بیرون کشید و گفت:

– خوب است با هم رك و راست باشیم. البته من هم از شما خوشم می آید، ولی شما ثروتمندید، در صورتی که من همین دیروز ساعت را گرو گذاشته‌ام... بنابراین من به شما انگشت هم نمی‌زنم. شما بیست و سه سال دارید و همیشه هم می‌خندید، ولی من چه؟.. من مثل دوستم خوزه با مرگ نامزد شده‌ام.

## ۶۹

وقتی تسا فهمید که لوسین دیگر ژوزفین را نمی‌بیند اوقاتش تلخ شد و با خود گفت: «این پسرۀ مزخرف هیچوقت کار خوب نمی‌کند!» غافل از اینکه ضربۀ دیگری در انتظارش بود: در اتاق کلر خود چرت می‌زد، ضمن اینکه به مطالعه گزارش از سفیر فرانسه در ژنوا مشغول بود که ناگهان دخترش دینز وارد شد. تسا خوشحال شد چون در این اواخر این فرزند محبوبش را هیچ نمی‌دید. آملی می‌گفت که دینز رنج می‌کشد و روزهای بدی را می‌گذراند. تسا بخوبی می‌دانست که دینز از آن شبی که او ماجرای پیرویش را در مجلس برایش شرح داده بود ازدست وی عصبانی شده است. وای ازدست این سیاست!... دینز همه تعطیلات تابستان او را ضایع کرده بود. زنش آملی هم حاضر نشده بود با او به آبهای معدنی برود. چون گفته بود که نمی‌خواهد در ویل عزیزاوتنه اش به تنه آدمهای پست و حقیر بخورد. لوسین هم که به طور غیرمنتظره از اسپانیا برگشته بود. واما دینز... شاید هم در واقع مریض بود، چون رنگش پریده و دور چشمانش حلقه بسته بود. تسا خواست از وضع مزاجی او پرسد، ولی دینز مهلتش نداد و بی مقدمه گفت:

– من از اینجا می‌روم؛ می‌خواهم تنها زندگی کنم.

تسا از خشم زوزه‌ای کشید و پرسید:

– عجب! عجب!... لابد با عاشقت.

– نه خیر، تنهای تنها.

تسا که ها ج و واج مانده بود به دخترش نگاه کرد. آری، او بیمار بود!...  
کوشید تا بر خود مسلط شود؛ حالت مؤدیانه‌ای به خود گرفت احساساتش را در زیر  
لحنی طنز آلود پنهان کرد و پرسید:

– ممکن است دلایل این تصمیمت را برای من شرح بدهی؟

– من فکرمی کردم که پس از گفتگوی آن شبمان خودت می‌فهمی چرا... من  
بجز این نمی‌توانم کاری بکنم. دیگر نمی‌خواهم تحت تکفل تو باشم.  
تسا مانند ترقه ترکید و گفت:

– یعنی ترجیح می‌دهی که تحت تکفل تن لش بیکاره‌ای مثل برادرت باشی؟

– من می‌دانستم که تونمی‌توانی بفهمی... و شاید همین امر عذر موجهی برای

تو باشد. لوسین در خور بخشش نیست، چون اومی‌توانست شیوه زندگی‌اش را تغییر  
بدهد، ولی تو هر چه می‌کنی کاملاً برایت طبیعی است: تو پول می‌گیری، از آدمهای  
رذل و جانی حمایت می‌کنی، به اسپانیاییها ستم و آزار روا می‌داری؛ و اینک همین  
فحش دادنت به من هم کمتر از کارهای دیگر ت طبیعی نیست. اصلاً بهتر است چیزی  
نگویم.

– صبر کن ببینم! کجا می‌روی؟

به‌خانه خودم. من يك اتاق اجاره کرده‌ام.

با پول مادرت؟ یعنی با پول من؟

– نه، من دريك اداره کار می‌کنم.

– و به‌ازای کارهای دانشمندانه‌ات چقدر می‌گیری؟

– هشتصد فرانک در ماه.

تسا خنده‌ای زورکی کرد و گفت:

– بیشعور! حیف پولهایی نبود که من خرج تحصیل کردم! صبر کن!..

در آن ناراحتی که داشت دست دنیز را مثل دست يك بچه در دست گرفته بود. در احوالت خشم کم کم جای خود را به ترحم می داد. دختره بدبخت! همه اینها ناشی از ناراحتی اعصاب است. می بایست تا به حال به شوهرش داده باشم. او این حرف را مدت‌ها پیش به آملی گفته بود...

— کافی است، دنیز! تو باید استراحت بکنی. باید از تو مواظبت کرد تا معالجه بشوی. این فقط يك ناراحتی ساده عصبی است. من هم وقتی جوان بودم از این ناراحتیها داشتم. صبر کن!

ولی دنیز بیرون رفته بود. پدرش در اتاق سرسرا به او رسید و خواست پولی در دستش بگذارد. گفت:

— بیا بگیر، دیوانه! بیا بگیر! خواهش می کنم! برای خاطر من بگیر!...

ولی دنیز بی آنکه پول را بگیرد رفت. تسا به اتاق کلر خود برگشت، روی نیمکت مبلی دراز کشید و شروع کرد به گریه کردن. خودش هم از این حالت تعجب کرد. آیا به عمرش هرگز گریه کرده بود؟... طفلک دختره احمق!... ولی آخرش از پا در خواهد آمد. مگر با هشتصد فرانک هم می شود زندگی کرد؟ مطمئناً يك ماه هم دوام نخواهد آورد. لابد برای يك جفت جوراب با اول نفری که از راه برسد روی هم خواهد ریخت، و بعدش هم دست به دست خواهد گشت. و همه اینها هم به خاطر این سیاست لعنتی است!... آه! چرا آدم باید به چنین کاری بپردازد؟

دنیز باترك خانه پدری که دیگر برایش نفرت انگیز شده بود احساس تسکین خاطر می کرد. او که به دختری غیر اجتماعی معروف شده بود و همه به او لقب «موش خرمایی» داده بودند اکنون خنده از لبانش نمی افتاد. این فقر و ناداری تازه که او ناچار بود تحملش کند شادی و نشاطش را از بین نبرده بود. آن حسابدار غرغر و به شوخی و مسخرگی او را به نام «پرنده‌ما» صدا می زد: در اتاق اداره که از بس تاریک بود از صبح چراغهای برق آن را روشن می کردند دنیز روی نامه‌هایی که در آنها صحبت از صدها تن زغال سنگ بی دود (آنتراسیت) انگلیسی بود خم می شد و همیشه

هم لبخند می‌زد؛ و وقتی به‌خانه برمی‌گشت باز می‌خندید. منزلش در اتاقکی زیر-شیروانی، در هتل محقری بود که اجاره کرده بود؛ و پلکان تاریک و پیچ در پیچی که به اتاق او منتهی می‌شد بوی چیزهای کپک زده و پودر ارزان قیمت می‌داد. در آن اتاق که با رنگهای کثیفی رنگ شده بود بزحمت جا برای یک تختخواب بود. با این وصف، چنین جایی به نظر دنیز زیبا می‌آمد، و آینه تزاری که به دیوار آن آویخته بود برای نخستین بار شکل چهره‌ای پرازشادی و نشاط را در خود منعکس می‌کرد. تصمیمات دنیز به‌کندی پختگی پیدا می‌کرد. در نخستین شب فصل بهار، وقتی که تازه با میشو آشنا شده بود به طرزی مبهم آغاز دوران و ارستگی و آزادی خود را حس کرده بود. اکنون باران پاییزی در تمام مدت شب به پنجره اتاق زیر شیروانیش می‌کوبید. تمام پیشامدهای تابستان گذشته و گفتگوهایش با میشو و تفکرات دورو-درازش لازم شده بود تا سرانجام دنیز خودش را بشناسد و به‌حد پختگی برسد. لیکن پیشانی او که به طرز عجیبی چین برداشته بود و همچنین لبخند او حکایت از یک تصمیم برگشت‌ناپذیر می‌کردند. تا شبی رسید که او می‌شورا پس از وقفه‌ای طولانی در دیدار، پیدا کرد و به‌لحنی بسیار ساده به او گفت:

– از «فعالیتها» حرف بزنیم... من می‌خواهم کاری برای اسپانیاییها انجام بدهم. شبها بیکارم.

هر دو در بولوآر سبستوپل راه می‌رفتند و مه فشرده‌ای فضا را آکنده بود. این مه نخستین مه پاییزی پاریس بود. مشعلهای خیابان انگارد در میان ابرهای زرد رنگی متلاطم بودند. هیچ چیز خوب تشخیص داده نمی‌شد و رهگذران به هم تنه می‌زدند. به رطوبت شور در یابی بوهای شاه‌بلوط گرم و عطرها و چیزهای سوخته درمی‌آمیخت. حروف قرمز رنگ تابلوهایی که از فروش بعضی اشیاء حکایت می‌کردند در میان موجهایی از دود پدیدار و سپس ناپدید می‌گشتند.

میشو گفت: من می‌خواستم به شما تلفن کنم.

– من دیگر تلفن ندارم. از خانه خودمان رفته‌ام.

میشو همه قضا یا را فهمید و دست دنیز را به گرمی فشرد. دنیز زد زیر خنده، و چشمانش همچون حروف تابلوها به شادی درمه برق زدند.

هر دو به کمیته رسیدند. در آنجا کلمه‌ای در میان همه دهانها می گشت و آن «مادرید» بود. جوانانی که رؤیاهای جنگی در سر داشتند، زنانی با کودکان شیرخواره شان که پس انداز ناچیز خود را با خود آورده بودند و آن را به مادران مادریدی هدیه می کردند، کارگران، هنرمندان نقاش، پیشخدمتهای کافه، دانشجویان و دانش آموزان و بیگانگان، همه و همه، این کلمه «مادرید» را تکرار می کردند. به درون این دواتاق چسبیده بهم که نقشه‌ای از شهر مادرید و پرچمی از جمهوری اسپانیا آن را زینت داده بود وجدان پاریس، وجدانی رانده ولی همیشه زنده، شتابان می آمد. همه بانگرانی می گفتند «آنها بدم دروازه‌های مادرید رسیده‌اند» و سپس با اظهار امیدواری آرام می گرفتند که: «پس رانده خواهند شد!» و آن وقت همه پول خود، بازوان خود و جان خود را تثار می کردند.

دنیز رضا داد به اینکه هر شب به آنجا بیاید. میشو وقتی می شنید که دنیز با چه سادگی عجیبی به همه «رفیق» می گوید لبخند زد، گویی که او همیشه این کلمه را ادا کرده بود.

میشو بیرون آمد تا دنیز را به متزلش برساند. در راه شاه بلوط گرم برایش خرید. دنیز انگشتان چاییده خود را لای آنها گرم می کرد، و ضمناً از زندگی خود حرف می زد و می گفت:

– این حسابدار ما به طرز وحشتناکی غرغرو است و روزی نیست که به من نگوید: «شما باعث شدید که من باز روی دفترم يك لکه جوهر ریختم!» و اما رئیس ما آدمی است فاشیست و تن لش. او مدعی است که مادرید سقوط کرده است. مردك مرا به سینما دعوت کرده بود و در گوشم می خواند که هم می تواند حقوقم را زیاد بکند و هم قادر است عذرم را بخواهد. من در جواب به او گفتم که رفیقم آدم حسودی است و ضمناً از آن تیراندازهای ماهر هم هست. از آن پس دیگر دست از سرم برداشته و

را حتم گذاشته است.

هر دو می‌خندیدند و هر دو شاد بودند. در آن مه غلیظ که چشم چشم رانمی‌دید  
ایشان خوشبختی خود را یافته بودند. پس از آن، میشو گفت:

– من پس فردا می‌روم.

– به آنجا؟

میشو با اشاره سر گفت: بلی.

– میشو، شما بر خواهید گشت؟

میشو ساکت مانده بود.

– من می‌دانم که شما بر خواهید گشت.

میشو باز جواب نداد: حس می‌کرد که دستخوش غم و اندوه شده است. چرا  
کارها به این جور می‌شد؟.. چون بالاخره آن دو، اغلب یکدیگر را دیده و با هم  
صحبت کرده بودند، ولی چیزی در بین بود که ایشان درباره آن حرف نزده بودند...  
و حالا هم که او داشت می‌رفت...

د نیز گفت: میشو من می‌خواهم که تو حتماً برگردی.

و میشو که شادی خود را باز یافته بود در جواب گفت:

– البته که بر می‌گردم. ما پیروز خواهیم شد و من بر خواهم گشت. آن وقت...

اکنون هر دو به جلوه‌تل رسیده بودند. چراغ کوچک وحنایی رنگ سردر هتل  
به زحمت دیده می‌شد، چنانکه نزدیک بود آن را نبینند و از آن بگذرند. مثل همیشه  
به سادگی از هم جدا شدند، ولی ناگهان د نیز بر گشت، به طرف میشو دوید و ناآشیا نه  
بوسه‌ای برگوئه اوزد. میشو وقتی به خود آمد که دیگر د نیز در آنجا نبود. مدتی تنها  
و لبخند بر لب، به همان حال بر جا ماند. مه که نوراز و رای آن رسوخ کرده بود موج  
می‌زد.

## ۳۰

آن شبی که کارگران کارخانه سن جمع شده بودند تا برای عزیمت رفقای خود به اسپانیا جشن بگیرند روزنامه‌ها اظهارات نماینده اتحاد شوروی در کنفرانس لندن را اعلام می‌کردند. این چند خط از يك تلگراف مختصر، محیط‌کاری پاریس را به شوروهیجان آورده بود. در خیابانها، در مترو، در کافه‌ها مردم می‌گفتند: «اکنون دیگر اسپانیاییها تنها نیستند!»

میشود دیگر از خوشحالی بر سر پا بند نبود. به شادی حرکتش به اسپانیا شادی دیگری افزوده می‌شد: و آن پیروزی آرمانی بود که او جان خود را وقف آن کرده بود. در حالی که قلبش از شادی می‌تپید به سخن درآمد و گفت:

— مدتها پیش از این آنچه ما به آن معتقدیم رؤیایی بیش نبود! با بوف<sup>۱</sup> چه رؤیایی داشت وقتی که به هنگام اعدام، در يك لاقبایان قصه سنت آنتوان شوروهیجان می‌دمید! او پیش از اعدام به دادرسان خود می‌گفت: «انقلاب ما چیزی نیست مگر مبشر انقلابی بزرگتر و زیباتر!» در ۱۸۴۸ کارگران يك لاقبا در زیر گلوله‌های گاردهای ملی می‌مردند، در حالی که فریاد می‌زدند: «زندگی شرافتمندانه با کار یا مرگ در پیکار!» آرمان چپ برای ایشان رؤیایی مبهم، نانی جادویی و کارگاههای افسانه‌ای بود، و پدران در حین مردن به پسران خود می‌گفتند: «سوسیال خواهد آمد!...» و از روی موهوم پرستی اسم واقعی آن را نمی‌گفتند. فرزندان ایشان پرچم انقلاب ۱۸۷۱ را برافراشتند. دژهای پاریس مانند دژهای امروز مادرید از خود دفاع کردند. کاخ‌نشینان و رسای ده‌ها هزار نفر از بهترین ایشان را تیرباران کردند، لیکن زندانیان

۱ - Babeuf (فرانسوا) انقلابی فرانسوی (۱۷۶۰-۱۷۹۷) که علیه دیرکتوار در تدارك قیام بود و اعدام شد.



در آن دم که انتظار گلو له‌های کشنده رامی کشیدند در نارنجستانهای ورسای دادمی زدند: «خواهد آمد!» این يك رؤیا بود و برای همان رؤیا بود که اعتصابیون فورمی 'جان دادند. برای همان بود که ژورس مرد. همین رؤیا بود که درسنگرهای وردن و در خندقهای شامپانی به مغز سربازان می آمد. این رؤیا امروز به حقیقت پیوسته و شکل گرفته است. این شکل امروز در وجود دولتی متجلی است که نه می توان آن را پنهان کرد و نه به انکار آن برخاست. ما اینک می رویم بجنگیم، نه برای چیزی که ممکن است بوجود بیاید، بلکه برای چیزی که وجود دارد.

به فرمان بلوم وویار مرز را بسته بودند، با این وصف، هر روز صدها داوطلب از کوههای پیرینه می گذشتند. عده‌ای با قطار راه آهن و با نام‌هایی حاکی از اینکه نماینده تجار تی یا مخبر روزنامه هستند، وعده‌ای نیز با پای پیاده از کوره راههای کوهستانی می رفتند.

هشت کارگر با میثو همراه بودند. برای ایشان نامه‌های لازم تهیه شده بود. خود میثو به آنجا به عنوان مخبر مخصوص روزنامه 'دا' نو می رفت. پی برکارت آنرا برایش تهیه دیده بود. نود و چهار داوطلب به پیرینیان می رفتند و از آنجا ایشان را به کاتالونی رد می کردند.

قطار ساعت هشت شب حرکت می کرد. در ایستگاه زیرزمینی اوژیسه بسیاری از رفقا جمع شده بودند تا در حین حرکت داوطلبان حضور داشته باشند. در نزدیکی قطارهای درجه يك و درجه دو بیجز چند نفر کسی نبود. زوج‌هایی که تازه عروسی کرده بودند می خندیدند. پیر مردی مجله مصوری می خرید که در پشت جلد آن عکس يك زن لخت بود. بانویی دم در قطار دسته گلی را با عصیانیت مجاله می کرد. باربران چمدان‌هایی را با برچسب‌های چند رنگ هتلهای همه دنیا می آوردند و در کوپه‌ها می گذاشتند. صاحبان این چمدانها که عازم سفر بودند بازرگانان بودند و پاریسیان مایل

۱ - Fourmies بخشی در شمال فرانسه که کارخانه‌های منسوجات پشمی و لوازم عکاسی دارد. (مترجم)

به استراحت در جنوب و فراری از مه‌های پاییزی پاریس و کارمندان دولت که به الجزایر می‌رفتند. در گوشه و کنار صحبت از ماجراهای اسپانیا بود و می‌گفتند: «همین روزها مادرید را خواهند گرفت و وضع کاملاً آرام خواهد شد...»

در نزدیکی قطارهای درجه‌سه جمعیتی بود که کمتر سابقه داشت. در اینجا نیز گل‌های سرخ و میخک سرخ دیده می‌شد، گل‌هایی که در میان دو دوازدهم حالت پرچم‌های کوچک را داشتند. دوستان، رفقا، مادران و زنان داوطلبان همه آمده بودند. سخنان عاشقانه و وفا-دارانه که به لحنی آهسته ادا می‌شد اغلب با همه‌های شادان که می‌گفتند: «حالا دیگر نخواهند توانست مادرید را بگیرند!»، و با فریادها و آوازه‌قطع می‌شد. دنیز در میان جمعیت گم شده بود، و فقط وقتی مأمور قطار داد زد: «سوار شوید!» او توانست خود را به صف اول برساند. در آنجا آستین می‌شورا گرفت و آهسته در گوشش گفت:

– من منتظرت خواهم بود.

صدای سوتی طنین انداخت، و بر بارانداز ایستگاه مشت‌هایی به هوا رفت. در جلودرهای چهار قطار نیز مشت‌هایی نمودار شد، و در نزدیکی يك قطار درجه يك بانویی داد زد: «چه فضاحتی!» دنیز دستمالش را تکان داد. او ازورای مهی می‌شورا دید که فریاد می‌زد: «وجه جور هم!...» مادر پیریکی از داوطلبان گریه می‌کرد. چراغ‌های قرمز در تاریکی درون تونل پرتو افکن بودند، و از درون تونل صدای سرود جنگ جدید بیرون می‌پريد.

میشو بر اثر فعالیت‌هایش در این چند روز اخیر بقدری خسته بود که آن‌ا به خواب رفت. در همان عالم خواب هم صدای چرخ‌های قطار و گفتگوهای اشخاص و نام ایستگاه‌ها را می‌شنید. سیده دمان در نزدیکی نازون از خواب بیدار شد. قطار در امتداد استخرهای خاکی رنگی با کناره‌های خلوت و پوشیده با درختان بید پیش می‌رفت. بر فراز آب را کد استخرها، پرندگان در ارتفاع بسیار کمی پرواز می‌کردند. سپس در پرتو روشنایی خورشید، آب گلی رنگ شد. می‌شویی آنکه به چیزی بیندیشد با یاد دنیز و با خاطرة دست‌ها و سخنان گرم اخیرش خوش بود. در او چیزی بود که در واقع

غم نبود بلکه آرامشی عظیم بود.

و اینک در کنار دریای بودند. و چه دریای آرامی!... در اینجا همه چیز، از تا کستانهای پربار گرفته تا خورشید جنوب و تورهای نازک ماهیگیران، برای خوشبختی آفریده شده بود. ولی چه سود که جنگ در همان نزدیکی، در پشت کوهها بود. همه بیدار شده بودند. اشخاص به آن کوهها که گاهی به رنگ گل کاسنی و گاه قرمز آجری بود می-نگریستند. در آن سوی کوهها سرنوشت بود.

نگهبانان مرزی اسپانیایی از قطار که تقریباً خالی شده بود (چون در آن بجز داوطلبان کسی نمانده بود) با بلند کردن مشت استقبال کردند. در نزدیکی نخستین خرابهها بچهها سوت می زدند و سرود مارش «بسه گورا به لحنی سرد و حزن انگیزی می خواندند. شش هفته بعد، ستوان میشو، افسر گردان کمون پادیس، در رأس تقریباً یکصد نفر فرانسوی مأمور دفاع از دهکده نیمه ویرانی در نزدیکی مادرید شده بود. ایشان یک ساعت پیش از میدان سپیده به آن ده رسیده بودند. در آن دوروبر، کوهستان سیرادو کاستیل همانند دریایی بود که به سنگ تبدیل شده باشد. چقدر آن مردان به منظره های حول و حوش خود کم شبیه بسوزند! همه چیز در ایشان، از چهره های شادان و پرتحرکشان گرفته تا شوخیها و حرفهایشان که حرف «ر» را غلیظ ادا می کردند، با آن محیط فرق داشت. آنان نمی توانستند با آن سرزمین سنگدل و زیبا و با ساکنان سرشار از وقار و کف نفس و هذیان خشم آلود و نهانی آنان جوش بخورند. این بچه های پاریسی شوخ طبع و کودک مآب در آنجا خود را بیگانه حس می کردند. تنها ایمان به یک آرمان مشترك و صمیمیت اسپانیاییها بود که به ناراحتی ایشان تسکین می داد.

فاشیستها پس از یک تدارک کوتاه مدت توپخانه، نزدیکهای ساعت هفت صبح حمله خود را آغاز کردند. یک گلوله توپ چهارمسلحی را کشت. میشو و رفقایش در سنگرهای کم عمقی که به شتاب در نک تپه ای کنده بودند دراز کشیده بودند. آنان فاشیستها را می دیدند که در امتداد جرزهای سنگلاخی کوه خزیده پیش می آمدند. آتش مسلسلها دشمن را متوقف ساخت، ولی پس از موج اول موج دومی آمد. میشو

فرمان داد:

— با نارنجك!

اجرای این فرمان چند دقیقه‌ای طول کشید که به نظر می‌شود يك روز آمد. حمله دشمن پس زده شد. يك رفیق می‌شوبه نام ژانئوی که قطعات ماشینها را سوار می‌کرد دم‌دماهای ظهر مرد. او از زخمی که برداشته بود بسیار رنج می‌برد و پشت سر هم تکرار می‌کرد: «توبه او بگو...» ولی می‌شوییش از همین چند کلمه چیزی دستگیرش نشده بود. طرفهای عصر يك گردان سرباز اسپانیایی بجای فرانسویان آمدند. از فرانسویان که عده‌شان در حدود صد نفر بود چهل و دو نفر زنده مانده بودند، و از این عده هفده نفر را با آمبولانس بردند.

فرانسویان آتش روشن کردند؛ پاهای باد کرده خود را گرم می‌کردند و سوپ می‌پختند. صدایی غم‌آلود بلند شد که گفت: «چیزی هم نداریم که در سوپ بریزیم!...» ایشان معمولاً به هنگام راحت باش شوخی می‌کردند و آوازی خواندند، ولی امروز با وجود توفیق نظامی که به دست آورده بودند همه عمیقاً متأثر بودند. چقدر از دوستان خود را روی تپه، در میان سنگها و خارستانها برجا گذاشته بودند! شب سرد بود و باد سردی می‌وزید، و این مردان که لباس کافی به تن نداشتند بر خود می‌لرزیدند. یکی از ایشان پشت سر هم فحش می‌داد و پیدا بود که حرفهای گنگ و مبهمش به او آرامش می‌بخشد. ولی روشن نبود که طرف مخاطب این فحشها کیست: باد بود، سوپ بود، فاشیستها بودند، جنگ بود، که بود؟...

دهکده خالی شده بود و ساکنان آن گریخته بودند. در هیچ جا بجز در دو سه کلبه، روشنایی دیده نمی‌شد. پیرزنی همچون شبح از درون تاریکیها بیرون پرید و به آتش نزدیک شد. پیرزن دهاتی ساده‌ای بود که پیراهن سیاهی دربر و لچك سیاهی بر سر داشت. با می‌شوحرف زد ولی می‌شو چیزی از حرفهای او نفهمید، چون بجز چند کلمه چیزی از زبان اسپانیایی نمی‌دانست. آنگاه پیرزن يك تکه ژامبون به دست می‌شو داد و با اشاره به او فهماند که بخورد. می‌شو فوراً به یاد مادر ژانوا افتاد و با خود گفت:

این هم مثل کلمانس است... پیرزن آه می کشید، ولا بد اونیز مثل کلمانس به می‌شو می گفت: «وتورا هم خواهند کشت...» وای که دنیا چقدر کوچک است، و چقدر خوب زبان هم را می فهمند!

میشو برای رفیقی که پهلوی دستش نشسته بود توضیح می داد و می گفت:  
- اینها به ما می گویند: «شما برای ما می جنگید...» ولی نه، ما برای پاریس می جنگیم، برای فرانسه. و امروز اتنوی هم برای پاریس مرده است. من روزی در پاریس به دیدنش رفتم. منزلش در محله مون روژ، در جای کوچکی در طبقه همکف يك كافه بود...

رفیق میشو بجای جواب، زمزمه کنان گفت: «آه، چقدر زیبا بود دهکده من، پاریس من، پاریس ما!»

## ۳۱

پاریس به همان زندگی عادی خود ادامه می داد: اعلام کسانی که در بازیهای تئاتر اول شده بودند، بازگشت نمایندگان مجلس که به خارج از شهر سفر کرده بودند، مدهای تازه، ورشکستگی يك بانك، ربودن تأثر انگیز يك زن ثروتمند امریکایی، در آمدن چند تصنیف تازه و چند فقره خودکشی. تسا همچنان امیدوار بود که بلوم را سرنگون کند، لیکن در راهروهای مجلس سخن از این بود که دولت تقویت شده است: سیاست عدم مداخله به رادیکالها آرامش بخشیده بود. پرچمهای سرخ و سهرنگ همه ناپدید شده بودند. دسر پیروز شده بود: پس او به حق روی عقل سلیم توده ملت شرط بندی کرده بود. در کشورهای دیگر مردم سرهم را می بریدند، کمر بندهایشان را سفت می کردند که صرفه جویی کنند، مسلح می شوند، دژها و زندانها می ساختند و برای سخنرانان و فرماندهان جنگی هورا می کشیدند. لیکن پاریس همیشه برای همان

موريس شوالیه دست می‌زد که بی آنکه ناراحت یا دستپاچه بشود برای هزارمین بار همان آواز «پاریس همیشه پاریس خواهد ماند...» را می‌خواند.

با این حال، در زیرپوشش همین زندگی آرام، مبارزه ادامه داشت. شور و هیجانهای بی‌صدا همچون گرداب جوش می‌زد. در خانوادها نفاق و تفرقه می‌افتاد. در آن روزها تسا تنها کسی نبود که صلح و آرامش کانون خاتوادگیش را از دست داده بود. جروبحثها در کافه‌ها گاهی به تیراندازی و اغلب نیز به يك قطع رابطه بی سر و صدا می‌انجامید. همه چیز به دور نامهای جغرافیایی بیگانه و به دور نبرد دور می‌زد که در يك کشور همسایه و مع الوصف دور جریان داشت: اسپانیا پاریس را به دو اردوگاه تقسیم کرده بود. تمام کسانی که از اعتصابات تابستان به خشم آمده بودند، همه آنان که بر مال و ثروت خود می‌لرزیدند و چون تظاهر کنندگان از جلو خانه‌شان می‌گذشتند پنجره‌هایشان را می‌بستند، با امیدواری روی نقشه اسپانیا پرچمهای کوچک زرد و سرخ با سنجا (به نشانهٔ پیشروی فاشیستها) می‌کوبیدند. لیکن در کویهای کارگری، ضمن نگاه کردن به همان نقشه، می‌گفتند: «مادرید خوب پایداری می‌کند!...»

در حدود نیمه‌های ماه نوامبر، روزنامه‌های طرفدار برتوی نیز خودشان ناچار شدند تصدیق کنند که نیروهای ژنرال فرانکورا دم دروازه‌های مادرید متوقف کرده‌اند. در شهر کهای حومهٔ پاریس سخنان سحرآمیزی را تکرار می‌کردند که از سواحل مائز انار می‌آمده بود، و می‌گفتند: «آنان از خط به این موعبور نخواهند کرد!» افسانه‌هایی دربارهٔ دلاوری کارگران مادریدی شایع شده بود. دربارهٔ افواج داوطلب بین الملل چنان سخن می‌گفتند که انگار از هنرنمایی‌های رولان دم می‌زنند؛ و کارگران فلز کارونساج بارها این جمله را با غرور تمام به سخنان خود می‌افزودند: «از ما نیز کسانی در آنجا هستند!... دووال... ژاک... هانری...»

ویاراز خواندن روزنامه‌های صبح لبخند زد که نوشته بودند: مادرید خوب پایداری می‌کند... انگور هنوز خیلی سبز است!... ویاراز روزی که وزیر شده بود

دیگر هیچ به مبارزه فکرها با هم، به اختلاف طبقات و به زندگی دنیا نیندیشیده بود. سیاست برای او اکنون منحصر شده بود به دادن امتیازاتی به این عده یا به آن عده، و بر آوردی از اکثریت آراء طرفدار دولت که هر روز و گاهی هر ساعت تجدید می شد، و نیز از انتصابات و اعطای نشانها و تعویض و تبدیلهای آنها. دنیا برای او بسان يك اتاق مبله پر از اشیاء قیمتی و شکستی تنگ شده بود، چنانکه دیگر در آن جایی برای برگشتن یا دست به جلودرد از کردن باقی نمانده بود. اکنون و یار با فکر اینکه مادریده همچنان پایداری می کند برای يك لحظه هم شده خود را از آن اتاق تنگ بیرون می کشید. وی با شادمانی اظهار کرد: «چه مردان جوری!» و با خود اندیشید: از ما نیز کسانی در آنجا هستند؛ از کارگران سو سیالیست...

ویاز به منشی خود گفت:

— شما روزنامه را خواندید؟ بروتوی خیلی زود سرود پیروزی را سر داده است. کارگران مثل «صلیبیون» اونیستند که به اندک چیزی مثل خرگوش پا به فرار بگذارند.

ویار بزودی در کار سرگرم کننده و ملال آور خود غرق شد. ساعتی بود که او اشخاص را به حضور می پذیرفت. می بایست جوابهای ظفره آمیز بدهد، درخواستها را با لبخندی مهربانانه رد بکند و وعده های ناممکن بدهد. پیرو نمایندة مجلس را وارد کردند، همان کسی که در حین تظاهرات چهاردهم ژوئیه آن همه مزاحم و یار شده بود. حتماً آمده بود که شکایت بکند.

گفت: هر روزه ها نفرین هانی به آن سوی مرز می روند. ما داریم فرانکو را ناراحت می کنیم. به هر حال، او فردا فرمانروای کشور خواهد شد. ساکنان ایالت محل انتخاب سن به ویژه علاقه مند به حفظ روابط حسنه با اسپانیا هستند، حالا فرمانروایان آن هر که می خواهند باشند.

ویار لبخندی سرشار از مهربانی بر لب آورد و گفت:

— همقطار عزیز، هنوز که معلوم نیست در اسپانیا چه کسی پیروز خواهد شد.

مگر تلگرافات اخیر را نخوانده‌اید؟ به هر حال، من هیچ اعتراضی ندارم... ما متعهد شده‌ایم که از عبور داوطلبان به آن سوی مرز جلوگیری کنیم، و بر سر عهد خود نیز پایداریم.

پس از رفتن پیرو و یار به منشی خود گفت:

— باید به فرماندار پیرینه شرقی دستور داد که پاسگاههای مرزی را تقویت کند. خوشبختانه آن روز هیچ دعوت رسمی در کار نبود. پس از آن ناهارهای جشن و مهمانی که معده او را ناراحت می‌کرد و یار با لذت يك تخم مرغ نیم‌پند با اسفنج خورد. آغاز روز نوید می‌داد که روز خوبی در پیش است؛ چون بجای رفتن به جلسه‌ای در مجلس، شور و شوق زیبایی‌شناسی درد و یار افتاده بود. او از مدت‌ها پیش خیال داشت برود و تابلوهای نقاشی آندره کرونوفاش جوان را، که تابلوی منظره شگفت‌انگیزی را در آخرین نمایشگاه به نمایش گذاشته بود ببیند؛ منظره عبارت بود از يك درخت شاه بلوط انبوه که در سمت چپ آن يك چرخ فلک برای بازی بچه‌ها بود و در سمت راست آن شبح ریز آدمی در نزدیکی يك دیوار. کارهای دیگر او نیز بایستی جالب توجه باشند... از آندره کرونوخیلی صحبت می‌شد... و یار می‌خواست تابلوی آن منظره را بخرد. او در عین حال که آدم خسیسی نبود دلش هم نمی‌خواست پولش را بیخود خرج کند. با خرسندی تمام با خود چنین اندیشید: در نمایشگاه بابت آن تابلو سه هزار فرانک مطالبه می‌کردند؛ پس او خواهد توانست آن را با دو هزار فرانک به دست بیاورد. وقتی به آندره خبر دادند که و یار می‌خواهد به دیدنش بیاید به یاد ماجرای افتاد که بی‌برایش نقل کرده بود، و ابرو درهم کشید. با خود گفت: برو دگم شود!... من برای او کار گاهم را مرتب کنم؟ نه، لازم به این زحمت نیست...

و یار مدت زیادی در جلوه تابلومی ایستاد و می‌گفت: «چه سبک‌دستی عجیبی در این رنگ آسزیه‌ها کار رفته است!... آدم حس می‌کند که زیر این صندلی هوا هست. این گلهای مینا کمی خشکند. این منظره او تریلوی نقاش را در بهترین دوران کارش به یاد می‌آورد.» آندره گوش به حرفهایش نمی‌داد. ابتدا به دقت قیافه او را و رانداز کرد



وسپس با خود اندیشید: «برای نقاشی جالب نیست؛ بجای صورت يك مشت گل در می‌آید... اجزای صورت درهم و برهم است...» پس از آن، پیش را روشن کرد. با فرمانبرداری تابلوهایش را جابجا می‌کرد، و ضمناً گردوغبار انبوهی را که از این کار بر سرورویش می‌نشست می‌تکاند. باز با خود اندیشید که لابد و یار يك خریدار است، و این فکر نه شادش کرد و نه غمگین. در مورد پول بی‌اعتنا بود و با خود می‌گفت که اگر پول جمع کند آنرا خرج خواهد کرد، و اگر نداشته باشد شام را با نان و سوسیسون سر خواهد کرد. سابقاً نسبت به سرنوشت کارهایش تعصب و نگرانی داشت؛ از اینکه نداند تابلوهایش به دست چه کسانی خواهند افتاد. ولی تابلوهای او را تقریباً همیشه سوداگران تابلوهای نقاشی می‌خریدند، و آندره با خود می‌اندیشید که کارهایش بمحض بیرون رفتن از کارگاه ناپدید خواهند شد.

ویار گفت: من از یکی از منظره‌های ترسیمی شما که در نمایشگاه به نمایش گذاشته‌اید خیلی خوشم آمد. می‌دانید، همان که در آن تصویر درخت هست... آندره بی‌آنکه حرفی بزند تابلوی دیگری روی سه‌پایه گذاشت، و آن کاری بود که خودش آن را بیش از کارهای دیگرش دوست می‌داشت. او پس از آن شبی که ژانت راملاقات کرده بود به میدان ایتالیا رفته و این پرده را در آنجا نقاشی کرده بود... آن روز روز مه‌آلودی بود؛ در کنج خلوت کوچی دختر جوانی به انتظار کسی ایستاده بود، و اسبهای چرخ‌وفلك بچه‌ها در حال استراحت بودند.

ویار گفت: من می‌خواستم آن منظره را که گفتم داشته باشم.

قیافه آندره درهم رفت و پیش را به روی میز کویید. سپس تابلو را از روی سه‌پایه برداشت و آن را روی زمین، روبه‌دیوار، گذاشت.

ویار با تعجب پرسید: یعنی ممکن است آن منظره را فروخته باشید؟

آندره با لاقیدی يك بچه و بی‌آنکه فکر بکند، و حتی بی‌آنکه کلمات مناسبی بکاربرد در جواب گفت:

– من نمی‌خواهم که آن تابلو به دیوار منزل شما آویخته شود. شما که نمی‌فهمید

آن چیست!... هر چیزی حد و حدودی دارد. شما و نگاه کردن به آن تابلو؟ نه، نه، باور نمی‌کنم!

وقتی و یارمورد اهانتی قرار می‌گرفت تمام صورتش، از آن عینک دسته‌دارش گرفته تا دونوگ سیبلش و لب زیرینش و چانه‌اش به لرزه در می‌آمد. مؤدبانه گفت: «هرطور میل شما است». و از اینکه آندره از آمدن او ابراز خرسندی کرده بود تشکر کرد و موقرانه از کارگاه بیرون رفت. آندره بانگاه دنبالش کرد و پراند: «مردك ادایی!» و پی‌پر را بگو که به این آدمك خیمه‌شب‌بازی اعتقاد پیدا کرده بود، مثل زنان ساده‌دلی که به باکره مقدس اعتقاد دارند! و ای که کوتاه‌نظری و کوردلی اشخاص تا به چه پایه است! آن هم آدمهای خوبی مثل پی‌پر... آندره شانه بالا انداخت و کار خود را که با آمدن و یارموقوف شده بود از سر گرفت. کارهیچ پیش نمی‌رفت ولی او از جلو پرده نقاشی‌اش کنار نمی‌کشید، چون از افکار خود، از بغض و کینه‌اش و از غم و اندوهش بیمناک بود.

شب که شد روی نیمکتی دراز کشید بی آنکه چراغی روشن کند، و به انتظار ساعتی ماند که صدای ژانت در آن کارگاه بی‌روح طنین‌انداز می‌شد. صدای ژانت برای او به منزله ماده مخدری بود که به آن عادت کرده باشد. هر روز در همان ساعت و در هر جا که بود چشمش به دنبال دستگاه رادیومی گشت. امروز هم درخت شاه بلوط و اسبهای چوبی چرخ فلکی خاطرات او را زنده کرده بودند. ساعات به کندی می‌گذشت. سرانجام چشم سبزدستگاه برق زد. صدایی آواز خواند. پس از آن صدای خش‌خش ماندی بلند شد، و سپس صدای ژانت به گوش رسید... ژانت ابتدا از اعماق دریا سخن گفت و از صدفها و از صدای دایمی ایشان: این خود اعلام آگهی ماندی بود برای تبلیغ مرواریدهای بدلی. پس از آن، ژانت شعری از یک شاعر خواند که آندره نتوانست اسم او را خوب بشنود:

من می‌میرم، دریغا! و باید فریب خسورده بمیرم،  
و شب هنگام صدای چک‌چک شمشیرها شنیده شود...

وسپس دوباره صدای خش خش ها بود و صدای آوازه‌ها. آندره به شتاب پیچ دستگاره را پیچاند. يك صدای نازك زنانه بلند شد که به زبان فرانسه خبر می داد: «اینجا مادرید. امروز گروه‌های ما مرکب از مبارزان مانش و مبارزان افواج بین الملل حملات دشمن را در شهرک دانشگاهی پس راندند. ما با يك حمله متقابل فاشیستها را وادار به تخلیه ساختمان دانشکده پزشکی کردیم. بمب افکنهای آلمانی دوبار محلات شمال شهر را بمباران کردند، و از ماکنان آنجا عده‌ای کشته و عده‌ای زخمی شده‌اند...»

آندره از پنجره به بیرون نگاه کرد. کوچه قدیمی شرش میدی به خواب رفته بود. عتیقه‌فروشان و آن کفاش شادان و آن بانوی گل فروش نیز به خواب رفته بودند. مشتریان مگ سیگاری و گر به‌ها هم خوابیده بودند. رهگذرانی که دیر کرده بودند نادر بودند. کامیونی تق‌تق کنان می گذشت و صدای غرغرش می آمد. سپس دوباره سکوت برقرار شد. خانه‌های خاکستری رنگ متروک به نظر می رسیدند، و اندوهی عظیم بر جان آندره چیره شد: به مادرید اندیشید: او هرگز آن شهر را ندیده بود ولی اکنون دلش می خواست آن را پیش خود مجسم کند. آیا آن شهر سفید بود، یا تیره رنگ؟ پرس و صدا بود یا آرام؟ و نمی دانست که چگونه است. لیکن شب هنگام تمام آسمان آتش می شد و در پایین زنی فریاد می زد. و هر شب همین بساط بود... ولی این وضع بدتر از مرگ بود! وضعی بود که آدم را دیوانه می کرد؛ نه برای ترس از بمبها، بلکه برای این فریاد حاکی از انزوا و تنهایی، و هیچ کمکی امکان پذیر نبود. همه پنجره‌های خود را بسته، لحافهای پر خود را بسر کشیده و به خواب رفته بودند. همه حالشان خوب بود، چون در بیرون هوا مرطوب و سرد بود؛ همه حالشان خوب بود، چون در مادرید دوردست خانه‌ها می سوختند. بلی، همه حالشان خوب بود!... و سپس ناگهان صدای غرشی فضا را می آکند، و شب سیاه و دشمن خو به هیجان می آمد. نور افکنی ضعیف با چشم خود آسمان را می کاوید: بی آنکه چیزی پیدا کند!... صدای شدیدی شبیه سه صدای شکسته شدن يك چیز بلند می شد، سپس یکی دیگر، و باز یکی دیگر... لابد گوینده رادیو در پشت دستگاره خواهد گفت: «عده‌ای کشته و عده‌ای زخمی شده‌اند.» و شب.

هنگام زنی فریاد خواهد زد. شاید آن زن ژانت باشد. چرا او را با این سکوت فریب می‌دهند؟ چرا بیدارش نمی‌کنند و به او نمی‌گویند: فرار کن به طرف صحرا، به سمت دریا، به هر جا که شد! همه را فریب می‌دهند: آن کفاش را، گربه‌ها را، همه را. ژانت گفته بود: «من باید فریب‌خورده بمیرم...» این، هم ساده است و هم وحشتناک.

بخش دوم

سه شنبه‌ها روز پذیرایی در خانواده مونتینی بی بود. دوستان پروتوی در اتاق دفتر بزرگی، در میان دود سیگار، درباره سیاست جروبحث می کردند، و ضمناً قهوه‌ای هم با کمی شراب سفید «رم»، پرورده مارتینیک، می نوشیدند؛ در همان دم، بانوان هم در سالن، که در آنجا چای به مهمانان داده می شد، و راجی می کردند. ژوزفین دختر مونتینی با بیصبری منتظر لحظه‌ای بود که مردان به سالن بیایند، چون آتش عشقش به لوسین، که همه سه‌شنبه‌ها به دیدن پدرش می آمد، هنوز سرد نشده بود.

نزدیک به دو سال بود که جبهه خلق پیروز شده، و چنانکه دسر می گفت، همه چیز به نظم و نسق خود بازگشته بود. و یار باد به گلو می انداخت و می گفت: «من اکنون حکومت کردن را یاد گرفته‌ام و دیگر توجه اشخاص را به خود جلب نمی کنم...» کارها به‌خوبی پیش می رفت و کارخانه‌ها غرق در سفارش شده بودند. در مغازه‌ها چندان مشتری فراوان بود که عده زنان فروشنده برای جوا بگویی کفایت نمی کرد. آگهیهای «به‌اجاره داده می شود» دیگر دیده نمی شد، چون خانه خالی دیگر وجود نداشت. اقتصاددانان با سلام و صلوات پایان بحران را اعلام می داشتند و دوران درازی از خیر و برکت را پیش بینی می کردند.

لیکن در زیر این آرامش ظاهری نارضایی کلی وجود داشت. بورژواها اعتصابات

ماه ژوئن را فراموش نکرده و ترسی را که از وضع پیدا کرده بودند بر جبههٔ خلق نمی-بخشودند. چهل ساعت کار در هفته و مرخصی با استفاده از حقوق سرچشمهٔ همهٔ دردها و ناراحتیهای ایشان بود، و این حرفی بود که نه تنها همسفره‌های موتین‌یی، بلکه به قول روزنامه‌ها بسیاری از اشخاص خرده‌پا نیز می‌گفتند. و بانوی فروشندهٔ مغازه وقتی به مشتریان خود خبر می‌داد که باز چهار «سو» بر قیمت صابون افزوده شده است به دنبال آن می‌گفت: «می‌خواستید چه بشود؟ این آقایان کارگران سرچشمه‌ها را خشک کرده‌اند!...» و یا وقتی کشاورزی میزان درآمد خود را اعلام می‌کرد غرغر کنان می-گفت: «از دست یگ مٹ بیکاره!» و منظورش از «بیکاره» آموزگارده بود و دو کارمند ادارهٔ پست و کارگرانی که در شهرک مجاور کار می‌کردند. کارگران نیز به نوبهٔ خود خشمگین بودند، چون هزینهٔ زندگی روز به روز بالاتر می‌رفت و اضافه دستمزدی که ایشان دو سال پیش توانسته بودند بگیرند اکنون هیچ‌شده بود. در هر وقت و هر فرصت اعتصاباتی در می‌گرفت، ولی کارفرمایان تسلیم نمی‌شدند. و بار به فرانسویان ندا در می‌داد که به عقل سلیم باز آیند. همه می‌دیدند و می‌دانستند که فاشیستها در کار سازمان دادن به گردانهای رزمی هستند، و کارگران از خود می‌پرسیدند: «پس چه کسی از ما دفاع خواهد کرد؟ پلیس؟ او که فقط منتظر به دست آوردن فرصت مناسبی است تا حساب-کهنه‌های خود را با ما تصفیه کند!» در اسپانیا همچنان جنگ بود، ولی کاتالونی را از مادرید منتزع کرده بودند و کارگران سرشار از خشم و کینه، زمزمه کنان می‌گفتند: «ایشان را به فاشیستها تسلیم کرده‌اند!...» خیانت همچون زنگار جان ملت را می‌خورد. همهٔ مطبوعات از خطر جنگ دم می‌زدند. در شهر وین، لشکریان آلمانی در میدان ورزش رژه می‌رفتند. همه حدسها می‌زدند و می‌گفتند: «این بار نوبهٔ کیست؟» مردم نگران می-شدند، شبها در کافه‌ها باهم جروبوت می‌کردند و سپس آرام می‌خوابیدند. بهار ۱۹۳۸ که بی‌اندازه سرد بود پاریس را آرام و بلا تکلیف و سیرولی نازاضی یافت.

در آن میان، بروتوی دست به یک رشته کارها زده بود. دوستانی که او در خانهٔ موتین‌یی با ایشان ملاقات می‌کرد از فعالیت‌های چندجانبهٔ او هیچ‌خبر نداشتند. بروتوی

با اعتقاد به اینکه عیب کار منحصراً در آرامشی رؤیایی است که پاریس در آن بصری-برد یک سال تمام از وقتش را صرف سازمان دادن به یک سلسله عملیات تروریستی کرده بود. اوحساس‌ترین این گونه کارها را به گرینه وامی گذاشت، چنانکه گرینه بود که شش هواپیمای نظامی را آتش زده بود؛ و باز گرینه بود که در یک تونل راه آهن بمب کار گذاشته بود؛ و همو بود که چون پروتوی خواسته بود سرمایه‌داران را بترساند وی را مأمور کرده بود تا ساختمانی را که به اتحادیه عمومی کارفرمایان فرانسوی تعلق داشت منفجر کند. این بمب تنها به جلوخان ساختمان خسارت وارد آورده و دربان را کشته بود.

مطبوعات دست راستی کمونیستها را متهم به انجام این سوءقصد ها می کردند. و یار برای ظفره رقتن، به روزنامه نگاران پاسخ می داد که «ماهیت واقعی این اعمال جنایتکارانه هنوز معلوم نشده است...» هواداران جبهه خلق از دولت می خواستند که اقدامات قاطعی برای مبارزه با این اعمال بعمل آورد، و یار برای آرام کردن ایشان «توطئه ای را کشف کرد». بدیهی است که نه به پروتوی دست زدند و نه معترض زرادخانه «صلیبیون» شدند. با این حال، پلیس در زیرزمینهای مختلف چند مسلسلی را کشف کرد و گرفت و پنجاه نفری از «صلیبیون» را نیز توقیف کرد. و یار این توطئه را به صورت یک بازی کودکانه جلوه داد و بنا به دستور او روزنامه ها به توطئه چینان لقب «لباده پوشان» دادند، و تأکید کردند که ایشان از آن باشلقهای کلاه دار قرون وسطایی به تن داشتند و نقاب به چهره زده بودند. در مجلس پروتوی با خشم و خروش دولت را متهم کرد به اینکه «میهن پرستان راستین» را آزار می کند، و در نتیجه، بزودی دستگیر شدگان را آزاد کردند.

پس از آن، پروتوی تا کتیک خود را عوض کرده و بمبها را برای دسیسه چینی-های پارلمانی گذاشته بود، به این امید که مشکلات و مسایل پیچیده بین المللی وی را در تجزیه و تقسیم اکثریت پشتیبان دولت یاری دهند. دیوارها پر شد از شعارهای مخالف، مانند «جبهه خلق فرانسه را به سوی جنگ سوق می دهد!» و یاران پروتوی آبادیها را



زیرپا می گذاشتند و به روستائیان التماس می کردند که «صلح را نجات دهند». بروز بحران تازه‌ای دزدستگاه هیئت دولت قریب‌الوقوع بود. همکاری با سوسیالیستها بر رادیکالها سنگینی می کرد. مالیات بر سرمایه ممکن بود توفانهایی برانگیزد که بلوم با وجود احتیاط کلریش در آن فرومی رفت. آن وقت شاید تماس سردمی آورد... و بروتوی به این وکیل دعاوی پیرویی خوش نشان می داد، برایش خود شیرینی می کرد، از نطقهایش تعریف و تمجید می نمود و او را به یک خوراک اردک مخصوص یا به یک خورش قراول مهمان می کرد. تما به عنوان فردی متخصص در تشخیص کیفیت غذا آن خوراکیها را می ستود، در ضمن، از احتیاط و ملاحظه کاری خود دست بر نمی داشت و حتی تأکید می کرد بر اینکه روابطش با ویار بسیار حسنه است، و می گفت: «سوسیالیستها نشان داده اند که فرانسویان خوبی هستند!... و شاید چون پیش بینی می کرد که سوسیالیستها در آتیۀ نزدیکی پیروز خواهند شد می خواست از این راه آراه ایشان را برای خود تأمین کند. شاید هم می خواست رادیکالهای چپ، از جمله فوژر سازش ناپذیر را که هیچگاه بروتوی را به نامی جز «هیتلری» نمی خواند، آرام سازد.

واژگون کردن کابینه مسلمان دشوارتر از منفجر کردن یک خانه بود. بروتوی ناچار شد دستیاران تازه‌ای برای خود دست و پا کند. اکنون گزینه و شوالیه‌های دیگر بیکار مانده بودند. بروتوی توانسته بود دوستی دو نفر نماینده معتبر پارلمان، یعنی دوکان و گراندل را، که به خانه مونتینی رفت و آمد می کردند، به خود جلب کند. آن دو موجود هیچ شباهتی بهم نداشتند. دوکان که پسر یک دامپزشک شهرستانی بود در جوانی با ناداری و نیاز آشنا شده بود؛ با این وصف، از جنبش اجتماعی برکنار مانده بود. آرمان او این بود که فرانسه به صورت کشوری زاهد مآب و پهلوان نما درآید. حماسه زن چوپان دومرمی<sup>۱</sup> و کار معماران گمنامی که کلیساهای باستانی شادتر و درمشی را ساخته بودند، و نیز مفهوم ملت به صورت یکپارچه او را به وجد و نشاط می آورد. چون در دوران جنگ

۱ - Dumremy که به دوشیزه دومرمی نیز مشهور است از بخشهای ایالت لرن است و ظاهراً زن چوپان دومرمی اشاره به همین نام است. (مترجم)

هوانورد بود وسخت زخم برداشته بود دوباره دریافت نشان افتخار نایل آمده بود. سپس به کار سیاست علاقمند شده و به وعظ و تبلیغ مراسم «ملی گرای کامل» پرداخته بود. در مجلس که رأی دهندگان یکی از ایالات کوهستانی وی را به وکالت از خود به آنجا فرستاده بودند، دوکان همیشه در منتهی الیه سمت راست می نشست،<sup>۱</sup> لیکن اغلب، با اظهارات نابیوسیده ای که در مجلس می کرد دوروبریهای خود را به حیرت وامی داشت، چنانکه يك روز از پشت کرسی خطابه چنین گفته بود: «اگر بنا باشد بار دیگر فضاحتهای نظام وحشتناکی مانند کمون پاریس تجدید شود من مأموریت دفاع از پاریس را بر ایفای نقش پوچ و مشکوکی چون نقش تی بر<sup>۲</sup> ترجیح می دهم.» این مرد که پنجاه سالی از سنش می گذشت و ذاتاً آدمی فروتن و حتی خاکی بود لکنت زبان داشت، و همین امر مشکلی در تلفظ درست واژهها برایش پیش آورده بود، چنانکه وقتی به هیجان می آمد زبانش چنان می گرفت که کسانی هم که نزدیکش بودند حرفهایش را نمی فهمیدند.

با اینکه بندرت سخنرانی می کرد در میان همقطاران<sup>۳</sup>ش از نفوذ نمایانی برخوردار بود. همه در ستکاری و صلاحیت وی را می ستودند، چه، او در مجلس بهترین متخصص مسایل هوانوردی بود و کارهای کمیسیون هوایی را اداره می کرد. به پروتوی دست اتحاد داده بود، چون معتقد بود که جبهه خلق فرانسه را به شکست می کشاند. و پروتوی که مواظب بود او را از خود نرماند هرگز در حضور وی از همکاری با آلمان دم نمی زد.

لیکن اگر دوکان تنها در مجلس و در زمینه نظامی شناخته شده بود گراندل در تمام کشور شهرت داشت. او که جوانی جذاب با سیمایی ظریف و بینی اندک خمیده

۱- منظور از این جمله یعنی دست راستی افراطی بود.

۲- Thiers (آدولف) سیاستمدار و مورخ فرانسوی (۱۷۹۷-۱۸۷۷) که سخت ملی گرا بود و درس کو بی حکومت موقت کمون در ۱۸۷۱ نقش قاطعی داشت. (مترجم)

وچشمان آبی خماری بود آدم را به یاد عکسهای سن ژوست می انداخت. بسیار خوب حرف می زد و حتی رقیبانش مجذوب سخنرانی او می شدند و چنان باعلاقه به سخنانش گوش می دادند که انگار به آواز بلبل گوش می دهند. گراندل از آغاز کودکی بچه استثنایی و با استعدادی بود، چنانکه بسیار خوب و بولون می نواخت. پدرش که در آغاز ترك مخاصمه و پایان جنگ بر اثر معاملات بورس ثروتمند شده بود خیلی زود هم از آن راه ورشکست شد، و گراندل ناگزیر گردید خود به تنهایی راهش را بیابد. رسالتهای درباره «عرفان قهر و فاقه» و «توقانهای جهانی» نوشت، همچنین نمایشنامههایی با گرایش سوسیالیستی و با قهرمانانی که معلوم بود کنایه از معاصرانند به رشته تحریر در آورد. چند سال پیش به حزب سوسیالیست پیوسته بود و سخنرانیهایش در میننگها شور و هیجان برمی انگیزخت. وقتی به نمایندگی مجلس انتخاب شد ناگهان اعلام کرد که از مرام انترناسیونالیسم (جهان وطنی) بلوم و ویاریزار است، خودش يك فرانسوی اصیل و نماینده آن عده از کلرگران فرانسوی است که خود را نه پیرو مارکس بلکه پیرو پرودن<sup>۲</sup> می دانند و نمی خواهند در لوای يك رژیم بیگانه زندگی کنند. گراندل قهرمان روز شد. رادیکالها و جمهوریخواهان سوسیالیست و دموکراتها با او از در دوستی درآمدند. او نام «سوسیالیست مستقل» به خود داده بود، ولی در رأی دادن همیشه طرف دست راستیهای مخالف را می گرفت. با پروتسوی روابطی بسیار حسنه داشت. گراندل کم دشمن نداشت. در راهروهای مجلس به پاره ای سخنان ناخوشایند درباره این نماینده جوان به طیب خاطر گوش داده می شد، و مگر تأکید نمی کردند که او اغلب بایکی از وابستگان سیاسی سفارت آلمان دیدار دارد؟ و مگر همین فورژ نماینده حزب رادیکال استادی در اختیار نداشت که آبروی گراندل را می برد؟ و همه اینها بسیار شبیه به تلقیناتی غیر صریح

۱ - Saint Juste (اوبی) انقلابی فرانسوی (۱۷۶۷-۱۷۹۴) که عضو کمیته نجات ملی و تئوریسین دولت انقلابی دوران انقلاب کبیر بود و سرانجام با رو بسیر اعدام شد. او صورت زیبایی داشت.

۲ - Prudhon (پی پرژوزف) تئوریسین سوسیالیست فرانسوی (۱۸۰۹-۱۸۶۵) که فردگرا و متمایل به آنارشیسم بود و رؤیای جامعه ای بر مبنای طرح اقتصادی - سیاسی (اکونو- پلیتیک) در سر می پروراند. (مترجم)

برای پذیراندن افکارش بود. گراندل در برابر همه این حرفها فقط ابروان قیطانی خود را که انگار نقاشی کرده بودند با تحقیر و تمسخر بسالامی انداخت و می گفت: «این تهمت‌ها فقط برای لکه‌دار کردن حریف و در عین حال برای گل آلود کردن آب است، و تازگی ندارد! البته روزی که وقتش رسید من هم ثابت خواهم کرد که فوژر عامل دست‌نشانده مسکواست.»

نزدیک به سه سالی بود که گراندل با یک دختر خوب دورگه به نام ماری ازدواج کرده بود، ولی معلوم نبود چرا همه او را به نام «موش» می خواندند. گراندل همیشه با زنش همراه بود، چنانکه مردم به ایشان زوج «جدایی ناپذیر» لقب داده بودند. بنابراین خانم «موش» هم به‌خانه مونتینی رفت و آمد می کرد. او دیگر در مذاکرات مردان داخل نمی شد و بلاقتیدی به ورق زدن آلبومهای کهنه می پرداخت. ژوزفین در وجود اورقیمی برای خود می دید، زیرا خانم «موش» اغلب چشمانش را به سمت در دفتر می گردانید و تا چشمش به لوسین می افتاد قیافه اش تغییر می کرد.

مونتینی هزینه مبارزات سیاسی بروتوی را تأمین می کرد. او مردی بود تند - خو و صورتی شبیه به صورت سگ بولدگ داشت. و دخترش ژوزفین از میان تمام آرزوهایش بیشتر خواهان و چشم براه آن روزی بود که خانه پدریش را ترک بگوید. مونتینی ساعتها او را آزار می داد و سر به سرش می گذاشت، و این کار را خواه به سبب ماتیگ زیاد قرمزی که ژوزفین به لبش می مالید می کرد، و خواه برای این که دخترش کتابی از موران<sup>۱</sup> می خواند: چون خودش مردی مستبد و کوتاه فکر بود. مونتینی اعتقاد راسخ داشت به اینکه بروتوی قادر خواهد بود کارگران را سر جای خود بنشانند. او مسلماً شکوه‌ای از این بابت نداشت که در سال گذشته سهمی از منافع حاصله را به کارگران داده است، لیکن احساس می کرد که تحقیر شده است، و غرغر کنان با خود

۱ - Mouche در فرانسه به معنای «مکس» است و شاید برای سماجت در اینکه دایم با شوهرش باشد به اولقب «مکس» داده بودند. (مترجم)

۲ - Morand (پل) نویسنده دانشمند فرانسوی که رمانها و سفرنامه‌ها نوشته و عضو فرهنگستان فرانسه بوده است. (مترجم)

می گفت: «چهل ساعت... این اراذل را نگاه کن! آخر مگر من خودم دست کم چند ساعت کار می کنم؟ از این گذشته، خطرها همیشه متوجه من است و همیشه بیم ضرر و زیان برای من می رود. ایشان تنها يك چیز می دانند و بس، و آن هم دستمزد است. تن لشهای بیکاره!» او برخلاف دسر در کارگران نه به چشم حریف بلکه به چشم حشرات و حشتناکی می نگریست که حاضر بودند همه چیز را از هم بدرند و ببلعند. و او آنی از وصف تنبلی و حرص و آزایشان لب فرو نمی بست.

آن شب نیز بی آنکه به کسی مجال يك کلمه حرف بدهد برای صدمین بار از پررویی کارگرانی شکوه کرد که کارجمارت را از حد گذرانده و از اوتقاضای جایی برای احداث دستشویی و مبال کرده بودند.

می گفت: لابد بزودی حمام هم خواهند خواست. خواهید دید! وقتی آدم فکر می کند که آلمانیها روزانه بیست و چهار ساعت کار می کنند، در حالی که کارگران ما برای آب تنی به کنار دریا می روند دود از کله اش بلند می شود!

و از خشم به سرفه افتاد. بروتوی از این حالت او استفاده کرد تا به حرف درآید و مطالبی نه درباره دستشویی و مبال بلکه درباره نبردی بگوید که بزودی در مجلس درمی گرفت. او برای جلب حمایت دوکان، به شیوه مونتینی از خطر آلمان یاد کرد و گفت:

... من گمان می کنم که آلمانیها در ماه مه به چکوسلواکی حمله بکنند. از حالا تا آن وقت ما باید يك دولت به تمام معنی ملی تشکیل بدهیم. من به سهم خودم هیچ اعتراضی به تسا ندارم، مشروط بر اینکه او از آراء چپها چشم پيوشد!

لوسین ابرو درهم کشید. او از مدتها پیش بر این گمان بود که بروتوی کمتر در فکرتوطه چینی و بیشتر در اندیشه زدو بندهای پارلمانی است، ولی به هیچ وجه چنین انتظاری نداشت که ببیند پدرش تا به مقام منجی میهن ترقی کرده است! پس چه فایده داشت که آن همه زحمت به خود داده بود!... و لوسین ضمن اینکه جلوه میازاهش را می گرفت با خود اندیشید: «خدا کند زودتر به این بحث خاتمه بدهند!» چون عجله

داشت که پیش خانم «موش» برود.

گراندل در تأیید پروتوی گفت:

– تسا از آنهای دیگر کمتر بد است ولی مطلقاً باید او را از میان دار و دسته‌فوزر بیرون کشید. دیروز به من گفتند که فورژ آن مدرک جعلی مربوط به مرا به دست او داده است. بدیهی است که من فوراً به او مراجعه کردم و گفتم: «لطفاً به من بگو که مرا به چه چیز متهم کرده‌اند.» او الحق کمال مهربانی از خود نشان داد، ولی ازدادن هرگونه توضیحی در این باره خودداری کرد. نقشه روشن است: می‌خواهند در کمیسیون قضیحی راه بیندازند. و این از آن شیوه‌های قدیمی است: «برای نجات دادن بلوم يك بار دیگر نیاز به يك «خبر تأثر انگیز» پیدا کرده‌اند.

دوکان بانگ بر آورد و گفت:

– من هرگز چنین پستی و رذالتی را از فوزر باور نداشتم. او خودش را به عنوان يك آدم شایسته و پاك به من جازده بود؛ به عنوان يك سرباز جنگ و ردن... ولی حالا می‌بینم که يك دشمن سیاسی از آب درآمده است! ولی شما، گراندل، شما زحمتی برای رسوا کردن او نخواهید داشت. استعداد و مهارت شما در سخنرانی....

– آخر انتظار کشیدن ناراحت کننده است. من حتی نمی‌توانم خود را برای دفاع هم آماده بکنم: چون از مضمون و مفاد آن مدرک جعلی بی‌خبرم.

پروتوی به وسط افتاد و گفت:

– من هم در این باره توضیحی از تسا خواستم ولی او دم به تله نداد. او دودوزه بازی می‌کند. با این وصف، ما با هم از قدیم دوست هستیم. به هر صورت، او پیروزی خود را در انتخابات به من مدیون است. از طرفی، او شخصاً به يك کلمه از تلقینات خودش اعتقاد ندارد. شما چه انتظاری دارید، او مقید به انضباط حزبی خویش است و می‌ترسد از اینکه فراماسونهای مثل هرپورا از خود برنجانند...

لوسین لبخندی مبهم بر لب آورد و ناگهان اظهار داشت:

– پدر من مردی است شرافتمند ولی سست عنصر.

نمایندگان شروع کردند به شمارش آراء. شصت نفری از رادیکالها علیه بلوم رأی می دادند. بدین ترتیب، اکثریت هوادار دولت رو به تحلیل می رفت، ولی به کندی. از طرفی، زیاد هم نمی شد منتظر ماند، چون تا يك ماه دیگر آلمان وارد عمل می شد. - سناتورها به داد ما خواهند رسید. همین کابو قسم خورده است که پوست از کله بلوم بکند.

دوکان غرغر کنان گفت:

- کابو آدمی است رو باه صفت و عاری از اعتماد به نفس.

و آنگاه درباره برنامه دولت آینده به بحث پرداختند: شرط اول اینکه تسا بسا چپها قطع رابطه کند. در مسئله سودت<sup>۱</sup> سیاستی محکم ولی بدون زیاده روی در پیش گرفته شود: بدین معنی که راه حلی پذیرفتنی برای سازش دو طرف بیابند. شناسایی رسمی و فوری ژنرال فرانکو. اعزام لاوال به رم: چون باید تا دیر نشده است با موسولینی به توافق رسید. سانسور مطبوعات. واگذاری اعتباراتی به صنعت هواپیما. سازی (دوکان روی این مسئله اصرار داشت). و برقراری هفته ای ۰ عساعت کار.

بروتوی بجای مونتینی پی به گفته افزود:

- در صورت اشغال کارخانه ها به وسیله کارگران به زور متوسل شدن.

آنگاه مونتینی پی خودش هم مثل ترقه ترکید و گفت:

- با استفاده از گازها. فقط با گازها. باید آنها را مثل موشها کشت. ضمناً اضافه

کنید: محاکمات سریع. کیفر اعدام برای اعمال تروریستی. ما بالاخره آن مردك رذلی را که بمبی در ساختمان اتحادیه کافر نمایان انداخت پیدا خواهیم کرد و به حسابش خواهیم رسید. برای او اعدام با گیوتین مجازات بسیار کمی است!...

بروتوی نگاهی به آن صورت بدریخت انداخت و بسا خود اندیشید با چنین

احمقی بایستی انتظار همه چیز را داشت! و به بهانه اینکه کلا فوری دارد برخاست و رفت.

۱ - Sudètes حاشیه شمال خاوری بوهم که در طول جنگ جهانی دوم به آلمان ضمیمه شد و پس از جنگ به چکوسلواکی مسترد گردید. (مترجم)

بقیه به اتاق سالن درآمدند. ژوزفین به دنبال نگاه لوسین می گشت، ولی لوسین به او نگاه نمی کرد. رفت و در کنار خانم «موش» نشست و با او گفتگویی کاملاً خودمانی درباره نمایشنامه جدید ژرودو تحت عنوان: جنگ تروا دیگر تکرار نخواهد شد در پیش گرفت و چنین آغاز کرد:

– عنوان نمایشنامه خوب انتخاب شده است و از آن احساس می شود که برای آرامش بخشیدن به مردم است.

خانم «موش» در گوشش گفت:

– پنجشنبه بیا، او در خانه نخواهد بود. من خودم در را به رویت باز خواهم کرد. دوکان با شور و حرارت تمام برای گراندل ثابت می کرد که اکنون وقت آن رسیده است که سیاست فعالانه ای در پیش بگیرند، و گفت:

– با ایتالیا یا علیه او بودن چندان مهم نیست. بحث بر سر سودت نیست بلکه بر سر خط مازینوی است که از چکوسلواکی درست شود...

– البته؛ ولی فراموش نکنیم که مردم سودت آلمانی هستند و هیتر اعلام کرده است که در سمت مغرب هیچ ادعایی ندارد...

دوکان عصبانی شد و شروع به داد زدن کرد، ولی نمی شد چیزی از حرفهایش فهمید. انگار کاتوچو می جوید. گراندل لبخند زنان گفت:

– کاملاً حق با شما است.

ژوزفین در سرسرا خودش را به لوسین رسانید و بی آنکه توی صورتش نگاه کند به سرعت به او گفت:

– لومین، اگر اتفاقی برایتان افتاد فراموش نکنید که من به خاطر شما حاضر به هر کاری هستم.

لوسین از این حرف متأثر شد ولی نگذاشت که این تأثیر در قیافه اش نمودار شود. فقط گفت:

– متشکرم، ولی در این سرسرا هوا سرد است و شما سرما خواهید خورد.



مواظب خودتان باشید.

چشمان ژوزفین به اشک آغشته شد و گفت:

— اوه! من چقدر از شما متنفرم!

در بیرون باد تندی از جانب مشرق می وزید و لوسین یقه پالتویش را بالا زد. همه این چیزها برای او ناخوشایند بود؛ بروتوی، مهر و محبت احمقانه ژوزفین، خانم «موش».

بروتوی به یکی از «مجامع دوستانه» خود رفته بود، چون می دانست که در آنجا می تواند او بری بازرمی مترو را پیدا کند. آن مردك حرامزاده ای بود سرشار از خشم و نفرت و بی هیچ علقه و پیوندی در زندگی. به او گفت: گوش کن، او بری، من به تو احتیاج دارم. خائنی هست که تو باید او را از میان برداری.

او بری خوشحال شد. از مدت ها پیش در انتظار فرصتی بود که شجاعت خود را نشان بدهد. تنها يك بار ماموریتی به او محول کرده بودند، آن هم چه مأموریتی! در خیابان واگرام زن جوانی را که در مغازه هوما فروشنده بود و حشيانه كتك زده بود. — به بروتوی گفت: گوش به فرمانم، رئیس!

— تو باید شوالیه گرینه را سر به نیست کنی؛ و مخصوصاً باید طوری اقدام کنی که گیر نیفتی. و بعدش هم، این چیزی را که به تو می دهم در همانجا می اندازی... و بروتوی از کیف خود يك کارت عضویت حزب کمونیست را که با اسم و نشانی بود بیرون کشید.

او بری زمزمه کنان گفت: این کار انجام خواهد شد، رئیس!

بروتوی وقتی به خانه برگشت نامه هایی را که برایش آمده بود نخواند، و به پرسشهای زنش هم پاسخ نداد. لبان نازکش آهسته تکان می خوردند: دعا می خواند. بیچاره گرینه! ولی چاره چه بود؟... برای نوشتن يك فصل جدید آدم يك صفحه را سفید می گذارد. گرینه آدم دهن لقی است و با سه مشت می شود او را به حرف زدن

و داشت... آدم شریف ولی احمقی است و همه اش می گوید: «من شوالیه هستم...» این جور آدمها جایشان در بهشت آماده است. ولی او، یعنی پروتوی چه چیز در انتظارش بود؟ اوتا به آن دم خیلی کارها به عهده گرفته بود، و باز ممکن بود خیلی کارها از او خواسته شود. باز یک بار دیگر دعای آمرزش اموات را خواند و سپس به زنش گفت:

– من گرینه را نمی شناسم؛ فهمیدی؟

زنش دستها را با پیشبندش پاک کرد (داشت نان خامه ای که شیرینی مورد علاقه پروتوی بود درست می کرد)، چشمانش را به روی شوهرش بلند کرد و با صدای تیزی گفت:

– او جانوری است!

و شوهرش هیچ جواب نداد.

## ۲

گرینه کوره راه گل آلودی را دنبال می کرد که از ایستگاه راه آهن ورنه به کلاه فرنگی شکارگاه متروکی منتهی می شد. این نخستین روز خوش بودن هوا پس از مدتها بد هوایی بود، و گرینه در راه با خود می اندیشید: «بزودی عید پاک فرا می رسد...» او همینکه وارد قسمت تنگ و کم درخت بیشه شد تکه های پالتویش را باز کرد؛ چون گرمش شده بود. برگهای نوک تیز گلهای سوسن بری (موگه) در زیر درختان به سبزی می زد. تا یک ماه دیگر پارسیها می آمدند... معمولاً منظره یک زندگی آرام احساسی از خشم و نفرت در گرینه برمی انگیخت: او بی آنکه خود متوجه باشد به لاقیدی و بی غمی دیگران غبطه می خورد. لیکن آن روز که اشعه خورشید و شور و صفای بهاری آن بیشه، وی را به رقت آورده بود با مهر و ملامتت به زوجهای جوانی می اندیشید که برای چیدن گل سوسن بری (موگه) به این قسمت کم درخت بیشه می آمدند.

این بار پروتوی او را به کجا می‌فرستاد؟ به مرزا اسپانیا؟ به ایالت برتانی؟ گرینه از آغاز جوانی به سفر و به همه ناملایمات آن خو گرفته بود: از فضای سنگین و پر دود و آگنها گرفته تا سرما و کسالت ایستگاههای دم مرزها و غذاهای سرپایی در رستورانهای درجه سه - که در آنجاها مسافران امور تجارتي قصه‌های لوس و بیمزه و همیشه یکنواخت برای هم نقل می‌کنند - و شبهای گذرانده در زیر یک لحاف چرب و چرکین در اتاقی بی‌بخاری - آنجا که روی دیوارهای پرلك و پیسش نقاشیهای رنگ روغنی آویخته است. نه اینکه او از نقل مکان خوشش می‌آمد، نه، بلکه تصور یک زندگی ثابت و یکجا نشینی برایش سخت بود. شغل و حرفه پیشینش انجام مأموریت‌های حساسی را که پروتوی به او وامی گذاشت آسان می‌کرد: وقتی گرینه برای یک هفته‌ای ناپدید می‌شد بانوی صاحب هتلی که او منزلش در آنجا بود هیچ تعجب نمی‌کرد. گرینه سرزمین فرانسه را مانند جیبهای خود می‌شناخت. درهمه‌جا منزلی موقت و دوستانی در میان کاباره‌چیان و رابطه‌هایی با اداره پلیس داشت. چهار ماهی بود که بیکار مانده بود. نامه‌ای که از طرف او بری به دستش رسید نه خوشحالش کرد و نه حس مخالفتش را برانگیخت. بنابراین، با لاقیدی تمام مقداری خوراکی و یک بطری کنیاک در چمدان خود گذاشت و هفت تیرش را هم در جیب شلوارش قایم کرد. آنگاه به خانم صاحب هتل گفت: «من دارم با لوازمی به شهر آنسی می‌روم»، و با خود اندیشید: «لوازم جراحی یا بمب‌گذاری، این دیگر مهم نیست...» زیرا آنچه او دو سال پیش به صورت انفجاری از خشم و کینه یا یک بازی شورانگیز یا یک عمل قهرمانی به آن می‌نگریست دیگر اکنون به نظرش چیزی بجز یک وظیفه نبود که موبه موولی بدون شور و شوق انجام می‌داد.

گرینه در آن نیمروز ماه آوریل احساس می‌کرد که بر اثر تابش لکه‌های خورشید از لای درختان و بر اثر همه‌همه و سروصدای پرندگان به هیجان آمده است و چندان که به فکر لولو دختر هتل دار آنسی با آن گیسوان پر خُم و چینش هست به فکر «صلیبیون» نیست. و برای همین بود که به بانوی صاحب هتل خود جواب داده بود: «به آنسی می‌روم».

دستخوش رویای خوشی شده و این حرف ازدهانش پریده بود: «آه! همه این کارها را باید ول کرد، لولورا بهزنی گرفت و کافه‌ای یا هتلی باز کرد!» ولی افسوس که همه اینها رؤیا بود! گرینه آدم صرفه‌جویی نبود و پول‌هایی که از برتوی گرفته بود همه را خرج لباس برای خود و هدیه برای لولو کرده بود.

او بری منتظرش بود. آنچه به کلاه فرنگی شکارگاه معروف بود آلودگی بود با دیوارهای سفید روبخراپی، در بین درختان توسه، که در آن عاشقان یادگاریهایی با ذکر تاریخ نقش کرده بودند. او بری که روی یک نیمکت سنگی نشسته بود گاهی پهلوی راست و گاه پهلوی چپش را به دم آفتاب می‌داد. او نیز مجذوب صفا و زیبایی هوای بهاری شده بود. عجب! پس از گذراندن شش ماه تمام در فضای خفه‌کننده مترو با آن بوهای گند صابون و اسید، چه لذتی داشت که ناگهان خود را در یک بهشت واقعی، در دو قدمی نهری با آب زلال و در زیر درختانی بیابد که از سبزی لطیفی همچون کرک نازک پوشیده شده باشند! ... او بری حتی فراموش کرده بود که برای چه در آنجا است. تا چشمش به گرینه افتاد که خیلی شیک و بیک لباس پوشیده و ریشش را از ته تراشیده بود آهی کشید و با خود گفت: «این قصه زیبا به پایان می‌رسد...» دست یکدیگر را فشردند و او بری به گرینه گفت:

– بفرما با هم بنشینیم. شوالیه دلماش هم باید با دستورهایی به اینجا بیاید.  
گرینه چون می‌ترسید شلوار نونوارش کثیف بشود روزنامه‌ای در زیر خود پهن کرد و گفت:

– اینجا رطوبت ندارد، چون آفتاب می‌خورد... راستش، من هم برای تندرستی نسبی خودم نگرانم، چون زود زکام می‌شوم!  
هر دو در سکوت به نهری که جاری بود و به چینه‌های نقره‌فام سطح آن نگاه می‌کردند، و بار دیگر ضعف و کرخی ملایمی کم‌کم به ایشان دست می‌داد.  
– رئیس خودش نمی‌آید؟

– نه. او حالش خوش نیست... در سن و سال او...

- توفکر می‌کنی او چند سال دارد؟

- بیش از شصت سال.

- او خیلی پیر شده است؛ مخصوصاً پس از مرگ پدرش که دو سال پیش اتفاق افتاد... من خوب یادم است که در زمان اعتصابها بود... زنش گریه می‌کرد، ولی من خودش را دیدم که دعا می‌خواند.

- بلی، ضربه شدید بود. راستی تو زن گرفته‌ای؟

- من نه. تو چطور؟

لبخندی خجولانه برای يك لحظه صورت زشت او بری را روشن کرد و گفت:  
نه هنوز.

- لابد در فکرش هستی، بلی؟ در واقع زن داشتن بهتر از مجرد است. من بزودی عروسی خواهم کرد. من زن دلخواهم را در آنسی پیدا کرده‌ام... پدرش وکیل دعاوی است و ملکی هم دارند. من خیلی دلم می‌خواهد بروم و در آن ولایت مقیم بشوم. خیال دارم در آنجا هتلی بخرم و هتل‌داری بکنم. انگلیسیها به آنجا زیاد می‌آیند، و تو می‌دانی که انگلیسیها آدمهای پولداری هستند. من برای این کار پولی هم پس انداز کرده‌ام. دختره بسیار دختر خوبی است و کاش می‌شنیدی که چقدر قشنگ آوازمی - خواند. اگر بدانی چه تحریرهایی به آوازش می‌دهد!...

لولو اصلاً آوازمی خواند، ولی چون گریته شروع به دروغ‌گویی و لاف‌زنی کرده بود دیگر نمی‌توانست کوتاه بیاید. شاید هم دروغ نمی‌گفت و در رؤیای خوشی فرورفته بود. پرنده‌گان بیشه‌ها در آن دوروبر نغمه خوانی می‌کردند.

او بری به کفشهای گریته، که به رنگ نارنجی بسیار شیک و آخرین مد بودنگاهی انداخت و با حزن و اندوه با خود اندیشید. «برای اوزن گرفتن آسان است، ولی مرا که می‌خواهد؟ يك پیرزن بداخلاق! و تازه...»

گریته گفت: این یارو... دل‌ماس، باید راه را گم کرده باشد!

- نگران نباش؛ خواهد آمد.

او بری منتظر کسی نبود و فقط طبق نقشه خودش عمل می کرد. با این وصف، در اجرای آن دیر کرده بود. گرینه بطری مشروب خود را بیرون کشید. آن وقت، او بری هم نان و سوسیسونی را که برای این روز به گمان خودش خسته کننده، با خود آورده بود باز کرد. هر دو تصمیم گرفتند که ته بندی مختصری بکنند. سوسیسون عین کائوچو بود! با این حال، گرینه آن را با لذت می جوید: راه پیمایی به او اشتها داده بود.

او بری که کنیاك را با بطری به لب برده بود گفت: به سلامتی!

کنیاك کم کم گرینه را سست کرد. خوابش می آمد. خمیازه می کشید و در حالی که رؤیایی شده بود به نهر نگاه می کرد و می گفت:

– من از صید ماهی با قلاب خوشم می آید. در آنسی ماهیهای قزل آلالی به این

درشتی هست!...

سپس خوابش برد. کلاش به روی گوشش لغزیده و دهانش نیمه باز مانده بود. صورت پریده رنگش که به حسب عادت با انقباض خفیفی چین برمی داشت باز شده و در پرتو خورشید رنگهای گلی به خود گرفته بود. در آن مرد به خواب رفته حالتی به جگانه وجود داشت و او بری تصمیم به انجام نقشه اش نمی گرفت. دیگر به تنهایی خود نمی اندیشید و در رؤیا خیال بافی نمی کرد. هر دم با سماجت با خود می گفت: یا الله، زود باش! حالت تهوع به او دست داده بود. سستی و بیحالی در وجود او جای خود را به حالتی شبیه به بی اختیاری و از خود بیخودی داده بود. اخمی کرد و با خود گفت: چه کنیاك گندی! مردك را ببین که خوابش برده! می خواهد هتل باز کند! به نام هتل دیکتوریا، یا به نامی دیگر... نه، رفیق، هتل بی هتل! با این وصف اگر خائن نبود... شاید هم می خواست از این پس در آرامش زندگی کند! البته ماهیگیری با قلاب دلچسب تر است، چه کسی در این باب شك دارد؟ ولی مگر خود او – یعنی او بری – شایستگی چنین گذرانی را نداشت؟ او چرا هرگز روی آسایش نمی دید؟ این رذله های دغل را باید کوید، باید سر برید!... خطاب این فحشها به که بود!... به هر حال، باز همین فحشها بود که او بری را دوباره زنده کرد. سرشار از کین و نفرت بود و در گلوی خود طعمی

همانند طعم اسید حسی می کرد. آنگاه دشنه اش را بیرون کشید. دودقیقه بعد، وقتی او بری مطمئن شد که «شوالیه» گرینه جان داده است آن کارت عضویتی را که بروتوی به دستش داده بود روی آن نیمکت سنگی گذاشت. کارت به نام ژاک دلماس بود. او بری پس از آنکه دستهای خود، لباس رویی خود و شلوار خود را به دقت و ارسی کرد به سرعت خود را به سرجاده رسانید. اکنون دیگر لطف و صفای هوای بهاری تأثیری روی او نمی کرد. همچنان حالت تهوع داشت و با بیزاری از آن سوسیسون کائوچو مانند یاد می کرد. دلش می خواست تف کند، ولی دهانش خشک بود.

شب فرامی رسید. دودختر جوان در ایستگاه اتوبوس انتظار می کشیدند. تا چشمشان به او بری افتاد زدند زیر خنده، و یکی از ایشان پراند:

– چه گردش خوبی!

او بری با عصبانیت جواب داد: کثافتها!

شب، دیروقت، در اجتماع معلولین عمده جنگ به حضور بروتوی رسید و گزارش داد که: کلرانجام شد.

بروتوی به او تبریک گفت، وی را در کنار دست خود، روی نیمکت مبلی نشانید

و گفت:

– این هم غسل تعمید تو بود با آتش.

آنگاه او بری پرسید:

– حالا براستی او خاین بود؟

دیگر بروتوی از جا برخاسته بود. گفت:

– بلی، خوب دیگر، برویم، سن بیش از این وقت را نگیرم.

و همچنان که با نگاه او بری را دنبال می کرد به طرزی مبهم با خود اندیشید:

«این هم یکی دیگر که باید سر به نیست شود!»

صبح روز بعد، عکس گرینه در همه روزنامه ها به چاپ رسیده بود. خبرنگاران

اعلام کرده بودند که این مرد، که با دستنی مرموز کشته شده است، به داشتن اعتقادات دست راستی مشهور بود و در تظاهرات عفو ریه شرکت کرده بود. مردی بود تهیدست که يك شاهی هم از خود بر جای نگذاشته است. بنا بر این هر گونه توجه مبتنی بر نظرات مادی برای این قتل متفی بود. بدیهی است که کمونیست‌ها نیز اعلام کردند کسی به نام ژاک دلماس را اصلاً نمی‌شناسند و چنین کس عضو حزب ایشان نبوده است. چیزی که ظاهر آلماس بود این بود که گرینه را کشته بودند تا از شریک رقیب سیاسی که نفوذش در سندیکای کاتولیک نمایندگان بازرگانی انکارناپذیر بود رهایی یابند.

او بری روزنامه‌ها را نخواند، و حتی از ماجرای سوئد قصد مرموزی بیشتر ورنه با هیچکس هم سخن نگفت. مثل همیشه بلیتهای مترو را انگ می‌زد و با حالتی تشنج آمیز خمیازه می‌کشید. خدمت روزانه‌اش که به پایان رسید به نخستین کافه‌ای که برخورد وارد شد و سفارش يك جام «لیکور» داد. این مشروب مخلوط کمی گنجش کرد. باز جامی دیگر خواست، و باز جامی دیگر...

مردانی که کپی بر سر داشتند در سر میز مجاور به خوردن و نوشیدن مشغول بودند. او بری نمی‌خواست به حرفهایی که میان ایشان رد و بدل می‌شد گوش بدهد، ولی از اینکه پشت سر هم نام گرینه را می‌شنید ناراحت شده بود. گرینه دیگر وجود نداشت و او دیگر نمی‌خواست حرفی درباره آن مرد بشنود، لیکن آن احمقها ول کن نبودند!

او بری یک دفعه گفت: خوب، چه بهتر! يك رذل دغل کم...

- بلی، وقتی آدمی مثل آن مردك با فاشیستها همکاری می‌کند با اطمینان می -

توان گفت که آدم خود فروخته‌ای است...

او بری ناگهان از جا برخاست، و در حالی که به آن پرچانه‌ها نزدیک می‌شد به

لحنی خشمگین گفت:

- ای دروغگوها! اومی‌خواست يك هتل بخرد. کسانی که او را کشته‌اند

کمونیست‌های جلبری بوده‌اند از قماش تو. فهمیدی، ای پست فطرت هرزه؟

یکی از مشتریان از جا برخاست و مشت محکمی به صورت او بری نواخت.



صدای شکستن لیوانها بلند شد. او بری بر زمین افتاده بود. سالن کافه بسرعت خالی شد. پیشخدمت پیر کافه آهسته آهسته به جمع کردن نعلبکیها و قاشقها و ظرفهای دیگر مشغول بود.

## ۴

روز پیش، تسا شصتین سال تولد خود را جشن گرفته بود. رقم شصت در تعداد زیادی از نامه‌ها و تلگرافها به چشم می‌خورد. و کلای مدافع جوان يك كيك بزرگ مزین به شصت شمع کوچک به او هدیه کرده بودند که شب هنگام آنها را در جریان مراسم جشن روشن کردند و تسا مدتی مدید به شعله آبی رنگ و لرزان آنها می‌نگریست. بیهوده می‌کوشید که تا حدی خود را غمگین نشان دهد و همه اش سعی می‌کرد که به راه درازی که پیموده بود و به پایان آن که نزدیک می‌شد بیندیشد. اینها همه فکرهای مجرد بود، و او هرگز خود را تا به آن حد جوان حس نکرده بود. رقم شصت؟... این هم يك عدد رمزی بود، چون تسا تسازه وارد زندگی می‌شد، و اگر امروزيك وکیل دعاوی مشهور بود فردا یکی از سران مملکت می‌شد. آنگاه نام او از صفحه پنجم روزنامهٔ زمان، که در آن شرح دادرسیها نقل می‌شود، به صفحهٔ اول منتقل می‌گردید؛ دیگر دوران زیاده رویها بسر آمده است و کشور تشنهٔ رفاه و آسایش است. همچنین، کشور از مشتتهای افراشتهٔ جبههٔ خلق و از سلام دادن به سبک رومی آقای بروتوی خسته شده است و ترجیح می‌دهد دستی صمیمانه بدهد، و لذا چشمان خود را با امیدواری به سوی کارشناس شادان خوردنیها، به سوی پدرخوب خانواده، ناطق شیوا و سیاستمدار ورزیده و مال اندیش به توان سه، یعنی به سوی پل تسا بلند می‌کند.

آری، دیروز روز زیبایی بود، هر چند با غم و غصه‌های داخلی خانوادگی تیره شده بود. بیهوده بود که بهترین پروفیسورهای پزشکی به مشاوره نشستند. بیخود بود

که بانوتسا برای معالجه به بیمارستان وِیغلی رفته بود: بیماری او همچنان شدت می‌یابد و بحرانش چندین برابر می‌شود. دیروز روز پراضطرابی بود برای آملی، چون در طول روز خودش را خسته کرده بود؛ و شبانگاه درحینی که تسا ضمن نگاه کردن به پرتو شصت شمع تولدش به فرانسه می‌اندیشید که خود می‌خواست خوشبختش کند، آملی درفضاهای نیمه تاریک اتاق خواب، که بوی دواها در آن پیچیده بود، به هزار زحمت می‌کوشید صدای ناله‌هایش را فرو بدهد.

لیکن تسا غصه‌های دیگری هم داشت. لوسین بطور قطع آدم اصلاح ناپذیری بود. او برای مادرش آملی هنوز «بچه جان» بود، ولی اینک آن «بچه جان» پا به سی و چهارمین سال عمر خود می‌گذاشت. مدت‌ها بود که امید به ایفای يك حرفه سیاسی از طرف این جوان بدل به نومیدی شده بود. این جوان بیکاره اکنون راه امرار معاش عجیبی پیدا کرده بود: در روزنامه ژولیوستون مسابقات اسبدوانی را اداره می‌کرد و در آن حدسیاتی از خود عرضه می‌داشت. مگر نه این بود که می‌گفتند اواز سوار کاران ماهر اطلاعاتی به دست می‌آورد و از آنها برای به اشتباه انداختن دیگران استفاده می‌کند و بر مبنای همین کلک شرط بندی‌هایی می‌کند و دواهای برده‌اش را با ژولیوتقسیم می‌کند؟ آیا چنین شغلی درخور شأن و حیثیت پسر يك وزیر بود؟ تسا به ملاحظه رعایت تندرستی خود يك کلمه با او حرف نمی‌زد و سر میز غذا هر دو تا آخر خاموش می‌ماندند. و وقتی لوسین دهان بازمی‌کرد تسا از ترس به خود می‌پیچید، چون انتظار داشت که حرفشان به صحنه بدی بیانجامد.

دنیز از این هم بیشتر برای پدرش ایجاد غم‌ها و غصه می‌کرد. اکنون تسا می‌دانست که در زمینه احساسات عدالت وجود ندارد. وقتی به لوسین می‌اندیشید برای خودش بیمناک بود، چون ممکن بود پسرش مایه بی‌آبرویی او بشود. اگر لوسین می‌مرد با اینکه تسا بر مرگ او اشک می‌ریخت احساس تسکین خاطر هم می‌کرد. در مورد دنیز مسئله به صورت دیگری بود. اینکه او خانه پدری را ترک گفته و بسا ورود به کارخانه مَنوْم به عنوان کارگر بسته بندی مایه آبروریزی پدرش شده، تازه در آنجا نیز

بنابه اطلاعاتی که به وسیله رئیس پلیس مخفی به دست آمده بود عضو يك کمیته دست چپی شده بود، همه اینها با نگرانی شدیدی که پدر برای سلامت دخترش داشت هیچ قابل مقایسه نبود، و پدرش با خود می گفت: آخر او هیچ چیز ندارد و خودش هم برای کارهای سخت آفریده نشده است؛ و از این گذشته ممکن است در جریان یکی از این تظاهرات بیمعنی کشته هم بشود... تسا از دخترش جز به وسیله پلیس مخفی یا آژانسهای اطلاعاتی نمی توانست خبری بگیرد. به او نامه هم نوشته بود، ولی دخترش جواب نداده بود و حتی نمی خواست با او آشنایی هم داشته باشد. این فکراشك به چشمان تسا می آورد که وقتی دخترش هنوز بچه بود در روز تولدش تبریکاتی با سجع و قافیه روی کاغذگلی رنگ برایش می فرستاد. و با این یادآورهای داشت دستخوش تأثر می شد که از طرف رئیس مجلس سنا کارت تبریکی دریافت کرد. تسا لبخند زد: مگر او تنها امید يك کشور فرانسه شرافتمند و معقول نبود؟ بینی باریکش از قطرات ریز عرق پوشیده شد، و این حالت، هر وقت به هیجان می آمد، به او دست می داد. و اکنون که دیگر دینیرا فراموش کرده بود مقدمه يك اعلامیه وزارتی را در ذهن نشخوار می کرد. صبح روز بعد، ناراحتی بزرگی در انتظارش بود: در حالی که گزارش سفیر فرانسه در پراگ را برای بازخوانی به دست گرفته بود متوجه ناپدید شدن سندی شد که فوژر به او داده بود. این مسئله گراندل خلقش را تنگ می کرد. او از راز گشایی خوشش نمی آمد. سیاست چیز ظریفی است. نطقهای پرسرو صدا بسیار خوب، ولی آخر پیچیده هایی هم در راهروها و رازگویی هایی در سرتاها و پس از اتمام غذا، درباره ارتباطها و تشابه های فکری، اشارات و کنایاتی نیز وجود دارد. این رازگویی ها بازی نیست؛ از جمله خشم انگیز تر و ناراحت کننده تر از همه، این هوو جنجالهایی است که دارودسته بروئوی در اطراف مسئله زشت و نابهنگام استاویسکی راه انداخته اند! معلوم است که خواسته بودند او را نیز در آن ماجرا داخل کنند!... فوژر بدون آراه چپها هیچ ممکن نبود موفق بشود: بنابراین روشن بود که او چرا با جبهه خلق است؛ ولی تسا برای آگاه شدن از اینکه گراندل مردك جاه طلب و بی وجدانی است و نیاید

به او اعتماد کرد نیازی به این نداشت که جبهه خلق این مسایل را به او بگوید. و چه ناطق زبردستی هم بود این گراندل!... تنها بریان<sup>۱</sup> می توانست شتونندگان خود را چنین مجذوب و مسحور کند... ولی آخر این افشاگریهای هیجان انگیز برای چه؟... از همان اوایل پاییز فوژر به تسا گفته بود که گراندل با دستگاههای جاسوسی آلمانیها در ارتباط است. تسا دهان او را بسته و گفته بود: نماینده مجلس و خیانت؟ چه حرفها!... و اصولاً به نظر او چنین می آمد که واژه «خیانت» از دنیای دیگری آمده است. اگر از میان این افسران پا کباخته، از این آدمهای به هیچ درد نخور نظیر لوسین، و خلاصه، از کسانی که اقرار نکرده به پای دیوار اعدام رفته اند به خدمت يك دولت بیگانه در آیند امری کاملاً طبیعی است! تسا می توانست به راز همه این عجز و ناتوانیها پی ببرد و می دانست که کسانی هستند که با قهرمانان صنعت هم دست می شوند و از دزدی و کلاهبرداری دفاع می کنند... با این حال، باز می بایست بین يك مشارکت مشروع در يك شرکت سهامی و مسایلی مانند قضیه استاویسکی و اوستریک<sup>۲</sup> فرق گذاشت! لیکن خیانت کردن به میهن!... و تسا به یاد اشعاری از ویکتور هوگو با عنوان «جزیره شیطان» افتاد و شمشیری که بر سر رنگ باخته خائن می شکند... نه، هرگز يك نماینده مجلس چنین کاری نمی کند!

لیکن همین سه روز پیش بود که فوژر وقتی به سرکارش بر می گشت آن کاغذ لعنتی را به او داده بود. و تسا پس از آنکه آن را خوانده بود در لای پرونده کمیسیون امور خارجه تپانده بود. در آن نامه صحبت از دو میلیون فرانکی شده بود که به گراندل داده بودند تا برای آبهای معدنی کیسینگن<sup>۳</sup> و بادن<sup>۴</sup> با نوشتن مقالات و درج آگهی-هایی تبلیغات بکند. و تسا غرغر کنان می گفت: گراندل پول می گیرد تا از شهرهای دارای آب معدنی آلمان تعریف کند، باشد! ولی از این کار تا خیانت خیلی فاصله است!

۱- Briand (آریستید) سیاستمدار فرانسوی و ناطق زبردست که طرفدار آشتی با آلمان بود

(۱۸۶۲-۱۹۳۲) و یازده بار رئیس دولت و پانزده بار وزیر خارجه شد.

۲- Oustric نام يك بانک ایتالیایی است و در اینجا اشاره به ماجرای دخالت صرافان بورس پاریس در فروش سهام يك شرکت ایتالیایی و سهام آن بانک و سوء استفاده های مربوطه است. (مترجم)

درست است که فوزمی گفت گر اندل نمی‌تواند دلایلی بر توجیه کار خود ارائه کند؛ ولی تسا از دخالت‌های فضولانه در زندگی خصوصی نمایندگان مجلس خوشش نمی‌آمد، و این موضوع را به فوزر گفته بود. با این وصف، فوزر اصرار می‌کرد که: «نه خیر، تو حتماً باید این نامه را به نظر اعضای کمیسیون امور خارجه برسانی.» این دیگر خیلی احمقانه بود، بویژه در آن وقت که می‌بایست به کمک دست راستیها و در عین حال، با تأمین حمایت دست چپها، دولت بلوم را ساقط کرد. رد کردن حرف فوزر هم غیر ممکن بود، چون همهٔ رادیکالهای دست چپی علیه دولت جدید رأی می‌دادند. بلی، ولی اگر تسا سند را به کمیسیون عرضه می‌کرد بروتوی آتشی می‌شد و دست راستیها با رادیکالها درمی‌افتادند، و ایشان باز هم خواه ناخواه مجبور می‌شدند که دولت بلوم را نجات بدهند. بالاخره تسا فکرهايش را کرد و تصمیم گرفت که فعلاً تا پانزده روزی موضوع را مسکوت بگذارد، چون امیدوار بود که در این فاصله بحرانی در کابینه روی خواهد داد.

ولی آخر چه کسی توانسته بود آن نامه را از او کش برود؟... تسا هرگز با چنین واقعهٔ مرموزی مواجه نشده بود: او پرونده را در دفتر کار خود گذاشته بود، و همیشه هم وقتی بیرون می‌رفت کشومیزش را قفل می‌کرد. همهٔ کاغذها سر جایش بود غیر از آن یکی. اگر ماجرا را برای زنش نقل می‌کرد او حتماً می‌گفت که دست ابلیس در کار است...

در مجلس، تسا همه چیز را فراموش کرد. در آنجا يك طرح قانونی دربارهٔ گشایش دو مدرسهٔ دامپزشکی مورد بررسی بود. در سالار مجلس تنها نمایندگان منتخب از شهرستانهایی حضور داشتند که نسبت به این امر علاقه‌مند بودند. نمایندگان دیگر که یا در راهروها بودند و یا در آبدارخانه، از بحران قریب الوقوع حرف می‌زدند، و تنها به صرف اینکه هر کدام به شیوهٔ خود به دور تسا می‌پلکیدند تا از او اخباری به دست بیاورند، نشان می‌داد که روزهای عمر دولت بلوم کوتاه است.... و بار ضمن تبریک شصتمین سال تولد تسا آهی کشید و به لحنی حزن‌انگیز گفت:

– من در شصت سالگی هنوز به آنجا نرسیده بودم که فکر بکنم روزی وزیر  
خواهم شد. تو ماشاءالله زود شروع کرده‌ای. امیدوارم موفق باشی!...  
تسا پوزخندی زد و گفت:

– يك دوشیزه با كره شصت ساله: بدنیت! در این باره....  
و شروع به نقل يك داستان بیشرمانه کرد. و بار از شرم سرخ شد و رفت. ناگهان  
خطوط چهره فوژر که از لای دود سیگار در آمده بود نمودار گردید. بمحض مشاهده  
عینک و ریش او (چون فوژر مقید بود به اینکه از هر جهت به رادیکالهای قسرن پیش که  
مخالف سرسخت کشیشها بودند شباهت داشته باشد) تسا فوراً به یاد آن نامه گم شده  
افتاد. فوژر بی مقدمه پرسید:

– پس تو کی آن قضیه گراندل را در کمیسیون مطرح می کنی؟

تسا بازوان خود را روبه آسمان بلند کرد و گفت:

– چرا بيموقع سروصدا راه بیندازیم؟... باید خوب فکر کرد. من در آن باره  
با هریو صحبت خواهم کرد. امروز ما باید دوبرابر گذشته محتاط باشیم، و گرنه همه  
گروههای میانه رو را با خودمان مخالف خواهیم کرد.  
ولی فوژر ول کن معامله نبود و گفت:

– به هر حال دست راستیها نمی توانند ما را درك بکنند و در میان دست چپها هم  
دشمن نداریم. از این گذشته، این امر يك مسئله حزبی که نیست بلکه مسئله مملکتی  
است. بلی، مملکتی. می فهمی؟ اگر پروتوی آدم درست و شرافتمندی باشد اول کسی  
خواهد بود که گراندل را بیرون بیندازد، چون گراندل مسلماً جاسوس آلمان است.  
توروزنامه پاری – میدی را خوانده‌ای؟ همان که در آن تلگراف برلن درج شده بود؟...  
این «اذیت و آزارها که سودتیه‌های بیچاره با آن مواجه شده‌اند» بعید نیست که منجر  
به حمله‌ای به طرف استراسبورگ بشود! من نمی توانم تحمل کنم که در چنین موقعی  
يك نماینده ستون پنجم...  
– حالا چرا جوش می زنی؟ ما که در اسپانیا نیستیم و در کشور ما اختلافات به

کشت و کشتار منتهی نمی‌شود. آرام بگیر، جانم! من از تو مسن ترم و بیش از تو تجربه دارم. من خودم بلدم که در موقع مقتضی چگونه این نامه را رو کنم. ولی حالا مرا ببخش، چون باید با دالادیه حرف بزنم...

تسا شتاب داشت که خودش را از شر این مزاحم خلاص کند، ولی فکر دزدیده شدن سند و لاش نکرد. او مسلماً می‌توانست روی این قضیه سرپوش بگذارد. می‌توانست به فوژر بگوید که نامه را به قسمت کارشناسان خط برای بررسی فرستاده است، و سپس تمام گناهان را به گردن کارشناسان و یا روی اداره دوم سیاسی بیندازد که در آنجا دوستانی داشت و حتماً حاضر بودند حایلش بشوند... و یا اصلاً ازدادن هر گونه توضیحی به فوژر خودداری می‌کرد و اعلام می‌داشت که سند جعلی بوده و مسئله اعتماد به خود را در فراکسیون مطرح می‌کرد. او که دیگر جادوگر نبود، و اصلاً چه اهمیت داشت که گراندل از دو آخور می‌خورد؟ دیگر قشری بازی و منته به خشخاش گذاشتن بس بود و اکنون هنگام آن فرا رسیده بود که سیاستی جدی در پیش بگیرند... لیکن تسا دایم به آن کاغذ گم شده می‌انداشید و نمی‌توانست توجیهی برای ناپدید شدن اسرار آمیز آن بیابد. از کجا معلوم که عمال و یار، و یا از آن بدتر، دوستان دنیز در کمینش نبودند؟ و یا این فکر بر خود لرزید. به نظر او کمونیستها جنایتکاران بی‌شرم و بی‌پروایی بودند که به هر کاری تن در می‌دادند؛ حتی می‌توانستند وی را به کمینگاهی بکشانند و بفرستندش به مسکو... آیا ممکن بود چپها این کار را کرده باشند؟.. وقتی به خانه برگشت کوشید تا آرامش خود را بازیابد، و شروع کرد به کار کردن. باز یک بار دیگر محتویات پرونده را به دقت و ارسی کرد و انتظار این معجزه را داشت که سند را در جای خود بیابد... ولی دریفا که سند برآستی نیست و نابود شده بود! تسا سرگرم مطالعه گزارش شد که از سفارت فرانسه در پراگ آمده بود. از مدت‌ها پیش معتقد بود به اینکه در مسئله سودت می‌توان با هیتلر به توافق رسید، و به دوستانش می‌گفت: کاژسباد شهر بسیار خوبی است از نظر داشتن چشمه‌های آب معدنی، و من با این امر مخالف نیستم، ولی آنچه برای من جالب توجه است سر نوشت و پیشی است...

صدای ناله‌ای که از اتاق خواب می‌آمد وی را از سر کارش بلند کرد، و تسا به آن سمت، پیش زنش دوید. آملی زمزمه کنان گفت:

– از من نباید دلگیر بشوی... من آنقدر می‌ترسم که نگو... می‌دانم که بزودی خواهم مرد... آن وقت لوسین چه خواهد شد؟...

تسا نگاهی به صورت پریده رنگ و بی‌خون زنش انداخت و جواب داد:  
– تو خوب خواهی شد، آملی، مطمئنم که خوب خواهی شد. همه پزشکان این را می‌گویند. بزودی با هم به ویتل خواهیم رفت. بلی، من به توقول می‌دهم...  
آملی به فکر خودش نبود بلکه به فکر کسی بود که همه مهر و عواطفش را روی او متمرکز کرده بود: به فکر پسر عزیز در دانه‌اش لوسین بود که موهای سرخ آتشی داشت.  
باز گفت:

– به من بگو که لوسین چه خواهد شد؟

– او که دیگر بچه نیست؛ خودش گلیم خودش را از آب بیرون خواهد کشید...  
تو نباید اعصاب را ناراحت بکنی، آملی.

و درحین که به اتاق کار خود برمی‌گشت با لوسین روبرو شد که از آنجا بیرون می‌آمد. ناگهان برقی در مغزش زد: لابد آن سند را پرسش از او زدیده بود! او پیش از يك بار پرسش را در اتاق خود دیده و هر بار شنیده بود که با دستپاچگی توضیحاتی برای توجیه کار خود می‌داد، مثلاً بی‌کبریت می‌گشت یا آمده بود روزنامه عصر را بردارد... اکنون دیگر شکی برایش نمانده بود... از آدمی مثل لوسین هر کاری برمی‌آمد.  
تسا خود را به درون اتاق پرسش انداخت. چند قطعه عکس اسب، يك لنگه دستکش بلند زنانه و يك هفت‌تیر روی سیزش بود. روی نیمکت مبلی نشست، بادستش صورت خیس از عرقش را پاک کرد و آهسته از او پرسید:

– لوسین، تو آن نامه مربوط به گراندل را برداشته‌ای؟

لوسین ساکت بود. آنگاه تسا با عصبانیت داد زد:

– پس تو در خدمت دولت آلمان هستی؟



لوسین دست بلند کرد و به طرف پدرش پرید ولی بی‌درنگ واپس نشست و زمزمه کنان گفت: نکبت!

پس این پسرۀ ولگرد هرزه جرئت می‌کرد به پدرش توهین کند! تسا به زحمت توانست این چند کلمه را ادا کند:

– از این خانه برو بیرون!

و به اتاق کار خود برگشت. در آنجا صدای لوسین را شنید که با مادرش خدا حافظی می‌کرد. آملی می‌گریست. اکنون دیگر همه چیز تمام شده بود! دیگر وزیر بودن به چه درد می‌خورد؟ دخترش که ترکش کرده بود و خودش نیز هم اکنون پسرش را که جاسوس بود بیرون کرد!... تسا از سر نوشت غم‌انگیز خود به رقت آمد و تا مدتی با غم و حسرت یینی خود را گرفت. از اتاق خواب صدای آملی را شنید که گریه می‌کرد. رفت پیش زنش، روی تخت خواب او نشست و گفت:

– نازنازی (او وقتی متأثر بود زنش را به این نام می‌نامید)، نازمن، حالا دیگر من و تو تنها شدیم...

– چرا بیرونش کردی؟ تو که می‌دانی او بیجۀ مغروری است و دیگر به هیچ قیمتی به خانه بر نخواهد گشت.

– او دیگر هیچگاه نباید با به اینجا بگذارد. می‌دانی چه کار کرده است؟ او جاسوس است و در خدمت آلمان کار می‌کند!...

تسا می‌دانست که زنش احمق است و بیسواد، با این وصف، این جواب تا اندازه‌ای او را مجاب کرد، چنانکه گفت:

– من که به تومی گفتم سیاست چیز نفرت‌انگیزی است. لوسین هم از تعلیمات تو پیروی کرده است. مگر همین خود تو یک یارنگفتی که می‌شود با آلمانیها کنار آمد، و باز هیتر بهتر از تو رز است؟

– خفه شو! من نمی‌توانم تحمل کنم که تو این طور حرف بزنی!... لوسین

سیاستمدار نیست، بلکه جاسوس است. یعنی توفرق این دو چیز را درک نمی‌کنی؟

تسا خیلی تندروی کرده بود. در را بهم زد و به اتاق خود برگشت. در آنجا همه اش قلم می‌زد و پشت سر هم تکرار می‌کرد: «ای جاسوس خود فروخته! ای پست رذل!» خسته و پکر در مبل راحتی خود نشست. بایستی همه جوانب را به دقت بررسی کرد. اگر لوسین را مأمور کرده بودند که آن سند را بدزد پس موضوع خیلی جدی بود و نشان می‌داد که گراندل واقعاً آدم فاسدی است... بلی، ولی چه سود که سند ناپدید شده بود و دیگر مدرکی وجود نداشت. اگر دم ازدزدی بزند لوسین به زندان خواهد افتاد، و پشت سر آن، آملی زنده نخواهد ماند. تازه چه سودی عاید خود او خواهد شد؟ چه منجی خوبی برای فرانسه پیدا شده است که پسرش جاسوس دشمن است! نه، درباره این دزدی يك کلمه حرف نخواهد زد. پس چه؟ باید به فوژر بگویند که سند جعلی بوده است. ولی گراندل چه؟... يك جاسوس اجنبی در میان نمایندگان مجلس فرانسه؟ چنین چیزی هیچگاه دیده نشده است! ولی آخرتسا که دلیلی بر این مدعا ندارد. تأیید گفته فوژر تنها نتیجه‌ای که دارد این است که دشمنانی در میان دست راستها برای خود درست می‌کند. از این گذشته، تازه اگر هم گراندل واقعاً عامل آلمان باشد چه ضرری می‌تواند به فرانسه بزند؟ او که عضو کمیسیون ارتش نیست. آلمانیها باید دهها هزار جاسوس داشته باشند، حالیکه کم یا زیاد چه تأثیری دارد؟... از همه اینها گذشته، این وظیفه آقایان نشسته در اداره دوم سیاسی است که به این کارها برسند، نه وظیفه تسا. وقتی تسا همه این مسایل را بررسی و سبک و سنگین کرد تصمیم گرفت که روی این قضیه سرپوش بگذارد، و در توجیه اخراج لوسین از خانه بگوید: چون آدمی مهمل و بیکاره و عیاشی اصلاح ناپذیر بود.

به نزد زنتش آملی برگشت و به او گفت:

– تو مبادا از این ماجرای جاسوسی يك کلمه به کسی حرف بزنی! این حرف چرندی است و من عصبانی شده بودم که از دهانم در رفت. راستش اینکه حواله‌ای به من داده بودند و آن مفقود شده است... حالا از اینها بگذریم، این پسر به من دشتام داده است. تو اگر بخواهی می‌توانی برای او پول بفرستی، ولی من دیگر نمی-

خواهم در اینجا ببینمش. شب به خیر!

تسا به اتاق خود رفت و دراز کشید. چراغ را هم خاموش کرد، با چشمان باز به فکر فرورفت و با خود چنین اندیشید که زندگی دماغش را سوزانده است. مانند همیشه رشته افکارش رو به دین بازگشت و برای نخستین بار با خود گفت: نکند حق با او باشد؟ او يك مسکن بی روح و نفرین شده را ترك گفته است. پدرش در نظر او چیست؟ ولی نه، او مثل يك بچه استدلال می کند. او نمی داند که عدالت یعنی چه. تسا اگر از جنایتکاران دفاع کرده و توانسته است غیبت ایشان را از محل جنایت در حین وقوع آن به اثبات برساند، و اگر دفاع از دزدیهای مسلم را به عهده گرفته است، همه اینها تعهدی مقدس مربوط به شغل و حرفه اش بوده است. ولی در نظر دین او دروغگویی است با وجدانی مغشوش. پس دین هم چیزی از سیاست نمی فهمد. او، یعنی تسا، همیشه دقیق و محتاط بوده است. او اگر دوست بروتوی بوده و یار را نیز ریشخند کرده است می بایست چنین بکند، چون این کار برای نجات فرانسه لازم بوده است. ولی مسلماً این کار در نفس امر کار پاک و درستی نیست و دین از این مسئله عصبانی شده است. دین پدری را که نمی داند زندگی سرپا تاریکی است، مادری را که خرافاتی و نادان است، و برادری را که جاسوس است ترك گفته است! و دین خود را راست و سازش ناپذیر است...

تسا چهره جدی و خشن دخترش را باز می بیند... چرتش می گیرد و خطوط چهره های آشنا در نظرش با تابلوهای نقاشی و مجسمه ها اشتباه می شود. گاهی دین همچون ژاندارك شمیر می کشد و گاه خنجری خونین در دست دارد. گاهی نگاه تیره لویز میشل را می بیند که از برابر نظرش می گذرد، و با دیدن او چند بار تکرار می کند: «ای زن آتش افروز!» می داند که کمونیستها آدم کش اند و دخترش را که باید او را بکشد تقدیس می کنند. اینك دین را می بیند که پیش می آید... چهره اش از گنج است و بجای چشم دو سوراخ بر پیشانی دارد. پریده و گلوی تسا را گرفته است... و تسا فریاد زده است. آملی است که او را بیدار می کند. بمحض شنیدن صدای فریاد او

ازجا پریده است ولی چندان زور در بدن ندارد که بدود، و بر زمین می افتد. ناچار خودش را تا به کنار شوهرش کشانده و دستهایش را به گردن او قلاب کرده است. می پرسد:

— بل، تورا چه می شود؟

مدتی طول می کشد تا تسا به خود بیاید. می گوید:

— من دنیز را در خواب دیدم... حالا، نازمن، ما دیگر تنها مانده ایم...

صدای زنگ تلفن بلند شد. تسا ازجا پرید. کیست که به این دیری تلفن می-

کند؟... ممکن است اتفاق ناگواری برای لوسین افتاده باشد؟

گوشی تلفن را برداشت. مارشاندو بود که به او خبر داد ده دقیقه پیش در مجلس

سنا رأی گیری شده است: بلوم اختیارات تام خواسته بود و این درخواست به رأی

گذاشته شد. نتیجه: چهل و هفت رأی موافق در برابر دو بیست و اندی مخالف!

و تسا که از هیجان به تته پته افتاده بود سر به سوی زنش برگرداند و گفت:

— من فردا وزیر خواهم شد... پیروزی!

دلش می خواست آملی را شاد کند، قوت قلب به او بدهد و مطمئنش سازد، ولی

اعصابش این امکان را به او نداد: همچنان که با پیجامه آبی رنگ در پشت میز کارش

نشسته بود می گریست و با آستینش بینی اش را پاک می کرد.



درحینی که سناتورها با پس کله بر آمده و بیمارگونه حاکی از خشم و نفرت

عمیقشان به بلوم، که سرفه کنان و با تلخکامی حرف می زد، گوش می دادند کارگران

کارخانه سن، که بیش از پانزده روز بود در حال اعتصاب بسر می بردند در منتهی الیه

دیگر شهر گرد آمده بودند تا پاسخ هیئت مدیره را مورد بررسی قرار دهند. دسر تا

وقتی که کارگران اعتصابی حاضر به تخلیه کارخانه نمی شدند از شروع مذاکره با ایشان رسماً خودداری می کرد. دیگر دوران ملاحظه کاریها و آن کلمات ظاهر فریب که در جواب کارگران گفته می شد بسرآمده بود: زمانه عوض شده بود... کارگران نیز به سهم خود آن شور و حرارتی را که دو سال پیش به پیروزی شان رسانیده بود از دست داده بودند. کارخانه من هم از خط مشی کارخانه های دیگر پیروی می کرد، چون اعتصاب سرتاسر صنایع جنگی را فرا گرفته بود. دیگر نه پرچمهایی بود و نه کنسرتی، و دیگر با آن روح شادان پیشین سر به سر پاسبانان نمی گذاشتند. اعتصاب از آن جهت در گرفته بود که زندگی تحمل ناپذیر شده بود، ولی بسیار کم بودند کسانی که به پیروزی باور داشتند.

میشود دیگر در میان ایشان نبود: او در اسپانیا می جنگید، و رفقای من نمی دانستند که او هنوز زنده است یا نه. فقط می گفتند که در نبردهای ماه فوریه هنگ کمون پاریس تلفات سنگینی را متحمل شده است. بی پر همراه اعتصابیون بود، ولی این دو سال گذشت زمان، چنین خردش کرده بود: موهایش جو گندمی و صورتش کدر شده بود. وای که چقدر با آن پی بر سابق، با پی بر مساده دل و آماده برای دنباله روی از هر شور و هیجانی فرق کرده بود! خیانت و یار دلشکسته اش کرده بود، ولی همچنان به مبارزه ادامه می داد، چنانکه نه ملاحظات نفع مادی، نه چشمان نزدیک بین و اندوهگین آبنس، و نه پسر کوچکشان دودو، که اکنون يك سالش شده بود، نمی توانستند او را از انجام سفرهای خطرناك هوایی به بارسلن و به قرطاجنه بازدارند. او بدون توسل به خیالات واهی با تلخی نومیدی مبارزه می کرد.

اکنون او گرو بود که اعتصاب را رهبری می کرد، و اگر کله شقی می شود مظهر و نشانه بارز جنبش ماه ژوئن بود، ثبات قدم و وقار و کم حرفی لوگرو کاملاً با مبارزه شدید این بهار ناجور هماهنگی داشت.

لوگرو در میان سکوتی مرگبار پاسخ کوتاهی را که مدیر به خواسته های کارگران اعتصابی داده بود خواند، و سپس پیشنهاد کرد که به اعتصاب ادامه بدهند. نه صدای

کف زدنی بلند شد و نه کسی اعتراضی کرد. بیحالی و درماندگی به همه دست داده بود. پرسید:

— که می‌خواهد حرف بزند؟

سکوت دل‌سردکننده بود: انگار آن‌سو تررؤیای شکست نقش بسته بود. آنگاه، از فضای نیمه تاریک انبار عمیق، صدای شکسته‌ای به گوش رسید که گفت:

— من اجازه صحبت می‌خواهم.

و همه دوشن پیرا دیدند که از کرسی خطاب بالا رفت. او یکی از آن کارگران قدیمی قسمت فلز‌گذاری بود، ولی سالها بود که شغل نگهبانی به‌وی داده بودند؛ و با اینکه بزحمت دولامی‌شد و طول و عرض حیاط را لنگ لنگان می‌پیمود حاضر نمی‌شد از کارخانه بیرون برود. می‌گفت: «من درخانه کامل می‌شوم». همه دوشن را می‌شناختند، و چنین به نظر می‌آمد که او همیشه در آنجا کار می‌کرده است. مهندسان کارخانه نسبت به نظرات او بذل توجه داشتند، و دسروقتی با او برخورد می‌کرد دستش رامی‌فشرده می‌گفت: «ما به وجود این مرد می‌بالیم». دوشن چه می‌خواست بگوید؟ همه گوش تیز کردند. این دیگر از آن جوانهای پرچانه نبود که این یا آن را مسخره می‌کنند... حرف زدن از پایین بودن سطح دستمزدها، از گرانی روزافزون زندگی و از چیزهایی که همه می‌دانستند، بی‌فایده بود، چون دیگر در سال ۱۹۳۶ نبودند... دسر سماجت می‌کرد، و درخانه اهل و عیال گرسنه بودند. این اعتصاب نه هیچ معنایی داشت و نه هیچ چشم اندازی... بنابراین، این دوشن پیر که در زندگی از این اعتصابها زیاد دیده بود چه می‌خواست بگوید؟

دوشن خاموش بود. سرانجام دهان باز کرد و با صدای پیرو دورگه‌اش چنین خواند: برخیز، ای داغ نفرت خورده!...

همه پا خاسته و ساکت بودند و مشتها افراشته.

— همه نطق من همین بود که گفتم.

تصمیم گرفته شد که به اعتصاب ادامه دهند و در آن دم که درباره ستن اعلامیه‌ای

خطاب به کلرخانه‌های دیگر جروبحث می‌کردند کسی بانگ برآورد:

— لوگرو، برو به کمیته!... می‌گویند که دولت ساقط خواهد شد...

دنیز فوراً آگارگری را که بر صورتش جای زخم بود و در شب اول که با میثو بود جلو آمده و با او حرف زده بود، باز شناخت. آیا ممکن بود لوگرو چیزی درباره میثو بداند؟... دنیز اغلب، نامه‌هایی از میثو دریافت می‌کرد. میثو در آن نامه‌ها از نبردها سخن می‌گفت و از دشواری‌های زبان اسپانیایی، از رفقای هنگ خود، از سرماها و از تابستان سوزان آراگون و از قهرمانی دهقانان. این نامه‌ها گاهی مطالب کوتاهی بود که با عجله روی هر گونه کاغذی که به دست می‌آمد نوشته شده بود، و گاه نیز شرح‌های کشف بود. در آنها، میثو گاهی بیاد پاریس می‌کرد و یاد شبهایی که با او گذرانده بود، و گاه با اواز عملیات نظامی سخن می‌گفت و از پناهگاه‌های ترول، و نیز از هواپیماهای شکاری که به آنها نام کماز داده بودند. در نامه اخیرش پس از شرح پرهیجانی از نبردهای معمول برای دفاع از شهر کهای حومه ترول، با مداد به نوشته افزوده بود: «من تو را دوست می‌دارم، و چه جور هم!» این نامه را دنیز از خودش جدا نمی‌کرد و در روز چندین بار جیب‌هایش را می‌گشت تا مطمئن شود که آن را با خود دارد. او همه نامه را کلمه به کلمه از بر بود ولی از بازخوانی آن سیر نمی‌شد.

زندگیش به هیچ وجه دلچسب به نظر نمی‌رسید: کار بود و سپس رفتن به جلسه‌ای یا خواندن کتابی و ثبت نامها و ستونهای ارقام در دفترچه‌ای. مع هذا دنیز می‌دانست که این هم جنگ است و باز در کنار میثو است. نامه‌هایی که میثو برای او می‌فرستاد و بی‌شبهت به گزارشهای نظامی نبود در آنها ناگهان کلماتی عاشقانه مثل ترقه می‌ترکید، کلماتی بچگانه که از قلمش در رفته بود، و همان کلمات در ساعت‌های زحمت و خستگی نگهدار دنیز بود و او را بر سر پا نگه می‌داشت. لیکن از ماه فوریه بعد، دیگر يك نامه هم از میثو نرسیده بود! دنیز با افکار ناراحت کننده مبارزه می‌کرد و با خود می‌گفت که او زنده است. اغلب هم خطاب به خود تکرار می‌کرد: «و چه جور هم!...» و این تکیه کلام میثو بود. لیکن مردم بر نگرانی‌اش می‌افزود. دیدار لوگرو و بیم و هراس او

را زنده کرد، و با خود می‌گفت: شاید او چیزی می‌داند...

در جلسه از بحران دولت سخن گفتند. مجلس سنا مصراً می‌خواست که بلوم استعفا بدهد. جبههٔ خلق ممکن بود درهم بشکند: رادیکالها به دو گروه تقسیم شده بودند. سوسیالیستها منحرف می‌شدند - ایشان بیم داشتند از اینکه تسارا پس بزنند و با چپها بمانند. در پاریس، اعتصابات پیوسته دامنه پیدا می‌کرد، لیکن دیگر آن شور و حرارت پیشین نبود. موفق شده بودند که دهقانان را بر ضد کارگران برانگیزند. وضع نسبت به سال پیش بدتر شده بود.

کمی‌گفت: ما فرصت مقتضی را از دست داده‌ایم.

بانگ بر آوردند: می‌بایست برواقیت پافشاری کرد! ممکن بود که پاریس را برای دفاع از جبههٔ خلق برانگیخت. اگر بلوم از کنار رفتن خودداری می‌کرد چه کسی به مخالفت با او بر می‌خاست؟ دوستان بروتوی، اعضای کمیتهٔ سری تروریستها و شاید هم پلیس؛ ولی ارتش از فاشیستها پیروی نمی‌کرد. به هر حال، بلوم و یار می‌بایست به مبارزه تن در دهند.

طرح اعلامیه‌ای را تنظیم کردند به این شرح: دولت باید بر سر کار بماند. و یار باید همهٔ اعضای کمیتهٔ سری تروریستی، و در درجهٔ اول ژنرال پیکارا را توقیف کند. به اسپانیا کمک بشود. و در پایان، اکنون وقت آن رسیده است که مرز را باز کنند. این مادهٔ آخر را می‌توانستند ننویسند، چون امری بدیهی بود و همه آن را می‌دانستند. این کلمات را بارها و بارها تکرار کرده بودند، چنانکه گویی معنی خود را از دست داده بود، درست مثل کلمات «سلام» و «خدا حافظ». تصمیم گرفته شد که دو کلمهٔ «بلوم» و «لوگرو» به سراغ و یار بروند. مگر همین لوگرو به او کمک نکرده بود که در انتخابات پیروز بشود؟ و از این گذشته، بد نبود که بجای يك نماینده يك کارگرا بفرستند، تا او بداند که با ملت طرف صحبت است.

برای پایان دادن به بحث به مسئلهٔ اعتصابات پرداختند، و در نتیجه، گفتند که باید ایستادگی کرد! رهایی از بحران تکلیف بسیاری از چیزها را تعیین خواهد کرد. از دنیز



دربارهٔ وضع کارخانهٔ گنوم سؤال کردند و او پاسخ داد:  
 - همه می گویند که باید به اعتصاب خاتمه داد، ولی هر کدام درك می کنند که  
 اعتصاب ضروری است. تا وقتی که دیگران پایداری می کنند ما ضعف نشان نخواهیم  
 داد.

لوگرو لبخندی بر لب آورد و گفت:

- درست مثل خود ما!

در کوچه، دنیز خود را به او رسانید و پرسید:

- آیا از اسپانیا اخباری داری؟... از میثو چگونه؟

صدایش راز هیجانش را فاش می کرد. چهرهٔ لوگرو درهم رفت و ابتدا گفت  
 نزدیک به سه ماه است هیچ نامه‌ای از آنجا نداریم... لیکن به لحنی آرام به گفته افزود:  
 - وضع خوب است. به تازگی رفیقی از آن طرفها آمده بود و می گفت که  
 همین اواخر میثورا دیده است...

دنیز نتوانست شادی خود را پنهان کند. و لبخندی مبهم همچون پرتو يك  
 روز بهاری در میان کف فلزات گذاخته و دود، سیمای تیرهٔ لوگرو را  
 روشن نمود. گفت:

- من فردا به کارخانهٔ شما می آیم. باید به بچه‌ها قوت قلب داد... در کارخانهٔ  
 ما نیز وضع خوب نیست. امروز کارگر پیری با خواندن سرود بین الملل وضع را  
 نجات داد... همه از هم خجالت می کشند، و به همین دلیل است که ایستادگی می کنند.  
 لوگرو از دنیز خدا حافظی کرد و در امتداد ساحل به راه خود ادامه داد. در اینجا  
 پاریس با داخل خود شهر فرق دارد: اینجا خانه‌های نوسازی است به رنگ سفید غیر  
 عادی، و کارخانه است و باز کارخانه، با سوت‌هایی نظیر سوت کشتی که گویی در بندری  
 زوزه می کشند. چه بهار عجیبی است! با اینکه ماه آوریل است ولی هوا سرد است.  
 مردم از سرما به خود می بیچند، اوقاتشان تلخ است و عطمه می زنند. درختان شاد بلوط  
 کم کم دارند به گل می نشینند و سبزی شاخ و برگ‌هایشان در زیر باد تند زمستانی غیر-

عادی به نظر می‌رسد. لوگرو بار دیگر چهره شادان دینز را در نظر می‌آورد. مع‌هذا، نکند اتفاقی برای میثواقفاده باشد؟ چه بدبختی بزرگی خواهد بود!... دینز او را دوست می‌دارد، و این آن‌ا محسوس است. چه دختر زیبا و ملوس می‌هم هست! می‌شومی گفت که دانشجو است. بیخود گفته‌اند که خوب است آدم کسی را داشته باشد که دوستش بدارد، و ادعا می‌کنند که در آن صورت آدم خیالش راحت‌تر است. نه، این طور نیست و آدم خیالش ناراحت‌تر خواهد بود. با این وصف خوب است: چون آدم بیشتر عمر می‌کند. لوگرو هر چه هم به عقب‌تر برمی‌گردد می‌بیند که همواره تنها بوده است. او پدرش را نشناخته و هنوز بی‌چه بود که مادرش مرد. عمویش او را به زیر پر گرفت، و او قصاب گوشت خوک فروشی بود که صورت پُرلک و ویسی داشت. لوگرو پارچه‌های پر از خون خوک را به دستش می‌داد، آتش برایش روشن می‌کرد و کف اتاقها و قصابخانه را می‌شست. بعدها وارد کلرخانه شد.

جنگک بدموقعی پیش آمد. لوگرو آن وقت عاشق دختر جوانی به نام آنماری بود که چهره‌ای بشاش داشت و دایم زمزمه می‌کرد. لوگرو در سنگرهای آژگن نیز همیشه به یاد آنماری بود. در آنجا جنگک حالت زیرزمینی داشت و دو طرف به شدت یکدیگر را می‌کوبیدند. انفجار یک نارنجک صورت او را زخمی کرده بود و اثر آن زخم هنوز بر چهره‌اش مانده بود. وقتی از جنگک برگشت دیگر آنماری در آنجا نبود: به دنبال یک هوانورد امریکایی از کشور رفته بود.

بر اثر این پیشامد، لوگرو با همه زنها قهر کرد. طفلک زندگی سرشار از کسالتی داشت. به سینما می‌رفت و گاه‌گاه باده‌خواری می‌کرد. سپس به سیاست علاقه‌مند شد. باردیگر عاشق شد و این بار نیز بد آورد: نمی‌دانست چگونه سفره دلش را برای مارگو باز کند، و گمان می‌کرد که دختره تحقیرش می‌کند. ماههای تابستان برای او تبدیل به ماههای تب و هیجان شد، و این به خاطر اجرای اعدام ساکو و وانزتی بود... لوگرو هر روز در میتینگها سخنرانی می‌کرد. در فصل پاییز، مارگو با دو بون نامی عروسی کرد. لوگرو با خود اندیشید: او با آن مرد خوشبخت‌تر خواهد بود... در سال جدید، دو بون

دوستانش را دعوت کرد. اودرخانهٔ محقری در نزدیکی استحکامات منزل داشت. مهمانان مدتی را به پوشیدن و سیگار کشیدن در درون اتاق گذراندند. مارگو برای هواخوری از اتاق بیرون آمد و به باغ رفت. در آن دم لوگرو هم داشت می‌رفت. مارگو او را دید و صدایش زد، با اواز فیلمهای سینمایی سخن گفت و پرسید: آیا فیلم چیزی به‌دنج را دیده است؟ لوگرو ساکت بود ناگهان مارگو به شتاب به او گفت: «من شما را دوست می‌داشتم...» و زود هم رفت و به مهمانانش پیوست. لوگرو که از دست خودش عصبانی شده بود چنین نتیجه گرفت که اصلاً برای خوشبختی آفریده نشده است، و از آن ماجرا محزون‌تر گردید.

ولی آخر یادآوری همهٔ این خاطرات برای چیست؟ اینک ژوزت هست که دختر یکی از رفقا است... گاهی لوگرو چنین احساس می‌کند که ژوزت با مهر و محبت خاصی به او می‌نگرد. ولسی ژوزت بیست و چهار سال دارد و او الان چهل و دو سالش است. به همین جهت به او گفته است: «من برای شما خیلی پیرم.» ولی ژوزت چرا از این حرف مکدر شده است؟... لوگرو باید با او حرف بزند، ولی همیشه این کار را به تعویق می‌اندازد و می‌گوید: حالا وقتش نیست. حال که بر اثر گفتگو با دنیز به هیجان آمده است با خود می‌اندیشید: همهٔ عمرم را همین طوری گذراندم...

لوگرو شال گردن را به دور گردنش پیچیده است. چه بهار عجیبی! این باران است که می‌بارد یا برف؟... باید به ویار تلفن کرد و گفت: اگر یلوم کنار برود دسر هرگز حاضر به تسلیم نخواهد شد، و بی شک کارخانه‌ها را به زور تخلیه خواهند کرد... ایشان را بین که تا همین دیروز هم خودشان را ارباب و صاحب قدرت می‌پنداشتند! فردا بروتوی قانون وضع خواهد کرد. آنها زیادی به قدرت خودشان متکی بوده‌اند: به اکثریت، به انتخابات، به جبههٔ خلق، به تظاهرات... و در آن مدت، دیگران خرابکاری خود را دنبال می‌کردند... ایشان گذاشته بودند که فرصت از دست برود، درست مثل خود لوگرو با مارگو... اووو... چقدر هوا سرد است!

لوگرو وارد تالاری شد که کمیتهٔ اعتصاب در آن تشکیل می‌شد. همه دوره‌اش

کردند و پرسیدند: تازه چه خبر؟

— سه نکته است: اول اعتصاب. باید ایستادگی کرد. در کارخانه‌های دیگر روحیه خوب است. من نمایندگان آنها را دیده‌ام... در کارخانه گنوم تصمیم قطعی گرفته‌اند که تسلیم نشوند... دسر سخت ناراحت است، چون اکنون به هر قیمتی شده باید هواپیما بیرون داد. هیتلر هنوز مشغول است که دوزو کلکی سوار کند. بنا بر این دسر انگشت به دهان مانده است که با سفارشها چه یکند... دوم هیئت وزراء. حزب ما تصمیم گرفته است اعلامیه‌ای برای دولت بفرستد و از او بخواهد که: اصلاً نباید استعفا بدهد. مجلس به اورای اعتماد داده است. و اما مجلس سنا؟ آنجا آسایشگاه پیرمردهای از کار افتاده است و خیلی وقت است که آن لکنتی‌ها می‌بایست بازنشسته شده باشند. من پیش و بار خواهم رفت و حمایت خودمان را از او به‌وی عرضه خواهم کرد؛ و اگر لازم شد برای تظاهرات به خیابان هم خواهیم ریخت.

گفتند: و بار مرد که کثافتی است.

— درست، ولی آخر کثافت داریم تا کثافت. وضع ما هم درخشان نیست: باید انتخاب کرد، البته نه از بین دو تا گل سرخ. با تسا وضع ما بدتر خواهد شد.

— راست است. خوب، حالا سوش کدام است؟

— سوم؟

— بلی، تو خودت گفتی سه نکته هست، مگر نه؟

لوگو رو زد زیر خنده و گفت:

— آه، بلی. من فراموش کرده بودم. سوش همین هوای فعلی است... آخر

رفقا، این هم شد بهار؟ ای بابا! این دیگر مسخره کردن دنیا است!...



در خیابان زیبای فوبور سنت اونور، در جلو کاخ الیزه، مردم عامی و ساده لوح از صبح زود گرد آمده بودند. خبرنگاران کتابچه‌های یادداشت و دستگاه‌های خود را حاضر کرده بودند. مردم شرط‌بندی‌هایی می‌کردند، سر اینکه رئیس جمهور چه کسی را خواهد خواست. در «بان»‌های دوروبر، آدم‌های کنجکاو با نوشیدن يك فنجان قهوه داغ یا يك پیاله مشروب خودشان را گرم می‌کردند. در ساعت نه صبح، يك اتومبیل لیموزین شیک در جلو نرده ایستاد. تما اصلاح کرده و عطرزده، تروفوز از پله‌ها بالا رفت. با کمال میل اجازه داد که از او عکس‌هایی بگیرند، ضمن اینکه با اشارات شوخی-آمیز انگشت، روزنامه‌نگاران را تهدید می‌کرد و می‌گفت:

— آقای رئیس‌جمهور مرا برای مشورتی خواسته است، و این تنها چیزی است که من می‌توانم به شما بگویم. غنچه‌ها خودشان دارند. می‌شکند، دیگر چرا آنها را پیش از وقت باز کنیم؟ صبر داشته باشید، دوستان من، صبر!

ناپدید شدن مدرک، بنگرانی زیادی که از بابت دینزداشت، و بیماری زتنش همه فراموش شده بود. چشمان تما از شادی و نشاط برق می‌زد، و یکی از روزنامه‌نگاران به لحنی غیبه‌آلود زمزمه کنان گفت: «آدم وقتی فکر می‌کند که او از شصت سال گذرانده است!...»

عکاسان از هر یو، از دالادیه، و از بونه عکس می‌گرفتند. نمایندگان مجلس و سناتورها از رسم و عادت خود عدول می‌کردند: هیچکدام از ایشان در سر ساعت ناهار نخورد. در راهروهای مجلس به هم فشار می‌آوردند و حوادث روز را تفسیر می‌کردند. رئیس‌جمهور پس از تشکر از رئیس مجلس سنا از فرط هیجان به گریه افتاد. دالادیه از دیدن هیجان او فراموش کرد جام مشروب معطری را که در جلوش بود بنوشد. تما در حضور همه با بروتوی معانقه کرد. بیخود بود که در ساعت معمول،

بازیگران تئاتر کم‌دی فرانسز، رقاصان، آوازخوانان دسته‌جمعی، و خلاصه، زنان زیبا. روی منتظر حامیان متنفذ خود بودند، چون نمایندگان ملت در آن ساعت هوای دیگری به سر داشتند!

تنها برای ویار بود که استثناء روز آرام می‌نمود؛ خبرنگاران به‌طرفش نیامدند و دوره‌اش نکردند، و خودش هم به‌مجلس نرفت، انگار از بازی کنار گذاشته شده بود. او از زمستان ببعده فهمیده بود که رادیکالها برای خیانت تازه‌ای پخته شده‌اند، و به‌همین جهت هیچ بغض و کینه‌ای به‌دل نگرفته بود. سر خود را به‌کارهای مختلف خانگی گرم کرد، از جمله، به‌نظارت بر کارگرانی پرداخت که تا بلوهای نقاشی او را بسته‌بندی می‌کردند (او آماده می‌شد که بی‌درنگ به‌ملك سابقش نقل مکان کند)، و به‌مباشرا خود در آدالین<sup>۱</sup> نوشت که باید کار تعمیرات در ماه ژوئیه پایان یافته باشد. بالاخره می‌رفت تا در این تابستان از تعطیلات خود استفاده کند!...

دختر کوچک‌ترش ویولت چند روز پیش از بحران کابینه به‌پاریس آمده بود. ویولت در نانسی ساکن بود و شوهرش در آنجا بنگاه باربری داشت. پدرش را اندیشناک یافته و دیده بود که او به‌بر آورد آراه مشغول است، علیه سناتورها غرولند می‌کند، و شکایت دارد از اینکه به‌ارج و قدرش پی‌نبرده‌اند. اکنون ویولت بیش از تاب و توانش خوشحالی می‌کرد، چون پدرش بسیار سر حال بود. در فنجان بزرگی قهوه می‌نوشید، روی قهوه را فوت می‌کرد تا خامه آن را کنار بزند و لبخندی شیطنت‌آمیز می‌زد. هر که از حوادث روزهای اخیر بی‌اطلاع بود گمان می‌کرد که او یکی از فاتحان روز است. به‌دخترش گفت:

— از امروز ببعده، من مثل پرنده آزادم و چند تا از نمایندگان خیابان بوئی را به‌تونشان خواهم داد. آخرین کارهای دُرن<sup>۲</sup> بسیار قابل توجه و تحسین است. به‌اتاق کار خود رفت. منشی‌اش در آنجا برای يك کار فوری منتظرش بود:

۱ - Derain (آندره) نقاش فرانسوی (۱۸۸۰-۱۹۵۴) که از نمایندگان سیک فرانسوی بود. (مترجم)

فرماندار شارانت سفلی به او خبر داده بود که سیل آمده است و باید اقدامات فوری برای کمک به آسیب دیدگان بعمل آورد... اگر باز روز پیش این خبر به ویار رسیده بود متاثرش می کرد و به هیجان می آمد، چون برای او بسیار آسان بود که از رویدادهای مصیبت بار طبیعی به منظور تحریکات سیاسی استفاده بکند. ولی حالا شانه بالا انداخت و گفت:

– به من چه؟ جانشین من اقدام خواهد کرد. شما که می دانید من به او حسودی نمی کنم. فرماندار شارانت سفلی از دوستان بروتوی است. از این گذشته، آن ولایت یک لانه زنبور واقعی است. خوب، پس گفتید که در شارانت سیل مهیبی آمده است، بلی؟

و بی آنکه گوش به جواب منشی اش بدهد در افکار خود غوطه ور شد. رودخانه را خاکی رنگ و ساکت می دید. درختان که تا نیمه از آب سر بر کشیده بودند در اینجا و آنجا به چشم می خوردند، و در آنها لانه کلاغان بود... برای ویار که دیگر از قید و بند دولت و از اندیشیدن به کارهای آن آزاد شده بود سیل چیزی بجز یک پدیده طبیعی پراز شعر و سرود نبود... با آمدن مهمانی مزاحم به واقعیت باز گشت. لوگرو به دیدنش آمده بود که گفت:

– چپها از شما می خواهند که تسلیم نشوید. جبهه خلق در انتخابات پیروز شده است و مجلس تنها ترجمان اراده ملت است.

– ولی قانون اساسی...

– شما به موجب قانون اساسی موظف نیستید از رأی مجلس سنا تبعیت کنید. برای این مورد سابقه می خواهید؟ چه مانعی دارد؛ وقتی مجلس سنا علیه کابینه رادیکال رأی داد لئون بورژوا رئیس دولت بود و نرفت. و حالا شما هم به همین نحو عمل کنید. شما اگر بروید راه را برای فاشیستها باز کرده اید. اول دلادیه خواهد آمد، بعدش بونه، بعد تسا، و پس از آن برتوی.

– دوست من، چرا در نمایش خطر مبالغه می کنید؟ دلادیه که خودش بسانی و

سازمان دهندهٔ جبههٔ خلق است. خود تما هم آدم چندان وحشتناکی نیست و اگر اشتباه نکنم چپها به اورای داده‌اند. اویک رادیکال نمونه است، آدم مرددی هست ولی شریف است...

لوگرو اهل تظاهر نبود. از جا برخاست و درحالی که صدایش را بلند می‌کرد گفت:

– شما یک روز در حضور خود من گفتید که سرنوشتان بسته به سرنوشت طبقه کارگر است. بسیار خوب، حالا کارگران از شما می‌خواهند که نروید و بر سر جای خود بمانید. من نمی‌خواهم شما را گول بزنم: ما اغلب اوقات سیاست شما را محکوم کرده‌ایم، و خود شما هم کلاً بر این امر واقفید. ولی الان وقت بحث و مشاجره نیست... فاشیستها در این رؤیا هستند که تمام سازمانهای کارگری را بهم بریزند. ما آماده‌ایم که از شما دفاع بکنیم. شما باید بمانید. فردا قرار است تظاهرات عظیمی در جلو مجلس سنا بشود. ما به این کله‌خرها نشان خواهیم داد که زور با کدام طرف است. و یار لبخندی زد که به زور دیده می‌شد، و گفت:

– من از شما و حزب شما به پامس اعتمادی که به من دارید سپاسگزارم. لیکن در این هنگام همهٔ این چیزها گذشته است... امروز صبح بلام استعفای خود و کلیهٔ وزرای کابینه را به رئیس جمهور تقدیم کرده است.

لوگرو دوباره نشست، و درحالی که دستش را به پیشانی گرفته بود گفت:

– همهٔ این جریانها عاقبت بدی خواهد داشت و ایشان کارگران را خرد خواهند کرد. و بعد چه می‌شود؟... و بعدش به سرنوشت اثریش دچار خواهیم شد: یعنی آلمانها خواهند آمد و بر ما سوار خواهند شد. اسپانیا هم روزهای آخر خود را می‌گذراند. ملت چک را تسلیم خواهند کرد. آن وقت پروتوی با هر که پیش بیاید راه خواهد آمد؛ با موسولینی، با هیتلر، مشروط بر اینکه «نظم فاشیستی را برقرار کند»...

ویار با تکان دادن سر تصدیق کرد. او اکنون دیگر چیزی بجز یک نمایندهٔ چپ نبود و می‌توانست آزادانه به احساسات خود میدان بدهد. گفت:



— شما کاملاً حق دارید. با اسپانیا به طرز بسیار نفرت انگیزی رفتار شد. صریح بگویم، کمیته عدم مداخله چیزی بجز یک نمایش شرم آور نیست. این ایتالیاها هر کاری که دلشان بخواهد می کنند... من کاملاً با نظر بدینانه شما همراهم.

لوگرو نزدیک بود بپرسد: «خوب، تقصیر با کیست؟» ولی جلوزبانش را نگاه داشت: می فهمید که این گفتگو بیفایده است. و بار با حرکتی حاکی از تأثر و احساس بازوانش را از هم گشود. لوگرو از این حرکت او به یاد روزی افتاد که در میتینگ با هم معانقه کرده بودند، و اکنون از آن ماجرا دو سال می گذشت. تکرار کرد:

— مسخره بازی شرم آوری است... خدا حافظ! دیگر فایده ندارد که من بیش از این به شما دردسر بدهم.

وقتی لوگرو رفت وزیر سابق با خود اندیشید: این مرد عاری ادب و نزاکت نیست و اینقدر سرش می شود که بیچاره و یار روحاً و جسماً سخت خسته است. لیکن دیگران نمی خواهند این موضوع را بفهمند و از هر طرف او را می کشند... او در همین زمینه حرفی با منشی اش داشت... منشی با دفترچه یادداشتش در آنجا حاضر شد، و و یار به او گفت:

— قرار است فردا تظاهراتی در جلو مجلس سنا بشود. شما موضوع را به رئیس پلیس خبر بدهید و بگویید که تظاهرات ممنوع است. من نمی خواهم بعداً مرا سرزنش کنند و به خرابکاری و دسیسه بازی متهم کنند. ما شکست خورده ایم و می رویم؛ ما قوانین و قواعد بازی پارلمانی را دقیقاً مراعات می کنیم. زنگ زد و پیشخدمتش را خواست. به او گفت:

— اینجا خیلی سرد است. بخاری را روشن کن و دمپایی های مرا هم بیاور. وه که چه لذتی! هیزها شادمانه پت پت می کردند. و یار کفشهای سنگین خود را از پا در آورد و آن دمپایی های گرم و آستر دار از پوست خزرا به پا کرد؛ و تنها در آن دم که ساعت یازده صبح بود لذت آزادی خود را می چشید. چه خوب است آدم مجبور نباشد به هیج جا برو!... در مغز خود افکاری حساکی از لاقیدی و آغشته به عطر

تن آسائی را تاب می داد... لوگرو مبالغه می کرد. وجود فرانسه يك معما است: هر ده سال يك بار به حال نزع می افتد ولی هر گز نمی میرد. این بار نیز تلف نخواهد شد... از کجا معلوم که حق با سناتورها نبوده باشد؟ وضع بین المللی وخیم شده است. تما، دالادیه، سارو، وحتى لاوال، همه بمنزله دمپایی هایی هستند که فرانسه به آنها عادت کرده است، و آنها کاملاً به پایش می خورند و برای آن ساخته شده اند. و اما جبهه خلق چه؟ آن را تا دستورثانوی می توان کنار گذاشت...

ویولت از راه رسید. و یار خوشحال شد، چون حال دیگری می شد بر حرفی کرد. از حال شوهرش و وضع کارها و وضع خانه پرسید و گفت:

- من خیلی امیدوار بودم که تو صاحب پسری بشوی. دلم يك نوه پسر می - خواهد که ناز پرورده اش کنم. (خواهر ویولت دو دختر داشت.)

- موریس می گوید که حالا وقتش نیست... در طرفهای ما، در نانی همه منتظرند که جنگ بشود...

ویولت خواست از پدرش درباره مسایل سیاسی چیزهایی بیامد، چون شوهرش موریس حتماً سؤال پیشش می کرد و مرتباً می پرسید: پدرت در این باره چه می گوید؟ - هیچ می دانی، بابا، که این دو سال برای من سالهای بسیار سختی بود. در نانی مردم تو را خوب درک نمی کنند. البته در حضور من خاموش می مانند، ولی به به وسیله موریس و به وسیله ژان حرفهایی به گوشم می رسد... اکنون این سؤال برای من مطرح است که چرا همه از دست تو عصبانی هستند؟ عده ای می گویند که تو جلو کارگراها را ول کرده ای، و این حرفی است که من آن را با گوشهای خودم شنیده ام، و حتی تصنیفهای هجایی برایت ساخته اند که در کاباره ها می خوانند... عده ای دیگر، برعکس، دل آورده اند از اینکه تسواعضای کمیته سری تروریستی را آزاد گذاشته ای. و باز چیزهای دیگری درباره ات می گویند که من یادم نیست... به هر حال، از همه طرف از نوشکایت دارند. من اغلب گریه کرده ام...

چانه و یار از خشم و نفرت می لرزید. چه جوابی به دخترش بدهد؟ بگوید که

همیشه مردان بزرگ را در زمان حیاتشان محکوم می‌کنند؟ که او در این دو سال، در فرانسه از خونریزی جلوگیری کرده است؟ ولی این گنده‌گوییها به نظر نابجا می‌آمد، حتی به نظر خودش. باز قدری به آتش نزدیک شد، آهی کشید و گفت:

... خوب می‌دانم که همه از من متفرند و پس از مرگ مسادرت من دیگر بیکس شده‌ام.

سپس از جا برخاست و با هزار احتیاط بیست قطره از دارویی را در استکانی ریخت، و سپس گفت:

... لعنت بر شیطان! نزدیک بود فراموش کنم... این دوا را باید یک ساعت پیش از هر غذا خورد، چون برای تنظیم و تسهیل سوخت و ساز بدن (متابولیسم) مفید است.



چرا خانم «موش» تا به آن حد دل‌باخته لوسین بود؟ لوسین که او را دوست نداشت و هیچوقت هم به او نمی‌گفت که دوستش دارد. این هم پیروزی دیگری بود که نصیب لوسین شده بود، همین و بس. خانم «موش» زنی مهربان و بزرگواری بود و می‌گفتند که دست نیافتنی هم هست. و حالا لوسین تازه می‌فهمید که احساسش نسبت به زانت تا به چه اندازه عمیق بوده است. آن وقت بود که حسد آزارش می‌داد، برای هر قراردیداری بی‌صبرانه انتظار می‌کشید و از کمترین سردی در برخورد یا از دوری زانت بیمناک بود. خانم «موش» برای او تنها یک وسیله وقت‌گذرانی بود و نه چیزی دیگر؛ تنها برای تندوتیز کردن هماغوشیهایی که کملش می‌کرد، لوسین ناگهان سرزنش می‌نمود از اینکه چرا با شوهرش زندگی می‌کند. خانم «موش» زارزار به گریه می‌افتاد و می‌گفت: «اگر می‌خواهی من حاضرم از او جدا بشوم؟» او این را برای

خود عین خوشبختی می دانست که برود و در آن اتاق هتل محقری که لوسین از حین قطع رابطه با پدرش در آنجا می زیست منزل کند؛ اگر هم گرسنگی می کشد با او بکشد، جورابهایش را رفو کند، و مقالاتش را به دبیرخانه هیئت تحریریه روزنامه ببرد. ولی لوسین پس از آن تظاهری که به رشک و حسد کرده بود، در جواب می گفت: «نه، من می توانم بدون توهم به خودم برسم، ولی شوهرت تو را دوست می دارد.» آن وقت خانم «موش» بیشتر به گریه می افتاد. لوسین ابرودرهم می کشید و بی حوصلگی نشان می داد، و خانم، در حالی که بر خود مسلط می شد با اوشوخی می کرد، یا آوازهایی از هاوایی برایش می خواند.

اکنون سه سال از آن زمان که این خانم در یکی از پلازهای کوچک ولایت برتانی با شوهرش گراندل آشنا شده بود می گذشت. در نخستین دیدار، گراندل از او خوشش آمده بود، با او در میان صخره سنگها گردش می کرد و برایش از «توفانهای جهانی» سخن می گفت: آن وقت گراندل در آغاز کار نوشتن تألیفی در این زمینه ها بود. ازدواج آن دو باهم در زمستان سرگرفت. هر دو جوان و خوب روی و با هوش بودند. پس از آن، بخت با گراندل یاری کرد و وکیل مجلس شد، وزن و شوهر به نوا رسیدند. آپارتمان زیبایی در او توی اجاره کردند. در خانه مهمان زیاد می پذیرفتند. خانم لباسهایش را در نزد بهترین خیاطها می دوخت. برای خودش یک ماشین کادیلاک مخصوص داشت، و راننده هرگز غفلت نمی کرد از اینکه ماشین را با گلهای بنفشه پارم، که اویش از گلهای دیگر دوست می داشت، زینت کند.

ظاهر آ مقدر بود که همه چیز سهمی در خوشبختی آن خانواده داشته باشد، تا پس از سه سال زندگی زناشویی، خانم «موش» لوسین را دید و دلباخته او شد. خانم پیش از هر چیز مجذوب قیافه ظاهری لوسین شد. گراندل خوشگل بود ولی خوشگلی سرد و عاری از احساسی داشت و به یک عکس بیشتر شبیه بود. برعکس، در لوسین همه چیز شور و حرارت بود، چنانکه آن موهای پر پشت و براق، آن درخشش چشمان با حال، آن لبخند مبهم و بزحمت نمودار و آن دستهای بلند و ظریفش همه از آن شور و حال

حکایت می‌کردند. وقتی خانم از نزدیکتر با او آشنا شد دانست که پیش از آن هرگز با مردی که همانند او باشد برنخورده است. لوسین از آنها بود که با يك کلمه آتش می‌گرفت، و سپس در حزن و اندوهی گنگ و بی‌جهت فرو می‌رفت. اغلب هم مسخره‌بازی در می‌آورد و خانم متوجه این موضوع شده بود، ولی در آن حال نیز باز خودش بود، یعنی تا حد خشونت سخت و زخمی می‌ماند چندان که به یاد سرزنشش بگیرند؛ و حاضر برای انجام شریف‌ترین کارها همچون زشت‌ترین کارها بود. آتیه‌اش معمای بود هم برای دیگران و هم برای خودش شرح حال او، هوسهای ضد و نقیضش، خیانت‌هایش و بی‌اعتنایی ذاتیش به شئون مذهبی خانم «موش» را به هیجان می‌آورد. خانم در خانواده محترم و منظم يك کارمند جزء مستعمراتی بزرگ شده بود که در آن همه چیز، از خلبازهای پدر گرفته تا نمازودعاهای مادر، و انعامها و پولهایی که با نخست و ثلثت به کلفت پیرشان می‌دادند، حساب و کتاب داشت. خانم از آن جهت حاضر به وصلت با گراندل شده بود که او به نظرش مانند قهرمان يك رمان جلوه کرده بود. لیکن سه سال زندگی با آن مرد به او فهمانده بود که شوهرش آدم عادی تازه به دوران رسیده‌ای بیش نیست. يك روز گراندل اقرار کرده بود که او را به عنوان يك بازیگر هنرمند تئاتر جازده است صرفاً برای اینکه بتواند به سالن يك نماینده متنفذ مجلس راه بیابد. تنها تفریح مورد علاقه گراندل قمار بود. او سابقاً به کازینوهای مونت کارلو و بیاریتر می‌رفت، ولی از وقتی که نماینده مجلس شده بود عاقل شده بود: به زنش می‌گفت که سیاست هم برای او يك نوع قمار است. خانم اعتقادی به شوهرش نداشت و تحقیرش می‌کرد. در نزد لوسین اعتراف می‌کرد و می‌گفت: «من چنین احساس می‌کنم که او مرا می‌خرد...» لوسین جواب این حرف را گاهی با دشنام می‌داد، و حتی يك بار کتکش هم زد؛ لیکن بیشتر اوقات به مسخره کردن او قناعت می‌کرد و می‌گفت: «من زنان هر جایی را دوست دارم، چون ایشان لا اقل شرافتمندند.»

این مسئله که لوسین با پدرش قطع رابطه کرده و این زندگی نیمه فقیرانه را پذیرفته است بر علاقه خانم «موش» به او دو چندان افزوده بود. ولی چرا لوسین پای

بند به نجات حیثیت و آبروی گراندل بود؟ خانم «موش» هیچ علاقه‌ای نداشت به اینکه سراز کارهای شوهرش دریاورد و هرگز هم در این باره چیزی از او نمی‌پرسید. یک روز چنین به نظرش آمد که شوهرش بویی از رابطه او با لوسین برده است و برجان عاشقش بیمناک شد، چون می‌دانست که از گراندل هرگونه عمل ناپسندی برمی‌آید. لیکن گراندل هر بار که لوسین را در خانه موتین بی می‌دید همچون بارپیش با او مهربان بود. لوسین ناراحتیهای خانوادگی خود را برای هیچکس تعریف نمی‌کرد، چون از آن می‌ترسید که ماجرا به گوش ژولیو برسد و چشمه در آمدش خشک بشود. تسا نیز؛ به سهم خود، ترجیح می‌داد درباره ماجرای قطع رابطه با پسرش سکوت اختیار کند. تنها خانم «موش» بود که از همه این ماجراها آگاه بود. اکنون دیگر روزی نبود که گراندل با او از لوسین حرف نزند، ولی خانم ساکت می‌ماند. سرانجام، شوهرش به او گفت: «من می‌دانم که روابط شما با هم بسیار حسنه است. او! انکار فایده ندارد! من حسود نیستم... فقط می‌خواهم که تو او را دعوت کنی. من با او حرف خصوصی دارم.»

خانم در حالی که قلبش می‌تپید به میعادگاه آمد، و مردد بود که چگونه پیام گراندل را به لوسین برساند. درد احساس خطر می‌کرد. و از قضا آن روز لوسین خیلی شاد و شنگول بود و سر به سر خانم «موش» می‌گذاشت. وقتی خانم را در بغل فشرد و بوسید به خانم برای نخستین بار بجز بیم و هراس احساس دیگری دست‌نداد، چنانکه گویی لرزشی در سرتا پای بدنش دویده بود. وقتی خود را از بغل لوسین بیرون کشید گفت:

– او می‌خواهد تو را ببیند، لوسین. من برجان تو بیمناکم!

– ول کن بابا، گراندل که او تلو نیست!

– تو نمی‌فهمی... صحبت بر سر حسادت نیست. او اصلاً آدم و حشمتاکی است

و تو را به دام خواهد انداخت. وای، من با لبخندهای او به خوبی آشنا هستم... اصلاً

او با تو چه کار دارد؟

- اوبی شک نمی‌داند که من با پدرم قطع رابطه کرده‌ام، ولابد می‌خواهد به وسیله من دل پدرم را به دست بیاورد. او آدم فرصت طلب و جاه طلبی است. ولی فعلاً از این حرفها بگذریم...

و خانم «موش» را پرسید. خانم خودش را کنار کشید و ناگهان از لوسین پرسید:  
- راستی، آن نامه از که بود؟

لوسین شانه بالا انداخت و در جواب گفت:

- هیچی بابا، يك نامه چرند جعلی بود که در آن مانند بسیاری از موارد دیگر مسئله پول مطرح بود. در ذیل نامه هم کسی به نام کیلمان امضا کرده بود.

خانم «موش» سرش را در ناز بالاش فرو برد. لوسین شانه او را تکان داد و پرسید:  
- مگر تو چیزی درباره آن نامه می‌دانی؟ بگو ببینم!

- او تو را خواهد کشت...

- گفتم حرف بز! مگر تو از آن نامه چیزی می‌دانی؟

- من از نامه چیزی نمی‌دانم... ولی آن یارو کیلمان را می‌شناسم. برای خاطر خدا آنچه به تومی گویم در جایی بازگو مکن!... او تو را خواهد کشت... این ماجرا در لوسرن اتفاق افتاد... او چند لحظه‌ای ما را تنها گذاشته بود. اذقهای ما بهم راه داشت. مردی بود گوشت تلخ و خشن، چنانکه گویی کمرست پوشیده بود. پس کله‌اش هم تراشیده بود... زبان فرانسه را به طرز مضحکی حرف می‌زد، به طوری که همه «دها را» تلفظ می‌کرد. مردك يك آلمانی واقعی بود... ولی از تو خواهش می‌کنم يك کلمه از این حرفها را در جایی بازگو نکنی! به هیچکس!... او در آنجا به من توصیه کرد که در هیچ جا حرفی نزنم. خیلی هم عصبانی بود... در صورتی که تو خودت می‌دانی او همیشه چقدر آرام است... من از تو خواهش می‌کنم با او ارتباط پیدا مکن... لوسین دیگر به حرفهای او گوش نمی‌داد و به عجله لباسهایش را می‌پوشید. بر

سرخانم هم داد زد و گفت:

— یاالله، زود لباسهایت را بپوش!

خانم هاج و واج مانده بود. لبهایش به دنبال دستهای فاسقش می گشت. گفت:

— لوسین، نرنج! من قسم می خورم که در این ماجرا هیچ دخالتی ندارم.

و ضمن صحبت گریه می کرد. و برای اینکه به چشم عاشقش دلنشین تر بیاید

جعبه پودرش را برداشت تا خود را دوباره آرایش کند. لوسین جعبه را از دستش

بیرون کشید و بر سرش داد زد:

— یاالله، بجنب!

هر دو با هم بیرون آمدند و خانم «موش» زمزمه کنان گفت:

— لوسین، دوستت دارم... من خیلی می ترسم!...

خانم يك وقت متوجه شد که تکمه‌های پیراهنش باز است، و به پناه در درشکه

روی خزید تا تکمه‌هایش را ببندد. وقتی از آنجا بیرون آمد دیگر از لوسین خبری

نبود. روی نیمکتی نشست. مردم در آن دوروبر دررفت و آمد بودند... آنجا ایستگاه

اتوبوس بود، ولی او کسی را نمی‌دید. وقتی پمرك روزنامه فروشی زوزه کشان دم

گوشش گفت: «تهدید همچنان ادامه دارد!...» از جا جست. فریادی همچون ناله

بیماران صرعی کشید و اشك از دیدگانش سرازیر شد. زنی خود را به او نزدیک کرد

و به لحنی محبت آمیز گفت:

— آرام بگیر، خانم! شوهر من به سن اطمینان داده است که جنگ نخواهد شد.



وقتی لوسین به خانه پروتوی رسید ساعت هشت شب بود. کلفت خانه وی را

داخل تالار پذیرایی کرد و از او خواست که منتظر بماند، چون پروتوی به صرف شام



مشغول بود.

رهبر بزرگ «صلیبیون» شیوه زندگی يك بورژوازی متوسط را داشت. در تالار پذیرایی پیانویی بود که هرگز کسی در آن را باز نمی کرد. به روی مبلها روپوشهایی کشیده بودند تا حریر سرخ رنگ آنها را از گردوغبار محافظت کند. روی میز گردی آلبومهای خانوادگی بسود و کتاب قطوری تحت عنوان کاخهای لواد. به دیوار هم تابلوهایی آویخته بود که یکی غروب خورشید در دریا را نشان می داد و دیگری باغچه ای پر گل را.

از در نیمه باز سالن، اتاق ناهارخوری دیده می شد با قفسه ای شیشه دار که در آن ظرفهای بلورین قدیمی برق می زد. بروتوی روبروی زنش نشسته بود و در سکوت به خوردن کمپوت گوجه مشغول بود. در گوشه ای از اتاق يك صندلی مخصوص بچه بود که مادر نخواسته بود آن را از آنجا بردارند. بروتوی پس از آنکه دستمال سفره اش را به دقت تا کرد برای دیدن مهمانش به طرف تالار پذیرایی پیش آمد. تا چشمش به چهره هیجانزده لوسین افتاد ابرو درهم کشید: او اصولاً دوست نداشت که کسی بدون دعوت به خانه اش بیاید. لوسین حتی معذرتی هم از این بابت نخواست و هنوز بسیار آشفته بود: از آن دم که از خانم «موش» جدا شده بود هنوز يك ساعت نگذشته بود. تا بروتوی را دید بی مقدمه گفت:

— آن نامه که جعلی نبوده است.

بروتوی لبخندی بر لب آورد و پرسید:

— چه کسی این حرف را به شما زد؟ پدر بزرگوارتان؟

— نه. اگر او گفته بود من باور نمی کردم، ولی حالا می دانم که شخصی به نام

کیلمان وجود دارد و گراندل او را می دیده است.

بروتوی در فضای نیمه تاریک تالار، در طول آن قدم می زد. لوسین زیر چشمی مراقبش بود و انتظار داشت که نشانه هایی از خشم یا از تعجب و اوقات تلخی در او ببیند، ولی چهره خشک و پرزایویه بروتوی اندک تغییری نکرده و همچنان نفوذ ناپذیر مانده

بود. پرسید:

که این حرف را به شما زد؟

– این مهم نیست که چه کسی گفت... من نمی توانم اسم کسی را ببرم، ولی تضمین می کنم که منبع موثق است...

بروتوی نور چراغ جابادار برق را به طرف او گردانید، چنانکه چشمان لوسین در زیر پرتونا گهانی چراغ خیره شد و به چشمک زدن افتاد. بروتوی درحالی که دستش را روی پستی بلند صندلی گذاشته و تمام قد بر او مشرف بود گفت:

– من به شما توصیه می کنم که حرفهای خود را فرمواش کنید. خود شما چیزی بجز يك بازبچه دردست بعضی کسان نیستید... شما صحت گفتار کسی را پیش من تضمین می کنید که نمی خواهید اسمش را هم به من بگویید. من هم گراندل را تضمین می کنم.

لوسین از جا برخاسته بود. بی آنکه خدا حافظی کند به سرسرا درآمد و مدتی در تاریکی به دنبال کلاهش گشت. ناگهان به درون سالن بازگشت. بروتوی در همان جای پیشین نشسته بود. لوسین که ناگهان آرام یافته و حتی حالت متفکرانه ای هم به خود گرفته بود گفت:

– الان يك سال ونیم است که من باشما کار می کنم... و اینک از خود می پرسم که آیا شما کورید و نمی بینید یا خودتان هم این آقای کیلمان را می شناسید؟...

انتظار داشت که بروتوی بزندش یا بر سرش داد بزند که: «برو گم شو، بدبخت!» ولی بروتوی خم به ابرو نیاورد و فقط گفت:

– شما بسیار حقیرتر و ناتوانتر از آن هستید که بتوانید به من فحش بدهید! می خواهم نصیحت خوبی به شما بکنم: شما به کار سیاست نپردازید، چون برای این کار ساخته نشده اید. شما هرگز چیزی بجز يك آفتابه دزد یا جاکش نخواهید بود. حالا دیگر بروید پی کارتان!

لوسین حس کرد که از این حرف مشتغابش گره شد، با این حال خود را به

روی بروتوی نینداخت و آرام‌از اتاق بیرون رفت. فقط وقتی به کوچه در آمد از خود پرسید: «چرا نزدمش؟...» لیکن بلافاصله آن توهینها را فراموش کرد: نفرتی عظیم از خود که به او دست داده بود همه چیز را پوشانده بود. باوجود باد سردی که می‌وزید در کوچه‌ها به پرسه زدن پرداخت: هر چند ماه مه به پایان خود نزدیک می‌شد زمستان همچنان سماجت می‌کرد. باردیگر لوسین شاهد و ناظر فروریختن همه آن چیزهایی بود که زندگی او را تأمین می‌کرد؛ و خودش هم می‌دانست که این باردیگر جبران‌پذیر نیست. تف!... پس او برای یک کیلیمان، یک مردک پس کله تراشیده کار کرده بود؟... اه، اه!... و این خانم «موش» هم با آدمی مثل گراندل زندگی می‌کند؟... و دیگری با خود نگفت که آن زن بارها خواسته بود از شوهرش جدا بشود ولی خودش او را از این کار بازداشته بود. دیگر خانم «موش» در نظرش چیزی بجز همدست آن مرد آلمانی نبود؛ و کسی چه می‌داند، شاید رفیقه‌اش هم بود... همه از یک دسته بودند! پس پدرش حق داشت که به او گفته بود: «تو در خدمت دولت آلمان کار می‌کنی؟...» با این وصف، او دیگر نه پیش پدرش برمی‌گشت و نه پیش آن احمقهای خانه فرهنگ. دیگر پلهای پشت سرش را خراب کرده بود، و دیگر چشم‌اندازی هم در افق آینده خود نمی‌دید... لابد فردا ژولیو خبر می‌شد که پدرش او را بیرون کرده است، و از آن پس، دیگر منبع در آمدی هم نمی‌داشت. چرا ژولیو با ایشان همنوایی می‌کرد؟... آیا بروتوی خیال کرده بود تحقیرش کرده است؟ ولی نه، او راست گفته بود: لوسین از فردا به دزدی می‌افتاد؛ یا فاحشه خانه‌ای دایر می‌کرد. به هر حال، این کارها بهتر از سیاست بازی ایشان بود!...

لوسین ناگهان با تعجب ایستاد. گاریهای مخصوص پنجشنبه سومین هفته ایام پرهیز آهسته آهسته از روبروی آمدند. دختران جوانی که لباس نازک پوشیده بودند در برابر بادی که برایشان می‌وزید به خود می‌پیچیدند و به رهگذران نادری که می‌دیدند لبخندی بی‌رمق می‌زدند. همه چیز در روشنائی خام و نارسی غوطه‌ور بود که بیشتر بر شدت تأثیر سرما می‌افزود. و لوسین به یاد یخها و به یساد مرگ هانری افتاد... گاری

سفید رنگی که بارش قوهای درشت گچی بود و دختران جوانی با شبکلاه آهارزده و با سرخاب و سفید آب غلیظ مالیده در آن بودند، می آمد... ولی آخر این کارناوال ناگهانی برای چه بود؟ لوسین آنقدر به مغزش فشار آورد تا به یادش آمد؛ ها، بلی! در روزنامه‌ها خوانده بود که پل تسا می‌خواهد ملت نجیب فرانسه را سرگرم کند... دیگر مشتهای افراشته کافی است، دیگر پرچمهای سرخ بس است، دیگر باید سیاست تحلیل برنده و بی مصرف را کنار گذاشت! زنده باد شادمانی و بازارگانی! تسا می‌خواهد به تمام دنیا ثابت کند که پاریس نه از انقلاب می‌ترسد و نه از جنگ. با همین رژه کارناوال مانند است که فصل نو آغاز می‌شود: فصلی با جشنهای درجه يك، با جایزه‌های بزرگ، با شب نشینها و رقصها و بانمایشگاههای ملش. بشتابید، ای انگلیسیان، ای امریکاییان، ولیره‌ها و دلارهای خود را بیاورید! همه کافه‌های ساز و ضربی، همه خیاطی‌های بزرگ، عطر فروشیها و همه زنان هر جایی انتظار شما را می‌کشند. و همچنین پل تسا منجی فرانسه!... بازیک‌گاری دیگر. زنی تنومند، در حالی که روسری سه رنگی را بجای پرچم برافراشته است مشعلی برقی به دست دارد. این زن مظهر فرانسه است. سردش است، چشمانش حزن انگیز است و لبانش کبود. لوسین ایستاده است و به او نگاه می‌کند. و ناگهان مثل پسر بچه‌ای و لگرد و شیطان زبانش را به نشانه توهین و تمسخر برای او بیرون می‌کشد.



تا همین اواخر نیز واژه جنگ چیزی بجز خاطرات برنمی‌انگیخت. در شبهای دراز زمستان، مردان پنجاه ساله، از جمله موکاران آرام یا حسابداران، دوست داشتند که باز در توفانهای خاطرات جوانی خود غوطه‌ور شوند. قصه‌های ایشان همیشه با این عبارت آغاز می‌شد: در زمان جنگ بود که... بعضی‌هاشان در ذکر مصائب و خطراتی که

در آن زمانها متحمل شده بودند مبالغه هم می کردند و می کوشیدند تا با در آوردن صداها و شکلکهای از خود تقلید صدای انفجار گلوله های توپ یا خرخر کسانی را که در حال جان کندن بودند در آورند. برای بعضی دیگر جنگ مساجراهای هیجان انگیزی بود که امروزه یکنواختی يك زندگي عبوس و بیمزه جای آن را گرفته بود. این کسان گل ولای درون سنگرها، شپشها و ترس های دوران جنگ را فراموش کرده بودند و با شور و شوق از عملیات اکتشافی قهرمانی، از غذاهای سربازی و از ماجراهای عشقی خود یاد می کردند. بچه ها خیلی وقت بود که گوششان از شرح همه این بدبختیها و همه این دلوریها، که نشان افتخار جوانیهای پدرانشان بشمار می رفت پر شده بود. برای ایشان جنگ به همان اندازه کهنه و ازمد افتاده بود که درشکه یا چراغ نفتی قدیمی شده بود. و اینک این واژه آشنا تغییر معنی می داد و تبدیل به پیش احساس ناخوشایند و مایه نگرانی می شد: حجایی به روی آینده کشیده بودند و می گفتند: اگر در این فصل پاییز جنگ نشود ما عروسی خواهیم کرد، و یا: اگر در ماه ژوئن جنگ نشود سن امتحاناتم را می دهم...

در این فصل بهار از سودتیها، که تا به آن دم کسی چیزی در باره ایشان نمی دانست، زیاد حرف می زدند و همه با نگاه کردن به نقشه چکوسلواکی گوشت تشن از بیم و دلواپسی جنگ می شد: همه به یاد سال ۱۹۱۴، به یاد صربستانها و به یاد آن روز سوزانی می افتادند که ورقه های کوچک و سفید و غرغر گنگ طبلها لزوم بسیج همگانی را اعلام کردند.

آزیر ماه مه بجز يك آژیر بیجا و غلط چیز دیگری نبود؛ ولی هر کسی بیم داشت از اینکه مه های سفید رنگ آن تابستان سوزان را بکاود. باز هم صحبت از سودتیها بود... از آن پس به دوستی که از شما می پرسید: شما تعطیلاتتان را در کجای گذرانید؟ چه جوابی بایستی داد؟ و بجز تکرار این حرف جوابی نبود: اگر جنگ نشود...

بازی، تعطیلات نزدیک می شد. پاریسیها دلی به دریا می زدند، بعضیها يك دهکده ساحلی ماهیگیری و بعضی دیگر يك قرارگاه کوهستانی را انتخاب می کردند.

به هر حال، به سبب این سودتیه‌های لعنتی جرئت نمی‌کردند در شهری که زیاد گرم باشد بمانند.

تسا به بخت بلند و به ستاره اقبال خویش که در پرتو ستاره اقبال فرانسه روشن بود ایمان راسخ داشت و یک بار اظهار کرد: «کشور ما واحه‌ای دریابان صلح است!» و بلافاصله روزنامه‌ها و رادیو شروع کردند به مدح و ستایش از صلح و آرامش فرانسه، چنانکه گویی از یک کپسول گسواهی شده توسط پزشکان یا از دارویی اشتها آور و نشاندار سخن می‌گفتند. می‌نوشتند: شما، ای امریکائیان، به کجا می‌روید؟ به ویشبادن؟ نه، بابا! در آنجا S.A.ها (گروه‌های شبه نظامی آلمان نازی) هستند و مانورهای بزرگ جنگی وارد و گاه‌های مرگ و جنسهای بنجل. به کارلسباد هم نروید، چون آنجا درست در میان سودتیه‌ها قرار گرفته است. در ایتالیا هم بیمارستانها پُرند از زخمیهایی که از اسپانیا می‌آورند. همه جا شلوغی و سروصدا است: پیراهن سیاهان خود را برای نبردهای تازه‌ای آماده می‌کنند! ویشی، تر و ویل و بیاریتزد در انتظار مهمانان خود هستند. و به شما می‌گوییم که اینها واحه‌های صلح و آرامشند!... و ژانت هر شب این حرفها را در پای بلندگو تکرار می‌کرد و می‌گفت: اینها واحه‌های صلح هستند... شما اتاقهای خود را از پیش بگیرید... در ساحل زمرد... زیباییهای ما کونته را که لامارتین درباره آن شعر گفته است فراموش نکنید... به هر جا چمنهایی است که از میان آنها جویها جاری است، و سایه درختانشان بر سر است... من صدای زنگهایی را می‌شنوم که بر فراز برجهاشان در تکان و ترنم است... همچنین شراب سفید و لذیذ آن، و جوجه‌های پروار و خوراک دنبلان آن را فراموش نکنید...

روز پانزدهم ماه اوت بود که ژانت به مرخصی می‌رفت. او از کوجه‌های خلوت راهی ایستگاه راه آهن لیون شد. شهر مانند سالهای پیش مرده به نظر می‌رسید. چند نفری شهرستانی دیده می‌شدند و اتوبوسی پر از انگلیسیان. پاریس بسا اینکه خلوت شده بود زنده مانده بود و از هوای رفاه و آرامش نفس می‌کشید، چنانکه آدم گمان می‌کرد در بیرون از شهر بسر می‌برد. در فضای بیرون کافه‌ها مردان چاقی دیده می‌شدند

که بی‌هیچ تکلفی تکه‌ی یقه‌شان را باز کرده بودند. سرایدارها با کفشهای کهنه دم در خانه‌ها نشسته بودند و بافتنی می‌بافتند. بی‌حالی و کرحی ملایمی بر همه‌جا حکمفرما بود. مردم در آرامش و سکون لبخند می‌زدند؛ و راننده‌ی تاکسی تعطیلات خوشی را برای ژانت آرزو کرد.

در درون قطار بازم صحبت از سودتیا بود و از هیتلرواز جنگ. ژانت به این حرفها گوش نمی‌داد، چون همه‌ی آنها به نظرش پوچ و بی‌معنی و دور از واقعیت می‌آمد. اینک سرانجام به فلورن رسید...

او چرا این دهکده‌ی گرم و سفید، واقع در وسط تا کستانهای آبی‌رنگ را که تنها سوداگران شراب با آن آشنا بودند انتخاب کرده بود؟ شاید نام زیبای فلوری (گلستان) از خاطرات دوران کودکی به مغزش پریده بود!...

مدتها بود که ژانت از پاریس بیرون نرفته بود. هوای تازه و سبزه‌زار و سکوت در او ایجاد سرگیجه می‌کردند. حس می‌کرد که دارد نفس می‌کشد. هوای خنک سحرگهان را با نفسهای عمیق و با لذت در سینه فرو می‌داد، در میان مزارع می‌دوید، و از تپه‌ها بالای رفت. در اینجا همه چیز آرام و عاری از بیم و تشویش بود. خانه‌ها و مویزخانه‌ها و مویزخانه‌ها و مویزخانه‌ها مانند اینها را ژانت سالها پیش، وقتی که هنوز دختر بچه‌ای بیش نبود، دیده بود... و خنده زنان با خود تکرار می‌کرد: «واحه صلح و آرامش...» و برای یک بار هم شده دروغ نگفته بود!...

مکاران بوته‌های تاک را گوگرد می‌زدند: همه چیزشان، از پیراهن گرفته تا دستها، آبی‌رنگ بود. همه‌جا هر بوته‌ی موی را با عشق و علاقه و ارسی می‌کردند، با چشمانی آکنده از خرسندی به آسمان صاف می‌نگریستند و به ژانت می‌گفتند: «شراب خوب خواهد شد...» وقتی تسبیح‌سالهای بسرآمده را با انگشتان خاطر دانه دانه رد می‌کردند به دانه‌های درشت آن که تابستانها بود می‌چسبیدند و با خود می‌گفتند: آیا در آن تابستان آفتاب زیاد بود؟ آیا شراب خوب شده بود؟ یاد سالهای پربرکت و کامیاب روی برچسب بطریهای کهنه پهن شده و در خاطرها با یادگر ماهای ماه اوت،

سرشار از سکوت و شکوه، زنده بود. از هم اکنون خوشه‌های انگور کم قهوه‌ای می‌شدند...

در آن پاینها، دردزّه، درختان زیادی بودند که هر کدام عمری کرده بودند: درختان نارون، بلوط، زبان گنجشک، که همه مسن‌تر از آدمها بودند و مردان به آنها احترام می‌گذاشتند، سایه آنها را تقدیس می‌کردند، و در ساعتهای خستگی یا عشق و عاشقی به کنار آنها می‌آمدند، در زیر شاخ و برگهای آنها غذای مختصری می‌خوردند، می‌خوابیدند یا یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند. در میان آنها درختی بود که ژانت بیش از درختهای دیگر دوست می‌داشت، و آن زبان گنجشک بزرگی بود که بر لب نهری باریک با آب کدر قد کشیده بود. برگهای آن در چشم‌انداز آسمان صاف و سفید جا به جا سیاهی می‌زدند. تنه راست و کشیده‌اش در برابر بادها مقاومت می‌کرد، و ژانت گاهی با خود می‌اندیشید که سبز شدن آن درخت در مدخل آبادی برای آن بوده است که از صلح و صفای ده حمایت کند.

حتی در فلوری نیز از جنگ سخن می‌گفتند. صدای گوینده رادیو که از شهر می‌آمد، و صدای زمخت و ناآشنایی بود، ناگهان در فضای نیمه روشن کافه‌ای که دهقانان در آنجا نشسته بودند و شراب غلیظی را جرعه جرعه در جامهای بزرگ می‌نوشیدند بلند می‌شد. صدای سودتیاها و از کسی به نام هاینتلاین سخن می‌گفت. موکاران خلقشان تنگ می‌شد و ابرودرهم می‌کشیدند: چون می‌دیدند که جنگ پنهانی به ایشان نزدیک می‌شود. ولی اینک اوژن خوشگذران - که هیچ معلوم نبود چرا همه او را به نام «اتریشی» می‌خواندند، و حال آنکه در یکی از همان دهسات اطراف فلوری به دنیا آمده بود - با چهره باز و خندان، که تنها خط یک سبیل پر پشت بر آن افتاده بود، از در کافه به درون آمد و با غرور و نخوت اعلام کرد: «من امروز چهل خرچنگ خورده‌ام...» مردم هانیلین را فراموش کردند و به دور «اتریشی» حلقه زدند تا بدانند که او این چهل خرچنگ را از کدام رودخانه گرفته است، ولی آن ناقل فقط می‌خندید و چیزی نمی‌گفت.



پیشامدهای دیگر: از لیون آمده بودند تا از اینجا برای برگزاری يك جشن کارگری شراب بخرند. پیرمردی بوژونام هم به جهانگردانی که از آنجا گذشته بودند در بطری ساخته از شاخهٔ موفروخته بود؛ و بز صاحب کافه نیز در رفته بود. همهٔ اینها اخبار زندگی بود ولی روزنامه‌ها و رادیو همه‌اش از مرگ و میر سخن می‌گفتند، و زنده‌ها سعی می‌کردند تا آنجا که می‌توانند در آن حرف‌ها دقیق نشوند.

ژانت انگار مکمل منظره شده و با دنیای محیطش در آمیخته بود. موکاران به او شراب می‌دادند، با او شوخی می‌کردند و بین خودشان می‌گفتند: او زن بامزه‌ای است. و این یعنی «مهربان و خوشمشراب است». ژانت بزودی پاریس را که از آن چیزی بجز تنهایی خود و يك کار کسل‌کننده و خستگی آور در خاطر نداشت، فراموش کرد. اتومبیل‌هایی که از جاده می‌گذشتند و پارسیهای شیک و اعیان‌منش را می‌بردند دنیایی کینه‌انگیز را به یادش می‌آوردند، و او وحش‌زده با خود می‌اندیشید: چیف که این ایام فراغت بزودی پایان خواهد یافت...

و سرانجام در یکی از آن روزها که از همهٔ روزهای دیگر آرامتر و تهی از فکر و خیال بود، و در آن دم که خورشیدی بی‌امان ماه اوت همه‌را به سمت فضای خنک کافه رانده بود مردی پاریسی سر صحبت را با او باز کرد. مردک از آن لباس‌های راحت که معمولاً در ییلاق می‌پوشند به تن داشت، یعنی فوکل و کراوات نبسته و کفش راحتی به پا کرده بود. با آن حالت شاد و سرخوش، آن پیپ سیاه شده از فرط استعمال، آن صورت مسخره‌کن، آن گونه‌های شل و ول و آن چشمان دقیق و پسر از شور زندگی به يك سوداگر شراب می‌مانست که از ماگن یا دیژون آمده باشد. شرابش را با لذت می‌نوشید و در آن حال زبانش را به صدا در می‌آورد و به گونه‌هایش باد می‌انداخت. در کافه همه از شدت گرما به خواب رفته بودند و صدای خورخورزن صاحب کافه بلند بود، لیکن مرد پیپ کش خلق و خوی خوشی داشت، و ضمن اینکه نوبه به نوبه تقلید خانم صاحب کافه و «اتریشی» را در می‌آورد ژانت را می‌خندانید. سپس يك قصهٔ خنده‌دار از شهر ماریسی برای او نقل کرد، و در همهٔ حالاتش شوخی و مسخرگی بود.

گفت: دیروز در خیابان کانه بی یو ماریوس را دیدم. صدایش زدم و گفتم: هی، ماریوس، سلام! اوسر برنگردانید. وحالا تصورش را بکنید که نه او ماریوس بود و نه آنکه صدایش زد من بودم... ژانت پکی زد به خنده و گفت: چه احمقانه! نه او بود و نه من... و خنده اش چندان بلند و تأثیر بخش بود که خانم صاحب کافه نیز از خواب پرید و لیخندی زد و سپس دوباره به چرت زدن افتاد.

ژانت از آن ناشناس خوشش می آمد، در صورتی که او نه جوان بود و نه خوشگل. ژانت تنها شیفته صفا و سادگی و طنز و تمسخرهای نواز شگر و سرزندگی سرشاری شده بود که در او حس می کرد. جولانگاه ژانت دنیای بازیگران تئاتر بود که در آن همه صداها و همه حرکات و همه ادا و اطوارها دروغی است. این مرد (که ژانت پیش خود خیال می کرد سوداگر شراب است) به نظرش آدمی خوشمشراب و دلنشین آمده بود. هر دو مدتی با هم به شادی گپ زدند، و وقتی از شدت گرما کاسته شد با هم از کافه بیرون آمدند، و ژانت او را با خود به زیر همان درختی که دوست داشت برد. مرد در میان سبزه ها نشست، کلاهش را از سر برداشت، عرق پیشانی اش را بادستمال ابریشمی بزرگی که داشت پاک کرد و گفت: «چه جای خوبی است اینجا! آدم احساس آسایش می کند! سپس، به همان سرعت هم قیافه غمگینی به خود گرفت. ژانت نیز خلقش تنگ شد. مرد گفت:

– شما هم که غمگین شدید! آخر من این هنر را دارم که کسانی را که به من نزدیک می شوند افسرده می کنم. در قصه ها آمده است که آدمهایی بوده اند که شن در دستشان تبدیل به طلا می شده است. من برعکس ایشان هستم، یعنی بجای طلا همان شن در دست دارم...

– من این نکته را درک می کنم...

ژانت در آن حالت غم و اندوهش به یسار درخت دیگری افتاد غبار گرفته و وارفته که دریکی از میدانهای پاریس، در کنار یک تفریحگاه چرخ فلکی دیده بود. به فکر افتاد که خودش می توانست زن خوشبختی باشد. پس چرا با عزم و تصمیم

خوشبختی را رد کرده بود؟ پس او هم مثل همین مرد بود ... یعنی بجای طلاشن در دست داشت. و به همین جهت، از آن بیگانه دو برابر خوشش آمد و با ابراز حیرت و تعجب به او گفت:

– اینک ما با هم دوست شده‌ایم، بی آنکه من اصلاً بدانم که شما کیستید. من بازیگر تئاتر ام، ولی گمان نکنید که با نام آشنا هستید، چون بازیگر حقیری هستم. الآن هم در رادیو کار می‌کنم. اسمم ژان لامبر است، یا به‌طور اختصار ژانت ... اسم شما چیست؟

– اسم من دسِر. در فرانسه احتمالاً یکصد هزار نفر دسر نام هست.  
– و از آن بیشتر نام دوپُن هست! من نام دسر دیگری را هم شنیده‌ام ... او میلیونر است و می‌گویند آدمی حسابی است، و ضمناً از آن دغلبازها هم هست، مثل همهٔ امثال و اقرانش.

مرد لبخندی زد و گفت: البته همینطور است ... ولی اگر مایل باشید به این معرفی کردنها خاتمه بدهیم و به‌قول یکی از حکما بگوییم: «نه شما خودتان هستید و نه من منم.» موافقید؟ این کاربرای شما آسان است، چون شما بازیگر تئاتر هستید و همیشه در نقش دیگرانید. حالا بفرمایید بینم، شما نقش چه کسانی را بازی می‌کنید؟ نقش زنان ساده‌دل را؟ نقش معشوقه‌های فریب‌خورده را؟ نقش کلفتها را؟ نقش مارگریت گوتیه را؟<sup>۱</sup>

– فعلاً که در رادیو، در بخش تبلیغات، از روموت سینزانو تعریف می‌کنم و از تختخوابهای مارک نامبونال، و همچنین از رفاه و برکت موجود در کشور فرانسه؛ ولی خود شما می‌بینید که همه در چه نکبت و فلاکتی هستیم! یک بار قرار بود در نمایشی بازی کنم، لیکن در آخرین لحظه زن دیگری را بجای من آوردند ... در این کارها بیشتر اسم و شهرت مؤثر است، یعنی پول ... من دوستی دارم که کارش به‌صحنه آوردن نمایشنامه‌ها است، به اسم مارشال. از این اسم بدون شك چیزی اضافه دستگیرتان نمی-

۱ – Marguerite Gautier زن قهرمان رمان دام او کاملیا نوشتهٔ الکساندر دوما (پسر).

شود... ولی اوپس با استعدادی است. او در رؤیای به روی صحنه آوردن موضوعاتی است که هرگز به روی صحنه نیامده است: چون پول ندارد! او يك تئاتر انقلابی علم کرده است، ولی امروز این جور تئاترها مد نیست. اکنون در فکر است که نمایش شگفت‌انگیزی به اسم 'نومانس' به روی صحنه بیاورد، و نقش اصلی آن را هم برای من گذاشته است... ولی همه اینها رؤیایی بیش نیست. بنابراین من همچنان به مدح و تمجید از مرواریدهای بدلی و از داروهای ملین ادامه خواهم داد. به هر حال، یا از این یا از آن چیز!... ولی حیف که باید بزودی به پاریس برگردیم!...

ژانت با خود گفت که حتی نمی‌داند مخاطبش چه کاره است و از کجا ممکن است آمده باشد: از ماگن؟ یا از پاریس؟ با اندکی شرم زندگی پرسید:

— شما برای گذراندن تعطیلات آمده‌اید؟

— بلی، من خانه کوچکی در همین نزدیکیها، واقع بر سر راهی که به ژولیه‌نا می‌رود اجاره کرده‌ام و تا ماه اکتبر در این طرفها خواهم ماند.

— شما با خانواده‌تان هستید؟

مرد زد زیر خنده و گفت: من همیشه تنها هستم، و نمی‌دانم چرا: آیا این منم که از دیگران می‌گریزم یا دیگران از من فرار می‌کنند؟... ولی شما یکی مرا به فرار و نداشتید. شما...  
 — شما نیز مرا به فرار و نداشتید... آخر من هم تنها هستم. البته در زندگی کسانی

را داشته‌ام... می‌خواستم بگویم «نزدیکانی»، ولی این حقیقت ندارد. آنان هیچ چیز من نبودند. من فقط با ایشان زندگی می‌کردم، همین و بس. ارتباط کاملاً ظاهری بود. در واقع نقشی بود که تقدیر بر عهده‌ام گذاشته بود؛ چنانکه گاهی حتی از این هم کمتر. درست مثل اینکه آدم منزلی را با اثاث اجاره کرده باشد. در چنین حالی مهم نیست که چه جور اثاثی هست.

غروب دوباره هوا را خنک کرد. آن درخت زبان گنجشک در برابر وزش نسیم می لرزید. صدای قوزقوروزها به گوش می رسید و صدای زنگوله های گله ای از دور شنیده می شد. ژانت ساکت ماند. صورت دسرچال افتاده بود، چنانکه گویی ناگهان پیر شده بود. هردو درسکوت به دهه بازگشتند. و دسروقتی ژانت را ترك می گفت از او اجازه خواست که فردا باز به دیدنش بیاید. ضمناً با تلخکامی به خواهش خود افزود: - مثل يك شاگرد مدرسه استدعای ملاقات شاعرانه ای را یا شما در سایه همان درخت زیرفون دارم.

- آن درخت زیرفون نیست، زبان گنجشک است! این جوری هم حرف نزنید و غصه نخورید! دیدار به فردا!

فردای آن روز دسرفهمید که ژانت چشمانی شبیه به چشم پسرندگان شب دارد، موهایش مانند پشم سگ کانش زیبا و فرفری است و درست مثل پسرهای ولگرد پاریسی حرف می زند. ژانت هم فهمید که آن مرد همه چیز را به مسخره می گیرد، حاضر است تا نفس در سینه دارد با دختران جوان فلوری برقصد، يك اتومبیل خوش طرح و يك کت کهنه نخ نما دارد، از شعرهای لافورگ خوشش می آید ولی به کار آمار-گیری می پردازد؛ و ژانت از خود می پرسید که چرا چنین است.

و پس از چند روز هردو پی بردند که با بی صبری در انتظار فرا رسیدن ساعت دیدارها هستند، هر دو به يك اندازه ساده دل و غیرتی اند و هیچکدام نمی خواهند به احساسی که نسبت به هم دارند اعتراف کنند. ژانت فکرمی کرد: این آشنایی برای او پیشامدی بی اهمیت و بیش پا افتاده است و يك خاطر خواهی زودگذر که ممکن است در مدت کوتاه تعطیلات اتفاق بیفتد. و دسرهم با خود می گفت: من پیرم و زشت، و علاوه بر این سوداگرهم هستم...

در آغاز ماه سپتامبر هوا بسیار گرم شد. دهقانان دستهای خود را برهم می مالیدند. خوشه های انگور اکنون سنگین و رسیده بودند، و انگورچینی بزودی آغاز می شد؛ لیکن ژانت دیگر آن را نمی دید و تا يك هفته دیگر خوشبختی اش پایان می یافت.

این دیگر دیدار ماقبل آخرشان بود. دسر ناشیانه ژانت را در بغل فشرد. آری، او در عشق براستی که يك شاگرد مدرسه بود و ژانت حس می کرد که در برابر از احساسش ضمیمی و در عین حال دستپاچه است. خود را از بغل او بیرون کشید و به لحنی ملتمسانه گفت:

– نباید چنین بکنید.

دسر فرمانبردارانه اطاعت کرد. اکنون هر دو در سکوت به راه باریکی در بیشه زار می رفتند و ژانت می گفت:

– معلوم می شود اینجا تمشك زیاد داشته است. برگها را ببینید... راستی مبادا مکدر بشوید از اینکه من احساسی نسبت به شما نداشتم... آخر من که دیگر يك دختر جوان نیستم. من خودم را بی آنکه بدانم چرا، همینطور ساده در اختیار مردی گذاشته بودم... راستش یا برای اینکه خیلی تنها بودم و یا به این علت که بلد نبودم خواهش او را رد کنم... ولی با شما مطلب چیزی دیگر است...  
دسر هیچ جوابی به این حرفها نداد.

در تمام مدت شب، ژانت خود را برای رفتاری که نسبت به دسر از خود نشان داده بود سرزنش کرد. يك بار دیگر دست رد بر سینه خوشبختی زده بود. این هم راست است که او هنوز نمی دانست ابراز علاقه دسر فقط هوسی زودگذر است یا احساسی عمیق. گاهی چنین به نظرش می آمد که اگر به سخنان دسر با شور و شوق گوش می دهد تنها به این جهت است که آن گفته ها انعکاسی از افکار خود او هستند. هر دو خسته بودند و رمیده از خلق، چون بر اثر محروم بودن از مهر و عطف، هر دو دلهای خود را خالی احساس می کردند. دو بیچاره بینوا بودند، و این چنین کسان چه می توانستند برای هم بیاورند؟ گاهی وقتها دسر برای ژانت با مویزها، با رفاه و راحتی محیط و با شوخیهای زمختی که مردم در کافه ده با هم می کردند همانند می شد... ولی اکنون ژانت احساس می کرد که او را دوست می دارد. این بود که از صحنه ای که در پیشه پیش آمده بود آزرده خاطر شد: چرا مقدمی بازی در آورده بود؟ سپس، از خود دسر

هم بدش آمد که چرا به حرفش گوش کرده بود! سرانجام با خود گفت: «فردا او را خواهم بوسید!» و پس از آن خوابش برد.

صبح روز بعد، دسر با لباس مرتب شهری آمد. قیافه اش گرفته بود و به وراجیهای ژانت گوش نمی داد. گفت:

— من تا يك ساعت دیگر به پاریس برمی گردم.

ژانت بی اختیار گفت: نه!

دسر به نرمی جواب داد: متشکرم.

و سپس يك ورقة کوچک کاغذ آبی رنگ که تلگراف بود به او نشان داد و باز

گفت:

— مرا خواسته اند. مشکلات نامنتظره ای پیش آمده است...

و ناگهان ژانت نامهایی شنید که با همه ایشانشان به خوبی آشنا بود، چنانکه گفتی

گوینده رادیو شروع به صحبت کرده است: هیتلر، هاین لاین، چمبرلین... پرسید:

— مگر جنگ شده؟ چنین چیزی ممکن است؟

— گمان نمی کنم. ولی باید صلح را نجات داد. به هر قیمتی شده باید این کار

را کرد... شما دیدید که آدمهای اینجا چقدر خوشبختند؟ این خوشبختی را باید

حفظ کرد...

ژانت به لحنی خفه جواب داد: بلی، درست است.

لیکن لحظه ای بعد، با حیرت و تعجب گفت:

— مگر شما در این میان چه کاره اید؟... من که سردر نمی آورم، نه. تا به حال هنوز

نهمیده ام که شما کیستید. ابتدا شما را بجای يك سوداگر شراب گرفته بودم... ولی

حالا می بینم که مثل يك نماینده مجلس یا يك وزیر حرف می زنید...

برای يك لحظه شور و نشاط پیشین به دل دسر باز آمد و گفت:

— نه جانم، نه، من وزیر نیستم، و خدا نصیب نکند که باشم! البته تجارت

می کنم ولی نه تجارت شراب... خلاصه، من همان دسری هستم که شما گفتید دغلباز

است. یادتان هست که روزاول این حرف را زدید... حالا که دانستید من که هستم لابد با يك «بروگم شو!» روانه ام می کنید.

ژانت هاج وواج به اونگه می کرد، چنانکه گویی به عمرش او را ندیده است. پس این يك میلیونراست!... به یاد ثروتمندان شهر لیون افتاد و فیس و افاده های عجیبی که داشتند، و حال آنکه دسر جامش را به جام دهقانان می زد، يك کت آستر دیت می پوشید، و روزهای تعطیل خود را با يك بازیگر حقیر تئاتر می گذرانید... همه چیزها که ژانت از آن سردر نمی آورد بر علاقه اش به آن مرد می افزود! حیف از اینکه اونجا چار بود بروند!... زیر همان درخت زبان گنجشک خدا حافظی هاشان را باهم کردند. ژانت خواست بیوسدش، ولی ناگهان رویش را برگردانید و گفت:

– من دیشب تصمیم گرفته بودم که امروز شما را بیوسم، ولی حالا دیگر نمی توانم چنین کاری بکنم، چون شما خیال خواهید کرد که من این کار را به خاطر میلیونها ثروتان می کنم...

اشک در چشمان دسر نشست، ولی بلافاصله از این منقلب شدن خود ناراحت شد و زمزمه کنان گفت:

– مثل همیشه...

ژانت به عجله او را بوسید و در رفت. از تپه کوچکی بالا رفت و از آنجا داد زد:

– تلفن من این است: سوئرن، صفر، هشت، بیست و شش!

و همچنان که باز از تپه بالا می رفت به گفته افزود:

– خدا حافظ! در پاریس بازیگدیگر را خواهیم دید. قبول؟

اکنون دسر به خود آمده و دوباره همان دسر همیشگی شده بود، و قدری هم

حالت مسخرگی پیدا کرده بود. در جواب گفت:

– البته! مشروط بر اینکه جنگ نشود.





تسا از بس با همه ازامنیت و آرامش فرانسه سخن گفته بود، سرانجام، امر به خودش هم مشتبه شده و باور کرده بود که چنین است. وقتی در حضورش درباره امری گفته می‌شد: اگر جنگ نشود. او بی‌درنگ جواب می‌داد: نه، جنگ نخواهد شد. مخاطبان او با قوت قلب لبخند می‌زدند و با خود می‌گفتند: لابد تسا چیزی می‌داند که می‌گوید!... ولی درحقیقت، تسا هیچ چیز نمی‌دانست و اوهم مانند بسیار کسان دیگر فقط می‌توانست در حدس و گمان سرگردان بشود و هی با خود بگوید: جنگ خواهد شد؟ نخواهد شد؟ ولی نه، او خیالش راحت بود، و این راحتی خیال به همان اندازه خلل ناپذیر بود که نمی‌شد آن را توجیه کرد. این آرامش خیال نتیجه دیدن کسانی بود که آرام آرام پیش غذای خود را مززه می‌کردند؛ و نیز نتیجه و راجیهای «پولت» و قیل و قالهای مجلس بود. برای تسا همه چیز در این دنیا قابل درک و مشروع بود. چگونه يك مشت سودتی بی‌سروبی با می‌توانستند ثبات و آرامش يك زندگي خوش و منظم را به خطر بیندازند؟

ولی ماه سپتامبر فرا رسید. تلگرافهای رسیده از برلین از سرانجامی بسیار نزدیک سخن می‌گفتند. دیگر جملات حاکی از خوشبینی برای تسکین تشویشها کافی نبود. تسا خود را آماده می‌کرد تا در ملک یکی از دوستانش واقع بر ساحل رود لوآر استراحتی بکند که توفان نزدیک شد. بسیار کم بودند کسانی که وخامت وضع را در می‌یافتند. دیگر مردم به حرف روزنامه‌ها باور نمی‌کردند. همه از ماه مه یاد می‌کردند و از پیشگویی‌های بدفرجام روزنامه نگاران؛ می‌گفتند: درست خواهد شد! تعطیلات و تفریحات از قبیل حمام آفتاب برپلاژها، صعود از قله‌های پر برف و ماهیگیری با قلاب ادامه داشت. در آرامش ملایم روزهای اقامت در بیلاقات، اخبار روزنامه‌ها پوچ و غیرواقعی به نظر می‌رسید. چگونه می‌شد گمان کرد که گزارشهای سفیران بتواند حمام

گیربها و گردشهای مردم را برهم بزند؟

تسا از مسئولیتها بیم داشت. آیا به زحمتش می‌ارزید که به توطئه زرد و بند بپردازد، نیروهای خود را به کاریندازد و چاپلوسی کند برای اینکه در چنین اوقات لعنتی و ناخوشایندی حکومت را به دست بگیرد؟ اغلب اوقات، برگزیده تأسف می‌خورد: چقدر آسانتر بود از قاتل شریفی دفاع کردن که بی‌دردسر خواهد رزن ثروتمندش را سر بریده بود! با این وصف، تسا به هیچ قیمتی حاضر نبود وزارت خود را ترک کند. چون در احساس قدرت رمزی بود که او را شاد می‌کرد. او ده سالگی جوان‌تر شده بود، چنانکه پولت متوجه این تغییر حال شده بود. سرشار از شور و حرارت، دایم در جنبش و حرکت بود و با خود می‌گفت: در چه لحظاتی بسمی بریم! وزرای زیادی بودند که امروز همه فراموش شده‌اند؛ لیکن نواده‌ها و نبره‌های ما باز هم نام مراد در کتابها خواهند خواند. آه که چه والا است نجات دادن فرانسه و صلح!...

وضع روز به روز وخیم‌تر می‌شد. می‌بایست دست بکار شد و آلمانیها را سر جای خود نشانید، ولیکن انگلیسیان تکان نمی‌خوردند، و فرانسه هم تقسیم شده بود. فلانیدن تسا را به کناری می‌کشید و می‌کوشید فانهش کند و او را با خود همراه سازد؛ و در حالی که سخت‌اندوه‌گین بود مکرر می‌گفت: کار به جایی رسیده که صلح تنها به مویی بسته است... و به نظر تسا چنین می‌آمد که همه فتنه‌ها زیر سر چکها است. سپس، آن فوژر ریشومی دوید و می‌آمد و به بانگ بلند از آزادی سخن می‌گفت، از کلمانسوا یاد می‌کرد، و پی‌درپی می‌گفت: فرانسه!... فرانسه!... آنگاه تسا وحشتزده جواب می‌داد: چرا دور برداشته‌ای؟ ما چکها را به امان خود رها نخواهیم کرد. من به تو تضمین می‌دهم... و وقتی به زحمت از دست این مرد زود خشم نجات می‌یافت آهی می‌کشید و با خود می‌گفت: آری، ناچار باید جنگید!

به تازگی تلگراف مفصلی از پراگ به دستش داده بودند. گویا سودتیا روز به

۱ - Clémenceau (زرژ) سیاستمدار فرانسوی (۱۸۴۱-۱۹۲۹) که رهبر گروه چپ حزب رادیکال بود. (مترجم)

روز بیشتر وارد فعالیت می‌شدند. سپاهیان آلمانی به منظور «دفاع از برادرانشان» از مرز می‌گذشتند. پیش<sup>۱</sup> اصرار داشت که دولتهای بزرگ که ضامن تماسیت ارضی چکوسلواکی بودند، اقدام مشترکی بعمل آورند. تسا با خود می‌اندیشید: آیا می‌توان چکها را نجات داد، در حالی که خود فرانسه در آستانه تفرقه و تلاشی است؟... دست راستیها تهدید می‌کنند که شورشی راه خواهند انداخت؛ دلادیه ضمن نوشیدن جام مشروبش اعلام می‌کند: نه، من دهقانان فرانسوی را به کشتارگاه نخواهم فرستاد... لوئیز اشک می‌ریزد؛ دوستان دنیز به تصمیمات جنگجویانه رأی می‌دهند و اعتصابها بر اه می‌اندازند. همه تصدیق می‌کنند که این کار دشوارتر از دفاع از بزرگترین قاتلها است!...

وقتی بروتوی وارد اتاقش شد تسا باناراحتی از این دیدار نایوسیده، دماغش را گرفت و با خود گفت: بازیک گفتگوی ناخوشایند! غم سودنیها را خوردن کم بود می‌بایست مراعات جبهه مخالف را هم بکنند و مجیز بروتوی را نیز بگویند! لیکن تسا ناگهان به یاد پسرش لوسین و به یاد آن مدرک به سرقت رفته افتاد؛ دماغ هم‌چون نوک پرنده‌اش بسان منقار کرکس پیش آمد، و او بالای آن را گرفت و گفت:

– به گمانم ناچار خواهیم شد که بجنگیم!

بروتوی به لحنی که از آن آرامتر ممکن نبود پاسخ داد:

– به هیچ وجه من الوجوه! تومی دانی که ما نباید بجنگیم و جنگ هم نخواهیم کرد. توبه کشور آرامش ببخش و اطمینان بده. این وحشت و اکنشهایی روی تمام حیات اقتصادی کشور خواهد داشت. امروز در بورس...

تسا گفت: ولی در این هفته همه انتظار یک قیام مسلحانه از طرف سودنیها را دارند. همه چیز مانند یک ورقه نت موسیقی منظم و مرتب شده است: آلمانیها از مرز خواهند گذشت و شانه خالی کردن از زیر مسئولیت دفاع از خود غیر ممکن است!...

۱ – Benes (ادوارد) سیاستمدار چکوسلواکی (۱۸۸۴–۱۹۴۸) که وزیر خارجه و سپس رئیس جمهور شد، (مترجم)

– اگر شما فرمان بسیج همگانی بدهید جنگ داخلی در خواهد گرفت و در آن صورت شکست فرانسه حتمی است. البته آلمان دشمن صلیبی ما هست، ولی برای جنگ کردن باید موضوعهای مساعدی را اشغال کرد. به هر حال، فرانسه تقسیم شده است. عده‌ای معتقدند که باید سودتیاها را تسلیم کرد: به اصطلاح، سهم خدا را به خدا وا گذاشت و سهم هیتلر را به هیتلر. نظریه نمایندگان مجلس جزو گروه من نیز بر همین اصل مبتنی است. بنابراین چه کسی با دادن هر گونه امتیازی مخالفت می‌کند؟ چپها، جبهه خلق و فوژر، آن ستایشگر مسکو. اینان به ریش چکها می‌خندند و تنها چیزی که می‌خواهند تقویت مواضع خودشان است. از صد نفر فرانسوی ده نفر با سازش موافقت و پنج نفر با اقدام به نفع بنش؛ بقیه اصلاً در بند این مسایل نیستند و کاری به این کارها ندارند. خوب، حالاتو، مثلاً، می‌خواهی با چپها همراهی بکنی؟

– باز هم که حرف چپها را پیش کشیدی! صحبت بر سر چکها است، آقا جان!

– بلی، ولی چکها از متحدان مسکو هستند.

– پس ما چه؟ پیمان پراگ که به وسیله کاشن<sup>۱</sup> امضا نشده بلکه لاوال آن را

امضا کرده است. در مسایل سیاست خارجی که نباید از ملاحظات و نظرات حزبی پیروی کرد.

– ماکه بر سر کوه المپ ننشسته‌ایم. تو خودت يك وقت گفتی که فرانسویان

نمی‌خواهند برای هر ج و مرج طلبان بارسلن بمیرند. درست توجه کن، گفتی یا نگفتی؟

بسیار خوب، امروز نیز فرانسویان نمی‌خواهند برای دولتی بمیرند که مصنوعاً بوجود

آمده است، و بعلاوه، به وسیله بنیان گذاران کاخ کرملین رهبری می‌شود. تسواین را

خوب بفهم، پل! چکوسلواکی درست مثل نساو هوایما بر مسکو است. هیتلر از این

موضوع عصبانی است و فهم این مطلب آسان است.

تسا نگاهی به صورت خشک و استخوانی بروتوی انداخت. فکری پیوسته در

۱ – Cachin (مارسل) سیاستمدار فرانسوی (۱۸۶۹–۱۹۵۸) که مدیر روزنامه اومانیته و عضو

هیأت مدیره حزب کمونیست فرانسه بود. (مترجم)

کله اش می چرخید: آیا اومی داند که سند فوژر رادزدیده اند؟... آخر خودداری نتوانست و پرسید:

– تو درباره گراندل چه فکر می کنی؟

بروتوی شانه بالا انداخت و گفت:

– من دارم باتوازمسایل اصولی صحبت می کنم و توفکرت را متوجه آن پسرۀ ولگرد کرده ای. این درست نیست، پل، جدی باش!...

بروتوی که رفت تسا بر آورد کرد: دست راستیها زنجیر پاره کرده اند – ۲۴۰ رأی در برابر... در یک مورد بروتوی حق داشت، و آن اینکه کشور تقسیم شده است. به نمایش گذاشتن قضیه گراندل؟ ولی تسا در این مورد کارش به شرمندگی می کشید. مگر آنچه دلایلی داشت؟... یعنی می خواست با این کارش برلن را بترساند؟ واگر هیتلر از این حرفها ککش نمی گزید چه؟... آن وقت خطر باخت در بازی پیش می آمد... ژنرال گاملن سه ساعت پشت سرهم از «خط ماژینوی چک» حرف زده بود. ولی وقتی دالادیه این سؤال را رك و راست و بدون حاشیه رفتن مطرح کرده بود که بالاخره آره یا نه؟ (یعنی بجنگیم یا نجنگیم) گاملن ترجیح داده بود ازدادن جواب صریح شانه خالی کند و بگوید: ارتش گومب به فرمان دولت است. فرمان بردن آسان است ولی صحبت بر سر فرمان دادن است...

تسا پیش از صرف شام، دوست دیرین خود ژنرال پیکار را که به او اعتماد کامل داشت احضار کرد. پیکار که همچنان جوان و خون سرد باقی مانده بود همچون مظهر تزلزل ناپذیر ارتش فرانسه به نظر می آمد. او به هیچ وجه مانند فوژر یا بروتوی تسا را با عنوان کردن يك سلسله مطالب متفرقه خسته نکرد، و در صدد هم بر نیامد که طفره برود، بلکه نظرات خود را با خون سردی عنوان کرد و گفت:

– من به جنبه سیاسی مسئله کاری ندارم، چون فردی نظامی هستم... معلوم است که ازدست دادن چکوسلواکی، که برای ما در حکم يك سربازخانه است، ضربت سختی خواهد بود، ولی باید آموخت که به حقیقت از رو برونگریست. من شخصاً

گمان نمی‌کنم که بتوانیم بسیج همگانی را عملی کنیم. شما که با روحیه مردم این مملکت آشنا هستید. توده مردم نمی‌فهمند که چرا باید برای سودتپها بجنگند. فکریک جنگ احتیاطی به‌دور از خواست و علاقه توده است. واما راجع به آلمان...

- ولی بالاخره چکها جلوایشان را خواهند گرفت...

- آنها اگر تا يك هفته هم بتوانند مقاومت بکنند بازخوب است. آنها لای دو گیره گاز انبری گیر کرده‌اند و ضربت اصلی از سمت اتریش برایشان وارد خواهد شد. مجارها تسلیم خواهند شد و لهستانها نیز... و آن وقت آلمانها خواهند توانست بیدرننگ رو به ما برگردند. البته ما خط ماژینورا داریم، ولی...

- ولی چه؟

- ولی هواپیما کم داریم. هوانوردان ما نیز فاقد ممارست کافی هستند. توپخانه ضد هوایی مان هم آنقدر قوی نیست که تا ارتفاع زیاد هدف گیری کند. باری، تجربه اسپانیا نشان داد که...

تسا سخن او را قطع کرد و پرسید:

- پس با این حساب غیرممکن است؟

پیکار لیخندی مؤدبانه بر لب آورد و گفت:

- برای يك فرد نظامی کلمه «غیرممکن» وجود ندارد، ولی باید همه جوانب

را سنجید... از دست دادن چکوسلواکی بهتر از این است که خودمان خرد بشویم.

تسا در لحظه ورود پیکار به اتاقش قدری آرام گرفته بود ولی حالاً پاك از پا در آمده بود. در واقع پیکار تابلوی ویران شدن پاریس را برایش کشیده بود. وقتی پیکار این موضوع را می‌دانست لابد آلمانها نیز می‌دانستند؛ بنابراین نمی‌شد به ایشان بلوف هم زد... پس چه بایستی کرد؟ بایستی سر تسلیم فرود آورد؟ پس آن وقت نقش فرانسه چه می‌شد؟... حیثیت و آبروی او چه؟... تسا عمیقاً احساس می‌کرد که تحقیر شده و از پا در آمده است. او اکنون فقط وزیر حقیری بود مانند وزیر بلژیک یا وزیر پرتغال. حس میهن پرستی در او بیدار می‌شد. تنها که شد در فضای نیمه روشن اتساق کارش به

وردن می‌اندیشید و به رفقای مرده در جنگ و به پیروزی یهوده سال ۱۹۱۸. آری، مجسمه موجود در موزه لوور سرشار از معنی است: پیروزی بال دارد، ولی سر ندارد... بنا بود تسا شام را با دسر بخورد، و با اینکه دسر همیشه بلد بود که چگونه خلق و خوی دوستش را با غذاهای لذیذ و رنگارنگ خوش کند، غذا در حالتی از اخم و ترشروبی صرف شد. تسا حتی نگاهی هم به صورت غذاها نینداخت. آن دو به یک رستوران مارسی‌لی رفته بودند، و این امر از بوی سیروازبوی شاخه‌های هیزمی که روی آنها ماهی سرخ می‌کردند معلوم بود. در مواقع دیگر، تسا در مدح نعمتهای خدایی جنوب پر خیر و برکت، با عبارات پر شور و هیجانی داد سخن می‌داد، ولی امشب از حقارتی که در خود احساس می‌کرد خلقتش تنگ بود. دسر لبخند زنان پرسید:

— عجب! دیگر هیچ نمی‌پرسید که در اینجا خوراک چرا چنگ خوابانده در شراب سفید دارند یا نه؟ بلی دیگر، معنی وزیر شدن همین است!

تازه خود دسر هم خیلی سر حال نبود. او این استمداد حیرت‌انگیز را داشت که در یک روز بیست سال جوان یا بیست سال پیر شود. و در آن دم، اگر ژانت در آنجا می‌بود بزحمت می‌توانست در این مرد غمگین و وارفته همان دلباخته پرشوری را بجا بیاورد که به سراغش به زیر درخت زبان گنجشک می‌آمد.

دسر در این چند سال اخیر خیلی تغییر کرده بود. او هیچگاه به چیزهای بزرگ و خیلی مهم عقیده نداشت، ولی آدم پر شور و احساسی بود. در بنیادگذاری و فروپاشی شرکت‌های نیرومند تجاری، در براه انداختن توفان‌هایی در بورس و در تغییر وزرای کابینه، به همان سهولت که آدم دستکش عوض می‌کند شور و ولع خاصی داشت. او اکنون همه نیروی خود را برای نگاهداری این جامعه وارفته، با آن آسایش نسبی و آن محیط بو گرفته و آن شادی‌های محقرش بکار می‌برد. رویدادهای این چند سال اخیر اعتصابها، وحشت فاشیستی، صحنه غمبار اسپانیا، اشغال کشور آتریش به وسیله هیتلر و پیش‌بینی وقایعی باز هم بدتر و بزرگتر، هر گونه مفهوم و معنایی را از زندگی او زایل می‌کرد. وضع اقلیمی جهان تغییر کرده بود؛ و دیگر نمی‌شد به موقع چنین معجزه

غیرممکنی امیدوار بود که بتوان فرانسه منقسم به ایالات و پیر و فرتوت را با آن ماهیگیران با قلاب و آن رقصها و تفریجهای بیلاقی اش و با آن رادیکال سوسیالیستهایش حفظ کرد. دسر همچنان به کار کردن ادامه می داد و این هم از زور کسالت و بیکاری بود. همچون يك قمار باز لاجوج همیشه روی يك شماره شرط بندی می کرد و تیلۀ «رولت» همیشه دماغش را می سوزانید. از دسر سؤال می کردند و نزاکت ایجاب می کرد که او جواب بدهد، و هر يك از سخنانش هم حکم فرمان را داشت.

همین طور برای تما: او برای خوراك خرد چنگک خوابانده در شراب نیامده بود، و دسر هر چه می کوشید با نوآوریهای شکمبارگی به سر حالش بیاورد او همچنان در فکر ویرانه های پاریس و آراء دست راستیها بود. با پکری بسیار از دسر می پرسید:

— آخرش چه خواهد شد؟ ...

— باید تسلیم شد. تو برو نوی را دیدی؟

— بلی. از او دار و دسته اش آتش می بارد... برای ایشان بنش چیزی بجز يك

«بلشویك» نیست!

دسر به خنده افتاد و گفت:

— او! مسلماً همیشه طور است! بلشویك اول آژاناً بود، و حالا من کنجاوم که بینم سومی که خواهد بود: چمبرلن یا تو؟ مضحك است، نه؟ ولی به هر حال، نتیجه امروزه بلشویك است، و آن اینکه باید تسلیم شد. همه ورقها به هم خورده است، می فهمی؟ امروزه يك جنگ معمولی، يك جنگ شرافتمندانه غیر ممکن است. هر جنگی در بگیرد تبدیل به جنگ داخلی خواهد شد. پیش از این، تنها از گروههای مخفی و غیر مجاز، از نارضایی مردم و از شورش سربازها می رسیدیم، و چه روزگاران خوشی بود! ... امروزه کشور وسیعی هست که سیاستمدارانی دارد، و از آن مهم تر هواپیماهایی. امروز همه چشمها به شرق می نگرند، و این کاملاً طبیعی است! اگر روسها با ما باشند یاران



بروتوی از پیروزی نوید خواهند شد؛ و اگر بر ضد ما باشند کارگران نوید می‌شوند. ولی اگر روسها بر کنار بمانند و ترجیح بدهند که منتظر باشند تا ببینند چه خواهد شد آن وقت همه از پیروزی نوید می‌شوند. بورژواهای ما به همان اندازه که از شکست بیمناکند از پیروزی هم می‌ترسند؛ و از همه بالاتر، از آن می‌ترسند که مسکوقوت بگیرد. حالا با این اوضاع واحوال، بفرمایید بجنگید! من می‌فهمم که کارگران سرود مادسه‌یز می‌خوانند، ولی مجبور نیستی گوش بدهی. این سرودها فقط سرود هستند و بس؛ باید تسلیم شد.

تسا در برابر بشقاب پرازخرجنگش خاموش مانده بود. رنگش بیش از معمول پریده بود، از گرما می‌نالید و صورتش را با دستمال سفراهش خشک می‌کرد. آخر گفت:

– من خسته هستم!... با این حال باید تصمیمی گرفت. تو که دالادیه را می‌شناسی. او مرتباً مشت می‌کوبد و دمی‌زند و هی منم منم می‌کند. انگار خود ناپلئون است، ولی در باطن و امانده‌ای بیش نیست. و آن وقت، چنین آدمی بلوف هم می‌زند. حالا اگر آلمانیها در پاسخ به لاف زدنهای او پانصد یا هزارهواپمای بمب افکن بر سر ما بفرستند چه خواهد شد؟ پیکار می‌گوید که نیروی هوایی ما هیچ به درد خور نیست. من احساس می‌کنم که مسئولیت وحشتناکی به گردنم می‌افتد. پراگ در انتظار پاسخ ما است. مگر ما به ایشان قول نداده بودیم...

دسر گفت: من در این اواخر یک روز داشتم با چمبرلن ناهار می‌خوردم. او یک تاجر مکار و شیطان ولی خوش رو و خوش اخلاق است!... ساعت جیبی جالبی را که به شکل پیاز بود و از پدر بزرگش به ارث برده بود به من نشان داد. روی در ساعت جمله‌ای را حک کرده بودند به این عبارت: هرگز قولی را که قادر به وفای آن نیستی مده! و این شعار بسیار خوبی است برای یک تاجر؛ ولی تو ملزم به رعایت آن نیستی، چون تو که قول نداده‌ای بلکه اسلاف تو داده‌اند. و تازه اگر خود تو هم این قول را داده بودی باز هم مهم نبود. سیاست که تجارت نیست. در سیاست آدم نمی‌تواند درست

باشد.

– ولی بالاخره ما باید تصمیمی بگیریم...

– دیگران بجای ما تصمیم خواهند گرفت... همین يك ساعت پیش، از لندن به من تلفن کردند. جناب چمبرلن تصمیم گرفته است با هیتلر معامله بکند. باز تکرار می‌کنم که این پیر مرد خیلی حق با اوست... بنابراین، تو دیگر لازم نیست نگران باشی. ما فعلاً مانند یکی از مستملکات بریتانیا هستیم، و شاید هم فردا تبدیل به ایالتی از ایالات رایش بشویم. ولابد فرماندارمان هم آقای پروتوی خواهد بود. واقعاً که آدم دلش بهم می‌خورد! ولی کاری هم نمی‌توان کرد: فرانسویها زیادی پروار شده‌اند. باز تکرار می‌کنم که باید تسلیم شد...

قیافهٔ دسر باز در هم رفته بود، ولی تسا لبخند می‌زد. تصمیمات چمبرلن خیالش را کاملاً راحت می‌کرد: دولت فرانسه از زیر بار هرگونه مسئولیتی بدرمی‌آمد. اگر انگلیسیان تسلیم بشوند فوراً نیز پرچمش را پایین خواهد کشید... آن وقت دست راستیها و دست چپها هر دو به دولت رأی خواهند داد و فرصت خوبی برای ایراد يك سخنرانی عالی پیش خواهند آمد، به این مضمون: در این لحظات غمبار اتحاد ملی از واجبات است...

اگر خرد چنگها زیاد چنگی به دل تسا نزده بود، برعکس، او از خوراك ماهی مخصوص و از راستهٔ گاو پخته دردیگ سر بسته خوشش آمد. با حرص و ولع و با سر- و صدا می‌خورد و آروغ می‌زد. سرانجام، وقتی که دیگر نتوانست از آن بیشتر بخورد کنار کشید و با لبخندی بی‌رنگ و با تعجب به میزبانش گفت:

– عجب! ولی تو خودت چرا هیچی نمی‌خوری؟

– من اشتها ندارم!

و تسا تازه آن وقت متوجه شد که دسر او قاتش تلخ است. با حالتی حمایتگرانه

کف دستی به شانۀ آن مالدار قدرتمند زد و گفت:

– ما دوسه سال دیگر انتقام خود را خواهیم گرفت. فقط باید صبر کرد و منتظر

فرصت شد... ولی تو بد می کنی که غذا نمی خوری. باید آتش مقدس را روشن نگاه داشت. مثلاً من امروز حسابی غذا خوردم، و هرگز گمان چنین اشتهايي به خودم نمی بردم. می خواهم يك تکه پنیر هم بخورم...

و همین طورهی می خورد و می خورد. دسر لبخندی زد و گفت:

- وقتی زن عمویم مرحوم شد عمویم دريك نوبت دوتا اردك پخته را یکجا خورد، و می گفت: این از زیادی غصه است!...

وقتی تسا به خانه برگشت کاملاً سرحال و خندان بود. آملی از او پرسید:

- مشروب خورده ای؟

- نه، ولی ناهار مفصلی خورده ام. ناهار بسیار خوبی. از این گذشته، خبرهای سیاسی بسیار مهمی هم دارم... ولی تو آن را درك نمی کنی، چون کلاً مسایل پیچیده ای است. با این وصف، يك نکته روشن است، و آن اینکه باید تسلیم شد.

و ضمن اینکه شلوارش را از پا درمی آورد شادان زمزمه می کرد: باید تسلیم شد... تسلیم شد... تسلیم...

## ۱۰

ژولیوشکوه می کرد و می گفت: هرچه کردم بی نتیجه بود. در آبهای معدنی هیچ نتوانستم خودم را لاغر کنم، ولی حالا در اینجا دست کم پنج کیلو کم کرده ام. هیئت تحریریه روزنامه ده نو آدم را به یاد يك ستاد ارتش می انداخت، و ژولیوژست و قیافه رئیس و فرمانده کل به خود می گرفت. بسته های مرموزی دریافت می کرد و فرمانهای مرموزتری می داد. نقشه بزرگی از کشور چکوسلواکی در دفتر کارش پهن بود. راستش، او چیزی نمی فهمید و فقط از اینکه در انتظار پُردلهره ای بسر می برد لاغر می شد. می ترسید از اینکه يك وقت مرتکب اشتباهات احمقانه ای بشود و دسر را که

همچنان هزینه روزنامه‌اش را می‌پرداخت از خود برنجانند. از دسر هم غیرممکن بود رازی بیرون بکشد، و هرچه از آن مرد می‌پرسید اوفقط جواب می‌داد: از دولت حمایت کنید. درست، ولی آخر از که حمایت کند؟... و زرا که با هم به توافق نمی‌رسیدند. دالادیه مائیدل را بستوه می‌آورد، و تسا پوست خربزه زیرپای رنومی گذاشت؛ و همه هم خواهان خدمات خوب و ارزنده ژولیو بودند.

بر اثر حمایت دسر، ده نو یکی از با نفوذترین روزنامه‌ها شده بود، و ژولیو از چپ و راست به حامی خود خیانت می‌کرد: از بودجه مخفی وزارت امور خارجه پول می‌گرفت و بذل و بخششهای احزاب مختلف را هم رد نمی‌کرد. گاهی خود را به سبب این دلگی‌ها سرزنش می‌نمود و با خود می‌گفت: اگر دسر بفهمد چه خواهد شد؟ ولی زود هم آرام می‌گرفت و به خود حق می‌داد که آخر چه بکنند؟ يك عالم خرج دارد، زنش پالتوی پوست روباه نقره فام می‌خواهد، همکارانش سیری ناپذیرند، و بالاخره پول را از فرانسویان شریفی می‌گیرد که همه از دوستان دسر هستند، و بنابراین کسی را گول نمی‌زند و خیانتی در کار نیست. ولی اکنون بیچاره سرگیجه گرفته بود. اخباری که می‌رسید دوشهای حمام اسکاتلندیها را به یاد می‌آورد که آب یخ و آب جوش پشت سرهم از آنها می‌آمد. پی‌بردن به مقاصد و تصمیمات دولت کار بسیار دشواری بود. آیا خود را برای جنگ آماده می‌کرد یا به سمت تسلیم پیش می‌رفت؟ ژولیو به زنش می‌گفت: این که سیاست نشد، این هرج و مرج است. وای، خدای من! نکند من در این ندانم کاری مرتکب اشتباهاتی بشوم! لیکن در برابر همکارانش قیافه آدم مطلعی را به خود می‌گرفت، چنانکه گویی به همه اسرار خدایان وارد بود؛ و وقتی درباره اوضاع جاری چیزی از او می‌پرسیدند با وقار و اطمینان جواب می‌داد: ما به بازی پیچیده و بفرنجی دست زده‌ایم، بسیار بسیار بفرنج...

کشور به بیراهه افتاده بسود. بعضی از روزنامه‌ها می‌نوشتند که هیتلر فردا به استراسبورگ حمله خواهد کرد. بعضی دیگر مدعی بودند که چکها مردم سودت را آزار می‌کنند و فرانسه نباید دخالت بکند. آدم‌پس از آنکه ده دوازده مقاله‌ای را به دقت

می خواند با تفر از خود می پرسید: آخرین چه معنی دارد؟ و این وضع به کجا خواهد انجامید؟ با این وصف، زندگی به سیر عادی خود ادامه می داد، موکاران خود را برای انگورچینی آماده می کردند، تئاترها برنامه های تازه به روی صحنه می آوردند، و دانش آموزان در آغاز سال جدید تحصیلی به مدارس بازمی گشتند. کدبانوان قندوشکر و برنج ذخیره می کردند و می گفتند: برای اینکه مبادا جنگ بشود! و در همه جا کمانی بودند که جواب می دادند: نه بابا، جنگ چه؟ جنگ نخواهد شد. چکها به ما چه؟ تنها مارکسیستها و یهودیها هستند که خواهان جنگند! ولی ما بزودی به حساب ایشان خواهیم رسید... بورژواها به چمبرلن، که لقب «فرشته صلح» یافته بود، دل باخته بودند، و شاعران در مدحش چکامه ها می سرودند. روزنامه ها پولهایی جمع می کردند تا هدیه گرانبهایی بخرند و به او تقدیم کنند. در فرانسه کوچه ها و خیابانهایی را به نام او می کردند. در پلاژهای عمومی، در کازینوها، در خانه های اعیانی و در محلات ثروتمند پاریس، که پیش از وقت از سستی و کرخی تعطیلات تابستانی بدر آمده بودند، چکها را لعنت می کردند و می گفتند همه این فتنه ها زیر سر ایشان است، و چکها مردمی هستند بدتر از بلغاریان، و همه بلشویک یا وحشی هستند. لیکن در محلات کارگر نشین به دلادیه لعنت می فرستادند، از اسپانیا و از سیاست «عدم دخالت» یاد می کردند و داد می زدند: «تسلیم بس است!»

شب هنگام خبر دلهره آوری رسید: سفر دوم چمبرلن بی نتیجه پایان یافته است!... ژولیو دستها را به آسمان بلند می کرد: آخر، او دو صفحه کامل را برای این موضوع نگاه داشته بود که درباره پیروزی بدون خونریزی «فرشته صلح» داد سخن بدهد، مردی که با وجود بالا بودن سن و سالش در سوار شدن به هواپیما برای بار دوم و رفتن به دنبال تأمین صلح تردید به خود راه نداده بود. و اینک دوباره کاریخ پیدا کرده بود!... ژولیو در دفتر کار خود به مغزش فشار می آورد و نمی دانست چه بکند که ناگاه دسر او را با تلفن احضار کرد و به او امر داد: «بیا اینجا!»

محلّه «انوالید» در تاریکی فرورفته بود. ژولیو که همچنان آدمی خرافاتی بود

جابه‌های آبی رنگ مشعلها به نظرش مانند چراغ اموات جلوه می‌کرد. قیافه دسر از آنها نبود که آرامشی به او ببخشد: چهره‌اش سربی رنگ، صورتش پف کرده، نگاهش عاری از درخشندگی و زیرچشمانش کبود شده بود. اتاق دفترش هم که معمولاً پراز کاغذ بود حالت غمباری پیدا کرده و دفتری شده بود لخت که در آن بجز يك لیوان آب و چند قرص سردرد چیزی دیده نمی‌شد. دسربی مقدمه به ذکر مطلب پرداخت و گفت:

– وضع بحرانی است. مسلماً کسی خواهان جنگ نیست ولی همه هم به یکدیگر بلوف می‌زنند... چنانکه ممکن است تفنگها خودشان به تنهایی راه بیفتند!... با این همه، من همچنان خوش بینم. گوش کنید، دوست من! روزنامه شما را آدمهای مترقی و باسواد می‌خوانند نه بیسوادهای احمق. ایشان به آدمی مانند ما رِسَلِ دِه آ عقیده ندارند، چون او مردی است که بردامن شهرتش لکه‌های ننگ نشسته است. و نیز اشعار زنده مورِس رُستان را مسخره می‌کنند. به هر حال، نمی‌توان به این روش ادامه داد. ببینید در روزنامه‌های دیگر چه اسمهایی مطرح است: اسمهایی مانند کریلیش دُوکان، بُو سوترو، فوژر، کاشن... آن وقت، شما چه کسانی را دارید که در مقابل آنان قرار بدهید؟ يك مشت دغلهای بی‌همه چیز یا دوشیزگان اشکریرز.

ژولیو که از ناراحتی به نفس زدن افتاده بود با دست‌چاچی در جیبهای پرازانامه و صورت حساب و طلسم و دعای خود به دنبال يك دست‌نوشته می‌گشت. لابد می‌خواست نشان بدهد که پولی که می‌گیرد شرافتمندانه است! آخر با غرور و تبختر تمام ورقه کاغذ نازک و خش‌خش کنی را به سمت دسرپیش برد و گفت:

– بفرمایید!

آن نوشته مقاله‌ای بود به قلم يك نویسنده مشهور. دسر عنوان مقاله را چنین خواند: بازبندگی بهتر از مرگ است. و ورقه را روی میز گذاشت. لبخندی حاکی از نفرت چهره‌اش را منقبض کرد. چرا؟ مگر خودش بارها همین فکر را بر زبان نیاورده بود؟ مگر از ضرورت دادن امتیازاتی دفاع نکرده بود؟ مگر نگفته بود که باید به قبول يك دولت درجه دوم بودن تن در داد؟ مگر همیشه سازش ناپذیران را مسخره نکرده

بود؟ دسرازم رگ می ترسید و هیچگاه در مراسم به خاکسپاری کسی شرکت نمی کرد، و اغلب هم با خود می اندیشید: هر چه می خواهد بشود ولی مرگ نباشد! خوب، حالا هم که روی این ورقه نازک کاغذ نوشته شده بود: بازبندگی بهتر است از... ها! پس این کلمه «بندگی» بود که به گوش او ناخوشایند و ناهنجار می آمد و بسا خاطرات دوران کودکی، با فکر جوانهای کله شق، با مذاق پیرمردهای غرغرو، با سلیقه تصنیف سازان، با ورزش باد دریا و با فکر نویسندگان مورد علاقه اش جور در نمی آمد! دسر دستنوشته را در عین حفظ سکوت پس داد، و پیش از اینکه دوباره سر صحبت را باز کند يك قرص سردرد قورت داد و آنگاه گفت:

– يك مقاله از ویارمی گرفتید خیلی خوب بود؛ یا با او مصاحبه می کردید. مسلماً در همان دوران هم که برمسند قدرت بود ستاره اقبالش رنگ باخته بود، ولی او هنوز برای بسیاری از کارگران مرد شایسته ای است. اگر حاضر به سازشی بشود هیچکس گمان دنائت سود جویانه به او نخواهد برد و خواهند گفت: او يك انترناسیونالیست و يك صلح طلب است... و اما درباره این مقاله، باید بگویم که فکرهای مطرح شده در آن درست است، با این وصف، اگر من بجای نویسنده بودم واژه «بندگی» را بکار نمی بردم...

دسر ناگهان به یاد ژانت افتاد و به یاد آن کوره راه سبز و خرم بیشه زار و صدای شکوه آمیز آن زن در آن وقت که به او گفته بود: «نباید چنین بکنی». باز گفت:

– من واژه دیگری بکار می بردم، مثلاً «فروتنی» یا «بدبختی».  
فردای آن روز، و یار ژولیورا به حضور پذیرفت. ژولیوی شکم گنده بلافاصله علت ملاقات خود را با او در میان گذاشت. و یار با صدایی گنگ و حاکی از خستگی جواب داد:

– من به موضوع واردم، چون دسر قبلاً مرا آگاه کرده است. البته به بحث در در این موضوع برخوایم گشت... ولی می بخشید، من نمی دانستم که هیتر می خواهد در رادیوسخترانی کند. ما به حرفهایش گوش خواهم داد. خیلی چیزها به این نطق

بسنگی دارد...

– مگر شما آلمانی می‌دانید؟

– البته. در جلسات کنگره‌های بین‌الملل سخنان تمام پیره سوسیال‌دهموکرات‌هایی نظیر بیل، لیکنیکت و کائوتسکی را شنیده‌ام. انگار هنوز دارم بیل را می‌بینم که کمی پیش از شروع جنگ در شهر بال تطق می‌کرد... آن زمان دوران خوشی بود... نه مثل امروز... آه، دوست من، وضع چقدر سخت است. سوسیالیستها همیشه می‌گفتند که باید با جمهوری ویمار<sup>۱</sup> به‌مدارا رفتار کرد. به‌توافق رسیدن با اشتره‌سمان<sup>۲</sup> آسان‌تر بود، ولی نخواستند به‌حرف ما گوش بدهند. اکنون نتیجه این شده است که می‌بینید! وحالا ما نه می‌توانیم بجنگیم و نه باید چنین کاری بکنیم. کشورهای دموکراسی برای جنگ کردن ساخته نشده‌اند، و این يك حقیقت مسلم است. جنگ ایشان را می‌کشد و یا به‌فساد و انحطاطشان می‌کشاند. کلمانسو چیزی نمانده بود مجلس را منحل کند. و در ایتالیا چه؟ و کرنسکی<sup>۳</sup> را چرا نمی‌گویید؟ اگر ما شکست بخوریم انقلاب اجتناب‌ناپذیر است. البته نه آن انقلابی که ما خواہش را می‌دیدیم، بلکه دیکتاتوری. این چیزی است که همه مردم می‌دانند. و اگر هم پیروز بشویم چه چیز در انتظارمان است؟ يك ژنرال حکومت را به‌دست خواهد گرفت. من می‌دانم که در فرانسه نظامیان شرافتمندی وجود دارند و لوپتن‌پیر باشد، ولی ما چرا جویانی هم هستند. من اخیراً در يك جلسه کمیسیون ارتش در مجلس حضور داشتم. در آن جلسه سرهنگ دوگل توانسته بود آقسابان را وادارد که به‌حرف‌هایش گوش بدهند. این سرهنگ آدمی است از خود راضی و متعصب. او اعلام کرد که ما داریم وقت تلف

۱ – weimar از شهرهای آلمان شرقی که در ۱۹۱۹ در آنجا قانون اساسی تدوین شد و به آلمان رژیم جمهوری داد. (مترجم)

۲ – Stresemann (گوستاو) وزیر خارجه آلمان از ۱۹۲۳ تا ۱۹۲۹ که موافقت‌نامه لوکارنو و قرارداد بریان – کلوگه را امضا کرد.

۳ – Kerenski سیاستمدار روس در قیاس دولت موقت از ۱۹۱۷ که بلشویکها او را سرنگون کردند. (مترجم)



می‌کنیم. لازم است در بودجه ارتش تجدید نظر بشود و باید ارتش را حسابی بسیج کرد؛ و از این دری‌وریها. همین‌قداره بند بعید نیست در اندک مدت خودش را دیکتاتور اعلام کند. من معتقدم که باید نظامیان را از سیاست برکنار داشت. از ایشان نظر خواستن کار احمقانه‌ای است. دالادیه خودش...

ویاربی آنکه جمله‌اش را تمام کند به سمت دستگاه رادیو پرید. صدای خرخری از آن برخاسته بود. گفت:

— اولان حرف خواهد زد. در این لحظه همه با تپش قلب به رادیو گوش می‌دهند...

وقتی از ژولیومی پرسیدند که چه زبانهایی را می‌داند او با غرور و تبختر پاسخ می‌داد: «زبان فرانسه و زبان مردم ماری».

او حتی يك کلمه هم آلمانی نمی‌دانست. با این وصف، به دقت به آن نطق رعد آسا و بریده بریده گوش می‌داد. هیتلر ابتدا آرام صحبت کرد، لیکن بزودی صدای دورگه‌اش تهدید آمیز شد. رادیو کلماتی را آروغ مانند بیرون می‌داد که در عین نامفهوم بودن وحشت انگیز بود. هیتلر بود که همچون يك گرگ پیروز زهمی کشید. ژولیو در خود احساس ناراحتی می‌کرد؛ پشتی‌صندلی‌اش را در دست فشرد. او اصولاً تمام حرکات معمول خرافاتی را با وسواس عجیبی انجام می‌داد، و معتقد بود که دست به‌چوب زدن آدم را از بدبختی حفظ می‌کند.

ویار که برای شنیدن سخنان ناطق نامربی سراپا گوش شده بود گاهی سرش را به علامت تصدیق و تأیید تکان می‌داد، و گاه از دل آزرده‌گی چهره‌اش درهم می‌رفت؛ و آن وقت دیده می‌شد که چانه و بینی و عینکش می‌لرزیدند. ژولیو با خیره ماندن در حرکات چهره ویار می‌کوشید تا به مفهوم نطقی که خود يك کلمه از آن را نمی‌فهمید پی‌برد. گاهی اتاق پر از غریب‌وزنه‌های جمعیتی می‌شد که به تب هیجان دچار شده بود و فریاد «پیروزی» سر می‌داد. آن وقت، دست ژولیو پشتی‌صندلی را می‌گرفت و می‌فشرد. این وضع بیش از يك ساعتی به طول انجامید، و در پایان، غرشی هیجان انگیز طنین انداخت. ویار دستمالش را برداشت و پیشانی عرق‌آلودش را پاک کرد. ژولیو

محبوبانه پرسید:

- خوب، چه شد؟

- هیچی، چیز فوق‌العاده‌ای نبود و من همهٔ این حرفها را قبلاً پیش بینی کرده بودم. من رویهم‌رفته آدم خوشبینی هستم. او باز روی این خواستهٔ خود تأکید کرد که ما از آزر اس چشم بپوشیم. و نکتهٔ اصلی و مهم برای ما همین است.

- پس چکها چه؟

- در این باره او سازش ناپذیر است. ولی به هر حال اگر از نظراتش در مغرب صرف نظر کند من معتقدم که به توافق رسیدن با او کاملاً امکان‌پذیر است. به‌طور قطع وضع پراگ به ما بستگی دارد. مثل اینکه سازشی در حال طرح ریزی است... و این مطلبی است که باید شرح داد. من فوراً مقاله‌ای در این باره به منشی‌ام دیکته خواهم کرد.

وزنگ زد. خانم ماشین نویسی وارد شد که گیسوانش را حلقه حلقه کرده و پودر زیادی به صورت زده بود. و بار شروع کرد. در طول و عرض اتاق می‌رفت و می‌آمد و گاه‌گاه نیز می‌ایستاد. در واقع دیکته نمی‌گفت بلکه «دکلامه» می‌کرد؛ انگار می‌پنداشت که در پشت سبز خطابه قرار دارد. صدایش از هیجان مرتعش بود:

- مادران با ترس و لرز چشمان شیشه‌ای گورگون<sup>۱</sup> را به یاد می‌آورند. ای سرزمین وردن، ما تو را فراموش نکرده‌ایم! و با شادمانی توجه داریم به اینکه هیتلر، این مبارز دیرین جنگ جهانی به یاد صدمات و زیانهای آن کشتار وحشتناک افتاده است. دستی که او به سوی ما دراز می‌کند ما نمایندگان دموکراسی فرانسه...

و همچنان که دستش را دراز کرده بود متفکرانه ایستاد. ماشین نویس پرسید:

- بعد از کلمهٔ «فرانسه» نقطه بگذارم؟

- نه، ویرگول... پسران ملتی علاقه‌مند به آزادی و شاگردان ژورس...

۱ - Gorgone یکی از سه زن اساطیری که مظهر بدکنشی و سلیطه‌گری بوده است. گویند چشمان ایشان بسیار رخشان و نگاهشان چندان نافذ بود که هر کس به آنها می‌نگریست سنگ می‌شد. (مترجم)

وقتی مقاله‌اش را به پایان رسانید متن را بازخوانی و امضا کرد. و در آن هنگام که ژولیومی خواست برود به گفته افزود:

- و فراموش نکنید که در پایان مقاله بنویسید: حق طبع - توسط آژانس اتلانتیک؛ این را برای امریکائیا می‌گویم. چه می‌فرماید آخر باید در فکر کسب نان روزانه هم بود، چون من به شغل روزنامه‌نگاری خود بازمی‌گردم. حالا دیگر من و شما همکاریم...

و یار وقتی تنها شد به یاد نطق هیتلر افتاد و آه کشید. آری که براستی این نطق بسیار با گفته‌های بیل فرق داشت!... خوشبختانه که بحران کابینه در بهار پیش آمد! چه کار کیفی است درگیری با وضع موجود! وضعی بدتر از وضع اسپانیا... آدم مجبور خواهد شد با مال دیگران تاوان بپردازد. از طرفی بهتر است که چکها خودشان تسلیم بشوند، و گرنه آن‌ها خرد خواهند شد... در چنین دور زمانه‌ای باز بهتر است آدم روز-نامه‌نگار باشد، چون کمتر مسئولیت خواهد داشت... رادیکالها دلشان می‌خواست به هر قیمتی شده سوسیالیستها را از کابینه بیرون بیندازند. حالا بگو با هم کنار بیابند!

و یار در میل راحتی خود چرت می‌زد که ناگاه صدای زنانه‌ای او را از خواب پراند. دختر ارشدش لویز بود که بی‌خبر و ناگهان از پریگو آمده بود. گریه کنان پدرش را بغل کرد و بوسید و گفت:

- دیروز عصر شوهرم گاستن را احضار کرده‌اند. او الآن در توپخانه ضد هوایی است. راستی پدر، ما چه خواهیم شد؟

و یار با همان خونسردی و وقاری که سابقاً وقتی هدیه برای دخترانش می‌برد در او دیده می‌شد پاسخ داد:

- الآن به تومی گویم... ده، گریه نکن دیگر! همه چیز درست خواهد شد...

ما اجازه نخواهیم داد که جنگ بشود، می‌فهمی؟ نه، اجازه نخواهیم داد! ژولیو به خانه هم که رسید شاد نبود. با خود می‌گفت: دسر بیشک می‌داند چه می‌کند؛ مع‌هذا چه باید گفت درباره این جابیه‌های آبی‌رنگ، درباره نطق هیتلر...

برررر!... وژولیو عصبانی می‌شد. زنش دوید و برای او دمپایی‌هایش را آورد و یک فنجان جوشانده‌ی شاه پسندهم که او دوست می‌داشت برایش تهیه کرد.

ژولیو گفت: ویا مقاله‌ای برای من نوشته است درسیصد سطر. این مقاله در صفحه اول روزنامه با عکس خود او چاپ خواهد شد. دسر خوشحال خواهد شد. ولی، نازی جان، کاش تو ایشان را می‌دیدى!... همه‌اش از خوشبینی دم می‌زنند، و با این وصف قیافه‌ای دارند که انگار تازه از گورد ر آمده‌اند. دسر مثل اینکه بیمار است. یک ناراحتی دارد که شاید از سرطان باشد!... اگر خدای نا کرده طوری بشود روزنامه کارش تمام است.

زنش جوشانده‌ی شاه پسند را برایش آورد و آهسته پرسید:

- راستی جنگ خواهد شد؟

ژولیو قاه خندید و گفت:

- جنگ؟ مگر دیوانه‌ای؟ پراگ را به ایشان خواهند داد، خواهی دید! هیتلر همه‌اش داد می‌زد و داد می‌زد و هواری می‌کشید... من همه نطقش را شنیدم. مردك يك ديوانه عصبانی است. ویا از نطق او پاك رنگش پریده بود. تومی دانی من از چه می‌ترسم؟ از آن می‌ترسم که شهر ماری را به ایشان بدهند. آن وقت دیگر آدم نمی‌داند به کجا در برود، پناه بر خدا!...



آندره در تمام مدت روز، هیجانزده، در پاریس ول گشت، و به سخنان تب‌آلود مردم گوش می‌داد. همه بجز جنگ از چیز دیگری سخن نمی‌گفتند: آیا جنگ خواهد شد؟ نخواهد شد؟... طرفه‌ای عصر خسته و سرخورده به کوچه شرش میدی باز گشت، ولی در آنجا نیز آرامش بهم خورده بود. کفش و زداد می‌زد: اگر جلوا ایشان را ول

کنند تا اینجا هم خواهند آمد. آنها گرگهای گرسنه هستند!... زن بولوی عتیقه فروش که موهای جوگندمی و سینه‌های گوش‌تالویی داشت شکوه کنان می گفت: نه، ولی آخر به من بگوید که فرانسه را چه کار به این کارها؟ و اصلاً آیا شما تا به حال هرگز کسی از اهالی چکوسلواکی را شخصاً دیده اید؟ در کافهٔ مگت سیگاری، یکی از مشتریان چنین استدلال می کرد: «آخر شما چه انتظار دارید؟ آلمانیها دچار تنگی جا شده اند؛ درست مثل کافه در روزهای یکشنبه که اغلب اوقات میزهای يك پایهٔ کوچک و گرد در پیاده رو خیابان برای مشتریان می گذارند. این کاملاً طبیعی است دیگر!» صاحب کافه که ناگهان خلقش تنگ شده بود غرید و گفت: بله، ولی چه فایده که پلیس آدم را جریمه می کند. کارگر سرب ریز با خشم و اوقات تلخی گفت: آلمانیها دچار تنگی جا شده اند؟ پس مرا چرا نمی گویی که يك جای تنگ هم ندارم؟ آن وقت، تو خودت را فرانسوی می دانی؟ تویک فاشیست بیشتر نیستی... يك رذل هرزه! و هر دو دست به یقه شدند.

آندره به اشیاء جلودیلش می نگریست، و منظرهٔ آنها به او آرامش می بخشید. چه چیزها که آدم در جلو خان دکان عتیقه فروش پیر نمی دید! يك بُت آفریقایی باشکوه و جلال و با بی عفتی تمام تن و بدن ملکوتی خود را به معرض تماشا گذاشته بود. بشقابهای بدل چینی به رنگهای سفید و آبی، همچون مجاری آب یخزده، با برق کدري می درخشیدند. همچنین نکه‌های عاج کارچین دیده می شد، با انقبیه‌دانهای مزین به تصویر شبکلاه‌های «فریگیه» و به شعار سازش ناپذیر «برابری یا مرگ!» گردنبند‌های سنگین کهربا، بازو بندهای عقیق سرخ و فیروزهٔ ایرانی نیز در میان آنها دیده می شد. توریهای «والانس»، پارچه‌های زینتی و دستباف «بروز» و «ونیز»، ظرفهای شیشه‌ای آبی رنگ، تصویرهای رنگی انگلیسی از سوارکاران با کپی‌های کشیده با مدار رنگی و اسبهای پریده رنگ و سر به زیر؛ يك قلیان پر نقش و نگار و اسرار آمیز همچون قرع و انبیب يك شیمی‌دان؛ مجسمهٔ فرشته‌ها و سکه‌های گوناگون، و گیسوان بافته و گل‌های سرخ ساخته از موم، و همه نشانگر این بودند که چقدر کارروی آنها شده است! آن کنارها مغازهٔ لبنیاتی بود. آندره در جلو آن ایستاد و چنان به تماشای قابلهای

پنیر سرگرم شد که انگار در جلو تا بلوهای نقاشی کار استادان بزرگ مسحور شده است. در آنجا انواع و اقسام پنیرهای مختلف به رنگها و شکلهای گوناگون بود.

پس از آن، مغازه مشروبفروشی بود. بطریهای خوش ترکیب، با دهانه باریک برای شراب «بردو»، شرابی که آرامش بخش است، شراب مخصوص خانواده‌ها و جشنهای تولد که بیشتر سناورها و همچنین دانشمندان آن را دوست دارند؛ بطریهای شکمدار سرشار از صفا و صمیمیت و با جلال و شکوه همچون عاقله زنان موقر، برای شراب «بورگونی» که شراب مخصوص آدمهای به کمال بلوغ رسیده است. لیکن برای شرابهای آلزاس که عاشقان آن را بر شرابهای دیگر ترجیح می‌دهند، بطریهایشان نیز شاعرانه و ظریف به رنگ سبز است. روی برچسب بطریها نام جاهای کوچکی که این شرابها در آنها ساخته شده اند ثبت است، و همین جاهای کوچک با این محصولشان دور دنیا را گشته اند. یکی از آن بطریهای ظریف که گرد و غبار بتدریج روی آن را پوشانده است ممکن بود در پشت شیشه بند مغازه عتیقه فروشی قرار بگیرد و آندره به دیدن آن با خود بیندیشد: این بطری از سن متسن تر است...

ولی اینک شیشه بندی که آندره آن را بر شیشه بندهای دیگر ترجیح می‌دهد. او اغلب در جلو آن می‌ایستد و به تماشای پیپهای بلند یا کوتاه، و راست یا خمیده بسان رشته کوه آلپ، کوچک برای آدمهای خودنما و درشت برای دربانوردان، و به رنگهای سیاه و قهوه‌ای و حنایی، می‌ایستد. صاحب مغازه یک روز برای آندره توضیح داده بود که پیپها را از ریشه خشکیده گیاهی شبیه به گون می‌سازند. این ریشه‌ها باید دست کم نیم قرن در خاک مانده باشند، و گرنه توتون در آنها طعم ناخوشایندی پیدا خواهد کرد. در آن لحظه، آندره دلش می‌خواست از ریشه‌های خشکیده سخن بگوید، ولی صاحب مغازه که زبانش از فرط نگرانی لکنت پیدا کرده بود من من کنان پرسید: راستی جنگ خواهد شد؟ شما در این باره چه فکر می‌کنید؟ و آندره آهسته آهسته به کارگاه خود بازگشت.

در آن دم پی برمانند باد وارد کارگاه شد و شتاب داشت که همه چیز را نقل کند.

آن شب بنا بود کارگران در کارخانه جلسه تشکیل بدهند. کارگران نگران بودند. پی‌یر با اینکه پیرشده بود هنوز آن جوش و خروش ویژه مردم جنوب را درخسود نگاه داشته بود. پیشامدها بر آشفته‌اش می‌کرد، چنانکه نمی‌توانست جمله‌هایش را به پایان برساند. هر چند لحظه یک بار به سمت دستگاه رادیومی رفت و آن را بازمی‌کرد، و به صدای بلند خطاب به آندره می‌گفت:

— هر چیز اندازه‌ای دارد. اکنون دیگر ایشان نمی‌توانند پس بنشینند، و در جلوشان گرداب است... با این وصف، جا می‌زنند! تو مقاله و یار را خواندی؟ چه قضیحتی!... ولی طبقه کارگر...

آندره سخن او را قطع کرد و گفت:

— برو، ای آدم رؤیایی! ولی از اینها گذشته، من از این چیزها زیاد سردر نمی‌آورم. مثل همیشه... خوب، حالا مگر تو دولت جنگ می‌خواست؟ به هر حال جنگ چیز کثیفی است! درموزه و رسای آدم بجز تصویر افسران و پرچمها و ابرهای دود چیزی نمی‌بیند. و اینها در واقع چه هستند؟ کثافت، شپش. راستی راستی دیگر امکان زندگی کردن نیست... حالا، بازخوش به حال تو! تو باز چیزهایی داری: اول... وانگشت دراز و پرگره خود را تا کرد:

— ...آینس را. دوم یک پسر. سوم چیزی که به آن می‌گویند آرمان. ولی من چه؟ زندگی من خالی است،... وحشتناک خالی!

— تو هنرداری.

— هنر؟ آه، پی‌یر، اینها همه‌اش حرف است. محیط با هنر مخالف است. من دیروز نامه‌ای از پدرم داشتم. او در آن نامه از من می‌پرسد آیا جنگ خواهد شد؟ این سؤال را به سبب نگرانی خاصی که برای درختان سیس دارد می‌کند، همچون من که برای پرده‌های نقاشیم نگرانم. ولی آخر من به که رویاورم؟ حتی اگر همه چیز همین امروز روبراه بشود باز یکی دو سال طول می‌کشد تا دوباره مردم به یاد هنر نقاشی بیفتند... آن وقت، تو انتظار داری که من از راه هنر زندگی کنم! همه چیز باید نفس تازه

کند، و این خودش وقت می‌خواهد، خیلی هم وقت می‌خواهد. من چند لحظه پیش به‌پپی نگاه می‌کردم که برآستی عجیب بود! همهٔ رگ‌های این بیپ رو به بالا است. می‌دانی از چه چیز ساخته شده است؟ از ریشهٔ خشکیدهٔ يك بوتهٔ گون که صدسال در زیر خاک مانده است. متوجه هستی؟ ولی اکنون بجزاعتصابات و تظاهرات چیز دیگری نیست. هیتلرزوزه می‌کشد؛ مسئلهٔ سودتپها مطرح است... حالاتوبرو در این شرایط و در این اوضاع و احوال پردهٔ نقاشی کلاسیک بکش! او، باز تکرار می‌کنم که در چه وضع کثافتی بسر می‌بریم!...

این بار نه پی‌یر بلکه آندره بود که به‌سمت رادیو پوید، ولی پی‌یر نگاهش داشت و گفت:

– صبر کن، حالا خیلی زود است. تا بیست دقیقهٔ دیگر اخبار نمی‌دهند.

آندره نمی‌توانست اعتراف کند که نسبت به تفسیرهای رم و واشنگتن دربارهٔ سفر چمبرلن بی‌اعتنا است، و در انتظار چیز دیگری غیر از این مسایل است. دو سالی بود که او این هوس را با درد ورنج در خود داشت؛ دو سالی توأم با ناراحتی – هر شب به صدای ژانت گوش می‌داد. او ژانت را نمی‌دید و اندک اطلاعی از غمها و دردهای او نداشت. برای او ژانت تغییر نکرده بود، و تنها فردی در این دنیای مبتلا به‌جنون بود که تغییر نمی‌کرد. گفت:

– می‌ترسم دیر بشود... اول آگهیها را می‌خوانند، ولی این زیاد طول نمی‌

کشد....

رادیو خاموش مانده بود. ژانت هنوز به پای دستگاه نیامده بود و آندره این

را به فال بسیار بدی گرفت و به پی‌یر گفت:

– ایشان نتوانسته‌اند به توافق برسند...

– و من از آن می‌ترسم که دالادیه پس بزند.

مشغله‌های ذهنی آن دو با هم متفاوت بود و ترس و وحشتشان نیز با هم فرق

داشت. از رادیو بجای برنامهٔ عادی و بجای صدای عمیق ژانت صداهای ضربه‌های



خشک و بیرحمانه دستگاه ضرب شمار بلند بود، چنانکه آدم سرش درد می گرفت. سپس ناگهان صدایی خونسرد برخاست که گفت:

— سربازان احتیاط دسته‌های آ و ب...

— آندره خوشحال شد: بار سنگینی از دوشش برداشته شده بود. اکنون دیگران بجای او فکر می کردند.

پی‌یر گفت: پس با این حساب جنگ خواهد شد!...

آندره به استدلالهای پی‌یر، به نتیجه گیریهای او، به جزو بحثی که با خودش می کرد، و به اعترافات خود گوش نمی داد. در آن کوچه که او از مدت‌ها پیش خوب می شناخت هیچ چیز تغییر نکرده بود: در بالکن کوچک خانه روبرو گلدانی بود که هنوز سر جایش بود، و ماه پریده رنگ و وارفته‌ای در آسمان روشن دیده می شد. آندره درک می کرد که تمام این مدت برای او چیزی بجز يك وقفه دردناك نبوده است: از روزهای ماه ژوئن با آن پرچمهای سرخس، و از آن شب که چرخ فلک بازی کودکان می چرخید، تا این صداهای دستگاه ضربه شمار و این صدای گامهای رهگذران که از زیر پنجره اتاقش شنیده می شد، و این فرمان بسیج... دیگر نمی بایست چیزی بدانند، نمی بایست چیزی به یاد بیاورد، نمی بایست فکر بکنند! قلبش لحظه‌ای چند درهم فشرده شد؛ از خود پرسید: پس ژانت چه؟... ولی این غم و اندوه هم در او نیرویی نداشت: همه چیز فرو می ریخت، می چرخید و از بین می رفت. آندره با پی‌یر بیرون رفت. در نزدیکی در درشکه خانه‌ای زنی می گریست. سربازان وظیفه با بسته‌های کوچکشان از آنجا می گذشتند. همه سرود مادامیز و سپس سرود بین الملل می خواندند. پی‌یر همچنان استدلالهای خود را دنبال می کرد. چراغها آبی رنگ بودند و شب ولرم و خوش تابستان بود. آندره بی اختیار با خود اندیشید: «چه بهشتی است برای عاشقان!» و دوباره میدان کُتراسکارپ و آن شب جشن در نظرش مجسم شد، آن شب که همه اش آتشبازی بود و چراغانی...

پی‌یر گفت: من باید سوار متر و بشوم و بروم. می ترسم دیر برسم. خدا حافظ، آندره!

ولی بی بر نمی رفت. کلمات «خداحافظ» هردوشان را منقلب کرده بود؛ و آندره به پی بر نگاه می کرد، لیکن در برابر او، دیگر رفیقش پی بر، پدر «دودو» و مهندس و مبارزی که با وی ازدسر، از سوسیالیستها و از جنگ سخن می گفت نبود، بلکه آن رفیق شیطان و رؤیایی دوران مدرسه اش را می دید که سابقاً وقتی هنوز دوازده سالش بود به او پیشنهاد کرده بود که با هم به گروئلند بروند... و آندره گفت:

- یادت می آید که يك وقت می خواستی برای صید نهنگ به گروئلند بروی؟ واقعاً مضحك است، مگر نه؟ اکنون مسلم بدان که تو را هم به زیر پرچم فرا خواهند خواند. ما همه مثل مگس کشته خواهیم شد... و هیچ طوری هم نخواهد شد؛ مثل آن وقتها که در وِردَن کشته می شدیم، ولی این بار اجل از آسمان بر سرمان خواهد بارید... به هر حال، چه اهمیت دارد؟ دیگر انتظار به پایان رسیده است، و چه بهتر: دیگر نمی شد با این وضع به زندگی ادامه داد. لاقلاً این خودش تعیین تکلیفی است. شعری هست که می گوید: فریب خورده بیاید روم از این دنیا... ولی می دانی مضحك تر از همه اینها چیست؟ مدتها پیش از این، در کافه ما يك آلمانی آمد و سر میز من نشست. از آن آلمانیهای اصیل بود که چشمان آبی رنگ و پس کله تماماً تراشیده داشت. من اول خیال کردم مهاجر است، ولی نه، فقط يك آلمانی بود و شغلش هم مطالعه در ماهیها بود. يك لیوان زیادی مشروب خورده بود و به من می گفت که جنگ حتماً در خواهد گرفت و آلمانیها پاریس را خراب خواهند کرد. مردك ساده لوح مضحکی بود! چیزی که مرا به خنده می آورد این است که به گمانم او هم به زیر پرچم فراخوانده شده باشد. و لابد بروی هم نیز قرار خواهیم گرفت، نه؟ خوب، آیا همین زشت و مضحك نیست؟ با همه اینها، پی بر، من خوشحالم: چون يك ورق زده شده است. حالا تو می گویی که جنگ خواهد شد؟ باشد، فرض کن جنگ می شود!...

و هردو از هم خداحافظی کردند.

## ۱۲

بروتوی بزحمت روی پاهایش بند می‌شد، چشمانش بر اثر شبهای ییخواهی فرمزشده بود، لیکن سرشتی آهنین داشت و اراده‌ای قوی که به هر قیمتی شده کار را به سازی برساند. با آلمان می‌شد کنار آمد؛ مهم این بود که پیمان منعقد با مسکورا فسخ کنند. باری، حوادث پشت سرهم روی می‌داد. هیتلر نمی‌خواست صبر کند؛ «فرشته صلح» بی‌هیچ نتیجه‌ای بر فراز اروپای بلا تکلیف پرواز می‌کرد. در فرانسه، تندروترین مبارزان جبهه خلق خواستار این بودند که جواب دندان شکنی به آلمان داده شود. بروتوی مقالات و تراکت‌هایی می‌نوشت، با دیپلمات‌ها گفتگومی کرد، به «صلیبیون» دستورهایی می‌داد و به وسیله ژنرال پیکارستاد ارتش را رهبری می‌کرد.

شب هنگام پاریس در تاریکی فرومی‌رفت و عمال بروتوی که در تاریکی می‌گشتند خود را به میان مردم می‌انداختند و به تحریک و تفتین می‌پرداختند. مثلاً می‌گفتند: - مردم چکوسلواکی باید خودشان تکلیف خود را تعیین کنند؛ و شما می‌دانید که چه کسانی خواهان جنگند؟ پولداران متنفذ یهودی.

یا: مائیدل طرفدار جنگ است، همان ماندل که اسم واقعی‌اش روتشیلد است. مردك خودش را به پیش فروخته است... و برای همین است که فرزندان ما را به کشتار گاه می‌فرستند!

یا: آلمانیها صد هزار هواپیما دارند و پاریس را در همان روز اول با خاک یکسان خواهند کرد.

در ایستگاه راه آهن مشرق دایم بیا و برو بود. قطارها هر لحظه راه می‌افتادند و سربازان احتیاط را می‌بردند. بعضی از ایشان مشت هوا می‌کردند، سرود می‌خواندند و می‌گفتند: باید به این آلمانیها نشان بدهیم که به این آسانی هم جلوشان لنگ نمی‌اندازیم. عده‌ای دیگر با حالتی گنگ و نامفهوم زمزمه کنان می‌گفتند: همینان مانده

بود! اصلاً این موضوع هیچ ربطی به ما داشت؟ زنانی هم بودند که گریه می کردند. در اینجا فاشیستها چیزی هم طلبکار بودند و می گفتند: فرمان بسیج برخلاف قانون داده شده است. چکها خودشان پیمان را نقض کرده اند و خودشان هم باید تاوان آن را پس بدهند.

همچون در آغاز جنگ اسپانیا، پاریس به دو دسته تقسیم شده بود: «صلح طلبان» که در شانزده لیزه (قسمت اعیان نشین) اکثریت داشتند؛ در آنجا به وحشتها و به ویرانگریهای جنگ لعن و نفرین می کردند و همه را به رعایت اصول انسانیت و حتی به «برادری» می خواندند. مردم آنجا با سهولتی حیرت انگیز نه تنها سخنانی را که به تازگی بر زبان رانده بودند، بلکه حرفهای پیش از آن و آداب و سنن محیط خود و اسطوره های ایل و تبار خود را نیز فراموش می کردند. همه کینه ای نیشدار از «مهملان بیکاره» به دل گرفته بودند (فاشیستها به کارگران می گفتند مهملان بیکاره). افسران مستعمراتی که در ریف جنگیده بودند و پوست کلفتیایی که از مرگ کسی ککشان نمی گزید اکنون به خدایان بزرگ خود سوگند می خوردند که هیچ چیز در دنیا نمی تواند توجیهی برای خونریزی باشد. اعضای فرهنگستان که تادیر و زباشور و حرارت از «فرانسه شکست ناپذیر» ستایش می کردند و جز به سر مارشال فوش به سر کس دیگری سوگند نمی خوردند اکنون تأکید می کردند که غیر ممکن است بتوان با آلمان وارد جنگ شد، و کافی است آلمانیها يك فوت بکنند تا همه خط ماژینو مانند يك کاخ مقوایی روی هم بریزد. و پروتوی لُر نی، که زیباترین اوقات عمر خود را آن ساعتی می دانست که دیده بود، نخستین گروه سپاهیان فرانسه پس از پیروزی در جنگ اول وارد شهر مِتز شده بود، آری، همان پروتوی، می گفت: وقتی صحبت بر سر دفاع از تمدن غربی ما در برابر بلشویکها است مسئله مرزها در درجه دوم اهمیت قرار می گیرد.

محلات اعیان نشین به سرعت خالی می شدند. مردمی که به شهرهای دارای آب

۱ - Rif قسمت جنوبی مراکش که مردم کشاورز آن در برابر اسپانیاییها و فرانسویها مقاومت کردند. (م.)

معدنی رفته بودند آنجاها را ترك گفته و ییلاق رفته‌های وحش‌زده بر اثر خواندن اخبار روزنامه‌ها به پایتخت بازگشته بودند، ولسی همینکه فرمان بسیج آگهی شد شهردر تاریکی فرورفت و اعیانها دوباره شروع به ترك پاریس کردند. همه خانواده‌های خود را به نقاط دوردست می‌فرستادند، و دیده شد که در آن فصل نامساعد دوباره پلاژها و کلبه‌های کوهستانی احیا شدند. درختان کم کم داشتند برگ می‌ریختند و توفانهای پاییزی بر سردریای مانش بیداد می‌کرد. ییلاق‌روها که به ناچار در آنجا مانده بودند یخ می‌کردند و سرخورده و نومید تکرار می‌کردند: این چکهای لعنتی دیگر چه می‌گویند؟ وقتش است که ایشان را بر سر عقل بیاورند! (و دیگر کسی از سودتپها حرفی نمی‌زد).

لیکن در شهر کهای پر جمعیت حرفهای دیگری می‌زدند. البته در آنجاها نیز کسی از جنگ خوشش نمی‌آمد، ولی مردم ساکت و آرام می‌رفتند که از وطنشان دفاع کنند. کشور حالت محکوم به اعدامی را پیدا کرده بود که او را به پای دیوار برده باشند. همه این‌را می‌دانستند و دیگر نمی‌خواستند به زندگی در چنان وضعی ادامه بدهند. واژه «متجاوز» ورد زبانها شده و اکنون معنی آن کاملاً قابل درك و لمس بود؛ و اغلب اوقات، سرود بین‌الملل سر بازان احتیاط عازم جبهه را بدرقه می‌کرد. مردم آینده را با امیدواری پیش بینی می‌کردند. همه می‌رفتند تا با اشغالگران فاشیست و با هواداران ایشان در داخل خود کشور، یعنی با دارودسته بروتوی و دژوریو، بجنگند. گاهی وقتها، انگار روحیه و طرز فکر مردم در ماه ژوئن ۱۹۳۶ احیا می‌شد. اوبری را که نسنجیده از چمبرلن در بیانکور ستایش کرده بود کتک زده بودند، و در آن لحظه که پاسبانها او را می‌بردند پسرکی شادان بسانگ برداشته بود: جنگ است!... جنگ!...

بروتوی در جلسه نمایندگان «گروه عمل ملی» می‌گفت:

– جنگ نخواهد شد و نباید هم بشود. مردم چکوسلواکی با مسکو پیمان بسته‌اند. به عبارت دیگر، به ما تکلیف می‌کنند که برای کمونیسم بجنگیم. پیدا است

که در اینجا توطئه‌ای در کار است. شما به قضایا بادیید روشتری نگاه کنید. ما داریم چوب بلشویسم را می‌خوریم. در اسپانیا جنگ ملی ادامه دارد. انگلیس در جزیره خودش از خطر سرایت کمونیسم بر کنار مانده است؛ بنابراین، انگلیسیها می‌توانند تظاهر بکنند، بلوف بزنند و با افکار آزادی‌خواهی بازی بکنند. پس چه کسی می‌تواند بطور مؤثر از اروپا در برابر کمونیسم دفاع کند؟ هیتلر و بس! بنابراین، در واقع، متحدان ما دشمنان ما هستند و دشمنان ما متحدان ما.

این برای نخستین بار بود که پروتوی جرئت می‌کرد افکار خود را در حضور دوکان بیان کند. انتظار داشت که دوکان مشاجره‌ای لفظی و گفتگوهای تنیدی درباره میهن پرستی را با او آغاز کند. نمی‌دانست طرز فکر و روحیه دوکان در آن وقت در چه زمینه‌ای است، چون از زمان اعلام خطر جنگ بی‌مدت، دیگر او را ندیده بود، و به همین جهت از هر برخوردی با او دوری می‌جست. این مرد که بی‌آنکه احمق باشد آدم کند. ذهن و لجوجی بود، انگار از رؤیایی بیرون آمده بود. او اگر به دنبال دست راستیها رفته بود بدین سبب بود که گمان می‌کرد ایشان از عوامل حفظ «فرانسه کبیر» خواهند بود. لیکن می‌بایست به حقیقت و به بدیهیات توجه کرد: هواداران پروتوی که تا دیروز هنوز از دوستان دوکان نیز بودند در راه بسیج همگانی خرابکاری می‌کردند و فرار از جلو دشمن و خیانت را تبلیغ می‌نمودند! پس چه کسی می‌خواست از فرانسه دفاع کند؟ کارگران. بنابراین بسیار زشت و نفرت‌انگیز بود که بگویند: چپها! این ضربه برای دوکان ضربه سختی بود. او مدت‌های مدیدی نخواسته بود قضایا را به روشنی ببیند، و با این فکر به خود دل‌داری داده بود که غرور طبقاتی، غروری که چشم‌دها هزارانسان را بسته است، در ذات پروتوی نیست. او در طول تمام این هفته‌های اخیر کوشیده بود پروتوی را ببیند ولی موفق نشده بود، و شك و تردید درونش را می‌خورد. اگر در سنین جوانتری می‌بود تسکین و تسلاهی خمود را در سنگر مبارزه می‌جست، ولی آیا در پنجاه و شش سالگی می‌توان رؤیای جنگهای هوایی را در سر پخت؟... او تا آنجا که می‌توانست بر ضد تبلیغات ناامیدان از پیروزی مبارزه می‌کرد. بیشتر، او

را کنار می زدند؛ گاهی بس می کردند به اینکه با بی‌اعتنایی به رویش لبخند بزنند و پیش خود بگویند: یارو آدم خیالپرستی است! و گاه نیز با خشونت حرفش را قطع می کردند و می گفتند: اینها که تومی گویی دستورهای مسکواست! و اکنون همه آن حرفهایی را که تا به آن درجه خشمگینش می کرد برای نخستین بار از زبان پروتوی می شنید. آه! چقدر دلش می خواست کسی را که تا به آن دم استاد خود پنداشته بود به لجن بکشد و نقاب از چهره دشمنان فرانسه بردارد! لیکن شدت تأثر و هیجان خفهاش می کرد و عیب بد ادا کردن کلمات وی را به لال شدن وامی داشت. فقط غرشی دردناک از لبانش بیرون پرید و سرانجام با صدایی بسیار بسیار قوی داد زد:

– معلوم شد که شما چه هستید!... یکی از ستایشگران هیتر!... شما يك وقت در جنگ زخم برداشته بودید و آن نشان افتخاری بسود برایتان، ولی معلوم شد که لیاقت آن را ندارید!

در لحن صدایش گریه احساس می شد. کاغذهای پراکنده اش را از روی میز جمع کرد و شتابزده از اتاق بیرون رفت. نمایندگان شانه بالا انداختند و گفتند: یارو دیوانه است! و بعضی هم گفتند نسبت به او نباید زیاد سختگیر بود، چون يك بار در جنگ تیر خورده، و این پیشامد ممکن است روی اعصابش اثر گذاشته باشد. تنها گراندل پوزخندی زد و گفت:

– این عمل دو کان، با وجود ظاهر دیوانه وارش، کاملاً هم منطقی است. من دیروز او را با فورزدیدم، و این ارتباط او بیشتر ناشی از پیروی از مسکواست تا از میهن پرستی...  
پروتوی پیشنهاد کرد که وقت گرانهارا نباید تلف کرد و بهتر است بحث درباره ماجرای دوکان را به روزهای آramتری موکول کنند. فعلاً باید به بحث درباره مسایل بین المللی، که هر ساعت ممکن است وخامت بیشتری پیدا کند و به نقطه انفجار برسد، پردازند. و سپس گفت:

– ما باید به موسولینی متکی شویم. او ما را به هیتر نزدیک خواهد کرد. چمبرلین

نیز همین هدف را در نظر دارد. رادیکالها خواه ناخواه باید برنامه قدیم ما را که انعقاد پیمان چهار جانبه است عملی کنند.

تصمیمی اتخاذ شد به این شرح: نمایندگان گروه عمل ملی امیدوارند که دولت همه تلاشهای لازم را برای حفظ صلح بعمل بیاورد و به هیچ گونه اقدام ناسنجیده‌ای دست نزنند.

پس از پایان جلسه، گراندل به پروتوی نزدیک شد و به لحنی دوستانه به او گفت:  
- شما چه آدم بزرگواری هستید! من اگر بجای شما بودم هیچ نمی‌توانستم خودم را نگاه دارم. از زخم شما در جنگ به این لحن توهین آمیز حرف زدن... واقعاً که زشت و ناپسند است!

پروتوی نگاهی سریع به دور و بر خویش انداخت و چون دید که هیچکس در اتاق نیست آهسته گفت:

- من دوست ندارم که مرا يك آدم گول خورده بدانند. دوکان مردك احمقی است که حماقت را با دیوانگی به همراه دارد. اما درباره شخص شما... من اکنون از انگیزه‌های میهن پرستی شما باخبر شده‌ام. گمان می‌کنم منظورم را فهمیده باشید، بلی؟

گراندل که حاج و واج مانده بود مژه برهم زد و گفت: نه.

- در این صورت صریح‌تر می‌گوییم: من می‌دانم که شخصی به نام کیلمان...

- باز حرف این ماجرای جعلی؟...

- ببخشید، به من خبر داده‌اند که شما بطور قطع و یقین او را می‌دیدید.

رنگ از روی گراندل پریده بود: اگر پروتوی با او مخالف می‌شد نابودیش

حتمی بود... بدین جهت ساکت مانده بود.

- شما اعتراضی به این مسئله ندارید، وجه بهتر. من در این باره با هیچکس

حرف نزده‌ام و خیال هم ندارم حرفی بزنم. و نمی‌خواهم هم که شما مرا آدم احمقی

تصور بکنید. اربابان شما در برلن فکر می‌کنند که از من بهره می‌برند. این دیگر به



خودشان مربوط است؛ ولی من به سهم خودم مطمئنم که این منم که از ایشان بهره می‌برم. شما، آقای گراندل، این را بدانید که من به آقای کیلمان خدمت نمی‌کنم، بلکه خدمتگزار فرانسه ملی هستم.

گراندل آرام گرفته و حتی شادی خود را نیز باز یافته بود. در پاسخ گفت:

– جناب پروتوی عزیزم، اینها همه درجات مختلف يك عقیده واحد است.

پس چه لزومی دارد که برای يك اختلاف جزئی به هم پیرویم؟

در کوی و برزن هنوز همان تکان و هیجان حاکی از نگرانی بود: از بیرون می‌-

آمدند، می‌رفتند، برای شرح و تفسیر شایعات به دور هم جمع می‌شدند، آخرین چاپ روزنامه‌ها را از دست هم می‌قاییدند، با هم خداحافظی می‌کردند، با هم جروبوت می‌کردند، سرود می‌خواندند... پروتوی شتاب داشت که برود. او با مخبر یکی از روزنامه‌های مهم ژم قرار ملاقات داشت. مع‌هذا، سر راه وارد کلیسای سن ژرمن دِه پره شد. کف دست زرد رنگ و پوست مانندش را به ظرف مرمرین آب متبرک زد و پيشانی خود را با آن خیس کرد. سپس، در سمت راست به درون محراب جانبی رفت. تعداد زیادی شمع به دور يك مجسمه سنگی حضرت مریم پت پت کنان می‌سوخت. پروتوی زانو خم کرد و به دعا کردن پرداخت. در آن دور و برزنها نیز برای شوهران و پسرانشان دعا می‌کردند.

وقتی از آن فضای نیمه تاریک بدر آمد پرتو خورشید به نظرش تحمل ناپذیر جلوه کرد و چشمانش برهم می‌خورد. برای يك لحظه همه چیز در نظرش درهم و برهم شد، و این نتیجه شبهای ییخوابی بود... روزنامه فروشان نام روزنامه‌های خود را داد می‌زدند. همزمان با پروتوی کشیشی هم در جامه روحانیت از کلیسا بیرون می‌آمد، و پسری که جزو دسته خوانندگان «همنوا» بود و ردای سفیدی در برداشت به دنبالش روان بود و زنگوله‌ای را تکان می‌داد. گویا کسی در شرف موت بود و کشیش با وسایل مسح نهایی بیمار رو به مرگ به شتاب می‌رفت. در باغ کلیسا پرندگان می‌خواندند. در همان دم، در آن روبرو، در فضای بیرون کافه دو ماگو، به طوری که انگار هیچ اتفاقی در

دتیا نیفتاده و هیچ چیز تغییر نکرده است پاریسهایی نشسته بودند که نوشابه‌های مختلف معطر به عطر انواع گلها را با لذت و جرعه جرعه می نوشیدند.

## ۱۳

جلسه متشکل در کارخانه سن زود به پایان رسید. دیگر حرفهایی که زده می شد به کسی اطمینان خاطر نمی داد. همه کس می دانست که اداره مملکت به دست عده‌ای نالایق سمت عنصر است که از هیچ خیانتی روگردان نیستند. کارگران برای جنگیدن آماده بودند، لیکن در این تصمیم نه شوری بود و نه نشاطی. تصمیم گرفته بودند هیئتی را به نمایندگی از طرف کارگران برای ابراز همدردی به سفارت چکوسلواکی بفرستند.

صبح روز بعد، لوگرو و پی بر، برای رفتن به سفارت، از میدان «شان دومارس» عبور می کردند. تانکهای در خیابان می گذشتند. دختر بچه‌ها چنبر بازی می کردند. مردی میانسال و متوسط الحال بدین گونه فلسفه بافی می کرد و می گفت: می گویند آبخو کشور چکوسلواکی خوب است ولی من آبخو دوست ندارم. شما می توانید به من توضیح بدهید که چرا پای ما را هم به این ماجرا کشانده اند؟...

لوگرو گفت: تو دیروزمی گفتی که فرانسه بزودی تنها خواهد ماند، و این درست است؛ ولی ما نیز اکنون در فرانسه تنها مانده ایم. ما هنوز می گوئیم: جبهه خلق، ولی دیگر جبهه خلقی وجود ندارد. من شخصاً دوکان را بر همه سوسیالیست‌ها ترجیح می دهم، برای اینکه لااقل مرد پاکدامنی است. باز کارگرا خوب رفتار می کنند و از نظر سیاسی پخته شده اند... ولی دهقانان چه؟... اگر دلادیه تسلیم بشود من گمان می کنم که ایشان خوشحال هم بشوند...

پی بر لبخندی زد و گفت:

– چرا راه دور می‌روی؟ آینس نیز از آن خوشحال خواهد شد و حال آنکه او دختریک کارگراست و چنین به نظر می‌رسید که اوقاعدتاً بایستی بفهمد. در صورتی که او همهٔ مسایل را با هم قاتی‌پاتی می‌کند، و در پاسخ حرفهای من به من می‌گوید: «مگر شما قبلاً چه می‌نوشتید؟» و اما من به درک و احساس خود اعتماد دارم. قضیه درست همچنان است که برای اسپانیا مطرح بود... من آزانارا در بارسلن دیدم. او مردی از قماش «سارو»ی خودمان و یک رادیکال نمونه است. تو ممکن است به من بگویی که او کارگران را به زندان می‌انداخت. من قبول دارم، ولی بحث بر سر این نیست. در مورد چکها نیز همینطور است، و آینس این رانمی‌فهمد. او همه را به یک‌چوب می‌راند. – او شاید می‌فهمد، ولی از آن می‌ترسد که تورا به جبهه بفرستند. آخر شما بچه دارید...

لوگو و آهی کشید. او درد دنیا تنها بود و کسی را نداشت که غمش را بخورد. آسمان پوشیده از ابر بود. وجود خورشید در پس پردهٔ سفید ابرها احساس می‌شد، و این خود چشم را می‌آزرد. پی‌یر زمزمه کنان گفت:  
– ایشان تسلیم خواهند شد. هیئت فاسدی هستند...

پی‌یر در طول تمام این هفته‌ها در انتظار برمی‌برد. دیگر مسئلهٔ اسپانیا برای او در درجهٔ دوم اهمیت قرار گرفته بود. انگار بین دودیدار چمبرلین از هیتر سال‌های گذشته. دیگر ممکن نبود آدم بتواند کاری کند، فکر بکند، یا بخوابد. پی‌یر دیگر مانند روزهای جبههٔ خلق پر شور و نشاط نبود و از این پس بجز تلخی سر خوردگی چیزی حس نمی‌کرد. طفلک از پا در آمده بود. این احساسات یا سرشت او مغایر بود، و او با خود می‌اندیشید: من در بن بست گیر کرده‌ام. گاهی ناگزیر می‌شد با دلالتان خرید اسلحه و لوازم جنگی به گفتگوهای مشکلی بنشیند. ازمفرهای نادر و کوتاهش به اسپانیا خاطرهای میهم همچون از خواب و رؤیایی عجیب داشت. منتظر پایان کار، جدایی و جنگ بود. لیکن طفلی که همواره در ذهن او بود خوشبختی می‌خواست. و اکنون بسار دیگر با شنیدن

نغمه‌های يك پيانو که ازورای يك پنجرهٔ باز به گوش می‌رسید ایستاد، چشمانش را برهم نهاد و با لذت تمام گوش داد:

– اوه! این آهنگ سکر تزو<sup>۱</sup> است... چه موزیکی!

– در سفارتخانه، وانگ مشاور اول سفارت که مردی سنگین وزن و چاق و چله با دستهای درشت و زمخت دهقانی بود و گردن کلفتش در يك یقهٔ آهاری گیر کرده بود، ایشان را به حضور پذیرفت.

چند روزی بود که هیئتهای نمایندگی کارگران پشت سر هم به سفارتخانه می آمدند، و هر بار آثار تعجب بر پیشانی وانگ خوانده می‌شد. او وقتی کلمات «همدردی پروتری» را می‌شنید از خود می‌پرسید: «مگر چه اتفاقی افتاده است؟» چون این مردان که دستش را می‌فشردند و با اوازشم و امید سخن می‌گفتند دست چپی بودند، و او پیش سفیر اعتراف می‌کرد و می‌گفت: «من که هیچ سردر نمی‌آورم!»

نه سال پیش، به وانگ که دورهٔ تحصیلات بررسی زبانها را به پایان رسانده بود و افکار لیبرالی داشت مقامی در مور او سکا اوستراوا<sup>۲</sup> داده بودند. اغتشاشاتی روی داده بود: چپها علیه قوانین جدید نظامی تظاهراتی راه انداخته بودند. همهٔ ایشان دستگیر شدند. وانگ به عنوان شاهد در دادگاه اظهاراتی کرد، و با شنیدن حکم دادگاه که چهار سال زندان برای بانیان تظاهرات بود کف زد... وانگ امروز در پاریس، چپها بودند که با سخنانی نیروبخش و دلگرم کننده به دیدنش می‌آمدند! در صورتی که آن کسان که او در ایشان به چشم دوست و غمخوار می‌نگریست، به آنان ناهارها می‌داد، دوست داشت که با ایشان دربارهٔ خط ماژینو، دربارهٔ نطقهای تیتولسکو<sup>۳</sup> یا اوپراهای سمطانا<sup>۴</sup> گفتگو کند، و همه هم آدمهای خوش محضرو با فرهنگی بودند، دیگر

۱ – Scherzo از آهنگهای موسیقی شاد وتند رسیک. (مترجم)

۲ – Moravska Ostrava از شهرهای چکوسلواکی.

۳ – Titulesco سیاستمدار رومانی که مدتی وزیر خارجهٔ آن کشور بود.

۴ – Smetana آهنگساز و پیانیست چکوسلواکی که در آن کشور به پدر موسیقی شهرت دارد.

اصلاً پیدایشان نمی‌شد. آه! در بهار وقتی فهمیده بود که تسا وزیر می‌شود چقدر خوشحال شده بود! همان تسایی که به هنگام جشن تولد مازاریک<sup>۱</sup> نوشته بود: کشور چکوسلواکی با روی تمدن مغرب زمین در قلب اروپا است. آنجا کشور انسانیت است... ولی امروز دیگر نمی‌شد تسا را دید... وانک برای کشور خود رنج می‌برد. مقالات مندرج در مطبوعات فرانسوی آزارش می‌داد، و وقتی در روزنامه خواند که بروتوی دریکی از نطقهایش چکها را «وحشی» خوانده است چنان از خود بیخود شد که فنجان قهوه از دستش افتاد و شکست. لیکن او از لحاظ خانوادهاش هم در رنج و عذاب روحی بود: وانک زاده شهر کی در موراوی بود که از مرزچندان فاصله‌ای نداشت و خواهر و پدر و مادر پیرش را در آنجا گذاشته بود. در روز صدبار پیش خود تکرار می‌کرد: آیا ممکن است فرانسویان ما را رها کنند؟ به وزارت خارجه می‌رفت و مواظب حرفهای آن عده از نمایندگان مجلس که می‌شناخت می‌شد تا چیزی دستگیرش بشود، ولی ایشان با خودشان را از دسترس او پنهان می‌کردند، و با آلهای مصلحتی، همچون دریک مراسم به خاکسپاری، می‌کشیدند. هیئتهای نمایندگان کارگران پشت سر هم به سفارت می‌آمدند، ولی وانک هر چه چشم براه نمایندگان مطبوعات، استادان دانشگاه، و کلای دادگستری، رادیکالها و حتی سوسیالیستها ماند از ایشان اثری نبود. همیشه همان کارگران بودند که می‌آمدند و حرفهای مبنی بر همدردی خود را تکرار می‌کردند. وانک از ایشان تشکر می‌کرد، دستشان را می‌فشرد و وحشتزده با خود می‌اندیشید: باز هم چپها!

لوگروساکت بود. بی‌بر رشته سخن را به دست گرفت و زیاد حرف زد. وانک از شور و حرارت ناطق در گفتار و از واژه‌های غیر معمولی که بکار می‌برد متأثر شد و فهمید که در برابر خود نه یک کارگرو نه یک دست‌چی بلکه آزاده‌مردی متفکر و پرورده محیطی چون محیط خودش می‌بیند که طرز فکرش به طرز فکر او نزدیک است.

گفت: من از گسوش دادن به حرفهای شما لذت می‌برم و خوشحالم از اینکه می‌بینم آدمهایی به دیدن ما می‌آیند که سراپا ایمان و اعتقادند. اول می‌شد فکر کرد

۱ - Masaryk - سیاستمدار چکوسلواکی که نخستین رئیس‌جمهور آن کشور بود.

فقط چپها با ما هستند...

پی‌یرازجا جست و گفت:

– خوب، من هم چپی‌ام دیگر!

وانك به حکم ادب لبخند زد. همه در جلودر نیمه باز ایوان نشسته بودند. صدای فریاد اضطراب انگیز روزنامه فروشان تا به گوش ایشان بالا می‌آمد. وانك از خود می‌پرسید آیا تما او را به حضور خواهد پذیرفت، و بلکه‌ایش در پرتو خیره‌کننده چراغها برهم می‌خورد.

وقتی از آنجا بیرون آمدند سرانجام لوگرو گفت:

– گوش کن پی‌یر... شاید من بدوقتی را برای گفتن این حرف به تو انتخاب کرده‌ام، ولی براستی از خیلی پیش می‌خواستم به تو بگویم... تو چرا وارد حزب نمی‌شوی؟ پی‌یر پس از چند لحظه سکوت جواب داد:

– نمی‌دانم... شاید برای من همینطوری درست‌تر است...

آخر تما وانك را به حضور پذیرفت، و برای جلوگیری از هرگونه مشاجره لفظی، در سخن پیشدستی کرد و گفت:

– شما چگونه درك نمی‌کنید که سرنوشت دولتهای کوچک وابسته به سرنوشت قدرتهای بزرگ است؟ در حال حاضر، برای ما غیرممکن است که به جنگ تن در بدهیم. لیکن وقتی تسلیحاتمان را نو کردیم کاری خواهیم کرد که مناطق متصرفی متعلق به شما را برای شما پس بگیریم. آدم باید به هنر صبر کردن وارد باشد. وقتی پروسیها سرزمین شلزویگ را تصرف کردند ما دخالت نکردیم، ولی نیم قرن بعد، آن را به دانمارکیها پس دادیم. این دیگر الفبای دیپلماسی است.

وانك که همیشه آدم‌مبادی آدابی بود این بار اختیار از دست داد و در جواب گفت:

– فرانسه وقتی اجازه داد که شلزویگ اشغال بشود، و سپس در برابر شکست

اتریش ساکت ماند، در واقع مقدمات ماجرای سدان را تدارك می‌دید...

۱ – Sedan جایی که ناپلئون سوم در ۱۸۷۰ از آلمان شکست خورد و راه نفوذ آن کشور را از

– مقایسه نادرستی است. مقایسه امپراتوری دوم در حال زوال با فرانسه ۱۹۳۸ که در اوج قدرت است! چه حرفها! شما آسوده باشید که ماجرای سدان تکرار نخواهد شد. ولی باید صبر کرد. در پيشامد مسئله سودتياها فرانسه تقسيم شده است. وانك خاموش بود. چهره گندمگونش ارغوانی شد و رگهای پيشانیش برآمد. در آن فاصله، تسا آرامش خود را باز یافته و خشم و ناراحتی اش جای خود را به خوشحویی و مهربانی داده بود. به وانك آنقدر نزدیک شد که ته‌شان بهم می‌خورد، و در آن حال زمزمه کنان گفت:

– حرف مرا باور کنید که بدبختی شما بدبختی ما است. من آن دوران را فراموش نکرده‌ام که در میدان کنکور روی مجسمه استراسبورگ يك پارچه حریر کشیده بودند. شما همچون قربانی ویژه کفاره، از تَل هیزمی که می‌خواهند آتش بزنند بالا می‌روید و عزیزترین چیزی را که در دنیا دارید می‌دهید، تنها برای اینکه صلح را نجات بدهید. زنان فرانسه هرگز این فداکاری را فراموش نخواهند کرد...

وانك به شنیدن این حرف چهره خشکیده و چروکیده مادرش را که شال سیاهی به دور آن می‌بست به نظر آورد – مادر وانك مانند دهاتیاها لباس می‌پوشید – و امیدی نامعقول و بچگانه دوباره در دل او بیدار شد. گفت:

– شما الان گفتید «در پيشامد مسئله سودتياها»، ولی در سرزمین مورد اختلاف، ساکنان بسیاری از مناطق مرزی چك هستند و در آنها آلمانی وجود ندارد. من بخصوص از این جهت بیشتر به این مسئله واردم که خودم اهل آن منطقه هستم. لاقلاً آن مناطق را که ساکنانش چك هستند باید حفظ کرد.

تسا خمیازه کشید. این گفتگو خسته‌اش می‌کرد. گفت:

– دالادیه همین يك ساعت پیش به من خبر داد که به مقصد مونیخ پرواز خواهد کرد. در آنجا باید تکلیف همه قضایا معلوم شود. مسلماً نماینده شما نیز در جریان خواهد بود، به طوری که دیگر لازم نخواهد بود من و شما در اینجا بحث جغرافیایی

داشته باشیم...

چشمان آبی رنگ و انگ از پرده‌ای ابرمانند پوشیده شد؛ ولی خیلی زود حال عادی خود را بازیافت، و پس از تشکر از تسا خدا حافظی کرد و بیرون آمد. تسا با خود اندیشید: این چه شغلی است که ماداریم؟ راستی اگر ما مور بردن قاتلان به پای گیوتین بودیم از این کار بهتر بود... این مرد چک آدم بسیار خوبی است، ولی حیف که ساده لوح است! به هر حال، ما نمی توانیم همه چیزمان را به خاطر ایشان به خطر بیندازیم، و تعجب می کنم از اینکه چطور این موضوع را درک نمی کنند!... دیگر مردم دوستی کافی است؛ بالاخره فرانسه می خواهد مدتی هم به فکر خودش باشد!

آنگاه به پولات تلفن کرد و به او گفت:

— آیا می توانم پیش تو بیایم و در کنارت تسلائی خاطری پیدا کنم؟... ولی نه، نه... خبرها خوش است، و خیلی هم خوش. جنگ نخواهد شد. با این وصف، من خلقم تنگ است و خیلی هم بکرم؛ و همان طور که ورلن گفته است: «بدترین درد آن است که آدم نداند چه دردی دارد، و چرا...» خوب، خیلی خوب، الان می آیم...

## ۱۴

ژولیو یکتا پیراهن در چاپخانه سخت مشغول بود. شماره مخصوص روزنامه اش از پیش آماده شده بود، و ژولیو مخصوصاً از این جهت به خود می بالید که در روزنامه اش قصه ای مربوط به دوران کودکی چمبرلن نقل شده است: در آن قصه آمده بود که چمبرلن در چهار سالگی رفقای کوچک خود را که به هم می پریدند آشتی می داد، و مادرش آینده درخشانی را برای او پیش بینی می کرد.

یکی از همکاران از او پرسید: عنوان قصه را چه بگذاریم؟ «موافقت نامه مونیخ»؟

ژولیو اخمی کرد و گفت:



- نه، این عنوان مبهم است و چیزی را نمی‌رساند. باید عنوانی باشد که با طرز فکر و روحیه او بخواند.

- چطور است بگذاریم «پیروزی صلح»؟

- نه، نه، این عنوان هم نمی‌خورد! ژولیوسرش را به پشت انداخت، پلکها را برهم زد و زمزمه کنان گفت:

- می‌گذاریم «پیروزی فرانسه»، و چنان درشت بنویسیم که تمام عرض صفحه را بگیرد!...

دالادیه در بازگشت به پاریس سری به آرك دو تریومف زد تا تاج گلی بر سر قبر سرباز گمنام بگذارد. تمام بنگاهها و دفاتر شکرکنا و مغازه‌ها بسته بود. جمعیت پیاده-روهای عربض خیابان شانزله‌لیزه را اشغال کرده بود. مردم خوشحال بودند از اینکه به درون سنگرها نمی‌روند! زنها هم در خیابان زیاد بودند. خانه‌ها به جلوسر در خود پرچم زده بودند. گل‌فروشان گل سرخ و کوکب می‌فروختند. تا همین دیروز هنوز، در کوچه‌های تاریک کرده شهر، از مردم زمزمه‌هایی درد آلود آمیخته با گریه و نواهای دورگه بلند بود. ولی ناگهان انگار سحر و جادویی شده باشد همه آن ناراحتیها جای خود را به یک هیجان شادمانه داده بود.

در رستوران کوچکی در نزدیکی شانزله‌لیزه، دسر در پشت میزی، در گوشه نسبتاً تاریکی نشسته بود و داشت به صرف غذای خود با یک قنجان قهوه پایان می‌داد. او از آن جهت این رستوران خلوت را انتخاب کرده بود که کمتر با اشخاص برخورد پیدا کند. از پرسرک روزنامه فروشی که از آنجا رد می‌شد یک شماره ۱۸ نو خرید، و بی آنکه حتی نگاهی به صفحه اول و به عنوان درشت آن بیندازد در مطالعه حوادث شهری از قبیل شرح دزدیها، آتش سوزیها و غیره که به خط ریز چاپ شده بود غرق شد. او قاتش تلخ بود، ولی وقتی چشمش به فوژر افتاد که به سمت او پیش می‌آمد بیشتر خلقش تنگ شد. فوژر به او گفت:

- تو و اینجا؟

– می‌بینی که اینجا هستم.

در مواقع دیگری، دسر از این دیدار خوشحال می‌شد. اوتا به یادداشت فوژر را می‌شناخت. هر دو با هم در دانشکده فنی درس خوانده و رؤیای مهندس شدن در سر پخته بودند. سپس دسر خود را به کارهای تجارتمی و سوداگری مشغول کرده بود، و حال آنکه فوژر به سیر در تاریخ و در سیاست علاقه داشت. بندرت یکدیگر را می‌دیدند، و اگر هم دیداری دست می‌داد برای این بود که مثل دو دوست صمیمی و بدون رودربایستی و ریاکاری باهم گپ بزنند. هر وقت با دسر از سقوط و انحطاط رادیکالهای مورد علاقه‌اش سخن می‌گفتند، که تبدیل به استفاده‌کنندگان از قبل جمهوری و به‌یاران استاویسکی شده بودند، او در جواب می‌گفت: «پس چرا فوژر را نمی‌گویید؟» این مرد ریش‌و پرشور و حرارت در نظر او مظهر همهٔ خصال نیک فرانسهٔ کهنسال بود.

فوژر مورخی با وجدان بود و آثارش دربارهٔ باشگاههای ژاکوبنها در پیکاردی و دربارهٔ مبارزه با «شوانها» (شورشیان سلطنت طلب زمان انقلاب) بطور کلی اسناد معتبری بودند. او مطالعه در فلسفهٔ انقلاب کبیر را سرگرمی خود قرار داده بود و به‌همهٔ جزئیات آن علاقه داشت. معتقد بود که میهن دوستی از سادگی آداب و رسوم جدایی ناپذیر است، و بنابراین کاملاً طبیعی بود که می‌نوشت: «وطن در خطر است!» و با پسر نوزاد یکی از رأی دهندگان به خود را روی دودستش به هوا بلند می‌کرد و با مهر و محبت به پدربزرگان بچه می‌گفت: «یک شهروند زیبا!» فوژر خود را همچون وارث ژاکوبنها بشمار می‌آورد.

عشقش نسبت به گذشتهٔ فرانسه او را کور کرده بود، و اعتقاد راسخ داشت به اینکه خطری مدام در کمین جمهوری است؛ به‌هر ژنرالی که گرایش به بناپارتیسم داشت بدگمان بود، و وقتی در کوچه به کشیشی بر می‌خورد با کج خلقی روی از او بر می‌گردانید. برای او دنیا در فرانسه خلاصه می‌شد، و آنچه در کشورهای دیگر روی می‌داد برایش جالب توجه نبود.

فوژر پسر یک‌کنده کار شیفتهٔ شغل و حرفهٔ خود بود، و از دوران بچگی می‌دانست

که کار کردن سعادت‌ی است. در طول عمرش از این خوشبختی برخوردار بود که همیشه به کارهای مورد عشق و علاقه‌اش می‌پرداخت. ولی نمی‌دید که در دوروبرش میلیون‌ها انسان از کاری که بنده‌وار انجام می‌دهند و در قبال آن دستمزد ناچیزی می‌گیرند بیزارند. نهضت اجتماعی به نظرش همچون مظهر کار فکرها و اولوی رؤیایی جلوه می‌کرد. اعضای اتحادیه‌های کارگری را از خطر کلیسا بر حذر می‌داشت، و به ایشان می‌گفت: به ویژه مراقب دسیسه چینی‌های واتیکان باشید!

این حامی ضعیف چون همیشه مشغول مثلاً وساطت برای بیوه زنی رانده از خانه و کاشانه‌اش، یا در پی درست کردن کار سنگالیها و آنا ریشیستا بود همیشه جیبهایش پر از کاغذ بود، و بی شک یکی از فعال‌ترین اعضای اتحادیه دفاع از حقوق بشر و از حقوق شهروند بشمار می‌رفت. زنتش با طنز و شوخی به او لقب «مددکار» داده بود. او که زنی چاق و چله و آرام بود همه‌اش به کارهای خانه‌داری می‌پرداخت: حباب چراغ درست می‌کرد، تابلوهای نقاشی به دیوار می‌آویخت و روی نازبالشها گلدوزی می‌کرد. فوژر با لطف و مدارا شکوه می‌کرد و می‌گفت: من با حلزونی ازدواج کرده‌ام که همیشه توی لاک خودش است. پسرانش که آدمهای لش و بی‌عاری بودند تن به هیچ کاری نمی‌دادند و با استفاده از «بردباری و گذشت» او تلک‌هاش می‌کردند.

در مجلس، فوژر جزو گروه رادیکالها بود ولی برای تسایک بلشویک به حساب می‌آمد. و تسایک می‌زد: «گوش بدهید به حرفهایش! دارد می‌گوید که رادیکالها از سمت چپ دشمن ندارند. عجب! پس چیه‌ها چه هستند؟...» و فوژر یک روز درباره چیه‌ها اظهار نظر کرده و گفته بود: البته ایشان مبهمات زیاد می‌گویند، ولی به هر حال میهن پرستان خوبی هستند. فوژر پنجاه و دو سال بیشتر نداشت ولی همه چیز در او یاد آور گذشته بود، و در مجلس به او «آخرین مورچی پاریس» لقب داده بودند.

باری، دسر که خیلی گرفته بود هیچ دلش نمی‌خواست بسا فوژر وارد گفتگو بشود، ولی به چه وسیله‌ای می‌توانست از این کارشانه خالی کند؟ همان گونه که انتظار می‌رفت، فوژر که از فعالیت‌های دسر در پشت پرده بی‌اطلاع نبود به او نزدیک شد و پرسید:

– تو چرا در شانزه لیزه نیستی تا به افتخار پیروزیتان شامپانی سربکشی؟ چون به هر حال تو باید جشن بگیری، از آن جهت که این پیروزی تا حدودی پیروزی تو هم هست.

– نه بابا... خواهی دید که پیروز شدن به این آسانی و با این زرق و برق مسلماً خیلی هم خوشایند نیست.

فوزر که این کنایه را نفهمید خشمگین شد، به طوری که ریشش می لرزید. در آن حال گفت:

– ول کن دسر، ول کن! یعنی می خواهی بگویی که تو دولت نمی خواهی چنین بشود؟ انکار بیفایده است! تو همگی را، حتی آن و یارومیایی را نیز برای چنین روزی بسیج کرده بودی. من که می دانم موضوع چیست. بلی دیگر! حالاتومی توانی به خودت تبریک بگویی!

– نه، من چنین چیزی را نمی خواستم. من چون می دانستم که ما برای جنگ آمادگی نداریم و نمی توانیم بجنگیم با سازش موافق بودم. لیکن از همین ابتدا معلوم شده که شرایط بسیار سنگین تر از آن است که ما پیش بینی کرده بودیم، و بدتر آنکه ثابت شده که کاملاً حق با من بوده است. بلی، کاملاً، می فهمی؟ امروز معلوم شده است که ما نه خط مازنیوی داریم و نه تسلیحاتی که تاب مقابله داشته باشد. دیگر فشکسته شده است. به همین جهت وقتی دیدم که مردم در شانزه لیزه گرد آمده اند و واقعه ای دیپلماتیک چون شکست سدان را به عنوان پیروزی جشن می گیرند در رفتم و آمدم به اینجا!... دالادیه در فرودگاه می ترسید از اینکه خودش را به مردم نشان بدهد، و از این وحشت داشت که نکند مردم با پرتاب تخم مرغ گندیده از او استقبال کنند. ولی حالا می بینم که برایش همچون یک ستاره سینما جشن می گیرند و دسته گل به او تقدیم می کنند. آیا چنین ملتی می تواند از خودش دفاع کند؟

– چرا ملت را متهم می کنید؟ شما زمامداران مسئولید، و تو دسر هم مثل آنهاست دیگر! من در آغاز حوادث اسپانیا این موضوع را به تو گفتم. با عرضه کردن لشی و

بیغیرتی به عنوان يك خصیصه مدنی (در مورد اسپانیا)، آیا می توان تعجب کرد از اینکه چرا ملت چنین تسلیمی را جشن می گیرد؟ تو به روزنامه‌هایی کمک مالی می کنی که از جا خالی کردن و تسلیم شدن ستایش می کنند. تو از دشمنان فرانسه حمایت می کنی. تومی خواهی...

درسرخن او را قطع کرد و گفت:

- من خودم هم نمی دانم چه می خواهم و حواسم هم پرت شده است؛ درست مثل خود کشور فرانسه. ولی بدان که آنچه من می خواستم حفظ تعادل و همچنین نگاهداری فرانسه‌ای خوشبخت در میان ملت‌های جوان و گرسنه و جنگجو بود. لیکن دریغ که به مراد دل خود نرسیدم. دیگر مابقی قضایا برای من بی تفاوت است. من اگر می توانستم می رفتم به تائیتی، ولی کارهای تجاریم مرا از رفتن باز می دارد. من در باطن امرارزشی برای آن کارها قابل نیستم و اهمیتی به آنها نمی دهم، ولی ولشان هم نمی توانم بکنم. برای يك شاعر ضعف اعصاب حالتی طبیعی است، و از قرار معلوم خداوندان شعر و ادب آن حالت را دوست می دارند. ولی بورم نه.

در حساب رستوران را پرداخت. نیرویی مرموز ایشان را به سمت خیابان شانزه لیزه می راند. به آنجا که رسیدند ایستادند.

دالادیه در اتومبیل روبازی از آنجا می گذشت و جمعیت برایش هورا می کشیدند. به دنبال او تسا می آمد. مگر او هم قهرمان روز نبود؟ و مگر می توانست بگذارد که دالادیه به تنهایی همه این تجلیل و تکریم‌ها را به خود منحصر کند؟ تسا به روی مردم لبخند می زد و به ایشان سلام می داد. دماغ باریکش به چپ و به راست بر می گشت و لبخندهایش از روی فروتنی و احترام بود، همچون بازیگریک نمایش تراژدی پس از گفتاری هیجان انگیز. زن زیبایی برای او يك گل سرخ انداخت، و تساکل را به سینه اش زد.

فوزر گفت: چه تشییع جنازه شادمانه‌ای! در واقع باید گفت این فرانسه است

که به خاکش می سپارند...

دسر به طور غیر منتظره خنده بلندی سرداد و گفت:

– بخصوص خدمات تسا قابل جبران نیست؛ ولی نمی‌دانم چرا به او یک گل سرخ دادند؟ می‌بایست برای او گل خرزهره می‌انداختند.  
فوژر غری کرد و گفت:

– حالا وقت شوخی و مسخرگی نیست، دسر. وطن در خطر است. من از آن می‌ترسم که یک سال دیگر آلمانیها در اینجا باشند و در خیابان شانزه لیزه رژه بروند. لابد آن وقت هم روسی‌هایی خواهند بود که برای ایشان گل سرخ بیندازند!  
– گفتم «وطن در خطر است»؟ تو مرد بسیار خوب ولی حراف اصلاح ناپذیری هستی. به هر حال شاید که دیگر وطنی باقی نمانده باشد. خدا حافظ، فوژر!



دیوارها بسیار نازک بودند. در همه آپارتمانها به صدای رادیو گوش می‌دادند، وانگار صدای گوینده بر اثر انعکاس صوت بلندتر شده بود.  
پی‌یر اندک زمانی پیش از تولد پسرش «دودو» آمده و در آنجا مستقر شده بود. آنجا ساختمان بزرگی بود مرکب از ده دوازده دستگاه که شهرداری بر یک زمین بایر ساخته بود، زمینی که سابقاً با خندقهای استحکامات تکه تکه شده بود و در لای علفهای لگد شده آن گیاه مخصوصی (آغالیس) که بیشتر خوراک پرندگان است سبز می‌شد.  
پی‌یر سابقاً در آنجا قرار ملاقاتهای سیاسی می‌گذاشت، اشعاری «دکلامه» می‌کرد، یا برای دخترانی سوگند می‌خورد که همیشه دوستشان دارد. اکنون در همه جای آن محل خانه‌های بزرگی ساخته شده بود که شبها هزاران پنجره در آنها روشن می‌شد. در آنجاها کارسندان دولت و تکنسین‌ها و کارگران سکونت داشتند. هر آپارتمانی از دو اتاق کوچک تشکیل شده بود، و زندگی در همه آنها یکسان بود، یعنی همه صبح زود

از خواب برمی‌خاستند و به طرف مترو می‌دویدند. در ساعت ۹ هم کدبانوها رختخوابها را می‌تکاندند و قالیها را جارومی‌زدند. ظهر، بچه‌ها با پیشبند و با انگشتان آلوده به جوهر از مدرسه برمی‌گشتند؛ و آن وقت هوای محیط ازبوی روغن نباتی و پیاز و قهوه آکنده می‌شد. طرفهای غروب دستگاه رادیو شروع به عزوتیزی می‌کرد. در ساعت هفت و نیم شام می‌خوردند و در ساعت یازده چراغها را خاموش می‌کردند و می‌خوابیدند. ولیکن در این روزهای اخیر، تا پیش از نیمه شب صدای رادیو را خاموش نمی‌کردند، چون مردم انتظار شنیدن خبرهای بدتری را داشتند. و اینک گوینده رادیو، در همین چند لحظه پیش، به همه اطمینان خاطر داد و گفت که دیگر جنگ نخواهد شد. بی‌رو آینس مشغول صرف شام بودند، و پی‌یر در حالی که چنگال به دست خشکش زده بود گوش می‌داد. سپس ناگهان به یک جست از جا پرید، دستمال سفره‌اش را به کناری انداخت و فحش داد. احساسات درهم و برهمی آینس را تکان می‌داد: احساس خوشحالی، از اینکه پی‌یر به جبهه نمی‌رود، و از اینکه جنگ نخواهد شد، خانه‌ها ویران نخواهند شد و بچه‌ها کشته نمی‌شوند و کسی قلع و ناقص عضو نخواهد شد. اینها احساس شادی بود، ولی غم مبهمی هم با آن در آمیخته بود، چون گرچه افکار شوهرش را نداشت ولی غم و اندوه او رنجش می‌داد و درونش را می‌خورد.

چقدر این زن و شوهر کم به هم شبیه بودند! پی‌یر که آن همه سرزنده و جنجالی بود، پی‌یر که جانش بر چهره‌اش نمودار بود و ناگهان از شور و هیجان به یأس و دل‌سردی می‌افتاد و آینس که زنی خوددار و حتی مرموز و سازش‌ناپذیر و همیشه در پی دست‌یابی به حقیقت یگانه و مطلق بود، آینس که از سلامت کامل برخوردار و دارای احساس مادری توأم با نشاط و سرشار از عشق و هوس زنا نه بود. هر دو در هماهنگی خاصی با هم زندگی می‌کردند که گاهی تباین شدید ولی کوتاه‌عقاید و افکارشان آن را برهم می‌زد، و با این وصف، در بیرون از شعور و اراده‌شان این احساس دایم و پابرجا وجود داشت که هر دو برای هم ساخته شده‌اند، و همین احساس، آن دورا باز بهم پیوند می‌داد. هر کدام طرز زندگی خاص خود، مشغله‌های خاص خود و شور و هیجانهای خاص خود

را داشت. آینس در کار خود شور و علاقه عمیقی نشان می‌داد؛ هر طفلی در نظر او گیاهی شکننده و مرموز بود که امکان داشت بخشکد، یا بی‌الد و به‌گل بنشیند. اغلب با خود می‌گفت: من همهٔ ایشان را مثل «دودو» دوست می‌دارم. ولی این حرف راست نبود: او پسر خود را با عشقی کورکورانه و متعصبانه دوست می‌داشت، برای من من کردنهای نخستین او که تازه به حرف آمده بود و برای موهای طلایی کم‌رنگش به خود می‌بالید، و هیچ احساسی در او، بجز احساس عشقی به‌پی‌یر، قوی‌تر از احساس عشق و علاقه به بچه‌اش نبود. پی‌یر این موضوع را نمی‌دانست و آینس آن را حتی به شخص خودش هم اقرار نمی‌کرد، چون در دانش هنوز از آن مقاومتهای دخترى جوان وجود داشت؛ و وقتی خود را در اختیار شوهرش می‌گذاشت انگار برای بار اول بود که چنین می‌کرد، و حرکتش با فریادی خفیف از شادی و شگفتی همراه بود.

دخمه‌ای که در آن زندگی می‌کردند تمیز و برهنه بود، چون آینس دوست نداشت زیاد خرت و پرت جمع کند. لیکن روی میزپی‌یر لایه‌هایی از خاک مربوط به مطالعات زمین‌شناسی روی هم توده شده بود که از آن می‌شد به علاقهٔ او به این رشته ازدانش پی‌یر برد، علاقه‌ای که خودش آن را فراموش کرده بود.

آن دومی توانستند در آن آپارتمان کوچک، در میان دفترچه‌های مدرسه‌ای و طرحها و نقشه‌های صنعتی، در جوار «دودو» ی‌گلی رنگ و خپله خوشبخت باشند ولی نبودند: چیزی می‌آمد و زندگی ایشان را برهم می‌زد. آینس این موضوع را از مدت‌ها پیش در کافه‌ای واقع در «گران بولوار» فهمیده بود، آن وقت که سربازان به شوخی و مسخرگی از جنگی سخن می‌گفتند که بوی آن می‌آمد. دو سال پشت سر هم به انتظار گذشته بود... این زندگی به نظرشان، همچون اتاقی در یک هتل که آدم روزانه کرایه کند، گذرا می‌آمد. یک بار آینس گفته بود: «باز هم یک روز که به‌خیر گذشت...» برای پی‌یر همهٔ این مسایل به مبارزه، به افکار و به تب‌امیدوارها و سرخوردگیها مربوط می‌شد. لیکن آینس هر چه می‌کوشید نمی‌توانست سخنان پرهیجان پی‌یر را بفهمد. به‌ویژه جریانهای این چند هفتهٔ اخیر پاک آینس را سردرگم کرده بود. باز در جنگ اسپانیا



يك چیز انسانی وجود داشت و آینس ازدیدن عکسهایی از مادرید ویران شده بهخشم آمده بود. او در آن جنگ نتوانسته بود از ستایش قهرمانیهای افواج بین الملل که با فاشیسم می جنگیدند خودداری کند، و به پی برمی گفت: هر چند آرمان ایشان آرمان من نیست ولی پاك و برحق است. و واژه پاك و برحق در دهان او خودش بمنزله اقرار بود. لیکن در اینجا، همه مفاهیم، ازدیپلماسی و احساسات گرفته تا صلح طلبی و خودخواهی کورکورانه، و بین الملل و ژنرالها، قلب ماهیت یافته بودند، و آینس در حالی که بر خود خم می شد خاموش می ماند. در مدرسه مادرانی را می دید که چشمشان از گریه سرخ بود: بدبختی در هوا احساس می شد. و اینک ناگهان اعلامیه کوتاه منتشر درباره توافق حاصل در مونیخ که می گفت: دیگر جنگ نخواهد شد!...

آینس به شوهرش گفت:

– پی بر، چقدر زیادند کسانی که در این لحظه از شنیدن این خبر شاد می شوند! و در آنجا چطور؟ تو خیال می کنی که در آن طرف واکنش مردم غیر از این باشد؟ پس بیا و برای يك لحظه هم شده سیاست را فراموش کن!

– تو هم که مثل آندره استدلال می کنی.

– چرا مثل آندره؟ مثل هزاران نفر دیگر که تو ایشان را به نام «کله پوك» می خوانی... چون در این بحثی نیست که ساعت تو فرا رسیده است.

– منظورت را از این حرف نمی فهمم.

– در مواقع دیگر ما زندگی می کنیم، کار می کنیم، بچه ها مان را ترتیب می کنیم. و شما، یعنی کسانی که مثل تو هستید، باید کمر خم کنید و به زحمت خم هم می شوید. آن وقت کتابهای بزرگ تألیف می شود، جاده های تازه ساخته می شود، سرماها کشف می شود. ولی امروزه این ماییم که باید به امر و اراده کسانی چون تو خم بشویم. من از ایده ها و آرمانها حرف نمی زنم بلکه از آنچه هست سخن می گویم. اکنون همه چیز تابع تنها يك چیز است، و این وحشتناک است...

پی بر با او وارد بحث نشد و با قیافه ای گرفته در مطالعه روزنامه ها غرق گردید.

آنچه او در آن روز صبح می‌خواند هنوز جزو زندگی بود؛ زمان حال در یک دم وارد تاریخ شده بود... و آینس رنج می‌برد. او این نکته را درک می‌کرد که هیچ مشکلی حل نشده است. این وقفه در جنگ چقدر طول می‌کشد؟ یک هفته؟ یک سال؟ چگونه می‌شد بدین گونه زندگی را قطره قطره مززه کرد؟...

آینس به «دودو» نزدیک شد. بچه به آرامی خوابیده بود. مادر فکر کرد: عمر آدم باید دراز باشد، دراز. دندانها درمی‌آیند و سپس می‌افتند. و تازه آنها هنوز دندانهای شیری هستند... آخر «دودو» چگونه خواهد توانست زندگی کند؟... از بسبجی تا به بسبج دیگر... هموس کرد بچه‌اش را ببوسد ولی از آن ترسید ولی از آن ترسید که خوابش را برهم بزند. و شروع کرد به تصحیح دفترچه‌های شاگردان مدرسه‌اش. سکوت بر او سنگینی می‌کرد. باز هم صدای رگه‌دار رادیو را بر این سکوت ترجیح می‌داد. ولی در برنامه آن وقفه افتاده بود. یک هفته؟ یک سال؟ آینس بیهوده می‌کوشید که تمرکز فکری پیدا کند و معنی جمله‌های بچگانه را، که در عین حال خیلی هم ساده بودند، درک کند. برای دهمین بار این جمله ساده را خواند: «عموی من دوفونْتِنِه چندین خرگوش دارد و یک گوساله.» دلش هوای درختان کرد و گرمی هوای اصطبلها و یک زندگی کندگذر - گذرانی که در آن شتاب نباشد، انتظار نباشد، فکر کردن نباشد...

پی‌یر که بر اثر هفته‌ها نگرانی و هیجان و شب زنده‌داریها و شرکت در میتینگها خسته شده بود به خواب رفته بود. کلاً پوشیده از موهای سیاهش که در آن چندین تار موی نقره‌ای می‌درخشید به روی صفحه خاکستری رنگ روزنامه غلتیده بود. نقشهای یکسان و منظمش به آینس اطمینان خاطر می‌داد، چنانکه با خسود می‌گفت: زندگی لااقل در خواب به حقوق حقه خود می‌رسد! او چهره پی‌یر را نمی‌دید. لیکن در آن دم که از جا برخاست تا مدادش را بترشد بی‌اختیار فریادی از وحشت کشید: آن چهره چهره یک آدم مرده بود: بریده رنگ و بیخون و انگار خشک شده بود. فریاد او پی‌یر را بیدار کرد، که پس از آنکه خمیازه‌ای از روی بیحالی کشید دوباره به خواب رفت.

## ۱۶

فرمان بسیج همگانی به نظر لوسین بمنزله نجات بود: او از تابستان به این طرف زندگی توأم با فقر و فاقه‌ای را می‌گذرانید. آنچه او از آن می‌ترسید روی داده بود: ژولیو به شکراب شدن میانه او با پدرش پی برده، و از آنجا که از چندی پیش فیس و افادۀ اش هم بالا رفته بود ادارهٔ ستون مسابقات اسبدوانی در روزنامه‌اش را از لوسین پس گرفته و به برادرزادهٔ خودش داده بود. باری، آن کارتنها مرمعاش لوسین بود. از آن پس با گرسنگی آشنا شد، یقه‌اش چرکین بود و شبها بی‌سیگاری می‌ماند. در ساعت صرف شام از هتل محل اقامتش بیرون می‌رفت تا صاحب هتل پی نبرد که او بی‌پول است، بویژه که نامبرده میانهٔ خوشی هم با این مستأجر بد حساب، که کرایهٔ اتاقش را مرتباً نمی‌پرداخت، نداشت. لوسین در کسوحه‌های گرم و سوزان ول می‌گشت. در فضای باز هتلها مردمی به صرف شام مشغول بودند که دیدنشان لوسین را عصبانی می‌کرد. آنان در حالی که روی صورت غذاها خم می‌شدند دستور غذای شامشان را می‌دادند، از فراغتی که داشتند لذت می‌بردند، در انتخاب غذاها سختگیری نشان می‌دادند و با هم می‌گفتند و می‌خندیدند. بوی غذاها به لوسین حالت تهوع می‌داد. اگر از حسن تصادف، در آن هنگام به دوستی بر می‌خورد که اهل ادب یا از کسانی بود که به خانهٔ فرهنگ رفت و آمد داشتند، یا از هواداران بروتوی یا از مشتریان پروپاقرص قمارخانه بود فوراً حکایتی می‌ساخت: مثلاً می‌گفت کیف پولش را در خانه جا گذاشته، یا در آن روز در تعویض لیرهٔ مصری ضرر کرده است، و با لبخندی بی‌شرمانه پنجاه فرانکی به عنوان قرض از او تلکه می‌کرد و زود هم خرجش می‌کرد.

یک روزنامه‌ای از مادرش دریافت کرد که نوشته بود حالش بدتر از پیش شده است و از او خواهش کرده بود که با پدرش آشتی کند. بیچاره ماما! به یسار دوران بچگی خودش افتاد و آن روزهای بسیار دور که بیماری مخملمک گرفته بود. او خودش

هم آدم بدبختی بود. آیا بایستی از اندرزمادرش پیروی کند؟ دیگرذله شده بود از اینکه همه‌اش در فقر و مذلت بسربرد و از هر کس و ناکسی پول قرض بکند... و اینک قلم برداشته بود تا به آن نامه دلخراش جواب بدهد، ولی بلافاصله کاغذ را مچاله کرد و به کناری انداخت. نه، نه! هزار بار نه! البته قبول داشت که در آنجا همیشه رختخوابی تمیز و راحت و میزی آراسته به غذاهای خوب خواهد داشت ولی می‌بایست برای چنان چیزی خودش را کوچک و حقیر بکند. هرگز! هرگز! او در اعتقاد پیدا کردن به بروتوی اشتباه کرده بود، لیکن این اشتباه لااقل از جانی شریف سرزده بود. اما پدرش يك سوداگر بی ملاحظه بود. و تازه چه کسالت آور بود با او بسر بردن! می‌بایست دایم بشنود که: «با کار کردن به همه جا می‌توان رسید. خود من که از شکم مادرم وزیر در نیامدم بلکه با کار و کوشش...»

گاهی وقتها لوسین به یاد خانم موش و به یاد آن آشفتگی شب آخرین دیدارشان می‌افتاد. پشیمانی دردش بود ولی هیچ حاضر نبود به آن اعتراف کند، و خودش را برای «حساسیت» خود ملامت می‌کرد. خانم موش هم چندین بار به او نامه نوشته و از وی خواهش کرده بود که ببخشدش، و حتی نوشته بود که زندگی بدون او برایش وحشتناک است. آنگاه چهره لوسین به طرزی دردناک منقبض می‌شد و او اوراق آن نامه‌ها را ریزریزمی کرد. از آن پس دیگر سر آن نامه‌ها را هم باز نمی‌کرد. فایده‌اش چه بود؟... چون دیگر کاری برای آن زن نمی‌توانست بکند. تازه خودش هم آدم بدبختی بود. و اصلاً در ذات این دنیا ترخم وجود ندارد؛ هانری که مرد، زانت که ترکش کرده بود، و بروتوی هم که کسی بجز يك سیاستمدار پست و رذل نبود!

لوسین پس از ترك رابطه با بروتوی به‌طور قطع از سیاست هم دل‌برد شده بود، چنانکه دیگر روزنامه‌ها را هم نمی‌خواند. دیگر اتفاقاتی که در دنیا روی می‌داد برای او به همان اندازه لوس و ملال‌انگیز بود که پرونده‌های پدرش و درون خانه بروتوی و پس کله تراشیده کیلمان که هرگز ندیده بودش. و وقتی در کافه‌ای یا در کوچه می‌شنید که مردم از هیتر سخن می‌گویند و از شعله‌ور شدن قریب الوقوع اختلاف و منازعه دم

می‌زنند خمیازه می‌کشید: لابد پدرروباه صفتش بوده که می‌خواست است دل فوژر را به دست بیاورد. ولی سرانجام يك روز لوسین به زیر پرچم فراخوانده شد. دوباره خاطره ماجراهای شهر سالامانک<sup>۱</sup> و تب سربازگیری و بساده خواریهای سربازان به مرخصی آمده برایش زنده شد و شادمان گردید.

دوروز بعد، موافقت‌نامه مونیخ به امضا رسید و لوسین با تمسخر و تلخکامی با خود می‌اندیشید: «مثل همیشه دماغ سوخته!...» او نیز با میلیونها ساده لوح دیگر تاریکیهای شهر و حرکت ارا به‌های جنگی در کسوجه‌های پاریس و بسیج همگانی را جدی گرفته بود. و از این وضع تنها پدرش استفاده می‌کرد که آراء نمایندگان مجلس را برای خود تأمین می‌نمود! لوسین از کسالت خمیازه کشید. پس برای او همه چیز از نو شروع می‌شد: از تلکه کردن پول از مردم تا دیدار آن هتلدار بد عنق که مرتباً طلبش را می‌خواست، و آن صورت عبوس و بدحالت خودش که بازتاب آن ناگهان از آئینه مغازه‌ای به خودش برمی‌گشت.

برای يك بار هم شده بخت به‌روی او لبخند زد. در نزدیکی کلیسای مادلن با گوتیه ناشر سابقش برخورد کرد. در مواقع دیگر، گوتیه تنها کاری که می‌کرد این بود که به هر وسیله شده خود را از شر لوسین برهاند، ولی آن روز بسیار آشفته حال بود: همان روز صبح بر بالین دختر کوچکش که بچه سه ساله‌ای بود کای گریه کرده بود. آیا ممکن بود بچه بمیرد؟ ولی مطالعه شماره مخصوص روزنامه<sup>۱۸</sup> نو ناگهان او را به زندگی بازگردانده بود (لابد با چاپ مژده موافقت‌نامه مونیخ)، و گوتیه حاضر بود نه تنها لوسین، بلکه پسرک روزنامه فروش و حتی پاسبان کنار خیابان را نیز ببوسد. او توجهی به لباس کهنه و بی‌قواره لوسین نکرد؛ صورت چال افتاده و ریش چند روزه و لباس پرچین و چروکش نیز (چون فرصت نشده بود لباس نظامی به مشمولان بدهند)، همه حکایت از وضع پرتشویش آن روزها می‌کردند.

لوسین به صدای بلند گفت: من مات و متحیرم. تو از خبر خوش دم می‌زنی! من

۱ - Salamanque شهر اسپانیا که لوسین در آنجا سمت سیاسی داشت. (مترجم)

می‌بایست همین فردا بروم به کولمار، با درجهٔ گروهبانی در قسمت توپخانه! ولی می‌بینی که حالا!...

سپس نفسی تازه کرد و پرسید: تو چطور؟

- من؟ من سر باز دوم در پیاده نظام بودم.

- ای بی‌غیرت، پس این وضع هیچ تأثیری در تو ندارد؟

- راستش برای من بی تفاوت است.

- بروای کلک! تو حتماً يك ناراحتی عصبی داری!...

ناگهان لوسین به یاد پول افتاد و با لبخندی ناپیدا سخن از سر گرفت و گفت:

- مسئلهٔ دیگر اینکه من خیلی ناراحتم... با يك خانم بازیگر تئاتر در «تروویل»

بودیم که ناگهان همهٔ این ماجراها شروع شد. من می‌دانستم که جنگ نخواهد شد،

ولی یکدفعه دیدم که به زیر پرچم فراخوانده شدم. در نتیجه، ناچار شدم آن خانم را در

آنجا بگذارم و بیایم. و حالا که بحمدالله به خیر گذشت باید بروم و او را بیاورم. البته

مرخصی گرفته‌ام، ولی فکرش را بکن که در چه وضع بدی گیر کرده‌ام... الآن همهٔ

بانکها بسته شده است و من هم نمی‌خواستم تا فردا صبر کنم. اگر نتوانی مرا از

این سرگردانی خلاص کنی بسیار سپاسگزارت خواهم بود. اگر هم برایت مشکل

است هیچ مهم نیست، خودت را ناراحت نکن...

- نه، به هیچ وجه!...

و اینک گوتیه از کیف بغلی خود يك اسکناس هزار فرانکی بیرون می‌کشید.

لوسین لبخندزد، چون می‌دانست که گوتیه تا به چه اندازه خسیس است. سابقاً به

زحمت توانسته بود حق التالیف کتابش را از او بگیرد، و حالا چطور هزار فرانک به او

می‌داد. عجب! (لوسین پیش خودش حساب کرده بود که ممکن است حداکثر دو یست

فرانک بگیرد). گوتیه داد زد:

- کجا؟ کمی صبر کن! من همینطوری که ولت نمی‌کنم! مگر قطار تو چه ساعتی

حرکت می‌کند؟ حالا خیلی وقت داری!...

هر دو داخل «بار»ی شدند و هر کدام دو جام کوکتل سرکشیدند. لوسین درخود احساس گرمی و راحتی می کرد. وقتی از گوتیه جداحافظی کرد يك تا کسی صدا زد و بهرآننده دستورداد تا او را به مونپارناس<sup>۱</sup> ببرد. در آنجا وارد رستوران بزرگی شد و به طبقه اول رفت. درحین عبور از جلویك آینه، با اشاره سر سلامی دوستانه به تصویر خود داد و با خود اندیشید: امروز می توان شلخته بسود و ریش چند روزه داشت؛ زیبایی سر جای خودش خواهدماند. بلی، بلی! دختر خانم رستوران از قسمت رختکن با نگاه دنبالش می کرد...

دستور يك شام شاهانه داد. زمام اختیار خود را به دست هوی و هوس رها کرده بود و لذت می برد از اینکه يك بچه عزیز دردانه حرف بزند. دلش می خواست بی آنکه صبر بکند تکه نانی را که روی میز بود بردارد و بخورد، لیکن با لاقیدی تمام به مدیر رستوران گفت: بعدش هم يك خوراك جوجه پروار با قارچ و دنبلان. از آن جوجه های خوب، ها...

در دور و بر او خوشگذرانها بودند. قهرمانان روز که درس و سال خدمت نظام بودند حالات و رفتگی و خستگی از خود نشان می دادند، چنانکه گفتمی از جبهه برگشته اند. بعضیشان لباس نظامی به تن داشتند و بیشترشان ریششان را نتراشیده بودند؛ این حالت یادآور زندگی دریلاق بود. همه به زبان زمخت و خشنی حرف می زدند و در هر موضوعی فحش و ناسزا می پرانندند. زنهایی به دورشان جمع می شدند؛ اینان زنان زیاروی و پرستاران و معشوقه های وفاداری بودند که سالهای سال انتظار عزیزان غایب خود را کشیده بودند. روی میزها چراغهایی بود با جابهای کوچک رنگی که نوری بسیار ملایم از آنها ساطع بود و همه چیز در پرتو آنها زیبا می شد. موسیقی که به آهنگ رقص تانگو مترنم بود از بهشت باز یافته ای خبر می داد. در بطریها بود که می پرانندند و جامهای شامپانی بود که به صدا در می آمد. همه پشت سر هم جامهای خود را به پایداری صلح به هم می زدند. بعضی هم پس از خالی کردن چندین بطری، و همچنین تحت تأثیر

۱ - Montparnasse از محلات قدیم پاریس که کانون مؤسسات هنری است. (مترجم)

نوشته‌های هذیان‌گونه ژولیو (مدیر روزنامهٔ ده نو)، فریاد می‌زدند: به امید پیروزی! لوسین که يك بطری شراب کهنهٔ شامپرتن نوشیده بود با آرامش خاطر لبخند می‌زد. او اکنون در حالی بود که هم کیلمان را فراموش کرده بود، هم صاحب هتل خودش و هم زندگی سخت و تحقیرآمیزش را. دوباره همان نویسندهٔ مشهور شده بود و همان رفیق سوررئالیست‌ها، و همان پسر يك و کیل دعاوی میرز و عاشق يك یازیگر زیبای تئاتر: زندگی را از سر گرفته بود.

او یگانه کسی نبود که حوادث روز و شورمستی از قید زمان آزادش کرده بودند. همه درد و روبرو بر او حس می‌کردند که در طول آن روزهای تیره و تار، امشب شبی منحصر به فرد و استثنایی است. و ناگهان لوسین، بی آنکه تعجب کند گویو فروشندهٔ تابلوهای نقاشی را دید که به او نزدیک می‌شد، مردی که لوسین دست کم سه سال بود او را ندیده بود. گویو به لحنی شادان، خطاب به او داد زد:

— سلام رفیق عزیز، تو چرا دیگر پیدات نیست؟ من يك مروارید پیدا کرده‌ام، يك مروارید اصل...

گویو تلو تلو می‌خورد و صورت گرد و ارغوانی رنگش می‌درخشید. به جا-تکمه‌ای لباس خود يك گل کاملیای مصنوعی سفید رنگ زده بود که گلبرگ‌های آن شکسته بود. لوسین را به سر میز خود کشید و لوسین پشیمان نشد از اینکه به دنبال او رفت: در آنجا زنی بود که دیدارش لوسین را تحت تأثیر قرار داد. زنی بود ظریف اندام، با گیسوانی به سیاهی شبق و صاف، و بینی کوچک و برگشته مثل بینی بچه، و لبان گوشه‌الوی همیشه نیمه باز و چشمان سبز مايل به آبی که انگار از جنس چینی بودند. گویو با زبانی که انگار می‌گرفت به معرفی آن دو به هم پرداخت و گفت:

— آن مروارید که گفتم این است: جنی، هنرمند نقاش. این هم لوسین تساه، یکی از بهترین نویسندگان ما؛ ولی خواهش می‌کنم او را با پدرش اشتباه نگیرید.

لوسین قاه قاه خندید و گفت:

— چه داری می‌گویی، مرد؟ من نویسنده‌ام؟ من کجا نویسنده‌ام؟ تخصص من



درپروش اسب است.

جنی رودرونگاهش می کرد. چشمانش که تحرك بیشتری پیدا کرده بود رنگهای تیره تری به خود می گرفت. گفت:

– من آن کتاب شما را که درباره مرگ نوشته اید خوانده ام و انتظار دیدار شما را داشتم، همان گونه که مرگ در انتظار باغبان بغدادی بود.<sup>۱</sup>

لهجه انگلیسی آن زن به سخنانش يك حالت بچگانه می داد. لوسین با خود اندیشید: «زیادی توشیده است... ولی چه زن زیبایی است!» نشست و جامی شراب شامپانی برای خود ریخت و در جواب گفت:

– من نیز انتظار دیدار شما را داشتم، ولی به صورتی معمولی تر، یعنی همان طور که آدم انتظار زن زیبایی را می کشد. و حال که مراسم معرفی بعمل آمده است بنوشیم.

– بسیار خوب، ونی من بجز ویسکی مشروب دیگری نمی نوشم.

جنی دریکی از کسالت بارترین شهرهای ایالت کنتاکی آمریکا به دنیا آمده و در همانجا بزرگ شده بود. پدرش عضو اتحادیه پروتستانها بود و به کار فروش تخته بندهای ظریف برای ساختمان اشتغال داشت. جنی از همان دوران کودکی با شور و نشاط ذاتی خویش انگشت نما شده بود. با شور و شوق تمام اشعار شیلی<sup>۲</sup> و کیس<sup>۳</sup> را می خواند، دلش می خواست به آیین کاتولیک بگردد و قصه هایی درباره رنج و بدبختی سیاهان می نوشت؛ و وقتی ویلسون<sup>۴</sup> از اروپا برگشت او از پیش پدرش گریخت تا برود و برای وی هورا بکشد. جنی در آن هنگام شانزده سال داشت. و وقتی باعکاس

۱- داستان باغبان بغدادی را مولانا در مثنوی آورده است که از ترس عزرائیل به هندوستان رفت و عزرائیل در آنجا جانش را گرفت.

۲- Shelley شاعر انگلیسی که به سبک رمانتیک شعر می گفت (۱۸۲۲-۱۹۷۲).

۳- Keats (جون) شاعر انگلیسی و از بزرگترین رمانتیکهای ادبیات انگلیس (۱۷۹۵-۱۸۲۱).

۴- Wilson (تامس وودرُن) سیاستمدار و رئیس جمهور آمریکا در زمان جنگ جهانی اول (۱۹۱۶). (مترجم)

سیاری ازدواج کرد که به او قول می داد بیردش به هالیوود، هیجده سالش شده بود. از آن عکاس زود طلاق گرفت، مع هذا پایش به شهر سینما رسید. دلش می خواست ستاره سینما بشود ولی در این راه به جز فقر و بدبختی و تحقیر نصیبی نیافت. دستیارانش در جواب اظهار تمایل او به این حرفه، رندانه به او پیشنهاد می کردند: «بیا برویم باهم شام بخوریم، بعداً خواهیم دید که چه باید کرد...» و او این معامله را باخشم و خروش رد می کرد. پس از آن به نقاشی علاقه مند شد. با شکم گرسنه منظره هایی می کشید: زمینی سرخ رنگ، بوته های کاکتوس خانه های رنگارنگ. زن با استعدادی بود ولی هیچ سلیقه نداشت و از طبیعت فقط آن چیزهایی را دوست می داشت که توی ذوق می زد. ناگهان فرشته بخت به روی او لبخند زد: مهندسی از اهالی لوس آنجلس که سازنده هواپیما بود عاشقش شد، و او هم از آن مهندس خوشش آمد؛ این بود که با هم ازدواج کردند، و جنی بدون واسطه از حسیض ذلت به اوج سعادت انتقال یافت. شوهرش در خانه مردی بود مهربان و فروتن، ولی جنی او را مات و کدر می دید. با خود می گفت: لابد من عشق واقعی را تشخیص نداده ام. دو سال بعد، مقتدر بود که شوهرش بر اثر سقوط هواپیما بمیرد. جنی دولوله قرص خواب آور و رونال به قصد خودکشی خورد ولی نجاتش دادند. سپس خود را در دریاچه ای انداخت، و از آنجا نیز بیرونش کشیدند. يك سال تمام خود را در فضای نیمه تاریک اتاقش حبس کرد و به اصطلاح منزوی شد تا کم کم عشق و علاقه به زندگی را بازیافت. او تنها بر سر ثروت هنگفتی باقی مانده بود. به اروپا رفت. در آنجا از این کشور به آن کشور می گشت و وقتش را به دیدار از موزه ها و به رفتن به کافه ها و کبابه های بد می گذرانید. با ماجرا جوان روی هم می ریخت تا مگر «عشق واقعی» را بشناسد و با شور و شوق يك دختر مدرسه ای کوشا به مدارس هنرهای زیبا می رفت. سپس به پاریس آمد و در مونپارناس مقیم شد، جایی که امریکائیان و ازده از زندگی، دنیای کهنه و نورا با نوشیدن ویسکی به مسخره می گرفتند. جنی نیز راه ایشان را در پیش گرفت.

او فقط يك سال از لوسین مسن تر بود، ولی به نظرش می آمد که جوانی در

کنارش نشسته است. لوسین فتح تازه‌ای کرده بود: تاب و تب نگاهش، موهای برآتش و بی‌بندوباری غمزده سخنانش چنان جنی را متقلب کرده بود که دیگر بجز او به کسی نگاه نمی‌کرد، دیگر بر حرف‌های گویورا نمی‌شنید و دیگر دلش نمی‌خواست بر قصد. این احساس بسیار قوی بود، بطوری که لوسین تحت سلطه آن قرار گرفت، و باور کرد که عاشقش شده است.

گویو کاردش را برداشت، جامش را با آن به صدا در آورد و گفت:

– من پیشنهاد می‌کنم که با هم به سلامتی کسی که می‌گوییم بنوشیم. لوسین در پیاده نظام است و من در توپخانه، شارل هوانورد است و دو من سروان، که او هم در پیاده نظام خدمت می‌کند. بنابراین، ما ممکن بود در ظرف یک ماه کودی بشویم برای مزارع آلزاس، یا مزارع پلاتینا، فرق نمی‌کند. اینک به جای چنان سرنوشتی زنده ایم و زندگی خواهیم کرد، و این در واقع پیروزی ما است، یعنی پیروزی سیاستمداران ما و نویسندگان ما، پیروزی پل والرئ و وده رن، پیروزی موکاران و خیاطان و سرایداران. خواهش می‌کنم سرایداران را تحقیر نکنید، چون ایشان نیز فرشتگان صلح هستند... پس بنوشیم به افتخار زیباترین پیروزی فرانسه!

و جنی شروع کرد به کف زدن. آنگاه رو کرد به لوسین و گفت:

– من پل والرئ را دوست ندارم و الوار آرا بر او ترجیح می‌دهم. شما چطور؟ گویو عیناً مثل ویلسون صحبت کرد؛ ولی آن روزها فرانسویان با ویلسن مخالف بودند. البته نباید از من دلخور بشوید، من از سیاست چیزی نمی‌فهمم، ولی خوشحالم... چه وحشتناک است تصور اینکه شما ممکن بود کشته بشوید!...

لوسین زد زیر خنده و گفت:

– این هم ممکن بود که ما اصلاً یکدیگر را نبینیم؛ خیلی ساده.

۱- Paul Valery نویسنده فرانسوی (۱۸۷۱-۱۹۴۵) که شاعر هم بود. (مترجم)

۲- Paul Eluard شاعر فرانسوی و از بنیانگذاران گروه سوررئالیستها (۱۸۹۵-۱۹۵۲) که شاعر دوران مقاومت لقب گرفت. (مترجم)

گویوداد زد: «گارسن، صورتحساب!» ولی لوسین اعتراض کرد و گفت: من می‌پردازم. صورتحساب را پرداخت و صد فرانک هم به‌عنوان انعام جلو پیشخدمت انداخت. گویولبخندی زد و گفت:

– متشکریم، جناب فرمانده.

– من ابدأ فرمانده نیستم، بگو جناب سرباز دوم.

و با صدایی آهسته‌تر به‌جنی گفت:

– این آخرین جرعه‌ام را هم به‌سلامتی شما می‌خورم. به‌هرحال، آن باغبان ایرانی که از مرگ می‌ترسید به‌بغداد پناه برد. در آنجا به‌دختر جوانی برخورد که حسن و ملاحظاتی ملکوتی داشت، چنانکه به‌عمرش از او زیباتر ندیده بود... و آن وقت، مرگ را از خود راند.

جنی دست او را فشرد.

همه بیرون آمدند. لوسین جنی را تا پاسی همراهی کرد. منزل جنی در کوچه‌ای آرام واقع بود. در نزدیکی خانه‌اش، در نور چراغ برق، درخت بلندی در باد می‌لرزید. جنی خواست خدا حافظی کند ولی لوسین او را تا به‌درون سرسرا همراهی کرد. جنی ناراحت شد، مثل بچه لحن تضرع آمیزی به‌خود گرفت و گفت:

– نه، نه! او، نه!...

چون به‌نظرش می‌آمد که سرانجام عشق واقعی را پیدا کرده است، و از آن می‌ترسید که در یک لحظه همه چیز را از دست بدهد. لوسین بی‌آنکه پالتویش را در- بیاورد در یک مبل راحتی گود لمید و چشمانش را برهم نهاد. آثار خستگی بر چهره‌اش نقش بسته بود. جنی خیلی زود آرامش خود را بازیافت و گفت:

– می‌روم یک فنجان قهوه برای شما درست می‌کنم. میل دارید؟

وقهوه‌جوش را آورد. یک ظرف کروی شکل شیشه‌ای بود که در زیر آن شعله‌ ضعیف و آبی‌رنگی می‌تپید. لوسین پلک چشمانش را تا نیمه‌گشود و گفت:

– این دستگاه کیمیاگری است؟...

خودش هم آرام گرفته بود و دیگر چیزی نمی خواست. قهوه که مانند شربت غلیظ و شیرین بود به نظرش عصارهٔ خوشبختی می آمد. جنی پشت سر هم پر حرفی می کرد، چون به حکم غریزه ذاتی از سکوت می ترسید. با اینکه در عمرش ماجراهای گوناگون دیده بود عیناً مانند یک دختر جوان بی تجربه رفتار می کرد.

گفت: من از همه چیز بیشتر زرد رنگ را دوست می دارم، نه رز به رنگ چایی را. بلی، رز زرد را. درمغازهٔ بومان، درمونپارناس از آن رزها زیاد هست آنها عطردلنشینی دارند. شما اگر می خواهید مرا شاد بکنید از آن گلها برایم بیاورید...

ولوسین که دستخوش رخوت ملایمی شده بود به آرامی جواب داد:

— چندان احتمال نمی دهم که بتوانم چنین کاری بکنم؛ چون من حتی پول سوار شدن به مترو را هم ندارم...

لوسین از ناداری خود شرمنده بود، و لذا اول خودش از این اعتراف تعجب کرد. او با مقاصد و نیت‌های معینی آمده بود، سپس همه چیز، از آن قهوه گرفته تا حرکات تشریفاتی جنی و گفته‌گوشان دربارهٔ نقاشی و یونان و گلها درهم برهم شده بود... لوسین زیادی مشروب خورده و خسته بود. دیگر بیش از آن حال و هوای حرف زدن هم نداشت. جنی خیال کرد که او شوخی کرده است. مگر همین حالا پول میزهمه را نداده بود؟ این بود که خنده کنان گفت:

— اوه! نگفتم که همین حالا می خواهم... این هم نتیجه و لخرجی است.

لوسین فوراً به خود آمد. این مثلک توأم با شوخی رنجیده خاطرش کرده بود.

گفت:

— من این و لخرجی را با پول گوتیه کردم. این فرصتها بندرت پیش می آید. من معمولاً به دنبال یک اسکناس «صد سوئی» می دوم، ولی نه برای خریدن گل رز بلکه برای یک تکه نان و سوسیون. شما ممکن است این موضوع را درک نکنید، چون یک امریکایی ثروتمند هستید، ولی من یک بیکاره و لگردم. ما به دو طبقهٔ مختلف تعلق داریم.

و این راست بود که او در دل خود کینه‌ای نسبت به جنی همچون کینه‌آدم فقیر از غنی حس می‌کرد. به جنی نگاه نمی‌کرد و نمی‌دید که او داشت گریه می‌کرد. جنی با چهره فقر و ناداری به خوبی آشنا بود و آن دو سال بسر برده با بی‌پولی در هالیوود را از یاد نبرده بود. آن وقتها به دوستانش می‌گفت که از ترس چاق شدن غذا نمی‌خورد، و حال آنکه از گرسنگی به حالت استفراغ می‌افتاد. جنی به اتاق بغل دستی پرید و از آنجا با يك دسته اسکناس برگشت، و در حالی که سعی می‌کرد پول را به زور در جیب لوسین بپاند هی می‌گفت:

- خواهش می‌کنم! استدعا می‌کنم!...

اخمی نفرت‌انگیز چهره لوسین را درهم کشید، پول را مجاله کرد، روی میز گرد سه پایه انداخت و گفت:

- سن که برای این به اینجا نیامده‌ام...

شانه‌های جنی را چنان درهم فشرد که او دردش آمد. در خود نسبت به آن زن نه‌گراشی حس می‌کرد و نه هوسی، بلکه فقط می‌خواست بی‌غرضی و پاکی نیات خود را ثابت کند و جنی فکر می‌کرد که لوسین گناه ثروتمند بودنش را به او بخشیده و عاشقش هم شده است، و نمی‌خواهد و نمی‌تواند انتظار بکشد... و بدون ترو و شرویی و بدون تردید خود را در اختیار او گذاشت و در اعماق دریایی زمردین غوطه‌ور گردید. جنی خسته و خرد شده ولی خوش و شادان به خواب رفت. لوسین خوابش نمی‌برد. او کم‌کم به زندگی ماههای اخیرش برمی‌گشت. چه تصمیمی اتخاذ کند؟.. بایک روزنامه دسیسه‌چین همکاری کند؟ یا عذر تقصیرات بخواند و به نزد پدرش برگردد؟ یا کسی را لخت کند؟.. با نگاهی که به جنی انداخت غرق در حیرت شد: همه چیز را فراموش کرده بود. سپس اخمی حاکی از نفرت بر چهره‌اش نشست: از تن جنی گرمایی حاکی از خرسندی حیوانی متصاعد بود. پس صحبت از والری، از نقاشی، از رزهای زرد رنگ همه از روی وریا بود... از این ماجراها چه قدر بایستی بر سرش آمده باشد؟.. هوس کرد که از خواب بیدارش کند، تحقیرش کند و کتکش بزند، ولی همچنان که

دراز کشیده بود بی حرکت ماند. به بررسی اتاق پرداخت: مبلها به سبک زمان یکی از پادشاهان (لویی چندم)، ساخت و اتو بود و در گلدانی گل‌های سوسن گذاشته بودند. جنی این آپارتمان را مبله اجاره کرده بود، و لذا هیچیک از آن اثاثیه به او تعلق نداشت، ولی به نظر لوسین چنین می آمد که او در ابتدا این صحنه آرایشی دست دارد. دوباره به چهره جنی نگاه کرد. چینه‌های ریز صورت او در پرتو نور دریده سحری نمایان بود و پوست ظریف و چین گرفته اش بسان گلی بود که روبه پڑمردن می رفت. خمیازه‌ای کشید و شروع کرد به شمارش معشوقه‌هایش. وقتی به نفر بیست و ششم رسید حساب از دستش در رفت: در میان معشوقه‌هایش دو تن به نام مارگو بودند، او مطمئن نبود آیا مارگوی دوم را که دختر یک معلم موسیقی بود به حساب آورده است یا نه. این مارگوی دوم دختری بود با موهای طلایی، یعنی کم رنگ... با خود گفت: چه دنائی! دلش از خودش به هم خورد. بی سروصدا لباسهایش را تنش کرد که برود، ولی جنی بیدار شد. در حالی که هنوز خواب آلوده بود لبخند می زد. سپس نگران شد و پرسید:

— از حالا لباس پوشیده‌ای؟ چرا؟

— آخر وقت رفتن است.

— لوسین...

لوسین خنده‌ای مصنوعی کرد و گفت:

— گویو به افتخار پیروزی فرانسه می نوشید، درحالی که واقعاً این آلمانیها هستند که پیروز شده‌اند، و این را بچه‌ها هم می فهمند؛ ولی چه باید کرد، آدم وقتی مشروب می خورد باید دروغ هم بگوید. ما که دیگر در حال باده‌نوشی نیستیم و لزومی ندارد که دروغ بگوییم... تو دیروز دختر جوانی بودی با حسن و جمال ملکوتی... مگر همینطور نیست؟ ولی حالیک عمه امریکایی هستی که داری پا به سن می گذاری... من هم دیگر آن باغبان بغدادی نیستم، بلکه یک پاندا زهستم. شاید توندانی که پاندا از یعنی چه. در زبان پل والرئ یعنی مدیر یک فاحشه‌خانه.

جنی چیزی از این حرفها نمی فهمید و فقط گریه می کرد. هر دو ساق پای لوسین

را در بغل گرفته بود و می گفت:

– نوحتماً باید امشب پیش من برگردی. به من قول بده!

چیزی در وجود لوسین درهم شکست، و آن غرور و تشخصی والا، یعنی خالص ترین چیزی بود که هنوز در اعماق جاننش مانده بود. نگاهی به اسکناسهای مچاله شده و پراکنده روی میز سه پایه انداخت: اسکناسهای هزار فرانکی به رنگ گل کاسنی کمرنگ، که اقلاً ده تایی بود... پول را جمع کرد و در جیبش گذاشت، و به لحنی سرد گفت:

– بسیار خوب، خواهم آمد. شاید امروز نتوانستم، ولی فردا یا پس فردا حتماً می آیم.

صبح بسیار خوبی بود و هوا و لرم و روشن. لوسین پیاده خود را به باغ لوکزامبورگ رسانید و به برکهایی که به رنگ طلا و مس و کاه در آمده و همه جا ریخته بود نگاه کرد. به نظرش گنجهای پراکنده برجای مانده از یک پادشاهی بر باد رفته جلوه گر شدند. باغ همان قیافه هر روزه را داشت. با اینکه هنوز صبح زود بود مادران و بچه های شیرخواره شان با درشکه های خود در آنجا بودند. پسر بچه های کوچک در شنهایی که به رنگ سرخ حنایی بود بازی می کردند و پسر بچه های بزرگتر کشتیهای کوچکی روی استخر به آب می انداختند. پسر مردان در آمد دار و کارمندان بازنشسته خود را در آفتاب گرم می کردند و روزنامه شان را می خواندند. سارهای سیاه رنگ که گویی تشنه را وا کس زده بودند در لای شاخ و برگهای درختان پرمی زدند. لوسین کله و زلین شاعر را در برابر خود مجسم دید. شاعر با آن کله اش آدم را به بساد یکی از خدایان کهنسال رم قدیم می انداخت. بر مرمر مجسمه خطوط قالبی سیاهی وجود داشت. ورن می گریست. و لوسین یکی از شعرهای او را پشت سر هم تکرار می کرد: «زندگی راحت و خوش در گذراست...» ولی او چرا هرگز با این آرامش و این سادگی آشنا نشده است؟... به اداره برود، سوپ بخورد، به بچه ها برسد، به باغ بیاید... در نزدیکی او گفتگویی در گرفته بود و یکی می گفت:



- چمبرلن وعده يك صلح بیست ساله می دهد.  
 - او، بیست سال! این بسیاریش از حد انتظار من است، و من جرئت ندارم چنین نویدی به خود بدهم. حالا بازده سال خیلی خوب است...  
 لوسین سر بر گردانید. مردی که این حرف را زده بود هفتادسالی داشت، و باز ده سال صلح و آرامش می خواست!... لوسین زمزمه کنان با خود گفت: «می- خواهد با این ده سال چه بکنند؟» پیرمرد که شنیده و مکدر شده بود با آن دیدگان چشمک زن نگاهی به او انداخت. لومین خمیازه ای کشید و از جا بلند شد. به کجا برود؟ ناگهان به یاد پولها افتاد. آیا ماجرای شب گذشته را به خواب ندیده بود؟ برای تردیدی که داشت دست به جیبش برد و صدای خش خش اسکناسهای چروکیده را در جیبش شنید... آنگاه به نزدیک خیاط انگلیسی در کوچه «پیر امید» رفت و سفارش دوخت يك دست لباس داد.



دنیز پس از انتظاری دراز، سرانجام نامه ای از می شود دریافت کرد به این شرح  
 «دنیز عزیز،

من از وقتی که به اینجا آمده ام تا کنون دوبار به تو نامه نوشته ام و از آن می ترسم که نامه هایم به دستت نرسیده باشد. کامیونی که حامل نامه اول من بود شنیدم که آتش گرفته است، و نامه دوم را به وسیله يك رفیق صربستانی فرستادم که گویا او را «در سربزر» توقیف کرده اند. از آن پس، ما دیگر يك لحظه راحتی نداشته ایم که من فرصت کنم و به تو نامه بنویسم. لیکن اکنون درده کیلومتری جبهه، در حال راحت باش هستیم. امروز صبح به دنبال آب گشتیم و سروتنی شستیم، و اینک در حال خوشی هستیم! فقط توتون پیدا نمی شود، و این يك بدشانسی واقعی است، چنانکه گاهی شبها که هوس

می‌کنیم سیگاری دود کنیم و گیرمان نمی‌آید نزدیک است دیوانه بشویم. اگر امکانی هست و وسیله‌ای، توتون برای همه ما بفرست.

دیروز ما باردیگریك حمله فاشیستها را دفع کردیم، و این برای هیجدهمین بار است که در این راه کامیاب می‌شویم. از وقتی که ما از رود ابر گذشته‌ایم دشمن آنی از حمله کردن باز نمی‌ایستد، و دلیل این کار روشن است، چون از آن می‌ترسد که ما ارتباطش را قطع کنیم. ماجرای گذشتن از رود ابر را روزی برایت نقل خواهم کرد. جریان آب رودخانه بسیار تند است و گرداب بسیار دارد، بطوری که من نظیر آن را در هیچ‌جا ندیده‌ام. شب بود. راستی که این اسپانیاییها چه بچه‌های رشیدی هستند! و چقدر با آن وقتها که ما تازه پیششان آمده بودیم فرق کرده‌اند! آن وقت هم بچه‌های شجاعی بودند ولی هیچ تعلیمات نداشتند، به طوری که حتی برای يك شام خوردن ساده سنگرشان را ترك می‌کردند. بی‌نظمی غیر قابل تصور بود، و خائنان در همه‌جا فعالیت می‌کردند؛ لیکن اکنون تشكيل يك ارتش واقعی داده‌اند و همیشه، با همان دم نیرومند ایمان به هدفشان، به پیش رانده می‌شوند. ما به‌هنگام تسخیر درژ فلیکس سرود بین‌الملل سردادیم. در سمت چپ ما، عده‌ای همین سرود را به زبان اسپانیایی از سر گرفتند، و ایشان دهقانان جوان بودند.

فاشیستها خیلی زور زدند که ما را از اینجا بیرون برانند. هوانوردان که لابد همه آلمانی هستند، تمام ماهیهای رودخانه را کشته‌اند. من همین چند روز پیش آنجا بودم: همه با جریان آب آمده و شکمشان رو به بالامانده است. لیکن مهندسین استحکامات با جهشی هماهنگ در زیر بمباران دشمن کار می‌کنند. ما موضع شماره ۵۴۴ را به مدت هفت هفته نگاه داشتیم. هر روز بمب افکنهای دشمن را که به آنها لقب «بوقلمون» داده بودیم، می‌دیدیم که می‌آمدند و ده‌ها تن بارمرگبار خود را به روی ما می‌ریختند. پس از آن، توپخانه‌شان بود که ما را به زیر باران گلوله می‌گرفت... دیروز چنین خیال کرده بودند که جنازه همه ما آنجا افتاده است، ولی ما بیش از چهار نفر تلفات ندادیم. طفلک کارپینو! او يك متخصص برق اهل تولوز جوان بسیار خوب و همیشه خوش خلقی

بود. وقتی ما يك شب نشینی برای اسپانیاییهای ساکن محل تشکیل دادیم او در نقش يك زن آوازه خوان در حال وهوای لاگمه<sup>۱</sup> خودنمایی کرد. باور کن آدم از خنده روده- برمی شد. با این وصف، مرد بسیار شجاعی هم بود، چنانکه يك روز پس از يك عملیات شناسایی که انجام داد به تنهایی سه ایتالیایی را اسیر کرد و با خود آورد... طرفهای آخر روز بود که فاشیستها دم غروب حمله کردند... در اینجا منظره صورت خاصی دارد: گویی سطح کره ماه است با دهانه های آتشفشانش. حتی يك درخت کوچک هم پیدا نمی شود و زمین کاملاً زیر و رو شده است. پیش از حمله، به مدت دو ساعت، آتشی جهنمی بر سر ما باریدن گرفت. دلم می خواست که می دانستم چند عدد توپ دارند! بعد که حمله را شروع کردند ما گذاشتیم تا يك صد متری مان جلو بیایند، و سپس مسلسلها را به رویشان گشودیم. آن وقت، آنها پس زدند، و چه جور هم! در آن حمله بود که رفیق بلژیکی ما پلوتیه زخم برداشت. در آن دم که من بانسمان اول زخمش را انجام می دادم او داد می زد: «بالاخره دشمن را پس زدید؟ هزار آفرین!»

چنانکه ملاحظه می کنی روحیه ما بد نیست، هر چند طبیعی است که همه مان از فرط خستگی از پا در آمده ایم. و بعدش هم چنانکه گفتم، هیچ توتون نداریم که دود کنیم. ولی چه اهمیت دارد؟ ما ایستادگی خواهیم کرد، و اصل هم همین است. و به همین دلیل است که آنان هنوز نتوانسته اند به والانس دست یابند. ایشان بسیار قوی هستند، چه، در برابر هر يك هواپیمای ما ده تا دارند. آه! ما خوب می دانیم که معنی این «عدم دخالت» آقایان چیست! در اینجا اغلب از بلوم و از ویارسخن می گویند و حتی به ایشان دشنام هم می دهند؛ مثلاً می گویند: «گم شوویار، بز ن به چاک!...» ایشان پیاده نظام هم زیاد دارند، آن هم چه پیاده نظام عالی و کاملی! نه تنها از آن ما کارونی خورهای ایتالیایی که در گوادالاجارا بودند، بلکه از مراکشها و از ناوارها نیز هستند. با این حال من معتقدم که ما ایستادگی خواهیم کرد. تنها در همین روزهای اخیر است که من می بینم و فقا قدری کفتم شده اند، و آن هم تقصیر پاریس است! آدم می ترسد يك روزنامه

۱ - Lakmé او برای کمدی در سه پرده که اول بار در ۱۸۳۱ به نمایش درآمد. (مترجم)

دستش بگیرد، چون هر روز خبر تسلیم تازه‌ای در آن می‌خواند. اسپانیاییها نگاه تحقیر آمیزی به ما می‌کنند و می‌گویند: شما دیگر چه ملتی هستید! وازدید خودشان حق هم دارند. ولی اکنون به گمانم همه چیز رو به تغییر و تحول است. دیگر غیر ممکن است ما بیش از این عقب بنشینیم. امروز از رادیو خبر یک بسیج جزئی منتشر شد، و ما باز قوت قلب می‌گیریم. خود رادیکالها ناگزیر به قبول این نکته خواهند شد که جنگ کردن ما در اینجا نیز برای کشور فرانسه است.

این نامه را رفیق بسیار عالی قدری به تومی رساند. تو با او مهربان باش. طفلك نه خانواده‌ای دارد و نه وطنی. او از نحوه گذران ما و از عملیات ما برای تو سخن خواهد گفت، و آنچه را هم که به تو نگوید تو خودت حدس خواهی زد. می‌فهمی منظورم چیست؟ من همه چیز را به یاد می‌آورم؛ اغلب، تو را در حالی که به خانه برمی‌گردی در نظر مجسم می‌کنم. مخصوصاً آن شب را که هوا مه بود... خلاصه، تو حرف مرا می‌فهمی. من هرگز گمان نمی‌کردم که آن احساس تا به این اندازه قوی باشد؛ لیکن ابراز آن بویژه در نامه بسیار دشوار است، دیگر بجز این حرفی ندارم که به تو بگویم بزودی یکدیگر را خواهیم دید، و آنگاه تو را محکم در آغوش خواهم فشرد و خواهم بوسید، بسیار محکم...

لوک میشو.»

در همان شب، دنیز به او پاسخ داد:

«پاریس، چهارم اکتبر.

میشوی عزیزم، چقدر از دریافت نامهات خوشحال شدم! من از تو پنهان نمی‌کنم که در این اواخر از بابت تو بسیار نگران بودم، و تنها چیزی که به من قوت قلب می‌داد این بود که در نهان ایمان راسخ به ستاره اقبال تو داشتم، یعنی به ستاره اقبال خودت و خودم. رفیقی که نامه تو را به دستم داد از تو بر ایم بسیار حرف زد، و فوراً هم فهمید که هر یک از آن جزئیات چقدر برای من گرانبها است. او مردی دوست داشتنی و شجاع است.

من بی هیچ مدافعه به تو می گویم، میشو، که به تو غبطه می خورم. چه سعادت بی داری که چنین با سر بلندی و اسلحه در دست مبارزه می کنی، در هر لحظه جانت را به خطر می اندازی و در میان مردان شجاع و شرافتمندی بسرمی بری که دوستی ایشان دلت را گرم می دارد! در اینجا مکررمی گویند که سرنوشت اسپانیا از پیش تعیین شده و ایستادگی بیش از این دیوانگی است؛ ولی این درست نیست! زیرا تا مردی برای تفنگ برداشتن و نبرد کردن باقی است هیچ سرنوشتی تعیین نخواهد شد و هیچ چیز از دست نخواهد رفت.

برای من بسیار دشوار است که از رویدادهای اینجا برایت سخن بگویم؛ همین قدر بدان که ما داریم در لای پستی و بزدلی و دروغ خفه می شویم. تا روز پیش از توافق مونیخ رفقا هنوز معتقد بودند که اعتراض مؤثر خواهد بود. در پاریس بچه های کارخانه اعتصاب کردند، ولی چهار روز مانده به عقد موافقت نامه مونیخ به سر کار خود برگشتند. چنین بود میهن پرستی کارگران. ولی اکنون معلوم می شود که همه آنها چیزی بجز ماتوردالادیه و پدر من و همدستان ایشان نبوده است. تو اگر می دیدی که اینها چگونه مردم را می ترساندند و در همه جا ایجاد رعب و وحشت می کردند!...

در ظرف مدت دو روز همه چیز تغییر کرده است. اکنون اگر این زمامداران طالب جنگ هم باشند دیگر مردم راه نخواهند افتاد. آنان برای تفرقه و تلاشی جبهه خلق کف می زنند، غافل از اینکه این فرانسه است که متلاشی می شود! مردم شادمانی می کنند، برای پیروزی جشن می گیرند، شب نشینی ها و حتی دسته ها در خیابان راه می اندازند، چنانکه من خودم دیروز در گرگان بولوار پرچمهای آلمانی با علامت صلیب شکسته دیدم. من می دانم که این خبرها برای تو دل به مزین است. فلائین تلگراف تبریکی به هیتلر مخابره کرده است. من هم اکنون با خواندن نامه تو به یاد نکته زنده ای افتادم. تو در آن نامه برای من از رفیقی نقل کرده بودی که نقش «لاکمه» را بازی کرده بود. اتفاقاً مهندس کارخانه ماهم به من گفت که به دیدن نمایش «لاکمه» در «اوپرا کمیک» رفته بوده، و در آنجا بانوی خواننده جمله ای را خودش به وسط آوازش انداخته و

گفته بوده: «اوه، چقدر دلم می‌خواست چمبرلن را می‌بوسیدم!» و تماشاچیان برای او ابراز احساسات کرده‌اند. وای، خدایا! پستی و حماقت تا به چه پایه رسیده است! کارگران همه ناراحت و عصبانی هستند. در ظرف يك هفته بر نفوذ حزب ما افزوده شده است. امروز در کارخانه جلسه بود، و ما تصمیم گرفتیم که دیگر اضافه کار نکنیم. این پیشنهاد از طرف حوزه ما شده و مبنی بر این استدلال بود که در فرانسه بیکار زیاد هست! از آنجا که کارخانه ما در واقع کارخانه و سایل جنگی است ما تا کنون اعتراضی به اضافه کار نکرده بودیم، ولی امروز معلوم شده است که صحبت بر سر چیزی دیگر غیر از مسئله دفاع ملی است. از هم اکنون در روزنامه‌های دست راستی مقالاتی می‌بینم درباره سرزمین اوکراین، و حتی نقشه‌هایی هم در آنها هست. من هیچ تعجب نمی‌کنم و می‌دانم که آنان دارند خود را آماده می‌کنند تا به اتفاق آلمانها يك جنگ صلیبی علیه جمهوریهای شوروی راه بیندازند؛ و آن وقت همه این هواداران صالح در يك دم تشنه جنگ خواهند شد!

بر همین اساس، تعقیب‌هایی علیه حزب ما شروع شده و ظاهراً پدر من هم درخواست ممنوعیت آن را کرده است. ما آماده برای مقاومت خواهیم بود، و از هم اکنون تشکیلاتی برپا داشته‌ایم تا در دوران غیرقانونی بودن به کار خود ادامه بدهد. و سرانجام، بگذار تا از پستی و بیش‌تری دیگری با تو سخن بگویم: لوگرو دیروز به من گفت که می‌خواهند مبارزان افواج بین‌الملل یعنی امثال شما را به بهانه اینکه خود را به مراکز بسیج همگانی معرفی نکرده‌اید غایب و فراری از جنگ اعلام کنند. این دیگر منتهای رذالت است! فراریان واقعی از جنگ کسانی را به فراری بودن متهم می‌کنند که دو سال است در جبهه می‌جنگند!

از زندگی خودم چه برایت بنویسم؟ من همچنان در کارخانه گنوم کار می‌کنم، و صریح به تو بگویم که فقط به خاطر حزبم زندگی می‌کنم، چنانکه جز به حزبم به هیچ چیز دلبستگی ندارم. من دیروز با مهندسی حرف می‌زدم که مردی با سواد و چاپ‌گرا است و تقریباً در فاصله‌ای بین هرج و مرج طلبان (آنارشیستها) و بلوم قرار دارد. او به

من می‌گفت: «شما را کور کرده‌اند. شما می‌بایست در دوران تفتیش عقاید و در آن زمان که تعصب قشر یگری رواج داشت به دنیا می‌آمدید!» راستی که چه حماقتی! من به سهم خودم صمیمانه بر آن سالهایی تأسف می‌خورم که در راه تحصیل معماری در عهد باستان صرف کردم. البته نه اینکه آن کار بیهوده بوده است. برعکس، من خیلی خوب می‌دانم که چیزهای زیبا و ظریف بسیار بیش از فلان و بهمان اتفاق سیاسی دوام دارند. نه، من کور نشده‌ام، ولی چیزی که به آن دل بسته‌ام بحث روز است! آری، امروز هر تصمیمی که گرفته می‌شود باید در جهت مبارزه با فاشیسم باشد، و این شاید موضوع مطرح روز برای مدت يك قرن خواهد بود. نه تنها سرنوشت خود ما بلکه سرنوشت تمدن ما نیز در گرو همین مسئله است، به طوری که در کنار آن، همه مسایل دیگر رنگ می‌بازند و در درجه دوم از اهمیت قرار می‌گیرند.

نامه من به نظر تو نامه‌ای خشک و عاری از ذوق جلوه خواهد کرد، ولی چه کنم که عادت بکار بردن واژه‌های دیگر را از دست داده‌ام! تو اکنون در حالت جنگ بسر می‌بری، و این، کار زنده‌ای است؛ ولی در اینجا ما مثل موش کور زیر زمینی می‌مانیم که دایم هی زمین می‌کنیم و هی زمین می‌کنیم....

حال، دیگر از خودمان حرف بزنیم. تو، ای میشوی عزیز، مبادا خیال کنی چیزهایی هست که من نفهمیده‌ام. من هر روز انتظار تو را می‌کشم، و گاهی چنین به نظرم می‌آید که تو داری می‌آیی، و حتی رسیده‌ای. من رفتن و آمدن تو را می‌بینم و می‌شنوم که تکیه کلام همیشگی خودت را تکرار می‌کنی: «وجه جور هم!» من همیشه با تو هستم، حتی در آن دم که افکارم در جای دیگری است. این خصیصه در ذات من است. من دیگر نمی‌خواهم بیش از این در این باره حرف بزنم، چون دلم پر شده است. تو خودت منظور مرا بدون حرف درک کن!

دنیزتو.»

## ۱۸

هنوز يك ماه از آن روز پر شور و نشاط که تسا به هلهله‌های تشویق آمیز جمعیت جواب می‌داد و گل‌های سرخ تقدیمی به خود را به سینه می‌فشرد نگذشته بود، ولی او آن لحظات شیرین را فراموش کرده بود، چون هر روز غم‌های تازه‌ای به او روی می‌آورد.

کشور با تلخی روزهای پس از مستی آشنا شده بود. خیابانها با اینکه روشنائی خیره‌کننده‌ای داشتند کسی را شاد نمی‌کردند. از مدت‌ها پیش، مردم آذرماه سپتامبر را فراموش کرده بودند. لیکن فرمان بسیج همگانی برای دولت گران تمام شده بود، و اکنون می‌بایست آن خرجها را به او پرداخت. این بود که دولت هر روز مسالیتهای تازه‌ای وضع می‌کرد. قیمت نان هم بالا می‌رفت. اتوبوس چطور؟ اتوبوس که دیگر صورت تجمل پیدا کرده بود! ... اعتصابهایی برپا شد و کارفرمایان خواستار اقدامات جدی در برابر اعتصابیون بودند. روزنامه‌ها از ستایش رفاه و برکت موجود باز نمی‌ایستادند، ولی کسی به حرفهای ایشان اعتقاد نداشت. در «محافل دوستانه» بروتوی با هیجان تمام در کار تدارک مقدمات يك شورش بودند، و او بری اظهار می‌کرد: از حالا تا يك سال دیگر ما نظم را برقرار خواهیم نمود... دالادیه با هیجان تب‌آلودی از اراده‌آهنین خود دم می‌زد، چون سوء ظن پیدا کرده بود. چنین به نظر می‌رسید که دولت آخرین ساعت‌های عمرش را می‌گذرانند؛ تا در راهروهای مجلس دایم در تکان و تقلا بود.

او معتقد نبود به اینکه يك شورش فاشیستی در بگیرد، همچنانکه از اعتصابها هم نمی‌ترسید. بی‌نظمیهای موجود در خیابانها نیز به نظر او چیزی بجز همراهی و همنوایی با مشاجرات پارلمانی نبود. تسا از چیز دیگری می‌ترسید: از اینکه نکند يك وقت مجلس به دولت رأی اعتماد ندهد! او بارها به دالادیه گفته بود: مواظب باش، مسئله



رای اعتماد را مطرح مکن! آدم چه می‌داند؟!... و وقتی و یار بیهوا داد زده بود: «مگر ما می‌دانیم مملکت چه فکرمی‌کنند؟» او بازوان خود را از هم گشوده و در جواب گفته بود: «از آن بدتر اینکه من نمی‌دانم نمایندگان چه فکرمی‌کنند!»

بروتوی اکنون که می‌دید دولت متزلزل است با تسا طوری حرف می‌زد که انگار با يك عضو مادون خود حرف می‌زند. از اومی‌خواست که حزب کمونیست را منحل اعلام کند. از این حرف، تسا احساس لرزشی از سردی در پشت خود می‌کرد. منحل کردن يك حزب سیاسی کار کوچکی نبود و صدای داد و فریاد همه بلند می‌شد! البته سوسیالیستها در باطن خوشحال می‌شدند، ولی حتی در میان ایشان بیست نفری آتشی مزاج پیدا می‌شد که اعتراض می‌کردند، و رادیکالهای چپ‌رو هم به دنبال ایشان سر و صدا راه می‌انداختند. آن وقت تسا باز بچه دست بروتوی می‌شد. و کسی چه می‌داند، شاید بروتوی می‌گفت: «تسا عمرش را کرده است؛ حال باید جای خود را به لاوال بدهد!»

اکنون گراندل خوش قیافه با حمایت و به سرپرستی بروتوی تاروپود دامهای خود را می‌بافت. بر قدرت او مردم افزوده می‌شد و می‌گفتند که او در ماه سپتامبر فرانسه را از يك فاجعه نجات داده است. زنان سربسازان ذخیره که می‌بایست به جبهه بروند به او يك جای قلم و دووات نفیس هدیه داده بودند که روی جسا کاغذی آن کبوتری از مرمر با شاخه‌ای از نخل زیتون در منقارش بود. گراندل اکنون حرفهای گنده‌گنده می‌زد. در يك جلسه اظهار کرده بود: «حالا دیگر وقتش است که فرانسه را از وجود چپها و نوکران سرمایه‌داران بین‌المللی و از شر آدمهای امثال تسا خلاص کنیم!... آه! اکنون چه قدر تسا تأسف می‌خورد بر اینکه آن ورقه کاغذ نحس را از دست داده است! او اکنون با همان ورقه می‌توانست گراندل را خرد کند و با همان ضربت بروتوی را نیز سر جایش بنشاند. و چه کسی این کلک زشت را به او زده بود؟ پسرش لسوسین!... این خاطره او را از خمود بدرمی‌کرد. نزدیکترین کسانش به او خیانت کرده بودند: دنیز کارگران را بر ضد پدرش تحریک می‌کرد و لسوسین با گراندل همکاری داشت.

تسا در همه جا دشمنانی برای خود کشف می کرد. دشمنی بر توی نمایندهٔ جبههٔ مخالف کاملاً طبیعی بود و با قواعد و مقررات بازی پارلمانی مطابقت داشت، ولی حتی در فراکسیون رادیکال نیز صداهایی به مخالفت با او بر می خاست، و در رأس این دسته همیشه فوژر زودرنج قرار داشت! تسا خشمگین می شد و با خود می گفت: آخر بر شیطان لعنت! آدم باید زندگی کند و بگذارد که دیگران هم زندگی کنند. مگر خود او هیچگاه علیه فوژر دسیسه چینی کرده است؟ آخر حوزة انتخابیهٔ ایشان با هم فرق دارد، شغلشان با هم متفاوت است و منافعیشان نیز با هم نمی خوانند. فوژر مرد حرف است و کتاب ولی تسا مرد عمل است؛ آن وقت، فوژر چطور جرئت می کند که در میهن پرستی تسا شك بکند؟ او در یکی از جلسات فراکسیون اظهار کرده بود: «تسا از مونیخ دفاع می کند. البته او حق دارد هر طرز فکری که بخواهد داشته باشد، ولی من می خواهم بدانم که او با حمایت از گراندل عامل آلمان و بسا از بین بردن سندی که من به دستش سپرده بودم از چه علل و موجباتی پیروی کرده است؟...» آنگاه تسا نطقی تأثر انگیز ولی مبهم ادا کرده و در آن اشاره به منافع عالیة میهنش فرانسه و به حفظ اسرار سیاسی کرده بود، و به سبب همان نطق برایش کف زده بودند. مع هذا، عده ای از نمایندگان با سخنان فوژر همدستان بودند و شایع می شد که ساخت و پاختی بین تسا و گراندل وجود دارد. تسا خشمگین می شد، ولی نمی توانست مسئله از بین رفتن سند را فاش کند: آخر چگونه می توانست دربارهٔ این ماجرا که پسرش لوسین در آن دست داشت توضیح درستی بدهد؟ و فوژر وقت و بیوقت، به مناسبتی به سر این موضوع بر می گشت.

دالادیه با پیشنهاد انحلال مجلس و تجدید انتخابات، همهٔ نمایندگان را به وحشت انداخت. این خود، فکری عجیب و نامعقول بود و تسا آن را درک می کرد. این کار به چپها و به دست راستها فرصت می داد که خود را تقویت کنند، و حال آنکه رادیکالها دست کم پنجاه کرسی ازدست می دادند. درست مثل این بسود که آدم گور خودش را به دست خود بکند! از این گذشته، مجلس هرگز با چنین امری موافقت نمی کرد: چون هیچکس هوس خودکشی نداشت. دست کم در این يك مسئله، همه

نمایندگان، از چپ و راست، با دولت مخالف می‌شدند، زیرا اقدام کس است که به کرسی و کالت خود پایبند نباشد؟ دل‌آدیه می‌گفت: انتخابات در ۱۹۴۰ فاجعه‌ای خواهد بود. درست، ولی هنوز تا آن تاریخ فاصله زیاد بود. در حال حاضر وضع بدتر بود: نمایندگان بنای کجروی گذاشته بودند، چون از رأی دهندگان خود می‌ترسیدند. ایشان با مالیاتهای جدید مخالف بودند و نمی‌خواستند کارگران را خشمگین کنند. پس در آن اوضاع واحوال چه بایستی کرد؟... سرانجام، تسا آنقدر فکر کرد تا راه حل این مشکل را یافت: دوره و کالت نمایندگان را برای مدت دو سال تمدید کنند. آنان با طعمه دو سال اضافه در کاخ بوربن (مجلس) ماندن تطمیع می‌شدند و دم به تله می‌دادند... این اقدام ممکن بود حمایت اکثریت عظیمی از نمایندگان را از دولت، دست کم برای مدت يك سال، تضمین کند. و دیگر در بند آینده‌ای از آن دورتر بودن بیهوده بود: چون در ظرف همان يك سال چه اتفاقها که نمی‌افتاد!...

فقط می‌بایست دهان فوژرا بست! و تسا امیدوار بود که بتواند در کنگره حزب رادیکال به این کار نایل آید، چون معتقد بود که در آنجا می‌تواند سرکش‌ترین افراد را بر سر عقل بیاورد. بنابراین خود را با شور و حرارت برای آن کار آماده می‌کرد. برای ایراد در جلسه کنگره نطقی پر شور و در عین حال ماهرانه نوشت، در آن از پلوتارک<sup>۱</sup> و گامبتا<sup>۲</sup> نکته‌ها نقل کرد، به معایب صنعت هواپیماسازی ملی اشاره نمود و با عباراتی تأثر انگیز از خاطره قهرمانان نبرد مارن<sup>۳</sup> یاد کرد. در آن نطق از کار بزرگ حزب نیز غافل نمانده بود: دستورهایی به کمیته‌های شهرستانی داده، هزینه نقل و انتقال نمایندگان را به مقتضای ضرورت منتقل شده و وعده عناوین افتخاری و نشانهای افتخار داده بود.

و وقتی زنش آملی به او می‌گفت: «آدم تو را که می‌بیند می‌ترسد! چرا باید

۱- Plutarque نویسنده قرن اول میلادی یونان که آثار زیادی دارد.

۲- Gambetta وکیل و سیاستمدار بزرگ فرانسوی (۱۸۳۸-۱۸۸۲).

۳- Marne جایی که فرانسه در جنگ اول پیروز شد. (مترجم)

اینقدر زحمت بکشی که خودت را بکشی؟» او به لحنی آرام و نوازشگر جواب می‌داد: چه باید کرد، عزیز دلم، بچه‌های ما که تر کمان کسرده‌اند، و من دیگر بجز میهنم فرانسه کسی را ندارم... از یک سال به این طرف، آملی خیلی لاغر شده بود، چون غذا به‌زور می‌خورد و خواب مرتبی هم نداشت. آنقدر ریزه‌میزه شده بود که به‌صورت یک بچه، منتهی بچه‌ای با موهای جوگندمی درآمده بود، و تسا از او روی برمی‌گردانید، چون دلش به‌حال او می‌سوخت. و در آن دم که مفاد نطق خود را تهیه می‌کرد و می‌خواست قسمتی از نوشتهٔ برمیاه<sup>۱</sup> را در آن نقل کند، به سفر ایوب که رسید مکث کرد. از آن دو صفحه خواند و چنان تأثیری به‌وی دست داد که انگار دارد سرگذشت خودش را می‌خواند: او نیز مانند ایوب همه چیزش را از دست داده و خانه‌اش کانون نفاق و اختلافات خانوادگی شده بود... بچه‌هایش ترکش کرده بودند و آملی رو به‌مرگ می‌رفت. همه هم به او تهمت می‌زدند و کسی نمی‌فهمید که او آدمی تنها و بدبخت است. باز ایوب خدای خودش را داشت، ولی تسا مرد روشنفکری بود و نمی‌خواست مانند آملی در ترس و بیم ناشی از خرافات بسربردد. او امیدوار به هیچ پاداشی پس از مرگ نبود. پس چه چیز داشت که او را نگاه دارد و او به آن دلخوش باشد؟ لحظه‌ای فکر کرد و دانست که غرور شخصیت و شعور اصالت انسانی‌اش را دارد.

از آن سو، فوزر نیز خود را برای کنگره آماده می‌کرد. در مجلس ابا داشت از اینکه با دولتی به مخالفت برخیزد که از هم مسلکان سیاسی خودش تشکیل شده بود، چون او برستی به‌حزب خود وفادار بود و در رادیکالها به چشم فرزندان خلف ژاکوبنها می‌نگریست. در میان ایشان تسا به ناحق خودش را جا کرده بود. در کنگره، بهترین نمایندگان حزب و شهرستانهای کوشا و شریف که حاضر بودند برای دفاع از جمهوری جان فدا کنندگرم می‌آمدند. در آنجا بود که فوزر می‌خواست خیانت گراندل را فاش کند، آبروی تسا را برای ریاکاری و دورویی‌اش ببرد و از دلادیه بخواهد که از

۱ - Jérémie یا امیانی. یکی از چهار پیغمبر بزرگ بنی اسرائیل (۶۵۰-۵۸۱ پیش از میلاد مسیح) که در کتابش از دیرانی بیت المقدس یاد کرده است. (مترجم)

این پس نه از شاهزاده گنده<sup>۱</sup>، بلکه از روبسپیر الهام بگیرد.

فوزراعتقاد راسخ داشت به اینکه با ادای واژه «آزادی» از فراز کرسی خطاب می‌تواند توفانی برانگیزد و دولت را سرنگون سازد. به عقیده او: «با رادیکالهایی که از این سیاست شرم آور تسلیم کناره می‌گیرند فرانسه را به سوی پیروزی رهنمون خواهند شد و یا موج خشم و خروش عمومی ایشان را جارو خواهند کرد!» و چون از او خواهش می‌کردند که منظورش را از این سخنان به طور صریح بگوید او بی‌اندک تردید جواب می‌داد: «منظورم اشغال سنگرها است، دوست من، سنگرها!...»

بنا بود کنگره در ماریسی تشکیل شود. فوزر روز پیش از حرکتش در جلسه انجمن مطالعات انقلابی شرکت کرد، و از آنجا عصبانی به خانه بازگشت: طرفداران دانتن<sup>۲</sup> که منکر اصالت پاره‌ای از اسناد تاریخی بودند به متهم کردن روبسپیر ادامه می‌دادند و مدعی بودند که او به ناحق «دادگاه انقلابی راه انداخته است». فوزر در حالت عصبانیت به یکی از مورخان محترم توهین کرده و به او گفته بود «ابن الوقت»، و چون به خانه برگشت از همان سرسرا داد می‌زد:

– تونمی‌دانی که اینها چگونه چشم بصیرتشان کور شده است!

ولی زنش پس از اینکه شرح کشفی درباره فساد اخلاق و نادرستی دانتن<sup>۳</sup> از شوهرش شنید بی آنکه خم به ابرو بیاورد به لحنی اندوهگین گفت:

– افسوس که من در این باره فکر دیگری دارم!

فوزر با ساده لوحی به خنده افتاد و گفت:

– چیه، بید پرده‌های تو را خورده است؟

چون می‌دانست که زنش – ماری لویز جاق و چله – فکری بجز تأمین آسایش

و نظافت خانه ندارد، ولی زنش با ترش رویی جواب داد:

۱ – Condé شاهزاده فرانسوی که در ۱۷۹۲ ارتشی ضد انقلابی تشکیل داد. (مترجم)

۲ – Danton سیاستمدار وکیل دعاوی و ناطق زبردست. دی در ۱۷۹۳ پاریس دوران وحشت را اعلام کرد ولی از طرف روبسپیر به خیانت متهم شد و با گویوتین اعدام گردید. (مترجم)

– تودرمیان ابرها زندگی می‌کنی و من همیشه باید به تنهایی از پس مشکلات زندگی برآیم! پسرمان لویی دسته‌گلی به آب داده و بسا دختر کارمندی رویهم ریخته و دختره حامله شده است. خانواده دختره کاتولیک هستند. حالا دختر خانم مطالبه پول می‌کند که برود و بچه‌اش را سقط کند، و تهدید کرده است که اگر ندهیم جریان را به پدر و مادرش خیر خواهد داد:

فوژر عصبانی شد و داد زد:

– او، نه! به هیچ وجه نه! این بی‌شرافتی است! پسره یا برود و با او ازدواج کند و یا بطور ساده با او زندگی کند. به هر حال هر جوری که با هم کنار بیایند مهم نیست، ولی پول بی‌پول!

– ولی اگر لویی حاضر نشود با او ازدواج کند چه؟ او می‌گوید که دختره را دوست ندارد، و این اتفاق همین طوری روی داده است.

در آن دم لویی یکدفعه از اتاق بغل‌دستی بیرون پرید. جوانکی بود با صورتی پر جوش که کتی به رنگ آبی روشن در تن داشت. با صدایی زیر در تأیید حرف مادرش گفت:

من از او نفرت دارم! دختره خشکه مقدس بسد عنقی است. پدرش هم کاتولیک است و از آنها است که بدجوری افتضاح راه می‌اندازد. پس، پدر، «عفو و اغماض» تو کجا رفته؟

فوژر به هیچ وجه تن به قضا نمی‌داد و پشت سر هم تکرار می‌کرد: «نه که نه!» و با آنکه اتاق خلوت شده بود او همچنان به تحاشی خود ادامه می‌داد: ظاهراً متوجه نشده بود که زنش ماری لویز و پسرش مدتی بود از اتاق بیرون رفته بودند.

سرانجام وقتی نفسش سرجا آمد پشت میز کارش نشست دلش می‌خواست مفاد نطقی را که در ماری ادا می‌کرد برای آخرین بار مرور کند. زنش ماری لویز نوک‌پایی وارد اتاق شد، نگادی به شوهرش که مجذوب کار خود شده بود انداخت و محجوبانه گفت:

– دوهزار فرانك پول می خواهم... نه برای لویی، بلکه برای خودم. يك پالتوی پوست خزدیده ام که زیاد گران نیست...  
 فوزر که از جا در رفته بود زمزمه کنان گفت:  
 – چرا زودتر نگفتی؟ من سه هزار فرانك داشتم که دادم برای پناهندگان چك...  
 حالا باید تا بیستم صبر کنی...

ماری لویز زن صرفه جویی بود و خوب می توانست از بیراهنهای کهنه اش استفاده کند. جورابه های شوهرش را با تخفیف می خرید، و برای ارزان خریدن سفره یاصندلی به ده دوازده مغازه می رفت و چانه می زد. هرگز هم به سرشوهرش غرنمی زد که چرا به او کم پول می دهد. ولی این بار دیگر طاقش طاق شده بود: لجبازی شوهرش کفرش را در آورده بود – آخر، او این قضیه پالتو خن را ساخته بود تا دوهزار فرانکی را که پسرش لویی به آن احتیاج داشت برایش تهیه کند. ماری لویز دادش در آمد و گفت:  
 – مگر من هیچوقت از تو پول درخواست می کنم؟ تو اگر می خواهی از پناهندگان نمی دانم کجایی نگاهداری کنی چرا تلاش نمی کنی که پول بیشتری به دست بیاوری؟ همه به من می گویند: «با داشتن شوهری که وکیل مجلس است تو مسلماً هیچوقت برای پول در نمی مانی!» با این وصف، من مثل يك کلفت کار می کنم. همکاران تو همگی درآمدهای خوبی دارند، ولی من می خواستم بدانم که این رو بسپیر تو چقدر عاید تو می کند؟

فوزر که دیگر از کوره در رفته بود پا بر زمین می کوبید و داد می زد:  
 – بس کن دیگر، زن! تو هیچ می فهمی که داری مرا به کجا می کشانی؟ من که تسا نیستم! خواهی دید که روزی باید بروم و آجر فرش کف خیابانها را بشویم!  
 ماری لویز که دیگر سپر انداخته بود میدان را خالی کرد و از اتاق بیرون آمد. به پسرش وعده داد که از پس فردا ظرفهای نقره اش را آگرو بگذارد. آن ظرفها جزو جهیزیه اش بود و هرگز آنها را از خود جدا نکرده بود. همچنان که در آشپزخانه نشسته بود به مرتب کردن قند آنها و ظرفها وقتدگیرها و فاشقها مشغول بود و آنها را با عشق

و علاقه نوازش می کرد.

فوزر در تمام مدت شب در اتاقش قدم زد. او همه را، از لوتی پسر هرزه و عیاشش گرفته تا نسا و آن مورخی که جرئت کرده بود به روبسپیر «فسادناپذیر» توهین کند، و حتی شخص خودش را متهم می کرد که بایستی ساده تر و سخت گذران تر و پاک تر باشند... سپس مختصر سر و صورتی شست، شانه‌ای به ریش ژولیده خود زد و به ایستگاه راه آهن رفت.

تسا نیز می بایست همان روز صبح حرکت کند، ولی دالادیه شورایی از وزیران تشکیل داده بود، چون بانکهای کشور با طرح قانونی «مارشاندو» اعلام مخالفت کرده بودند. در طول جلسه شورا، تسا از فرط کسالت دهن دره می کرد و به بر آورد تعداد و کالتهامهایی مشغول بود که هواداران فوزر ممکن بود به دست بیاورند. وقتی به خانه برگشت که چمدانهایش را بردارد ناشناسی را دید که به انتظار او مانده بود.

تسا به صدای بلند به او گفت: من وقت ندارم، آقا!

— ببخشید، جناب وزیر، من فقط پنج دقیقه از وقت شما را برای کاری که بسیار بسیار مهم است می گیرم.

ولی تسا نمی خواست زیر بار برود. پیش خودش لابد خیال می کرد که باز کارمندی به شکایت آمده است.

— پس جناب وزیر، به من اجازه می دهید که در ماری مزاحمتان بشوم؟

وقتی تسا فهمید که با نماینده‌ای از کنگره طرف صحبت است و موضوع به کنگره ارتباط دارد فوراً تغییر روش داد، قیافه‌ای پذیرا به خود گرفت و ناشناس را وارد دفتر کار خود کرد. طرف و کالتهامه‌اش را به سمت تسا پیش برد و گفت:

— اسم من ویس است و نماینده گروه کولمار از ایالت رن علیا هستم.

ویس مردی بود با چهره‌ای دلپذیر و با چشمان آبی گیرا و حلقه‌های موی طلایی. همه چیز در او از شهرستانی بودنش حکایت می کرد: یقه آهار زده و شلوار راه راه و زنجیر طلای روی جلیقه‌اش. به لهجه آزاسی حرف می زد. گفت:



— رادیکالهای کولمار همواره روش خصمانه‌ای در برابر جبهه خلق داشته‌اند و دارند، وما، آق‌سای وزیر، به‌شما به‌چشم رهبر واقعی حزب خود می‌نگریم. ما وقتی فهمیدیم که فوزر هم می‌خواهد در کنگره شرکت بکند عصبانی شدیم. تس‌گفت: ولی آخر فوزریکی از اعضای قدیمی حزب است و حق دارد از نظرات خود هر چند هم اشتباه باشد دفاع کند.

— رادیکالهای کولمار معتقدند که فوزر کمونیست نقاب‌داری است و وزیر فرمان مسکوانجام وظیفه می‌کند. او با حملات زیاده‌از حد خود به کلیسا به‌جدا کردن ولایت آلتزاس از امام میهن کمک می‌کند. بسارها از فراریان از جنگ حمایت کرده است. در بزانشن پلیس می‌خواست یک کارخانه وسایل جنگی را که کارگران اعتصابی اشغال کرده بودند از ایشان تخلیه کند ولی فوزر مانع شد و با این عمل خود به‌امردفاع ملی لطمه زد. نامبرده سفارشنامه‌هایی به‌مهاجران آلمانی داده است تا میانه ما را با دولت آلمان بهم بزند. و بالاخره رشوه‌ای هم گرفته است تا مانع از تعقیب قانونی شخصی به‌نام لاریشو متهم به‌بلند کردن و ربودن یک دختر صغیر بشود.

ویس با صدای خشک و یکنواختی حرف می‌زد، چنانکه گویی متن ادعای نام‌های را قرائت می‌کرد. چشمان آبی رنگش بیانگر خشم و نفرت بی‌جه‌ای حساس در برابر پستی و رذالت دنیا بود. تس‌با شنیدن نام لاریشولبخند زد، چون به‌تمام این قضایا وارد بود. ماجرا از این قرار بود که فوزر چون تحت تأثیر گریه‌ها و التماس‌های مادر لاریشو قرار گرفته بود به‌و کیلی مراجعه کرده و از او خواسته بود که از آن جوان دفاع کند؛ ولی وقتی فهمیده بود که موضوع از چه قرار است ناراحت شده و داد زده بود: «دفاع از چنین کسانی! برآستی که گردن زدن با گیتو تین کیفر کوچکی است برای او!» با وجود این، لاریشو توانسته بود از مهلکه جان بدر ببرد: مادر دختر کی که قربانی این جنایت شده بود با دریافت مبلغ کلانی حاضر شده بود اقرار کند که به‌تحریک و اغوای خود او دخترش بیگناهی را متهم کرده است. تس‌از بیان این واقعیات به‌ویس خودداری کرد و تنها بس کرد به‌اینکه از او پرسد:

- خوب، حالا منظور شما از این حرفها چیست؟  
 - ما اجازه نخواهیم داد که فوژر در کنگره حرف بزند.  
 - ولی این برخلاف آداب و سنن حزب ما است! پس آزادی عقیده چه می-  
 شود....

- درست، ولی نه برای جنایتکاران...  
 - تسا لحظه‌ای چند سکوت اختیار کرد، سپس لیخندی زد و گفت:  
 - من احساسات شما را درک می‌کنم... شما جوانها مایه امید ما هستید. ولی  
 آخر چرا اینقدر سخت می‌گیرید؟ به هر حال من نمی‌توانم شما را از تصمیمتان بازدارم،  
 چون حق ندارم. شما هر چه وجدانتان حکم می‌کند انجام بدهید. ما یکدیگر را در  
 ماری با خواهیم دید. سعی کنید در آنجا با دوست من بیلیه ارتباط پیدا کنید. او  
 آدمی است که دارد پا به شصتمین سال عمر خود می‌گذارد، ولی هنوز جوان است و  
 پرشور، و مثل شما فکرمی‌کند. او به شما کمک خواهد کرد.

وقتی ویس رفت تا به کلفتش فرمان داد تا چمدانهایش را ببرد، و خود  
 پیش آملی رفت تا با او خدا حافظی کند. آملی که روی تختخوابش دراز کشیده و بسیار  
 پریده رنگ بود تسبیحش را می‌گردانید و لبهای نازکش را به زحمت تکان می‌داد.  
 تسا با رعایت همه جوانب احتیاط زنش را بوسید و گفت:

- خدا حافظ جوانی! زود خوب شو! و آرزو کن که بخت با من یار باشد.  
 امیدوارم که با موفقیت برگردم: فقط کافی است که ایشان جرئت دهان باز کردن پیدا  
 کنند!...

شله قلمکاری که گانگسترها، سوداگران متاع آدمی، دلالان محبت، قساقچیان، و سازندگان افیون و کواکئین و مواد مخدر دیگر در آن وول می زدند. در آنجا خریداران و فروشندگان همه جور اسلحه، از هفت تیر گرفته تا هوپمای بمب افکن - که بیشترشان از عمال بروتوی بودند - و سوداگرانی هم که بدبختی اسپانیا ثروتمندشان کرده بود وجود داشتند. اغلب اوقات، نمشهایی نیز در شهر پیدا می شد؛ گانگسترها خائنان به خود و دهن لقهارا از بین می بردند. در کوچه های تنگ و ویوودر خانه های دربسته زیاد بودند. زنان نیم لختی در پشت آن درها در کمین مسافران رهگذر و کارمندان و بازارگانان و جاشویان کشتیها نشسته بودند، و اگر رهگذری در برابر و سوسه آنان ایستادگی می کرد و می خواست به راه خود ادامه دهد کلاهش را از سرش می ربودند یا کثافت به سر و صورتش پرت می کردند. دلالان زمینه مبارزات انتخاباتی را تدارک می دیدند، برای براه انداختن اعتصابات توطئه چینی می کردند، جاسوسان را در پناه می گرفتند، یا از چهره ایشان نقاب برمی داشتند.

در آستانه انتخابات، گانگسترها ثروت می اندوختند. بدا به حال آن نامزدهای انتخاباتی که سرکیسه را شل نمی کردند: چاقو کشان سخنرانان را کتک می زدند، آگهیهای انتخاباتی را پاره می کردند، جلسات انتخاباتی را برهم می زدند. این اوباش چاقو کش دودسته بودند. دسته اول که در رأسشان لوپتی يك چشم قرار داشت به شهرداری یا به اکثریت سوسیالیست آن خدمت می کرد. لوپتی که تا این اواخر هم جز به کواکئین به هیچ ماده مخدر دیگری علاقه نداشت در توضیح خدمات خود با خوشخویی می گفت: من شخصاً موافق بما خلع سلاح هستم... دسته دیگر برای بروتوی کار می کردند و تحت فرمان لاتنی به نام لوپرو بودند که با کشتن يك تاجر برزیلی آغاز به کار کرده بود. گانگسترها به آسانی از این دسته به آن دسته تغییر جا می دادند؛ و بدون جلب پشتیبانی ایشان اعلام نامزدی برای وکالت مجلس به همان اندازه خطرناک بود که باز کردن کافه ای در خیابان لا کانه بی پر.

این خبر که کنگره حزب رادیکال در ماریسی تشکیل خواهد شد هیجان شدیدی در میان کانگسترها برانگیخته بود؛ چون می‌دانستند که از این فرصت پول خوبی به دست خواهد آمد! ویلیه دوست تسا وقتی همه جوانب را خوب سنجید به لومبرو متوسل شد. بیلیه که عمده فروش قهوه بود لومبرو را آدم درستی می‌دانست و بارها برای جلوگیری از حیف و میل کالایش به او مراجعه کرده بود. بنابراین، از او خواهش کرد که مسئولیت حفظ نظم در جلسات کنگره را به عهده بگیرد. در نتیجه، دو یست نفر دلال و قاچاقچی کارتهایی دریافت کردند تا خواه به عنوان مهمان یا به عنوان مخبر مطبوعات در آن جلسات حضور بهم رسانند. خلاصه، همه اقدامات لازم بعمل آمد تا مانع شوند از اینکه فوژر ترتیبات مقرر را برهم بزنند.

فوژر در ورود به تالار بزرگ کنگره حیرت کسرد. او معمولاً در جلسات کنگره شهرستانیهای را می‌دید که سنی از ایشان گذشته بود، ریشی داشتند و گردنی کلفت و شق ورق، و بیشتر مرکب از دکانسداران بودند و محضر داران و کشاورزان و استادان خط و مأموران سیار و صنعتکاران، و خلاصه، فرانسویان از طبقه متوسط و کسانی که جلب توجه نمی‌کنند. لیکن این بار، ریشوهایی که آن همه برای فوژر عزیز بودند در میان جوانانی گم شده بودند که ریخت و هیکل ورزشکاران را داشتند، و به ماهیچه‌های ورزیده و مسوهای براقشان که روی پیشانی کدو تاهشان حلقه کرده بودند می‌نازیدند. بعضی از این آدمها به عنوان مهمان آمده بودند؛ اینها نوچه‌های لومبرو بودند. بقیه که به عنوان نماینده حضور یافته و نام «رادیکالهای جوان» بر خود نهاده بودند از طرف گروههایی فرستاده شده بودند که تسا در میان ایشان هم مسلکان سیاسی یا وجدانهای قابل خرید و فروش پیدا کرده بود. بسیاری از رادیکالهای جوان سابقاً به سازمانهای فاشیستی تعلق داشتند که امیدوار بودند در آتیه نزدیکی به قدرت برسند، و ایشان را به چنین چشم اندازی خوش کرده بودند. آری، ولی این اشخاص می‌بایست یا بر توی به انتظار کودتا بنشینند. در اینجا برعکس، به دست آوردن یک منصب افتخاری یا یک نوار قرمز افتخاریا دست کم چند برگ اسکناس کار آسانی بود. رادیکالهای جوان به

کارگران و به یهودیان بدو بیراه می گفتند، خواستار برقراری يك نظام «جمهوری خود-کامه» بودند و با سروصدا به رئالیسم موسولینی و به «جسارت» هیتلر ابراز علاقه می کردند. اینان در تالار می گشتند، شوخی می کردند، دهن دره و مشاجرہ می کردند، و جلسات کنگره با حضور ایشان کرسیهای تماشاچیان را در يك مسابقه فوتبال به یاد می آورد. ازدالادیه با غریو شادی و هلله استقبال شد: ریشوها، رادیکالهای جوان و دلالان همه با هم داد می زدند: «زنده باد صلح!» هیچکس دلش نمی خواست به جنگ برود، و جوانانی که درس و سال خدمت نظام بودند برای این مردکوتوله، که اغلب چشم به زیر داشت و ایشان را از خطر جنگ رها نیده بود، بی ریا کف می زدند. و اما دیگران، با فکراینکه قهرمان صلح فرانسه، یعنی شهروند ادوارد دالادیه هم حزب ایشان و از آن کهنه رادیکالها است، باد به گلومی انداختند. تساء در باطن، خودش را می خورد و ناراحت بود از اینکه این بارتیز هر چه گل است به دالادیه هدیه می شود!... ولی روی هم رفته دالادیه چیزی بجز يك مظهر نبود، و او این را درک می کرد. این بود که با خود می اندیشید: «این تظاهرات برای من هم هست.» و لذا خودش هم کف زد. دالادیه با صدائی پرطنین سخن می گفت، و اغلب اوقات نطق او چیزی بجز داد و فریاد نبود. او نیز مانند بسیاری از آدمهای ضعیف النفس می خواست مردی مصمم و قوی اراده جلوه کند. دایم قدرت خود را به رخ می کشید و همه اش منم منم می کرد: «من گفتم!... من می خواهم!... من اجازه نخواهم داد!...»، گاه گاه نیز در صدایش اشکهای آن معلم حقیر دبیرستانی احساس می شد که همه می توانند نوك دماغش را بکشند و با خود به هر جا که بخواهند ببرند، ولی سرنوشت و ادارش می کند که نقش ناپلئون را بازی کند. دالادیه داد زد: «من اجازه نمی دهم که از توافق پاریس به عنوان تسلیم سخن بگویند. توافق مونیخ تسلیم نبوده است!» و در حالی که روی *لئونل* دو پا بلند شده، دو انگشتمش را در درز دولبه جلیقه اش فرو برده و سرش را خم کرده بود براستی شاید خود را بجای ناپلئون می گرفت که از يك فتح بدون خونریزی برگشته باشد. تالار با هلله دیگری از سخنان او استقبال کرد. برای يك لحظه همه دستخوش این

تصور شده بودند که: «این مباحثه نه تنها با فوژر بلکه با تاریخ هم هست.»

وقتی دالادیه کرسی خطابه را ترك گفت نمایندگان ناگهان احساس نیاز به تنفس و راحت باش کردند. این بود که همه با هم شوخی می کردند، یکدیگر را صدا می زدند، از جای خود بلند می شدند و راه می رفتند. رئیس جلسه هر چه زنگش را به صدا درمی آورد بیقائده بود. گزارشگر حزب می خواست و خوب هم می توانست از مسئله دفاع ملی سخن بگوید، ولی چه سود که دیگر کسی گوش نمی داد. این مردان که تا مغز استخوان غیر نظامی بودند اندک علاقه ای به مسایل نظامی نداشتند. همه بدین امید به اینجا آمده بودند که سیاست صلح را تأیید کنند، جبهه خلق را به خاک بسپارند و از دولت بخواهند که اقدامات جدی علیه «بیکاره ها» بعمل آورد. دیگر چه می خواهند بگویند؟ دفاع ملی؟... عجب! دیگر پس از عقد موافقت نامه مونیخ چه کسی بجز کمونیستها فرانسه را تهدید می کند؟ تنها دو نفر مو کار ریشومی کوشیدند سخنان گزارشگر حزب را دنبال کنند و به پیچ و خم ارقام و عبارات مبهم اودل بدهند. یکی از آن دو به دیگری می گفت: البته من مسایل را به روشنی نمی بینم، ولی به گمانم با داشتن خط ماژینوما می توانیم با خیال راحت بخواهیم. من قبول دارم که ایجاد این خط برای ما خیلی گران تمام شده است، ولی همان طور که اومی گوید یک بار برای همیشه شده است...

اکنون نمایندگان پراکنده شده بودند. در حالی که همه کافه ها و همه «بار» های شهر را اشغال کرده بودند در فکر صرف یک پیش غذا و سپس ناهار بودند تا بعد، دسته دسته به سمت ویوپور بشتابند، آنجا که دارندگان عزیز بخانه ها و زنان هر جایی و پیاپی نوازان و دلآلان محبت لویک «گارد احترام» مرکب از چاقو کشهای دسته لوبرو و انتظارشان را می کشیدند. اغلام تشکیل کنگره درمارسی، «محلله بدنام» را در شور و هیجان شادمانه ای انداخته بود و در آنجا با همان بی تابی انتظار آن را می کشیدند که چشم بسراه ورود کشتیهای بزرگ حامل جهانگردان امریکایی می شدند. آمدن به کنگره به چشم نمایندگان شهرستانی نه به عنوان ایفای ساده و بی تکلف یک وظیفه ملی و مدنی بلکه

همچون يك ماجرای خوش و دلنشین جلوه می کرد: آنان برای مدت پنج روز زنجیر-های پیوند خانوادگی را گسیخته، بدون اهل و عیال، شهر کهای وارفته و خواب آلوده خود را ترك گفته و به ماری شادوشنگول و محل فسق و فجور وارد شده بودند. و بنا بر-این آیا جای تعجب نبود که بعضی از خانم‌رئیسها از راه احتیاط این لوحه را به درخانه خود آویخته بودند: «مخصوص اقامت آقایان نمایندگان کنگره.»

لیکن این آقایان، در عین حال که خود را به دست هوی و هوسهای عشق رها می کردند مسئله سیاست را نیز از یاد نمی بردند و بحثهای سیاسی گاهی با لیچارگویی های مقطع بین ایشان درمی گرفت. اصولاً مخالفان دولت در آنجا زیاد نبودند، چون همه شان را خیلی زود سر جای شان نشانده بودند. تبلیغات فاشیستی و سپس تبلیغات تسا عمیقاً در شهرستان نفوذ کرده بود. کاسبکاران خرد به همه برضد جبهه خلق شده بودند و می گفتند: «ما ابتدا با ایشان همراه شدیم، به تصور اینکه از جمهوری در برابر فاشیسم دفاع می کنند، ولی ایشان ما را گول زده اند. کارگران را ضایع کرده اند، به اعتصابیون میدان داده اند که خرابکاری کنند، و کشور را به ورشکستی کشانده اند!» دهقانان هم برای موافقت نامه مو تیخ کف می زدند و می گفتند: «مگر چه کسانی را به جنگ خواهند فرستاد؟ البته ما را! کارگران در کارخانه ها خواهند ماند و خواهند گفت: دیگران بروند!» پس از نوشیدن چند پیاله مشروب معطر «پاستیس» یا يك بطری شامپانی، حمله شروع می شد: دیگر بجز از تیرباران کردن اعتصابیون و کسانی چون تورز و ژوهو و بلوم و غیره سخنی در بین نبود. و دلالات دوباره شروع می کردند به شعار دادن: «بلی، باید همه شان را اعدام کرد!» در این میان، زنان هر جایی پچ پچ کنان به مرد طرف خود می گفتند: «بگو ببینم، کوچولوی نازی، تو چه می خواهی به من بلهی؟» و «کوچولوی نازی» همچنان که در لای ریشش غرغر می کرد و به مخالفان دولت بدو براه می گفت يك کیف چرمی گنده و رنگ و رو رفته از جیبش درمی آورد.

۱- Jouhaux (لئون) دبیر کل اتحادیه همگانی کار در فرانسه و برنده جایزه نوبل صلح. (۱۸۷۹-۱۹۵۴). (مترجم)

روز دوم کنگره روز قاطعی شد. وقتی فوژر از کرسی خطاب به بالا رفت سکوتی مریگبار بر فضای تالار حکمفرما گردید. انگار حادثه‌ای فوق‌العاده در شرف وقوع بود. فوژر کاغذهایش را در جلو خود پهن کرد. او در تمام مدت شب کار کرده بود. ضمناً، با توجه به حالت روحی نمایندگان حاضر در کنگره لحن قسمتهایی از نطقش را ملایم‌تر کرده بود. با آن اصلاحات، دیگر از دلادیه با رعایت بیشتری سخن می‌گفت و آمادگی خود را به دادن همه امتیازات اعلام می‌کرد، مشروط بر اینکه تغییری در برنامه داده بشود. با خود می‌گفت: چیزی که مقدم بر هر چیز لازم است این است که به کنگره، و از آن طریق به مملکت، نشان داده شود که خائنانی در کار اندن فرانسه به سوی پرتگاه هستند. البته می‌توان به يك طرز فکر اعتراض کرد ولی نمایندگان اگر از وجود نامه‌ای خارجی به عنوان گراندل، که تسا آن را پنهان کرده است، باخبر بشوند چه خواهند گفت؟...

فوژر با کمال آرامش شروع به صحبت کرد و گفت:

— آقایان، بر بالین مادری بیمار، بچه‌هایش نباید با هم دعوا کنند. شما بدانید که فرانسه سخت بیمار است...

فریادی از جمع بلند شد که حرف او را قطع کرد. از صف دوم حاضران مجلس مردی بلندبالا از جا برخاسته بود. آن مرد ویس بود. گفت:

— ما نمی‌توانیم چشم بر هم بگذاریم و اجازه بدهیم که عاملی از طرف چپی‌ها در اینجا رشته سخن را به دست بگیرد...

فوژر با تشویب و حیرت پرسید:

— شما که هستید؟

— نماینده کولمار.

و بلافاصله رادیکالهای جوان و شلوغکاران دار و دسته لوبرو، مانند اینکه از يك

دستور کلی یا از يك شعار پیروی می‌کنند بنای زوزه کشی و داد و فریاد گذاشتند:

— هو... هو... هو!... برویاریو به مسکو!...



– زنده باد آلزاس! مرگ بر کمونیستها!

– ای دزد راهزن، پول لاریشورا چه کردی؟

– بزانسون!

– او به يك دختر صغیر تجاوز کرده است! باید به دارش زد!...

فوزر خیلی سعی کرد که حاضران را به شنیدن حرفهای خود وادارد، ولی نتیجه نمی گرفت و هوو و جنجال صدایش را می پوشانید. رئیس جلسه هرچه زنگ خود را تکان داد و به روی میز کوید نتیجه نگرفت. ناچار سر به سوی فوزر خم کرد و گفت:

– شاید صلاح در این است که اصرار در صحبت نکنید، ها؟

هواداران فوزر از این پیشامد بسیار ناراحت شدند، ولی چه می توانستند بکنند؟ چون عده شان خیلی کم بود و در میان جمعیت پراکنده بودند، و چاقو کشهای لو برو هم هواشان را داشتند. در بعضی جاها تگ و توك دست به یقه هم شدند. هر یو که خلقش تنگ شده بود آهی کشید و به آیدار خانه رفت. سرانجام، فوزر کاغذهایش را جمع کرد و کرسی خطاب را ترك گفت. رئیس جلسه رشته سخن را به دست ناطق بعدی داد. همه به سمت در خروج روان شدند. ناگهان صدای فوزر طنین انداز شد که گفت:

– وقتی من آن سند خیانت گراندل را به تسا تحویل دادم...

دیگر حرف دیگری بجز این تشخیص داده نشد: مهمه و هوو و جنجال از سر

گرفته شده بود. رئیس جلسه را معلق گذاشت.

ویس قهرمان روز شده بود: کسانی می آمدند، دستش را می فشردند و به او تبریک می گفتند. رئیس گروه رادیکالهای ماری و تاجر عمده، یعنی بلیه، که به دستور تسا تدارک این خرابکاری منجر به تعطیل جلسه را دیده بود، ویس را با خود به رستوران لوکوموی برد. در آنجا هم خوب اسباب پذیرایی را چیده بودند. غذا خوراک ماهی خوابانده در قفل فرنگی و زعفران و سیر و گوجه فرنگی و روغن زیتون بود که با شراب سفید پخته بودند و بسیار لذیذ بود.

ویس که در حالتی از رؤیا فرورفته بود گفت:

– من چیزهای تند را دوست دارم.

فوزر برای صرف شام به خانه یکی از دوستان قدیمش که دور از مرکز شهر رودر نزدیکی باغ وحش واقع بود می‌رفت. برای اینکه آرامشی به اعصاب خود بدهد آن راه را پیاده می‌پیمود. او تصمیم خود را گرفته بود: از فردای آن شب نامه‌ای سرگشاده به کمیته حزب می‌نوشته و می‌گفت اگر روزنامه‌های رادیکال از چاپ و نشر آن خود - داری کنند او نامه را به روزنامه اوساینه خواهد فرستاد. نه، اوقضیه کیلمان را به سکوت برگزار نخواهد کرد و سرانجام مملکت پی خواهد برد که از او و تساکدامیک میهن - پرست واقعی بوده است...

همچنان غرق در افکار خود راه می‌رفت که ناگاه دو نفر ورز شکار به او ملحق شدند، دو نفری که شلوار گل‌دربا و کت کوتاه‌حنایی رنگ در برداشتند. هر دو در جلوش ایستادند و راه را بر او سد کردند.

فوزر که می‌خواست رد بشود گفت: ببخشید.

یکی‌شان ضربت محکمی بر او نواخت و گفت:

– بگیر، مردك ردل!...

ضربه چندان شدید بود که فوزر گیج شد و بر زمین افتاد. در آن کوچه تاریک هیچکس نبود. گربه‌ای با صدای ناله ماندی میومیومی کرد. بوی برگ‌های روبه پوسیدگی در هوا پخش بود. خزان دیررس جنوب روبه پایان می‌رفت.

در همان شب، درس‌سرای یکی از هتل‌های بزرگ تساک به خوردن جوشانده زیزفون خود مشغول بود، و تنی چند از نمایندگان کنگره نیز در کنارش نشسته بودند که ناگاه منشی جوانش شتابان به نزد او آمد و گفت:

– خبر داده‌اند که راهزنان به فوزر حمله کرده و او را کتک زده‌اند... به طوری

که ناچار شده‌اند او را به بیمارستان منتقل کنند... پلیس می‌گوید که کیفش را هم دزدیده‌اند...

تساک گفت: وا! چه عمل زشتی!

و منقلب و حتی متأثر شد. دلش به حال فوزر می سوخت. با خود گفت: «نکند بیچاره از خونریزی داخلی بمیرد!... تنها و بیکیس... در بیمارستان چه بر سرش خواهد آمد؟»

سپس به مارشان دو گفت:

– او مسلماً همیشه در سیاست بد آورده است، ولی آدم پرشوری است...

– این چه وضعی است! آخر کی ماری را از لوث وجود این همه گانگستر

پاك خواهند کرد؟

– از خیلی وقت پیش می بایست این کار را کرده باشند... بهر حال امیدوارم

که بزهاران را پیدا کنند...

تسا با دستمال خود عرق پیشانیش را پاك کرد، لیوان جوشاندهٔ زیرفون را که

خورده بود کنار زد و گفت: آه، چقدر گرم است! ولی مارشان دوبه همان آداب ندانی و

وقت ناشناسی که از صفات بارز او بود پرسید:

– راستی فوزر از چه نامه‌ای حرف می زد؟ و به توجه ربطی داشت که اسم تو را برد؟

تسا شانه بالا انداخت و گفت:

– انگارتو او را نمی شناسی. او يك آدم خیال‌باف و رؤیایی است و مثل دن کیشوت

دردنیای کتابها زندگی می کند. لابد چون نتوانسته است همهٔ آن اسناد مربوط به

خیانت دانتن را هضم کند همه را به حساب گراندل گذاشته است... بهر حال، مهم

نیست، من باز دلم به حالش می سوزد.

فردای آن روز تسا رشتهٔ سخن را به دست می گرفت، ولی دیگر موجبی برای

ترسیدن نداشت، و با این وصف، احساس نگرانی می کرد. با نطقش خوب درخشید.

کسانی که به جریان وارد بودند نگاههای پرمعنایی به هم می کردند. تسا حساب دستش

بود و می دانست چه بگوید!... تکیه کلامش عشق به میهن بود، خود را فروتن و بی-

نظر نشان داد و شعرهایی از لامارتین به مناسبت خواند. سپس از قارهٔ حقیری که از خون

و عرق قرون و اعصار آبیاری شده است، یعنی از اروپا، یاد کرد و چنین گفت:

— ما باید از اروپا در برابر توحش لانه‌های مورچه‌آسیا و مردمان ابتدایی آن سوی اقیانوس اطلس دفاع کنیم. همچون سازندگان کلیساهای بزرگ زمانهای قدیم، مردمان کشورهای گوناگون به فراخور توانایی خود پولی برای تأمین هزینه ساختمان یک اروپای نو و بهتری آورند. چه چیز ما را از آلمان جدا می‌کند؟ یک رودخانه و مثنی تعصبات بیجا. مرزهای اروپا در اینجا که نیست، بلکه در نقطه‌ای دور در مشرق است، آنجا که بجای لهستان مسیحی و پهلوان صفت یک قبیله نیمه آسیایی متکی بر پرورش دواب آمده است...

رادیکالهای جوان به شدت برای او کف زدند. و به هنگامی که تسا داد زد: «چپها اساسنامه جبهه خلق را نقض کرده و از میان ملت بیرون رفته‌اند» شور و هیجان به منتهی درجه رسید. نمایندگان کنگره هم پس از پایان سخنرانی به دنبال تسا رفتند... در سرناهارى که به افتخار تسا از طرف رادیکالهای ایالت مارن‌علیا داده شد نامبرده با غرور و تفرعن چنین گفت:

— محیط اجتماعی در اروپا تغییر کرده است. من از صمیم قلب با جوانان همراه هستم. آخر چرا باید به فورمولهای کهنه و از اعتبار افتاده چسبید؟ حزب رادیکال همواره یک حزب زنده و فعال بوده است. بروتوی امیدوار است که بتواند به زور و ضرب یک رژیم وارداتی را در کشور ما پیاده کند. نه! ما خودمان زخمهای نظام مشروطه پارلمانی را التیام خواهیم بخشید و یک نظام جمهوری مقتدر برقرار خواهیم کرد، بی آنکه برای این کار نه با نبوغ ملت قطع رابطه کنیم و نه به سنن و شعایر حزب خود که شیفته آزادی است پشت پا بزنیم.

تسا به آرامی ناهاار بسیار عالی خود را صرف می‌کرد که ناگاه آمدند و به او خبر دادند آتش سوزی بزرگی در وسط شهر روی داده است. تسا اصولاً حوادث فاجعه آمیز را دوست نداشت. بچه هم که بود وقتی پسر بچه‌های دیگر به تماشای آتش سوزی یا سبیل می‌رفتند او اوقاتش تلخ می‌شد: منظره عوامل افسارگسیخته ناراحتش می‌کرد. ولی مگر امروز وظیفه نداشت که به محل فاجعه برود و هم‌دردی خود را با شهر آفت

دیده بیان کند؟

گالریهای نو همچون يك قوطی کبریت آتش گرفته می سوختند. باد شدید شمال می وزید و آتش به سمت دیگر خیابان، که بهترین هتل‌های شهر در آنجا بود، سرایت می کرد. خیابان «لاکانه بی پر» در حلقه محاصره عده زیادی پلیس قرار گرفته بود. پلیسها وقتی تسا را شناختند به او سلام نظامی دادند. دود زیاد تسا را به سرفه انداخته بود. چشمش به هر یوی خیکی افتاد که داد می زد: لعنت بر شیطان! این چه وضعی است؟ در تمام شهر يك نردبان آتش نشانی پیدا نمی شود! من گفته ام که آتش نشانهای لیون را به اینجا بخواهند، ولی آخر آنها کی به اینجا خواهند رسید؟... می گفتند که بسیاری از زنان فروشنده جان خود را در میان شعله های آتش از دست داده اند. از هیچ جا راهی برای کمک گرفتن نبود. چاقو کشهای «لو برو» بر اثر این حادثه موضوع کنگره را فراموش کرده بودند: به درون هتلها می چیدند و جیبهایشان را از هر چه که به دستشان می آمد پر می کردند. جمعیت با خشم و خروش می غرید که این چه وضعی است! نه نردبانی هست و نه پمپ آتش نشانی!... فاشیستها گزگ به دستشان افتاده بود و می گفتند: این رژیم پوسیده است و چیزی بجز هرج و مرج نیست!... ببینیم، آیا در ایتالیا هیچ ممکن بود چنین اتفاقی بیفتد؟...

تسا يك لحظه خویشتن را در تماشایی توأم با سکوت از یاد برد: شعله های آتش از فراز خانه ای به سوی آسمان سیاه شده پر می گرفت. تسا با خود اندیشید: يك آتشبازی واقعی! و هیچ هم وحشتناک نیست... لیکن بلافاصله به خود آمد و غمگین شد: این يك بدبختی همگانی است. اگر بر وتوی در اینجا می بود حتماً از این موقعیت بهره گیری می کرد... وجه تقارن عجیبی: درست در روزهای تشکیل کنگره!... خوشبختانه شهرداری را سوسیالیستها اداره می کردند نه رادیکالها: راستی اگر به ویا می گفتند که در این شهر يك میلیونی نردبان آتش نشانی نبوده است چه می گفت؟... ای بدرد نخورهای بیکاره!... حیف که این موضوع بهانه به دست هر یو داده است تا بگویند که در لیون هیچ عیب و نقصی!... حالا این زنهای بدبخت فروشنده را بگو! زنهای

بیچاره!...

هتلی که تسا در آن اقامت داشت از این فاجعه زیان دیده بود. در ساختمان استانداری اتاقهایی در اختیار وزرا گذاشتند و اسباب و اثاثشان را به آنجا منتقل کردند. بسیاری از نمایندگان اوراق و کاغذهای خود را از دست داده بودند. تسا که چیزی از دست نداده بود با غرور کیف خود را در دست می فشرد؛ ماجرای که با لوسین بر سرش آمده بود اورا محتاط کرده بود. او از این ماجرا خوب دررفته بود؛ تنها چیزی که از دست داده بود جعبه لوازم توالتش بود که جعبه ای قشنگ از کاسه لاک پشت بود. در سالن استانداری آتش پر شعله ای در بخاری می سوخت. تسا با تماشای آن شعله شاد به یاد آتش سوزی خیابان «لاکانه بی بر» افتاد، بسا این وصف، آتش بخاری منظره زیبایی داشت... لبخند زنان به دلادیه گفت:

– برای من زیان وارده ناچیز است؛ فقط یک جعبه توالت... .

دلادیه عصبانی بود. او این آتش سوزی را به «فال بد» گرفت. برعکس، تسا شادی خود را بازیافته بود، چون پیروزی در کنگره در نظرش مجسم می شد. آتش سوزی؟ این یک پیشامد اتفاقی بود، و در ظرف یک هفته همه آن را فراموش می کردند. لیکن سیاست فرانسه از آن پس متوقف شده بود، آن هم برای دورانی طولانی. عصر جدیدی آغاز می یافت؛ باز بحرانی پیش می آمد و پل تسا در رأس کشور قرار می گرفت. در میل راحتی گودی نشسته و چشمانش را برهم نهاده بود که تلگرافی برایش آوردند؛ پزشک خانوادگی به او خبر می داد که حال مزاجی آملی ناگهان روبه وخامت گذاشته است.

تسا در دهان خود طعم شوراشک را حس کرد ولی توانست بر ناراحتی خویش چیره شود. کاغذ آبی رنگ تلگراف را به سمت دلادیه دراز کرد و گفت:

– من باید فوراً به پاریس برگردم. مهم هم نیست، چون جلسه فردا صرفاً جنبه عملی دارد... ولی تمو خوب گفته بودی که این آتش سوزی بدیمن است... نه، نه، من نمی گذارم که از دست بروم؛ من آرامش خود را حفظ خواهم کرد.

## ۲۰

در اتاق نیمه تاریکی که در آن بوی گرم و دل بهمزن گلهای سوسن موج می‌زد دو شمع می‌سوخت. چهره آملی آرام و حتی می‌توان گفت آسوده بود: گویسی احساس می‌کرد که از بند همه دردهای جسمانی و نگرانیهای روحی اش رها شده است. تسا که بر بالین او نشسته بود نمی‌توانست تصور بکند که همه چیز تمام شده است. سی و شش سال بود بازنش زندگی می‌کرد و همواره او را در کنار خود، در حالی می‌دید که نفس می‌زد، هول و تکان می‌خورد و می‌نالید؛ و با این وصف، زنده بود و با مرگ فاصله داشت. با خود می‌گفت: او دیگر وجود ندارد؛ ولی اینها همه اش حرف بود، چه، آملی همچنان وجود داشت. چهره اش که در پر تور و روشنایی شفق و در میان گلهای و آتشیهای همواره پت پت کن اتاق روشن بود او را به گذشته دور می‌برد. حقه بازیهای دورانی که شاگرد مدرسه بود از لای مهر و روشن خاطرات به یادش آمدند، ولی او با خود اندیشید: بد است که آدم به این چیزها فکر بکند!... حس می‌کرد غم و اندوهی وجودش را فرا می‌گیرد، و او دلش می‌خواست که همه آنها به آملی اختصاص داشته باشد. مدتها بود که دیگر برای زنش گل نیاورده بود... البته سابقاً گل به او تقدیم می‌کرد: آملی گلهای بنفشه و شقایق را دوست می‌داشت... تسا با ذهنی باز دلش می‌خواست صحنه نخستین برخوردشان را یا هم در نظر مجسم کند.

فصل بهاری بود و تسا در تابستان گذشته اش دیپلم گرفته بود. در محله دانشگاهی (کارتیه لاتن) زندگی می‌کرد، کلاهی لبه پهن به رنگ یشم طبیعی (بژ) بر سر می‌گذاشت و پاپیون می‌زد؛ به حاضر شدن در پای نطقهای ژورس و درسهای مجسمه سازی رودن علاقه نشان می‌داد، معتقد به عشق یگانه بود، ولی به دنبال همه کارگران جوان خیاطخانه‌ها و آرایشگاهها هم می‌افتاد. از يك طرف به صدای بلند می‌خواند: «بسا پرولترها است که نسل ما را احیا کنند!» و از طرف دیگر، وقتی دو جام باده معطر با

عطر افسنتین خورده بود باشوروحال تمام برای يك زن زیبای جامه دوزاشعاری دور ازعفت می خواند.

او آن شعرها را برای آملی نیز که تازه از صومعه اورسولینها<sup>۱</sup> بیرون آمده و در آنجا پرورش یافته بود می خواند. آملی وقتی اول بار آن شعرها را شنیده بود دیگر گون شده و گریسته بود... همیشه هم تکرار می کرد: «تو که می دانی، پل»، بی آنکه بتواند يك کلمه دیگر بر این حرف بیفزاید، درحالیکه يك دستمال کوچک توری لای انگشتانش می چلانند... يك روزتسا، پس از بیرون آمدن از يك نمایش او را به خانه اش می رسانید. در آن نمایش، بازیگر معروف، مونه سولی در نقش اودیپ<sup>۲</sup>، که تقدیر او را از پا در آورده بود، به زندگی لعن و نفرین کرده بود. آن وقتها درشکه هایی بود با شیشه های کوچک که پرده هایی به رنگ آبی سیرروی آنها کشیده می شد. سورچی يك کلاه بلند براق بر سر داشت. مسیر درشکه در یکی از کوچه باغهای تاریک جنگل بولونی بود. تسا آملی را بغل می کرد و می بوسید. آملی کلاه کوچکی مزین به نوارهای دراز بر سر داشت که خود نوعی روسری یا چارقد بشمار می آمد. تسا را در بغل می فشرد و می گفت: «چه سعادتتی!» و سپس به گفته می افزود: «این کار گناه هم هست، ها...» و باز محکمتر او را به سینه می فشرد. آملی لبهای گوشتالویی مانند لبهای پولا داشت...

تسا از خودش به خشم آمد؛ نه، چنین نبود! او درد و اندوه خود را ژرف تر از این خاطره های پرت و نامربوط می دانست. باز با خود تکرار کرد: او مرده است، مرده! آیا ممکن بود این کلمه بیانگر درد و رنج او باشد؟ ولی نه، این کلمه تو خالی و تشریفاتی بود؛ چنانکه بارها وقتی صحبت از دیدگران بود او همین کلمه را بایی اعتنایی تکرار کرده بود! اکنون هر چه آملی را صدا می زد او نمی شنید. مگر چنین چیزی

۱ - Ursulines منسوب به راهبه ای به نام «اوسول» که در قرن سوم میلادی می زیسته و می گویند هونها او را کشته اند. (مترجم)

۲ - Oedipe قهرمان افسانه ای تب و یس پادشاه تب که پدر بر او خشم گرفت و آواره شد... (مترجم)



ممکن بود؟... با خود گفت: او که خوابش خیلی سبک است... انگار از این پس در باره اومی بایست به صیغه ماضی حرف زد... دیگر نمی توانست نه ماجرای اقامتش در مارس را برای او نقل کند، نه داستان فورژ را و نه پیشامد آتش سوزی را. و دیگر از این پس، اصلاً هیچ چیزی برای او نقل نمی کرد. این هم که بافتنی اوست: شال گردنی که داشت برایش می بافت ناتمام مانده بود. این میله های کاموا بافی و این هم نخ پشمی آن... به سرعت شروع به شمارش حلقه های بافته کرد، و سپس به چرت زدن افتاد: چون در طول مدت سفر از فرط نگرانی خوابش نبرده بود.

تسا نشنید که دنیز وارد اتاق شد. دنیز خبر را در روزنامه خوانده و آمده بود. به جلومرده که رسید منقلب شد. او هرگز مادرش را به این صورت ندیده بود. چندان فهم و شعور بر چهره او نقش بود که دنیز به طرزی ابهام آمیز با خود اندیشید: من او را نشناخته بودم!... و حالا هم دیگر خیلی دیر شده است... به پدرش نگاه کرد. او به خواب رفته و گلوله نخ پشمی سبزرنگ روی زانویش بود. در اتاق همچون در کلیسا گلهای سوسن بود... همه این صحنه همچون يك خواب بدگذشت ناپذیر بود... دست مادرش در اینجا تنها چیز آشنایی بود که دنیز آن را درک می کرد. برای نخستین بار دوران کودکی خود را دوباره از دور دید. لبان سوزان خود را بر آن دست لاغرو خشکیده گذاشت و حس کرد که دارد گریه می کند. اشکها همه چیز را ساده می کرد: البته از میزان درد و اندوه نمی کاست، ولی آرامش می بخشید. و دنیز وقتی گریه هایش را کرد بی صدا از اتاق بیرون آمد و از آن راهرو دراز که به خوبی می شناخت گذر کرد. در عکسهای آویخته به دیوار، تسا یکتا پیراهن، همچنان قیافه دلک را داشت. هوای کوچه هوای عید آمیخته با بوی تلخ نم بود، چون تازه باران باریده بود. نورهایی به روی آسفالت موج می زد. همه چیز برق می زد و تر کیبی از رنگهای بنفش تیره و سیاه و نقره ای در همه جا به چشم می خورد.

هر چند آملی با اجرای واپسین آیین تقدیس مذهبی فوت کرده بود، تسا خواست در مورد او يك دفن غیر رسمی انجام دهد: برانگیختن دست چپها بویژه پس از کنگره

مارسی چه سودی داشت؟... ناقوس گورستان به صدا درآمد و درهای آن را چهار طاق باز کردند. مشایعان جنازه به کندهی پیش می آمدند. در رأس ایشان تما بود، سپس مردان بودند و به دنبال ایشان زنان. این صحنه مراسم تشییع جنازه زن يك وزیر بود که در آن «تمام پاریس» حضور داشت. صدها اتومبیل در کوچه مجاور گورستان پارک کرده بودند - همان اتومبیلها که در روزهای جلسات رسمی مجلس در نزدیکی کاخ بوربن یا در نزدیکی تئاتر شهر در شبهای اول هر نمایش دیده می شوند. نمایندگان گروههای مختلف آمده بودند تا به تما تسلیم بگویند: در آنجا و بار دیده می شد با آن روباه مکار، مارشاندو، و پروتوی. و کلای مدافع، نمایندگان شرکت های سهامی که تما در اداره آنها همکاری داشت، و یا عملیات آنها را رهبری می کرد، دادستانان و کله گنده های همه کاره مانند دسر یا بارون روتشیلد فرانسه، و مژو و مدیران روزنامه ها که به دور ژولیو حلقه زده بودند، و پل مران و مدیران تئاترها و رجال سیاسی همه حضور یافته بودند. حضور مشاور سیاسی سفارت آلمان به عنوان يك نشانه خوب حسن نیت تلقی شد. کامیونی تاجهای گل را می آورد. ژولیو که يك عصای دسته کلفت در دست داشت و آن را تکان می داد به روزنامه نگاران می گفت: از فوز خبردارید؟... این ضربه را او وارد آورده است!... من از اجرای مارسی اطلاع دارم... تما آرامش خود را حفظ کرده بود، ولی اغلب، دستمالش را از جیب بیرون می کشید و غمناک دماغش را می گرفت.

آملی در گورستان پولاشر به خاک سپرده شد. آنجا گران ترین و پرخرج ترین گورستانها بود، ولی تما نخست طبع به خرج نداده بود. قطعه زمین خوبی را انتخاب کرده و ضمناً جایی هم برای خودش ذخیره کرده بود. این هم از آن مسایل جزئی و مبتذل زندگی است و همه این کار را می کنند. در موقع تعیین محل گور، صحبت از جای زمین و مساحت آن بر حسب متر مربع و پول بهای آن بود، ولی تما هیچیک از این مسایل را با فکر مرگ پیوند نمی داد. او قرارداد زمین را به عنوان «واگذاری دائمی» امضا کرده بود، چون می بایست جای خود را در میان قبرهای محترمین داشته

باشد. در سمت راست آملی يك دريادار آرمیده بود و در سمت چپش زن يك سناتور. تسا اغلب اوقات به گورستان رفته بود، چون در تعهداتی که بر دمه داشت می-بایست همراه وزیران و نمایندگان مرحوم، ایشان را تا به سر منزل آخرتشان مشایعت کند. لیکن اکنون با نگاه يك مالک زمین به دور و بر خویش می نگرست و تعجب می کرد. گورستان هم يك شهر بود!... کوچه های آن هر کدام اسمی داشتند و خانه های آن شماره؛ ولی نه، اینها خانه نبودند، بلکه گور بودند... همه جا تمیز بود. باغبان درختها را هرس می کرد. البته آدم در آنجا جایش تنگ بود، ولی پس از مرگ، به نحوی خودش را جمع و جور می کرد... در عوض، جایش جای خوبی بود... و تشبیه کردن گورستان به شهر، و بدین گونه، پیوند دادن آن به زندگی، به تسا آرامش می-بخشید.

او اکنون در برابر گوردهن گشاده آملی تنها بود، و همینکه کله حنایی رنگش را از دور دید رو بر گردانید. راستی که چه قدر این لوسین به عمو «روبر» شباهت داشت!... عمور و بر مردی راهزن بود... ولی اکنون دیگر لوسین در پشت يك ساختمان از نظر ناپدید شده بود. او مانند آدمی که در خواب راه برود شبان به گورستان آمده بود تا با مادرش خدا حافظی کند (جرئت نکرده بود به خانه بیاید). لیکن وقتی تابوت آراسته به ورقه های نقره فام و کلاه های نقابدار گورکنان و صورت روزه دار مانند برتوی و کراوات آبی براق ژولیورا دید فهمید که مادرش در آنجا نیست و همچون دزدی بدبیار که محصور در نگاههای کنجکاو باشد از آنجا گریخت.

همه با تشریفات تمام از جلو گورکنی که يك سینی پر از خاك تازه در دست داشت رژه می رفتند و هر کدام يك مشت از آن را به روی تابوت می ریختند. سپس می رفتند و به رسم تسلیت دست تسا را می فشردند.

خود او یارها به همین شیوه يك مشت خاك برداشته، بر گور مرده ریخته و به بیوه زنان یا به مردان زن مرده تسلیت گفته بود! ولی اینک امروز حرکات سنتی ناگهان معنا و مفهوم خود را ازدست داده بود. بادی از آن بادهای سرد و سوزان می وزید

که چشم را می آرزود. تسا پلکهایش را تانیمه هم گذاشته بود. ناگهان باخود اندیشید: نکنند که دارند مرا به خاک می سپارند؟! ... آخردوجا خریده ایم... وتلو تلو خورد، لیکن پیش از اینکه بیفتد دستی با شوروشتاب نگاهش داشت. تسا چشمانش را بالا گرفت و چشمش به ریش دورموا افتاد. با خود گفت: می گویند که او از من نفرت دارد! ... اکنون تسا به چهره ها نگاه می کرد و دقیق می شد در اینکه بدانند کدامیک از نمایندگان آمده اند. این کار به او یاد آور می شد که هر کدام از ایشان نماینده رأیی هستند که در مجلس دارد، و با خوشحالی به خود گفت: نه، من زنده ام! آن فکرها فقط بر اثر خستگی بود...

شب هنگام پیش پولت رفت. مدت زیادی در این باره فکر کرده بود که برود یا نه. آیا این حرکت توهینی به خاطرۀ زن مرحومش نمی شد؟ با این وصف، به آنجا رفت، چون به تسکین و تسلی نوازش نیاز داشت. خانه خودش دیگر خیلی خالی شده بود و کوچکترین چیز موجود در آنجا او را به یاد آملی می انداخت.

پولت زن زیبا و خوش تن و بدنی بود. صدای خوشی داشت که گرچه شش دانگ نبود ولی بسیار دلنشین بود. دروازته ها آوازهای احساساتی مانند وقتی ملوان از جنگ برمی گردد، یا ددیز آفتاب مراکش، و یا حتی تصنیفهای مبتذل می خواند، ولی شوخیهای جلف و زننده را دوست نداشت. ذاتاً هم زن آرام و راحت طلبی بود. بچه ها را دوست می داشت، به کارهای باغبانی و دوخت و دوز هم علاقه مند بود، و تنها يك تصادف و يك ماجرای احمقانه جوانی باعث شده بود که به روی صحنه تئاتر بیاید. سه سال بود که تسا را در خانه خود می پذیرفت و از این رابطه به خود می بالید: يك و کیل مبرز، سپس يك و کیل مجلس و امروزيك وزیر بود که به دیدنش می آمد، و حال آنکه خودش يك بازیگر حقیر تئاتر بیس نبود. دختر يك کاسبکار جزء شهرستانی بود که به علت کم سوادی غلطهای املائی زیاد داشت و در ساعت های یکاری رمانهای پلیسی می خواند. به تسا خیلی احترام می گذاشت، چون او آدم دانشمندی بود، همه چیز می دانست، در گفتگوهای خسود اشعار و جمله های لاتین می آورد و از امریکا چنان با اطلاع بود که

دیگران از خانهٔ روبروی منزلشان. ضمناً، از آنجا که زن خوش قلبی هم بود دلش به حال تسا می‌سوخت که آن همه زحمت می‌کشید، بسا این وصف، زنش همیشه بیمار بود و از بچه‌هایش هم شانس نیاورده بود. برای خوشامد تسا هر چه از دستش برمی‌آمد می‌کرد، سرش را به ذوق و سلیقهٔ اومی آراست، برایش کراوات می‌بافت و شیرینی‌های خوشمزه برایش درست می‌کرد. تسا هم خیلی ناز و نوازشش می‌کرد، و پولت به گمان خودش نسبت به او خیلی وفادار بود، هر چند فاسق دیگری هم داشت که آلبر سوار کار بود و تسا از وجود او کمترین اطلاعی نداشت. به نظر پولت این کار خیانت نبود. او هفته‌ای یک بار آن جوان را می‌دید، جوانی که جز با اسبهای خود با چیز دیگری آشنایی نداشت و خواندن رمانهای پلیسی را نیز کار «خسته کننده» ای می‌دانست. پولت با او زیاد حرف نمی‌زد، برایش کراوات نمی‌بافت و شیرینی هم برایش نمی‌پخت؛ فقط او را با حرص و ولع و بی‌آنکه حصر بزند در آغوش می‌کشید، درست مثل وقتی که آدم زیاد گرسنه است غذا می‌خورد، و وقتی هم او را ترک می‌گفت نه احساس اندوه می‌کرد و نه پشیمانی.

باری، پولت در خانه با لباس راحتی‌اش که کیمونوی ژاپنی آبی رنگی پراز تصویر مرغان دریایی بود دراز کشیده بود که شنید در می‌زنند. تسا بود! پولت بسیار تعجب کرد! چون در چنین روزی اصلاً انتظار آمدن او را نداشت. تسا بی‌صدا سلام کرد، وارد اتاق شد، نشست و بقیه و کراواتش را باز کرد. حس می‌کرد که ناراحت است و داشت خفه می‌شد. احساس ترحمی دردناک به پولت دست داد؛ نمی‌دانست چه بگوید، و این سکوت توجیه ناپذیر بود. آخر تسا بود که به حرف آمد و گفت:

— درماری وقتی آتش سوزی شد همه آن را به فال بد گرفتند و گفتند که چنین پیشامدی بدیمن است. من به این پیشگوییها عقیده ندارم، ولی چه می‌شود کرد؟ آدم گاهی وادار می‌شود که فکری بکند...

پولت خرافاتی بود؛ مثلاً می‌ترسید از زیر نردبان رد بشود، و در برخورد با آئینهٔ شکسته به گریه می‌افتاد. حرفهای تسا ناراحتش کرد. آیا ممکن بود نیروی ماوراء الطبیعه‌ای

وجود داشته باشد؟... ولی تسا اینک از مطالب دیگری حرف می‌زد و می‌گفت:

– از همه بدتر آنکه این پیشامد در چنین وقتی روی داده است! من تعادل روحی خود را پاك از دست داده‌ام. با این وصف، باید اقدام کرد... از قرار معلوم اعتصاب بزرگی در شرف وقوع است، و این فاجعه بزرگی خواهد بود. ما تازه بزحمت توانسته‌ایم از جنگ اجتناب کنیم.

پولت يك بطری عرق کهنه آرمانیك آورد. تسا پیاله کوچکی از آن را در میان دستهایش گرم کرد و سپس نوشید. دوباره مثل آن وقت که سرخاک زنش بود دستخوش غم و اندوه گردید. افکارش درهم و برهم می‌شد. ناگهان گفت: «می‌دانی، من دو تا جای گور خریدم...» و دید که پولت از این حرف او روی برگردانید. تسا با خود اندیشید: «همان‌طور که من از آملی روی برگرداندم...» و دستش را به زیر پیراهنش برد و به روی سینه‌اش گذاشت. گرمی تنش خاطر جمعش کرد که زنده زنده است... پیاله خود و پیاله پولت را پر کرد و هر دو جامشان را بهم زدند. تسا گفت:

– به سلامتی تو!... پزشك دارویی به من داده است که ظاهراً به اعصاب تسکین می‌بخشد. ضمناً به من اطمینان داد که زخم درد نکشیده بود. با این حال آدم فکرش را که می‌کند می‌بیند و حشتناك است! من اصلاً نمی‌توانم به خودم بقبولانم که او مرده است... برای او فکر مرگ کمتر اشکال داشت: چون زن مؤمنی بود. خیلی هم می‌ترسید از اینکه به جهنم برود. اما من همین طوری می‌ترسم... او را در کنار گوردربادار لوپریه دفن کردیم...

هر دو باز نوشیدند. تسا نگاهی به رب‌دوشامبر کیمونوی پولت انداخت و گفت:

– چه لبامی راحتی مضحکی! این همه پرنده برای چه؟...

ضمناً طوری هم به اتاق نگاه کرد که انگار هرگز آن را ندیده است. در اتاق يك بیانو بود. روی دیوارها تصاویری از هنرمندان تئاتر بود که با خط خودشان تقدیم کرده بودند. يك نیمکت مبلی هم بود با ده دوازده نازبالش به رنگهای مختلف. عرق آرمانیك عرق خوبی بود، برآستی خیلی خوب. تسا باز به حرف آمد و گفت:

- این عرق آرمانیك را از کجا گیر آورده ای؟ ... زنم دلش می خواست که به دست کشیش به خاک سپرده شود، ولی برای من هیچ فرق نمی کند. فقط وضع اجتماعیم رعایت بعضی مسایل را ایجاب می کند... اگر بر توی بود طبعاً هلهله شادی سر می داد، ولی من باید هوای جناح چپ را هم داشته باشم... آنها از این مسئله ناراحتند. ولی برای آملی دیگر چه اهمیت دارد؟ او که دیگر چیزی نمی شنود و اگر من هم صدایش می زدم نمی شنید... این حرفی بود که من به خودم زدم... راستی پولات، طفلمکم، يك آواز غمگین برای من بخوان.

- وای، خدای من! تو دل نداری! نه، اصلاً...

## ۲۱

مه های ماه نوامبر به رنگهای زرد و خردلی و سیاه بود. خانه های شهر کها که همه فرسوده و دود گرفته بودند چکه می کردند. خزان خزان یامی و نو میدی بود. دیگر برای کارگران اندک نشانی از پیروزیهای تابستان سی و شش برجا نمانده بود. هر فرمان تازه ای که صادر می شد خشم و نفرت کارگران را تشدید می کرد و بر محر و میت های ایشان می افزود: ساعات کار هفته را زیاد کرده و از میزان دستمزد اضافه کارها کاسته بودند. مالیات قدری از دستمزدها را، که تازه ناچیز هم بودند، می برد. در بعضی جاها اعتصابهایی در می گرفت، ولی پلیس دخالت می کرد و کارگران را از درون کارخانه ها بیرون می راند. محرکان اعتصاب بر نیمکت متهمان نشانده می شدند و دادرسان «رهبران» را به کیفرهای سختی محکوم می کردند. وای آخر، چه کسی کشور را اداره می کرد؟ همان دالادیه که تا همین او آخر در میدان «باستی» مشتش را به هوا می برد و داد می زد: من پسر مردی نانوا هستم و دوست ملت!... و نیز همان تساکه چپها در پواتیه به اورای داده بودند. کشور در سرگشتگی خاصی فرورفته بود که معمولاً پس از سر خوردگی به

آدم دست می‌دهد. تیراژ روزنامه‌ها پایین می‌آید. جلسات در تالارهای پرت و خلوت تشکیل می‌شود. در کافه‌های کوچکی که کارگران گسرد هم می‌آمدند سکوتی مریگبار حکمفرما می‌شد. و چون در ختم اسپانیا حضور می‌یافتند می‌گفتند: اکنون دیگر نوبت ما است!...

دالادیه جنون شکنجه و آزار داشت، چون از بی‌نظمی و اغتشاش می‌ترسید. مردك نمی‌فهمید که فرانسه از پافاده است؛ ولی رقبای او هم در رویا بسر می‌بردند. سندیکاهای کارگری تصمیم به يك اعتصاب بیست و چهار ساعته گرفته و تاریخ اجرای آن را از مدت‌ها پیش تعیین کرده بودند. تسا در این اوضاع، آملی را فراموش کرده بود و خود زندگی از سر می‌گرفت. مگر هم او به مقتضای زمان فرمانده کل نبود؟ و دوباره روی تمام دیوارها آگهیهای کوچکی که اعلام بسیج همگانی می‌کردند لکه انداخته بودند. در آن آگهیها، کارکنان راه آهنها و کارگران کارخانه‌های جنگی و مؤسسات عمومی در ردیف سربازان زمان جنگ گذاشته شده بودند، و دولت تصریح کرده بود که اعتصابیون همچون سربازان فراری از خدمت تنبیه خواهند شد. تسا با لبخندی حاکی از خرسندی می‌گفت: «این فکر از من است! اصل همان قدم اول است که ارزش دارد. از این گذشته، امروزه هر کسی می‌تواند درك کند که بسیج بدل به يك امر به اصطلاح طبیعی و ضروری شده است.»

ژولیو که مصاحبه‌ای با تسا کرده بود در روزنامه‌اش می‌نوشت: هر اعتصابی که بشود به نفع آلمانیها خواهد بود؛ و هشدار داده بود که: ای فرانسویان، به مسکو اعتماد نکنید!... از دشمن هر چه هم در باغ سبز نشان بدهد باید ترسید!... از طرفی درهمه‌جا تکرار می‌کردند که دسر متحمل شکستی شده است. او در اجتماعی از صنعتکاران پیشنهاد کرده بود که سازشی بعمل آید: به این صورت که کارگران از اعتصابی که می‌خواهند بکنند چشم‌پوشند، و در عوض، دولت هم در بعضی از مقررات و آیین‌نامه‌های خود تجدید نظر بعمل آورد. از این پیشنهاد او خشم و خروش همگان اوج گرفت و داد زدند: «چه! تسلیم شدن در برابر کمونیستها؟...» و هر چه دسر



فریاد زد که: «آقایان، جنگ تهدید می کند. اکنون وقت آن نیست که کارگران را عصبانی کنیم» سودی نبخشید، و مونتینی با داد و ببیداد می گفت: «الآن وقتش است که تکلیفمان را با چپها بکسره کنیم! هیتلر در این راه پیشقدم شده و راه را به ما نشان داده است... بگذار اعتصاب کنند؛ آن وقت ما لاقول خواهیم توانست کارخانهها را از لوٹ وجود چپها پاک کنیم.»

ویار که بیماری گریپ وی را از پرداختن به مسئولیتهای سیاسی خود بازداشته بود درجه گذاشت و نفس راحتی کشید. درجه بین سی و هفت و سی و هشت را نشان می داد. سیاست رادیکالها او را عصبانی می کرد و می گفت: «اینها کارگران را در دامان چپهامی اندازند. سرانجام، همه این کارها به شورش و پیروزی فاشیسم خواهد انجامید.» ویار پیش از بیمار شدنش سرمقاله دوپهلویی نوشته بود که: «وظیفه ما این است که به کارگران در برابر تحریکات خارجی هشدار بدهیم. اگر توده های کارگر که به حق از فرمانها و مقررات جدید به خشم آمده اند دست روی دست بگذارند و کاری نکنند این یک فاجعه ملی خواهد بود.» این نوشته دعوت به اعتصاب نبود و کارگران را نیز به سبب اعتصاب محکوم نمی کرد؛ لیکن بعضی از دوستانش کارگران را تشویق می کردند که دست از کار نکشند.

آن روز فرانسوی میانه حال با تشویش و دلهره پنجره های اتاقش را تا نیمه باز کرده بیند در بیرون چه خبر است... جلوفضای بازکافهها را جارومی زدند. صبحی همچون صبحهای دیگر مه آلود بود، لیکن در دوروبر کارخانهها کاسکتهای پلیس برق می زد... نگهبانان سیار در برابر ایستگاههای راه آهن، وزارتخانهها و ادارات پست کشیک می دادند. در هر اتوبوسی یک پاسبان در کنار راننده جا گرفته بود. گاردهای جمهوری با کاسکتهای مسی خود که دم اسبی روی آن زده بودند، می گذشتند و نگاهی مشکوک به خانهها می انداختند. هر کسی به تنبیههایی از قبیل خدمت در گروهانهای انضباطی یا به زندان با کار اجباری می اندیشید... .

کارگران پیرپکرو خاموش بودند و از آن می ترسیدند که اعتصاب به شکست

بیانجامد. و اما آن روز برای دنیز روز غسل تعمید به مناسبت نخستین نبردش بود. او معتقد بود که دولت ناگزیر به تسلیم خواهد شد، و آنگاه پایان این ننگ و شرمساری فرا خواهد رسید! و کارگران پارسی اسپانیای نساتوان ولی هنوز زنده را نجات خواهند داد.

از مدت‌ها پیش، دنیز خود را برای این روز بزرگ آماده می کرد و از خود می پرسید: آیا من در خود بقدر کافی قدرت و حضور ذهن و دل و جرأت خواهم یافت؟ به نظرش برای شرمنده کردن آدمهای بزدل و سست عنصر کافی بود که نامه می شود درباره قهرمانیهای مبارزان رود ابرو را برایشان بخواند. و اگر سربازان را برای مطیع کردنشان می آوردند او به ایشان می گفت: «شما برادران ما هستید!...» شور و حرارت در چشمان خشک و پرفروغش خوانده می شد.

کارگران همه در آنجا بودند ولی هیچکدام حاضر به کار کردن نشدند. از بخش فلز گذاری آمدند و گفتند که عده ای از کارگران آنجا دست بکار شده اند. چند صدایی سرود نژاد جوان را سرداند ولی صدایشان در سکوتی حزن انگیز محو شد. سرمهندس به درون کارگاه درآمد، و به همراه او عده ای پاسبان بودند که لباس شخصی به تن داشتند. یکی از ایشان هفت تیری را در دست خود تکان می داد. سرمهندس روبه کارگران کرد و گفت: «آقایان، شما اگر خیال ندارید به سرکارتان بروید خواهش می کنم این محل را ترک کنید.» این سخنان صداهایی حاکی از خشم و ناخشنودی از کارگران در آورد، ولی سرمهندس شانه بالا انداخت و بیرون رفت. و پاسبانان ماندند. کارگران آهسته از هم می پرسیدند که چه باید کرد.

– در بخش فلز گذاری عده ای کار می کنند...

– این کار ما به نتیجه ای نخواهد رسید...

آنگاه دنیز فریاد بر آورد که: رفقا!...

ولی پیش از اینکه چیزی بگوید پاسبانها ریختند روی سرش و او را از آنجا بیرون کشیدند. چندتن از کارگران رفتند سرکارشان و بقیه از کارگاه بیرون آمدند. ده-

دوازده نفری از اعتراض کنندگان را گرفتند و بردند. اتومبیل زندان در کوچه بغلی ایستاده بود و دستگیر شدگان را به درون آن چپاندند. یکی از ایشان دندانهایش شکسته بود. دینز که پیراهنش از چندجا پاره شده بود به رفقایش می گفت: «کارگران ما خواهند ماند!...» درد و توقیف انگار پاداشی بود که به او داده بودند. نه غم و اندوه دیگران و نه آناق کثیف و نکبت زندان که همه شان را در آن انداخته بودند، نتوانستند آن دختر را از شور و حال ببندازند.

جیبهایش را گشتند. یک پاسبان سیبل کلفت که دهانش بوی مشروب «رم» می داد با آن دستهای زمختش به سر تا پای بدنش دست می مالید و به او حرفهای رکیک می زد، ولی نگاه بی هدف دینز می گفت که حواسش در جای دیگری است. تنها یک چیز ذهن او را به خود مشغول می داشت، و آن اینکه اعتصاب پیش برود!

در آن سوی شهر، در بیانکورد، تدارک حمله ای را به کارخانه سن می دیدند. دسر در دفتر کار خود نشسته بود و خیره به جلو خویش می نگریست. تلاش کرد دودی بکشد، ولی هر لحظه پیش خاموش می شد. نفسش تنگ شده بود دردی درشانه و در بازوی چپ خود حس می کرد. به طرزی مبهم با خود اندیشید: «نکند سکتۀ قلبی کرده ام!» برای نخستین بار در خود احساس ناتوانی می کرد. حماقت سران مؤسسات وی را دچار حیرت کرده بود. از خود می پرسید: «این کسور دلان احمق مملکت را به کجا می کشانند؟» خواسته بود به هر قیمتی شده از وقوع اعتصاب جلو بگیرد، با دالادیه، با تسا و با فرسار صحبت کرده و کوشیده بود که ایشان را متقاعد کند. آنان پس از اینکه با ادب تمام به صحبت های او گوش داده بودند در پاسخ به او گفته بودند: «باید با چپها کار را یکسره کرد...» از آن طرف، صنعتکاران نیز خواستاریاری و همکاری او بودند و به او می گفتند: «آیا شما جزو اتحادیه ماهستید یا نیستید؟» دسر به فکر افتاده بود که برای چند روزی کارگاههای خود را ببندد. در آن صورت چون دیگر موجبی برای سرکوبی کارگران نمی بود جلو این وضع گرفته می شد. لیکن تسا زوزه کشان گفته بود: «خرابکاری!... آخر مجلس چه خواهد گفت؟...» مهندسان غرغری کردند و

می گفتند: «اگر دولت چپها را سرجایشان نشانند ما گروههای دفاع از خود تشکیل خواهیم داد.» مونتینی هم تهدیدش می کرد که قضیحتی راه خواهد انداخت. در نتیجه دسر مجبور شد تسلیم بشود. اکنون دیگر صحنه پرداز کسی بجز یک تماشاگر ساده نبود، و او هم لب به دندان می گزید و منتظر نشسته بود که ببیند چه پیش خواهد آمد. لوگرواز آن می ترسید که اعتصاب به شکست بیانجامد: چون کارگران خسته شده بودند و دیگر اطمینانی به پیروزی نداشتند. لیکن تهدیدها رنگ غیرشان راجنبانده بود و می گفتند: «ما نمی ترسیم!...» خود حریفان اعتصاب هم سکوت اختیار کرده بودند. پرچمها از لای مهی آبی رنگ به سرخی می زدند، و کارگران در کارگاهها و در حیاط کارخانه خود را برای نبرد آماده می کردند.

در دفتر هیئت مدیره، مهندسین به دورپی بر حلقه زده بودند و به او عتاب می -

کردند که:

- ای عوام فریب!

- ای عامل مسکو!

و او هم خشمناک بر سرشان داد می زد که:

- ای فاشیستها! ای هیتلریها!

و اگر دسر پی بر را صدا نزده بود حتماً دست به یقه می شدند.

دسر به او گفت: آقا جان، شما برگردید، بروید به خانه تان و گرنه بدجوری خودتان را دچار دردسرخو خواهید کرد. حالا که دیگر سال سی و شش نیست. این اعتصاب را ایشان خودشان خواسته اند و از آن منظوری دارند... شما بیخود گردن خودتان را می شکنید. بدانید که به شما رحم نخواهند کرد. شما مهندس هستید و من نمی توانم از شما دفاع بکنم.

- من در این لحظه هیچ دربند خودم نیستم!

- خوب، شما اشتباه می کنید. شما زن دارید، بچه دارید... می گوید افکار؟..

ول کنید بابا! لابد تا به حال دستگیرتان شده است که و یار چیزی بجز یک کهنه بازیگر

مقلد نیست. بقیه هم لنگهٔ او هستند. الان وضعی شده است که آدم باید به فکر نجات جان خودش باشد.

– این حرف برای خودتان خوب است! بلی، بلی، این شماست که می‌خواهید جان خودتان را نجات بدهید. اینجا هم مثل مونیخ. ولی مشکل بتوانید...

وقتی پی‌یر برگشت و به کارگران ملحق شد هزاران مشت به هوا رفت. چرا؟ برای اینکه مهندس دوبوا با ایشان بود! همهٔ مهر و محبت گرم و صمیمانهٔ این مردان رام ناشدنی و خشمگین به سوی او معطوف بود.

کمیسر پلیس که از دیدن این جمعیت بر آشفته شده بود به دسر گفت:

– سلطه و نفوذ حضرتعالی....

دسر که دیگر به تنگ آمده بود شانه بالا انداخت و گفت:

– جناب کمیسر، از دست من کاری ساخته نیست، و به شما هم توصیه می‌کنم که پافشاری نفرمایید...

– من متأسفم که نمی‌توانم، چون دستورا کید دارم...

کارگران بمحض دیدن پاسابنها سکوت اختیار کردند. بسیاری از ایشان خود را با سنگ و با میله‌های آهن مسلح کردند. تلمبه‌های آتش‌نشانی هم آماده بود. لوگرو درمدخل دراصلی ایستاده بود.

يك باردیگر تقدیر هوس کرده بود که با کارهای خاطرخواهی طفلك لوگرو به مخالفت برخیزد. او هنوز جرئت نکرده بود که به ژوزف اظهار عشق بکند. با این وصف، يك ماه بود که تغییرات زیادی در زندگی‌اش روی داده بود: يك روز برای کاری مربوط به تصفیة حساب صندوق حزب پیش پدر ژوزف رفته بود. وقتی خواسته بود از آنجا برگردد ژوزف از او پرسیده بود: «شما از کدام طرف می‌روید؟ – من می‌روم به سورن. – از قضا من هم درست از همان طرف کار دارم.» وقتی هر دو به ساحل رودخانه رسیدند ژوزف پیش او قرار کرد و گفت: «من الکی گفتم که طرفهای سورن کار دارم... خواستم با شما باشم.» ماجرا در يك غروب مرطوب فصل پاییز بود. هر دو سرعت

در امتداد ساحل خلوت رودخانه پیش رفتند و پس از مدتی از همان راه که رفته بودند برگشتند. سرانجام ژوزت به او گفت: «وقتی شما دیردیر به خانه ما می آید من غصه می خورم.» لوگرو بیهوا داد زد: «راستی؟» و بلافاصله به گفته افزود: «ولی من برای شما خیلی پیرهستم. من...» لیکن ژوزت با يك بوسه دهان او را بست. حالا هم که اعتصاب بود و لوگرو گرفتارتر از آن که به ندای احساسات قلبی خود گوش بدهد. فقط گاهی از خود می پرسید: «پس ژوزت چه؟»

پی یردر آن بالا در آزمایشگاه نشسته بود که ناگاه دید پاسبانان درها را شکستند و خود را به روی لوگرو انداختند. لوگرو مرد قرص وقایمی بود و خوب از خود دفاع می کرد، ولی چون عده پاسبانان زیاد بود به ناچار از پا درآمد. هر چیز قابل پرتاب از پنجره ها به درون می بارید. پی یردوان دوان از پله ها پایین آمد. ناگاه در چشمان خود درد نیشداری احساس کرد. به چارچوب در تکیه داد که نیفتد. تلاطمی بی نظم و ترتیب بر حیاط حکمفرما بود. صدای دیوانه وار داد زد:

— گازاشك آور!...

دسر پشت پنجره اناقش نشسته بود. همه این صحنه ها را می دید و با دلی پردرد از خود می پرسید: «این همان فرانسه است؟ کشوری که او آن همه دوستش داشته بود دیگر وجود نداشت. دیگر آن فرانسه مهربان و صمیمی که در آن کارگران بی آنکه شرارت کنند به کارفرمایان دشنام می دادند و سپس جامه هایشان را به سلامتی بهم می زدند؛ آنجا که پس از نطقهای آتشین، با هم برای خوردن شام یا ناهار می رفتند و در برابر يك خوراک را گوی خوشمزه مسایل «اجتماعی» را فراموش می کردند؛ آنجا که گلها و شوخیهای مسخره آمیز را دوست می داشتند، دیگر نمانده بود. او خواسته بود فرانسه رؤیاهای خود، فرانسه خاطره ها و کتابها، و خلاصه، فرانسه ای را که يك اسطوره بود نجات بدهد. ولی حالا بجای آن گازاشك آور بود... بسیار خوب، باشد! او اکنون دیگر هیچ کاری از دستش بر نمی آمد... آری، فقط می بایست در فکر حفظ سلامت خود باشد، کمتر سیگار بکشد و از خودش مواظبت بکند، به ژانت تلفن بکند و به جاهای دور

دور، مثلاً به جاوه یا به شیلی برود.

پاسبانان صد نفری از کارگران را با خود بردند. در زندان هیچ نمی دانستند با این زندانیان چه بکنند. و هر نیم ساعتی که می گذشت کامیونها عده دیگری را می آوردند. دنیز با کنجکوی تمام به سخنان پاسبانان گوش می داد. ایشان با خشم و خروش می گفتند: عجب اعتصاب پیروز شده بود! گاه گاه در بازمی شد و دسته تازه ای را به درون می انداختند. زنی تلفونچی می گفت: «ما قسر در رفیم. آنها ترسیدند از اینکه ما را شکنجه بدهند.» يك کارمند مترو را در سلول زندان انداختند که صورتش خون آلود بود. همینکه نفسش سرجا آمد غرید و گفت: «تن لشهای بی غیرت...» و منظورش به همان همکارهای خودش بود، چون مترو کار می کرد که او را گرفته بودند. طرفهای عصر، دنیز فهمیده بود که تنها کارخانه های بزرگ اعتصاب کرده اند. سرشب، پاسبانان سه کارگر دیگر را هم به زندان آوردند که می گفتند:

— در کارخانه سن همه اعتصاب کرده اند و همه هم در کارخانه مانده اند. پاسبانان گاز اشک آور بکار برده اند.

کلمه «گاز» همه را ناراحت کرد. آن زن تلفونچی گریه می کرد ولی دنیز ناگهان باخاست و سرودی را سرداد. صداهای دیگری هم به صدای او پیوستند. با وجود تهدید پاسبانها سرود همچنان خوانده می شد و از سولهای دیگر مجاور نیز دنبال می کردند. صدای سرود در طول راهروهای اندوهباری که از آنها بسوی نم و چرم و موش بلند بود می پیچید. دلاوری و خشم و احساس برادری در کلمات آن آهنگها طنین انداز بود. سرود از آن تبعیدیان سبیری بود که کارگران کارخانه های سن و گنوم و دوندسته جمعی می خواندند.

شب هنگام دالادیه حرف زد. او در اتاق کار خود تنها در جلو بلند گون نشسته بود و با سماجت تمام به جلو خود می نگریست. رگهای پیشانی اش منبسط می شد. گفت:

— دولت پیروز شده است...

پس از آن همه عقب نشینی و پس از موافقت نامه مونیخ آخر این کلمه شیرین و

دلنشین «پیروزی» را برزبان می آورد.

یازپرسی از زندانیان آغاز شد. کمیسر پلیس همینکه اسم «دنیزتسا» را شنید لبخندی بر لب آورد و پرسید:

– شما قوم و خویش آقای تسا هستید؟

هیچ شکنجه‌ای ممکن نبود ارادهٔ دنیز را درهم بشکند؛ ولی این مرد به‌رنگ حساس و دردناک اودست زده بود. در برابر این سؤال ساکت ماند... لیکن پس از آن باخود اندیشید: پنهان کردن حقیقت بیشتر تحقیر آمیز است؛ این بود که در جواب گفت: – بلی، من دختر وزیر شما هستم، ولی این چه اهمیتی دارد؟ من کمونیستم. شما می‌توانید به‌سؤال‌اتان ادامه بدهید.

کمیسر چشمی برهم زد و اخم کرد. سپس بلند شد، پیش رئیسش رفت و از او کسب تکلیف کرد. موضوع را به اطلاع رئیس کل شهر بانی رساندند.

تسا در خواب بود که زنگ تلفنی برای «بک کارفوری» بیدارش کرد. روز پیش هوا در تمام مدت روز گرم بود و او لحظه‌ای آرامش نیافته بود. مردم گزارشها را از دست منشی خود می‌فاپید و پشت سر هم به شهر بانی کل تلفن می‌کرد، چون از آن می‌ترسید که اعتصاب دامنه پیدا کند. سرانجام، شب دیر وقت بود که آرام گرفته بود. در ساعت سه صبح حمام کرده بود. کاشیهای سفید حمام برق می‌زدند، و آب آن آبی رنگ به نظر می‌رسید. تسا ضمن نگاه کردن به ساقهای لاغر خود آواز دِگسولتو را زمزمه می‌کرد و باخود می‌گفت: «این سخنگویرها هوای اعتصاب کردن را از سرایشان خواهد انداخت. فقط باید از دست راستیها بر حذر بود که مبادا از این وضع بهره برداری کنند!...»

در حالی که هنوز خواب آلود بود شنید که می‌گویند: «در بارهٔ دخترتان با شما کار دارند...» تسا تا آخرش را خواند اکنون ریشش دست شهر بانی افتاده بود، و از کجا معلوم که بروتوی از ماجرا با خبر نمی‌شد؟ چه نعمت غیر مترقبه‌ای بود برای روزنامه‌ها! آه، ای ولد مولد بدبختی!



در اتاق رئیس کل شهربانی و در آنجا که تسادر زیر مجسمه نیمتنه گچی جمهوری انتظار می کشید دنیز را وارد کردند. تسا تا چشمش به دخترش افتاد دلش به حال او سوخت: پیراهنش پاره، موهایش ژولیده و رنگش چهره اش بر اثر بیخوابی آن شب پریده بود. و این همان دخترش بود که تسا اغلب اوقات برای وضع مزاجی او سخت نگران شده و بر خود لرزیده بود، او را به چشمه های آب معدنی می برد و بهترین پزشکان متخصص را بر بالینش می آورد!... کوشید تا خشم خود را فروببخورد. با صدایی ملایم که کمی هم می لرزید گفت:

– دنیز، من آمده ام که تو را آزاد کنم.

و بدین منظور نقشه ای هم کشیده بود: فکر کرده بود به رئیس کل شهربانی بگوید که دنیز می خواسته است رمانی درباره زندگی طبقات پایین اجتماع بنویسد، و به این دلیل بوده که وارد کارخانه شده است. حال خیال دارد دخترش را از آن کارخانه بیرون بیاورد و باز بگذارد که به کارهای یتیم خانه برسد. و چه ناز و نوازشی به دخترش می کرد!...

دنیز گفت: در این صورت شما همه ما را آزاد خواهید کرد.

این سخنان، لحن- صحبت دنیز و این کلمه «شما» خطاب به پدرش که بسیار غیر منتظره بود تسا را مشوش کرد، چنانکه بی اختیار گفت: دنیز!...

دنیز ساکت بود. انگار آدم بیگانه ای در برابرش ایستاده بود. روز پیش، او را از پیوند با گذشته اش آزاد کرده بود.  
تسا غرش کنان گفت:

– این ارادل را آزاد کنم؟ هیچ می دانی چه می گویی؟

– به که می گوید ارادل؟ شما در برابر آلمانیها از ترس جیک نمی زدید و می-

گفتید: «ما حاضر به جنگ نیستیم...» ولی حالا چرا از گاز استفاده می کنید؟

– کمونیستهای تو برای آلمانیها کاری کنند. دیروز در آن هنگام که شما اعتصاب

راه انداخته بودید ایتالیاییها ادعای خود را نسبت به شهرنيس و جزیره کرس عنوان

می کردند... این نخستین نتیجه اعتصاب است!...

– این شماست که برای آلمانیها کار می کنید. چه کسی کارخانه های هواپیما سازی را بسته است؟ از طرفی، به شما نمی آید که از این حرفها بزنید. وقتی فوژر خواسته بود دهن باز کند شما گانگسترها را بر سر او ریخته بودید...

– این دروغ است! دروغی زشت و ناپسند! یعنی تو باید آنقدر احمق باشی که هر چه از این حرفها به تو بزنند باور بکنی؟ گوسفند!

و باز هم مدت زیادی بر سرش داد زد و حرفهای زننده به او گفت. سپس ناگهان خاموش شد. چه فایده داشت؟ دختری بود به نظر خودش فریب خورده که او هیچوقت نمی توانست مجابش کند. می بایست کاری بکند که سرو صدا بخوابد. گفت:

– چرا بیخود بحث بکنیم؟ هر کس به دین و آیین خودش. ولی دلم می خواهد که تو بفهمی من چه می گویم. اگر در مطبوعات درباره این موضوع چیزهایی بنویسند دشمنان مشترک ما یعنی فاشیستها چقدر خوشحال خواهند شد! برای پروتوی مثلاً...  
– شما خودتان چه امتیازی بر پروتوی دارید؟

– تو همه چیز را با سیاست قاطی می کنی، ولی آخر احساسات و عواطف هم وجود دارد. آخر تو، ناسلامتی، دختر من هستی! از مادر بیچاره ات یاد بیاور که چه زن خوبی بود!... دنیز، از تو خواهش می کنم به خانه برگرد! به ارواح خاک مادرت قسمت می دهم!...

دنیز دیگر خودداری ننوانست و گفت:

– ساکت! تو آدم قابل ترحم بی همه چیزی هستی!

(بعداً خودش را سرزنش کرد از اینکه چرا این حرف را زده است، چون با

آن سخنان رنج و ناراحتی خود را فاش کرده بود.)

تسا بی آنکه نتیجه ای بگیرد رفت. دیگر کاری برایش باقی نمانده بود جز اینکه روی رئیس شهر بانی اعمال نفوذ بکند. مطبوعات در باره توقیف دنیز و در باره محکومیت او سکوت اختیار کردند. دنیز نیز با کارگران کارخانه گنوم یکجا محاکمه شد

و همه به يك ماه زندان محکوم گردیدند. دنیز خوشحال بود، چون رئیس دادگاه بی-آنکه سئوالی دربارهٔ خانواده اش از او بکند نامش را بر زبان رانده بود. و دنیز هرگز نمی توانست بویبرد که پدرش برای تأمین این منظور چقدر زحمت کشیده است. اکنون دیگر تا از کمونیستها متنفر بود. او تا به آن روز دشمن نداشت. البته گاهی پیش می آمد که ازدست بروتوی یا ویار عصبانی بشود ولی ایشان همقطاران خودش بودند. حتی برای فوژردلش هم سوخته بود، در صورتی که آن مرد ریشو خواسته بود از او هتک حیثیت بکند؛ ولی کمونیستها دخترش دنیز را ازدستش در آورده و از يك دختر جوان حساس و با مهر و محبت مسجودی بد عنق و پر خشم و خروش و آتشپاره ساخته بودند؛ درست مثل همان دخترانی که در سال ۹۳ (زمان انقلاب کبیر) به دور گیوتین می رقصیدند!... این هم شد حزب سیاسی؟ نه، نه، این محل خفه کردن جانهاست! اگر از ایشان نبرند در آینده همه را زجر و آزار خواهند داد، سر خواهند برید، خفه خواهند کرد. برای ایشان تا چیزی بجز يك ساس نبود. لیکن خدا را شکر که فرانسه هنوز پابرجا بود! و اعتصاب شکست خورده بود. بنابراین، اوضاع بروفق مراد بود... و او هنوز می توانست پیش پولت برود و استراحتی بکند.

## ۲۲

دسرخیلی دلش می خواست که پی بر را در کارخانه اش نگاه دارد. احساس ناتوانی اش وی را به خشم می آورد. او که وزرا در برابرش سرفرو می آوردند حالا می بایست از دستور مثنی هوچی عربده جو اطاعت کند! با این حال مجبورش می کردند که از پی بر جدا شود. روزنامه های دست راستی شرحها دربارهٔ حماسهٔ «مهندس سرخ» نوشته بودند. دسربه او پیشنهاد کرد: «من شما را به امریکا می فرستم و صبر می کنیم تا يك سال بگذرد، ببینیم چه می شود»، ولی پی بر این پیشنهاد را که در آن به

چشم يك جور «صدقه» می نگریمت رد کرد.

در بالکن کافه‌ای بزرگ و در غروب روزی فوق‌العاده سرد که هوا چهار درجه زیر صفر بود، نشسته بودند. زهگذران در حالی که سوت می زدند و نفس نفس می زدند به شتاب به کافه داخل می شدند تا جامی مشروب بنوشند. و روی آن بالکن خلوت منقلهای آتش کرده‌ای تك تك سرخی می زدند.

دسرخن از سر گرفت و گفت:

– البته شما مجبور نیستید حرف مرا باور کنید، ولی همین طور است که می - گویم: ما همه با پیوندهایی از قبیل محیط و عقیده عمومی و تعصبات بهم وابسته هستیم. بطور قطع و یقین بسیاری از کارگران نمی‌خواستند اعتصاب کنند، ولی دست‌خودشان که نبود. و من هم ناچارم استدلالهای فضل‌فروشانه آقای مونتینی را به حساب بیاورم! لابد خواهید گفت اویک فاشیست است، بلی؟ ولی به عقیده من مردکه احمق و کثیفی هم هست. ایشان از يك طرف کُت را متهم می کنند که هواپیمای بمب افکن کم دارد! و از طرف دیگر مرا ناگزیر می کنند به اینکه از شما، که یکی از بهترین مهندسان ما هستید جدا بشوم. یعنی فکرمی کنید اینها در بند هواپیمای بمب افکن هستند؟ بمب افکن که هیچ، کشور فرانسه هم نباشد ککشان نمی‌گزد!

پی‌یر که سابقاً آدم خوشباوری بود اکنون خشک و شکاک شده بود و انتقادهای دسر به نظرش مصلحتی و ظاهر سازی می‌آمد. گفت:

– شما چرا از ایشان بدگویی می‌کنید؟... شما خودتان هم با پیمان مونیخ موافق بودید!

– من خواستاریک صلح مسلحانه و مذاکره و سازش بودم ولی ایشان تنها خواهان يك چیز هستند و بس، و آن اینکه هر چه زودتر دوزیر لوای هیتلر قرار بگیرند. تنها آدمهای رذل و دغل در این قضایا دست‌اندر کارند و می‌خواهند هر چه زودتر از آن سود ببرند. لیکن آدمهای شریف همه کور شده‌اند.

– نه همه شان... آیا شما تا کنون هرگز با لوگر و حرف زده اید؟ پاسبانها آنقدر کتکش زدند که حالا در بیمارستان بستری است. مردان مثل او زیاد هستند. در موجود انسانی هزاران گونه فکر و احساس وجود دارد که معمولاً منشعب می شوند و در نتیجه، انسان آثار هنری و وسایل رفاه و آسایش بشری می آفریند و خانواده تشکیل می دهد. من چرا با شما از کمونیستها حرف زدم؟ چون در ایشان همه چیز به سمت يك هدف متوجه است. و به این نمی گویند کوری بلکه دنبال کردن هدف انتخاب شده است.

– شما آن منقلها را می بینید که در بالکن گذاشته اند؟ به این می گویند رؤیای گرما. انگار با اینها می شود کوجه را گرم کرد!... به هر حال، من از اینکه شما را از دست می دهم ناراحتم. پس برای آخرین بار می گویم، آیا شما پیشنهاد مرا رد می کنید؟

پی یر به خانه که رفت انتظار شنیدن سرزنشهای آینس را داشت: بیکاری و ناداری که شوخی نبود، به ویژه که «دودو» را هم داشتند... ولی بلافاصله آینس به او گفت: «تو حق داشتی که نپذیری.» البته او با پی یر وقتی که از سیاست صحبت می کرد موافق نبود، ولی همینکه صحبت از استقلال و حیثیت پیش می آمد نگاه تحسین آمیزی به او می کرد، درست مثل آن وقتها که بچه بود و به پدرش نگاه می کرد.

سه هفته ای از ماجرا گذشته بود. فقر و ناداری که تا این او را هر چه چیزی بجز يك شبح و يك واژه وحشت انگیز ولی خیالی بیش نبود از خانه ایشان سردر آورد. مواجب آینس به پای کرایه خانه و پزشك رفت (چون دودو بیمار شده بود)، چنانکه در آخر ماه دیناری پول نداشتند. البته هر دو با فقر نسبی آشنا شده بودند، ولی اکنون فقر و فلاکتی که آدم را خوار و جریحه دار می کند به خانه شان رو آورده بود.

ظاهراً حتی يك کارخانه نبود که پی یر برای درخواست شغل به آن مراجعه نکرده باشد، لیکن اتحادیه عمومی کارفرمایان اسم او را در لیست سیاه ثبت کرده بود. به این هم راضی شده بود که به عنوان مکانیسم و یا حتی کارگر ساده استخدام بشود، ولی پی- نتیجه بود و او در همه جا با جواب رد مواجه می شد.

ساعتش را فروخت تا بتوانستند طلب شیر فروش را پردازند. آینس مانثوی

زمستانی خود را پیش کهنه فروش برد، و او پس از اینکه ایراد گرفت که: «خیلی گل و گشاد است» آن را خرید، و آن دو توانستند با پول آن يك هفته‌ای غذایی بخورند. آینس به پی بردلگرمی می‌داد و می‌گفت: «من شاید برای عید پاداشی بگیرم.» پی بر از صبح زود از خانه بیرون می‌رفت، در تمام مدت روز به دنبال کاری گشت، به همه کارگاههای کوچک سر می‌زد و ساعتها در اعلانهای مربوط به استخدام غرق می‌شد. شب وقتی به خانه بر می‌گشت به آینس می‌گفت در خیابان به دوستی برخورد کرده که به او ناهار داده است. با این حال، پی بر لباس خوب و مرتب می‌پوشید و هر روز هم اصلاح می‌کرد، چنانکه هیچکس خیال نمی‌کرد این مرد خوش لباس و ترو تمیز، با آن موهای مرتب جوگندمی آدم فقیری باشد. لیکن پی بر وقتی از جلودکان يك قصابی رد می‌شد روی بر می‌گردانید....

يك روز اعلانی در روزنامه خواند که نوشته بود: چنانچه برف بیارد به وجود کسانی برای بر فروبی خیابان نیازمندیم. و برای این کار می‌بایست در ساعت پنج صبح مراجعه کرد. آسمان کرم فرمود: شب هنگام دانه‌های درشت برف شروع به باریدن کرد. اول کمی آب می‌شد، ولی کم کم کف خیابانها را پوشانید. پی بر در ساعت چهار صبح بی سروصدا از خانه بیرون آمد تا آینس را بیدار نکند. از سرما می‌لرزید ولی لبخند می‌زد. سرانجام شاید با این کار بیست سی فرانکی برای آینس می‌برد! در ساعت پنج ربع کم در آنجا حاضر بود. يك چراغ گاز بزرگ آن محوطه سفید و جمعیت انبوه گرد آمده به دور ساختمان تیره رنگ را روشن می‌کرد. همه جور آدم در آنجا دیده می‌شد: از بیکاران و خانه به‌دوشانی که شبها توی کوچه می‌خوابند، و کارکنان پست و تلگراف که به جرم اعتصاب بیرونشان کرده بودند، و يك نقاش فقیر و گرسنه و چند مهاجر آلمانی، و پیرمردان و جوانان همه با هم قاطی بودند. به چهل نفر نیاز بود، و حال آنکه اقلاً سیصد نفر آمده بودند. پی بر با صبر و حوصله انتظار کشید، ولی یکدفعه داد زدند: «دیگر کافی است!» و طفلک آهسته آهسته راه خانه را در پیش گرفت. از آنجا که بر اثر محرومیتها ضعیف شده بود ساقهایش سست شده بود و خودش حالت دل

به هم خوردگی داشت.

از جلو بازار بزرگ گذشت. در آنجا سرو صدا و برو و بیای عجیبی بود. صاحبان رستورانها، قصابها، عطارها و میوه فروشها درهم می‌لولیدند و کالاهای خود را برمی‌داشتند. همه چیز در پاریس عوض شده بود بجز شاید آن «شکم صاحب مرده» که امیل زولا آن را توصیف کرده است. و بی‌یربا دیدن آن طاقهای نمناک و چسبناک و در جلو آن خرمنهای پرنده که روی هم توده شده بود به طرز مبهم به یاد آن رمان زولا افتاد که وقتی آن را خوانده و تقریباً فراموش کرده بود: مردی رؤیایی که از زندان گریخته و گرسنه‌اش بود به‌وسط جمعی سوداگر بازاری افتاده بود که همه چاق و چله و فاقد احساس بودند...

شقه‌های بزرگ گوشت به‌رنگهای ارغوانی و بنفش و گلی به‌چنگکها آویخته بود. راستی برای این شهر پر خورشک و چونند رأس گاو و گوسفند لازم بود؟ چند عدد غاز با دل و جگر بزرگ شده که انگار آماس کرده بودند؟ چند تا دجاج بری خالدار و قراول گلو براق؟

در راسته صیدهای دریایی، ماهیهای عظیم «تن» که انگار آنها را از آب‌نوس ساخته بودند، و ماهیهای کولی ترد و لطیف و ماهیهای مرغوب «ماکرو» و «مزلان» و ماهیهای ریشدار چسبناک و انواع صدفها و جوجه تیغی دریایی ریخته بود، و همگی بوی تحمل‌ناپذیری داشتند. فروشنده‌گان دستهایشان از زور آب نمک سرخ شده بود. آن سو تر راسته سبزیها بود با کاسنی‌های رنگ پریده، هویجها، شلغمها، مارچوبه‌های نویر، قارچها در سبدهای کوچک و ملوس، و کاهوهای منطقه «روسیون». سپس راسته لبنیات بود با کره‌های مرغوب «شارانت» به‌صورت قالب‌های طلایی رنگ مانند عسل، و پنیرها و تخم مرغها و خامه‌ها در قوطیهای حلبی. در راسته میوه‌ها پرتقالها و نارنجهای «مسن» و یافا بود و سیبها و خوشه‌های موز کاملاً رسیده که بوی ادویه‌جات مناطق حاره را می‌داد، و خرماها و آناناسها...

(۱) - Messine از شهرهای ایتالیا در جزیره سیسیل و نزدیک به شبه جزیره ایتالیا. (مترجم)

فروشدگان به خوردن سوپ پیازمشغول بودند و انگشتان چاییده خود را با قایلمه سربازی که سوپ در آن بود گرم می کردند. خانه به دوشان سبب زمینی جمع می کردند. آدمهای خبیره پنیرها را برای آزمایش می چشیدند و از قیمت پرندگان شکاری جويا می شدند... پسر بچه های روزنامه فروش با اوراق خاکستری رنگ روزنامه هایشان که بوی مرکب می داد دوان دوان از آنجا می گذشتند. ناقوسی در کلیسای سنت ادمتاش طنین انداز بود. قصابان بایشبندهای سرخ شده به بریدن شقه های گوشت مشغول بودند. جالیزبانان از ماشینهای سیتروئن کهنه خود بارهای کلم پیچ و نوعی سبزی دیگر به نام گندنا یا تره فرنگی خالی می کردند. سپس به پیشخوان کافه ای می رفتند و لیوانی قهوه مخلوط با کنیاک می نوشیدند. شراب سرخ همچون خون بر سنگفرش خیابان ریخته بود. گل های بسته بسته به صورت دسته های بزرگ حالت معمایی داشتند: خروارها گل میخک و شب بو و گل سرخ در آنجا بود. قطارهای کامل با بار معطر خود یعنی با گل های ابریشم (میموزا) و پامچال و سنبل و سوسن بری و آزاله از نیس و گراس می رسیدند... پاریس تقویم را مسخره می کرد، چون در تمام مدت سال ماشینهای با بار گل داشت.

دانه های درشت و نمناک برف از آسمان فرو می ریخت. آنها که شانس آورده بودند به رو بیدن برف مشغول بودند؛ ولی بی برنه... او مثل يك آدم ماشینی راه می رفت، چنانکه حتی گرسنگی خود را هم حس نمی کرد. از تمام آن بوها حالت استفراغ به او دست می داد. این همه خوراکی و وفور نعمت خردش می کرد. اینها خوراکیهایی نبودند که آدم به خواب ببیند، بلکه حی و حاضر در جلو چشم بودند و آدم را به مبارزه می طلبیدند و این خودش فلسفه ای بود: دنیای دشمن نمای فروشندگان و ترازوداران با کیف پولهای چرب و کثیف و صدها هزار دسته گل... دیگر اشکهای وانك، فقرو مذلت کاتالونی، درد لوگرو و گرسنگی پی بر برای پاریس چه اهمیتی داشت؟... پاریس زنده بود، و شاهدش همان قصابی بود که ضمن فروش چهل کیلو گوشت خوک آواز پاریسی همیشه پاریسی خواهد ماند را زمزمه می کرد. و در این تأیید زندگی چندان



شورو گرمی بود که پی بر آن را تحمل کرد و پذیرفت. تظاهر کرد به اینکه عجله دارد، ولی دریغاً، برای رفتن به کجا؟ سردش شد و ناگهان قدم کند کرد. راهش را کج کرد و در کوچه‌های باریک و پیچ در پیچ محله «بوسی» بی هیچ هدفی می‌گشت، و هر بار هم به همان چهارراهی برمی‌گشت که پراز ماشین بود و در رستوران آن ماهیهای پت و پهن و چسبناک را می‌پختند.

سپس روی نیمکت نمناکی نشست و روزنامه‌ای را که روی زمین افتاده بود برداشت و این عنوانها را در آنجا دید: «آرامش در اروپا... نطق تسا... تضمینهای صلح...» و ناگهان همه چیز در او بیدار شد: بوی پختنیهارا شنید، همانها که دردیهگهای بزرگ جوشان می‌پختند: آنها را در لوله‌های کاغذی می‌پیچیدند و آنگاه صدای فریاد فروشنده آن يك عذاب روحی بود: «گرم گرم است!... ده شاهی! ده شاهی!... آه، ای رژیای جاه طلبی!... پی بر همچون يك آدم خواب آلوده از جا برخاسته بود که برود، و روزنامهٔ مچاله شده‌اش را به سوی رهگذری دراز کرد. او کارمندی بود که به شتاب به سوی اداره‌اش می‌رفت. با نگاهی حیرت‌زده به پی بر نگریست و بر سرعت افزود. پی بر آهسته به سوی همان نیمکتی برگشت که روی آن نشسته بود. براستی چرا آن کلرا کرده بود؟ دوباره در همان رخوت و مستی افتاد. اکنون دیگر صدای بوق اتومبیلها و صدای آن فروشنده انگار از دور می‌آمد. زن و مردی از آنجا رد می‌شدند. زن که دختر جوانی بود نگاهی به پی بر کرد، و پی بر دید که او در گوش رفیق همراهش چیزی گفت. پیره سگی از آن سگهای پاکوتاه به او نزدیک شد، پوتینش را بو کشید، و در حالی که دمش را لای پاهایش گرفته بود رفت. پس کار او خیلی زار شده بود که حتی آن سگ هم بو برد...»

در خانه با بدبختی تازه‌ای روبرو شد. آینس در گوشش گفت:  
— با پام آمده است.

اگر در مواقع دیگری بود چقدر خوشحال می‌شد!... لوژانتر (پدر آینس) که در شهر کی در جنوب غربی فرانسه می‌زیست همیشه دلش می‌خواست که روزی به

پاریس بیاید، سری به دخترش بزند و «دودو» کوچولو را ببیند. زن وشوهر گاهی نامه های کوتاهی از او دریافت می کردند که در آنها خط درشت و بچگانه اش روی کاغذ پخش بود.

آینس اغلب اوقات با پی پراز پدرش حرف می زد. لوژاندر قبلاً مکانیسن بود. پیش از جنگ، به جرم تبلیغات ضد نظامیگری ده ماه در زندان بسر برده بود. از پنج سال پیش که حس کرده بود قوای بدنی اش روبه تحلیل می رود کارخانه را ترک گفته، به نزد برادر کوچکترش که در شهرک داکس یک گاراژ با تعمیرگاه کوچک داشت رفته و همانجا مستقر شده بود. آنجا در تعمیرات و موبیلها به برادرش کمک می کرد و در ساعات بیکاری هم در باغچه به باغبانی می پرداخت. لوژاندر شصت و چهار سال داشت. پی پراورا در ذهن خود آدمی تصور کرده بود بالا بلند، با موهای زیبای جوگندی، ولی اکنون پیرمرد خشکیده ای را در جلو خود می دید که کله اش مانند سر بچه های نوزاد از کربک لطیفی پوشیده بود.

پی پردر آن لحظه که آینس در گوشش زمزمه کنان گفته بود: «بابام آمده است» آنآ پی به نگرانی او برده بود. لابد پیرمرد پیش خودش خیال کرده بود که چون دخترش با مهندسی ازدواج کرده است حتماً درناز و نعمت بسر می برد، و بچه شان «دودو» هیچ کم و کسری ندارد. آه! عجب وقتی را برای سرزدن به دخترش انتخاب کرده بود!... اگر حقیقت را به او می گفتند حتماً ناراحتش می کردند... و اگر هم نمی گفتند چه بایستی به او بدهند که بخورد؟

پدرزن داماد خود را با کنجکاوای تمام و ارسی می کرد. به او گفت: «چه پوتینه ای خوب و محکمی دارید!...» پی پرا به یاد آن سگ پا کوتاه افتاد و به یاد روزنامه و آن خورا کهایی که فروشنده داد می زد و می فروخت... لوژاندر گشتی در آپارتمان زد، داخل آشپزخانه شد و با خورسندی تمام گفت: اینجا خوب و تروتیمیز است! سپس از پی پرا درباره کارش پرسید و با تحسین و اشتیاق به صحبت های او که درباره موتورهای جدید بود گوش داد. پس از آن به بحث درباره سیاست پرداختند. لوژاندر آهی کشید

و گفت: «من آدم عقب مانده‌ای هستم. دا کس گوشه پرت و دور افتاده‌ای است و برادر من هم متأسفانه از آن آدمها نیست که بطور قطع و یقین بتوان او را عنصری آگاه و با شعور نامید. اوروزنامه مائین را آب‌نونه است.» مفهوم مونیخ برای او روشن نبود و از این بحثها به هیجان نیامدم مگر وقتی که بی‌یراز اسپانیائیها حرف زد. انگاه لوژاندر داد زد: «ایشان پیروز خواهند شد! خواهید دید که پیروز خواهند شد!» سپس گفتگو به بحث در باره گذشته کشیده شد و چهره لوژاندر گل انداخت. از اعتصابها و از تظاهرات آن زمانها یاد کرد و گفت: «در ۱۹۰۶ ما با پرچمهایی به خیابانها ریختیم.» به خود می‌بالید از اینکه شخصاً با ژورس آشنا بوده است، و گفت: «وقتی او در اجتماعات حرف می‌زد همیشه بقه و کراواتش را برمی‌داشت. آن وقتها بقه از پیراهن جدا بود، و همین برای او ایجاد زحمت می‌کرد! اگر بدانید چه صدایی داشت!...»

بی‌یرسکوت اختیار کرده بود: در حضور این پیرمرد سرزنده احساس عجز و ناتوانیش شدت یافته بود. لوژاندر این سکوت او را به تصور خودش تفسیر می‌کرد و با خود می‌گفت: «لابد من چیزی گفته‌ام که او خوشش نیامده است! اصلاً آیا او از ما است؟» طرز برخورد دامادش او را نگران کرده بود. به هر حال، هر چه بود او یک مهندس بود!... آینس اکنون دردنیای دیگری سیر می‌کرد؛ مردی که او بر گزیده بود کارگر نبود... لوژاندر که ناراحت شده بود گفت:

– من گمان می‌کنم که مزاحم شما شده‌ام. در این صورت، می‌روم پیش دوهه. آینس و بی‌یرنگاهی با هم رد و بدل کردند. می‌بایست به هر قیمتی شده او را نگاهداشت. از قضا وقت ناهار هم بود. آخر چه به او بدهند که بخورد؟ مختصر سوپی داشتند که آن هم برای «دودو» بود... به او بگویند که درجایی مهمان هستند و باید بیرون بروند؟ ولی به او برمی‌خورد! آینس در جواب گفت: «کمی صبر کن بابا، از دا کس برای ما حرف بزن!» آن وقت، لوژاندر شروع کرد به صحبت و نقل کرد که: «در تابستان عده زیادی جهانگرد به دا کس آمده بودند و کاروکاسبی برادرم به رونق افتاده بود، چنانکه با همان گارازش پول زیادی عایدش شد! ولی حالا فصل کساد

است. مردم از جنگ می ترسند، دیگر ساختمان نمی کنند و خیلی کم ماشین می خرند، از ترس اینکه مبادا آنها را مصادره کنند. مخصوصاً کامیونها را. به هر حال یکاری دارد زیاد می شود.»

سپس پرسید: در پاریس چطور؟ در اینجا هم بیکار زیاد است؟

— من حرفهای شما را باور می کنم. اصلاً در همه رشته ها وضع به همین قرار است؛ چنانکه من امروز به چشم خود دیدم. عده زیادی آمده بودند که بر فهای خیابان را پارو کنند، و در میان ایشان اشخاص مختلفی دیده می شدند: از جمله يك کارگر حرفه‌چین، يك قناد، و حتی يك نقاش. و ما درست دو ساعت انتظار کشیدیم...

پی‌یر یکدفعه متوجه شد که خودش را لوداده است. فکر کرد که شاید پیر مرد فهمیده است، ولی آینس چرا... مگر پی‌یر به او نگفته بود که: «مرا به عنوان مهندس خواهند پذیرفت...» آینس وحشتزده به او نگاه می کرد، چنانکه گویی برای نخستین بار به همه خسواریها و خفتهایی پی‌یر می‌برد که فقر و ناداری به آدم تحمیل می‌کند. ولی اکنون لوژاندر از جا برخاسته بود: او ناگهان از ناراحتی آینس، از سکوتها و ایهامهای پی‌یر و از آشپزخانه خالی پی‌یر به همه چیز برده بود. گفت:

— من برای چند دقیقه‌ای تا گوشه خیابان می‌روم، چون باید به دوه تلفن بکنم. يك ربع بعد، با يك لیتر شراب و ساردین و نان شیرینی و بیلاقی و پنیر و قهوه برگشت. حتی شکر را نیز فراموش نکرده بود. به آینس هم غرغری کرد و می‌گفت: «و آن وقت تو خودت را دختر من هم می‌دانی!...» و دیگر هیچ سئوالی نکرد. در سر میز، پی‌یر ماجرای اعتصاب و گازاشک‌آورو گفتگوی با دسر و لیست سیاه همه را برای پدرزنش نقل کرد. لوژاندر خوشحال بود از اینکه پی‌یر هم از خودشان است!.. دیگر محرومیتها مهم نبود... آنها جوان بودند و می‌توانستند آن را تحمل بکنند...

و لوژاندر جامش را به جام پی‌یر زد و گفت:

— به امید پیروزی!

برای او همه چیز روشن بود: اسپانیاییها بزودی فاشیستها را درهم می‌شکستند،

در تمام کشورها کارگران به پامی خاستند و در همه جا اعتصابات بر راه می افتاد و سنگربندی می شد.

غذا و شراب پی بر را درحالی ازسستی و رخوت فرو برده بود. هوا هم گرم بود و به دل می چسبید. ولی آخر چرا این غم و غصه از دل پی بر بیرون نمی رفت؟ و حال آنکه نسل قدیم چنین نبود!... در صورتی که آن نسل هم شکستها دیده و با سر خورد گیها آشنا شده بود. پس چرا پی بر آن ایمان و اعتقاد به آینده و آن آرامش و شادی این پیرمرد را نداشت؟...

«دودو» را خواباندند، ولی بچه شیطنت می کرد و نمی خواست بخوابد. آخر چندان نگذشت که خوابش برد، و لوژاندر که به او نگاه می کرد آهسته گفت:  
- خواهید دید که اوزندگی خوبی خواهد داشت، نه مثل زندگی ما. ما جنگ دیدیم. همین خود من در «شامپانی» بودم. چه ناراحتیها و چه بدبختیها که کشیدم! ولی اکنون دیگر جنگ نخواهد شد، چون کارگران با هوش تر و عاقل تر شده اند. همین آلمانیها هم شما خیال می کنید که به جنگ تن درخواهند داد؟ در آنجا نیز کارگران هستند! و مگر ایشان می گذارند که جنگ بشود؟...

لوژاندر عادت داشت که زود بخوابد و همیشه صبح ساعت پنج از خواب بیدار می شد. اکنون چشمانش که به چشمان شیشه ای می مانست هم می آمد. چند دقیقه ای در برابر خواب ایستادگی کرد؛ و سرانجام درحالی که روی تخت خواب کوچک «دودو» نشسته بود خوابش برد. و صورتش هم در آن حالت انکار صورت بچه بود.

## ۲۳

انگار هیچگاه مانند آن زمستان، زمان به کندی نگذشته بود. پاریس شهری آرام و مرموز بود. شفقه ای آبی رنگ ماه دسامبر بناهایی را که افتخاری تاریخی داشتند

در پرده‌ای از رقت و ترحم می‌پیچیدند. در پیشخوان مغازه‌ها ته‌مانده غذاهای مختلف به رنگهای تند و زننده و شاه‌بلوطهای یخزده هنوز از عید نوئل آرامی خبر می‌دادند. در اینجا و آنجا آدمهای شاد و بی‌بندوباری دیده می‌شدند که به دنبال الهه شعرویا شاید به دنبال دختر کی ساده‌دل از شاگردان جوان خیاطخانه‌ها یا آرایشگاهها می‌رفتند، ولیکن بی‌حسی شهر اصولاً از منگی و خرفی بود.

هر روز صبح وزرا مرتباً حکم اخراج تلگرافچیها و کارکنان نافرمان راه‌آهن را امضا می‌کردند، و کارفرمایان کارگران را از کارخانه بیرون می‌رانند. گرسنگی گلوی صدها هزار بیکار را می‌گرفت. دالادیبه از دفاع عملی سخن می‌گفت، لیکن در کارخانه‌های ابزارهای جنگی ماشینها گویی جادو شده و از کار بازمانده بودند.

ژولیو با پول خوانندگان حساس و قدرشناس روزنامه‌اش يك جعبه لوازم آرایش ساخته از طلای ناب خرید و به خانم چمبرلن هدیه داد. آن مرد شکم‌کنده از این بابت سخت به خود می‌بالید و همه‌اش می‌گفت: «از طلای ناب!...» ولی وقتی چمبرلن به پاریس آمد کارگرانی که در اطراف ایستگاه راه‌آهن جمع شده بودند برایش یه تمسخر سوت کشیدند: ملت برای آخرین بار حرف دلش را می‌زد. و پس از آن سکوت برقرار شد. دادگاهها لاینقطع محاکمه می‌کردند، و در زندانها مکانیسنها و پرداختگران و ریخته‌گران جعبه نقل می‌چسبانند.

لوگرو را از بیمارستان بیرون کشیدند و به پای میز محاکمه بردند. دوزاندارم او را نگاه داشته بودند. لوگرو با این جمله شروع به اعتراض کرد و گفت: «من دالادیبه را متهم می‌کنم...» رئیس دادگاه که آدم آرام و خون‌سردی بود دستور داد: «متهم را بیاورید!» و پنج دقیقه بعد این حکم را تودماغی می‌خواند: «به موجب قانون مصوب دوازدهم ژوئیه، متهم ژاک لوگرو... به... ماه زندان محکوم می‌شود.»

درفراکسیون نمایندگان رادیکال، در مجلس، دوستان فوژرخواهان استعفای دولت بودند. تسا با لبخندی سرشار از لوندی در جواب می‌گفت: «دولت استعفا بدهد؟ ولی این کار بمنزله اعلان جنگ دادن به دولت مقتدر همسایه است!»

تسا تمام مدت يك شب را روی اطلس جهان نما خم شده بود. اکنون در حالی که با چندتن از نمایندگان ناهار می خورد، در پایان غذا که همه کیفور بودند، به گل آمده بود و می گفت: «آلمانیها رو به سمت مشرق بر خواهند گرداند. خواهید دید! در آن سمت، ای دوستان عزیز، نفت هست، و شما هیچ می دانید که نفت چیست؟ نفت همان خون قرن است!»

فون ریبن تروپ<sup>۱</sup> به پاریس آمد. پلیس احتیاط به خرج داده و کوچها و خیابانها را خلوت کرده بود. ومهمان ناظر این صحنه جالب شد که میدان کنکور در درزیر آفتاب سرخ زمستان خالی از سکنه یافت و با نزاکت خاصی گفت: «این بار بویژه از پاریس خیلی خوشم آمد...»

لشکرهای ایتالیایی به بارسلن نزدیک می شدند. نمایندگان مجلس فرانسه اجتماع کردند و تصمیم گرفتند که سناتور برار را به نزد ژنرال فرانکو بفرستند. تسا به افتخار این تصمیم کف زد و گفت: «اکنون وقت آن است که سوء تفاهمها را بر طرف کنیم!» و بار در میتینگی رشته سخن را به دست گرفت. وی بر سر نوشت زنان چکوسلواکی و کودکان کاتالانی اظهار دلسوزی کرد و جو روستم دولتی را که به طبقه کارگر حمله می کرد مورد انتقاد قرارداد. سپس با ابراز تأثر چنین گفت: «جمهوری ما آخرین سنگر و آخرین باروی آزادی در اروپای به بند کشیده است!» عده بسیار کمی برایش کف زدند. دوشن پیر که در صف اول شنوندگان نشسته بود از جا برخاست و در جواب گفت: «چه کسی خواهد رفت تا برای حفظ این بارو بمیرد؟ هیچکس بجز قدیسین و زنان هر جایی. قدیسین که در بهشت هستند و زنان هر جایی هم هوس مردن ندارند.»

وقتی این جواب نگهبان پیر کلر خانه من را به اطلاع تسا رساندند او قاه قاه خندید و گفت: شما هر چه هم بگویید فرانسویها ملت باهوشی هستند فایده ندارد. فاروقورهای آقای دوکان مرا نمی ترساند: «ما که چکها نیستیم...»

۱ - von Ribbentrop در زیر خارجه هیتلر که در دادگاه نورنبرگ به اعدام محکوم شد. (مترجم)

با این وصف، اغلب دستخوش غم و اندوه می‌شد و با خود می‌اندیشید: «من چه نیازی داشتم که به این کار پردازم؟» کمونیستها داد می‌زدند: «تسا باید به پای چوبه‌دار برود!» و دوکان ماجرای گراندل را رومی کرد و می‌گفت: «بیک جاسوس آلمانی در مجلس ملی فرانسه!» خود کمیسیونهای پارلمانی هم صدایشان درآمده بود و از دولت می‌خواستند که به این زجر و سرکوبیها پایان بدهد. و یار از طرف کمیسیون کار به دیدن تسا آمد و به او گفت:

– من اخیراً در بیک میتینگ کارگری از تو دفاع کردم ولی کارگران توی حرفم دویندند، و اگر قدری بیشتر سماجت می‌کردم بعید نبود که مرا بکشند... علت این است که تو دیگر از شور و برادر کرده‌ای. دولت بی‌اندازه غیرمردمی است.  
تسا شانه بالا انداخت و گفت:

– پس مردمی کیست؟ ها! بگو ببینم. تویی؟ فلانندن است؟ نکند برو تویی است؟ ول کن بابا! الان خودم به تومی گویم مردمی در مملکت ما کیست: هیتلر است، جانم، هیتلر! کاش می‌دانستی چقدر متأسفم و پشیمان از اینکه جای تو را گرفته‌ام! آدم امروز اگر در جهه مخالف دولت باشد خیلی راحت تر است. شما می‌گویید: «به سرکوبیها پایان بدهید.» من از خدا می‌خواهم که چنین بشود!... آیا من هیچ حالت بیک حیوان درنده را دارم؟ ولی آخر، تاول به این آقایان چیپها بگو که دست از مبارزه شان بردارند! ما داریم برای تأمین صلح کاری کنیم ولی آنها مرتباً خرابکاری می‌کنند و زحمات ما را به هدر می‌دهند. ده هزار نفری را به زندان بیندازیم بسیار بهتر از این است که میلیونها جوان را به قربانگاه جنگ بفرستیم. آنها می‌خواهند بیک جنگ پیشگیری راه بیندازند و من در برابر ایشان فکرم به بازداشت‌های پیشگیرانه رسیده است. قاه قاه!

ویار عینکش را از چشم برداشت و آن را با دستمالش پاک کرد، و در حالی که نگاه چشمان نزدیک بینش را به تسا دوخته بود از او پرسید:

– یعنی تو براستی به صلح معتقدی؟

– ای... چرا نه... شانسهایی هست که امکان دارد آلمانیها رو به سمت مشرق



برگردانند و کاری به غرب نداشته باشند. در آن صورت ما دست کم برای مدت بیست سال نجات یافته ایم. البته ممکن است من اشتباه هم بکنم... من از قماربازی خوشم می آید... ولی در حال حاضر ما دیگر قمارباز نیستیم بلکه ورقهای بازی هستیم که مارا بر می زنند و تقسیم می کنند... چه شغل مزخرفی! من به بیکاران غبطه می خورم که زیر پلها می خوابند و به هیچ چیز نمی اندیشند. گوش کن، او گوست، ما در واقع زندگی نمی کنیم و وقت جمع و جور کردن خودمان را هم نداریم. وقتی آملی مُرد...

در این دم صدای تسا به لرزه افتاد: به یاد دو شمع و به یاد گلهای سوسن در گلدانشان افتاد. و یار متأثر شد. او تسا را دوست نداشت، چون سوداگر مالدوست بود ولی در آن لحظه همتای خودش را در وجود او بازی شناخت. هر دو از کتابهای واحدی کسب فیض می کردند و از تابلوهای یکسانی خوششان می آمد. و مگر با زندگی خود چه کرده بودند؟ هر دو بهترین بخش عمر خود را با مشاجرات، با دیدن به دنبال کسب آراء و در راه دسیسه چینی‌ها و پخت‌پزهای مطبخ پارلمانی حرام کرده بودند... و یار به تسا نزدیک شد، دست او را محکم فشرد و گفت:

– من تو را درک می کنم. خود من هم خیلی تنها هستم...

هر دو شان رأی کمیسیون و سر نوشت فرانسه را فراموش کرده بودند و دیگر چیزی بجز دو پیر مرد نبودند که زمام اختیار خود را به دست غم و غصه‌های شخصی خویش رها کرده بودند و یار به لحنی ناله مانند می گفت:

– سابقاً صومعه‌هایی بود که آدم می توانست در آنها معتکف شود و درباره حکمت آفرینش به تفکر پردازد و کتاب بخواند، یا گل‌های باغ صومعه را آب بدهد... امروزه دیگر پناهگاهی وجود ندارد.

ولی اکنون تسا به خود آمده بود و با خود می گفت: این فکرهای تیره و درهم چه فایده دارد؟ شادان اعتراض کرد و گفت:

– از این حرفها بگذریم. دوروز پیش، من شبی در فولی برژر<sup>۱</sup> بودم. تونمی دانی

۱ – Folies-Bergères یکی از کافه‌های نایتکه‌های مشهور پاریس که در آن رقاصه‌های لخت می رقصند.

رقاصه‌های آنجا چقدر ملوس و تودل‌برو هستند! البته نظرم به علم رقص و به استادی پاولووا<sup>۱</sup> در این فن نیست... ولی وقتی من جست‌و‌خیز آنها را تماشا می‌کنم یقین بدان‌که زندگی را از سر می‌گیرم!

## ۷۴

تسا اکنون روی جبهه دست‌راست‌ها تکیه می‌کرد؛ می‌کوشید تا با بروتوی سخت‌جوش آشتی کند و از الطاف سودبخش او برخوردار گردد، لیکن بروتوی که روز-به‌روز رموک‌تر می‌شد با اصرار تمام استعفای ماندل را می‌خواست. در یک مهمانی باشگاه‌های ورزشی، بروتوی گفته بود: «حیف و صد حیف که این ماندل یهودی هنوز وزیر است! او می‌خواهد میانه ما را با آلمان بهم بزند.» تسا خیلی زود به دیدن ماندل رفته و تأثرات قلبی خود را از بیانات بروتوی به او گفته بود، به این شرح: «شما چه انتظاری دارید؟ بروتوی يك آدم خرافی کهنه‌پرست و دارای فکر و روحیه شرقی است. فراموش نکنید که اودرلرن به دنیا آمده است، ولی ما از پیروان مکتب دکارت هستیم و طرز دید ما نسبت به مسایل با طرز دید او کاملاً متفاوت است...» لیکن، از آن طرف، به بروتوی می‌گفت: «بلی، در سخنانی که شما درباره ماندل می‌فرمایید حقیقتی وجود دارد. یهودی همیشه يك وجود بیگانه است.»

سایه‌گر اندل تسا را منقلب می‌کرد. اودر همه‌جا بود، همیشه لبخند نم‌کینی بر لب داشت و عشوه‌کنان به طرفش «دوست عزیزم» خطاب می‌کرد. با تساهم کارش به آنجا رسیده بود که تسا از خود می‌پرسید: «یعنی ممکن است بخواهد با این چاخان بازیها مرا هم فریب بدهد؟...» گر اندل کم‌کم تبدیل به بتِ سالنهای پاریس گردید. در برابر جماعت شیک‌پوش و ظرافت‌طلب سفرای خارجی نطقی ایراد کرد که برایش

۱- Pavlova (آنا) رقاصه روسی و مبتکر رقص قو. (۱۸۸۲-۱۹۳۱). (مترجم)

بسیار کف زدند. موضوع نطقش این بود. «دنیای ژرمن ولاتین در مبارزه با بلشویسم.» از او برای اخبار روز و مطالب آنی مطبوعات فیلم برداشتند. او در نطقش، با بیخندی بر لب و مانند اینکه سرسری از مطلبی می گذرد، اظهار کرد: «سرزمین او کرایین درخور آن است که مورد مطالعه قرار بگیرد. من دیروز شرح حالی از مازه پاخواندم که الحق بسیار جذّاب و آموزنده بود!...» تسا اصلاً چیزی درباره مازه پا نمی دانست، ولی با هر يك از سخنان گراندل با بی اعتمادی و ناباوری برخورد می کرد. گاهی درباره نامه کیلمان به فکر فرومی رفت و اغلب با خود می گفت: «گراندل می خواهد وزیر بشود. باید چشمه‌امان را باز کنیم!...»

در این اثنا پروتوی همچنان به حمایت از گراندل ادامه می داد، و هیچکس نمی توانست حدس بزند که آن دورابطه سردی با هم دارند. دوکان حرفهای فوزر را تکرار می کرد و در همه جا به بانگ بلند می گفت: «به گراندل اعتماد نکنید!...» و وقتی از او می پرسیدند: «دلایلی هم برای اثبات این حرفتان دارید؟» او جواب می داد: «نه، ولی احساس می کنم...» دوکان دیگر به پروتوی سلام نمی کرد، و از فراکسیون هم بیرون آمد. دست راستیها مبارزه سختی را با او آغاز کرده بودند و به او می گفتند: «ناقص عقل»، «کینه جو»، «ناسیونال - بلشویک»، ولی درستی و پاکدامنی او انکارناپذیر بود و در شهرتش به يك میهن پرست باشرف هیچ جای حرف نبود. و به همین جهت شکست دانش کار دشواری بود. بسیاری از دوستان پروتوی همچنان به دیدار دوکان می رفتند. در حزب که سابقاً آن همه انضباط وجود داشت کم کم اختلاف و تفرقه به چشم می خورد.

ژنرال پیکار که از ادعاهای دوکان در مورد گراندل برآشفته شده بود به دیدن پروتوی رفت و به او گفت:

— من باشما رازی ندارم که بخوایم آن را پنهان کنیم. ولی اینک گراندل آمده

۱ - Mazeppa فرمانده قزاقهای اوکراین که از پتر کبیر و گردان شد و بسا شارل دوازدهم پادشاه سوئد ساخت. آخر هم به ترکیه گریخت. (مترجم)

است و از من دربارهٔ تسلیحات و امکانات نظامی مان پرسشهایی می‌کند... من چگونه و از کجا بدانم که او قابل اعتماد است؟  
- گراندل با من کار می‌کند.

- درست، ولی هیچ می‌دانید که دربارهٔ او چه می‌گویند... ما اکنون دیگر در سال سی و شش نیستیم و دیگر بلوم در رأس کشور فرانسه قرار ندارد. اگر جنگی در بگیری این ماییم که باید جوابگو باشیم...  
بروتوی که با عصبانیت لبهٔ سفره را تا می‌کرد گفت:

- من تصدیق می‌کنم که بازی پیچیده و حتی خطرناک است، ولی ما به تنهایی نمی‌توانیم پیروز بشویم. اگر ما تسلیم بشویم جبههٔ خلق دوباره روی کار خواهد آمد. من مسلماً متحدان دیگری را برایشان ترجیح می‌دهم، چون بالاخره هر چه باشد من اهل لرن هستم... ولیکن ما اختیار انتخاب نداریم. اگر انگلیسیها را می‌گویید ایشان خداوندان اساطیری کوه آلپ هستند، و ما برای ایشان چیزی بجز ژتونهای بازی نیستیم ایشان باخته‌های خود را با تونس ما و هندوچین ما می‌پردازند. از این گذشته، مادام که یک کمونیست در مجلس ملی ما هست دم زدن از اتحاد سه گانه آسان است. بلی، بلی، و لوتنها یک کمونیست! و حال آنکه در اینجا... من از دید ملی صحبت می‌کنم. آلمانیها می‌خواهند از ما به عنوان وسیله‌ای برای تأمین نظرات خود استفاده کنند، و این کاملاً روشن و قابل فهم است. ولیکن فرانسه یک واحد کل است و نمی‌توان آن را تجزیه و تقسیم کرد. بنابراین اصل و باطن آن سالم می‌ماند. در این صورت قضیه برعکس خواهد شد، یعنی این آلمانیها نیستند که از ما استفاده خواهند کرد، بلکه این ماییم که از آلمانیها استفاده خواهیم کرد. می‌فهمید چه می‌گویم؟ تهدید جنگ به ما امکان خواهد داد که شرّچیها را از سر خودمان بکنیم. آن کس پیروزمی‌شود که به ملت بگوید: «صلح!» و هیتلر جرئت نخواهد کرد با ما درگیر بشود، چون ارتش ما عامل کوچکی نیست که آن را نادیده بگیرد. از طرفی شما بهتر از من می‌دانید که...  
- من هیچ چیز نمی‌دانم و سخت از این موضوع می‌ترسم که ارتش ما نتواند

تاب ضربه را بیاورد. صحبت تنها بر سر تسلیحات نیست، بلکه من برای خیلی چیزهای فراتر از آن هم می‌ترسم. من وابسته نظامی خودمان را که در اسپانیا بوده است دیدم. باید نشست و به حرفهای او درباره قدرت نیروی هوایی آلمان گوش داد! ولی تکرار می‌کنم که صحبت بر سر این نیست. روحیه ارتش ما خراب شده است... افسران ما نمی‌خواهند بجنگند؛ و من حتی گمان نمی‌کنم آن وقت هم که مقتضیات ایجاب بکند و ما مجبور به جنگ بشویم ایشان تن به این کار بدهند. شما ممکن است روی این مسئله تکیه بکنید که ما تا نقطه معینی پس بنشینیم. ولی مگر در آنجا می‌توانیم مواضع خود را نگاه داریم؟ من هیچ نمی‌دانم. ارتش يك موجود زنده است، يك ارگانیسم است...

پیکار منقلب بود و مسئله ارتش برایش عقده شده بود. و اما بروتوی، پس از آنکه نقشه خود را عرضه کرد آرام گرفت. او همه چیز را گفته بود مگر ارتباط گراندل با کیلمان‌را؛ ولی از هر چه گذشته این موضوع چیزی جزئی و جنبه فنی قضیه بود... مسلماً در این بازی خطر بسیار بود و بارها بروتوی از آن حیث دچار ترس و تردید شده بود! تنها ایمان و اعتقادش به خدا و به تفضل الهی او را نگاهداشته بود. از زن چوپان دومر می<sup>۱</sup> یاد می‌کرد که باری تعالی او را برای نجات فرانسه فرستاده بود. نه، فرانسه از بین نخواهد رفت!...

کمی بعد، بروتوی از تسا می‌خواست که موضوع نامه گراندل را تکذیب کند، و در این باره می‌گفت:

— شایعاتی که موجب بدنامی گراندل شده است از طرف دوکان عنوان شده است. او آدم غیر مسئولی است. به هر حال، ما جای آن مدرک جعلی همچنان بر سر زبانها است... و همیشه هم با اسم تو همراه است. تو باید به این قضیه فیصله بدهی. ولی تسا شانه خالی می‌کرد و می‌گفت:

۱ — Domrémy نقطه‌ای در فرانسه که زادگاه ژاندارک است؛ و در اینجا مراد از زن چوپان فرستاده خدا همان ژاندارک است. (مترجم)

– من چیزی را تأیید نمی‌کنم ولی قصد تکذیب هم ندارم. مرا چه به این کارها؟ گذشته از این، من کمترین علاقه‌ای به شخص گراندل ندارم، اصلاً راستش را بخواهی اندک اعتمادی نسبت به او در خود حس نمی‌کنم.

– و تو خیال می‌کنی که خود من از او خوشم می‌آید؟ او یک آدم ماجراجواست، یک ولگرد عیاش، یک پول‌پرست. به خدا اگر من دختری می‌داشتم هرگز حاضر نمی‌شدم دخترم را به زنی به او بدهم. ولی در حال حاضر، صحبت بر سر سیاست است نه بر سر سلیقه‌ها و نظرات شخصی. چه کسی این مبارزه با گراندل را رهبری می‌کند؟ فوژر، دوکان، و در پشت سر ایشان چیپها. آنها می‌خواهند جبههٔ خلق را از نوزده کنند. تکذیب تهمت‌های ایشان بمنزلهٔ برهم زدن نقشه‌های ایشان است.

– این حرفها درست، ولی شخص من هیچ معتقد نیستم که آن نامه جعلی بوده باشد. بین خودمان بماند، من فکر می‌کنم که گراندل در ماجرای کثیفی دخیل است.

– شاید، ولی تو مدارکی برای اثبات این امر در دست داری؟

– نه.

– پس می‌بینی که ما نمی‌توانیم او را کنار بزنیم. آنچه می‌ماند بررسی مسئله‌نه در زمینهٔ اخلاقی بلکه در زمینهٔ سیاسی است. اگر تو همچنان ساکت بمانی ایشان نخواهند گذاشت آب خوش از گلویت پایین برود. بیا به این آخرین نوشتهٔ دوکان نگاه کن....

و بر توی نامه‌ای را که دوکان تکثیر کرده و بین بعضی از نمایندگان دست‌راستی توزیع نموده بود جلو چشم تسا گذاشت: در آن نامه، نویسنده خواسته بود تحقیقاتی دربارهٔ درآمدهای مالی نه تنها گراندل بلکه همهٔ شخصیت‌های دخیل در «قضیهٔ کیلمان» بعمل بیاید. در بین اشخاص دخیل نام تسا هم بود. تسا از فرط عصبانیت داشت خفه می‌شد. گفت:

– وای، خدای بزرگ، چه رذالتی!

و بر توی بدون زحمت او را راضی کرد که تکذیب نامه‌ای کوتاه ولی جدی را

امضا کند.

شب هنگام که تسا بسیار خسته بود پیش پولت درد دل می کرد و می گفت:  
 - این بروئسوی مرا در تنگنا گذاشت! مردك توطئه چین است. ولی باز ما يك  
 پیروزی به دست آوردیم. کمیسیون بودجه می خواست دولت را سرنگون کند. آخر  
 فوژدر آنجا دوستان زیادی دارد. ولی من با مسئله تازه ای آنها را چهار شاخ گذاشتم،  
 و آن اعلامیه مشترک فرانکو و آلمان بود. این اعلامیه ایشان را آرام کرد! می بینی چند  
 تا پیروزی به دست آورده ایم: توافق مونیخ، شکست اعتصاب، مأموریت برار و  
 اعلامیه فرانکو-آلمان. به قول یکی از قدما، اگر پیروزی دیگری مثل این یکی به دست  
 بیاید همه چیز از دست خواهد رفت.

- یعنی چه چیز از دست خواهد رفت؟

- فرانسه دیگر! تمام فرانسه!

پولت به سیاست کاری نداشت و از روزنامه ها فقط شرح جنایات و رمانهای  
 پاورقی آنها را می خواند. ولیکن با عشق به فرانسه بزرگ شده بود و با نامهای افتخار  
 آمیز میهنش مانند ژاندارک، ناپلئون، ویکتور هوگو، و وردن آشنایی داشت. و چون  
 از حرف تسا به وحشت افتاده بود خیره به او می نگریست. تسا به چنان خنده ای افتاده  
 بود که تکان می خورد. پولت پرسید:

- چرا می خندی؟

و او با ملایمت جواب داد:

- آخر خندیدن بهتر از گریه کردن است. من خسته هستم و حق استراحت دارم.

ولی تو غصه نخور، عزیز دلم، من شوخی می کردم. فرانسه از بین برود؟ حاشا! اگر  
 بنا به چنین چیزی باشد دنیا زودتر از بین خواهد رفت....

## ۲۵

برای اعمال نفوذ روی سیاست دالادیه و تما، دولت اسپانیا از کمک ویاری فوچه‌های بین‌المللی چشم‌پوشیده بود. گردان کمون پاریس در دهکده کوچکی از توابع کاتالونی، که چندان هم از مرز دور نبود، روبه ضعف می‌رفت. مرزهمچنان به روی مبارزان بسته مانده بود. زنان روستایی رخت‌های خود را در رودخانه می‌شستند و گاهو-های رنگ و ورورفته زمستانی می‌چیدند. زندگی آرام به نظر می‌رسید. ناگهان سیل پناهندگان همچون متونهای غبارپیش از توفان از راه رسید.

اینان ساکنان بارسلن بودند؛ مراکشها به شهر نزدیک می‌شدند. دهقانان کلبه‌های خود را ترك می‌گفتند و برخی از ایشان قاطرها و بزهای حیرت‌زده خود را جلو انداخته بودند و می‌بردند. برخی دیگر مالهای خود را می‌گشتند. ارا به‌های بارکش قفسه‌ها و مرغدانیه‌ها را با تکان و نوسان می‌بردند. زنان بسته‌های اسباب و اثاثه با خود حمل می‌کردند... پس از آن، سربازها بودند که می‌آمدند. جعبه‌های فشنگ بود که رها شده بر زمین افتاده بود. توپچیان توپهای خود را می‌کشیدند و می‌آوردند. بمب افکنهای فاشیست جاده‌ها را بمباران می‌کردند. بچه‌ها خود را در چلیکها پنهان می‌کردند و اسباب بازیهایی را که بدربرده بودند بر سینه می‌فشرده.

همه به سوی کوهستانها که از دور آبی رنگ می‌نمود شتابان می‌رفتند. از آنجا ببعده، خاک فرانسه شروع می‌شد؛ ولی تما به روزنامه‌نگاران گفته بود: «ما نمی‌توانیم به پناهندگان اجازه بدهیم که به خاک فرانسه داخل شوند. من از توطئه چینی خوشم نمی‌آید. این آقایان چپها توطئه چینی را به صورت ترحم جلوه می‌دهند...» و بنابراین مرزها به روی فراریان بسته مانده بود.

افسران هنوز می‌کوشیدند که سازمانی برای مقاومت بدهند. به مبارزان خود قوت قلب می‌دادند و فراریان خجالت زده را از مرز برمی‌گرداندند. روزنامه‌هایی که



به پهنای کف دست بودند همه را به آرامش و به مقاومت دعوت می کردند. وزارتخانه ها و ستادکل ارتش که چادر نشین شده بودند هر روز ازدهی ازدهات مرزی به دهی دیگر نقل مکان می کردند. در انبارها و در سردابها صدای پت پت خشک آتش هیزم شنیده می شد. هواپیمای ایتالیایی فیکوئه راس آخرین شهر جمهوری را بمباران می کردند، خانه های قدیمی مزین به ایوانهای با صفای آنرا با خاک یکسان می نمودند و پناهندگان را می کشتند. اجساد کشتگان در میانه خرابه ها ریخته بود.

آخرین صحنه مجلس ملی جمهوری اسپانیا در يك زیرزمین بود. نمایندگان که سر تا پا غرق گِل و گرد و غبار سفر بودند، ریش چند روزه به چانه داشتند و چشمانشان از بیخوابی قرمز شده بود، به دور هم جمع شدند. نگرین سخترانی کرد. سخنان او در باره جنگ مقدس ملت اسپانیا، وحشیگری هیتلر و موسولینی و خشونت و سنگدلی دولت فرانسه بود که مرزهای خود را به روی زخمیان و زنان آواره می بست. و ضمن اینکه حرف می زد چندین بار صورتش را بادستش پوشانید. پیر مردی يك تکه فرش روی پلکانی که به زیرزمین منتهی می شد پهن کرده و در توجیه کار خود گفته بود: «هر چه باشد مجلس ملی است و نمایندگان ملت!...» و در همان دوروبر، دهاتی بودند که بر اثر بمباران آتش گرفته بودند و می سوختند.

وقتی صدای گلوله باران توپ به دهکده ای رسید که فرانسویان در آنجا اردو زده بودند می شو گفت:

— آنها دارند پیشروی می کنند، و چه جور هم!... ولی ما به هیچ وجه نباید زنده به دست ایشان بیفتیم، هرگز، هرگز! بچه ها، به صف!

گردان به تکان و جنبش در آمد. به خالی کردن لوازم و مصالح کمک کرد و يك حمله ارا بهای جنگی را دفع نمود. همه برای مدت يك ساعت دوباره جان گرفته بودند: دوباره جنگ بود! نفس مادرید و تروئل و ابر ایشان را نگاه می داشت. شب پیروزی در آن ساعت واپسین به روی ایشان لبخند می زد. لیکن شب هنگام اتوبوسی از راه رسید که اتاق آن را گلوله سوراخ سوراخ کرده بود. آجودانی که خیلی رنگ

پریده بود و بازویش هم به گردنش حمایل بود داد زد:

– فردا آخرین گروهانها باید از مرز بگذرند!

میشوبه شنیدن این سخن فریادی از خشم زد: برای او جنگ تازه شروع شده بود! فرانسویان با دلی اندوهگین نیم چرخ می رو به شمال زدند.

منطقه مرزی آدم را به یاد اقامتگاه موقت کولیها می انداخت. دو هفته ای بود که پناهندگان در آنجا اردومی زدند، به این انتظار که ایشان را به خاک فرانسه راه بدهند. آخرین گوسفندانی را که داشتند سر می بریدند، و با قفسه ها و پرونده های بایگانی و کهنه پارچه ها و جعبه ها و صندوقهای پرازیاس آتش روشن می کردند. چرا آن همه خرت و پرت را تا به آنجا با خود کشیده بودند؟! ... شب سرد بود و زنها خود را به دور آتش گرم می کردند. صدای عرعرها به گوش می رسید. صدای شیپوری هم از دور طنین انداز بود.

از آنجا که نظامیان قبلاً به دلادیه خبر داده بودند که اگر اسپانیاییها ناچار شوند در مرز از خودشان دفاع بکنند ممکن است جنگ به آسانی به خاک فرانسه رسوخ کند او دستور داد که مرز را نیمه باز بگذارند. این بسود که خطی از ژاندارمها و سربازان – که بیشتر شان هم سنگالی بودند – به پناهندگان اجازه ورود می دادند، همه جاشان را می گشتند و نه تنها اسلحه بلکه چهار پایان و حتی اسباب و اثاثیه شان را هم می گرفتند. در پیرینیان، ژاندارمها با فروش «غنایم» از قبیل هفت تیرو ساعت و ماشین تحریر و غیره کاسبی خوبی می کردند.

گردان کمون پادری شباهت بسیار کمی به یک لشکر شکست خورده داشت. سربازان قدم زنان راه می رفتند، تفنگهاشان را بردوش داشتند و در پیشاپیششان پرچم بود. تنها چهره شان بسود که از تلخی شکست حکایت می کرد. این بازگشت غیر از بازگشتی بود که آنان آرزو کرده بودند و بیشتر به تبعید می مانست. و وقتی به آن خاک اسپانیای زیروروشده با بمب و پوشیده از اسلحه و اثاثه رها شده برای آخرین بار نگاه می کردند بسیاری از ایشان بزحمت می توانستند از ریزش اشک خود جلو بگیرند.

سنگالیه‌ها راه را برایشان می‌بستند و حرفهایی با داد و فریاد می‌پراندند که فرانسویان نمی‌فهمیدند.

آنگاه میشو فرمانی داد و گردان کمون چادسی به کهنه پرچم خود که در آفتاب رنگ باخته و با بارانهای پایی شسته شده بود سلام داد. درین سربازان فرانسوی که در آن نزدیکی ایستاده بودند هیجان شدید بود، و سنگالیه‌ها چنان ساده لوحانه لبخند می‌زدند که دندانهای بسیار سفیدشان نمایان بود.

ژاندارمی پانسمان زخم دوست میشو به نام ژول را که مسلسل چی بود باز کرد، به این بهانه که: «نکند در زیر آن طلا پنهان کرده باشد!...» و چون بجز زخمی که هنوز تازه بود چیزی ندید فحشی هم داد. فرانسویان را به اردوگاهی بردند و گفتند: «تکلیف شما را بعداً معلوم خواهند کرد! شما همه فراری از جنگید...» کسان دیگری را نیز با ایشان در آن اردوگاه زندانی کردند که مرکب بودند از اسپانیاییها، سوئدیها، انگلیسیها، صربها، زنانی با بچه‌های شیرخواره‌شان، استادان دانشگاه بارسلن، بچه‌ها، شاعران، چوپانان و زخمیان. سنگالیه‌های آنها را که عقب می‌ماندند با قنداق تفنگ به طرف اردوگاه می‌رانند.

در پشت سیمهای خاردار، مردان یکدیگر را همچون گله‌گوسفند به درون پارک هل می‌دادند. باد سردی که از سمت شمال می‌وزید شن به سروصورتشان می‌پاشید. طرفهای غروب، باران شروع به باریدن کرد، و آن بیچاره‌ها پناهگاهی نداشتند که به زیر آن بروند. به ایشان وعده دادند که برایشان نان بیاورند و نیاوردند. دریا توفانی شده بود و اردوگاه نزدیک ساحل بود. ازدور تیرهای تک‌تکی آتش می‌شد که صدای آن به گوش می‌رسید.

پیرو و کیل مجلس که دوست تسا بود از پاریس به جنوب آمد. او تمام مدت روز را در گمرگ به انتظار رسیدن فاشیستها ماند، و چون با دوربین خود پرچم سرخ و زرد ایشان را دید از خوشحالی گل از گلش شکفت. یک ربع بعد، کارت ویزیت خود را به ژنرال اسپانیایی نشان داد و به او گفت: «تبریکات قلبی مرا برای پیروزی

درخشانی که به دست آورده‌اید بپذیرید.» ژنرال با رعایت آداب مرسوم لبخند زد. روزها از پی هم می‌گذشت. گرسنگی محبوسین را آزار می‌داد، و آب چاه کوچکی که از آن رفع نیاز می‌کردند بوی شاش می‌داد. جهانگردان به دیدن اسپانیاییها همچون به دیدن جانوران باغ وحش می‌آمدند. هر شب نعلهایی از اردوگاه بیرون می‌کشیدند که یا از اسهال خونی مرده بودند و یا از سرما.

پرپینیان سابقاً شهری شادان و بی‌غم بود. در آنجا شیرینی اسپانیایی و شراب کهنه می‌خوردند، به میدانهای عمومی می‌رفتند و به صدای موزیک نظامی گوش می‌دادند؛ سپس می‌آمدند و با شور و شوق برای نامزدهای جبهه خلق رأی به صندوقها می‌ریختند. اکنون در پرپینیان شکار انسان رایج بود و پاسبانان در آنجا به دنبال پناهندگان اسپانیایی می‌گشتند. مدرسه‌ها تبدیل به زندان شده بودند. اسپانیاییها که عادت داشتند سربرهنه راه بروند با آخرین پولی که برایشان مانده بود کلاههای کوچکی را که در آن زمستان مد شده بود می‌خریدند، به امید اینکه شناخته نشوند، ولی بیفایده بود، چون پلیس ایشان را از چشمهای قرمز شده‌شان می‌شناخت.

بسیاری از فرانسویان اسپانیاییها را در انبارها، در سردابهای جای ذخیره شراب، در پستوهای سزل و در کلبه‌های چوپانی پنهان می‌کردند. شب که می‌شد هزاران مرد از خود گذشته از گردنه‌ها عبور می‌کردند و پناهندگان را از کوره راههایی که فقط خودشان می‌شناختند می‌آوردند.

چه شب شومی بود آن شب: ژاندارمی بامشت زده بود تسوی صورت يك جوان پناهنده اسپانیایی، و جوان خودش را حلق آویز کرده بود. دلسردی همگانی شده بود. باردیگر از مقدار جیره‌ها کاسته بودند و اکنون به هر نفر فقط پنجاه گرم نان می‌دادند... می‌شوسهم خود را به يك استاد طراحی اسپانیایی به نام فرناندز، که تا آخرین روز بريك گردان مهندسی فرماندهی کرده بود، بخشید و به او می‌گفت:

– چقدر شرم آور است... حالا باز برای تو کمتر دردناک است، چون توهیج مسئولیتی در قبال این ننگ و رسوایی نداری؛ ولی من برآستی بسیار رنج می‌برم، چون

خودم فرانسوی هستم.

فرناندز ساده دلانه پاسخ داد:

– من هرگز در خارج از کشور خودم نبوده‌ام. این نخستین بار است...

– آه! من متأسفم از اینکه تو آدمهای دیگری یعنی رفقا را نمی‌بینی! چون در واقع

فرانسویان دیگری هم هستند، ولی ایشان در کجا هستند و چند نفرند؟ چه بگوییم!

سابقاً فرانسه با آنچه امروز هست فرق داشت. گردان ما اسم کمون پاریس بر خود

گذاشته بود، و چه اسم زیبایی! آنان هیچگاه به روی هنگهای خود نام «مونیخ» نمی-

گذاشتند!... ولی تو هیچ می‌دانی که چه چیز باعث بدبختی ما شده است؟ علت بدبختی

ما این است که در فرانسه مردم خوب و خوش زندگی می‌کنند و همه خاطره جنگ

۱۹۱۴ را از یاد برده‌اند. می‌گویند: آن يك بدبختی بود که دیگر تکرار نخواهد

شد، چون ما خیلی با هوش هستیم. انگار تنها هوش می‌تواند آدم را از بدبختی

در امان بدارد! در اینجا خوب زندگی می‌کنند: خوب می‌خورند، زنها خوشگلند،

دریا هست، کوهستان هست، دره‌ها جا باغ هست، کافه هست، و هوا نه خیلی گرم است

و نه خیلی سرد. آن وقت، تازه شروع کرده‌اند به ترسیدن از بدبختی، و از آن بیشتر به

تحقیر کردن آن. بیست سال پیش، روسها را تحقیر می‌کردند – آن وقتها من بچه بودم

ولی خوب یادم هست – و می‌گفتند: «اینها را بین که می‌خواهند دنیا را عوض کنند،

کسانی که خودشان شلووار ندارند به پا کنند و نان ندارند بخورند!» و بعد هم مسخره‌شان

می‌کردند. امروز اسپانیاییها را تحقیر می‌کنند و می‌گویند: «ایشان دم از آقایی و سروری

می‌زدند و نمی‌خواستند زانو بزنند، ولی امروز مجبور شده‌اند از ما پناه بخواهند!» چه

فلسفه زشتی! انگار خطر را نمی‌بینند و بلد نیستند ارج و قدر احساسات ساده انسانی

مانند دوستی و وفاداری را بدانند... من معتقدم که تنها يك بدبختی می‌تواند فرانسه

را نجات بدهد، يك بدبختی بزرگ انسانی.

بر فراز سرایشان هزاران ستاره می‌درخشید، و دریا حالتی تهدیدآمیز به خود

می‌گرفت. زمان توفانهای دریایی ماه مارس فرا رسیده بود.

## ۲۶

ژولیو چشمش که به عکس افتاد خندید و گفت: يك بازيگر جوان تئاتر با ماسك ضد گاز... لباس سينه باز آن زن زیبایی اورا نشان می داد، ولی صورتش که در زیر ماسك پنهان بود آدم را به فکر پوزه خوك می انداخت. و ژولیو به منشی خود گفت:

— ستاره تئاتر پوزه خوكی... این باید در همین شماره چاپ بشود؛ و از قضا امروز آخرین سه شنبه پیش از ایام پرهیز هم هست.

سابقاً در چنین روز سه شنبه ای جشن گرفته می شد، و ژولیو صحنه های آن را تماماً به یاد می آورد: ازدحام جمعیت در خیابانها، رولباسی سفید مقلدانی که لباس به شکل سنگ می پوشیدند و مایوی دلفکهای مسخره، کت های کوتاه که تا کمر می آمد، گیسهای بافته، نقابهای ساخته از مخمل سیاه توردار، و گلوله های کاغذی رنگارنگ که برای هم می انداختند. از آن پس، کارناوال آن زرق و برق سابقش را از دست داده بود. با این وصف، آخرین سه شنبه پیش از ایام پرهیز همیشه فرصتی برای ابراز خوشی و شادمانی بود. دسته هایی با ماسك بر چهره به درون کافه ها می ریختند و بچه ها با دماغ وریش مصنوعی در کوجه ها می گشتند. ولی امروز چه؟ امروز ماسك به شکل پوزه خوك بود!... ژولیو آهی پرسرو صدا کشید (اوبرای همه چیز حساس بود و به کسانی که مسخره می کردند جواب می داد: «در پاریس مردم استدلال می کنند ولی در ماریسی با احساس سروکار دارند!»)

کاروبار ژولیو در اوج رونق و اعتبار بود. او از بودجه های سری مبالغ کلانی می گرفت و زرش را غرق در هدیه و سوغاتی می کرد: يك گردنبند از یاقوت کبود، يك صندوقچه برای نگاهداری جواهرات که به قول کارشناس مربوط به این مسایل به خانم رِکامیه<sup>۱</sup> تعلق داشته است، و يك تریه اسکاتلندی که به گرانترین قیمت ممکن از يك

۱ - Madame Récamier بانوی زیبارویی که در دوران بازگشت سلطنت در پاریس سالن

نمایشگاه سنگ درلندن خریده بود. ژولیو از يك دسته انگل نیز نگاهداری می کرد که عبارت بودند از روزنامه نگاران بیکار شده، شاعران بیکاره اهل مارس، و دغلبازان بی قید و بندی که معلوم نبود چرا اسم «آنارشیست» (هرج و مرج طلب) بر خود گذاشته بودند. و دیگر هیچکس جرئت نمی کرد او را در دادگستری به جرم توهین و هتک حرمت تعقیب کند. نمایندگان مجلس همواره خواستار لطف و حمایت او بودند. او با سفیران خارجی شام می خورد و همینطور به منشی خود می گفت: «از کشور رومانی يك کلمه هم نباید نوشت. مجارستانها دوست داشتنی ترند، و الحق دست و دل باز تر هم هستند...»

با وجود توفیقی که در زندگی پیدا کرده بود پیر و شکسته شده بود، و سنجاق کراوات تازه اش هم که طوطی از زمرد با چشمان یاقوت بود نمی توانست خوشگلیش کند. بازی بسیار پیچیده حامیانش او را معذب می داشت، و اوفکر می کرد: «من خودم هم نمی فهمم چه می نویسم...»

تسا به او می گفت: «مقاله ای در باره ضعف ارتش سرخ بنویس و به گواهی وابسته نظامی ایتالیا استناد کن.» و هنوز دوازده روز از دادن آن سفارش نگذشته بود که از ژولیو می خواست روی این نکته تأکید کند که: «منابع نظامی روسیه بی پایان است.» آن روز صبح، تسا دوباره ژولیو را احضار کرده بود و به او می گفت: «اوضاع بین المللی روبه وخامت می رود، و این از نشانه های ماه مارس است. برای ما مهم این است که بتوانیم روابطمان را با مستعمرات حفظ کنیم. دیگر آنچه در اروپای مرکزی یا در اروپای شرقی می گذرد به ما ربطی ندارد...»

ژولیو مقاله خود را با این جمله شروع کرد: «همان گونه که آقای ماژسِل ده آ به حق گفته است ما نمی خواهیم به خاطر دانتزیگ<sup>۱</sup> بمیریم...» و بعد چه؟ ناگهان ژولیو

داشت و سالنش محل تجمع زنده ترین رجال زمان بود. یا شانوبریان تیز دوستی صمیمانه داشت (۱۷۷۷-۱۸۴۹). (مترجم)

۱ - Dantzig (گدانسک به زبان لهستانی) بندری در شمال اروپا بین آلمان و لهستان که تصرف آن از طرف آلمانیها بهانه شروع جنگ دوم جهانی شد. (مترجم)

که به خود آمده بود چشم راستش را بر هم نهاد و ادامه داد: «ما نمی‌خواهیم نه برای ورشو بمریم، نه برای بلگراد و نه برای بخارست.» او که از فرط خستگی از پا در آمده بود در میل راحتی دفترش دراز کشید. اصل این بود که این مطالب خوب عرضه بشود و چشمگیر باشد، این بود که دستور داد کلمه «بمریم» را با حروف درشت چاپ کنند، و در زیر مقاله هم عکس آن آرتیست دکولته پوش نقابدار پوزه‌خوک را بگذارند. ژولیو با ژزیه مدیر روزنامه جمهوری ناهار می‌خورد. ژزیه که لقمه بزرگی از شیرینی با آلبالو برداشته و دهانش پر بود با خوشحالی می‌گفت:

– این دروغ بسیار بزرگی است که چمبرلن پیشنهاد کرده باشد تونس را به ایتالیا بدهیم؛ و بونه هم زوزه کشان گفته باشد: «نه، بهتر است جزیره مالت را به ایشان بدهیم.» چه خر تو خر عجیبی! دیروز دالادیه به می‌من گفت: «یک کلمه درباره امنیت دسته جمعی ننویسیم.» فردا سر مقاله‌ای درباره سلطه و نفوذ یهودیان خواهیم داشت، که آن را یک یهودی نوشته است. باز تکرار می‌کنم که: خر تو خر عجیبی است!

هر دو از عرق آرمانیاک نوشیدند. ژزیه وقت زیادی نداشت که تلف کند، ولی ژولیورا تا دفتر کارش را پیاده پیمود، چون می‌خواست هوا بخورد. این ژزیه آدم دغلبازی بود که رذالت را با حماقت در آمیخته بود. مالت! ولی مگر مالت در اروپا است؟ ژولیو از خیابان واگرام به طرف میدان «اتوال» بالا می‌آمد. هوا در روز صد بار تغییر می‌کرد. تا خورشید از زیر ابر در می‌آمده چه چیز زنده می‌شد: درختان شاه بلوط جوانه می‌زدند و زنان خوشگلتر می‌شدند. سپس باد سردی ابرها را به سمت پایین می‌راند و باران همچون در زمستان کسل‌کننده می‌شد. ژولیو وقتی به میدان رسید تسوقف کرد. آنجا قبر سرباز گمنام بود... مثل همیشه شعله پریده رنگ شمع و تاجهای گل بود و شهرستانها؛ و بر فراز قنطاریک نصرت بود. ژولیو هیچگاه بدون هیجان از آنجا نمی‌گذشت: گاهی کلاه از سر برمی‌داشت و گاه سرود میهنی مادسه‌یز را با سوت می‌زد.

۱ – Bonnet (ژرز) سیاستمدار فرانسوی که در کابینه دالادیه وزیر خارجه بود و موافقت نامه مونیخ را امضا کرد. (مترجم)



همچون برای بیشتر مردان نسل خودش سالهای جنگ به نظرش بایرِق و جلای جوانی و پاکی می‌درخشید. با اندوه و تأثر، همه چیز آن زمان، حتی فحاشیهای زشت و زنندهٔ گروهان و تختخوابی را که بیماری حصبه وی را به مدت دوماه در آن انداخته بود، و حالت استفراغ و لرزهای پیش از حمله، و آن وقتی را که قهوهٔ مخلوط با مشروب «رم» بین سربازان توزیع می‌کردند، و ایشان جیرهٔ داغ خود را در لای دستهای حریریشان بهم می‌فشردند، به یاد می‌آورد. حتی همهٔ رفقای خود را نیز، از دورنیۀ کوتوله گرفته تا دُوال که نزدیک بین بود، و طفلکِ کِلِمَانِ شاد و شنگول که کشته شده بود، همه را به یاد می‌آورد...

و مگر در زیر آن طاق نصرت چه کسی به نام سرباز گمنام آرمیده بود؟ شاید هم خود کِلِمَان بوده است!... چرا نه؟!... پس برای کِلِمَان است که این گلهارا می‌آورند! و سرداران و سفیران و تسا بر سر مزارش می‌آیند و سر به احترام فرود می‌آورند! طفلکِ کِلِمَان! چه موزیکی با شانهٔ سرش برای ما می‌زد! و در این رؤیا بود که با دخترکی از اهالی ماری ازدواج کند!...

ژولیو به یاد مقالهٔ «ما نمی‌خواهیم برای دانتزیک بمیریم» افتاد... پس کِلِمَان برای چه مرده بود؟!... به ایشان گفته بودند: «برای فرانسه». پس حتماً آن دخترکِ اهل ماری با کس دیگری ازدواج کرده بود. و شاید او هم مرده بود؟ آخر یک ربع قرن از ماجرا می‌گذشت. یک ربع قرن، و نه کمتر!...

در دفتر هیئت تحریریه همان هیجان تب‌آلود همیشگی برقرار بود، و ژولیو نیز با لذت تمام خود را در آن غرق کرد: او از تفکرات خود خسته شده بود. مقاله‌ای از طرف وزارتخانه رسید به این عنوان: «ایتالیا سنگر تمدن لاتین در خاور نزدیک» دوشیزۀ پوزه خوکی در صفحهٔ اول روزنامه دیده می‌شد که اخم کرده بود. بچه‌های روزنامه فروش در زیر پنجره صدایشان می‌آمد که داد می‌زدند: «چاپ پنجم!... مانمی‌خواهیم بمیریم...»

ژولیو همینکه آزاد شد به یک کافۀ ساز و ضریبی رفت: آنجا مدت‌ها بود که همیشه

دعوتش می کردند، و این دعوت هی تکرار می شد... جوان آوازه‌خوانی که خیلی هم خود آرایی کرده بود این شعر را به آوازی خواند:

عقل گوید که يك امروز بزی خرم و شاد،  
غم فردا چه خوری؟ هر چه شود بادا بادا!

و جمعیت با هم تکرار می کردند: «هر چه شود بادا بادا!»... ولی آن روز، روز آخر کارناوال بود. بازیگری با نقاب سفید و نوک تیز، که در آن دوسوراخ سیاه بجای دو چشم تعبیه کرده بودند، به روی صحنه آمد. کسی از آنان که در تالار کافه نشسته بودند داد زد:

– این عزرائیل است!

– خره! این تسا است. مگر دماغش را نمی بینی؟

از آنجا که برنامه لوس و بیمزه بود ژولیورا به دهن دره انداخت؛ این بود که باشد و به خانه برگشت. زنش در اتاق ناهار خوری روی روزنامه خم شده بود. او هرگز از ژولیورا درباره کارهایش چیزی نمی پرسید، چون خودش بقدر کافی مشغله ذهنی داشت: خیاطهایی که لباس به ایشان سفارش می داد، پرداخت بقیه بدهی‌ها، و پرداختن به مدها. لیکن چند وقتی بود که تغییر جهت داده بود و اغلب از خود می پرسید: خدای من! اینها چه چیزها می نویسند! این بود که جرئی به خود داد و به شوهرش گفت:

– راستی من هیچ از این نوشته‌ها سردر نمی آورم...

ژولیوبازوان خود را از هم گشود و گفت:

– یعنی تو خیال می کنی که من خودم سردر می آورم؟... این يك جور بازی است که آنها می کنند، و یا به هر حال تظاهر می کنند به اینکه بازی می کنند. سابقاً من ایشان را تحسین می کردم و پیش خودم می گفتم: ای شیطانها! ولی حالا هیچ سردر نمی آورم. صاف و ساده بگویم، ممکن هم هست که از ترس دیوانه شده باشند.

زنش چشم از او بر نمی داشت. زمزمه کنان از وی پرسید:

– بگو ببینم... تو از آلمانها پول نمی گیری؟... من خیالم از این بابت راحت

نیست... چون خودت هم می‌دانی که برای این جور کارها آدم را تیرباران می‌کنند...  
ژولیوزوزه کشان گفت:

– زن، تو باک دیوانه‌ای، ها! چه فکری! چه کسی به من این پولها را می‌دهد؟  
فرانسویان! دولت خودمان...!

ونا گهان (بی آنکه زنش بفهمد چرا)، آهی کشید و گفت:

– مردن برای پاریس... بیچاره کلمان!

## ۲۷

– سلام، حال شما چطور است؟

– متشکرم، شما چطورید؟

وبی آنکه حرف دیگری رد و بدل بشود دسربه راه خود ادامه داد. ونا گهان با خود اندیشید: ای کاش هر کس صادقانه به آدم جواب می‌داد! اعتراف به بدبختیها، به ترس و بیمها تا بخواهید هست و پایان ندارد. ولی همه آنها چیزی بجز يك فورمول نیست، درست مثل نطقهای تما، مثل دعاهایی که در کلیسا می‌خوانند، مثل سوگندهایی که عاشق و معشوق برای هم می‌خورند. وبی شك همین لفاظیها هم هست که ما رانجات می‌دهد. اگر همه آن حرفها را عریان می‌کردند يك روز هم نمی‌شد دوام آورد... دسر شکسته می‌شد ولی کسی به آن توجه نمی‌کرد. کارهایش خوب پیشرفت داشت، و همچون گذشته، شیکاگو و لیورپول منتظر دستوره‌های او بودند. مشاجراتش با دالادیه و رویه‌اش در روز پیش از بروز اعتصاب جزو وقایع اتفاقی بود. برای موتین-بی دسر همچنان به عنوان يك آدم «اصیل» مطرح بود، و تسا هم با شنیدن نام او سری به علامت تحسین تکان می‌داد و می‌گفت: آه از آن شیطان! او به همه درس می‌دهد! با آن چشم شیطانی اش...

باری، دسر چیزی نمی‌دید. به بازی خود ادامه می‌داد، هر چند در برابرش بجز يك جای خالی یا يك حریف خیالی کسی نبود. حوادث به نظر او اتفاقی می‌آمد. شبها کتاب تاریخ رم شرقی و شرح نزع درازمدت آن را می‌خواند. می‌خواند و می‌خندید: همه، آری، همه بدون استثنا درك می‌کردند که به سوی قاجعه می‌روند، ولی هیچکس نمی‌توانست جلو آن را بگیرد.

به یقین مونیخ يك راه نجات بود و بی‌تردید می‌بایست به هر قیمتی که شده توافق کرد؛ ولی آخر چگونه و با چه کسی؟ با يك توفان؟ چه حرف بوج و نامعقولی! تا پنجاه سالگی دسر اصلاً نمی‌دانست که بیماری یعنی چه؛ در تمام آن مدت هم بادهٔ ناب نوشیده و هم تا بخواهی سیگار کشیده بود، بی‌آنکه هرگز از فعالیت باز بماند و اکنون تاوان همهٔ آن خوشیها را می‌پرداخت. اکنون نگران سلامت خود بود و به دقت به حرف پزشکان گوش می‌داد، ولی از دستوره‌ای ایشان پیروی نمی‌کرد، و همچنان به يك زندگی بی‌بند و بار و تموانفرسا ادامه می‌داد. حتی از سابق هم بیشتر مشروب می‌خورد، چون از مرگ می‌ترسید. شبها در اتومبیل مسابقه‌ای خود صدها کیلومتر راه می‌پیمود، سپس به کافهٔ کوچکی داخل می‌شد، يك لیوان شراب سفید با کارکنان راه آهن می‌نوشید و می‌گفت: «چه زمانهٔ بدی!...»

مانند بسیاری از مردم دیگر، چیزی که مایهٔ نجات او بود لاقیدیش در قبال فکرها، کنشها و واکنشها بود. او همیشه به عملیات تجارتي می‌پرداخت. دو کارخانهٔ جدید باز کرده و در مذاکرات با رم شرکت جسته بود، لیکن بدون شور و حرارت؛ مع هذا در حین کار کردن، از خود شور و هیجان نشان می‌داد. ولی آیا این شور و هیجان واقعی بود واقعی بود یا ظاهری. آن وقت برای او آسان‌تر بود که نزع امپراتوری بیزانس را فراموش کند و به فکر سکنه قلبی و تنهایی خود نباشد.

اگر پیش ژانت هم می‌رفت باز به این امید بود که در نزد او به فراموشی دست یابد، و نمی‌خواست حتی پیش خود اقرار کند که آن زن عجیب و بیگانه نسبت به خود، را دوست می‌دارد. لیکن پس از شبهایی که در کنار او می‌گذرانید خود را بیشتر تنها

حس می کرد. و وقتی از پیش اوبه‌خانه برمی گشت با خود می اندیشید: «مسلماً این وضع خوب نیست.» حال چه می خواست؟ خودش هم هیچ نمی دانست. آن دو، اغلب یکدیگر را می دیدند و با هم به میخانه‌های بیرون شهر می رفتند. گاهی دسر او را از راه‌های نمناک و خلوت می برد و اتومبیل را به سرعت می راند: ۱۴۰ کیلومتر در ساعت. در آن حال، نگرانی خود را به او می گفت، سپس، برش می گردانید، و درحین آن که از هم جدا می شدند با ادب و نزاکت تمام دستش را می بوسید. اگر نامه یا تلگرافی فوری در انتظارش بود، و یا کاری فوری و ضروری او را وادار به ماندن در دفتر کار خود می کرد چه بهتر! در آن صورت، دیگر به ژانت نمی اندیشید. چون خود احساسات نیز همچون عواملی جلوه گر می شد که بر آوردها و حسابها هم معمولاً نمی توانند کاری با آن بکنند.

دسر به استودیو وارد شد. می رفت که ژانت را پیدا کند. او هرگز به صدای ژانت در پشت میکروفون گوش نداده بود، چون این کار به نظرش فضولی آمده بود: مگر ژانت هیچگاه از او درباره بارس چیزی می پرسید؟ او را به یک اتاق خالی وارد کردند که پوشش دیوارهای آن ضخیم و قرمز رنگ بود، و از او خواهش کردند که در همانجا به انتظار بنشیند. صدای ژانت تا به گوش او می رسید. ژانت داشت اشعاری را می خواند. به نظر دسر چنین آمد که سابقاً آن شعرها را در یک مجموعه شعر خوانده است.

چند بیتی از آن اشعار به این شرح بود:

باهمه رنجی که به آرامی در زیر یوغ سلطه تو می کشم،

هر چه هم سخت باشد،

باز کشتی واحدی در آبهای شانزه لیزه

من و تو را با هم از آب خواهد گذراند.

دسر دیگر چیزی نشنید. غم و اندوه همچون مهی غلیظ او را در خود می پیچید.

ژانت وارد شد. دسر گفت:

— شما شعرها را بسیار خوب ادا کردید.

ژانت زد زیرخنده و گفت:

– آن يك آگهی بود، برای ریمل چشم.

هر دو با هم بیرون آمدند. باران ریزی باریدن گرفته بود. ژانت از او پرسید:

– دربارهٔ جنگ چه می‌گویند؟

(ژانت به یاد گفتگوهای استودیو افتاده بود و با خود می‌گفت که لابد دسر

می‌داند.) دسر جواب داد:

– من که هاتف غیبی نیستم، چه می‌دانم.

در کنار ایشان زنی راه می‌رفت. شل کوتاه از مد افتاده‌ای به تن داشت که

لبه‌های آن ریش‌ریش شده بود. يك عالم بسته و کیف با خود حمل می‌کرد و به صدای

بلند غرغر کنان می‌گفت: «من انگشتم را در حلقش فرو می‌کنم، خواهیم دید!...»

عجب حکایتی است!...» دسر در گوش ژانت گفت: «زنك دیوانه است!»

هر دو شتابان به سوی اتومبیل رفتند. دسر مدتی طول داد تا ماشین را روشن کرد:

روی صندلی خود ماتش برده بود. سپس به سرعت راه افتادند. از پشت شیشه‌ها که

باران قطرات اشکش را به روی آنها جاری می‌کرد پیداشدن و ناپدید شدن چراغهای

سبز و قرمز راهنمایی را می‌دیدند... نور افکنها درون تاریکیها را می‌جستند و درختان

باران‌زده را از دست شب می‌قاپیدند.

دسر ژانت را به ویلای خود در حومهٔ شهر آورده بود، بی آنکه از او پرسد که

می‌خواهد یا نه. مدتی ساکت بود، سپس سريك بطری کنياك را باز کرد و گفت:

– کنياك شما را گرم خواهد کرد! شما بر استی شعر را خوب ادا کردید و حق این

بود که هنرپیشهٔ تئاتر بشوید. اگر یادتان باشد يك بار به من گفتید که مربی اولی و صحنه

پرداز شما پول نداشت که تئاتری راه بیندازد و شما را به روی صحنه بیاورد. یادتان

هست؟ ولی تأمین وسیله برای این منظور ممکن است...»

لیکن ژانت سرتکان داد و گفت:

– نه. حالا دیگر تمام شد... آدم وقتی در صحنه بازی می‌کند باید به هر کلمه‌ای

که ادا می کند اعتقاد داشته باشد، وگرنه تماشاچی هم به حرف او اعتقاد نخواهد داشت، و آدم این احساس را خواهد داشت که صدایش در آن تالار خاموش گم می شود. شما حرف مرا نمی فهمید؟ من دیگر ضایع شده ام و به درد این کار نمی خورم. زمانی بود که اعتقاد داشتم... در آن هنگام با هنرپیشه ای زندگی می کردم. و وقتی او می خواید من در کنارش دراز می کشیدم و بیانات قدری را پیش خودم تکرار می کردم. ژانت به باغ در آمد. بوی خالکوبیر گهای پلاسیده فضا را آکنده بود. بهار نفس زنان و شتابان می آمد، و آدم احساس می کرد که صدای پای او را در تپ تپ قطرات باران می شنود. ژانت با حرص و ولع هوا را فروری داد. دسر از توی اتاق داد زد: «بیایید تو، سرما می خورید!» ولی ژانت جواب نمی داد. این چند دقیقه فراغت سعادت عظیمی بود که او بار دیگر همچون در «فلوری» رؤیای خود را باور می کرد. لیخند زنان به درون اتاق باز آمد و با نگاه چشمان حیرت زده اش به دسر نگریست. دسر ناراحت شد. ژانت به او گفت:

– نه، من سرما نمی خورم... ولی دیگر ضایع شده ام. بلی، دسر، سن ضایع شده ام...

و با حزن و اندوه، بی آنکه بداند چرا، یکدفعه شروع کرد به بوسیدن دسر. و از آن بیعد هم هیچگاه نفهمید که اصلاً چرا با دسر روی هم زیخته است. این ارتباط چیزی بجز رنج و اندوه به او وعده نمی داد. لیکن آن شب، ضمن اینکه به صدای باران گوش فرا داده بود این اشعار را زمزمه می کرد:

آنجا که از فرط عشق و محبت جان داده ایم،

در زیر شاخه های درختان مورد،

هر روز خواهیم دید

قهرمانان باستان را با معشوقه هایشان

۱ - Phédre شخصیت افسانه ای و همسر تزه که عاشق پسر شوهر خود شد و سرگذشتی شبیه به سرگذشت زلیخا زن عزیز مصر داشت. (مترجم)

درحالی که بجز از عشق از چیز دیگری سخن نمی گویند.  
 ماگاهی درپای گلهای ساحل خواهیم رقصید  
 با دمسازیهای گوناگونی که با هم خواهیم داشت،  
 و گاه، خسته از رقص، به زیر سایه درختان غار  
 که همیشه سرسبزند خواهیم رفت.

دسر ناگهان از او پرسید:

- ژانت، تو چرا غمگینی؟

- این غم نیست که من دارم. غم همانجا، در فلوری زیر درختان مانده است...  
 یا در توی شعرها است. ولی اینکه من دارم نومییدی است... آن زن دیوانه را به یاد  
 دارید؟... شما هم، آقای دسر، ضایع شده اید. اکنون من این را می دانم.  
 و درحالی که چنین می گفت دسر را می بوسید.

صبح با هم به پاریس بازگشتند. ژانت ناراحت بود و با خود می گفت: این  
 دیگر چه معنی دارد؟ همه دسر را آدم بسیار مقتدری می دانند و روزنامه ها او را به نام  
 «سلطان بی تاج و تخت» می خوانند، و حال آنکه او گدایی است با روحی خالی، و  
 آمده بود تا نجات خود را در کنار من بجوید. و برآستی آیا این مضحك نیست؟...  
 ژانت با آن احساس کودکانه اش به رقت و ترحم خود میدان داده بود. از آن طرف،  
 دسر نیز نسبت به او در خود احساس ترحم می کرد. ولی آخر که نمی شود عشق را در  
 قالب ترحم ریخت. در قالب شعر چطور؟ در قالب تبلیغ برای فروش کرم و بادبزن برقی  
 چطور؟ ژانت که هیچگاه هنرپیشه نمی شد و این فکر را در خود کشته بود! وزن دسر هم  
 نمی شد. دسر این پیشنهاد را به او کرده بود، ولی ژانت به این حرف خندیده بود.  
 یعنی «ملکه بی تاج» بشود؟ نه، نه. دسر مشغله های خودش را داشت، و چه بهتر! او  
 هنوز هم به دنبال کار خودش مثل عمله می دوید و درحالی که پشت میز کارش نشسته بود  
 میلیونها پول به دست می آورد... چرا نمی دید که ژانت هم مثل خیلی کسهای دیگر  
 زن فقیری بیش نیست؟ او را لخت کرده بودند. او از مال خودش به فیژرو به لوسین



داده بود، و حالاً دیگر چیزی نداشت. و این او نبود که روز پیش حرف زده و شعر خوانده بود، بلکه باران بود، رونسار<sup>۱</sup> بود. او تنها با آندره بود که خودش می‌شد، با او بود که کلک زده و حالت ترحم به خود نگرفته بود. آندره نیز مانند خود او باز یحیه دست حوادث و یا به قول خودش «خارغلطان» بود، ولی هر دو در دو جهت مختلف می‌غلطیدند؛ و در این سر نوشت تنها هم نبودند! و ژانت يك روز درباره امثال آندره شرحی خوانده بود تحت عنوان «مسمومین هنر»... ولی چرا به کسی جز به آندره نمی‌اندیشید؟ فقط برای اینکه او را دوست می‌داشت.

او این علاقه‌مندی را برای نخستین بار بود که پیش خودش اقرار می‌کرد، و به دسرهم گفت:

– من کس دیگری را دوست می‌دارم، ولی این امر تغییری در روابط ما نمی‌دهد: چون او را نمی‌بینم و هیچوقت هم نخواهم دید. فقط می‌خواستم که شما بدانید. ژانت این حرف را به لحنی خشک و تقریباً رسمی زده بود. دسر اتومبیل را نگاه داشت، دست ژانت را بوسید و گفت:

– شما مرا عمیقاً تکان دادید! براستی حیف که دیگر نمی‌خواهید به کار تئاتر وارد بشوید. ولی از همه چیز گذشته هیچ مهم نیست...

و ژانت را به خانه‌اش رسانید. وقتی از هم جدا می‌شدند قرار گذاشتند که همان روز غروب باز یکدیگر را ببینند. اکنون همه چیز در بین ایشان روشن و حتی معمولی بود: هر دو با هم ارتباطی دوستانه داشتند.

دسر تلگرافی را باز کرد و خواند: سپاهیان آلمان وارد پراگ شده‌اند. ناگهان زد زیر خنده، خنده‌ای بلند که مدت زیادی هم طول کشید، چنانکه داشت خفه می‌شد. سپس يك بطری از اتاق کتابخانه‌اش آورد و سر آن را باز کرد. اکنون دیگر گوش دادن به حرف پزشک چه فایده داشت؟ فوقش يك سال دیگر، و کار تمام بسود. ولی ژانت چه؟... او که کس دیگری را دوست می‌داشت! البته زن بسیار خوبی بود، ولی

غریب و عجیب: چشمان آن زنک دیوانه را داشت! و این راست بود که هر دو باهم به دیدار کشتی فراموشی می‌رفتند.

## ۲۸

– من در آنجا بارها تورا در کنار خود می‌دیدم. در آنجا کوهستانها سرخ‌رنگند و حتی يك بوته خارهم در آنها نیست. هوا از شدت گرمی غلیظ به نظر می‌رسد. و اینک ناگهان تورا در کنار خود می‌بینم. حضور تورا در نزد خود احساس می‌کنم و تورا در بغل می‌فشارم. آه، دنیز! چرا بیان این سخن ناممکن است؟ منظورم سخن عشق است... آیا تو حرف مرا درک می‌کنی؟...

دنیز هیچ جواب نداد، فقط او را محکم‌تر بوسید و به سینه فشرد. میشو باز گفت:  
– من سابقاً فکر می‌کردم که مرگ چیز وحشتناکی است. و بارها هم این حرف را شنیده‌ام! ولی نه، مرگ چیز سهل و ساده‌ای است. و چطوری به تو بگویم؟ حتی می‌خواهم بگویم با شکوه است. مثل همین لحظه... آن وقت آدم دیگر چیزی نمی‌فهمد، ولی ترس هم ندارد. چیزی که وحشتناک است شکست است. شکست آدم را بیمار می‌کند و دل بهم زن است. شکست هوس حرف زدن با هیچکس را در تو باقی نمی‌گذارد... ولی مرگ چیزی است آشنا، و آدم آن را در خود دارد...

دنیز گفت: من شب که در زندان خوابیده بودم صدای تیر می‌شنیدم ولی می‌دانستم که تورا نخواهند کشت. ممکن است این حرف من احمقانه به نظر برسد، ولی دلم بر آنچه گفتم گواهی می‌داد. بلی، نمی‌توانستند تورا بکشند. من در تمام مدت با تو بودم.

– دنیز!

– چیه؟

- هیجی -

دیوارهای اتاق را با کاغذهای رنگارنگ منقش به گل‌های کوکب‌حنایی رنگ پوشانده‌اند. این بوته‌ها صد سال است که گل می‌دهند و هنوز پژمرده نشده‌اند. چرا روی دیوار، عکس این مارشال سیلورا! چسبانده‌اند؟ این فلک روی بخاری چه می‌کند و این کوتوله با شیکلاه قرمز رنگ چه معنی دارد؟ اتاقی که اتفاقی باشد همه اشیاء آن هم اتفاقی است. کسان دیگری ممکن بود همه عمرشان را در آن بگذرانند، ولی برای ایشان فقط يك توقف موقتی مطرح است. يك ساعت؟ يك هفته؟ چه اهمیت دارد؟... گل‌های کوکب که جرئت نمی‌کنند پژمرده بشوند. و مارشال در آن حالت تشویش و شرم زدگیش که با قدری غبطه و حسد همراه است سبیل خاکی رنگش را گاز می‌گیرد. شرح‌های روشن‌کننده تصاویر هم فراموش شده‌اند و کسی هم در بند این نیست که بداند آقای مارشال چه کسی را مغلوب کرده است، و چرا... آدمک کوتوله تسوخالی است، در تمام بدن کاشی مانندش دیناری پیدا نمی‌شود و اگر شما تلنگری هم به‌دماغش بزنید ککش نمی‌گزد. آیا ممکن است دینزدردندان او را به یاد بیاورد؟ آنجا که دیوارهای سفید سرشار از کمال‌تند و آنجا که وقتی چشم دزدها و ترکها را دنبال می‌کند ناگهان درختی را با برهائی و با چهره‌یك وایکینگ کشف می‌کند... میشودش درسنگر، يك گل کوکب‌حنایی رنگ خواهد دید و دستش را دراز خواهد کرد تا آن را بچیند. گل‌وله‌ای شلیک می‌شود!... ولی از روی آورد می‌شود و به او نمی‌خورد. خودش مطمئن است!

- میشو، راستی راستی، این خودت هستی؟

دینز نفس او را روی گونه خود حس می‌کند و می‌خواهد صدایش را هم بشنود. دستهایش را در موهای زبر و زمخت او فرو می‌برد و روی پیشانی می‌کشد: این کار برای حصول اطمینان از خوشبختی با هم بودن است!

هر دو شروع کرده‌اند به چرخ زدن در اتاق، درست مثل دو پسر بچه که دیوانه

بازی در بیاورند.

– میشو، تو خل شده‌ای!... در آن پایین چه فکر خواهند کرد؟ و تو در کوچه  
چطور می‌توانی خودت را نشان بدهی؟ برو خودت را توی آینه بین...  
میشو فرمانبرانه نگاه می‌کند و می‌گوید: چطور مگر؟

– این چه چشمهایی است که توداری؟ مگر نمی‌بینی؟... عجب دیوانه‌ای هستی!  
نگاهش کن! آقا باید برود: چون در ساعت ۹ جلسه‌ای تشکیل می‌شود. ولی اوقیافه  
گرفته است. لابد به دنبال افکارش و به دنبال حرفهایی که باید بزند می‌گردد.

– حزب تقویت شده است، و تنها کسانی که خواهان پیروزی سهل‌الوصولند ما  
را ترك گفته‌اند. برعکس، خیلی کسان تازه به ما پیوسته‌اند. چرا و یسار دربارهٔ مرگ  
چیز می‌نویسد؟ برای اینکه حلاء برایشان حکمفرما شده است، و مردم همه دولت را  
محکوم می‌کنند. امروز در اتوبوس کسی داد می‌زد: «توجیزی بجزیک خائن نیستی، يك  
دالادیة خاین!...» آری، دنیز، ما ایشان را شکست خواهیم داد، و چه جور هم!...

– میشو، راستی این خودتی؟ ده بگو که خودتی!

– بلی، من لوك میشو هستم، و تأیید می‌کنم که خودش هستم. هیچ می‌دانی  
من کجا فهمیدم که تو را توقیف کرده‌اند؟ در پرینیان. وقتی که تو را آزاد کرده بودند،  
ولی نمی‌دانستم. طوری شدم که بزحمت توانستم خودم را نگه دارم. دلم می‌خواست  
بپریم و پاسبانی را کتک بزنم، حالا هر کدام که شد. و براستی که به وجود تو افتخار  
کردم! دنیز، ما رفقای بسیار شگفت‌انگیزی داریم! تو روزگمان می‌کند که می‌خواهند  
حزب را منحل بکنند. این سیاست تاساست، ولی ما حاضریم که به فعالیت زیرزمینی  
بپردازیم. ما هستهٔ قرص و قایمی داریم. اصل این است که ارتباط حفظ بشود. مرا به  
سَنَتِ اَتَبِنِّ می‌فرستند تا در آنجا سازمان لازم را بدهم...

– چه وقت حرکت می‌کنی؟

– هنوز نمی‌دانم. شاید فردا، یا روزشنبه.

پالتویش را زیر بغل زد، و کلاه بره را بر سر گذاشت. این لباس، لباس شهری  
بود و به آدم حالت شخص پر مشغله‌ای را می‌داد. فقط چشمانش هنوز از خوشبختی

حکایت می‌کرد. هر دو با هم بیرون آمدند و داخل زیر زمین مtro شدند. عجب ازدحامی بود! در راهروهای دراز و شلوغ مردم شتاب می‌کردند. آدم در هوای گرم و مرطوب آنجا خفه می‌شد. واگنها غرش کنان می‌گذشتند. آدمهای گنده کله خسر، با کلاه، با عرقچین، یا با فینه روی آجر فرش راه می‌رفتند.

بنابراین، فردا دوباره بینشان جدایی می‌افتاد، و دیگر نمی‌توانستند با هم حرف بزنند، چون جمعیت خیلی زیاد بود، آن هم چه جمعیتی! در آن شلوغی، نه از عشقشان می‌توانستند چیزی بگویند و نه از فعالیت‌های مخفی که در انتظارشان بود. همه چیز در بین ایشان ناگفته مانده بود. دنیز احساس غرور می‌کرد و این تفاخر، هم برای شجاعت می‌شود، هم برای نبردهایی که در پیش داشتند و هم به خاطر عشقشان. لیکن می‌شود که دیگر نمی‌توانست خودداری کند به سمت دنیز خم شد و در گوشش گفت: «وچه جور هم! بلی، وچه جور هم!... از این پس شعار ایشان و تکیه کلامشان همین جمله می‌بود... از حالا ناگزیر به جدایی از هم بودند. می‌شود به راه خود می‌رود. باز هم يك چراغ قرمز که در تاریکیها غرق شده است. دنیز از میان راهروها به شتاب می‌رود. يك جا پایین می‌رود، يك جا بالا می‌آید، و سپس، باز پایین می‌رود. راهروهای زیرزمینی نامشخص و پیچ در پیچند. همه جا همه است و بی‌اعتنایی نسبت به هم... و دنیز با خود می‌اندیشد: ما این نخستین جدایی را تحمل کردیم ولی مگر باز چند جدایی دیگر خواهیم داشت؟... و حشتناک است که آدم مجبور باشد عمری را به انتظار بگذراند! روزی به ما خواهند گفت: «با هم خوشبخت باشید» که دیگر خیلی دیر شده است!... نه، نه، این راست نیست! ایشان هر دو جوانند و کافی است که اراده کنند، یعنی برآستی بخوانند تا همه چیز تحقق یابد: از دیدار مجددشان گرفته تا انقلاب و خوشبختی. و دنیز خواهان آنست... روی سکوی کنار مترو، در میان جمعیت و در بین دستگاه‌های بخش خود کار و اعلانها می‌ایستد و زمزمه کنان می‌گوید: «وچه جور هم!...» می‌شو، می‌شو!...

## ۲۹

در کارگاه آندره نظم و انضباطی غیرعادی و بی سابقه حکمفرما است. بطریهای خالی ناپدید و پوتینهای کهنه شرم آور در قفسه‌ها پنهان شده‌اند. پرده‌های نقاشی را با رعایت سلیقه در پای دیوارها به‌ردیف گذاشته‌اند. روی میز بزرگ را پاک کرده‌اند و چیزی بر آن دیده نمی‌شود مگر جزوه‌ای راجع به ستاره شناسی و یک کارت پستال که منظره‌ای از روگن<sup>۱</sup> را نشان می‌دهد: منظره تپه‌های شنی یا کوههای متحرک که از آلمان آمده است. این کارت از همان کسی است که آن همه آندره را خندانده بود، از تابلوهای مناظر خوشش می‌آمد و روی ماهیها مطالعه می‌کرد. آقای ماهی شناس بیش از یک کلمه روی آن کارت ننوشته است و آن هم کلمه «سلام» است. ولی آندره بلافاصله به یاد آن شبی افتاد که او را در کافه سگ سیگاری دیده و آن مرد آلمانی به او گفته بود: «خوشحالم از اینکه پاریس را در وقتی دیدم که هنوز پابرجاست!...» اکنون بیش از دو سال از آن زمان گذشته است و پاریس همچنان پابرجاست. فقط آندره دیگر آندره آن وقتها نیست. آیا آن دیگری، یعنی آن آلمانی هنوز به کار مطالعه در زندگی ماهیها مشغول است؟ چرا نباشد؟ این آلمانیها اعصابی قوی دارند... آندره نقاشی را رها کرده است: کارگاه او دیگر بوی تره بانترین نمی‌دهد؛ پرده آماده‌ای برای کارش روی تخته، در کنار یک کتری زنگزده است، و این نظم و ترتیب خودش را هم به حیرت انداخته است. با احتیاط در کارگاهش راه می‌رود، چنانکه گویی در خانه کسی دیگر است. و اما زن سرایدار وقتی این جمع و جوری را می‌بیند داد می‌زند: «واا شما دارید می‌روید؟» ولی نه، او نمی‌رود! می‌گویند وقتی مردم حس می‌کنند. که لحظه مرگشان نزدیک می‌شود خانه‌شان را مرتب می‌کنند. ولی آندره صحیح و سالم است؛ و در این راه سماجت و پسررویی هم نشان می‌دهد: بقدر چهار نفر می‌خورد، در تمام روز

۱ - Rugen یکی از جزایر دریای بالتیک نزدیک یومرانی.

مقدس گردش می کند و بلافاصله هم تا دراز کشید خوابش می برد. پس کجای کارش لنگ است؟...

آندره تابستان را در شهر گذرانده است. مردم دیگر، ضمن ناله سردادن که: «ای وای جنگ خواهد شد!» به ییلاق رفتنشان را ترك نکرده بودند. آندره همچون تابستان گذشته از انتظار کشیدن، از جنجال مطبوعات و از جر و بحثها ذله شده است. تشویشی که پیش از مرگ به آدم دست می دهد در همه جا احساس می شود. زندگی در حال تجزیه و تلاشی است، و در عین حال ادامه دارد. آندره بتازگی دعوتنامه ای دریافت کرده است: سالن پاییزی بزودی گشایش می یابد. اینها چقدر مسخره اند!...

پی یرپس از شش ماه تلاش توانفرسا، سرانجام در يك کارخانه قلم خود نویس سازی کار پیدا کرده است. يك روز، پا شده و آمده بود به دیدن آندره، و به او می گفت: «آدم باید قوی باشد!...» ولی با نگاه اندوهگینی به اطراف خود می نگریست و دستهایش مانند دست پیرمردان می لرزید.

يك بار دیگر، آندره لوسین را در گران بولو ارملاقات کرد. لوسین داد می زد که: همه جا را خائنان فرا گرفته اند، و آدم تنها باید به هوای دل خودش زندگی بکند... لیکن وقتی آندره به او گفت: «پس معلوم می شود تو خوب و خوش زندگی می کنی!» لوسین غرغر کنان گفت: «تو هم پرت می گویی، ها! من در فقر و فلاکت بسر می برم!»

امروز دوباره آژیر داده شده و روزنامه ها عنوانهای تأثر انگیز زیاد داشته اند. این بار سودتیا مطرح نیستند بلکه سخن بر سردانتزیگ است. آندره روزنامه نمی خواند و بندرت به رادیو گوش می دهد. گاهی ژانت را به یساد می آورد... ولی این خاطره مربوط به خیلی پیشها و به زندگی دیگری است. در يك شب بارانی، ضمن نگاه کردن به شهر که به رنگ بنفش در آمده بود، آندره به رادیو گوش داد: شعرهایی همراه با نام تجارتخانه ها خوانده می شد، و ژانت می سرود:

کردن مرا محکم تر در بغل بفشار

و با روح بوسه‌ای جانم را به من بازده.  
 اگر تو این نیکی را در حق من بکنی، به چشمانت سوگند،  
 که برای من سوگندی بسیار عزیز است،  
 هر گز هیچ حادثه‌ای نخواهد توانست  
 مرا از میان بازوان محبوبت بیرون بکشد.

به آن‌دره خنده‌ای حاکی از بغض و نفرت دست داد: اعلان ریمل چشم، آن هم ریملی عالی که به زیبا رویان امکان می‌دهد بگریندا پس سوگندشان چه؟ آنان همه‌شان سوگندشان را تقض کرده بودند: هم خودش، هم ژانت، و همه عالم. دیگر جانی نیست که زنده باشد.

ژوزفین که از حرارت اجاق‌هایش صورتش گل انداخته و برای چند لحظه‌ای آنها را ترك گفته است به سرعت می‌پرسد: «حالتان چطور است؟» و بولو عتیقه فروش جواب می‌دهد: «ای! نفسی می‌زنم آهسته و عمری بر آرم!» کوچۀ «شرش میدی» همچنان به زندگی ادامه می‌دهد. و يك کوچۀ قدیمی بجز این چه می‌توانست بکند؟ تنها کسی را که از دست داده است همان کفاش است که آواز: «ای عشق دغلباز» را می‌خواند، و او از بیماری ورم کلیه مرده است. کسی که جای او را گرفته مردی سی ساله است که يك زن خوشگل و دو پسر بچه دارد. او نیز آدم بی‌درد و جسوری است و به مشتریانش می‌گوید: «این کفشها تا زمان جنگ برای شما دوام خواهند آورد!» در کافۀ سگ سیگاری، آن پیره سگ با چوب سیگار لای دندان‌هایش همان‌طور خوشگل نشان می‌دهد. آن‌دره يك روز به او گفت: «تو، رفیق، خیلی به تازد دیوشیه هستی، و از آن می‌ترسم که روزی به حرف زدن بیفتی و ازدانتزیگ دم بزنی!...» اکنون همه زنها کاموا باقی می‌کنند و می‌گویند این کار به اعصاب آرامش می‌بخشد. در حین گردش روی باران‌ها، آن‌دره در جمیع‌های يك کتابفروشی جزوه کهنه‌ای درباره ستاره‌شناسی پیدا کرده است: او کلمو بافی بلد نیست و ستاره‌ها برایش تبدیل به زمین سفتی شده‌اند، و حال آنکه زمین واقعی از زیر پایش در می‌رود. ساعتها



روی کتابش خم می‌شود، چند سطری می‌خواند و به‌رویا فرو می‌رود... رقمها، صحنه‌ها و اسمها، همه و همه به‌او آرامش می‌بخشند.

در نیمه، در دو قرن پیش از میلاد مسیح، هیپازک (ابرخس) فاصله بین زمین و خورشید را حساب می‌کرد. در آن زمان نیز حکومتها واژگون می‌شدند، مردان خدایان را سرمشق خود قرار می‌دادند و بیدینان را در آتش می‌سوزاندند؛ سربازان می‌مردند و زنگها به‌هم می‌خوردند، ولی هیپازک جدول ستارگان را تنظیم می‌کرد. يك باردیگر آندره به‌سرنوشت هرشل غبطه خورد. این پسر موسیقیدان فقیر که در اعتدال شب و روز پاییزی به آسمان می‌نگریست، خودش شیشه‌های دوربینش را صیقل می‌داد و پول نداشت که يك تلسکوپ بخرد. اوستاره اورانوس را به‌همان آسانی کشف کرد که کسی دختر زیبایی را در جلو پنجره روبروی خانه‌اش کشف کند. انقلاب در اروپا در گرفته بود و ناپلئون انگلستان را تهدید می‌کرد که جزیره‌اش را فتح می‌کند. پیت همچون يك عنكبوت، تار اتحادیه‌ها را می‌تنید و هرشل همچنان شرح ستارگان متغیر و توده اجرام سماوی را می‌نوشت.

آندره به‌پنجره نزدیک می‌شود. روزنامه فروشان زوزه کشان داد می‌زنند: «مردم به‌میانگیری رم امید بسته‌اند... بازتابهای پیمان مسکو!... دانتزیگ!...» دانتزیگ!... و آندره دوباره در کتاب مورد علاقه خود غرق می‌شود. سابقاً هه-ولیوس در دانتزیگ زندگی می‌کرده است، و او کسی است که نقشه ماه را کشیده است. او همواره گرم کارنوشتن بود. لیکن ناگهان يك آتش سوزی روی داد و همه دستنوشته‌ها و طرحها و نقشه‌هایش را سوزاند! در آن هنگام هه‌ولیوس پیرمردی بود چه بایستی بکند؟ او دوباره شروع کرد به کار کردن.

آندره با خود گفت: ولی من به‌نقاشی خیانت کردم و قلم موهایم را رها کردم. در پاریس نیز باید ستاره شناسانی باشند. آنان به کار خود ادامه خواهند داد. و شاید آن فیزیکدان پیرمرد که آندره در خانه فرهنگ دیده بود به کارش ادامه بدهد. پزشکان با سرطان مبارزه می‌کنند.

پدر آندره نخستین سیبهای نوبرش را می‌چیند، سیبهای رنگ پریده و به‌رنگ موم را. آیا پیش پدرش برود؟ انگار می‌شود با این چیزها سرخود را گرم کرد!.. آندره يك بوته خارغلطان است... وافکار تیره و تاری در سردارد. از پلکان باده فروشی گوشه خیابان پایین می‌رود و روی همان پیشخوان يك لیوان مشروب کالوادوس می‌نوشد که می‌سوزاند. يك بار دیگر شهر تیره‌رنگ را که بخارات سفید يك روز گرم آن را در خود پیچیده‌اند زیر پا می‌گذارد.

محیط محیط آتش است. صبح انتظار تسوفان می‌رفت، ولی ابرها پراکنده شدند و هوا خنک نشد. آندره تمام مدت روز را در کارگاهش که آدم در آنجا خفه می‌شود گذرانده است. در طبقه همکف، مشغول بسته بندی بودند و صندوقها را میخ می‌زدند. صدای تق تق بلند بود و شقیقه‌های آندره هم تق تق صدا می‌کرد. طرفهای عصر تصمیم گرفت پایین بیاید و سری به کافه سگ سیگاری بزند. تنها الکل می‌توانست این درد تیرکشنده را تسکین بدهد. هنوز به کوچه در نیامده می‌فهمد که بدبختی دیگری روی نموده است: زن کلفروش روی تسوده‌ای از گل‌های سرخ پژمرده گریه می‌کند و می‌گوید: «چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد، خدای من، چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد؟...» صاحب کافه دوجام از مشروب کالوادوس می‌ریزد، یکی برای آندره و یکی هم برای خودش؛ و جامهایشان را به سلامتی بهم می‌زنند. کافه‌چی می‌گوید:

– به سلامتی شما!.. این بار دیگری بروبرگرد جنگ خواهد شد... آه: ای

ردلهای پست فطرت!...

در آن دوروبر همه جزو بحث می‌کنند و می‌گویند:

– این هنوز جنگ نیست. این تنها بسیج است!

– نه، حالا دیگر جنگ است و ردخور ندارد! این هیتلر کثافت!...

– نه، بابا! با هم توافق خواهند کرد.

کارگری بره بسترکه قندی به طرف سگ دراز می‌کند و می‌گوید:

– پاشو، يك دفعه دیگر هم سردم بنشین ببینم!.. مگر آنها پاییز گذشته با هم

به توافق نرسیدند؟ خوب، معلوم است چرا. خیلی ساده است. آن وقت می ترسیدند؟ و نمی خواستند با روسیه راه بیابند. اکنون موضوع فرق می کند. حالا دلشان می- خواهد بجنگند. درباطن همه با هیتلر موافقت و به ما خیانت خواهند کرد، جای هیچ حرفی نیست. آن وقت که باید برود به جنگ و خودش را به کشتن بدهد؟ ماها!... پاشو، ملوس من، بنشین سردم بینم! بنشین سردم. آخر من هم سر باز دهم...

کفاش به دردگانش اعلانی آویخته است به این مضمون: «مغازه به علت بسیج سالانه بسته است!». او معتقد نیست که جنگ بشود و غرغر کنان می گوید: «باز هم يك دروغ گنده! ولی آخر من چه بکنم؟ من سفارشهای فوری دارم...» گلفروش همچنان گریه می کند.

دوباره مردان کیفها و چمدانها با خود حمل می کنند. تاریکی است و چراغهای آبی رنگ. خدا حافظ هرشل و اجرام سماوی! آندره با لاقیدی پیراهنهایش را با صابون در چمدان بسیار بزرگی می گذارد و با بیحالی با خود می اندیشد: مثل دفعه پیش... به امید اینکه این بار هم بیخودی باشد و ما مجبور نشویم بجنگیم!.. فکرش را تمام نکرده دچار ملال خاطر می شود. فردا باید برود به شهر «تول». این دیگر مسلم است. بعدش چه؟ بعدش به جهنم! و به درك که چه گذرانی خواهیم داشت!...

نه آوازی هست و نه هلهله ای: هیچکس نه بیزاری خود را بروز می دهد و نه به پیروزی می اندیشد. همه گرفتارند. و گلفروش همچنان اشك می ریزد. روشنایی ضعیفی شاخ و برگهای يك درخت شاه بلوط را سوراخ می کند. ستاره آندره ژانت است، ولی او این ستاره را کشف نکرده و آنرا روی نقشه نیاورده است. این ستاره بمحض پدیدار شدن خاموش شده است. او اکنون در کجا است؟ او ستاره نیست، زن زنده با دستهای ظریف و گرم و سرنوشتی نامیمون. حتماً او هم مثل این گلفروش می گرید... در بولوار شیوری تنها به صدا در می آید؛ و کفاش که باده خورده است داد می زند:

- يك، دو! به راست راست! سمت به گورستان...،



بخش سوم

لوسین در شهر غرقه در تاریکی راه می‌رفت. طرز راه رفتنش غیر عادی بود، چنانکه گویی پا به روی سنگفرش نامطمئنی می‌گذاشت. شاخ و برگهای سیاه چناران نور مبهم چراغهای آبی رنگ خیابان را از خود عبور می‌دادند. باران ریزی می‌بارید. لوسین خشمگین بود. اوتا همین پر پر روز هنوز خیال می‌کرد که جنگ نخواهد شد: پدرش فقط در کارتدارك بحران تازه‌ای برای کابینه بود. آه! برآستی که چه غافلگیری قشنگی!.. می‌گویند که از حالا در خط مازینو تیراندازی می‌شود. لوسین باید فردا عصر به ادارهٔ سربازگیری برود و خودش را معرفی کند. آخر او برای چه کسی باید به جنگ برود؟ برای بك<sup>۱</sup>، و یا به قراری که پدرش ادعا می‌کند، به خاطر «شرافت انسانی»؟ ممکن است در جنگ کشته بشود... ولی از همه دردناکتر زندگی در درون سنگرها و شنیدن فحشهای رکیک سرجوخه و راه پیمایی‌های چهل کیلومتری است. چه زندگی فلاکتباری!

لوسین دهن درهٔ پرسروصدایی کرد. صدایی زنانه خطاب به او به گوش رسید

که پرسید:

---

۱ — Beck (سرهنگ ژوزف) سیاستمدار لهستانی که در ۱۹۳۴ با هیتلر قرارداد عدم تعرض ده ساله بست، ولی چون در ۱۹۳۹ از قبول الحاق داننزیگ به آلمان خودداری کرد و نیروهای آلمان به لهستان درآمدند، گریخت و به رومانی پناه برد. (مترجم)

— می آبی برویم لالا کنیم؟

لوسین خندید و دردل گفت: اینها وقتشان را بیخود تلف نمی کنند!  
زنهای هر جایی که ماسک ضد گاز به چهره زده بودند در گوشه و کنار خیابان  
ایستاده بودند.

لوسین به یکی از ایشان گفت:

— پس همه سرپستان هستید، بلی؟

زنك در جواب به لوسین دشنام داد.

از پشت پرده آویخته به جلو پنجره «بار»ی نور به بیرون می زد. لوسین وارد شد.  
درون «بار» پر از جمعیت بود. همه می نوشیدند و داد و بیداد راه انداخته بودند. مدیره  
«بار» با چهره آغشته به اشک جامش را به جام مشتریان می زد.

از او پرسیدند: پس شوهرت کو؟

او در جواب گفت: امروز رفته است.

مرد عطار مشروب «رم» می نوشید و داد می زد:

— نه، آخر شما به من بگوئید بینم چه کسی احتیاج به این جنگ دارد؟ اصلاً

لهستانیها به من چه مربوط است؟ گور پدرشان!

دیگران در تأیید حرف او گفتند:

— انگلیسیان اگر دلشان می خواهد خودشان بروند بجنگند!

— اصلاً این موضوعی است که همه می دانند: تسا يك میلیون لیره استرلینگ

پول گرفته است که ما را هم وارد کند...

لوسین خودش را قاطی با این جزو بحث نکرد؛ بی آنکه حرفی بزند می-  
نوشید و همچنان خشمگین بود. سپس به نزد جنی رفت تا هم با او خدا حافظی کند، و  
هم با استفاده از آن فرصت چند اسکناسی از او وام بخواهد. می دانست که فردا در  
تمام مدت روزمستی از سرش نخواهد پرید، و موقوف رفتن هم لازم است دست کم  
هزار فرانکی با خودش داشته باشد. آخر او که نخواهد توانست به جیره معمولی يك

سرباز ساده قناعت کند!...

جنی با قیافه‌ای غمزده ولی با شور و علاقه از او استقبال کرد. همه چیز به نظرش عجیب و خارق‌العاده می‌آمد: لوسین می‌رود که از آزادی دفاع کند؛ پاریس ویران خواهد شد و دیگر موزه‌ی لووری وجود نخواهد داشت... لوسین را تنگ در آغوش می‌فشرده. در آن حال گفت:

– همه دنیا باید وارد مبارزه بشوند... من برای تو لباس گرم خریده‌ام...  
لوسین بمحض دیدن جلیقه‌ای که آستر از پوست خز داشت پکی زد و به‌خنده  
و گفت:

– ولی عزیزجان، این برای یک افسر خوب است نه برای من که یک سرباز-  
دوم بیش نیستم، از این گذشته، ما تازه در ماه سپتامبر هستیم و تا پیش از زمستان همه  
این ماجراها تمام خواهد شد.

– راستی لوسین، تو ماسک ضد گاز داری؟ امروز حتماً هواپیمای ایشان به روی  
پاریس خواهند آمد... من خواستم یک ماسک ضد گاز بخرم، ولی به‌خارجیها نمی-  
فروشدند. متصدی داروخانه یک داروی مایع (لوسیون) به من داد و گفت اگر حمله‌ای  
با گاز صورت گرفت از این مایع روی دستمالی بریزم و جلودماغم بگیرم. می‌بینی؟  
– شیشه‌اش خیلی قشنگ است و عیناً به شیشه‌ی عطر مسولینومی‌مانند. به هر حال  
زنده باد زندگی پر زرق و برق و تجملی! امیدوارم که شپشهای درون سنگرها هم شیک  
باشند.

و به آهنگی غلط و نادرست شروع کرد به خواندن آواز مشهور «پاریس همیشه  
پاریس خواهد ماند». جنی گوشهای خود را گرفت و سپس به لحنی جدی پرسید:

– لوسین، بگو ببینم، تومی ترسی؟

– نه، من از این چیزها دلم بهم می‌خورد.

– ولی آخر حق با ما است، مگر نه؟

لوسین از این حرف آنقدر خندید که چشمهایش اشک افتاد. بیخود نبود که در



«بار» چهار جام کوچک می‌زده بود! صورتش که همیشه پریده رنگ بود اکنون ارغوانی شده بود گفت:

– حق؟! .. صبر کن، الان برایت توضیح می‌دهم که حق چیست.

رو تخت‌خوابی تور را از روی تخت‌خواب پایین کشید، آن را به روی شانه‌های خود انداخت، کلاه جنی را نیز روی سر خودش گذاشت، دستهایش را در هم انداخت، و مانند اینکه دعا می‌خواند شروع به صحبت کرد و گفت:

– بچه‌های عزیزم، روح انقدس بر «بونه» و بر «تسا» نازل شده است. ما همه برای کمک به شهید بك پرواز خواهیم کرد. این مرد درستکار کسی است که مریم عذرا در شهرتیش از شهرهای چکوسلواکی به دیدنش آمده بود. بك در جنگل بیه‌لُووژسك به اتفاق قدیس بزرگ سن سباستین، که در زندگی دنیوی به نام مارشال گورینگ معروف است، به ریاضت پرداخته و از گناهان خود توبه کرده بود. و اکنون ابلیس می‌خواهد دانتزیگ را از بك بگیرد... برخود بلرزید، ای بی‌دینان! پل تسا مرقد مقدس را تسلیم خواهد کرد! آمین!

جنی حاج وواج مانده بود. این یارو بك دیگر که بود که لوسین از او حرف می‌زد؟ و این شهرتشن در کجا واقع بود؟! او چون روزنامه‌ها را نمی‌خواند چیزی از سیاست نمی‌فهمید، ولی احساس می‌کرد که در زیر این مسخره بازی لوسین غم و اندوهی نهفته است. هر دو در سکوت قهوه‌شان را نوشیدند، و آخر، جنی گفت:

– پس این حقیقت ندارد که به خاطر آزادی خواهند جنگید؟

– به خاطر کدام آزادی؟

– من چه می‌دانم... برای آزادی، دیگر... بالاخره برای اینکه بتوانند هر چه

دلشان می‌خواهد در روزنامه بنویسند.

لوسین خمیازه‌ای کشید و گفت:

– دیروز ژولیوس رخ بود؛ امروز به سفیدی برف شده است، و لابد فردا بنفش

خواهد شد. چه بدبختی عجیبی!

جنی همچنان در فکر بود. سپس ساده لوحانه گفت:

– پس باید انقلاب کرد.

لوسین خلقش تنگ شد. این کلمه انقلاب چه دردسرها و چه ناراحتیهایی برایش ایجاد کرده بود! آن رفت و آمدها به‌خانه فرهنگ، مقالاتش، کتابهایش، دعوایش با پدرش... آن وقت حالا این زنک امریکایی را بین که به او می‌گوید: «باید انقلاب کرد!» گفت:

– شما در مملکت خودتان انقلاب بکنید! ما اینجا چهار بار انقلاب کرده‌ایم،

دیگر بسمان است!... خوب دیگر، لخت شو، بخوابیم؛ من خوابم می‌آید.

صدای آژیر بیدارش کرد. جنی برخود می‌لرزید. چنان دست‌پاچه شده بود که نمی‌توانست لباس خانگی‌اش را به تن کند و موفق نمی‌شد دستش را در آستینهای گشاد آن فرو کند. لوسین از این دنده به آن دنده برگشته بود و انگار ککش هم نمی‌گردد. جنی هر چه از او خواهش می‌کرد که برخیزد و با هم به زیرزمین بروند فایده نداشت. آخر در اتاقشان را زدند و گفتند:

– بلند شوید، بروید پایین!

– بروید پی کراتان، مرا راحت بگذارید!

– من رئیس این مجموعه ساختمانها هستم. می‌گویم یا باید پایین!

– بایستی رفت پایین. در زیرزمین هوا گرم بود و جا تنگ. مردان با پیجامه.

های راه راه بودند و زنان با گیسوان آشفته و نیمه لخت. مردی که صورتش را خوب نتراشیده بود و خود را رئیس مجموعه ساختمانها می‌نامید همه‌اش داد می‌زد:

«ساکت!» یا: «ماسکهای ضد گازتان را آماده کنید!» به فرمان او دربان ساختمانها که پیرزن ریز اندامی بود معلوم نبود چرا شروع کرد به آب پاشیدن به روی دیوارها.

زنی زار زار گریه می‌کرد و بچه‌هایش را به خودش می‌چسبانید. می‌گفتند بمبی هم به کوچه مجاور انداخته‌اند. جنی شیشه‌ای را که آن دوی‌کدایی در آن بود با یک دستمال کوچک تور به دست گرفته بود. زنی که شانه‌های خوشریختش را بیرون انداخته

بود چشمان هیز لوسین را به خود جلب کرد. لوسین با تنه زدن به این و آن رفت و درست روی او قرار گرفت، به طوری که آن زن زیبا فهمید و عقب رفت. آنگاه لوسین با کج خلقی گفت:

— جنگ است، خانم... .

چشمان جنی از اشک نمناک شده بود: از رشک بود یا از ترس، یا از فکر اینکه بزودی از هم جدا خواهند شد. و لوسین همچنان خمیازه می کشید.

دیگر برای او استراحت ناممکن بود. صبح چون از خواب افتاده بود عصبانی از خانه رفت. در راهرو زنی با خشم و خروشی اعتراض می کرد: از قرار معلوم سردابی داشت که در آن شراب انداخته بود و می خواستند آن سرداب را از او بگیرند و به پناهگاه تبدیل کنند!... زنك داد می زد و می گفت:

— من می روم وزیر را! می بینم! اینها همه اش به رخ ما می کشند که فرانسه باید قوی باشد. پس چرا تو سر کاسبکها می زنند؟ خیر، من زیر زمین را خالی نخواهم کرد. می فهمید؟ مگر اینکه از روی جنازه ام رد بشوید!

لوسین کلاه قوزدار خود را از سر برداشت و گفت:

— آفرین!... شما شایستگی آن را دارید که در نقش بزرگترین قهرمانان نمایشنامه های راسین ظاهر شوید. «اسلحه بردارید، ای شهروندان!...» عجب خر-بازاری است!...



هر شب صدای زوزه آژیر پاریسیان را از خواب بیدار می کرد. بعضی ادعا می کردند که به چشم خود دیده اند خانه هایی فروریخته است؛ لیکن تنها لبخندی تمسخرآمیز می زد و می گفت: «این فقط يك اقدام ساده احتیاطی است که همینکه هوا پیمایهای

آلمانی از مرز می‌گذرند ما آژیومی کشیم تا پارسیان را به اندیشه فداکاری عادت بدهیم...» فراوان بودند کسانی که ترجیح داده بودند پایتخت هیجانزده را ترک بگویند. محلات اعیان نشین پاریس خالی شده بودند، ولی برعکس، در جاهایی از نرماندی و پروتانی که چشمه‌های آب گرم معدنی داشتند زندگی از سر گرفته شده بود. سربازان احتیاط فراخوانده شده به خدمت به سمت مشرق می‌رفتند و اعیانهای عاقل به سمت مغرب.

مونتینی همه افراد خانواده‌اش را به اوورنی فرستاده بود و درباره آنجا می‌گفت: «جایی است که از آن بهتر ممکن نیست! در دوروبر آن تا صد کیلومتر یک کارخانه وجود ندارد که ایجاد خطر بکند...» و وقتی آرامش خیال کسانش را تأمین کرد دست به اقدام بغرنج دیگری زد که منظور از آن تأمین آرامش فکری خودش بود، و آن اینکه همه پولهای خود را به آمریکا منتقل کرد. دو کان وقتی از این مساجر آگاه شد مقاله‌ای نوشت تحت عنوان: «یک فرانسوی بد...» و آن را برای چاپ به روزنامه داد، ولی مانسور مانع از چاپ آن شد. در نتیجه، در دوستونی از روزنامه که سفید مانده بود طرحهایی از انواع قیچیها گذاشتند. موضوع حملات دو کان را در مقاله‌اش به آگاهی مونتینی رساندند. او از این خبر خشمگین شد و گفت: «شما را به خدا این دانتن را نگاه کنید!... من در فکر حفظ و حراست تنها چیزی هستم که به خودم تعلق دارد، و گمان می‌کنم که از ورشکست شدن من چیزی عاید فرانسه نشود.»

پولت تصمیم گرفته بود که به نزد عمه‌اش در مروان برود: چون از گازمی-ترسید. تا از این خبر سخت نگران شد: آخر در چنان لحظاتی می‌شد که آدم از ناز و نوازشهای زنانه محروم بماند؟ به پولت گفت:

— یعنی تومی خواهی مرا تنها بگذاری؟

— آخر، پل، من که قهرمان نیستم.

— توهیج نباید بررسی. هوا پیمایهای ایشان تا اینجا نخواهند آمد. در این باره

توافقی ضمنی بین ما هست... اگر ایشان به پاریس دست درازی بکنند ما هم برلن

را بمباران خواهیم کرد. در این صورت، ایشان بیشتر زیان خواهند دید.

پولت می‌گریست. در آن حال گفت:

– اصلاً چرا خیال چنان جنگی به سرتان زد؟

– به سر من؟ (صدای تسا می‌لرزید). تو چطور چنین حرفی می‌زنی؟... خودت

خوب می‌دانی که من بجز حفظ صلح آرزویی نداشتم و ندارم. ولی ما چه می‌توانستیم بکنیم؟ آنها دور برداشته‌اند.

پولت همچنان گریه می‌کرد و می‌گفت:

– آخر چرا باید آدمها را بکشند؟

– کسی را نمی‌کشند. این لهستانیها هستند که می‌جنگند، و به هر حال، این امر به خودشان مربوط است. دانتزیگ که استراسبورگ نیست. البته ممکن است چند نفری هم بر حسب اتفاق در خط ماژینو قربانی بدهیم؛ ولی مگر در زمان صلح کم آدم در تصادفات اتومبیل و پیشامدهای دیگر کشته می‌شوند؟.. تو، ای نازنازی من، سعی کن. بفهمی که اکنون دیگر همه چیز عوض شده است. اکنون دیگر نمی‌شود به شیوه قدیم استدلال کرد. این جنگ مثل جنگهای زمان قدیم نیست. ما خط ماژینوی خودمان را داریم و ایشان خط زیگفرید خودشان را. هیچکس نمی‌تواند حتی يك کیلومتر جلو بیاید؛ به طوری که ما صحیح و سالم سر جای خودمان خواهیم ماند و زُل زُل به هم نگاه خواهیم کرد؛ به قول آملی که روانش شاد باد «مثل این سگهای چینی روی طاقچه...». لهستانیها بسیار خوب از خودشان دفاع می‌کنند، چنان معجزه آسا که من هرگز تصورش را نمی‌کردم. الحق که ملت پهلوانی هستند! حتماً تا بهار ایستادگی خواهند کرد، و شاید هم بیشتر. در این فاصله ما خودمان را به بهترین وجهی مسلح خواهیم کرد، و آن وقت خواهیم توانست با آلمانیها کنار بیاییم. حالا فهمیدی که هیچ نباید بترسی...

– ولی همه چیز این وضع وحشتناک است... وقتی من به کوچه می‌روم انگار

به تاریکی پا می‌گذارم!... شبها هم که همه‌اش صدای آژیر است...

پولت در آن حالت گریه و اندوه بازم به نظر تسا زیباتر و دلنشین ترمی آمد. او سرهمچون سرپرنده‌اش را به سینه آن زن جوان چسبانده بود و به او می‌گفت:

– نرو، نازنازی ملوس من، نرو و بدان که من از پا افتاده‌ام.... تونمی توانی تصورش را هم بکنی که من چقدر زحمت می‌کشم. هفته‌های آینده هفته‌های سرنوشت ساز خواهند بود....

– ولی تو که به من می‌گفتی هیچ اتفاقی نخواهد افتاد...  
تسا خندید و گفت: الاغ جان، البته که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. من دارم از امور داخلی صحبت می‌کنم. در مجلس، ما اکثریت داریم، ولی می‌فهمی که این حرف یعنی چه؟ یعنی ما خواهیم توانست شرکمونستها را از سر خودمان رفع کنیم؟ این کارتها با يك اقدام ساده پلیسی امکان‌پذیر نیست، بلکه مبارزه بزرگی است که توفیق در آن به کسی چون ناپلئون نیاز دارد. با این وصف، ما بزودی کلکشان را خواهیم کند...

خطوط چهره‌اش منقبض شده بود. خیال می‌کرد که با این حرفها نمونه‌ای از فضیلت مدنی و شرافت میهن‌پرستی عرضه می‌کند. کسی چه می‌داند که او چقدر دخترش دنیزا دوست می‌داشت! ولی آن دختر به‌صفت دشمنان فرانسه پیوسته بود، و به همین جهت تسا هرگونه احساس پدری نسبت به او را از دل خود بدر کرده بود.

ناگهان تسا خنده خفیفی کرد و گفت:

– من می‌خواهم چیزی به تو بگویم که بسیار مضحك است!... تو خودت حدس بزنی که فردا چه چیز در انتظار من است؟ می‌توانی حدس بزنی؟ نه، هرگز نمی‌توانی. من فردا باید در مراسم يك نماز «مس» با شکوه به نمایندگی از طرف دولت شرکت کنم. در آنجا مرا خواهی دید که به زانو در آمده‌ام. این صحنه مضحك نیست، ها؟

ولی پولت همچنان به گریستن ادامه می‌داد.

تسا از دوران بچگی بی‌بعد، دیگر هیچگاه به کلیسا نرفته بود. او از هر چه که به دین و مذهب مربوط می‌شد بیزار بود، و وقتی می‌خواست کسی را مسخره کند

می گفت: «یاروبوی گند بخور و کتدر می دهد.» به کشیشان هم می گفت: «کلاغان»، و این حرف، آملی را دردوران حیاتش بسیاررنجانده و غصه دار کرده بود. او فکرمی کرد که تنها پیرزنان به کلیسا می روند؛ این بود که وقتی درمیان کسانی که دعا می خواندند مردان و حتی نظامیانی را هم دید تعجب کرد. نیمه تاریکی محیط و شمعهای افروخته به همان صورت بود که دردور و برتابوت آملی دیده بود... کم کم دستخوش غم و اندوه می شد. صداهای تیز سرو و دخوانان کلیسا و اشعه خورشید که از شیشه های رنگی به رنگ بقیش تیره به درون نفوذ می کرد بهشت گم شده را تداعی می کردند. اکنون تما این زبان را می فهمید: آملی را و فرزندانش را و آرام و قرارش را از او گرفته بودند؛ و بهشت گم شده بجز این معنایی برای او نداشت. مسلماً همه این آداب و آیین ها چیزی بجز خرافات و تعصبات نیستند، ولی خوب است که آدم گاهی خودش را برای گریز از دست غم و غصه ها و مشغله های فکری روزانه به دست فراموشی بسپارد...

چشمش به اسقف چاق و چله افتاد که بر صورتش مویر گهای سرخ بود و نگاهی محزون و هشیار داشت. با خمود اندیشید: او نیز باید مشغله های ذهنی خود را داشته باشد. باید روابط حسنه خود را با پاپ و با کاردینالها از یک طرف و با عوام الناس از طرف دیگر حفظ کند. زندگی سیاست بازی است، و پس از آن پایان است و شمع مزار...

صدای زنگ طنین انداخت: همه به زانو در آمدند. تما زیر لب می خندید و با خود می گفت: انگار در تئاتر هستیم... با این وصف به نحوی فرمانبرزانه وخم کرد و همراه با دیگران هم از جا برخاست.

آیا این نماز را بزودی به پایان می آوردند؟... تما بزحمت جلو خمیازه خود را می گرفت. ناگهان به هیجان آمد: در سمت راستش زن جوانی بود که جامه بلند و سیاهی در برداشت، پیشانی اش پهن و برجسته و لبانش نازک و بسیار سرخ بود. تما با خود اندیشید: این باید یک زن فلورانس باشد، چون به یکی از تصویرهای کار

برونزینو<sup>۱</sup> بسیار شبیه است... این زنان بسیار حرارتی و شهوت‌انگیزند...

در این بین، نگاه خشن بروتوی را بر خود حس کرد. بکه‌ای خورد و لبانش را به تکان و حرکت در آورد که مثلاً دارد دعا می‌خواند. با خود گفت: احمقها خیال می‌کنند که نقش بروتوی به پایان رسیده است - مگر نقش او همین نبود که موجبات بهم نزدیک شدن آلمان و فرانسه را فراهم کند؟ ولی نه، نقش او تمام نشده است، و تسا به خوبی درک می‌کرد که آینده از آن بروتوی است. همه جبهه خلق را لعن و نفرین می‌کنند و برای همین است که اکثریت پارلمانی به سمت راست گرایش پیدا می‌کند. از این گذشته، جنگ که همیشه دوام نخواهد داشت!... و چه کسی بجز بروتوی می‌تواند با هیتلر به توافق برسد؟ مسلماً این مردك قشری متعصب را باید برای چنان‌روزی نگاه داشت!

نواهای ارگ باردیگر تسا را در غم و اندوه فرو برد. جای انکار نبود که بسیار خوب می‌نواختند... تسا با خود اندیشید: در ۱۹۱۷ يك گلوله توپ یا خمپاره به روی کلیسایی افتاده و تلفات زیادی گرفته بود. و اگر حالا بهی روی این کلیسا بیفتد چه خواهد شد؟ نه. این ممکن نیست: آنها جرئت نمی‌کنند شروع کنند. هیچکس نمی‌خواهد جنگ بکند... صریح بگویم لهستانها وحشی هستند. آلمانها در لهستان جنگ مستعمراتی می‌کنند، و حال آنکه به فرانسویان ارج و حرمت می‌گذارند... افسوس که نتوانسته‌ایم با هم به توافق برسیم! اگر با موصولینی بود همه با هم به توافق می‌رسیدیم. اینقدر گذاشتیم تا غافلگیر شدیم... و اینک جنگ... کاملن طرح عملیاتی را در جنگل ریخته است، اما جنگلی که در آن مین گذاری شده است... آدمها برای هیچ و پوچ خودشان را به کشتن می‌دهند. لوسین نیز ممکن است کشته بشود. مسلماً تسا می‌توانست او را در خود ستاد ارتش مشغول کند و نگذارد به جاهای خطرناک برود؛

۱ - Bronzino (آنکو او توری) نقاش ایتالیایی اهل فلورانس (۱۵۰۳-۱۵۷۳) که تا بلوهای زیادی از زنان با جلال و جمال دارد. (مترجم)

۲ Gamelin (مورس) ژنرال فرانسوی (۱۸۷۲-۱۹۵۸) که از سپتامبر ۱۹۳۹ تا مه ۱۹۴۰ فرماندهی نیروهای مشترک انگلیس و فرانسه را برعهده داشت. (مترجم)



ولی این پسرۀ ولگرد رفته و ناپدید شده است! حالا بیا و پیدایش کن! واقعا که غم انگیز است! اصلاً همه چیز غم انگیز است... آه، این صدای ارگ کی خاموش می شود؟ بیا، این هم ژنرال دوویسه... با چه شور و علاقه ای دعای خواند! آخر می گفتند او دوست فوژراست و از آن سرخها است... الحق که چقدر مضحك است! يك فرمانده لشکر که مانند يك پیرزن دهاتی خم می شود و زانوی زنده. یعنی براستی ممکن است که او به حاملگی معصومانۀ مریم از روح القدس عقیده داشته باشد؟ به هر حال، خودش مصلحت خود را بهتر می داند!.. باز این کارش بهتر از دمخور بودن با فوژراست.

مراسم نماز «مس» به پایان رسیده بود. پس از ترك آن فضای نیمه تاریک کلیسا اکنون تما از روشنایی روز درخشان پاییزی لذت می برد. درختان شاه بلوط طلایی رنگ شده بودند. لکه های نورخورشید بر کف خیابان شانزله لیزه لرزشی داشتند که انگار بازتاب برق آب بود. زنان شیک تر و مجلل تر از آنچه بودند به نظر می رسیدند. به مقتضای پیش بینی صدمات بمباران، ساکنان خانه ها نوارهای کاغذی به روی شیشه پنجره های خود چسبانده و این کار را به صورت طرحهای عجیبی انجام داده بودند. تما خنده ای تمسخر آمیز کرد و گفت: این هم مدل تازه ای است از تزئینات!

## ۳

ماه اکتوبر فرارسید. باران پشت سرهم می بارید. تما در راهروهای مجلس داد می زد و می گفت:

– من همیشه می گفتم که این لهستانها حتی يك ماه هم دوام نخواهند آورد! آنها آدمهای دزد و دایم الخمری هستند! ولی ما نه تنها چیزی از دست نداده ایم، برعکس، فایده هم برده ایم... هیتلر با پیروزیهایی که در مشرق به دست آورده آلمانها را خواب کرده است، و اکنون ایشان خوب خواهند دانست که خط ماژنیو یعنی چه.

شب چهاردهم ژوئیه ما در تمام مدت شب در کوچه‌های روشن شهر خواهیم رقصید؛ خواهید دید!

از آسمان چیزهایی می‌بارید که بمب نبود بلکه اعلامیه بود. زندگی در محلات اعیان نشین از سر گرفته شده بود. مونتینی خانواده‌اش را به شهر باز آورد... ماندن در یک ملک پرت افتاده و خیس شدن در زیر بارانهای مداوم چه فایده‌ای داشت؟ زن مونتینی هم‌اش غرمی زد، چون نمی‌توانست مخدودیت‌های پیش آمده از لحاظ تأمین مواد خوراکی را تحمل کند. می‌گفت:

— خدا می‌داند این وضع چه معنی دارد!... آخردولت را چه کار به امور مربوط به آشپزی؟ آدم دیگر نمی‌تواند هیچ چیز برای شام و ناهارش سفارش بدهد: دوشنبه نمی‌شود راسته گوسفند خرید؛ سه‌شنبه فروش گوشت گاو و گوساله ممنوع است؛ چهارشنبه نان شیرینی نمی‌فروشند... واقعاً که زندگی مسخره شده است!...

چندین روز بود که قهوه پیدا نمی‌شد و خانم مونتینی کفرش در آمده بود. می‌گفت:

— من به مغازه‌های کُرسِلِه و کاژداما سرزدم و یک ذره قهوه پیدا نکردم... اینها همه‌اش به خاطر آن لهستانیها است! انگلیسیها حتماً چای و قهوه خودشان را دارند و هیچ چیز از خودشان مضایقه نمی‌کنند. تقصیر از کیست؟ از دالادیه. مردک آدم بی‌عرضه و بی‌دست و پای است. او را چه به نخست وزیری!...

چندی بعد، قهوه پیدا شد و بانو مونتینی آرام گرفت.

کاروبارها به خوبی پیش می‌رفت. مرگ که همه آن را دم گوش خود احساس می‌کردند همه را، حتی آدمهای خسیس را نیز، تبدیل به اشخاص و لخرج و دست و دل باز کرده بود. درستورانها ممکن نبود آدم بتواند یک میز خالی پیدا کند. خیاطخانه‌ها بیش از حد فرصت و توانشان سفارش گرفته بودند. کلاههای تازه خانمها آدم را به یاد کلاه سربازان می‌انداخت. در پشت شیشه بند مغازه‌ها سنجاقهای زینتی و جعبه‌های پودر مزین به پرچم انگلیس و چیزهای مربوط به طلسم و تعویذ و دستمالهای

جیبی (پُوشْت) ابریشمین گذاشته بودند که روی آنها این عبارت خوانده می‌شد: «درجایی در فرانسه».

عبارت «درجایی در فرانسه» لابد فورمولی بود که معنای خاصی داشت و بجای حرف بیمزه ن... بکار می‌رفت که در کتابها اشاره به کسانی است که نمی‌خواهند از ایشان اسم ببرند. روزنامه‌ها اعلام می‌کردند که: «دیروز درجایی در فرانسه، ژنرال سیکورسکی<sup>۱</sup> از سپاهیان سان دیده است». و اغلب، در زیر پنجره‌ها از آواز-خوان عاشقی شنیده می‌شد که تودماغی می‌خواند: «درجایی در فرانسه باید خاطرهای از بوسه‌های ما باشد!...»

می‌گفتند که حوصلهٔ سربازان سر می‌رود، و برای سرگرمی ایشان دستگاه ضبط صوت و توپ فوتبال و وسایل بازی با ورق و دومینو و رمانهای پلیسی جمع می‌کردند و به ایشان می‌دادند. همسران مهربان برای شوهران افسر خود جلیقه‌هایی از پشم شتر لاما و روپوشهای شیکی به سبک شل ناپلئون و غذاهای کنسرو تهیه شده به وسیلهٔ بهترین آشپزهای پایتخت را می‌فرستادند.

در يك مهمانی که به افتخار روزنامه نگاران خارجی ترتیب داده شده بود تسا گفت:

— به تمام دنیا بگوئید که ما عیناً مانند سابق زندگی می‌کنیم، و بجای صدای غرش توپ آواز: «پاریس همیشه پاریس خواهد ماند» را می‌خوانیم. همه تصور کرده بودند که جنگ غم و غصه و محرومیت با خود خواهد آورد، و حال آنکه فصل پاییز از هم اکنون نشان می‌داد که فصلی درخشان خواهد بود: درهمه جا آدمهای طراز اول خواهند بود و همه‌اش جشن و نمایشها و حراجهای به منظور امور خیریه برپا خواهد شد؛ و در همهٔ آن جشن و سرورها دیدن گراندل، فرزند عزیز سرنوشت، امکان پذیر خواهد بود، زیرا يك مهمانی نخواهد بود که او در آن حضور

۱ — Sikorski ژنرال و سیاستمدار لهستانی که با بلشویکها جنگید (۱۸۸۱-۱۹۳۳) و پس از شکست ۱۹۳۹ از آلمان، يك دولت آزاد لهستان در فرانسه و سپس در لندن تشکیل داد. (مترجم)

پیدا نکند.

در نخستین روزهای جنگ، گراندل درخواست کرده بود که به جبهه، آن هم به خط مقدم، اعزام شود، و گفته بود: «من می‌خواهم بجنگم!» نمایندگان اعتراض کرده و گفته بودند: «وجود تو در اینجا لازم‌تر است.» بروجه گراندل به میزان وسیعی افزوده شده بود، چنانکه وقتی دوکان خواست به ماجرای سندگمشده اشاره کند نمایندگان همه خشمگین شدند و گفتند: «به وحدت ملی با مسایل شخصی لطمه نزنید!»

گراندل پنهان نمی‌کرد که تا آخرین لحظه هوادار سازش با آلمان بوده است، و در این باره می‌گفت:

– تا غروب روز اول ماه سپتامبر هنوز امید می‌رفت که قضایا به نحو مطلوبی حل و فصل بشود. «بونه» گفتگویی تلفنی با کنت چیا تو<sup>۱</sup> کرده بود. من اصرار ورزیدم که دیداری بین چهار رئیس دولت صورت بگیرد، و نمایندگان گروه ما نیز از پیشنهاد من جانبداری کردند، لیکن حوادث خیلی سریع روی داد... تاریخ مسئولین واقعی را تعیین خواهد کرد. اکنون هنگام جروب بحث نیست، زیرا جنگ در گرفته است و باید در آن برنده شد. وقوع جنگ گراندل را آزاد کرده بود. ورقهای بازی بهم ریخته بود. اکنون دیگر گراندل حاضر بود بجنگد. و وقتی می‌گفت: «باید پیروز شد» صدایش از یک هیجان صادفانه مرتعش بود.

نمایندگان مجلس از میهن پرستی گراندل ستایش می‌کردند و صنعتکاران در باره او می‌گفتند: «آدم با کله‌ای است!» زنانی که در محافل و مجالس زیاد می‌آمدند شیفته‌اش بودند و می‌گفتند: «چقدر خوشگل است! وقتی حرف می‌زند آدم دلش می‌خواهد گریه کند. در زیر آرامش ظاهری‌اش شور و هیجانی واقعی نهفته است...»

بروتوی، خودش، متزلزل و ناراحت به نظر می‌رسید. شاید قربانی فریب و کلك شده بود و یا دستش انداخته بودند. او به حرفهای لسوسین که صاف و ساده آدم

۱ - Le Comte Ciano سیاستمدار ایتالیائی و داماد موسولینی که وزیر خارجه هم شد و به فرمان حزب فاشیست به‌دارش زدند. (۱۹۰۳-۱۹۴۴). (مترجم)

رمانتیک‌گی بود باور کرده بود، و حال آنکه رفتار و رویه گراندل در خور سرزنش نبود. برای بروتوی جنگ و واقعه غم‌انگیزی بود. او بارها تلاش کرده بود استدلال خود را در اثبات عدم وقوع آن به حدی برساند که جای چون و چرا نباشد، ولی موفق نشده بود. گاهی با خود می‌گفت: باید در این جنگ برنده شد. وزود هم با لبخندی تمسخر آمیز به گفته می‌افزود: تا وقتی که این گروه نمایندگان بر سر کار نرسد پیروزی غیر ممکن است. و تازه، پیروزی چه چیزی عاید فرانسه خواهد کرد؟ آنچه ضروری است این است که باید این مجلس را منحل کرد و این پرچانه‌ها را به زندان انداخت! شاید فرانسه را آتش حریف از نو بنا کنند....

موهای شقیقه گراندل سفید شده و حالتی از حزن و اندوه نگاه او را کدر کرده بود. بروتوی وقتی او را می‌دید با خود می‌اندیشید: لابد او نیز مانند من رنج می‌کشد... تا یک روز که هر دو با هم تنها مانده بودند اول بروتوی بود که دست گراندل را فشرد و گفت:

— گذشته‌ها را فراموش کنیم!

هیچکس از کدورتی که بیش از یک سال بود میان بروتوی و گراندل جدایی انداخته بود، خبر نداشت. و همچنین، هیچکس هم از آشتی کردن ایشان با هم آگاه نشد، چنانکه آندو، هم برای نمایندگان مجلس و هم برای کشور همان دو دوست و دو هم مسلک سابق بودند. از این رو، در نظر همگان امری کاملاً طبیعی بود که بروتوی گراندل را به سمت مقام پرمسئولیتی سوق داده و پیشنهاد کرده بود که اداره امور صنایع جنگی را به او واگذارند.

بروتوی به یاد داشت که چقدر زحمت کشیده بود تا از گراندل در نزد تسا اعاده حیثیت کرده بود، و لذا امروز هنوز انتظار داشت که در عرضه کردن این پیشنهادش با مقاومت تسا برخورد کند. لیکن تسا کارهایی واجب‌تر از آن داشت که گذشته‌ها را به یاد بیاورد. ماجرای سند دزدیده شده به وسیله لوسین در نظرش امری بود مربوط به گذشته‌ای دور و عاری از فایده و اهمیت. چه کسانی نسبت به گراندل بدگمان بودند؟

یکی فوژر بود و دیگری دوکان. فوژر که از فراکسیون نمایندگان حزب رادیکال طرد شده بود. و مگر او همان نبود که به هنگام مذاکرات مسکو به چمبرلین تهمت زده بود؟ و اگر قدری بیشتر به او سیدان می‌دادند میانه پاریس و لندن را هم شکر آب می‌کرد. و اما دوکان، که ادعای غیبگویی دارد و زبانش هم می‌گیرد، خودش را گامبتای عصر می‌داند. مردك همه را با خودش بد کرده است. و یار به اولقب داده بود: «میهن پرست افراطی که بوی نفتالین می‌دهد»، و بروتوی علیه او اعلام جرمی به اتهام هتك حرمت به دادگاه کرده بود. نه، مسلماً دشمنان گراندل آدمهای قابل اعتمادی نیستند... از این گذشته، باید به قضا یا از دید سالم‌تری نگاه کرد. گراندل از کمونیستها بیزار است؛ با ایشان تماس داشته است و با محیطشان آشنایی دارد. این مرد در نظر مردم آدمی است چپ‌رو، و به طیب خاطر پتۀ «دویست فامیل» را روی آب می‌اندازد. رساله‌ای هم علیه حکومت سرمایه‌داران متنفذ امریکایی نوشته است. به هر حال، آن جبهه‌ای که در آن نبردی همگانی با کمونیستها در خواهد گرفت صنایع جنگی است. باید گراندل را در آن جبهه گذاشت و به او میدان داد که کارش را بکند؛ یعنی کارگران سرکش را به زندان بیندازد، ساعات کلر هفته را زیاد بکند و از میزان دستمزدها بکاهد. و اگر در این کار زیاده روی کند از دستش خشمگین خواهند شد و به او خواهند پرید؛ و بنابراین تما و نمایندگان رادیکال پاك و دست نخورده خواهند ماند.

چندی پیش از آن، بروتوی به تما گفته بود که اگر دختری می‌داشت او را به زنی به گراندل نمی‌داد؛ و اکنون هر دو این گفتگورا فراموش کرده بودند. اکنون جنگ بود و می‌بایست به قضا یا فراتر از مشاجرات حزبی نگریست. این بود که تما گفت:

– من انتخاب تو را تأیید می‌کنم.

تمام صنعتکاران بزرگ، به استثنای دسر، از نامزدی گراندل برای اداره امورشان حسن استقبال کردند، و مونتینی می‌گفت: «اولاً قلمی در کارخانه‌ها برقرار خواهد کرد. آخر وقتی که در پشت جبهه بی‌نظمی و هرج و مرج حکمفرما باشد چگونه می‌توان جنگید؟ کارگران هیچ نمی‌خواهند فرمان ببرند و با حرف هم نمی‌شود ایشان

را قانع کرد. در برابر ایشان تنها مشت لازم است.»

در رأس سندیکای صنعتکاران مژو بود که از قضا او هم از گراندل جانبداری می-کرد. یک روز دوکان گفته بود که مژو همچنان به تهیه و تحویل «بوکسیت» به آلمانیها از طریق سریس ادامه می-دهد. مژو در جواب گفته بود: «این حرف تهمت محض است ولی من به اجرای نقشه خودم مشغولم...» و نقشه اش هم کار ساده ای بود: یعنی جنگ کردن، ولی نه با برلن بلکه با مسکو. مرکوب جنگی مژو هم «جنگ صلیبی علیه بین الملل سوم» بود. وقتی تسا به عنوان اعتراض به او گفت: «ولی ما متأسفانه با آلمان است که در جنگ هستیم، مژو این جواب پر معنی را به او داد: «صبر کنید، ما هنوز در اول کاریم!...» مژو پس از اعلام جنگ به مادرید رفته، و به قراری که می-گویند، در آنجا گفتگویی هم با سفیر آلمان کرده بود.

در تنها کسی بود که از انتصاب گراندل به سمت مدیریت صنایع جنگی حسن استقبال نکرد و معتقد بود که: «برای چنین کاری متخصص لازم است نه یک سیاستمدار توطئه گر...» لیکن موقعیت دسر در طول سال پیشین سخت متزلزل شده بود. در محافل مالی از معاملات ناموفق اوسخن می-گفتند. نمایندگان معتقد بودند که او کلاه سرش رفته و بیخود از جبهه خلق جانبداری کرده است، و می-گفتند او گمان کرده بود که با قطعنامه های جامعه ملل می-تواند خطر جنگ را از بین ببرد. بروتوی درباره او می-گفت: «آتش نشانی است که تنها به یک ابزار شبیه به عطرپاش مجهز است...» و خود تسا نیز با دسر رفتاری همچون با یک آدم وازده داشت.

یک ماه گذشت. گراندل خودش را به صورت یک آدم کاری خستگی ناپذیر نشان داده بود. او هر روز بروتوی را می-دید، گزارش کارهای خود را به او می-داد و اندر زهایی از وی می-گرفت. گراندل به او می-گفت: «کمونیستها... و دسر... اصطبلهای اوژیاس<sup>۱</sup> هستند که پیش از شروع به کار باید آنها را هی تمیز کرد و تمیز کرد و باز هم تمیز کرد!»

۱ - Augias پادشاه سرزمین ایلید از توابع یونان که اصطبلهای وسیعی داشت و می-گویند هرگز گول پهلوان اساطیری یونان برای پاک کردن آنها آب رودخانه ای را به روی آنها گشود.

در کارگاههای کارخانه من بیش از یک سوم از کارگران نمانده بودند. دسر که میخواست از این بابت دق و دلش را خالی کند، درحالی که کلاه و عصای کله درشت خود را در دست داشت خشمگین وارد اتاق کارگراندل شد. ضمن صحبت، عصایش را تکان می داد. گراندل همچنان که به کاغذهای روی میز کارش ورمی رفت لبخند می زد. او از موقعیتش لذت می برد: بدین معنی که دسر، که تا این اواخر هم از قدرت کامل برخوردار بود و حامی مردانی چون برایان و بنگور بود، اکنون در حضور او همچون یک ارباب رجوع ساده نشسته بود.

دسر به نفس تنگیهای شدید دچار می شد و با اینکه می دانست بیماریش سخت است چنانکه باید هوای خودش را نداشت و زیاده از اندازه مشروب می خورد. در زندگی خصوصیش هم همچون در کارهایش خشک و لاقید بود. دیدارهای حزن-انگیزش با ژانت نشانههایی از ترحم و تشویش آن زن را در خود داشت؛ شبها در ویلای حومه شهرش در انزوا بسر می برد و دایم نگرانی از مرگ را داشت. از مرگ می ترسید و دلش هم میخواست که بر آن ترس چیره شود ولی نمی توانست. می دید که کشور به سوی شکست و نابودی می رود، و از اینکه کاری از دستش بر نمی آید رنج می برد. او تا دیروز هم هنوز خودش را بسیار نیرومند حس می کرد، و امروز می دید که از صحنه بیرونش انداخته اند. همه به حکم ادب به او اجازه می دادند که هر چه دل تنگش می خواهد بگوید، و لسی کسی به حرفهایش گوش نمی داد. به صورت ملکه یک پادشاه مخلوع یا آکلامیسین بورس، یا خرده ریز بجا مانده از توفانهای افسانه ای در آمده بود. به حرفهای مونتینی، آن مردك عرعر و احمق یا به مژوی بی پر نیسب که حاضر بود مادرش را هم به ازای چند میلیون بفروشد گوش می دادند؛ خلاصه به حرف همه گوش می دادند، ولی حاضر نبودند به حرفهای دسر گوش بدهند.

به گراندل گفت: چگونه انتظار دارید که من بتوانم سفارشهای شما را در مساه نوامبر تحویل بدهم، درحالی که دیگر کارگری برایم نمانده است؟ هنوز جنگ به معنای واقعی کلمه پیش نیامده شما همه کارگران متخصص را به جبهه فرستاده اید.



گراندل در جواب گفت: من متأسفم، ولی چکنم که بجز این نمی شود کاری کرد. ما نمی توانیم کارگران را در موقعیتی متمایز از دیگران بگذاریم. فرانسه کشوری است زراعتی و اگر چنان کنیم که گفتیم کشاورزان چه خواهند گفت؟ آیا در حالی که کارگران دستمزدی دوبرابری می گیرند کشاورزان باید خود را به کشتن بدهند؟ با تحقیر و نقض حق و عدالت که نمی توان در جنگ پیروز شد.

— پس چهل ساله ها را چرا برده اید؟ ایشان که در جبهه نیستند. مثلاً مکانیسی ها الآن در سربازخانه ها به زمین شویی مشغولند.

— گفتم ما نمی توانیم در مورد کارگران تبعیض قایل بشویم...

— شما به موتور هواپیما نیاز دارید یا نه؟ واقعاً من کنجکام که بدانم شما بدون هواپیما چگونه می خواهید بجنگید. شما اگر موتور می خواهید کارگران مرا به من پس بدهید. همین دیروز باز دو بست تن از کارگران کارخانه من را گرفته و برده اید...

— زخمهای جذامی را با پماد نمی شود معالجه کرد... اینها تاوان شیرینکاریهای جبهه خلق است که ما امروز می پردازیم...

— جبهه خلق هیچ ربطی به این موضوع ندارد. (دسر عصایش را چنان محکم تکان می داد که انگار می خواست آن را برفرق گراندل بکوبد). از این گذشته، انگار فراموش کرده اید که خود شما به عنوان نامزد انتخاباتی جبهه خلق به مجلس راه یافته اید...

— آقای دسر، تا آنجا هم که من به یاد دارم شما، از خرج کردن پولتان برای پیروزی جبهه خلق در انتخابات مضایقه نکرده اید...

دسر نگاهی به گراندل انداخت. آن چهره با خطوط منظم، با ابروان قیطانی، با آن دماغ خوشریخت و آن لبخند یخزده که بزحمت محسوس بود برخشم و خروشمش افزود. گفت:

— من چیزهای دیگری را هم به یاد دارم... مثلاً آن نامه فوژر را نیز...

گراندل از این حرف هم ککش نگزید و در حالی که همچنان لبخند می زد گفت:

– در زمان جنگ دوتلها یسا نبردهای تن به تن مرسوم نیست. بنا بر این از شما خواهش می‌کنم تشریف ببرید.

دسردرحین بیرون رفتن کلاش از دستش افتاد. دستخوش عارضهٔ سرفه‌ای شده بود که به شدت تکانش می‌داد. گراندل تظاهر کرد به اینکه در حال خواندن گزارشی است.

شب هنگام در منزل گراندل مهمانی بود و روی کارتهای دعوت نوشته شده بود: «برای صرف يك شام سربازی». به مهمانان خوراك قرقول نسوی بشقابهای زمخت رویین دادند، و مشروبی بسیار عالی در تنگهای ساخته از حلبی نوشیده شد. خانم «موش» مهماندار بود. او پس از قطع رابطه با لوسین مدتها بیمار بود و ناگزیر شده بود برای معالجه و تقویت خود مدتی را در ییلاقات کوهستانهای آلپ به نگهداری از خود پردازد. با اینکه هنوز زیبا بود حسن و ملاحظش به زیبایی گلی می‌مانست که زودتر از موقع پژمرده شده باشد. اندوه و بیماری در هر يك از حرکاتش مشهود بود. وقتی همهٔ مهمانان رفتند گراندل لباس اسموکینگ و جلیقه‌اش را از تن بدر آورد. روی پیراهنش که سفیدی خیره کننده‌ای داشت چند تار نخ سیاه دیده می‌شد. به زنش گفت:

– به نظرم چنین آمد که سرهنگ موروخیلی مجذوب توشده بود و باتو لاس می‌زد. می‌دانی که او برای خودش کسی است! من تعجب نخواهم کرد از اینکه روزی ببینم که او رئیس ستاد ارتش شده است.

و خمیازه‌ای کشید. روز سخت و پرزحمتی بر او گذشته بود. شلوارش را به دقت تا کرد و ناگهان گفت:

– با این حال، این مایم که پیروز خواهیم شد...

خانم «موش» خودش را در کارهای شوهرش داخل نمی‌کرد، و حتی دیگر به آن نامهٔ بدنام کننده هم نمی‌اندیشید. آخرین گفتگوش با لوسین داش و مغزش را پاک خالی کرده بود. موضوع جنگ و آنچه دربارهٔ خط ماژینو و بمبارانها می‌گفتند

شغل و حرفه شوهرش، همه و همه، در نظرش به مثابه تصویرهای درهم و برهمی بودند که روی يك پرده كوچك سینما انداخته باشند. لیکن این باریبى آنكه خودش هم انتظار داشته باشد پرسید:

– منظور از «ما» کیست؟

و بلافاصله دریافت که سؤالش ناخوشایند بوده است، این بود که روی برگردانید و انتظار شنیدن دشنامی از طرف شوهرش را داشت، ولى گراندل به لحنی آرام جواب داد:

– ما یعنی خودمان، فرانسویان.

او ذاتاً آدم قماربازی بود و تمام دوران زندگیش یادآور زمزمه‌های مداوم و ندهای خفه و حاکی از تعجب به دور میز قمار بود. در این ماههای وحشتناک اخیر نیز که مرتکب حماقتهای زیاد شده و چیزی نمانده بود که پاك ورشکست هم بشود، با همین وضع بسر برده بود. در قمارهشتاد هزار فرانک باخته بود و وِرْزُونُ به دادش رسیده بود. با این حال ناگزیر شده بود که با کیلمان آلمانی ملاقاتی داشته باشد تا به وسیله او کاغذهایی به آلمانی‌ها برساند... از این گذشته، اصلاً یادآوری این خاطرات چه فایده‌ای دارد؟ به ویژه که در حال حاضر عهده‌دار شغل بسیار مهمی است. گفته بود: «این ماییم که پیروز خواهیم شد»، بی آنکه برآستی بداند که منظورش کدام پیروزی است. به صدای بلند (بی آنکه بداند مخاطبش زنش یعنی خانم موش است یا خودش) گفت: – چه سؤال مضحکی!... احمقها می‌خواهند زرنگ‌تر از سرنوشت باشند: همیشه روی يك شماره بخصوص داومی گذارند، و حال آنکه این نیز مثل همان بازی «رولت» است؛ یعنی باید شماره‌ها را عوض کرد و باید حس کرد که بخت و اقبال به سمت کدام شماره متمایل است، و به پیشوازش رفت... همه مطلب در همین يك نکته است....

## ۴

کم کم خود موثنی بی هم ناراضی می شد و باخود می گفت: «توقیف کمونیستها مطلبی است و فرستادن کارگران پیر به سر بازخانه‌ها مطلبی دیگر. آخر من دچار کمبود کارگر شده‌ام.» در راهروهای مجلس، مسئله صنعت جنگ مسئله روز شده بود و جبهه مخالف دولت که مخالفتشان زیر پرده بود آن را به عنوان دستاویزی قاپیدند.

وقتی گراندل با دسراز «حق و عدالت» دم زده بود کاری بجز تکرار سخنان پروتوی نکرده بود؛ و گر نه گراندل هم از کشاورزان نفرت داشت و هم از ایشان می-ترسید؛ چنانکه در باره شان می گفت: «اینها آدم نیستند بلکه شلغمند، موش زمین کاوند...» و اما پروتوی سخت معتقد بود که بسط و گسترش بیش از حد صنعت و توسعه شهرها موجب بدبختی فرانسه شده است. در دهات، مردم حوصله شان سر می رود چون سینما ندارند و کار هم سخت و توانفرسا است؛ در نتیجه، جوانان از آنجا می-روند... در فرانسه چند تا از این دهات متروک باشد خوب است! خانه‌ها به صورت ویرانه در می آیند، انبارها با محتویاتشان می پوسند و باغ و باغچه‌ها به حالت طبیعی و خود رو بر می گردند. و از اینها کمونیسم نتیجه می شود و جبهه خلق و بی دینی و شکست و اختلال. پروتوی معتقد بود که جنگ دهقانان را در صف اول خواهد گذاشت، و به گراندل گفته بود: «مبادا تو امتیازاتی برای کارگران قایل شوی.»

و با این وصف، عاقبت ناچار به تسلیم شدند. در پایان ماه اکتوبر دولت تصمیم گرفت کارگران چهل ساله را که در کارخانه‌های صنایع جنگی به کار مشغول بودند به سر کار خود برگرداند.

لوگرویکی از آن کارگران بود. از آغاز مخاصمات، لوگرو را به جنوب فرستاده بودند، و او در آنجا، در نزدیکیهای تولوز، از پللی ننگهبانی می کرد که سابقاً يك خط

آهن نظامی پرپیچ و خم، از ابتکارات دو کوویل<sup>۱</sup>، از آن می گذشت. مدت‌ها بود که آن خط آهن از حالت اختصاصی بدرآمده و دوروبرل را نیزنی‌ها و جنگلهای معطر فرا گرفته بودند؛ لیکن این نقطه هدف هنوز در فهرست مناطق نظامی باقی بود. و اکنون دو ماه بود که لوگرو در آنجا به تماشای چمنزار بی مشغول بود که ماده گاوهای با پوست خال خالی در آن می چریدند.

او در آن فاصله به خیلی چیزها اندیشیده بود. به یاد جنگ گذشته و جنگل آرلن و خندق کنیها و بیمارستانهای نظامی افتاده بود، چنانکه گفتی همه آنها مربوط به دیروز بود، در صورتی که پیشامدهای تازه از نظرش محومی شدند و همه همچون رؤیا به نظر می آمدند. در فاصله بین آن دو جنگ انگار به زحمت يك روز گذشته بود... در آن هنگام چنین پنداشته بودند که آدمها عاقلتر و هوشمندتر شده اند و حساب خود را با عاملان و خاطیان جنگ تصفیه خواهند کرد. و برای اجرای این منظور عده ای به ویلسن اعتماد می کردند، و عده ای دیگر مرتباً از لنین نام می بردند... وای کاش همان وقت به ایشان گفته بودند که این مسئله باز در بیست سال دیگر مطرح خواهد شد!...

لوگرو دلش برای ژوزت تنگ می شد. حتماً چنین مقدر بود که او روی خوشبختی را نبیند! هر دو تصمیم گرفته بودند که در تابستان با هم ازدواج کنند، و به دنبال يك آپارتمان می گشتند. و اکنون همه چیز تمام شده بود... پدر ژوزت را توفیق کرده بودند، و خود ژوزت هم به بُزائسن پیش خواهرش رفته بود. از آنجا نامه‌هایی کوتاه که حاکی از غم و اندوه بود می نوشت. شب هنگام، لوگرو وقتی به آسمان پرستاره جنوب می نگریست به مهر و محبت‌های ژوزت می اندیشید و با کج خلقی خمیازه‌های پرسرو صدا می کشید.

در کارخانه دوستان دیرین خود را باز نیافت. می‌شوویی بر به جبهه رفته بودند. غروب که شد لوگرو به امید دیدار آشنایان بیرون رفت؛ به کافه‌هایی سر کشید که سابقاً

۱ - Decauville (یل) صنعتگر فرانسوی (۱۸۴۶-۱۹۲۲) و سازنده لوازم راه آهن و نیز مبتکر خط آهن مخصوصی به عرض ۴۰ تا ۶۰ سانتیمتر. (مترجم)

رفقایش در آنها جمع می‌شدند، در دوروبر کتابخانهٔ عمومی که بسته بسودگشتی زد، به‌مؤن رُوژ و سِپس به‌ویل ژُویف رقت ولی با هیچیک از آشنایان برخورد نکرد: عده‌ای توقیف شده و بقیه خودشان را پنهان کرده بودند.

لوگرو خود را تنها و بی‌مصرف حس می‌کرد. هیچ نمی‌دانست که حزب در آن‌دم چه می‌کند. چنان بود که انگار کور شده‌است. بانفرت و کراحت روزنامه‌هایی را پس می‌زد که در آنها می‌نوشتند چیها خائن هستند، روسها در خط زیگفرید می‌جنگند و موریس تورز به آلمان پناهنده شده‌است. در تلو لوز به او گفته بودند که روزنامهٔ اومانیتیه مخفیانه چاپ و منتشر می‌شود؛ ولی او از کجا می‌توانست آن را به دست بیاورد؟! در کنار لوگروتازه واردهایی کار می‌کردند که بانگاههای حاکی از بدگمانی به او می‌نگریستند. لابد با خود می‌گفتند از کجا معلوم که یاروجاسوس نیست؟!...

لوگرو از تنهایی و از یکاری اجباری خود رنج می‌برد. این وضع چهار روز طول کشید. روز پنجم توقیفش کردند.

شب را در سلول تنگی بسر برد که در آن کسان دیگری نیز از هر دسته و گروه بودند، از قبیل زندانیان سیاسی، دلانان محبت، مهاجران آلمانی و یهودیان لهستانی و مقلدین لوده‌ای که توقیفشان کرده بودند چونکه لطیفه‌های مضحکی در بارهٔ صرف پیش غذاهای دالادیه یا راجع به ماجراهای عاشقانهٔ پل تسا نقل می‌کردند و مردم را می‌خندانند، و نیز گروهی از ساکنان شهر که چون به وحشت افتاده بودند آه کشیده و گفته بودند: «دیگر شیر نایاب خواهد شد» یا «بچه‌های هفده ساله را نیز به خدمت احضار خواهند کرد».

صبح لوگرو را برای بازجویی بردند. کمیسر پلیس موسوم به نوویل، وابسته به یکی از لژهای فراماسونری بود و هیچ نمی‌ترسید از اینکه بگوید ادوارد هر یورا بر ادوارد دالادیه ترجیح می‌دهد، و چنین حالتی در یک فرد پلیس نشانهٔ آزاد اندیشی بود. نوویل می‌دانست که لوگروی یکی از رهبران سازمان چیها در کارخانهٔ سن است؛ می‌دانست که اگر لوگرو از عقاید خود روگردان شود بسیار تأثیر خواهد گذاشت و

روزنامه‌ها خواهند نوشت: «باز هم يك فرد روشن بین!» تسا نیز از عرضه و لیاقت نوویل ستایش خواهد کرد و خواهد گفت: «يك پشیمان بهتر از ده گناهکار...» این بود که کمیسر نوویل ادب دلپذیری از خود نشان داد، سیگاری هم به لوگرو تعارف کرد و چنین به سخن آغاز نمود:

– من يك کارمند موظف دولت و بنا بر این حق ندارم عقیده سیاسی خودم را در اینجا بگویم، ولی باور کنید که فاشیست نیستم. در پیروزی جبهه خلق من صمیمانه خوشحال شدم. در آن هنگام مافکرمی کردیم که این اتحادی محکم است، ولی دیدیم که غیر از این بود... از این گذشته، اکنون هنگام مبارزات احزاب نیست. همه فرانسویان باید با هم متحد شوند. درست است که شما دست چپی هستید، ولی بالاخره فرانسوی هستید. شما در جنگ هم زخم برداشته بودید و من به هیچ وجه نمی‌توانم شما را به چشم يك خائن ببینم.

و منتظر ماند که ببیند لوگرو چه می‌گوید؛ لیکن لوگرو کلاه کپی خود را در دستش مجاله می‌کرد و ساکت مانده بود. چشمش به میز کار آقای کمیسر بود که روی آن انباشته از پرونده‌های جلد آبی بود.

کمیسر پرسید: شما ساکتید؟ چرا؟

– نمی‌دانم چه جواب بدهم. شما که خودتان گفتید، دیگر... بلی، من چپ بوده‌ام، و حالا هم بر همان عقیده باقی هستم.

– من لجاجت شمارا در این زمینه درک می‌کنم و می‌دانم که ناشی از دلایل شرافتمندانه‌ای است: شما نمی‌خواهید به رفقایان خیانت بکنید. ولی، دوست من، بدانید که اکنون دیگر زمان این گونه ملاحظه‌کاریها بسر آمده است. شما آلت دست بوده‌اید. شما را گول زده، از میهن پرستی با شما سخن گفته و تشویقتان کرده‌اند که با فاشیستها بجنگید. خوب، حالا چه می‌گویید؟ آقای موریس تورز شما هم که در رفته‌است.

– او! این چه حرفی است! ماها در برو نیستیم، دیگران را چه عرض کنم! می‌پرسید موریس تورز کجا است، من هیچ نمی‌دانم، ولی مطمئنم که برخلاف گفته

روزنامه‌ها در آلمان نیست. به‌رحال فکرمی‌کنم در هر جا که هست به‌چاپ و نشر روزنامهٔ ادمانیته مشغول است؛ و این خودش کار بسیار خوبی است. و اما دربارهٔ دربروها عرض کنم، من می‌دانم که ایشان در کجا هستند. من مونیخ را فراموش نکرده‌ام! و اسپانیا را نیز.... و در حالی که بونه به‌دشمنان فرانسه کمک می‌کرد رفقای مادر آنجا با فاشیستها می‌جنگیده‌اند. این مطلب را همه می‌دانند، حتی بچه‌ها. من به حرفهای شما که گوش می‌دهم بسیار تعجب می‌کنم. شما می‌گویید: «فاشیستها»... و حال آنکه همیشه خودتان با باتومتان از ایشان دفاع کرده‌اید! و حالا هم همان فاشیستها هستند که زمام حکومت را به‌دست دارند.

نوویل لبخندی مؤدبانه بر لب آورد و گفت:

– شما چهل و سه سال دارید با شورو حرارت یگ جوان. واقعاً که قابل ستایش است. بدبختی در این است که شما نمی‌خواهید خودتان را از شر این چشمبند که همچون چشمبند اسب به‌صورت زده‌اید خلاص کنید. حزب شما به‌شما خیانت کرده است و خواهان پیروزی آلمان است.

– من هرگز چنین حرفی را باور نمی‌کنم.

– پس خواهان چه هستند؟

لوگرو که تعلقش بسیار تنگ شده بود گفت:

– شعارهای امروزی چیست من نمی‌دانم. فقط می‌دانم که شما خدمت‌خودتان را کرده‌اید: روزنامهٔ ادمانیته که توقیف است، همهٔ آدمهای خوب که در زندان هستند، و می‌خواهید مرا هم به‌تغییر عقیده وادارید. ولی بدانید که چیزهایی هست که من به‌تنهایی هم درک می‌کنم. امروز چه کسی چپها را تعقیب می‌کند؟ دالادیه، تسا، وبار، بروتوی، لاوال، و خلاصه دارودستهٔ شما. بنابراین، چپها خیانت نکرده‌اند، چون دشمنان ما همانها هستند که بودند!... آه! اگر لاوال داد زده بود: «آفرین بر چپها!» آن وقت من به‌فکر فرومی‌رفتم. ولی در حال حاضر مسئله‌ای نیست!

نوویل ته‌سیگارش را انداخت و زنگ زد؛ و چون مأموری به‌درون آمد به‌او



فرمان داد: «بیریدش!»

لوگرو را با چپهای دیگر به یک اردوگاه کارفرستادند. در ایستگاه راه آهن «نوازی لُوسِک» قطار حامل زندانیان بیش از یک ساعت توقف داشت. ژاندارمها نمی گذاشتند هیچکس به قطار نزدیک بشود و می گفتند: «اینها فراریان از خدمت هستند.» سر بازان و زنان نگاههای نفرتباری به واگنها می کردند و می گفتند: «ای ترسوها! پس دیگران باید بجای شما بروند و خود را به کشتن بدهند؟... و صدایی هم بلند شد که داد می زد: «ای تن لُشها!» آنگاه لوگرو و سرود بین الملل را سر داد. مردم که متعجب شده بودند بر سکوی ایستگاه بی حرکت ماندند. در درون واگنها مردان به صدای بلند می گفتند: «ما فراری از خدمت نیستیم، ما کارگریم و چپ!» پس از خواندن سرود بین الملل نوبت به خواندن سرود مادمهیز رسید. سر بازان که روی سکوی ایستگاه ایستاده بودند دنباله سرود را گرفتند. ژاندارمها سعی می کردند ایشان را پس بزنند. لوگرو روی درواگن خم شده بود و خطاب به مردم می گفت:

«من در دوران جنگ گذشته زخم برداشته بودم. نگاه کنید و ببینید که اثر زخم هنوز به روی صورتم مانده است و اینها نمی توانند آن را پاک کنند... مرا در یک کارگاه کارخانه هواپیماسازی دستگیر کرده اند و اکنون همه ما را می فرستند که برویم و مستراحها را پاک کنیم. خائن مانیستیم بلکه «بونه» است، «تسا» است، «فلاندن» است! ما برای فرانسه خودمان حاضریم برویم و جانمان را فدا کنیم!...»

و مشتش را بالا برد - حرکتی هراس انگیز و تقریباً فراموش شده که یادگار سال ۱۹۳۶ و نشانه امیدواری بزرگی بود که ملت به آن نرسیده بود. ژاندارمها لوگرو را عقب کشیدند. قطار به تکان و حرکت درآمد، لیکن در همان دم صداها ممت بلند شد. زنان و سر بازان به محکومان سلام می دادند.



از روی فهرست، کسانی را توقیف می کردند که یا لو رفته بودند و یا پلیس خودش به حدس یا با شناسایی قبلی دستگیرشان می کرد. اتهامها نیز از این قرار بود که فلانی مشت بلند کرده، آن يك آهنك سرود بین الملل را با سوت سرداده، و آن دیگری عکس رنگی کاخ کرملین را به دیوار اتاقش آویخته است. تا وقتی گزارشهای اداره پلیس را می خواند بازوانش را به هوا بلند می کرد و با آه و حسرت می گفت: «پس معلوم می شود از اینها در همه جا هست!» «انجمن دوستاناران ماهیگیری باقلاب، منسوب به شهرستان نیوژر»، «محفل شطرنج بازان ایالت وار» و «باشگاه کوهنوردان گروفوبل» همه از شعبه های حزب کمونیست بودند و من نمی دانستم! ... بلی، اینها نیرویی هستند! حالا می فهمم که چگونه توانسته اند دختر بیچاره من دینز را به سمت خودشان بکشند.»

بروتوی درخواست می کرد که نمایندگان منسوب به حزب کمونیست را تیر-باران کنند، ولی تسا می گفت: «دوست من، دقت کن! به هر حال، اینها نمایندگان برگزیده ملت هستند.» تسا می ترسید از اینکه سابقه بدی برای خودش درست بکند... در ضمن، نسبت به نمایندگان توقیف شده احساسی از همدردی و همقطاری نیز در خود حس می کرد. دلش می خواست ایشان را نجات بدهد، و به آنان پیشنهاد کرده بود: «شما نوشته ای با خط و امضای خود بدهید که از عضویت بین الملل سوم استعفا کرده اید، مقام وکالت مجلستان هم محفوظ خواهد ماند.» و وقتی فهمید که زندانیان سماجت به خرج داده و پیشنهاد او را رد کرده انداز کوره در رفت و گفت: «چه آدمهای متعصبی! خوب دیگر، من هر چه از دستم برمی آمد برای نجاتشان کردم!»

ناگزیر شد حمله فوژر را در مجلس تحمل کند. مشتهایی که چاقو کشان مارسی به این آقای بزرگوار زده بودند برایش درس عبرت نشده بود. در پشت تریبون مجلس

صریحاً گفت: «این زجر و آزارها که شما نسبت به چپها روا می‌دارید به روحیه ارتش لطمه خواهد زد.» و تسا در جواب او بانگ بر آورد: «پس شما طرفدار هیتلر هستید!» نمایندگان برایش کف زدند، و فوژر که فراوان برایش سوت زده بودند ناچار شد از تریبون پایین بیاید.

تسا به عمرش هرگز تا به آن اندازه از جان خودش مایه نگذاشته بود. اکنون آنقدر گرفتاری داشت که به زحمت می‌توانست ساعتی از وقتش را برای گذراندن با پولت ذخیره کند. وقتی که دیگر از خستگی به جان می‌آمد از خود می‌پرسید: «آیا بهتر نیست همه این کارها را ول کنم؟ این کم‌دی‌بازی چه فایده‌ای دارد؟ این تن من دیگر پیرو فرتوت شده است و مگر چقدر وقت دیگر دوام خواهد آورد؟... لیکن بلافاصله این فکرها را از خودش دور می‌کرد و با خود می‌گفت: «مگر کلمانسوبا اینکه خیلی هم پیر شده بود فرانسه را نجات نداد؟» تسا خودش را ادامه‌دهنده کار کلمانسومی پنداشت. مجسمه کلمانسوزینت بخش میدانهای عمومی شهر بود. یک‌روز به پولت گفت: «اگر خیابانی به نام تسا بشود بد نخواهد بود...»

اکنون ناگزیر بود به اموری مانند مسایل سوق الجیشی، اقتصاد و حتی مکانیکی پردازد. صحبت کردن درباره موجودی پنبه، مدل‌های جدید بمب افکن و عقد قرارداد جدید بازرگانی با کشور نوزوئلا از وظایف او بود. همه می‌آمدند و ادعاهایی عرضه می‌کردند و از بی‌نظمی و هرج و مرج شکوه داشتند. او سابقاً سروکارش با نمایندگان مجلس یا با مالداران بزرگ بود، ولی اکنون می‌بایست به سخنان نظامیان نیز گوش بدهد. به اصطلاحات فنی وارد نبود، نمی‌دانست با آن‌گونه آدمها چه جور برخورد کند، چه وعده‌هایی به ایشان بدهد و چگونه با ایشان حرف بزند. بسا خود می‌گفت: «ارتش دنیای دیگری است»، و آهسته پیش خود به گفته می‌افزود: «دنیایی پست‌تر». وقتی آمدند و به تسا گفتند که ژنرال دوویسه به دیدنش آمده است خلقش تنگ شد: چون از قراری که می‌گفتند آسان نبود آدم بتواند با آن پیر مرد غرور و کنار بیاید!... ژنرال دوویسه در ۱۹۱۵، آنگاه که در «شومن ددام» فرمانده یک تیپ بود شخصیت

خود را نشان داده بود. با اینکه از ساق پا زخم برداشته بود حاضر نشده بود پست خود را ترک کند. در شصت و چهار سالگی نیروی خود، و به عبارت دیگر شور و حرارت جوانیش را نگاه داشته بود. سیمای گرد و گندم گونش با آن سیل حنایی و سیخ سیخ، سرو صورت يك سگ بولدوگ را تداعی می کرد. آدم بدی نبود ولی تندخو بود، ضمن صحبت با همسرش صدایش را بلند می کرد و همیشه به سر آجودانش غرمی زد. جز به امور نظامی و به کار باغبانی به هیچ کار دیگری علاقه نداشت، چنانکه در ساعات فراغت آپاش برمی داشت و گلها را آب می داد، شاخه های وِلِ گل سرخ را به چوبهای پای بوته ها می بست، پیوند می زد و هرس می کرد.

ژنرال دوویسه هیچوقت از سیاست حرف نمی زد، و وقتی از او می پرسیدند که مثلاً عقیده اش درباره فلان و بهمان وزیر چیست در جواب می گفت: «ارتش از یخ لال است». عده ای می گفتند که او سلطنت طلب است و با فرستادگان «کنت دوپاری» ارتباط دارد. عده ای نیز (از جمله ژنرال پیکار) معتقد بودند که دوویسه چیزی شبیه به کمونیست است، با اخلاص و احترام به حرفهای فوژرگوش می دهد و بیخود نیست که از نیروی هوایی شوروی ستایش می کند. تا وقتی او را در کلیسا به هنگام خواندن نماز مس دیده بود سخت شگفتزده شده و با خود گفته بود: «اینکه می گویند رفیق فوژراست...»

حال منظورش از این دیدار چیست؟ شاید می خواهد از ژنرال پیکار شکایت کند که چرا خواندن روزنامه های دست چپی را برای سربازان قدغن کرده است؟ یا شاید می خواهد خواهش کند هیئت از کشیشان را برای دادن تعلیمات دینی در هنگها بگذارند؟ چگونه می شود حدس زد؟

تا ژنرال را در يك مبل راحتی نشانید، در يك جعبه سیگار را نیز برایش باز کرد و گفت:

— اگر اشتباه نکنم بزودی کارمان به «جیره بندی» خواهد کشید؛ و نیز از آن می ترسم که دیگر به این زودیها محمولات کشتی به مقصد کشورمان نداشته باشیم؛ چون کشتیها

کالاهای دیگری بار می‌کنند. خوب، ژنرال عزیز، چه چیز موجب شده است که افتخار دیندار شما نصیبم بشود؟

دوویسه در مدتی طولانی خودش را برای چنین گفتگویی آماده کرده و در خانه نقشه خود را برای صحبت درباره میهن پرستی و درسهای گرفته از جنگ اخیر و نیز درباره وظایف سربازی اش کشیده بود. ولی اکنون می‌دید که همه آن مطالب را فراموش کرده است. ته‌سیگاری را با نوک دندانش کند، آن را تف کرد و بیهوا گفت: - وضع بسیار اسفناک است و ما فاقد همه چیز هستیم. شما هیچ می‌دانید که ما برای هر گردان چند عدد مسلسل داریم؟ از هواپیما که دیگر چیزی نمی‌گوییم؛ مثلاً من فقط ده فروند هواپیمای بمب افکن در اختیار دارم. بلی، بلی، شنیدید چه عرض کردم؟ فقط ده فروند. سربازان نه نیم چکمه دارند و نه لحاف. وزمستان هم نزدیک است! تسا که اندوهگین بود سر تکان می‌داد. در آن حال گفت:

- می‌دانم، می‌دانم... اینها میراث جهه خلق است و نتیجه موافقت با مرخصیهای با حقوق و دستمزد و چیزهای دیگر... لیکن در اندک مدت وضع تغییر خواهد کرد. ما بالاخره چیزی از امریکا خواهیم خرید...

- بلی، باید خرید و هر چه ممکن است زودتر باید این کار را کرد.

- پیدا است که شما اقتصاددان نیستید (تسا لبخندی حاکی از جانبداری بر لب آورد و ادامه داد): برای ما هیچ مقرون به صرفه نیست که از امریکا هواپیما بخریم، و اگر اسباب و ابزار بیاوریم بهتر است. در آن صورت، روی هر موتور صافه جویی خواهیم کرد. از این گذشته، صنعتکاران ما نگرانند. مژو که مخالف است و می‌گوید نباید به صنایع ملی لطمه زد؛ ولی من تکرار می‌کنم که به هر حال ما چیزی از امریکا نیز خواهیم خرید. ما کلی سفارش به ایتالیا داده‌ایم. در بهار ۱۹۴۱....

ژنرال حرف او را قطع کرد و گفت:

- ولی اگر آنها در بهار ۱۹۴۰ جنگ را شروع کردند چه؟

- شما که بهتر از من می‌دانید رخته کردن در خطماژینو غیر ممکن است.

– هیچ چیز غیر ممکن نیست. این بستگی به عده نفراتی دارد که ایشان بخواهند در این راه فدا بکنند. از این گذشته، خط ماژینو که در شمال از ما حمایت نمی کند.

– دژهای لی یژ چه؟ کانال آبر چطور؟ اگر با بلژیکیها طرف بشوند ایشان مثل شیر خواهند جنگید. بلژیکیها ملت پهلوانی هستند.

– شاید، ولی نباید به دیگران متکی بود. ما خودمان باید مرز شمالی مان را تقویت کنیم.

– این کار سالها وقت می خواهد، و ما به نظامهای اقتصادی وابسته ایم. آن کسی جنگ را می برد که بیشتر طلا دارد.

تسا با نگاهی حق به جانب به مخاطب خود می نگریست و با خود می اندیشید: یارو چقدر بچه است! صورت ژنرال ارغوانی شده بود و نشانهای افتخار روی سینه اش تکان می خوردند. آخر گفت:

– من فردی نظامی و وظیفه ام فرمانبری است؛ ولی ساکت هم نمی توانم بمانم... ژنرال پیکار مدعی است که ما در سال ۱۹۴۲ احتیاج به توپخانه سنگین خواهیم داشت تا بتوانیم خط زیگفرید را از بین ببریم. ولی شما دیدید که در لهستان چه روی داد؟ شما واحدهای موتوریزه ایشان را دیدید؟ خوب، اگر آنها بسا همان واحدها در یک منطقه محدود و فشرده در جبهه ما رخنه کنند چه؟ من به تازگی شنیده ام که تولید توپهای ضد تانک ما نه تنها زیاد نشده بلکه نقصان هم پیدا کرده است. چرا؟ خیلی ساده عرض کنم برای اینکه کارگران را به اردوگاههای کار فرستاده اند! من خودم دیدم که ایشان در آنجا به درست کردن کیسه و خورجین مشغولند. خوب، چرا جعبه نقل درست نمی کنند؟ من به دیدن گراندل رفتم و او گفت: «تا پیش از ۱۹۴۲ نه...» آقای وزیر، بدانید که ما داریم به سمت یک فاجعه پیش می رویم! کارگران متخصص...

تسا مکدر شد، حرف او را قطع کرد و گفت:

– شما خیلی اشتباه می کنید که به حرفهای فوزر گوش می دهید. در اردوگاههای کار بجز کمونیستها کس دیگری نیست. من در امور نظامی و سوق الجیشی دخالت

نمی‌کنم، شما هم خوب است به سیاست کاری نداشته باشید!

– بحث ما چه ربطی به سیاست دارد؟ من دارم از تو پخانه و هواپیما با شما حرف می‌زنم.

تا از جا بلند شد، چند قدمی در اتاق راه رفت، بازوانش را از هم گشود و به لحنی مؤثر، چنانکه گویی در حضور اعضای هیئت متصفه سخن می‌گوید، گفت:

– من شما را در کلیسا، در حین خواندن نماز، دیدم و از شما چه پنهان که یکه خوردم. من به سهم خود آدمی هستم که در خانواده‌ای از آزاد اندیشان تربیت شده‌ام ولی به مذهب احترام می‌گذارم و احساسات آدمهای مؤمن را درک می‌کنم. حال به من بگویید که شما، یک آدم مؤمن و کاتولیک، چطور حاضر می‌شوید که از کمونیستها دفاع بکنید؟

– من از کمونیستها دفاع نمی‌کنم. ارتش را به من سپرده‌اند و مذهب هیچ ربطی به این موضوع ندارد. چه کسی باید جوابگوی مشکلات نظامی باشد؟ ما نظامیان. من از آلمانیها متنفرم؛ شما ایسن موضوع را درک می‌کنید؟ ایشان ممکن است به اینجا یعنی به پاریس بیایند، و من حاضرم در کارخانه‌ها مان کمونیستها را که سهل است خود شیطان را هم بگذارم، مشروط بر اینکه ما دارای اسلحه بشویم!...

– شما بیخود عصبانی می‌شوید. عیب شما در این است که شرایط خاص وضع شبه جنگی فعلی را در نظر نمی‌گیرید. این وضع در واقع یک صلح مسلحانه است. من نمی‌فهمم چرا گاملن آن همه نفوس زنده را در جنگل و ارننت فدا کرده است!... فرانسه کشوری کم‌زاد و ولد است و ما از این نظر باید دو برابر صرفه‌جو باشیم... این حرکتهای خرکی برای ما خیلی گران تمام می‌شود. به هر حال بدانید که سر نوشت این جنگ به نحو دیگری تعیین خواهد شد. اسلحه ما باید این باشد که به طریقه «بلو کوس» متوسل شویم، یعنی درهای کشورمان را به روی دیگران ببندیم... همین و بس! و فراموش نکنید که انگلیسیان تاوان این کارما را خواهند پرداخت، چون انگلیسیان هستند که آلمانیها به رویشان از درمی‌اندازند. اگر انگلستان در کنفرانس صلح به طرز

محسوسی ضعف از خود نشان بدهد ما برعکس، از آن کنفرانس بهره‌برداری خواهیم کرد. متوسل شدن به حربه «بلوکوس» به منزله فشاری است که ما با پیچ به روی دشمن می‌آوریم، ولی ضمناً نباید پیچ را زیاد سفت ببچانیم، چون راندن آلمانیها تا به نقطه یأس و نومیدی کامل هم اشتباه خواهد بود، و در آن وقت است که ناچار همه زور خود را برای شکستن سد ماژینو خواهند زد. آنچه لازم است این است که ایشان را بترسانیم تا به سازش راضی بشوند. ما اصلاً چرا با آلمان می‌جنگیم؟ صاف و ساده عرض کنم، صرفاً به دلیل يك سوء تفاهم شوم و بدفرجام. ببخشید از اینکه من عادتاً آدم رکی هستم و بی‌پرده حرف می‌زنم. نظامیان باید از این میان کنار بروند، چون این جنگی است که ژنرالها برنده آن نیستند، بلکه دیپلماتها هستند.

ژنرال دوویسه بعدها که ماجرای گفته‌گوی خود را با وزیر نقل می‌کرد با عصبانیت و به صدای بلند می‌گفت: «مردك مرا مانند يك پیشخدمت مزاحم دست‌بسر كرد و می‌گفت این مسایل به شما مربوط نیست!... اینها نمی‌خواهند هیچ چیز از امریکا بخرند، چون می‌گویند که خیلی گران تمام می‌شود. در اینجا هم چیزی نمی‌سازند و مدعیند که کار گران همه کم‌نویستند، و بنا بر این نباید کار بکنند. دیگر فکر نمی‌کنند که باید جنگید، و می‌گویند که ارتش باید آرام بگیرد. پس آخر اینها چه می‌خواهند؟ شما را به خدا نگاه کنید!...»

آن شب تسا نطقی در رادیو ایراد کرد. او دوست نداشت در جلومیکروفون حرف بزند. عدم حضور نگاه‌هایی که ضمن گوش دادن به حرفهای او از شور و شوق پرتوافکن می‌گشتند و یا از مهی ناشی از نشاط پوشیده می‌شدند، سردش می‌کرد. وقتی کارکنان رادیو در آنجا به کار خود مشغول شدند تسا پیشخدمت پیردتر خود را که موریس نام داشت فراخواند و به او گفت:

— موریس، در آن مدت که من حرف می‌زنم تو روبروی من بمان، چون چهره توبه من الهام می‌بخشد.

موریس که از این حرف چهره‌اش شکفته شده بود بیحرکت ایستاد، و تسا که



لبخندی مهر آمیز بر لب داشت بدین گونه به سخن آغاز کرد:

- تصمیم قطعی گرفته شده است و جنگ ما جنگ صلیبی قرن بیستم خواهد بود. ما شمشیر از نیام کشیده ایم تا از ارج و بهای والای فضایل اخلاقی و از انسانیت مسیحایی دفاع کنیم و به این دنیای ماشینی خشن يك صورت انسانی بدهیم. شمشیر ما هراس انگیز است. من اگر بگویم که آسمان فرانسه هرگز يك چنین جهازات هوایی به خود ندیده است با این حرف خویش يك راز جنگی را برای دشمن فاش نکرده ام، و هرگز زمین کشور ما با چنین لژیونهایی از تانکهای مهاجم به لرزه در نیامده بود. ما روز و شب دائم کلامی کنیم تا جوشن هراس انگیز خود را قوی تر نماییم. ضمناً از کمک و پشتیبانی متفوق دلیر خود انگلیس و از حمایت کشور بزرگ دموکرات آن سوی اقیانوس - ها نیز برخورداریم. لیکن آنچه مایه قدرت و نیروی ما است روحی است که ما را زنده می دارد، روح برادری که همه مردان وابسته به احزاب و طبقات مختلف را بهم پیوند می دهد، یگانگی ملت است و اراده او در پیروزشدن. ای فرانسویان، ما تا وقتی که دشمن سفاک تمدن را از پای در نیاورده ایم شمشیر خود را غلاف نخواهیم کرد!

بدین گونه، موريس در حالی که لبخندی ساختگی بر لب داشت در طول مدت سخنرانی اربابش جرئت نمی کرد تکان بخورد: انگار در جلودوربین عکاسی ایستاده بود.

۶-

مقرستاد لشکر در ملك يك صنعتکار ثروتمند آلزاسی بود. آنجا ملك وسیعی بود با يك باغچه زمستانی محصور در شیشه بند و تالاری برای بازی بیلارد که شبها افسران در آن بازی می کردند. در کتابخانه اش هم به مطالعه نقشه ها می پرداختند. اتاق بچه ها هم تبدیل به دفتر کلار شده بود. در آنجا صدای شلیکهای مداوم تیر به گوش می رسید. تصویری از «میکي ماوس» به دیوار آویخته، و در زیر آن تصویر، خانمی ماشين نويس به

نام لوسی که گیسوان طلایی روشن و مژه‌های بلند بنفش رنگ داشت نشسته بود و سرگرد لورو که مورد توجه ویژه ژنرال فرمانده لشکر بود با او نرد عشق می‌باخت. صاحب خانه به چیزهای کوچک زینتی علاقه‌مند بود. روی میز کار ژنرال لوریدو دواتی دیده می‌شد که تصویر مجسمی از برج پیزا بود، با مجسمه پنگوئنی ساخته از چینی کار کپنهاگ و یک ساعت دیواری سه‌رویه که در آن واحد وقت و ساعت سه شهر پاریس و سانفرانسیسکو و نوکیورا نشان می‌داد. ژنرال وقتی به کار مشغول می‌شد آن مجسمه چینی پنگوئن را، از ترس اینکه مبادا بشکند، کنار می‌گذاشت. از خسارت و خرابی وحشت داشت و افتادن لکه جوهری بر کف اتاق، یا جای پای سربازان را با نیم چکمه به‌روی چمنها، توهینی به شخص خود تلقی می‌کرد.

مردی با چنین اخلاق و وسواس ظاهر آ می‌بایست شغل و حرفه دیگری غیر از سپاهگیری در پیش بگیرد؛ ولی در خانواده لوریدو نسل اندر نسل همه نظامی بوده‌اند. خود لوریدو در ۱۹۱۴ فرمانده یک هنگ بود. در دوران خدمت نشان داده بود که افسری درست و وظیفه شناس است و به‌درجه ژنرال رسیده بود. اخلاقاً می‌دانست که چگونه با مافوقان خود و همچنین با زیردستانش بهترین روابط را داشته باشد. همیشه خود را به جلومی‌راند و خود را به‌عنوان دستیار و شاگرد مارشال فوش جلوه می‌داد. می‌گفت: «در شغل و حرفه ما چیزی که به‌ویژه بسیار ضروری است خونسردی و داشتن در کی درست از حد و اندازه است.» همیشه مهربان بود، هر روز صورتش را اصلاح می‌کرد و بوی اودکلن می‌داد؛ به این دلایل، همه از او خوششان می‌آمد و او به همه تسکین خاطر می‌داد. تنها بدیاری او کوتاهی قدش بود، و به همین جهت وقتی کسی دیگر در کنارش می‌ایستاد به‌خبر نگاران جراید و به‌عکاسان اجازه نمی‌داد که از وی عکس بگیرند.

موقع شناسی و حسن سیاست لوریدو به‌تأمین ترقی و تعالی اش کمک کرده بود. او از نمایندگان مجلس نفرت داشت، ولی وقتی یک غیر نظامی در حضورش از سیاست حرف می‌زد او می‌گفت: «من به‌برگزیدگان ملت اعتماد می‌کنم.» همه

سیاستمداران، از بروتوی گرفته تا دوکان وویار، با لوریدو در حسن تفاهم بسر می بردند، و او با ایشان به طیب خاطر از نقشی که توپ کالیبر ۷۵ در فتح مازن بازی کرده بود، و با از زیبایهای شعر کلاسیک گفتگویی کرد. از آنجا که عاشق ادبیات بود چاپهای نفیسی از اشعار کزنی وراسین می خرید، و حتی در حدود سی سالی پیش از آن، خودش هم مقاله ای در یک مجله شهرستانی تحت عنوان: «چند قهره اشتباه استنادال» نوشته و در آن مقاله ضمن تجزیه و تحلیل کتاب صومعه پادم اثر استنادال ایرادهایی از لحاظ فن نظامی به آن نویسنده گرفته بود.

لوریدو شغل و حرفه خود را دوست می داشت، لیکن جنگ با بی نظمیها و شلوغ کاریهای خود غصه دارش می کرد: همه آن چیزها که به هنگام اجرای مانورهای نظامی کامل و مرتب به نظر می رسید در حین جنگ بر اثر هزاران مورد پیش بینی نشده بهم می خورد. او در طول این سه ماه اخیر لاغر و پیر شده بود. از درد هم شکوه داشت و پزشک به او گفته بود: «از کبد است»، ولی لوریدو بیماری خود را از غم و غصه می دانست. هر چیزی ناراحتش می کرد: مثلاً خط جبهه بسیار کوتاه بود و او نمی دانست یا واحدهای خود چه بکنند. می گفت: «این مضیقه ناشی از ثروت است، همین...» مردان در بیرون، در فضای آزاد می خوابیدند. در ماه نو امبر بیماری گریب زیاد شد. افسران چون از سربازان می ترسیدند ایشان را به تمرینهای نظامی وانمی داشتند. سربازان از کسالت و بیکاری به باده خواری می پرداختند. وقتی به لوریدو می گفتند که: «گاملن در کار گردآوری توپخانه سنگین برای حمله به خط زیگفاید است»، او آهی می کشید و می گفت: «شما را به خدا ببینید، افسران من هفت تیر هم ندارند...»

در حسن استفاده از وقت کمال مراقبت را بجا می آورد، چنانکه همه در ساعت شش صبح از خواب بر می خاستند. سرهنگ مورو گزارشها را می گرفت؛ سرگرد لورو که از خواندن روزنامهها کسل می شد به درون اتاقی که لوسی در آن به کار ماشین نویسی مشغول بود نگاهی می انداخت. سرگرد ژبزه از کارپردازان و ناظران حساب می کشید، سرهنگ ژاؤگ به مطالعه نقشهها مشغول می شد و سروان سانژه که

آدمی کله طاس ورؤیایی بود ضمن اندیشیدن به میخانه‌های شبانه پاریس آه می کشید. در گزارشی که به ژنرال می داد می گفت: «در تِسْوِیْنِکِرْ ما دو تن زخمی داشتیم... در برابر لشکرشانزدهم ما حرکتی مشاهده می شود: آلمانیها هنگ یکصد و هشتاد و ششم خود را به آنجا آورده اند... دیروز نیروی هوایی دشمن فعالیت نداشت... در تیون ویل بیمارستانی برای بیماریهای مقاربتی باز کرده اند...» ژنرال ضمن اینکه مجسمه چینی پنگوئن را کنار می گذاشت زیر لب می گفت: «عجب! عجب!...» زنگ ظهر که زده می شد همه می رفتند به سرفره.

آن روز یک نوع شیرینی با گوشت جگر که در استراسبورگ معمول است بر سرفره آوردند. سرهنگ موروا اعلام کرد:

– این نعمتی است که از جانب خداوندان کشور به ما اعطا می شود.

ژنرال آهی کشید، چون پزشکان وی را به رعایت رژیم سختی واداشته بودند. او برای تسکین دل خویش زمزمه کنان گفت:

– آنچه برای سلامت بدن از همه چیزهای دیگر بهتر است سالاد است. آدم بتدریج که روبه پیری می رود گیاهخواری می شود، و این کاملاً طبیعی است...

سروان سائزه یک تکه از آن شیرینی را شتابزده بلعید و گفت:

– در واقع....

صحبت به بحث درباره هیتلر کشیده شد و گفتند که او گیاهخوار است. ژنرال که از این حرف شگفتزده شده بود پشت سر هم می گفت: «عجب، عجب... واقعاً عجیب است...» پس از آن، سرگرد لوروا نگاهی به مطبوعات روزانداخت و اظهار داشت:

– کشور فنلاند توجه همه را به خود جلب می کند. آدم از خود می پرسد که آخر روسها خیال دارند در آنجا چه بکنند.

ژنرال هیجانزده گفت:

– خیلی جالب است! حتماً ایشان خواهند توانست ضمن انجام یک حرکت

دورانی بکوشند که راهی به سوی خلیج بسوتنی بکشایند تا ارتباط هلسینکی را با کشور سوئد قطع بکنند؛ و یا با گشودن جبهه‌ای از این سو به خط مانتزهایم حمله‌ور شوند. بالاخره خواهیم دید که چه خواهند کرد... (جنگ در فنلاند برای او یک مسئله سوق الجیشی بود و او را تا اندازه‌ای به سکون و آرامش دفتر کارش در پاریس بازمی‌آورد. آهی حزن‌انگیز کشید و پرسید:) خوب، حالا این روزنامه‌ها درباره‌ی خود ما چه می‌گویند؟

– درباره‌ی خود ما خیلی کم چیز نوشته‌اند. سانسور دوستون از روزنامه‌ی زمان را حذف کرده است...

– خوب کلری کرده است. حتماً در آن مقاله‌ای از دوکان یا از کرلیش بوده است. اصلاً باید این گونه اشخاص را ممنوع القلم اعلام کنند!

سرهنگ مورودوست صمیمی ژنرال پیکاری بود، و این هردو از دوکان نفرت داشتند. سرهنگ گفت:

– از پاریس به من خیر داده‌اند که دوکان پیشنهاد کرده است او را برای سرکشی به اینجا بفرستند. مردک همینش مانده بود!...

ژنرال زبانش را به روی لبهایش کشید، و این نشان می‌داد که بدش آمده است. گفت:

– اوه، نه! دلادیه خیلی خوب می‌تواند ما را از دیدار چنین تحفه‌ای معاف بدارد. دوکان از آن آدمها است که می‌تواند وحشت خود را به همه سرایت بدهد... من با گوشه‌های خودم از او شنیدم که به صدای بلند می‌گفت: «آلمانیها در بهار آینده دست به یک عملیات قطعی خواهند زد...» دیگر از این بدتر چه؟ درست است که او سابقاً در نیروی هوایی بوده ولی در مسایل سوق الجیشی آدم یسواد است؛ آدمی است عقب‌مانده و چیزی سرش نمی‌شود. برای او خط ماژینو چیزی است مانند قلعه‌های روستایی ساخته شده در کنار رودخانه‌ی انْ یاشم... (ژنرال یک گلایی برداشته بود و تا مدتی هی به آن دست می‌مالید که ببیند خوب رسیده است یا نه. سپس بایک کارد

میوه‌خوری و با احتیاط تمام آن را پوست کند و انگشتانش را که به‌نم معطری آغشته شده بود پاک کرد.) وقتی کارد در گلابی طوری فرو می‌رود که انگار آن را در کسره فرو کرده‌اند معلوم می‌شود که گلابی خوب رسیده است. بفرمایید از آن بچشید، سرگرد. (نصف گلابی را به طرف سازو پیش برد.) و اما راجع به این دو کان پرچانه بگویم، اواز نفوذ سرهنگ دو گل متأثر است. من گزارش او را خواندم... گاملن حق دارد که می‌گوید: او مرد که خیالپرستی است و نمی‌خواهد بفهمد که آلمانیها بلوف می‌زنند. او همه را به یک چوب می‌راند: لهستان را و اسپانیا را که در آنجا هرج و مرج طلبان با واحدهای منظم جنگیده‌اند، و حتی جبهه خودمان را.... بطور کلی وقتی یک مرد بجای مطالعه در استادان کلاسیک فن نظامی از فکر نورسیده‌های احساساتی مسایه می‌گیرد هیچ ارزش ندارد. این سرهنگ دو گل خودش را یک نوآور می‌داند، ولی در واقع کهنه‌شاگردی است که یک چیز بیشتر در کله ندارد، و آن هم ماجرای سدان است و جنگهای ناپلئون. مردک درسهای جنگ بزرگ را پاک فراموش کرده است و خیال می‌کند تانکها در بینه خاک اروپا می‌تازند، همان‌طور که در قدیم سواره نظام می‌تاختند باری، دیگر دوران جنگهای برق آسا بسر آمده است و ما اکنون به زمان محاصره‌های دراز مدت بازگشته‌ایم؛ مثلا مانند جنگ تر وا...

دستمال سفره خود را به دقت لوله کرد و آن را در جا دستمالی گذاشت و از جا بلند شد. در سالن قهوه برای همه آوردند. سرهنگ مورو گفت:

— ژنرال مونه به ما نامه نوشته است. از قرار معلوم می‌خواهند کارهایی انجام بدهند شبیه به مانور تا سربازان را به عمل بمب افکنهای عمود رو عادت بدهند.

کلمه «مانور» دوران صلح را به یاد ژنرال لوریدو آورد، لیکن بلافاصله اخمهایش درهم رفت و با خود گفت: باز هم فکری از مونه!... مردک تازه به دوران رسیده همیشه می‌خواهد از دیگران جلو بزند!...

سرهنگ مورو ادامه داد:

— ولی فرماندار با این کار مخالف است، چون از مونیستر به آن طرف مردم‌جاها

خود را تخلیه نکرده‌اند، و دهقانان هم می‌ترسند از اینکه بر اثر این مأمورها لطمه‌ای به تاکستانهایشان بخورد.

ژنرال با حرکت سر تأیید کرد و گفت:

— من کاملاً با نظر فرماندار موافقم. ما باید نسبت به آلازاسیها تعاون و همدردی خاصی از خود نشان بدهیم. این کار ژنرال مونه عمل مضحکی است... «بمب افکنهای عمودرو!...» در اسپانیا بدر لهستان که تو پخانه ضدهوایی وجود نداشت باز حرفی!... اینها می‌خواهند به‌قالب شکار آلمانیها دهن بزند و گیر بیفتند و با کمترین سروصدایی که از وحشت راه بیفتد روحیه سربازان را خراب بکنند. شما همین حرفها را از قول من به ژنرال مونه بگویید. به سربازان همین تمرینهای معمولی داده بشود نه چیز دیگر... از این گذشته، باید گذاشت که سربازان استراحت بکنند.

پس از صرف ناهار، ژنرال و سروان سائزه به بازدید از خط اول رفتند. راننده لوریدو پسر مژ و صنعتکار معروف، جوانی بود ورزشکار که به سبب موقعیت و نفوذ پدرش به ستاد لشکر وابسته شده و از جبهه رفتن معاف شده بود. پسر مژ و خیلی تند می‌راند و لوریدو مرتباً تکرار می‌کرد: «یواشتر، دوست من، یواشتر، چه خبر است!...»

ژنرال دوست داشت که با راننده‌اش گفتگو کند، چون مژ و از همه ماجراهایی که در منطقه روی می‌داد با خبر بود. پرسید:

— چه خبرها، دوست من؟

— اوضاع کاملاً آرام است، ژنرال. من در مونستر با محضردار صحبت کردم. او از پریگو آمده بود که اثاثش را ببرد. می‌گفت که محاکمه روسه اثر بسیار دردناکی روی مردم آلازاس برجا گذاشته است.

— من انتظار چنین امری را داشتم. (روی سخن لوریدو با سروان سائزه بود.) در پاریس انگار همه کور شده‌اند. بر فرض اینکه این یارو روسه با دستگاه جاسوسی آلمان در ارتباط بوده باشد الآن وقت آن نیست که موضوع را علنی کنند... آخر تشدید اختلافات سیاسی چه فایده‌ای دارد؟ (ژنرال نیم‌رخ به سمت راننده برگشت و

از او پرسید: شما با سرهنگ برای سرکشی در خطوط جبهه بودید؟  
 - بلی ژنرال، ما به ارشترین رفتیم. سروان لوساز از وضع هیچ راضی نیست:  
 روحیهٔ سربازان خیلی پایین آمده است.

جوان نزدیک بود نقل کند که چگونه سربازان سروان لوساز را به تپالهٔ گاو  
 آلوده کردند، ولی بموقع جلوزبان خودش را گرفت، چون ژنرال حتماً عصبانی می-  
 شد. مژوبا یادآوری زوزه‌های بیچاره سروان لوساز لبخندی بر لب آورد.

ژنرال لوریدو گفت: چه می‌شود کرد؟ سربازان حوصله‌شان سر می‌رود. باید  
 برای ایشان سرگرمیهای فکری درست کرد.

اتومبیل وارد شهر استراسبورگ می‌شد. شهر خلوت بود. در پشت شیشه بند  
 کیوسکها روزنامه‌هایی بود به تاریخ اواخر ماه اوت. در ایوان کافه‌ها و در فضاهای باز  
 جلو آنها میزهای کوچک مرمرین و صندلیهای ساخته از چوب نخل هندی انگار انتظار  
 مشتریان را می‌کشیدند. در بزرگ کلیسای جامع را در پناه کیسه‌های شن پوشانده  
 بودند. ساعت‌های دیواری موجود در میدانهای شهر اوقات متفاوتی را اعلام می‌کردند.  
 ژنرال با مشاهدهٔ يك لباس خانگی زنانه به رنگ گل کاستنی در پشت شیشهٔ يك مغازه  
 آهی کشید و با خود گفت: طفلك سوفی نیز يك دست لباس خانگی بهمین رنگ داشت  
 که می‌پوشید... چهار سال پیش بود که لوریدو برای بار دوم با دختر يك پزشك ارتش  
 به نام سوفی ازدواج کرده بود. سوفی بیست و شش سال داشت و زنی عاقل و بسیار  
 دقیق بود. وقتی لوریدو در خانه کار می‌کرد همهٔ اهل خانه روی نوک دو پا راه می‌رفتند  
 تا سرو صدا نشود. سوفی غذای دلخواه ژنرال را که کله پاچهٔ گوساله با سس سرکه  
 بود برایش درست می‌کرد. او همیشه به خودش عطر «یاسمن محصول جزیرهٔ کُرس» می‌زد.  
 پاسگاه دیدبانی در آلایچی قرار داشت که در کنار مسیله در زیر شاخ و برگهای  
 درختان صنوبر پنهان بود. لوریدو با دوربین خود مردانی را در نزدیکی پناهگاهی  
 تشخیص داد و بی اختیار فکر کرد: آنها حتماً دشمنند... پس از آن، چشمش به نوشتهٔ  
 درشت و مضحکی افتاد، به این مضمون: «ای فرانسویان، دشمن مشترك ما انگلستان



است!» و در کنار آن، تصویر هیتلر و ژاندارک دیده می‌شد. لوریدو اخم کرد و با خود گفت: چه بی‌سلیقه! بجای عملیات نظامی دست به تبلیغات زده‌اند! انگار جنگ هم مبارزه انتخاباتی است... و در آن سوی خانه‌ها که بامهای قهوه‌ای داشتند دود خفیف و آبی‌رنگی از تاکستانها بلند بود... باز لوریدو با خود اندیشید: در واقع جنگ مضحکی است! ممکن است آدم‌گول بخورد و همه این صحنه‌ها را با مانورهای نظامی اشتباه بگیرد... در ۱۹۱۶ عملیات به‌نحو دیگری بود... لوریدو به یاد پرون در حال ویرانی افتاد و به یاد آوارها و نعشها. با خود گفت: دیگر چنان صحنه‌هایی دیده نخواهد شد. در آن زمان ما جنگ را با آوازخوانی و با شلوارهای سرخ سربازان پیاده‌آغاز کرده بودیم، ولی حالا خط ماژینورا داریم.

لوریدو در راه نمناکی پیش می‌رفت که بسوی خاک مرطوب می‌داد. آفتاب زمستانی کدری نمایان شد. ناگهان ژنرال صدای موزیک شنید: آهنگی از شوبرت بود. سوفی نیز همین قطعه را نواخته بود...

پرسید: این دیگر چیست؟

فرمانده هنگ در توضیح مطلب گفت: این بلندگوست. ما می‌خواهیم با این صداها تبلیغات آلمانیها را خنثی کنیم. دشمن به موسیقی خاصی گوش می‌دهد که با آن آشنا است و ما به این طریق نشان می‌دهیم که هیچ خصومتی با آلمانیها نداریم. لوریدو تأیید کرد و گفت: کلك خوبی زده‌اید.

– به ما پیشنهاد کرده بودند که در بین قطعات موسیقی خطابه‌های کوتاهی نیز به زبان آلمانی پخش کنیم، کاری که هم‌اکنون در لشکر بیست و هفتم می‌کنند؛ ولی این کار به نظر من بيمورد آمد.

– حق با شما است. در جنگ باید جنگید. سیاست را به سیاستمداران واگذاریم.

خوب، پس کنسرت شما در تمام مدت روز برقرار است؟

– امروز صبح از ساعت هفت تا هفت و سه ربع دوئل توپخانه داشتیم. محل

توپهای ایشان در...

— می‌دانم، می‌دانم... کسی هم کشته شد؟  
 — سه سرباز کشته و یک گروهان سخت زخمی داشتیم.  
 یک دقیقه سکوت برقرار شد. بلافاصله از آن سوی خط، این کلمات که به زبان  
 فرانسه ادا می‌شد به گوش رسید:

انگلیسیان ماشینهای خود را سپرمی کنند  
 و فرانسویان سینه‌های خود را... .

اتومبیل حامل ژنرال به سمت مقرستاد لشکر بیست و هفتم پیچید. لوریدو می -  
 خواست به چشم خویش ببیند که آیا برآستی در آنجا تبلیغات سیاسی هم می‌کنند؟...  
 ولی خیلی زود ماجرای بلندگوها را فراموش کرد: در آنجا خبر مهمی در انتظارش  
 بود - صبح همان روز یک هواپیمای شکاری آلمانی در نزدیکی ارنشتاین سقوط کرده  
 و خلبان مرده بود. از اوراق یافته در جسد خلبان معلوم شده بود که اسم اوستوان کارل  
 فون شیراؤ بوده است.

لوریدو دستور داد تا مراسم به خاکسپاری باشکوهی برای آن خلبان ترتیب  
 دهند؛ و در این باره گفت:

— تبلیغات درست و حسابی این است! ما به این ترتیب نشان خواهیم داد که  
 بلدیم برای حریف جنگی خود احترام قایل بشویم. ضمناً من هم به وسیله سرهنگ  
 مورو به ایشان معرفی خواهم شد. (ژنرال متفکرمانده.) گفتید اسم خلبان فون شیراؤ بوده  
 است؟.. فون... پس معلوم می‌شود که یار و به یک خانواده اشرفی تعلق داشته است...  
 این کار ما ممکن است در آلمان تأثیر عظیمی بیخشد... من هم در حد امکان می‌کوشم  
 که شخصاً در اجرای مراسم حضور داشته باشم...

لوریدو از بیمارستان دیدن کرد و داخل یک سربازخانه چوبی شد. سربازانی  
 که در آنجا بستری بودند به سرعت لوحه‌های اسم خود را با باشلق نظامی خود  
 پوشاندند. ژنرال گفت:

— خوب، بچه‌ها، دارید استراحت می‌کنید؟

– بلی، ژنرال.

لوریدو که دیگر نمی‌دانست چه بگوید برگشت. وقتی به‌دم در رسید شنید که پشت سرش گفتند:

– ژنرال فسقلی<sup>۱</sup>!...

لوریدو قبلاً این لقب تمسخر آمیز و موهن را در خیابانهای پاریس شنیده بود، ولی دیگر فکر نمی‌کرد که در اینجا هم، در خط اول جبهه، جبرئیت مسخره‌کردنش را داشته باشند. فکر کرد که: بیشک يك کمونیست این توهین را کرد. زبانش را به‌روی لبانش کشید. سروان سانژه هم آهی کشید: طفاک می‌خواست همان‌روز عصر تقاضای يك مرخصی سه‌روزه بکند!...

برگشتند. لوریدو فحشی را که شنیده بود نشخوار می‌کرد. در راهرو آئینه‌بزرگی بود؛ در حین عبور از جلو آئینه، ژنرال رو برگردانید، سرهنگ مورو را به‌نزد خود خواند و به‌او گفت:

– در لشکریست و هفتم بی‌انضباطی عجیبی حکمفرما است و روحیهٔ مربازان نفرت‌انگیز شده است... و ژنرال مونه هم بجای اینکه مربازان را به‌اطاعت و انضباط باز آورد به تبلیغات می‌پردازد... برای آلمانیها بحثهای سیاسی پخش می‌کنند که بیشتر از مهاجران و احیاناً از کمونیستها است... من و شما با هم یادداشتی تنظیم خواهیم کرد به‌عنوان فرماندهٔ کل قوا! و رو نوشتی از آن را برای دالادیه هم می‌فرستیم...

سرهنگ آه کشید: او خیال داشت همان‌روز انتقامی در قماراز سرگرد ژریزه، که مبلغی از او پول برده بود، بگیرد... سروان سانژه به‌مرگرد لورو را رسانده بود که:

– ژنرال لبهایش را می‌لیسد (چیزی که نشانهٔ عصبانیت او است... «آخر به‌او گفته‌اند «فسقلی»». مرا ببین که می‌خواستم امروز مرخصی بگیرم و فردا به پاریس بروم عجب زندگی بدی!

۱ – در متن فرانسه بجای «فسقلی» ترکیب Tom Pouce آمده است و یوس که به‌معنای انگشت شست است و در مقایسه با انگشتان دیگر کوتاهتر، همان معنی را می‌رساند. (مترجم)

زنگ ساعت دیواری ساعت شش را اعلام کرده بود. دفترستاد خالی بود، و تنها لوسی هنوز کاری کرد. آخر، او نیز شرحی را که درباره «پی‌ردوبوا، گروهبان» ماشین می‌کرد به پایان رسانید. کاغذ کاربن‌ها را مرتب کرد، روی ماشین تحریرش را پوشانید و پس از آنکه با احتیاط دوروبر خود را نگرید از بله‌های طبقه فوقانی بالا رفت. سرگرد لورو انتظارش را می‌کشید. به او گفت:

— نازی‌جان، حالا فکر کن که ما در شهر و نیز با هم در یک قایق تفریحی نشسته‌ایم...



از صبح باران می‌بارید، بارانی زمستانی که پایان نداشت. از آسمان که به شکل یک پارچه آستری زرد و کثیف بود غم می‌تراوید، و پی‌یر به نیم‌چکمه‌های چرمی و خیس شده خود که به رنگ حنایی بود می‌نگریست. اغلب برایش پیش می‌آمد که به نقطه‌ای خیره می‌ماند، چنانکه گویی در آن نقطه به دنبال پیدا کردن چیزی می‌گشت، ولی چیزی نمی‌دید؛ و از این گذشته، به چیزی هم نمی‌اندیشید. آنچه درد دوروبر او روی می‌داد آنقدر مبهم بود که او هوس می‌کرد نیشگونی از بازوی خود بگیرد و جیغ بزند تا مطمئن بشود که در خواب نیست. رو بهمرفته اتفاقی هم نمی‌افتاد، بجز اینکه سرباز پیاده‌ای وابسته به هنگ سی‌وهفتم در زیر باران خیس می‌شد. او گاهی به نوای آهنگی از لیست گوش می‌داد و گاه به فحشهای گروهبانش که دم‌به‌دم با صدای شلیک توپها قطع می‌شد. لیکن در پشت سر اینها خاطره‌ای وحشتناک نهفته بود که پی‌یر جرئت نمی‌کرد به آن بیندیشد.

ماجرای آن خاطره در یک روز گرم ماه اوت به سرش آمده بود. فردای آن روز

۱ - Liszt (فرانتز) آهنگ‌آزوپیانو نواز مجارستانی (۱۸۱۱-۱۸۸۶) که در موسیقی استاد مسلم بود و شاهکارش سمفونی فاوست است. (مترجم)

صبح، از خواب که بیدار شد با شادمانی تمدد اعصابی کرد: آینس در حال قهوه درست کردن بود و «دودو» روی زمین بازی می کرد: اسب چوبی سرخ رنگش در حالی که غرق در نور خورشید بود قیقاچ می تاخت. لیکن بی‌ربلا فاصله به یاد آن موضوع افتاده بود...

از آن پس گویی دستخوش مستی و کرخی شده بود، چنانکه نمی‌توانست قد راست کند، و همیشه خاموش می‌ماند. مع‌هذا او برای يك زندگی پرتحرک درست شده بود.

اکنون در ولایت پی‌پرها گرم است و گل‌های سرخ عیدنوئل می‌شکفند. قلّه کوه کانیکو به رنگ حنایی ازدور پیدا است، و پی‌پرسابقاً از آن بالا رفته بود... عجب! این باران در تمام مدت امروز بند نمی‌آید و لابد فردا و پس‌فردا نیز ادامه خواهد داشت. بزودی در آستر کهنه و فرسوده آسمان فرشتگان با صدای گرفته‌ای همچون صدای بلند گوبه‌ناله در خواهند آمد و خواهند گفت: «افتد... بخار در آسمانها...»

پی‌پرتا هنگام عزیمت به جبهه همچون يك محکوم ول‌گشته بود. آینس که او را گرفته و مغموم می‌دید در پی یافتن راه چاره‌ای بود و به‌او گفت:  
- پی‌پر، بیا به‌مکانی دور از اینجا، به امریکا برویم. در آنجا هر دو مان کار خواهیم کرد.

پی‌پرسرتکان داد و گفت:

- این بدیاری برای همه است، بنابراین چرا فقط من یکی جانم را در بریم؟ به‌رحال گذشته گذشته است.

و ضمن گفتن این سخنان به‌روزهای جبهه خلق می‌اندیشید.

سابقاً چنین به‌نظرش می‌آمد که در پیشامدها شریک است و مسئول آنها است؛ و حتی پس از خیانت و بار و ترک حمایتش از مبارزان اسپانیایی گفته بود: «من هواپیما نخواهم فرستاد...» ولی اکنون همچون درختی بود که هیزم شکن روی آن برای

بریدن نشانه گذاشته باشد، و یا به مثابه دستگاه چرخ و دنده ناچیزی بود که با از کار-  
افتادنش هم نمی توانست حرکت ماشین را کند کند.

در روز حرکتش چیزی نمانده بود دعواشان هم بشود. آینس با چهره ای اخم  
گرفته گفته بود: شما خودتان دلتان می خواست که بروید!...  
واو از جا در رفت و گفت:

— نه، اینطور نیست. این جنگ جنگ ما نیست که من دلم خواسته باشد.  
برای آینس فرق نمی کرد: جنگ جنگ بود و در آن خمپاره و گسل ولای و  
خون و مرگ بود. حال او چگونه می توانست برای زن توضیح بدهد که سپتامبر سال  
۳۹ از هیچ بابت شباهتی به سپتامبر ۳۸ ندارد؟ و لذازن به شوهر جواب می داد: «اینها  
سقطه است، سیاست باقی است؛ بازی است.» ولی برای او واقعیت بود. صدای  
قدمهای موزون سربازان احتیاط طنین دیگری داشت، هیچکس آواز مسرود نمی -  
خواند، بر چهره ها اطاعتی شبیه به فرمانبری محکومان خوانده می شد، و پی یر راه  
فراری نمی دید.

اکنون دیگری می فهمید که چه چیز او را از میشو متمایز کرده است. معلوم شد که  
بحتهای سابقشان تصادفی نبوده است. با خود می گفت: می توان میشو را خرد کرد،  
در آن صورت او خواهد افتاد، همچنان که ژول دیروز افتاد. ولی نمی تواند پشتش را  
خم کنند، چون کمر محکمی دارد. او حتماً به حرفشان خواهد خندید و طبق معمول  
خواهد گفت: «چه جور هم!» و خوب پایداری خواهد کرد. او اکنون در کجا است؟  
پی یر آنقدر دلش می خواست او را ببیند و با او حرف بزند که حد نداشت! ولی نه، خود  
میشو هم نمی توانست هیچ کمکی به او بکند. و لابد به او جواب می داد: «همیشه باید  
دورتر را دید... این منطق حوادث است...»

پی یر خود را تنها حس می کرد. او را در گروهانی قرار داده بودند که از  
دهقانان بروتنی تشکیل می شد و همه هم آدمهای متدین و ترسویی بودند. به ایشان هم  
گفته بودند که پی یر آدمی است هرهری و بی دین، و در اسپانیا به کلیساها آتش زده

است. فرمانده‌شان ستوان استرل آدمی زشت و نفرت‌انگیز و از «شوالیه»‌های پیرو پروتوی بود. از شعر بسیار خوشش می‌آمد و معتقد بود که «فقر و فلاکت مسئله‌ای است رمانتیک» و در ایده‌ئولوژی فاشیسم «یک جوهر عرفانی» وجود دارد. ستوان سربازان خود را که نشان بسوی عرق می‌داد و فرانسه را به لهجه بدی حرف می‌زدند و به تمثالهای قدسین موجود در موزه باستانی سن گنوله عقیده داشتند تحقیر می‌کرد. لیکن از پی‌بری می‌ترسید و به افسران دیگر نیز هشدار داده بود که: «مواظب خود باشید! از این مرد بعید نیست که تیری در پس کله‌تان خالی کند...» ضمناً وقتی فهمیده بود که پی‌یر مهندس است، به کارگاه رفت و آمد می‌کند و اشعار پل الوار را می‌خواند پکر شده بود.

پی‌یر با ژول، تنها فرد پاریسی گروهان که سابقاً در یک کارخانه گاز کار می‌کرد، طرح دوستی ریخته بود. ژول آدم لوده و دلقک اصلاح ناپذیری بود. سربه‌سر پی‌یر می‌گذاشت و به او می‌گفت: «اینها را ببین که مثلاً می‌خواهند به ما دهن کجی بکنند! از اینها زیاد دیده شده است... در این ساعت، مورس تورز حتماً دارد به دنبال چیزی می‌گردد، و آخرش هم آن را پیدا خواهد کرد. و اما من، خیال دارم بروم به شکار. اینجا بوی فضله مرغ می‌دهد. خیلی وقت است که من یک «املت» خوب نخورده‌ام.» او پی‌یر را با حرفهای خودش می‌خنداند؛ مثلاً می‌گفت: «من آدم خوشبینی هستم. ما خوب است به حوادث از نقطه نظر یک خوک نگاه می‌کنیم. پیش از جنگ هفت‌هفته‌ای هفت روز خوک سر می‌بریدند. امروزه فروش گوشت خوک در روزهای دوشنبه و سه‌شنبه قدغن است. بنابراین تا صدسال دیگر حتماً خوکها مصونیت جانی پیدا خواهند کرد، خواهی دید!...» پی‌یر به مدت یک دقیقه از آن حالت کرخمی در می‌آمد و می‌خندید. و اکنون دیگر ژول کشته شده بود.

نامه‌هایی که از پی‌یر می‌رسید کوتاه بود: نمی‌دانست برای آیتس چه نقل بکند. از باران برای او بنویسد؟ از شوخیهای ژول؟ به او بگوید که ژول به هنگام مردن چند بار به او گفته بود: «ای ترب سیاه!...» از ستوان استرل بنویسد که اشعار پل والری را

را می‌خواند و می‌ترسد از اینکه در حین عبور تنه‌اش به باشلق يك سرباز بخورد؟ ولی آینس در سرتاسر نامه‌هایش همه‌اش از حال مزاجی پی‌برجویا می‌شد، یا شیطنتهای «دودو» را برای او نقل می‌کرد. هر دو خیلی حرفها داشتند که به هم بزنند، و با این وصف، هر دو به سکوت برگزار می‌کردند. پی‌راغلب اوقات به آینس می‌اندیشید: در راهی سراسر است و در يك روز تیره ماه ژوئیه... که به او می‌گفت: همین راه راست را برو، آخر به مقصد خواهی رسید... ولی او همه‌اش کسوره راهها و معبرهای پر پیچ و خم در پیش داشت!... و آخر هم اینک گم شده است....

یعنی این باران هم هیچگاه بند نمی‌آید؟ پی‌بر به یاد آن شب بارانی در فرودگاه تولوز افتاد. آن وقت چقدر رنج کشیده بود! ولی اکنون هیچ احساسی نداشت، حتی احساس درد: همچون مرگ در زیر تأثیر داروی کلوروفرم. باشلقش بوی سگ خیس شده می‌داد. باز خوب است که این بوی زندگی است، و او به آن علاقه‌مند است، چون فراتر از آن، دیگر چیزی نیست. بلندگو همچنان به کار است و می‌گویند برای آن است که آلمانها کسل نشوند... ای حقه بازها!

ستوان استرل او را به حضور طلبید، کتابی به دستش داد و گفت:

– این را ببرید برای سروان ژمیه.

– اطاعت می‌شود، سرکارستوان!

و کتاب را گرفت. ستوان می‌خواست پی‌بر را تحقیر کند. پیش خودش فکر کرد: يك دست چپی ظاهر آ نباید بجز شاعران پرولتری کس دیگری را بشناسد. چنین کسی را باید دواند!

تا مزرعه‌ای که توپچیان در آنجا بودند چهار کیلومتر راه بود. سروان ژمیه که اونیزیکی ازدوستان زیبایی بود به سروان استرل نوشته بود: «چیزی جهت خواندن برای من بفرست. من از فرط بیکاری و برای رفع کسالت شروع به نوشتن يك فرهنگ قوافی کرده‌ام.»

پی‌بر در پناه سایبانی کتاب را گشود و دید که دیوان شعر است... نام شاعر



را روی پشت جلد نخوانده بود. کتاب را که باز کرد این شعر به چشمش آمد:  
 بسیار نادرنند خوشبختیهایی که وی را سرمست کنند،  
 و او، بی امید به شکوفایی، به زندگی ادامه می دهد...

پی پر دوباره کتاب را بست. به نظرش آمده بود صدای آینس را می شنود که  
 او را صدا می زند. آینس است که به او نزدیک شده و دستش را به روی گونه های خیس  
 او کشیده است؛ آن هم دستی گرم و سوزان... بر چهره اش قطرات باران روان بود.  
 پی پر راه خود را دنبال کرد. راه از میان تا کستانها بالا می رفت. بیشه کوچکی  
 مزرعه را از نظرها پنهان کرده بود. از کلیسا که در سمت راست راه بود گذشت...  
 خروس بالای مناره ناقوس کلیسا افتاده بود... پی پر چاله ای را که با خمپاره در زمین  
 احداث شده بود دور زد، و با خود اندیشید: «چه خوب نشانه گیری کرده اند!...» و  
 از میان مزارع پیش رفت.

وقتی کتاب را به سروان که مردی خجول و نزدیک بین بود داد یک کسوزه  
 کوچک شراب ترش مزه با توپچیان نوشید و برگشت. عجب! باران هم بند آمده بود.  
 بلند گوها یک ساعت زودتر از معمول ساکت شده بودند. صدای انفجاری در دره طنین  
 انداز شد ولی بی جواب ماند. دوباره سکوت برقرار شده بود. پی پر به طرزی مبهم تکرار  
 می کرد: «بسیار نادرنند خوشبختیهایی که وی را سرمست کنند...» با خود اندیشید که  
 امشب حتماً نامه ای از آینس خواهد داشت...

صدای شلیک تسوی سکوت را شکست. در روز دوبار از این شلیکها می شد  
 ولی پی پر نمی توانست خودش را به همان انفجار اولی عادت بدهد؛ محیط فوراً تغییر  
 می کرد و هوا انگار از هم دریده می شد... با خود گفت: خودیها فوراً به ایشان جواب  
 خواهند داد... از جاده به کنار رفت و خم شد: چه رطوبتی!.. لابد باید یک ساعتی در  
 اینجا توقف کرد. در عوض، شب هنگام نامه خواهم داشت....

متوجه انفجار دوم نشد. فقط یکه ای خورد و همین - خمپاره ای به کشاله رانش  
 اصابت کرده بود. نیم ساعت بعد، تسویچیان داشتند او را از زمین برمی داشتند و

می بردند.

صبح، پی بر بهوش آمد؛ تا چشمش به نور دریده چراغ بدون جاب افتاد دوباره چشمانش را هم گذاشت. کم کم حافظه اش به کار می افتاد: کتاب و توپچیان و آن شراب ترش مزه و خمپاره را به یاد آورد. ظاهراً باید زخمی شده باشد... و شاید هم بمیرد؟ ... نه... پس در خواب است؟.. پی سرخواست به روی دنده راست برگردد - وضعی که همیشه به هنگام خوابیدن به خود می گرفت - لیکن قریادی از درد کشید. پس روبه مرگ بود... به نظرش چنین آمد که چیز بسیار مهمی را فراموش کرده است، ولی چه چیز؟ بیهوده تلاش می کرد که آن را به یاد بیاورد. دلش می - خواست آینس را ببیند، همان طور که در زیر سایبان به نظرش آمده بود؛ لیکن موفق نمی شد خطوط چهره او را در نظر مجسم کند. برای تسکین دل خود هی نام او را تکرار می کرد: آینس! آینس!... پرستار نزدیک آمد و بالمش زیر سرش را مرتب کرد. زنك صورتی کشیده مانند خط داشت. پی بر با خود اندیشید: زن بی قید و بی احساسی است. سپس روی بالمش چشمش به تصویر يك اسباب بازی افتاد که رنگ تندی داشت: چیزی سرخ رنگ شبیه به قالب، با خطوط سبز براق. به نظرش آمد که دارد روی يك توده شن بازی می کند. از درون قالب نانهای شیرینی بیرون می آمد. نه، ماهی بیرون می - آمد... و یا شاید هم آدمی کوتوله با ریشی دراز... شن بسیار خشک بود، و نانهای شیرینی روی آن بند نمی شدند. پی برداد زد: «چرا اینقدر خشک است؟...» پرستار يك پارچه خیس روی پیشانی او گذاشت. پی بر هیچ چیز حس نمی کرد: دوباره از هوش رفته بود...

در زیر پنجره ها صدای موسیقی طنین انداخت: گردان سوم به خلبان کشته شده آلمانی سلام می داد. ژنرال لوریدونظتی ایراد کرد به این مضمون:

ما در برابر جنازه يك مرد جنگی به احترام سرفرود می آوریم... به انگیزه عشق به میهن... به حکم احساس وظیفه...

باران باز شروع به باریدن کرده بود لیکن تندتر از روز پیش، چنانکه گفتی می -

خواهد جبران مافات کند.

همان گونه که پی بر فکر کرده بود نامه آینس همان شب رسید. نامه سه روز معطل ماند تا مگر پی بر به حال بیاید و آن را بگیرد. آخر آن را پس فرستادند و روی آن قید کردند: «گیرنده مرده است. برگشت می شود.»



روزنامه ۱۴ نو همچنان منتشر می شد، ولی اغلب با ستونهای سفید که حاکی از سانسور بود. ژولیوشکوه کنان ناله می کرد از اینکه آخرین «عمه آناستازی» او را به سوی گور می کشاند. کار سانسور به جایی رسیده بود که نمی شد در روزنامه نوشت «سرما در دهات شهرستان وژ<sup>۱</sup> بیداد می کند»، یا ایتالیا بیها برای سفیر آلمان ابراز احساسات کرده اند، و یا دولت شیلی پناهندگان اسپانیایی را در کشور خود راه داده است. ژولیوشانه بالا می انداخت و با خود می گفت:

— دیگر برای نوشتن موضوعی بجز «برومور» باقی نگذاشته اند!...

می گفتند به شربتی که به سربازان می دهند مقداری «برومور» اضافه می کنند تا در ایام دوری از زنشان احساس دلتنگی و کسالت نکنند، و ژولیودر روزنامه اش این بیت را چاپ کرد:

ای گره چن<sup>۲</sup>، من به سرعت خواهیم آمد در حضور،

بی برومور، بی برومور، بی برومور!...

۱- tante Anastasie (عمه آناستازی) نام مضحکی است که به سانسور در زمینه ادبیات و تئاتر و هنر داده اند و آن را به صورت پیر دختری زشت و بدعق مجسم می کنند که قیچی را در دست دارد.

۲- Vosges شهرستانی در جنوب ایالت لورن در فرانسه.

۳- Gretchen ظاهراً باید نام زن یکی از سربازان باشد.

انحطاط دسرژولیورا مجبور کرده بود که منبع مالی دیگری برای روزنامه‌اش دست و پا کند، و به همین منظور بر توی اورا با مونتینی آشنا کرد. قبلاً هم برای روزنامه‌ی راه نوپیش آمده بود که روش فکری و سیاسی خود را تغییر بدهد، ولیکن این بار واقعاً ژولیواندوهگین شد: چون دسرمدی آداب‌دان بود که باظرافتکاریهای زندگی‌آشنایی داشت و خشونت خود را با کلامی نرم و دلنشین می‌پوشانید؛ وقتی هم پول می‌داد چک را طوری به سمت طرفش دراز می‌کرد که انگار سیگاری به او تعارف کرده است. ولی مونتینی به ژولیو تحکم می‌کند، چنانکه گویی با پیشخدمتی طرف صحبت است. ضمناً در کارهای هیئت تحریریه‌ی روزنامه هم مداخله می‌کند: مثلاً اگر شرح مختصری در روزنامه راجع به اعلام عروسی یک فرد رادیکال یا سوسیالیست بخواند خشمگین می‌شود؛ دیگر فکر نمی‌کند که ژولیونمی تواند با همه‌ی عالم قطع رابطه کند، و خود آقای مونتینی هم برای او همیشگی نیست...

یکی از همکاران روزنامه در شرح خبری واژه «بُش» را بکار برده بود. مونتینی-

یی عصبانی شد و غرش کنان گفت:

- این کلمه افتضاح است و سروصدا راه نخواهد انداخت. واقعاً که فقط آدمهای رذل از آن خوششان می‌آید! درست است که ما با آلمانیها در جنگ هستیم، ولی این جنگ چیزی است شبیه به مسابقه‌ی کشتی بین دو حریف دوست؛ و یا اگر قبول ندارید آن را به یک «درام تاریخی» تعبیر کنید. هیتلریک دولتمرد و الاتبار است!... آسان می‌توان به میزان شادمانی ژولیویی برد وقتی فهمید که با چه تشریفات با شکوهی جنازه‌ی آن خلبان آلمانی را به خاک سپرده‌اند. یک ستون تمام از روزنامه به شرح آن مراسم و به درج سخنانی لوریدو اختصاص داده شد. لیکن از فردای آن روز باز ژولیو عزا می‌گرفت که دیگر چه بنویسد؟ اینک سه ماه از شروع جنگ می‌گذرد و کسی آن را نمی‌بیند، چنانکه گویی یک جنگ غیبی است. سربازان از گریب و از

۱ - Boche واژه‌ای است در زبان عامیانه‌ی فرانسوی که به منظور تحقیر و تمسخر به آلمانیها می‌گویند. (مترجم)

بیماریهای دیگری می‌میرند. روزپیش، در مجلس نمایندگان، متن قراردادی خوانده شد که با آلمان دربارهٔ برقراری ارتباطات راه آهن از طریق رود رن به امضا رسیده بود. به هنگام رأی‌گیری، یکی از نمایندگان یادآوری کرده بود که طرح قانونی مربوط به تصویب این پیمان، که در تابستان به مجلس عرضه شده بود، اکنون دیگر باطل شده، زیرا خیلی وقت است که پلهای روی رودخانهٔ رن را منفجر کرده‌اند. همه نام این جنگ را «جنگ مضحك» گذاشته بودند، چنانکه مثلاً از هم می‌پرسیدند: «عقیده شما در بارهٔ این جنگ مضحك چیست؟» جنگی بود باب ذوق و سلیقه همه، ولی مطلبی نبود که دربارهٔ آن بنویسند.

اصلاً دشمن که بود؟ هیچ معلوم نبود. هواپیماهای آلمانی اعلامیه‌ها و جزوه‌ها فرو می‌ریختند، مردم آنها را جمع می‌کردند و می‌گفتند: «چه خوب چاپ شده است!..» به گفتارهایی که از رادیوی اشتوتگارت پخش می‌شد گوش می‌دادند. گوینده فردی فرانسوی بود و ژولیوبه او «خاین اشتوتگارت» لقب داده بود. ولی همین آدم برای خودش شخصیتی شناس شده بود، چنانکه وکلای مجلس از هم می‌پرسیدند: «راستی خاین اشتوتگارت دربارهٔ جلسهٔ محرمانهٔ ما چه گفته است؟...»

و ناگهان معجزه‌ای به وقوع پیوسته بود: شب دیروقت، مونتینی ژولیوبی چاق و چله را به نزد خود احضار کرده و خود را شادان بلکه مهربان نشان داده بود. بی آنکه چانه بزند مبلغی را که نامبرده از او خواسته بود به وی داد و سپس با شورو شوق به گفته افزود:

– بروتوی را برای اداره ستون سیاسی روزنامه مأمور کنید. تسا می‌توانید قصه‌ها و ماجراهای قهرمانی دربارهٔ فنلاندها چاپ کنید... و مخصوصاً بهترین خبرنگاران نظامی خود را به آنجا بفرستید...

بالاخره دشمن را پیدا کرده بودند. دوروز بعد، فرستادگان مخصوصی به هلسینکی اعزام می‌شدند.

تسا مهمانی ناهاری به افتخار سفیر ایتالیا داد. او از آشپزی و از غذاهای رومی،

از شرابه‌های پیمن<sup>۱</sup>، از تابلوهای نقاشی ورونز<sup>۲</sup> و به‌ویژه از نبوغ سیاسی موسولینی بسیار ستایش می‌کرد. به‌سفر گفت:

– شما نمی‌توانید تصورش را بکنید که وقتی با وجود دخالت «دوچه»<sup>۳</sup> جنگ شروع شد من تا به‌چه اندازه متأثر شدم! این چند ماه اخیر برای من يك کابوس واقعی بوده است، چنانکه برای همه اروپائیان متمدن چنین بود... ولی اینک نخستین دریچه به‌روی حقیقت گشوده شد: شیوهٔ واکنشی که دنیا در برابر عمل مسکواز خود نشان داده ثابت می‌کند که خوشبختانه همه چیز از دست نرفته است. از جمله، روشی که ایتالیا در این باره اتخاذ کرده برای من قوت قلب بوده است. می‌گویم «برای من» زیرا من همیشه در راه تحقق اتحاد بین کشورهای لاتین مبارزه کرده‌ام. ما همه از نوادگان رم بزرگ هستیم. اصلاً شهر دانتریگک و یا حتی تمامی کشور لهستان در برابر سرنوشت تمدن چه معنی دارند؟ صریح صحبت کنیم: دشمن مشترك همهٔ ما مسکواست! آیندهٔ پاریس ورم و همچنین آیندهٔ برلن به‌جنگی بستگی دارد که هم‌اکنون در شبه جزیرهٔ کاره‌لی<sup>۴</sup> در گرفته است.

همه احساس می‌کردند که زندگی از سر گرفته‌اند. بانو موتین بی‌شب‌نشینیهایی به افتخار فنلاندیها ترتیب می‌داد که در آنها آهنگهای سیلیوس<sup>۵</sup> نواخته می‌شد، و بانوان وابسته به محترمترین محافل شهری جوراب و کلاه مخصوص مناطق کوهستانی برای سربازان فنلاندی می‌بافتند. مژویک میلیونوپانصد هزار فرانک به «لوتا» یعنی داوطلبان

- ۱ – Piémont منطقهٔ شمال غربی ایتالیا که هم مرز با فرانسهٔ جنوب شرقی است.
- ۲ – Véronèse (پائولو کالاری) نقاش ایتالیایی (۱۵۲۸–۱۵۸۸) که یکی از استادان مسام مکتب ونیزی است و تابلوهایش از نظر رنگ آمیزی و شکوه منظرها شاهکارند. (مترجم)
- ۳ – Duce لقب موسولینی به‌زبان ایتالیایی یا لاتینی.
- ۴ – Carélie شبه‌جزیره‌ای در مشرق فنلاند و در شمال لنین‌گراد که امروزه یکی از جمهوریهای شوروی است.
- ۵ – Siebelius (زان) موسیقیدان نابغهٔ فنلاندی که هفت سمفونی معروف و یک کنسرت ویلن از یادگارهای او است. (مترجم)

زن فنلاندی اختصاص داد و چك آن با تشریفات خاصی به دختر مارشال ما نرهایم<sup>۱</sup> فنلاندی تقدیم شد. بلیه آن گنگستراهل مارسسی درخواست می کرد که خیابان مسکو در مارسسی از آن پس به نام خیابان هلسینگفور نامیده شود.

در کلیسای مادکن نماز «مس» توأم با دعا برای پیروزی ارتش فنلاند خوانده شد. بروتوی با شور و شوق تمام دعا می خواند. از کلیسا که بیرون آمد یگراست به اداره روزنامه ده نو رفت و از این حرکت خود ژولیورا سخت به حیرت انداخت (هرچند آن مرد خیکی از آنها نبود که به آسانی دستخوش حیرت و تعجب بشود).  
بروتوی به او گفت:

– فوراً بروید پیش و بارواز او چند مقاله ای درباره فنلاند بخوانید.

مونتینی نمی توانست دیدارویار را تحمل کند، و درباره او می گفت: «همین مردك بود که افسار کارگران را شل کرد و به ایشان یاد داد که در پلاژهای ساحل دریا وقت گذرانی بکنند!...» ژولیوهم ناگزیر بود مطابق ذوق و سلیقه حامی جدیدش رفتار کند، و به همین جهت از برخورد با و بار خودداری می کرد. تا يك روز که بر حسب تصادف در رستوران ماریوس، واقع در نزدیکی کاخ بورین، به هم برخورد کرده بودند و یار با حزن و اندوه آهی کشید و به ژولیو گفت:

– شما دیگر مرا فراموش کرده اید... .

ژولیو در پاسخ گفت: نکند مرا بجای ژوپتر گرفته اید؟ نه جانم، من عطارد یعنی پیامبر خدایان هستم. خودتان می دانید که مونتینی حیوانی مغرور و از خود راضی است. اینکه دسرافت کرده است نه تنها برای من بلکه برای کشور فرانسه هم بدبختی است... اکنون من هر چه می نویسم تقریرات بروتوی است. او يك کهنه خر- مقدس و يك گوشت تلخ بد انگ است. در مارسسی ما کسی را نمی شناسیم که مثل او باشد. در واقع سگی است دورگه از نژاد گلوایی و مسگهای گرگی آلمانی. من چند بار

۱ – Mannerheim (کارل گوستاف) مارشال و سیاستمدار فنلاندی (۱۸۶۷-۱۹۵۱) که در دوران جنگ جهانی دوم با روسها جنگید و از ۱۹۴۴ تا ۱۹۴۶ رئیس جمهور فنلاند بود. (مترجم)

خوب است به او گفته باشم که چرا از ویارحالی نمی پرسیم؟ ... افسوس که وحدت ملی بجز در حرف وجود خارجی ندارد... من به سهم خودم به شما ارج می نهم، برای شما احترام قایلیم، و از این بالاتر، شما را دوست می دارم!

ویا ریخندی حزن آلود بر لب آورد و میزی را در گوشه ای از تالار اشغال کرد. می بایست برای خود دستورناهایی بر طبق تجویزات پزشک بدهد. کار سختی بود، ولی خوشبختانه او فهرست خوراکیهایی را که برایش ممنوع بود به همراه خود آورده بود و داشت به بررسی آن فهرست می پرداخت: ترشک و گوجه فرنگی - نه. هویج - بلی... .

و حالا پروتوی بود که ژولیو را پیش ویا رمی فرستاد. آن مرد خیکی از بس دچار حیرت شده بود در تمام طول راه با خودش حرف می زد و می گفت: چه دورو زمانه ای! هر دم از این باغ بری می رسد! آدم نمی داند چه کسی را باید به لجن بکشد و به روی که لبخند بزند...

ویا را اکنون تنها و در میان تابلوها و کتابهایش زندگی می کرد. سیر حوادث را با نفرت و اکراه دنبال می کرد و حکم تماشاگری را داشت که مجبورش کرده باشند نمایشنامه دردناکی را بر صحنه ببیند: نمی توانست ول کند و برود، و نمایشنامه هم به طرز کشنده ای کسالت آور بود... با خود می گفت: «من در همه این نمایش حتی سایه یک فکر نمی بینم...» و در عین حال، با خرسندی چنین می اندیشید: «با این وصف، من شانس آورده ام! تسا در خوب وقتی جای مرا گرفته است. این شراب را خودشان کشیده اند، و خودشان هم باید بنوشند!...» در مجلس همان گونه که گمان می رفت، ویا را به نفع دولت رأی می داد، و حتی دوبار هم بیاناتی میهن پرستانه ایراد کرده بود، ولی با صدایی خشک و بی حال حرف می زد، چنانکه گویی متن يك نوشته بیهوده را از بر می خواند. این «جنگ مضحك» به نظرش همچون يك اسباب کشی بیهوده جلوه می کرد. در چنین نیز آدمها را می کشتند، ولی چرا؟ معلوم نبود...

وقتی اقدامات آزار و تعقیب علیه کمونیستها آغاز شد ویا را تا اندازه ای جان گرفت.



آن بغض و کینه دیرینه‌اش علیه کمونیستها دوباره در او بیدار شده بود: او کمونیستها را موجب و مسئول شکست خود می‌دانست، چون هم ایشان بودند که به امر اشغال کارخانه‌ها سازمان داده، دکانداران را به خشم و خروش آورده و دالادیه را در آغوش بر و توی انداخته بودند. آنان بجز از میهن پرستی از چیز دیگری حرف نمی‌زدند و از موافقت نامه مونیخ عصبانی بودند، لیکن وقتی کار به ابزاز خصوصت و جنگ رسیده بود پا پس می‌کشیدند. اکنون کارگران می‌گفتند: «تنها کمونیستها هستند که با جنگ مخالفند...» و یار معتقد بود که این يك مانور ماهرانه انتخاباتی است. و آن‌ها هم نتیجه می‌گرفت که: با این تاکتیکشان اقلأ يك میلیون رأی به دست خواهند آورد... بدیهی است که او از پیشنهاد اجازه توقیف نمایندگان کمونیست جانبداری کرد، و در این باره مکرر می‌گفت: «این کار درستی است و هیچ نمی‌توان بر آن خرده گرفت.» وقتی شنید که سناتور کاشن آزاد شده است سخت پکر شد. او از کاشن متنفر بود: سابقاً که هر دو عضویك حزب واحد بودند هر دو در جلسات واحدی رشته سخن را به دست گرفته بودند. به عقیده و یار جوانان کمونیست ساکنان سیاره دیگری بودند که از وضع این دنیا نا آگاه بودند، ولی کاشن را خاین می‌دانست، چون به نظرش بعید می‌آمد که مردی با سطح فرهنگ بالا، با احساسات انسان دوستی و با خوی و خصلت آزاداندیشی با کمونیستها همراه باشد!...

هر روز صدها نفر را دستگیر می‌کردند و جاهایی در شهرستانها نیز سوسیالیستها را گرفتند. و یار نگران شد و با خود گفت: «ارتجاع آغاز می‌شود!» او خود را امانتدار آداب و سنن و به منزله کشیش پیری احساس می‌کرد که به خود معبد وابسته باشد. فکر کرد شاید بهتر باشد که دخالت کند؛ ولی فوراً به سرزنش خویش پرداخت و با خود گفت: در آن صورت به شیوه کمونیستها رفتار کرده‌ام.

دوباره در لاک خود فرو رفت. از حسن تصادف، يك تابلوی کوچک طبیعت بیجان از کارهای سزان به دست آورده بود: تابلو دو عدد سیب را نشان می‌داد که روی يك دیس غیر چینی قرار داشتند. و یار ساعتها می‌نشست و به تماشای تابلو می‌پرداخت.

آن سیبها بسیار طبیعی کشیده شده و فی نفسه دودنیا بودند کامل و به سنگینی خود ماده. و یار معتقد بود که دیگر دوران شور و شوق را بسر آورده و همه چیز از او گذشته است، ولی انگار خودش را خوب نمی شناخت، چون حوادث فنلاند جسوانی را به او باز گردانید. در مجلس نطق تند و نیشداری ادا کرد، چنانکه عینک يك چشم روی بینی اش، همچون دربیست سال پیش، می رقصید. جنگ دريك آن مفهومی برای او پیدا می کرد، به این معنی که: «کمونیستها چیستند؟ ارتش مخفی امپریالیسم!...»

وقتی ژولیو آن چیزی را که بروتوی از و یار انتظار داشت به او پیشنهاد کرد او در پاسخ چنین گفت:

– با کمال میل، دوست عزیز، به روی چشم! من با اینکه پیرو بیمارم این کار را می پذیرم. پزشک قدغن کرده است که من دیگر کار نکنم، ولی وقتی ضعیفان آزار و ستم می بینند من باید همچنان در سنگر خود بمانم. بروتوی خوب کرده که مناقشات کهنه حزبی فیما بین را فراموش کرده است. حال دیگری می توانیم به وحدت مقلّم ملی در زمینه ای فراتر از حرف تحقق ببخشیم.

و نخستین مقاله خود را به ژولیو دیدگته کرد. صدایش از هیجان می لرزید. مقاله چنین آغاز می شد:

– من خشمگینم. زمانی بود که سربازان فون در گولتز<sup>۱</sup> برای هدف و آرمان نیکویی می جنگیدند... الحق که مارشال مانرهایم قهرمان حق و عدالت است... پس از آن به ژولیو گفت:

– ما متحد نیرومندی هم داریم، و آن «ژنرال زمستان» است.

ژولیو حرکت گنگ و نامفهومی کرد و گفت:

– راستش من درست نمی دانم که این کشور فنلاند در کجا واقع شده است.

۱ – Von der Goltz (رودیکر) ژنرال آلمانی (۱۸۶۵-۱۹۴۶) که در سال ۱۹۱۸ برای کمک به سربازان مارشال مانرهایم در جنگ با بلشویکها در فنلاند پیاده شد و هلینکی را اشغال کرد. (مترجم)

می گویند که در آنجا سرمای وحشتناکی حکمفرما است. بنابراین اگر سربازان مارا به آنجا بفرستند از سرما یخ خواهند کرد. خوب، شما دربارهٔ روش ایتالیا چه فکر می کنید؟ از آنجا که من خودم اهل ماری و فرد میهن پرستی هستم با ایشان موافقم، مشروط بر اینکه به ماری حمله نکنند....

- هرگز! هرگز! ایشان هم مثل من و شما از حرکات مسکورنجیده خراطر و دلخور شده اند. خطری به نام خطر ایتالیا دیگر وجود ندارد.  
روز بعد، لویز دختر و یار از شهرستان آمد. شوهرش را به زیر پرچم فرا خوانده بودند. به پدرش گفت:

- گاستن نوشته که در جبهه بی نظمی و وحشتناکی حکمفرماست.... ارتش ما توپ ضد تانک ندارد؛ بلی، به نظرم خودشان به آن جور توپها می گویند توپ ضد-تانک... سربازان بی کفشند، و روحیه شان خیلی خراب است. گاستن می ترسد از اینکه با ایشان حرف بزند. راستی پدر، بر سر فرانسه چه خواهد آمد؟  
ویار که سرسری به حرفهای دخترش گوش می داد گفت:

- واقعاً که افتضاح است! من همیشه گفته ام و بازمی گویم که این جنگ هیچ نتیجه خوبی نخواهد داشت؛ به ویژه که در آن کمترین نشانه ای از یک فکرو آرمان انسانی وجود ندارد... حالا باز فلانند مطلب دیگری است...

و با شور و حرارت از عملیات جنگی فنلاندیها در کاره لی، از مهارت اسکی بازان و از رشادت «لوتا»ها سخن گفت. لویز سخن او را قطع کرد و گفت:

- اغلب پیش می آید که من تا ساعت پنج صبح خوابم نمی برد و همه اش فکرمی کنم... راستی اگر آلمانیها پیروز بشوند چه خواهد شد؟...  
- ممکن است.

ویار این جمله را به لحنی چنان آرام و خونسرد ادا کرد که دخترش ناراحت شد و پرخاش کنان پرسید:

- پدر، هیچ معلوم هست چه می گویی؟

لبانش می‌لرزید و چیزی نم‌انده بود که به‌گریه بیفتد. پدرش خواست به‌او دل‌داری بدهد و گفت:

– هیچ نترس، دخترجان، ما خط ماژینورا داریم.

در آن دم روزنامه‌ای که در آن مقاله و یاردرج شده بود آوردند. او درحالی که دوباره آنرا به‌دقت می‌خواند، سرش را به‌علامت تأیید تکان می‌داد. سپس، نگاهی به‌روی عکسی که در روزنامه چاپ شده بود انداخت. منظره‌ای بود از برف که دو سرباز را ایستاده نشان می‌داد، درحالی که هر دو از سرما مرده بودند و هر دو دست‌هایشان روی تفنگشان فشرده بود، چنانکه گویی آماده حمله بودند. سرما حرکات حیاتی را کش داده بود. و یاراز آن منظره متأثر شد و با خود گفت: هیچ تسکین خاطر می‌وجود ندارد، هیچ راه نجاتی نیست...

لویز از پیش اورفته بود. و یار که درمبل راحتی خود لمیده بود از آرامشی که پیدا کرده بود لذت می‌برد. برای نخستین بار دریافت که دانستن اینکه چه کسی پیروز خواهد شد برایش بی‌تفاوت است؛ چه در فنلاند و چه در جاهای دیگر... و این امر تغییری در وضع نخواهد داد... مردان می‌دوند و می‌افتند و از سرما می‌میرند... زندگی همین است، دیگر. لیکن او خود از بالا به این حوادث خواهد نگریمت. او برای خودش دنیایی است، درست مانند سیبهای آن تابلوی نقاشی... دیگر تأثرها و حرفها و هیجانهای بیهوده بس است و اکنون هنگام استراحت فرا رسیده است! در همین دم عکاس روزنامه ده نو آمد و مزاحمش شد. این کارمنبع و مرکزی پرمرو صدا و هیجان آور برای ژولیبود. گفت:

– ببخشید از اینکه مزاحم شدم. ما نیاز به عکس شما داریم که آن را درستون

اول روزنامه‌مان، در آنجا که سخن از حوادث فنلاند درج است، چاپ کنیم: به‌عنوان فرمان نخستگی ناپذیر آزادی و عدالت!...

ویار عینکش را میزان کرد و کوشید تا به‌چهره‌اش يك حالت مردانه بدهد.



تسا به زحمت ممکن بود دخترش دنیزا در جامه شوخ و شنگگ يك کارگر خیاطخانه، در حالی که در حرکت و رفت و آمد بود و پیراهن به مشتریان تحویل می داد، بازشناسد. دنیز موهایش را کوتاه و موج کرده و به لبانش باتيك مالیده بود، کلاهی شبیه به کلاه مخصوص آشپزها بر سر داشت و جمبه ای مقوایی در دستش بود که نواری حنایی رنگ به دور آن بسته بود.

دنیزا اکنون در خیاطخانه ای واقع در بولو ارما لیزرپ کار می کرد. در آنجا کارگران زن لباس شب می دوختند. آینه های بزرگی زینت تالار خیاطخانه بود. مشتری کم بود و صاحب خیاطخانه شکایت داشت از اینکه کاروبار رونقی ندارد. او مردی بود میانسال، با سیلی کوتاه و جوگندمی و چشمانی غمبار. گاه گاه مجله های دواج مد و یا گلزار مد را ورق می زد. در فضای نیمه تاریک کارگاه، مانکن ها - با آدمکهای چوبی مدل لباس - بمنزله کسانی به نظر می آمدند که به دیدن کارگاه آمده باشند. نوای ماشینهای خیاطی به گوش می رسید و سوزنهای آهنی - برقی آنها می - رقصیدند. وقتی سوزن بسیار درازی روی پارچه ابریشمی می دوید صدای خش خش آن تحمل ناپذیر بود. در قسمت عقب دکان، اوزن لنگگ يك صفحه مد را در مجلات مد امریکایی نشانه گذاری می کرد و چاپخانه مخفی مد را نیز در همانجا کار گذاشته بودند. صاحب خیاطخانه چیز زیادی از مد نمی فهمید. او فقط اعلامیه هایی تنظیم می - کرد که دنیز آنها را در کارتن شیک می گذاشت و می برد.

امروز برای دنیز همچون روز عید است و شتابان به سمت محله بل ویل می رود. نشانی محل را نیز در دست دارد و می رود که میشورا ببیند. پس از چهارماه جدایی این نخستین بار است که یکدیگر را خواهند دید.

بدو میشورا به عنوان اینکه سر باز احتیاط نیروی دریایی است به بندر برست

فرستاده بودند، لیکن وقتی از روی ورقه جواز سفرش به خصوصیات او پی برده بودند فوراً از ستاد ارتش جويا شده بودند که چگونه می شود از شرابین «کله خر» خلاصی یابند. پانزده روز بعد او را به آرا فرستادند تا در آنجا در یک هنگ پیاده نظام خدمت کند. او در آنجا کف اتاقهای سر بازخانه را می شست. فرمانده گردان آدمی بود باده-خوار ولی اصیل؛ سیاست را تحقیر می کرد، به ما فوقان خود اعتماد نداشت و می گفت: «در زندگی دو چیز خوب وجود دارد: یکی سگهای پاکوتاه و دیگری کاکتوس یا انجیر هندی.» او ابتدا گمان کرده بود که میشود زد است، ولی وقتی فهمید که این «عنصر جانی» در اسپانیاهم جنگیده است به او لقب «دن کیشوت» داد و با او به لطف و مهربانی رفتار می کرد. بر همین پایه بود که به او دو روز مرخصی داد تا سری به پاریس بزند.... دنیز در خود احساس شور و هیجان می کرد. او بلافاصله آن کوچه تنگ و تاریک همچون بسیاری از کوچه های دیگر را که به او نشانی داده بودند پیدا نکرد. سرانجام وقتی نشانی را یافت پیرزنی آمد و در بهرویش گشود، ولی می شوهنوز نرسیده بود. پیر زن به دنیز گفت:

– بنشین ملوس من. الآن می روم قهوه برایت درست می کنم. لابد سردت هم هست. طولی نمی کشد که می شوهم از راه می رسد.  
ولی از می شو خبری نبود. خانم صاحبخانه پرسید:  
– شما پسر من ژانورا می شناختید؟ فاشیستها او را در کارخانه کشتند.  
دنیز مطالبی را که میشود باره خانم کلمانس مادر ژانو به او گفته بود به یاد آورد و گفت:

– عجب! پس خانم کلمانس شما هستید؟  
خانم کلمانس با پیشبندش اشکهایش را پاک کرد و فقط گفت: طفلك ژانو! اکنون دنیز زبان حال آن اتاق کوچک و محقر را خوب می فهمید. به دیوار عکسی بود از جوانی با گوشه های اندک برگشته، و روی کمد کتاب و کتابچه هایی بود با یک بره کهنه... خانم کلمانس نمی توانست چیزهایی را که به پسر ناگامش تعلق داشت از خود دور کند. از

رفقای پسرش هم مواظبت می کرد، به ایشان غذا می داد و تکمه های افتاده از لباسشان را دوباره می دوخت. وقتی جنگ شروع شده بود شبهای متوالی گریه کرده بود که: ای وای! همه جوانهای مردم را بسیج کرده اند!... در ماه نوامبر ناشناسی به خانه اش آمده و گفته بود:

– من از طرف میشو آمده ام. شما می توانید مرا تا فردا صبح در خانه خود نگاه دارید؟ پلیس در تعقیب من است...

او اکنون چپها را در خانه خود پنهان می کرد، و هرگز هم نه جویا می شد که موضوع چیست و نه می پرسید چرا؛ فقط شام برای ایشان می پخت و جا برایشان می انداخت. همه با او پیشامدها سخن می گفتند، و او از اعتمادی که همه به وی داشتند برخوردار می بالید. به دینز گفت:

– آنها قضیه فلان را پیش کشیده اند تا ایزگم کنند...

سپس به دقت در قیافه دینز خیره شد و لبخند زنان گفت:

– من خیلی وقت است که به می شومی گویم: چرا تنها زندگی می کنی؟ جای خوشوقتی است که شما به او توجه پیدا کرده اید. می شویجه محجوبی است و قلبی به پاکی طلا دارد! و بسیار هم باهوش است و در آتیه ای نزدیک شخصی همچون موریس تورز خواهد شد... ولی بدون کمک يك دست زنانه این امر مشکل است... ژانویاز مرا داشت.

دینز که همیشه آدم محجوب و خویشتنداری بود هیچ ناراحت نشد، و به نظرش می آمد که دارد با يك دوست بسیار صمیمی صحبت می کند...

و اینک میشو که از راه رسید: چه قدر مضحك است در این لباس نظامی!

– خودتی، میشو؟

میشو خانم کلماتش را بوسید. پیرزن برایش قهوه ریخت و گفت:

– من باید بروم سرکارم. اگر شما پیش از بازگشتن من از اینجا رفتید لطفاً در اتاق را قفل کنید و کلید را زیر همین حصیر پادری بگذارید. میشو جان، هوای خودت

را داشته باش و خودت را به کشتن مده. می گویند: «جنگی در کار نیست»، ولی این مانع از آن نیست که آدمها را بکشند. حالاحالاها به تو احتیاج خواهد بود. من هم اکنون این حرف را به این دختر جوان می زدم و به او می گفتم که تو کسی همچون موريس تورز خواهی شد.

وقتی پیرزن رفت میشود نیز را به سینه فشرد و گفت:

– من کسل شده ام، و چه جور هم!

روز کوتاه ماه ژانویه به پایان رسیده و اتاق در دود آبی رنگ شفق غرق شده بود. بزودی کلمات بر می گشت و آن دو جوان هنوز خیلی حرفها داشتند که با هم بزندان میشوند می گفت:

– آنجا بلبشوی عجیبی است!... ما در مرز بلژیک مستقر شده ایم. ابتدا می خواستند در آنجا خندقهایی برای سنگر بندی بکنند، ولی بعد، تغییر رأی دادند. من خودم از زبان سرهنگ شنیدم که داد می زد: «تنها کسانی که از پیروزی نوسیدند می گویند آلمانیها تا اینجا خواهند آمد! و حرفی بهتر از این ندارند که بزندان» حالا که ما هستند که از پیروزی نومیدند؟ مسلماً خودشان. ایشان برای اینکه آلمانیها ما را بی اعتبار بکنند هر چه از دستشان بر بیاید می کنند. آه! اگر ما حکومت دیگری می داشتیم وضع بکلی دیگرگون می شد... می توان پایداری کرد... من فقط از یک چیز می ترسم و آن اینکه زمامداران ما را را خرد بکنند و بعد بگویند: «حالا مملکت را نجات بدهید!» سر بازاران می پرسند: «چیها درباره این اوضاع چه می گویند؟» وقتی من يك بار تراکتها و اعلامیه های حزبی را دریافت کردم سر بازاران خودشان را روی آنها انداختند که آنها را بخوانند... افسران ما آدمهای عجیبی هستند، چنانکه گویی همه شان را دستچین کرده اند: همه شان فاشیست و هیتلری هستند! تنها افسر فرمانده من استثنایی است – او آدمی است اصیل و عاشق کاکتوس... بقیه عوضی اند و می گویند: «ما داریم تاوان جبهه خلق را پس می دهیم»، و یا «کمونستها خیانت کرده اند» و از این قبیل حرفها. ایشان از سر بازاران می ترسند و سر بازاران منتظر چیزی هستند که خودشان هم نمی دانند



چیست، دبه‌های باروت پرند فقط يك جرعه می‌خواهد. اگر پاریس نهضت را شروع کند همه به دنبال آن خواهند آمد...

دینز گفت: در اینجا نیز همین طور است... در کارخانه‌ها خشم و نفرت حکمفرما است ولی همه خاموشند. مسئله فلاندر را پیش کشیده‌اند تا ما را اذیت بکنند. کارگران می‌گویند: «هوایما بسازیم برای فاشیستهای فلانندی؟ دیگر چه!...» ممکن است اعتصاباتی در بگیرد، و آن وقت انفجار صورت خواهد گرفت....

میشومی خواست از اخبار خارجه آگاه شود و بداند که مسکو چه فکری می‌کند. دینز او را در جریان گذاشت. ناگهان می‌شو لبخندی پر لب آورد و گفت:

– تو ماشاءالله الان خوب به همه چیز واردی! یادت می‌آید آن روز را که من برای نخستین بار به جلسه بردمت؟

هر دو از نخستین لحظه‌های عشقشان، از خاموشی‌هایشان و از منقلب شدن‌هایشان یاد کردند... اکنون دیگر نه دست‌هایشان، نه لب‌هایشان و نه چشمانشان نمی‌توانستند نیروی احساسشان را که کاملاً پخته شده بود برسانند. و اینک باز می‌رفتند که از هم جدا شوند...

دینز گفت: من در روزنامه ماجرای يك ناخدای کشتی انگلیسی را خواندم که همراه با همسر جوانش سان نورا جشن می‌گرفت. در حین صرف‌شام، ناگهان انفجاری در کشتی روی داد که از يك زیر دریایی آلمانی بود. ناخدا کمر بند نجاتی به زنش بست و او را به روی پل کشتی برد. زن دست و پا می‌زد و خیال می‌کرد که شوهرش دیوانه شده است. واقعاً که چه خون‌سردی عجیبی! و در عین حال چه احساسی!... امروز، میشو جان، برای زنده ماندن باید شجاعت داشت. تو خودت باید این حرف را به من بزنی و پشت سر هم بر ایم تکرار کنی، و در صورت لزوم، به من غرم بزنی تا من نیرو بگیرم. من از خطر سخن نمی‌گویم، چون هیچ خطری مرا تهدید نمی‌کند... ولی هر وقت از هم جدا می‌شویم من هر بار با خود می‌گویم: نکند این بار برای همیشه باشد؟

– ما همچون کسانی هستیم که بر زورقی سوار بوده‌ایم و زورق را غرق کرده‌اند،

ولی ما خودمان را خوب نگاه داشته‌ایم و به ساحل هم خواهیم رسید. خواهی دید،  
دنیز!

در کنج تلاقی دو کوچه پهن و تاریک و خاموش، همچون دورودخانه در شب،  
از هم جدا شدند. میسویک بسته اعلامیه و دو شماره از روزنامهٔ اومانیتته را زیر کش  
پنهان کرده بود و تا حین حرکت قطار سه ساعت وقت داشت. پیاده به ایستگاه راه آهن  
رفت. پاریس تاریک شده شهری تازه و غیر قابل درک بود. گاهی شاخه‌های عریان یک  
درخت از تاریکی‌ها سردرمی آوردند. خانه‌ها را نمی‌شد دید ولی همچون کوههایی  
که دور باشند احساس می‌شدند. صدای خندهٔ بچه و صدای زنی به گوش رسید که  
می‌گفت: «دستکشم از دستم افتاد». صدای بوق اتوبوسی شنیده شد و آتش سیگاری  
به چشم خورد... در آن تاریکیها بخار آبی رنگی وجود داشت و غرش خفهٔ شهر که  
به جز رومد شبیه بود.

میشو به دنیز می‌اندیشید و به جدایی ناگهانی توأم با ناراحتی‌شان - هر دو از آن  
می‌ترسیدند که احساس درد و رنجشان را ظاهر کنند. دنیز به میسو گفته بود: «من  
سیگارها را توی جیب گذاشتم...» و میسو به دنیز توصیه کرده بود: «خودت را  
خوب پوشان، و گرنه سرما می‌خوری...» اکنون دیگر کی یکدیگر را باز خواهند  
دید؟ و اصلاً آیا هرگز یکدیگر را باز خواهند دید؟

کوچه‌های شبانه همچون شطهای پهن هستند... مردی دارد پیش می‌آید که  
یک چراغ جیبی در دست دارد. در آن تاریکیها، آن نور ضعیف درخشان به نظر می‌-  
آید، چنانکه سنگفرشها و نردهٔ دوریک درخت و پاهای رهگذران را روشن می‌کند.  
یاد آن وقتها به خیر که کوچه‌ها با چراغهای بزرگ و خیره‌کننده‌ای روشن بودند! آن  
روشنایی هم ناپدید شد، چون آن مرد در کنج کوچه‌ای پیچیده بود. آه! چه خوب  
می‌شد اگر این دنیز می‌توانستند در طول این سالهای تاریک عشقشان را با خود ببرند  
و آن را همچون روشنایی آن چراغ جیبی کنوچک و همچون شعله‌ای ریز همراه  
داشته باشند!...

آندره را به پواتیه فرستاده بودند. هر روز شایع بود که آن هنگ را به سرخط ماژیتو خواهند فرستاد، ولی این شایعات تأیید نمی شد. چهار ماه گذشته بود. در طول آن مدت، سرهنگ یکی از مهمانان خودی سالن خانم مار کیزدونیور شده بود. گرانمزون، پیرمردی که زیاد به سالن خانم مار کیز می آمد، با سرهنگ از عملیاتی که برای حمله به باکو صورت می گرفت بحث می کرد، و باستانشناسان محل از اومی پرسیدند آیا بمبارانهای هوایی پواتیه را تهدید نمی کند؟ افسران همه رفیق‌هایی برای خود پیدا کرده بودند. سربازان به همه میخانه‌ها بدهکار شده و به دور و بر همه خانه‌های در بسته گشتی زده بودند. آندره هر روز غروب در تقویم بغلی خود به روی روزی که گذشته بود خط می کشید و دوستش لوریه به اومی گفت:

— من می‌خواهم بدانم آیا این روزی را که از سر گذرانده‌ایم باخته‌ایم یا

برده‌ایم....

اوقات بر همگان، مانند اینکه در زندان باشند، یکنواخت می گذشت. سربازان مشق صف جمع و ورزش می کردند، حیاط سربازخانه را جارو می زدند و سوپ شلغم می خوردند. پس از آن، در شهر به گردش می پرداختند، با دختران کارگر در مغازه‌ها طرح آشنایی می ریختند، به سینما برای دیدن فیلمهای قدیمی می رفتند، عصرانه‌ای می خوردند، و سرانجام به دور بخاری چدنی می نشستند، و در حالی که سسکه می کردند و نفس و نفس می زدند چرتشان می گرفت. آندره به چهره‌هایی که کم کم از هم وا می شدند و آن حالت اندوهباری و عیاری خود را از دست می دادند می نگریست، و همه آن چهره‌ها منظره‌ای را به یاد اومی آوردند. آندره به شباهت میان آدمی با خاک و به رابطه بین کوزه‌گر و خاک رس می اندیشید. در آن لحظات هوشش

می گرفت که بنشیند و کار بکند. آن وقت، خودش را مسخره می کرد و می گفت: «در پاریس هیچ کار نمی کردم، و حالا که رنگها و ابزارهایم را با خود ندارم احساس کسالت می کنم...» لوریه به او گفته بود: «تا يك هفته دیگر راه خواهیم افتاد». آندره گمان می کرد که گردها و بادهایی ازدود می بیند، همراه با سپیده دمی سرد و سیمهای خاردار و مرگی میان تهی و پوریده رنگ، مانند همان روزهای تحمل ناپذیر و بدون خورشید، لیکن به حدی کورکننده که در آنها اشیاء رنگ و شکل خود را از دست می دهند.

آندره آدمی معاشرتی شده بود. در پاریس تنها در لانه خود و در میان تابلو-هایش زندگی کرده بود، لیکن در این محیط جدید که عده زیادی در دور و برش بودند، به حرفهای دیگران گوش می داد، خودش چیزهایی نقل می کرد، می خندید و شوخی می کرد. به ویژه با شخصی به نام لوریه دوست شده بود که از موسیقیدانان آوینیون بود و در کافهها نوازندگی کرده بود. لوریه از جنوبیهای لاقید و مثل يك بچه بی غم بود، و اغلب این آواز را می خواند: «کارها بروی می افتد، خانم مارکیز!» و يك دقیقه بعد می گفت: «ما صد سالی گرفتار این جنگ خواهیم بود»؛ و سپس شوخی کنان می گفت: «جناب سرهنگ به رسم پیشکش به حضرت مریم بازوها و ساقهای مومی داده است تا زخمی نشود.»

ایو، یکی از اهالی برتانی، آه می کشید و می گفت: «سرزمین اینجا خوب است و بز زیاد پرورش می دهد، و حال آنکه ما در ولایت خودمان بزنداریم. آخر کدام فلان فلان شده ای جنگ را اختراع کرده است؟...» و در جلو هر درختی می ایستاد و به تماشا می پرداخت، چنانکه گویی به «ولایت» تازه ای برخورده است. آندره مدت درازی با او از کودها و از محصولات جو سخن می گفت. گاهی وقتها ابوشبها ناله می کرد: هوای زن و فرزندان و خانه اش به سرش می زد.

سربازدیگری به نام نی وُل قبلاً در موسسه بزرگی پیشخدمت بود. او برای معاینه دوماه در بیمارستان زیر نظر مانده بود و زرش برای او گل شمعدانی می آورد.

به‌نی‌ول گفته بودند که گل شمعدانی در او ایجاد یک بیماری قلبی خواهد کرد، و در نتیجه، از خدمت معافش خواهند کرد، ولی هر چه منتظر مانده بود نتیجه‌ای نمی‌گرفت... سخت پکر بود و می‌گفت: «آخر چرا مرا در اینجا نگاه داشته‌اند؟... منی که سه در روز هشتاد فرانک عایدی داشتم!... هشتاد ضرب در سی روز... و حالا که وضع بهتر هم شده است، پیش خدمت کافه پاریس دیروزه من می‌گفت که حالا دو برابر سابق درآمد دارد. به عبارت دیگر، برای من می‌شد دوهزار و چهارصد ضرب در دو. من خوب می‌فهمم حالا ایشان به ریش من می‌خندند. من هم اگر می‌توانستم به ریش ایشان می‌خندیدم... و حالا مثل من چند نفر باشند خوب است؟ دست کم سه میلیون نفر. از این قرار، چهار هزار و هشتصد ضرب در سه میلیون... (مداد نوک‌جویده‌ای از جیب خود در می‌آورد.) این می‌کند چهارده میلیون و چهارصد هزار، ضرب در دوازده...

مردی حسابدار به نام لاین، از هواپیماها می‌ترسید و می‌گفت: «اگر ما را با یک گلوله تفنگ از پا دریاورند بهتر است، در صورتی که بمب روی کله آدم می‌افتد...» تنها یک چیز به این آدم تسکین خاطر می‌بخشید و آن اینکه می‌دانست زنش از او دور است. از عزبخانه‌ها بیرون نمی‌آمد و می‌گفت: «به‌حال مرا که می‌کشند؛ بنابراین لاقل پیش از رفتن از این دنیا لذت زندگی را چشیده باشم!»

و دیگر جوانکی نازک‌نارنجی به نام ژبور که شعر می‌گفت و موضوع شعرش وصف کوچه‌ای بود تاریک با یک نوازنده ارگ که دیوانه شده بود.

همه این آدمها یا هم زندگی می‌کردند، کسل می‌شدند و مست می‌کردند. کسی می‌دوید و می‌گفت: «فردا روز حرکت به‌خط مقدم جبهه است...» آن وقت همه به جنب و جوش در می‌آمدند، نامه می‌نوشتند، و رقیقه‌های خود را به رسم وداع در بغل می‌فشرده. سپس اعلام می‌شد که: «آن خبر دروغ بوده است». آن وقت ایو یک بار دیگر آه می‌کشید و می‌گفت: «این بازیها برای چه؟...»

آندره یک روز به لوریه گفت: «در بند این مباش که چیزی بفهمی! برآستی که اوضاع خیلی قاراشمیش است. ما با که هستیم؟ با که می‌جنگیم؟ آدم احساس می‌کند

که هرج و مرجی حکمفرما است ولی هیچکس هم نمی‌جنبد... آدم گوش بدهد که ببیند چه می‌گویند؟... چه فایده که راست نمی‌گویند. همه حقه‌بازی می‌کنند، همه شیطنت می‌کنند. این درست به آن می‌ماند که من جعبه رنگهایم را بیاورم، روی لوله خمیری که محتوی رنگ شنگرفی است فشار بدهم و از آن رنگ سیاه دربیاید، یا روی لوله محتوی رنگ سفید فشار بدهم و از آن رنگ قرمز بیرون پرد. نه، اصلاً بهتر آنکه آدم فکرش را نکند!

وقتی رادیو از موزیک ملایم به برنامه اخبار می‌رسید آن را می‌بستند: دیگر خسته شده بودند از اینکه همه‌اش بشنوند دالادیه طرفدار رواج کشاورزی است، درجهه اتفاق مهمی روی نداده است و آلمانیها هفده هزار تن گلوله ریخته‌اند.

شهر فراموش کرده بود که جنگ است. زندگی که بر اثر بسیج عمومی بهم خورده بود در ظرف چند هفته جریان عادی خود را بازیافته بود. شاردونه سلمانی دوست هزار فرانک در لاتاری ملی برده بود. يك شماره از مجله باستانشناسی به شرح حفريات انجام شده در افغانستان اختصاص داده شد. بانو مارکیزدونیور از گرانی زندگی شکایت می‌کرد، چنانکه ناگزیر شده بود باغبانش را جواب کند و می‌گفت که راننده‌اش به باغش هم رسیدگی خواهد کرد. باغبان يك ساعت مچی و مقداری ظروف نقره از خانم مارکیز دزدیده بود، و او را در عزبخانه‌ای دستگیر کردند. روزنامه‌ها درباره این موضوع بیشتر قلم‌فرسایی می‌کردند تا درباره يك جنگ دریایی که در نزدیکی سواحل اروگوئه روی داده بود. در میدان بزرگ سیرکی دایر شده بود که در آن سه پلنگ ماده از روی میلی به روی مبل دیگر می‌پریدند.

در ماه ژانویه، سرهنگ ایورا مورد عتاب و خطاب قرارداد و به او گفت: «شما هیچ رفتار يك سرباز را ندارید، بلکه به يك تلمبه‌ساز دهاتی بیشتر شبیهید...» سرباز-خانه‌ها را تمیز کردند و در خیابانهای بزرگ نسوارهای سهرنگ گسترده‌اند، چون در انتظار وکیل پواتیه یعنی تما بودند که به مقام وزارت رسیده بود. شهردار در نطق خود که برای خوشامدگویی به وزیر ایراد نمود تما را با مردان بزرگ تاریخ باستان و با

کلمانسو مقایسه کرد. تسا باتکان دادن سر گفته‌های او را تأیید می‌کرد و سپس خود رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

– در این روزهای تاریخی وظیفه خود دانستم از شهری دیدن کنم که با ابراز اعتماد خود به من مفتخرم کرده است. می‌دانم که آتش مقدس میهن‌پرستی در دل فرزندان پواتیه همچنان شعله‌ور است. این همان شهر است که الهام‌بخش مولای خود سن تیلر بود، همان شهر است که امروز به مدافعان خط ماژینو الهام می‌بخشد. ما یک فکریش در سر نداریم و آن اینکه پیروز بشویم...

تسا آمده بود تا ملکی در ایالت وین خریداری کند. او سابقاً هر قدر پول بدست می‌آورد خرج می‌کرد ولی اکنون نمی‌دانست با پولش چه بکند. همه آن شرکت‌های سهامی که او در آنها سهام بود کاروبارشان رونق داشت. او مسلماً می‌توانست پولهایش را به آمریکا هم منتقل کند، ولی آخرین کار چه فایده داشت؟ چون در آن صورت پول برای او تبدیل به ارقام و به چیزی شبیه به مشغله ذهنی می‌شد. تازه در این کار هم آرامش فکری کامل وجود نداشت، زیرا تسا دیگر نه زیاد به سهام عقیده داشت و نه به ثبات دلار. تنها یک چیز اطمینان‌بخش بود: و آن هم زمین بود. او می‌توانست ملک زیبایی بخرد و در عید پاک پولت را با خود به آنجا ببرد تا در آنجا و در میان گلها، جنگ و بیروتی و ژنرالها را فراموش کند... تسا در همین اواخر هم لاوال را به باد مسخره گرفته و گفته بود: «او آدمی است دهاتی و خسیس و تنها یک چیز می‌داند و بس و آن اینکه همه‌اش زمین بخرد.» و اکنون خودش با شور و هیجان بسیار در دفتر محضر دارمحل نقشه‌ها و عکسهای مربوط به املاک آنجا را مورد مطالعه دقیق قرار می‌داد. و اینک ملکی را انتخاب کرده بود که بد نبود: جلوخان ساختمان آن به سبک قرن هیجدهم و پارک آن از نوع پارک تریانون<sup>۱</sup> کوچک، و جای بسیار دنج و راحتی بود...

فردای آنروز به پره‌دهم رفت. این نام ملکی بود که او انتخاب کرده بود. یک

۱- Trianon تریانون نام دو کاخ است در پارک ورسای پاریس، یکی تریانون بزرگ و دیگری تریانون کوچک؛ اولی در ۱۶۸۷ دومی در ۱۷۶۲ بنا شده‌اند. (مترجم)

زیرپوش پشمی و دوپولیور روی هم پوشیده بود، چون زمستان آنجا بسیار سرد بود. تسّا اغلب از خود می پرسید: اکنون لوسین کجا است و چه می کند؟ و پسرش را در خیال می دید که مرده و از سرما یخ زده است...

به محضر دار گفته بود: اینجا همه چیزش مانند فنلاند است. ضمناً آیا شما روزنامه‌های امروز صبح را خوانده اید؟ این مارشال فنلاندی که اسم آلمانی دارد عجب مرد بزن بهادری است! من در پیروزی او تردید ندارم، و اما راجع به خودم... يك حوری برهنه سیوی برنجی در دست گرفته بود که از آن تیرهایی به صورت آویزه‌های یخی بیرون می زد، و خود آن حوری هم سردش بود...

تسا گفت: خانه اش عالی است و سن از تضادی که در آن می بینم خوشم می آید: سقفی با قالب گیری به سبک معماری زمان لویی پانزدهم، و در عین حال با داشتن دستگاه حرارت مرکزی.

درباز گشت به شهر، طرفهای عصر، به یاد آورد که سابقاً برای دخترش دنیز از شیرینی فروشی شیرینی می خرید. این یادآوری غمگینش کرد. اکنون از آن زمان نزدیک به چهار سال گذشته بود. او بدون جنگ هم می بایست سری به موکلین یعنی به انتخاب کنندگان خود بزند؛ ولی اکنون غمها و مشغله‌های ذهنی دیگری آزارش می داد... آه! چه روزگار خوبی بود آن زمان! او آن وقتها تنها نامزد انتخابات آنجا بود و همه نامزدهای دیگر قلم خورده بودند. آن وقتها در خانه انتظارش را می کشیدند؛ زنش، بچه هایش. دنیز به رویش لبخند می زد، و حتی لوسین تلاش می کرد که در برخورد با پدرش مهربان باشد. و چقدر خوشحال می شد آملی اگر حالا زنده می بود و می شنید که او ملک پره‌دهم را خریده است! او بیلاق و مرغهای خانگی و سبزیها را دوست می داشت... ولی اکنون این ملک برای که خواهد بود؟ برای پولت؟ ولی آخر پولت همینکه جوانک پولداری مانند پسر مژورا پیدا کند و خودش را به ریش او بیند تسّا را ول خواهد کرد. نه، این ملک برای خودش خواهد بود، تنها برای خودش. ناگهان به فکر زمین دیگری افتاد، زمینی در گورستان پرلاشز، در کنار آملی. نزدیک بود



گریه‌اش بگیرد. خوشبختانه یادش آمد که مارکیز دونیورامشب ضیافتی به افتخار او ترتیب داده است. این فکر به او آرامش بخشید.

— مارکیز از او استقبال کرد و زمزمه کنان گفت:

— ما بسیار خوشوقیم که همسایه‌ای مثل شما پیدا کرده‌ایم... شما کار بسیار خوبی کردید که پواتورا انتخاب کردید...

تسا دید که عده‌ای از نجبای محل و باستان‌شناسان و چند تن نظامی و رقیب سابق انتخاباتی خودش به نام گرانزون در تالار پذیرایی خانم مارکیز جمعند. گرانزون به بانگ بلند می‌گفت:

— باید به ایشان يك درس حسابی داد. من از این ملاحظه‌کاری انگلیسیها سردر نمی‌آورم. کافی است وارد دریای سیاه بشوند، دیگر همه مسایل خود به خود حل خواهد شد...

خیلی‌ها دوروبر تسا را گرفته بودند. او داشت چای کمرنگی می‌خورد و در توضیح مطلب مهمی می‌گفت:

— همه کارها از روی يك نقشه از پیش طرح شده انجام می‌گیرد. در واقع نمی‌توان آلمان را يك کشور متحد و یکپارچه دانست. زمستان خیلی چیزها به ایشان آموخته است. فرار فنون تیسن<sup>۱</sup> پر معنی تر از يك پیروزی نظامی است. رایشور<sup>۲</sup> عصبانی است. من انجام مذاکرات بسیار جدی و مهمی را با آلمانیها پیش بینی می‌کنم. مردی همچون گورینگک موقعیت را کاملاً درک می‌کند... و هس<sup>۳</sup> نیز همینطور!...

۱ — Von Thyssen (فریتز) پسر صنعتکار بزرگ آلمانی که ابتدا با هیتلر بود ولی پس از عقد اتحاد هیتلر با شوروی از او از حزب نازی برید و به سوی وفرانسه گریخت (۱۸۷۳-۱۹۵۱)  
 ۲ — Reichruwehr واژه‌ای آلمانی به معنای «دفاع امپراتوری» که از ۱۹۲۱ تا ۱۹۳۵ بر ارتش یکصد هزار نفری آلمان اطلاق می‌شد، چون به موجب معاهده ورسای آلمان حق نداشت بیش از آن عده سر باز داشته باشد.

۳ — Hess (رودلف) سیاستمدار آلمانی و یکی از بهترین دستیاران هیتلر که در ۱۹۴۱ به اسکانلند گریخت و بعداً توسط دادگاه نورنبرگ به حبس ابد محکوم شد. (مترجم)

سپس از حال رقیبان سابق خود جو یا شد. دانشمند کشاورزی به نام دوگار که از دست نشانندگان بروتوی بود به خدمت نظام فراخوانده شده بود و مأموریت تهیه بنزین را به او محول کرده بودند، و دیدیه مکانیسین به اردوگاه کار اجباری در جزیره ره فرستاده شده بود. تسا آهی کشید و گفت:

– نتگ آورا است که ناگزیر باید به این گونه اقدامات متوسل شد. ولی چه می-

شود کرد که دشمن به دم مرزهای فرانسه آمده است.

صبح روز بعد، تسا به پاریس برگشت و در حین حرکت، گردان سلام نظامی به اوداد. آندره از زبان لوسین خیلی چیزها درباره تسا شنیده ولی هرگز خود او را ندیده بود. با خود گفت: مردك چه ریزه میزه است... مثل يك پرنده... تسا با وقار تمام از جلوسربازان که به صفت ایستاده بودند گذشت و با دستش که دريك دستکش سوئدی بود دماغ درازش را پاك کرد. نوای سرود مادمسیز طنین انداز شد.

سربازان از بازدید تسا سخن می گفتند و همه می دانستند که او ملکی خریده است.

ایو آه می کشید و می گفت:

– آه! عجب مرد که ای! لابد بو کشیده بوده که این طرفها زمین خوب است!

و دیگر نگاه نکرده بود به اینکه چقدر گران برایش تمام می شود. به من گفته بودند که زمین در این ولایت به طرز وحشتناکی ترقی کرده و از سه فرانك به دو اوزه فرانك رسیده است....

نیول غرغر کنان گفت: خیال می کنی برای او چه اهمیتی دارد! او از سر هر خمپاره ای که می خرد مبلغی می خورد؛ درست مثل من در آن وقتها که ازهر لیوان آبجو مبلغی فایده می کردم. و اما اینکه او بگذارد من از اینجا بروم، حاشا که چنین فکری به کله اش نخواهد زد...

لوریه گفت: مردك قیافه روزه گیرها را دارد. با کله ای این چنین قاعده باید در همه مراسم به خاک سپاریها حضور پیدا کرده باشد. خوب دیگر، اوداد می زند:

«پیروزی!...» بچه ها، چطور است برویم به تماشای سیرك، ها؟

درسیرك، محیط بوی گسرد برنج و شاش حیوانات می داد. پولکهای روی شلیتۀ پف کرده زن چابك سوار برق می زد، و میمون سرفه می کرد. يك ارگ هیولا غرغری می کرد. آندره به یاد روز ۱۴ ژوئیه و پارک چرخ فلکی و فیل آبی رنگ افتاد. و با خود اندیشید: اکنون ژانت کجا است؟ آیا همچنان به تعریف از خواص قرصها مشغول است؟ آیا گریه می کند؟ اصلاً بخت وجود ندارد! آندره سابقاً فکر می کرد که بخت تنها به او پشت کرده است! و لابد حالامی داند که برای همه همین است. لوریه حق دارد که می گوید: ایشان روی صلح را نخواهند دید، و اگر پیمانی هم امضا کنند برای یکی دو سال خواهد بود، و پس از آن دوباره جنگ از سر گرفته خواهد شد...

ایو فکر خودش را دنبال می کرد و می گفت:

– چه زمین خوبی است اینجا! دهقانان اینجا از آن ناقلها هستند! ارزن را با گندم قاطی کرده اند که آن را به دولت تحویل ندهند. مالهاشان را هم سر می برند و می گویند: «دولت به ما چك می دهد؟ به چه درد می خورد؟...» آنها دیگر به هیچکس اعتماد ندارند. مثلاً ببینید که همین زمین چقدر قیمتش بالا رفته است!... ولی آخر همه اینها زیر سر کیست؟...

پلنگها که چشمانشان از نور چراغ خیره می شد چشمک می زدند و گوشهایشان را می خوابانند. رام کننده حیوانات، مردك فسقلی، که لباسی به رنگ تمشك دربر داشت چنان شلاقش را به تکان درمی آورد که به چرخش می افتاد. ژور گفت: این حیوانها در این مبلها راحت نیستند.

و دوباره نوای ارگ طنین انداخت... آندره با لوریه بیرون رفت و گفت:

– وحشتناکترین چیز همین حالت بی تفاوتی است که بر همه جا حکمفرماست. مردم به سیرك می روند، همه کافهها پر از مشتری است، تسا زمین می خرد، دهقانان گندمهاشان را پنهان می کنند. و فردا چه می شود؟... در دوران جنگ گذشته وضع غیر از این بود. مردم شاید احمق تر، ولی شرافتمندتر بودند. آن وقت داد می زدند: «پیش به سوی برلن!» دکانهای آلمانیها را غارت می کردند، به آلمانیها فحش می -

دادند و می گفتند: «ای بُشهای کثیف!» مردم می جنگیدند و این کار را با شور و هیجان می کردند. کلمانسویکپارچه آتش و شعله بود و می گفت: «ما در جلوی پاریس، در داخل پاریس و در پشت پاریس از خود دفاع خواهیم کرد!...» سپس اعلامیه‌ها می آمد که در آنها نوشته شده بود: «لنین چنین گفته است...» همه چیز در جوش و خروش بود و حال آنکه در حال حاضر سکوتی حکمفرما است که آدم را به زوزه و می دارد. من هم مثل این پلنگها هستم. اعلان می گوید: «درندگان وحشتناک» و با این وصف بی آزارتر از گربه‌های پوست کنده هستند. من می ترسم، لوریه!

ولوریه جواب داد: من هم.



سربازان سر به سر لوسین می گذاشتند و به او می گفتند: «این آقای وزیر با تو قوم و خویش است؟» و او جواب می داد: «نه، فقط تشابه اسمی است». با این حال نام خانوادگی او ایجاد شبهه می کرد، سرگرد که مرد ملاحظه کاری بود لوسین را در یک بیمارستان نظامی پرستار کرده بود تا از خطر گلوله‌های تصادفی در امان باشد.

یک دیر قدیمی را به بیمارستان تبدیل کرده بودند و لوسین می بایست دیوانه‌های زنجیری را رام کند و به بیماران مالیخولیایی از راه بینی غذا بدهد. گروهبان دیوانه‌ای بود که می خواست همه را به ضرب سرنیزه بکشد و می بایست محکم او را به پایۀ تخت خوابش بست. سربازی به نام بران، مثل آدمی که گم شده باشد، همه اش داد می زد، و از هر چیزی، از جمله از ماهوت پاک کن، از سلف دان و از عینک سرگرد پزشک بیمارستان وحشت می کرد. یکی دیگر تصویر سربازان لخت با سینه و پستان زنانه‌ی کشید. یک سرباز اهل مارسی که آدم بسیار لاغری بود از صبح تا غروب عبارت مندرج در اعلامیه‌ها را تکرار می کرد و دایم می گفت: «خبر قابل ذکری نیست... خبر قابل

ذکری نیست...»

سربازی پیش لوسین اعتراف کرد و گفت: «من عمداً دیوانه‌بازی درمی‌آورم... اول خیال کرده بودم که به‌بها نۀ بیماری کبدم می‌توانم خودم را خلاص کنم. در لیموز که بودم روزی پانزده عدد تخم مرغ می‌بلعیدم، و حالا وقتی فکشرش را می‌کنم دلم بهم می‌خورد. از این کار هیچ نتیجه‌ای نگرفتم و مرا به جبهه فرستادند. آن وقت به فکرم رسید که صدای گاو از خودم در بیاورم، ولی مبادا بروی و مرا لو بدهی!» لوسین شانه بالا انداخت و گفت: «به من چه؟ تا می‌توانی صدای گاو در بیاور...»

پرستاران اغلب ورق بازی می‌کردند و بهروسی خانه‌ها می‌رفتند. طاقچه‌هایی که سابقاً در آنها تمثال قدیسین را می‌گذاشتند اکنون پر بودند از بطری خالی. لوسین خودش را به بخاری می‌چسبانید و این تنها مایۀ دلخوشی او بود. با خود می‌گفت: حالاً می‌فهمم که آتش پرستان چه می‌گفتند... شعله آتش به او الهام می‌بخشید، به‌ویژه وقتی که فرومی‌نشست و دوباره گرمی گرفت و هیزم را می‌بلعید. و موهای سرخ‌رنگ خود لوسین هم انگار ادامه دهنده شعله‌های آتش بودند.

جنی به او نوشته بود که قصد بازگشت به آمریکا دارد، و در توجیه تصمیم خود متعذر شده بود به این‌که قونسول آمریکا اصرار دارد که او برگردد. ضمناً به لوسین اطمینان می‌داد که حتماً یکدیگر را در پاریس یا در نیویورک باز خواهند دید. لوسین نامه را در آتش انداخت، چون حالاً تازه فهمیده بود که ژانت را دوست دارد. معمولاً می‌گویند که زمان دشمن همه چیز است، ولی این درست نیست! زمان فقط پوسته یا قشر ظاهری را برمی‌دارد، و لذا درد و غم‌های دروغی و عشق‌های ظاهری به مرور زمان زایل می‌شوند، ولی احساسات واقعی سر جای خود می‌مانند... او اکنون برای ژانت فردی بیگانه شده است، همچنانکه جنی برای او بیگانه شده است. چه بازی عجیبی! تصویری شکسته و خرد شده بود و حالاً می‌بایست خرده‌های آن را بهم چسبانید، ولی دیگر تکه‌ها با هم جور در نمی‌آیند...

رادبوغر غرمی کرد که: «قابل ذکر...» و آن یاروی اهل ماریسی با صدای

گوشخراشی داد می زد: «هیج... هیج...».

وقتی آخرین روزیک سال بسر آمد لوسین درخواست کرد که او را به خط اول جبهه بفرستند. او گمان می کرد که مجاورت با مرگ به همه چیز زیبایی می بخشد. در آنجا يك زندگی حزن انگیز و تنگ و محدود توأم با سرما و با دشنام و ناسزا پیدا کرد؛ و خمپاره ها همچنان با هدف گیری درست در می آمدند و آدمها را می کشتند. همه به آن وضع عادت کرده بودند؛ خمپازه می کشیدند و می گفتند: «بی شباهت به لاتاری نیست...»

لوسین هم صحبتی پیدا کرده و او مردی بود به نام آلفرد. آلفرد اهل نرماندی و آدمی بود قد بلند با دك و پهوزاسب و با نگاه آدمی که در خلسه فرورفته باشد. او باستانشناس بود و با لوسین از حفاریات انجام شده در صحرای افریقا، وازتوده استخوانهای بازمانده از دنیایی مفقود سخن می گفت... در حالی که لوسین به بیخهای قطبی و به مرغان پنگوئن می اندیشید. پس از آن، از جنگ سخن می گفتند. آلفرد به دولت اعتماد داشت و می کوشید ثابت کند که دالادبه طرفدار آزادی است. می گفت: پس از پیروزی، هنرها شکوفان خواهند شد و عصر آتن و رنسانس باز خواهد آمد... لوسین دلش می خواست ریفش را از رؤیا و خیالبافی بیرون بیاورد ولی به همین بس می کرد که گاه گاه به وسط حرفش می دوید و می گفت: «این هم سعادت است که تو اینها را نمی شناسی...»

سربازانی را که پاهایشان یخ زده بود به پشت جبهه منتقل می کردند. يك جفت جوراب پشمی، رؤیایی دست نایافتنی بود. شایع شده بود که سربازان را به فنلاند می فرستند.

در يك روز سرد ماه فوریه و در آن دم که دنیا مرده به نظر می آمد - چون بجز دشتی سراسر سفید از برف و بر فراز آن خورشیدی سرخ و مشتعل چیزی دیده نمی شد - هیتی از طرف مجلس برای بازدید از مواضع نظامی به محل آمد. ژنرال پیکار نمایندگان را همراهی می کرد.

باز تا همین اواخر شایع بود که می‌خواهند ژنرال پیکار را به سوریه بفرستند. ژنرال ویگان<sup>۱</sup> لقب «آتش‌نشان» به خود می‌داد و می‌گفت که او قرار است آتش‌جنگ را در خاور نزدیک خاموش کند. پیکار در جواب به او گفت:

– در جنگ يك بمب آتشزای بسیار مفیدتر از يك شیلنگ آتش‌نشان است.

پیکار نقشه جنگ را طرح کرده و به ارتش سوریه لقب «ارتش باکو» داده بود. لیکن حوادث فنلاند وی را ناگزیر ساخت که توجه خود را به سمت شمال اروپا معطوف بدارد. به‌تسا گفته بود:

– ما باید نیروی کمکی مهمی برای عملیات نظامی به فنلاند اعزام داریم. ما نمی‌توانیم با آلمانیها بجنگیم، و خواهان این کار هم نیستیم. ولی این هم خطرناک است که سربازان را عاطل و باطل بگذاریم. کمونیستها راحت نخواهند نشست و با آغاز فصل بهار اغتشاشات شروع خواهد شد. تنها يك پیروزی واقعی در فنلاند می‌تواند ما را از این بن‌بست بیرون بکشد.

در راهروهای مجلس سخن از مواد معدنی سرزمین لاپونی<sup>۲</sup> و از «مجسمه عظیم با پاهای گل‌رس» و از احساسات محبت‌آمیز رم بود. اینک نمایندگان مجلس خودشان به محل آمده بودند تا به‌رأی‌العین از استحکام خط مازینو اطمینان پیدا کنند. پیش از تصویب اعزام يك نیروی کمکی به شمال می‌بایست بررسی کنند و ببینند آیا همهٔ درهای کشور خوب بسته است یا نه... هیئت مرکب بود از سه نمایندهٔ رادیکال، دو نمایندهٔ دست راستی و يك نمایندهٔ سوسیالیست، و از این عده بجز بروتوی هیچکدام اندک اطلاعی از مسایل جنگی نداشتند و از این بابت چیزی سرشان نمی‌شد. انگار تماشاچسانی بودند که به‌حسب تصادف گذارشان به روی صحنه افتاده بود. کلاه شاپو و شلوار غیر نظامیشان رنجشان می‌داد، و یکی از ایشان که مردک چاق و وارفته‌ای بود

۱ – Weygand (ماکسیم) ژنرال فرانسوی (۱۸۶۷–۱۹۶۵) که مدتی هم رئیس ستاد مارشال فوش بود و در جنگ متفقین با آلمان در شمال آفریقا شرکت داشت.

۲ – Laponie سرزمینی در شمال کشورهای نروژ و سوئد و فنلاند. (مترجم)

درخواست کرد کاسکتی به او بدهند. می گفت:

– من با این کلاه شاپو برای سرم می ترسم.

سؤالهای بیربطی می کردند و دیدارشان از دژهای کوچک همچون دیدار جهانگردانی بود که برای تماشای کاخهای قرون وسطایی آمده باشند و مردم «آه» و «اوه» شان از حیرت بلند بود. وقتی هم چشمشان به توپهای سنگین افتاد بسا حالتی که معلوم بود ترسیده اند به شانهاشان قوز دادند.

ژنرال پیکاردر کنار پروتوی راه می رفت و هر دو با هم از مناظر و مزایای جنگ شمال (روسیه و فنلاند) سخن می گفتند. پروتوی بسیار خوش خلق و سرحال بود و به ژنرال گفت:

– ما اکنون بر سر یک دو راهی قرار گرفته ایم. من از آن می ترسیدم که سوسیالیستها چوب لای چرخ نهضتمان بگذارند، ولی بلوم ساکت است و ویار در هوس جنگ می سوزد. همین روزها درباره اعزام سربازان کوه نورد تصمیم قطعی گرفته خواهد شد.

از جلو پاسگاه رد شدند. لوسین سلام نظامی داد و رنگش هم سرخ شده بود. با خود می گفت: نکند پروتوی مرا بشناسد؟ ولی پروتوی سرش به صحبت گرم بود و توجهی به او نکرد. از این گذشته، اصلاً عادت نداشت به اینکه از نزدیک در قیافه سربازان دقیق بشود.

لوسین را خاطره های دردناکی بستوه آورده بود، چنانکه منظره نمایندگانی هم که پیش می آمدند و چنان از ترس قوز کرده بودند که انگار رگباری از گلوله بر بالای سرشان روان است او را به خنده نینداخت. درک کرده بود که «سرخ شرم» چه معنی دارد، و اکنون حس می کرد که سابقه شرم آوری داشته است. آخر چگونگی حاضر شده بود که به این مرد بی همه چیز اعتقاد پیدا کند؟ کاملاً آسان بود که آدم موضوع صحبت های پروتوی و پیکار را حدس بزند: هر دو می خواستند فرانسه را به زانو در آورند، و هر دو انتقام سال ۱۹۳۶ را می گرفتند. این بود که می خواستند نیروها



را به سوریه یا به فنلاند یا به هر جای دیگری که لازم بود بفرستند و سپس در به روی هیتلر بگشایند. لوسین حرف پدرش را به یاد آورد وقتی که از اعتصابات کارگران عصبانی شده بود و پشت سر هم می گفت: «آلمانیها بیایند بهتر از این وضع است...» وای! اینها همه شان سر و ته يك کرباسند! شاید هم گناه گران دل کمتر از اینها باشد... و در این فاصله هی آدمها کشته می شوند. همین دیروز نوبت بیچاره شارل بود. طفلك يك چوپان کوه نشین بود که نی ليك هم می زد. آخر چرا او را کشتند؟... ای پست فطرتهای رذل!

به هنگام غروب، لوسین در پای آتش هیزم، در کنار آلفرد چمباتمه زد. هر دو سردشان بود و ساکت بودند. سپس آلفرد شروع به صحبت کرد و گفت:

– پس از تصمیمی که از طرف جامعه ملل گرفته شد....

لوسین قاه قاه به خنده افتاد و گفت:

– چه شوخی مضحکی! اینها همه اش حرف است، آن هم حرفهایی برای پوشاندن خیانتها و منافع شخصی و بتض و کینه های رذیلانه. تو برو توی را دیدی؟ مردك خودش را به صورت يك قدیس جلوه می دهد و در این رؤیا است که یکر است به بهشت می رود. مدعی است که «میهن پرست» است و وقتی صحبت از ایالت لُرِن می شود اشك به چشمانش می آید. به خوبی می داند که گران دل جاسوسی است در خدمت دولت آلمان، و با این وصف، او را در زیر حمایت خود گرفته است. تو فکر می کنی که پیکار خودش را برای جنگ آماده کرده است؟ نه جانم، او فکر دیگری در سر پخته است و در کارتدارك يك کودتای فاشیستی است. این مسلسلها را از کجا بدست آورده اند؟ از دولسدورف؟ و چه کسی برای خرید آنها به ایشان پول داده است؟ يك آلمانی به نام کیلمان... چه کثافتی!... آن وقت، تو برای من از جامعه ملل دم می زنی؟ بگو ببینم. آخر این شارل بیچاره را چرا کشتند؟...

لوسین تا مدتی از گروه «صلیبیون»، از جلسات متشکل در خانه موتینی واز خیانت سخن گفت ولی از نحوه بدست آوردن نامه کیلمان يك کلمه حرف نزد.

نمی توانست دلش را راضی کند به اینکه بگوید پسر تما است و به نظرش هیچ چیزی موهن تر از اعتراف به این موضوع نبود. آلفرد هاج و واج مانده و چشمانش از فروغ افتاده بود. طفلک هی تکرار می کرد: «ولی آخر... ولی آخر...» تا سرانجام طاقت نیاورد و گفت:

— ولی آخر اگر این طور است باید آن را به بانگ بلند به همه گفت... باید این دولت را سرنگون کرد... و فرانسه را نجات داد...  
لوسین خنده زشتی کرد و گفت:

— به شرفم که تو هم مثل جنی حرف می زنی. من يك زنك امریکایی را می - شناختم به اسم جنی... که مدتی با او، و یا بهتر بگوییم، با دلارهایش زندگی کردم. او نیز به من می گفت: باید انقلاب کرد. ولی رفیق، دیگر دیر شده است! شما در سال ۱۹۳۶ کجا بودید؟ حالا دیگر کاری نمی شود کرد. ما خرد خواهیم شد و بروتوی را به عنوان رهبر به ما تحمیل خواهند کرد. و یا شاید همه چیز و همه جا را خراب کنند، و من و تو را نیز... پس از یست قرن يك فندك «دنهیل»، يك موتور بمب افکن «مراشمیت» یا مجسمه و یار را از زیر خاک در خواهند آورد و با آه و حسرت بسیار خواهند گفت: «چه تمدن حیرت آوری!» من می توانم به تو دلداری بدهم که این ما نیستیم که این حرف را خواهیم زد. برررر! چه سرمایی! از این گذشته، راستش را بگوییم، من دیگر ذلّه شده ام.

## ۱۲

ژولیوسال نوراً همراه با زنش و با برادرزنش جشن گرفت (برادرزنش آلفرد که پزشك نظامی و سرگرد بود به مدت سه روز به مرخصی آمده بود). همه با هم در رستوران شام خوردند و دوبطری شامپانی خالی کردند. دخترانسی جوان گلوله های

کاغذی به رنگهای گلی و آبی برای هم پرتاب می کردند. آلفرد با حجب و حیا چشم برهم می زد و می گفت: «اینها بمب است...» ژولیو جامش را بلند کرد و گفت:  
 - می نوشم به امید پیروزی! از هم اکنون سربازان خودمان را می بینم که جشن سال نورا در برلین برگزار می کنند.

واز آنجا که آدمی خرافاتی بود به چوب میز دست زد. آلفرد رو بر گردانید او از لوندی ژولیو معذب بود. ماری نگاهی دزدکی به برادرش کرد، آهی کشید و گفت:  
 - به شرط اینکه تو کشته نشوی!...

ژولیو در توضیح شعار خود می گفت:

- این بروبرگرد ندارد و منطق نیز همین را ایجاب می کند: ما در پایان سال، در برابر هر یک توپ آلمانی پنج توپ سنگین خواهیم داشت.

آلفرد در جواب گفت: من نمی دانم و از این موضوع هم سردر نمی آورم، ولی می دانم که وضع ما از نظر موجودی سرُم رضایت بخش نیست. از آن می ترسم که ناگهان در تنگنا قرار بگیریم و هیچ چیز نداشته باشیم. در جنگ گذشته بیماری کزاز... ژولیو حرف او را برید: تاب این را نداشت که از بیماری و مرگ حرفی بشنود. صبح روز بعد، آلفرد به سر خدمت خود بازگشت. ژولیو دیگر هیچ به او فکر نکرد و با خود می گفت: جوان خوبی است ولی خیلی اسوس و بی معنی است. ماری اغلب گریه می کرد، چون از آن می ترسید که سادا برادرش کشته بشود. ژولیو هر چه به او می گفت که پزشکان در عقب خط جبهه هستند و هیچ خطری ایشان را تهدید نمی کند فایده نداشت و ماری می گفت: «با این حال، آمدیم کشته شد؛ آن وقت چه؟...»

ژولیو مانند همیشه در تب و هیجان می زیست. در حال حاضر کلاهش انباشته از نامه های جغرافیایی فنلاندی بود که تلفظ آنها برایش بسیار دشوار بود. وقتی هم به رختخواب می رفت که بخوابد آدمهای بخزده ای در نظرش مجسم می شدند که همچون آویزه های یخی از سقف آسمان آویخته بودند. این رؤیا موجب می شد که سردش بشود، و لحاف را به روی سرش می کشید.

ژولیو آدم بخیلی نبود و دلش میخواست که همه از شیرینی زندگی بچشند. ده دوازده نفری ازدوستانش را به فنلاند و به استکهلم فرستاد، و به پسرعموی خود ماریوس که اهل ماری و جوان زرنگ و با دست و پایی بود این توصیه را کرد:

– تو باید يك مهمانی شب نشینی ترتیب بدهی و ضمن آن چیزهایی دربارهٔ مانرهایم نقل بکنی. البته این شب نشینی باید به نفع «لوتا»های فنلاندی باشد. این خودش منبع کمکی برای آنها خواهد بود!

پانزده روز بعد، ماریوس، بی آنکه از ژوزفین دختر موئتین بی چشم بردارد، در جلوعده ای از مهمانان نخبه چنین می گفت:

– يك روز مارشال مانرهایم در پای درختی نشسته بود. انقلاب زشت و موحش فنلاند تازه شروع شده بود. يك سرباز ژنده پوش و بی حیای بلشویك به ژنرال نزدیک شد و از او آتش خواست. فراموش کردم به شما بگویم که از قضا مارشال داشت سیگار برگ می کشید. خشمگین نگاه چپی به سرباز انداخت و ضمن تحقیر خطر در جواب گفت: «بتر است این سیگار روشن را قورت بدهم تا به تو آتش ندهم...»

و خانمها همه کف زدند. بدیهی است که این مهمانی به نفع «لوتا»ها نبود بلکه برای خود ماریوس بود.

مدت زمانی بود که ژولیومی خواست مراتب حقیقت شناسی خود را نسبت به پواریه صاحب و مدیر چاپخانه ابراز کند، چون پواریه هرگز تذکری برای پرداخت بدیهیهای معوقه اش به او نداده بود. موقعیتی پیش آمد: مرکز ستاد ارتش نیاز به نقشه هایی از کشور فنلاند داشت. ژولیو توصیه کرد که تهیهٔ آن نقشه ها را به پواریه محول کنند؛ و ضمن اینکه دربارهٔ این موضوع با صاحب چاپخانه حرف می زد به او گفت:

– دوست عزیز، این سفارش درست مثل این است که شما چهار صد هزار فرانک در کوچه پیدا کرده باشید. ولی دیگر لازم نیست در اسمهای روی نقشه دقیق بشوید، چون همه اسمهای نامأنوسی هستند که آدم را دیوانه می کنند... مثلاً اسم پوداسیا زوی... سن وقتی این اسمها را تلفظ می کنم خیال نمی کنم که زبان در دهان دارم بلکه به نظر

خاك رس می جوم...»

روزنامه کاروبارش بسیار خوب بود، و با این حال ژولیوی چاق و چله همیشه گرفته و محزون می نمود، و انگار از چیزی می ترسید که خودش هم نمی توانست بگوید چیست. روزی دوبار برای او اعلامیه می آوردند، به این مضمون: «خبر قابل ذکری نیست...» پاریس مرتباً غنی می شد و تفریح می کرد، و ژولیوی می گفت:

— شما کمی نگاه کنید و ببینید که این خانه ها و این اتومبیلها هم مانند قرصهای نان ورمی آیند.

در کنار عکسهای تیراندازان فنلاندی، روزنامه گزارشهایی راجع به مسابقات اسکی در مِهْرُو و شامونیکس منتشر می کرد: خانمهای شیک پوش پاریسی در اسکی بازی با سربازان مانرهایم رقابت می کردند، ولی ژولیونه به اسکی بازان محتشم پاریسی اعتقاد داشت و نه به اعلامیه ها. اتفاقات وحشتناکی در دنیا روی می داد. سرما در نقاط مختلف پا برجا بود و چه سرمای! در شهر سوئیل برف باریده بود و در کشور آرژانتین مردم صد تا صد تا از آفتابزدگی می مُردند. در ترکیه زمین می لرزید، و همه اینها را ژولیو به فال بد می گرفت. او که خرافاتی ترا همیشه بود تکه چوبی بسا خود برمی داشت. شب هنگام با خود می اندیشید: «به گمانم من امروز از زیر یک نردبان رد شده ام، و این خیلی بد است، چون بدبختی می آورد...» وقتی زنش ماری آه می کشید و می گفت: «خیلی وقت است که از آلفرد خبر ندارم» او در جواب می گفت: «آلفرد الآن دارد تفریح می کند.» و ضمن اینکه این حرف را می زد فشاری هم به تکه چوبی که در جیب داشت می آورد تا بد بیاری را خشتی کند...»

حکمران سرزمین رُوژ، بارون فون تیسن به پاریس آمد. عکاسان مرتباً به دنبالش در حرکت بودند و دختران زیبا به رویش لبخند می زدند. روزنامه ده نو حتی عکس سگ او را هم چاپ کرد، چون ژولیومی دانست که بروتوی هوای آلمانها را دارد. لیکن مطلب به همینجا تمام نشد: بروتوی به ژولیو تلفن کرده و به او گفته بود: روزنامه باید یک سلسله مقالات از فون تیسن چاپ کند، و در توضیح خواسته خود

گفته بود:

– این کار به نفع ما است... چون ایجاد تفاهم متقابل خواهد کرد...  
ژولیوبه هتل کری یون که بارون در آنجا اقامت گزیده بود رفت و مدت مدیدی در یک سائن مجلل به انتظار نشست. سرانجام مردی سالخورده که بر خوردی تمسخر آمیز داشت به نزد او آمد. ژولیو ادب و ظرافت از خود نشان داد، سربه احترام فرود آورد، به روی بارون لبخند زد و از آزادی و برادری ملل سخن گفت. فون تیسن زیر لب گفت:

– ببخشید، من گرفتارم...

و دستوشته خود را به طرف ژولیو دراز کرد و از اتاق بیرون رفت. ژولیو پوشه را باز کرد و چنین خواند: «در این فصل بهار، من به همراه هیتلر نقشه جنگ با کمونیستها را طرح کرده‌ام...»

ژولیو تحقیر شده و ناراحت به خانه برگشت و تا چشمش به ماری افتاد که گریه می کرد به او گفت:

– نگران آلفرد مباش: جنگی در کار نیست و نخواهد بود. ای کاش که تو این مرد آلمانی را می دیدی! الحق که جای او می بایست در اردوگاه کار اجباری باشد... در این لحظه من قسم می خورم که او پیش تسا است. ما از فردا شروع می کنیم به چاپ خاطراتش. مونتین بی هم به من گفت که بر خوردی با او خواهد داشت. متوجه هستی؟... ده گریه نکن دیگر! اتفاقی برای آلفرد نخواهد افتاد... آخر جنگی در کار نیست... بجز در فنلاند...

ماری دستمال کوچکی را که به روی دهان خود می فشرد برداشت و آهسته گفت:  
– آلفرد کشته شده است.

و تازه آن وقت ژولیو پاکت زرد بزرگی را که روی میز بود و هزینه پستی آن را هم نپرداخته بودند (مهر مجانی داشت) دید.

## ۱۴

هنگی که می‌شوجز و آن بود روبه سمت بندر لوهاور پیش می‌رفت. می‌شو از این بابت نگران بود و با خود می‌گفت: لابد ما را به فنلاند اعزام می‌دارند!

مسکو برای می‌شو تضمینی بود که نشان می‌داد عیاشی بی‌هوده نمی‌گذرد و خوشبختی يك حرف تو خالی نیست. هر چه در آنجا انجام می‌گرفت به نظر او مرموز می‌آمد، و در عین حال برایش آشنا بود و بسیار خودمانی و دوست داشتنی، و به دلش می‌نشست. با لبخندی حاکی از ضعف بر لبانش به صدای رادیو که دربارهٔ باغهای لیموی آغازستان سخن می‌گفت گوش می‌داد، و با چنان دقتی عملیات ساختمانی متروی مسکو را دنبال می‌کرد که انگار دارند خانهٔ خودش را می‌سازند. می‌گفت: «در کنکور پروکسل پیانو نوازان ما جایزهٔ اول را برده‌اند.» و کلمات «پیانو نوازان ما» در دهان او طبیعی بود که معنای خاص خود را دارد. روزی به‌دینز گفته بود: «در آنجا حتی گلها نیز با ما هستند؛ بلی، حتی معمولی‌ترین گلها مانند گل‌های مینا و گل‌های استکانی...» وقتی هم که زندگی برای او تحمل‌ناپذیر می‌شد به نقشهٔ کشور جماهیر شوروی نگاه می‌کرد و آن پهنهٔ وسیع و سبزرنگ به او آرامش می‌بخشید. حتی در حین دیدار اخیرش با دینز او پرسیده بود: «وضع مسکو چگونه است؟...» او به آن شهر دور افتاده چنان می‌نگریست که انگار ده‌ها سال در آن زندگی کرده است، و حاضر بود جان در راه آن فدا کند. و در این طرز فکر هم تنها نبود... این ایمان مشترك به او قوت قلب می‌داد: صدها سرباز دیگر از میان آنانی که در دور و برش بودند نیز مانند او فکر می‌کردند؛ و همچنین در هنکهای دیگر... آری، این خود احساس برادری و همدردی میلیون‌ها انسان بود.

در حال حاضر، باد خیابانهای پهن بندر لوهاور را می‌روید، علایم راهنمایی را می‌کند، تابلوهای مغازه‌ها را و از گون می‌کند و رهگذران را به تنه زدن بهم می‌وا.

می‌دارد. صدای سوت کشتیهای بندر به گوش می‌رسد و صدای غرغر جریقیها شنیده می‌شود. کار روز و شب ادامه دارد و سخن از اعزام يك سپاه بر سر زبانها است...

میشو گاه گاه سر بازی را به کنار می‌کشد و چیزهایی از او می‌پرسد، بی آنکه بداند چه کسی دست چپی است و چه کسی نیست؛ لیکن نشانه‌ها و علایم تشخیص فراوان است: اینک یکی از ایشان که شکوه می‌کند از اینکه وی را از خواندن روزنامه امانت منع کرده‌اند، و یکی دیگر که روش اشراف منشانه ویار را به باد مسخره می‌گیرد، و یکی دیگر که ضمن صحبت از موریس تورز می‌گوید: «موریس خودمان». میشو پیچ پیچ کنان می‌گوید:

— اگر بخواهند ما را برای جنگ با روسها بفرستند ما باید از رفتن امتناع کنیم. این مطلب را نمی‌توانند پنهان کنند و باید بدانند که تمام کشور از آن با خبر خواهد شد....

— من نمی‌دانم... دیگران چه می‌گویند؟ این مورد دیگر مانند مورد انتخابات نیست، آدم ممکن است کارش به تیرباران شدن بکشد...

همه میشورا به سبب زبان درازی و روحیه شاد و جسور دوست می‌داشتند، چنانکه وقتی جلو گروهبان در می‌آمد همه از او حمایت می‌کردند، ولی عصیان کردن موضوع دیگری بود... تازه خود میشو هم نمی‌داند که سر بازان دیگر چه می‌گویند. به ایشان توضیح می‌دهد، اطمینان خاطر می‌دهد و با عباراتی الهام بخش از يك شهر بزرگ شمالی یاد می‌کند که روسها از آن دفاع می‌کنند. می‌گوید: در آنجا شطی است پهن و عظیم، و کارگران در کاخها زندگی می‌کنند، جایی که لنین نیز در آن زندگی کرده است. میشو خائنانی را مقصر می‌داند که حاضرند جبهه را خالی کنند. با هر کدام به زبان و به شیوه خاص خود او حرف می‌زند، با هیجان سخن می‌گوید و هول می‌زند. ممکن است عزیمت به قتلاند به فردا صبح موکول شود...

وقتی سرهنگ کریو آگاه شد که هنگش جزو واحد اعزامی است خواب از سرش پرید. شب هنگام فال ورق می‌گرفت. او آدم زود خشم و ضعیف‌النفسی بود.



در جنگ شجاعت از خود نشان داده و دوبار نشان افتخار گرفته بود. نسبت به مرگ بی‌اعتنا و از زندگی بیمناک بود، از رؤسایش بیم داشت، از دوز و کلکهای سیاست، از افشاگرهای محرمانه و از تظاهرات خیابانی هم سخت می‌ترسید.

هنگامی که تمام مدت زمستان در پیکاردی اردو زد. کریو معتقد بود که لازم است سنگرهایی بکنند، چون نمی‌خواست سربازان عاطل و باطل بمانند، لیکن ژنرال پیکار وی را مورد عتاب قرار داد و به او گفت: «چه کسی از شما خواسته است که تخم وحشت در دلها بکارید؟ آنها نمی‌توانند تا اینجا بیایند، شما گوش به حرف کسانی داده‌اید که بزدلند و از پیروزی نومید...»

کریو ترسید: آدم چه می‌داند تکلیفش با این رؤسا چیست؟ همه اینها سیاست بازی است... به هر حال دستور داد که سنگر کنی را تعطیل کنند، و به سربازان گفت: «سنگر بیفایده است. تنها آدمهای بزدل و نومید از پیروزی می‌توانند باور کنند که آلمانیها تا اینجا خواهند آمد.»

امروزه از فنلاند سخن می‌گویند. کسی چه می‌داند که روش سربازان چه خواهد بود؟ اگر به طرف روسها رفتند و با ایشان همدردی کردند چه؟ آخر چه کسی به فکر این اقدام افتاده است که سرباز به فنلاند بفرستد؟... همیشه گفته‌اند و درست هم گفته‌اند که يك دشمن به از دو دشمن است. چگونه می‌توان روسیه را شکست داد؟... ناپلئون خودش در آنجا گیر کرد... آیا ممکن است که گاملن بگذارند چنین کاری بشود؟ ولی آخر گاملن خودش هم نمی‌تواند کاری بکند، و تنها سیاستمداران هستند که تصمیم می‌گیرند...

سرهنگ با یأس و سرخوردگی ورقها را پس زد: دوباره فال بد آمده بود: یعنی برای خوب آمدن دوسرباز کم داشت. این بار ششم بود که فال بد می‌آمد... بنا بر این دیگر کار تمام است!

و می‌شوبه رفقایش می‌گفت:

— شما مرز را دیدید؟ هیچ است حکاماتی در کار نیست و فرماندهان واحدها را پس

می‌کشند. این کار برای جنگ با روسها است، و خواهند گذاشت که هیتلریها به اینجا داخل شوند. بلی دیگر، این است جنگشان!

نور کدر چراغ چهره‌ها را به‌طرز ضعیفی روشن می‌کرد. روی دیوار که از قشر گچی زمختی پوشیده بود سایه‌های شل و ولی تکان می‌خوردند. میشوهر چه می‌خواست از سکوت رفقایش چیزی بفهمد فایده نداشت. آنها آدمهای مختلفی بودند: یکی کارگری بود که قطعات ماشین را سوار می‌کرد و احياناً دست‌چپی بود؛ یکی دیگر دهقانی بود که به‌قراری که خودش می‌گفت مزرعه‌ی زیبایی داشت؛ دیگری در تجارت-خانه‌ای که ماشین خیاطی می‌فروختند عامل فروش بود؛ یکی باربر بود، یکی شاگرد قصاب و یکی هم کارمند اداره‌ی پست و تلگراف و تلفن بود. حالا اینها به‌چه می‌اندیشیدند؟ معلوم نبود.

بر حسب اتفاق مسئله حل شد. در انتظار ژنرال پیکار بودند که به‌سرکشی می‌آمد. دو گروهان را به‌خط کردند. کریودر آنجا ایستاده و سر به‌زیر انداخته بود بی‌آنکه به سربازانش نگاه کند. ناگهان صدایی از صفهای آخر بلند شد که داد زد:

— اینها ما را به‌کجا می‌برند؟...

سرهنگ سرخ شد، صورتش را با دستمال پاک کرد و پرسید:

— که بود داد زد؟

— ما همه!...

کریوهاج و وواج مانده بود که چه بکنند. زبان به‌تهدید و اعتراض نگشود و در صدد هم برنیامد که ایشان را اقناع کند. سربازان را خلع سلاح کردند. می‌گفتند که همه‌شان را تسلیم دادگاه صحرائی خواهند کرد. شب‌هنگام سربازان نخوابیدند. همه به‌یاد دوران کودکی و زندگی آرام و خانه‌ی خانواده خود بودند.

خواستند محرکین آن‌ماجر را کشف کنند. همه فکرشان به‌میشومی رفت، ولی هیچکس اسمی از او نبرد. رگبارهای ماه مارس بر فراز شهر بیداد می‌کرد. فردای آن روز ژنرال پیکار به‌سرهنگ گفت:

– لازم است سه چهار نفری را اعدام کرد تا برای دیگران درس عبرت بشود. آنگاه کریو گفت: هیچ متوجه هستید که معنی این حرف شما چیست؟ ایشان ما را خواهند کشت!...

و آن‌ها هم به خود آمد و سر به اطاعت فرود آورد. انتظار حکم دادگاه زمان جنگ را می کشید و به نظرش می آمد که محرك شخص خودش است. پیکار که پشتش را به سرهنگ کرده بود با انگشتانش روی شیشه کثیف پنجره ضرب می گرفت. انگار فراموش کرده بود که يك افسر مادون در حضورش است با خود حرف می زد: ازمارن، ازوردن، از گذشته... می گفت: این هم شد ارتش؟ بهتر است بگویم يك دسته وحشی، يك گروه قاراشمیش! مگر خودش بارها به بروتوی نگفته بود: «احتیاط کنید! ممکن است این کار برای ما گران تمام بشود!...» البته ممکن است نبرد شمال روحیه سربازان را بالا ببرد، ولی زمامداران رادیکال مثل همیشه در تردید و دودلی بسر می برند، و در میان سربازان هم دست چپی فراوان است. پس چه باید کرد؟ افسران به جنگ آلمانیها نخواهند رفت و شرافتمندانه تر این است که گفته شود: من تسلیم! مهره های بازی شطرنج و حتی پیاده های آن هنوز بر صحنه هستند ولی بازی را باخته ایم.

پیکار از پنجره به بیرون نگاه کرد. سربازان روزنامه فروشی را دوره کرده بودند. باد برگهای درختان را می کند و در طول آن کوچه دراز یکر است با خود می برد. صدای روزنامه فروش بلند بود که داد می زد:

– آخرین چاپ ده نو!... بزودی مذاکرات صلح بین هلسنکی و مسکو آغاز خواهد شد!....

## ۱۴

تسا داشت يك تخم مرغ نیم بند می خورد که شرح اخبار تازه را برایش آوردند: «مذاکرات صلح... استکهلم... هیئت نمایندگی فنلاند...» واژه ها در ذهنش بهم درمی آمیخت. زرده تخم مرغ روی جلیقه اش لک انداخته بود، و او چنان اخمی به چهره آورد که انگار دردی در بدن خود احساس کرده بود. قوت قلبی زورکی به خود داد، به دلادیه تلفن کرد و به او گفت:

– عجب بدبختی غیر مترقبه ای!...

دلادیه جواب داد که در رادیوسخترانی خواهد کرد و ضمن آن فنلاندیها را به پایداری تشویق خواهد نمود و به ایشان خواهد گفت که نیروی اعزامی برای کمک به آنان آماده است. تسا سری تکان داد و گفت:

– دیگر خیلی دیر شده است، دوست من! حرف شما را باور نخواهند کرد... باید راه چاره دیگری اندیشید....

دلادیه از «تراژدی ملتهای کوچک» یاد کرد ولی تسا با کج خلقی حرف او را برید و گفت:

– برستی که این يك تراژدی است، آن هم نه تنها برای فنلاندیها بلکه برای همه. تو می توانی به حس شامه من اعتماد کنی که می گویم کابینه يك هفته هم دوام نخواهد آورد....

تسا تعداد آراء نمایندگان را بر آورد کسر و نتیجه گرفت که اکثریت به زیسان دولت رأی خواهند داد.... بی عدالتی بردنیا حکمفرما است، و دلیلش اینک تسا ناگزیر خواهد بود تا وان خبط و خطاهای مردی به نام مانرهایم را پردازد. از فرط خشم فنلاندیها را لعن و نفرین می کرد و به ایشان می گفت: وحشها!...

آنچه او پیش بینی کرده بود روی داد؛ دولت در گرفتن رأی اعتماد کم آورد.

اینک بجای دالادیه رنو قدرت را به دست می گرفت. تسا از رنو نفرت داشت و درباره او می گفت: آدمی است یمایه، نرو میمون صفت. رنوبه او پیشنهاد کرد که در پست وزارت خود بماند و تسا در پاسخ گفت:

– می خواهم در این باره فکر بکنم و با دوستانم هم مشورت کنم...

تسا اول به سراغ دالادیه رفت. این یک به خوردن عصرانه مشغول بود. نگاه چپی به تسا انداخت و گفت:

– همکاری بارنو؟ این فاجعه است... ولی من تصمیم گرفته ام که برای ماندن در پست خودم تا آخر مقاومت نشان بدهم...

تسا بیش از این نتوانست حرفی از دالادیه بیرون بکشد، و لذا تصمیم گرفت که پیش بروتوی برود. بروتوی مرد فردا بود! اگر بروتوی به وی توصیه کند که به جبهه مخالف رنوی پیوندد او از مقام وزارت صرف نظر خواهد کرد. آدم باید بلد باشد انتظار بکشد و گوش شیطان کرپایداری و شهادت از خود نشان بدهد!

در دفتر کار بروتوی، تسا به مردی برخورد که قامتی بلند و چشمانی آبی رنگ داشت و به او گفت:

– من افتخار آشنایی با جناب وزیر را به هنگام تشکیل کنگره ماریسی پیدا کردم. تسا خاطره مبهمی از آن دیدار داشت: این مرد نماینده حزب رادیکال از «کلمار» و همان کسی بود که در کنگره ماریسی نگذاشته بود فوژر حرف بزند... تسا لبخندی مهر آمیز بر لب آورد و گفت:

– بلی، البته، من کاملاً شما را به یاد دارم...

وقتی ویس از اتاق بیرون رفت بروتوی به تسا گفت:

– تعجب مکن از اینکه رادیکالها را در خانه من می بینی. ما اکنون در کار تحقق

۱- Reymaud (پل) سیاستمدار فرانسوی که در ۱۹۴۰ نخست وزیر شد و در ۶ ژوئن همان سال استعفا داد. در ماه ژوئیه آلمانیها او را دستگیر کردند و به آلمان بردند، و او از ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۵ در آنجا زندانی بود. (۱۸۷۸-۱۹۶۶). (مترجم)

بخشیدن به آرمان وحدت ملی هستیم و ویس و گراندل در این راه فعالیت می کنند. من به طور کلی چنین احساس می کنم که کارهامان در این زمینه به نحو مطلوبی پیشرفت دارد. حسن خلق و سر حال بودن بروتوی مایه شگفتی تسا شد، چنانکه گفت:

– ولی من معتقدم که اوضاع خیلی ناجور است. فنلاندها بدحقه ای به ما زده اند. بعید نیست که از این مردك رنوه هم بلاهایی به سرمان بیاید.

– من نیز از زمره علاقه مندان به این آدم نیستم. مردك از سرسپردگان انگلیس است و می خواهد ما را جزو کشورهای تحت الحمايه آن دولت در آورد. ولی رنو خوشبختانه زود گذراست و تا تابستان دوام نخواهد آورد. در این فاصله، ما از وجود او برای راحت شدن از شر گاملن استفاده خواهیم کرد. او يك نقطه اتكاء برای ما است و ما باید با کمکش ژنرال پیکار را به جلو هل بدهیم. از طرفی، این مردك خیکی کوتاه قد که روی چوبهای رکابدار سوار شده است ناگزیر حرکتی نتیجه بخش برای ما خواهد کرد، و آنگاه با نخستین پرش سرنگون خواهد شد....

– به من يك پست وزارت پیشنهاد کرده است، ولی من می خواهم پیشنهادش را رد کنم...

– هرگز چنین کاری مکن! تو باید منافع ملت را نیز به حساب بیاوری. ما باید مرد خودمان را در داخل این دولت داشته باشیم.

تسا دیگر تخاصی نکرد و گفت بسیار خوب. بارنوه همکاری با خود اندیشید که با این کارش دست چپها بسیاری از خطاهایش را بر او خواهند بخشود. او از دست راستها می ترسید، ولی حالا که بروتوی در پست جدید تأییدش می کند دیگر چه ترسی دارد... بنابراین بر سر کار خواهد ماند!... گذشته از اینها، او باز وزیر باشد خوشایندتر از این است که نباشد... و محترم تر هم هست... بعدها مورخان خواهند نوشت که تسا سنگرمبارزه خود را رها نکرد.

ژولیو وقتی صورت وزرای کابینه جدید را دریافت کرد گفت:

۱ – منظور از «مردك خیکی کوتاه قد» همان رنو نخست وزیر جدید است. (مترجم)

- آخر در این باره چه می‌شود گفت؟... از سی وزیر شانزده نفرشان وکیل دعاوی هستند، و آن وقت اسم آن را گذاشته‌اند «کابینه جنگی»!...  
و وقتی گزارشهای نمایندگان گه‌گاهی روزنامه‌ها آوردند ژولیو آنها را خواند، رنگ از رویش پرید و با خود گفت:

«چه اوضاع شومی! آتشفشان اتنا فعالیت خود را از سر گرفته است، و این بی‌علت نیست... آنها حتماً بر ما جرای ازدست دادن فنلاند تأسف می‌خورند؛ ولی من از آن می‌ترسم که ما کرون خورها به ماری حملهور شوند...»

وقتی پواریه، صاحب چاپخانه، نقشه‌هایی را که به او سفارش داده بودند تحویل داد در ستاد ارتش همه از این سفارش تعجب کردند و می‌گفتند: نقشه فنلاند؟ برای چه؟... مع‌هذا هزینه آن را پرداختند.

سه هفته‌ای گذشته بود. يك روز صبح زود ژولیو خبردار شد که سواحل نروژ را مین‌گذاری کرده‌اند. فوراً به پواریه تلفن کرد و به او گفت:

- به شما تبریک می‌گویم: چون سفارش تازه‌ای به شما خواهند داد. رنوخودش هم می‌خواهد پیش خرسهای سفید برود. بنابراین خواهید دید که به نقشه‌های نروژ نیز احتیاج پیدا خواهند کرد! شما برای آن قیمت خوبی بخواهید!...

در خانه مونتینی مهمانی باشکوهی برگزار شد: این نخستین بار بود که دست راستیها برای تما جشن می‌گرفتند. در آن مهمانی کسانی همچون بروتسوی، لاوال، فلاندن، گراندل، مژو و ژنرال پیکاردیده می‌شدند. بحث‌خانم‌ها بیشتر درباره این موضوع بود که بدانند برای گذراندن تعطیلات به کجا بروند بهتر است. خانم پیکار برای این منظور بریانسُن را انتخاب کرده بود، و در توجیه انتخاب خود می‌گفت:

- آنجا نزدیک بمرز ایتالیا است. شوهر من می‌گوید که موسولینی هرگز جرئت نخواهد کرد... و من هم بسیار مقیدم به اینکه از ناراحتیهای این جنگ نکبت بار اندکی

۱ - Etna آتشفشان واقع در شمال شرقی جزیره سیسیل و در اینجا ظاهراً مراد این است که اوضاع دوباره بد شده است. (مترجم)

بیاسایم. آنجا گوشهٔ دنج و آرامی است...

خانم مزوتصمیم گرفته بود چند هفته‌ای را در بیاریتز بگذرانند: می‌گفت در آنجا هم اقیانوس هست و هم آدمهای متشخص... از خانم «موش» پرسیدند که او خیال دارد به کجا برود، و نامبرده جواب داد:

– شوهرم دلش می‌خواهد که من به سویس بروم. خودم هنوز نمی‌دانم...  
و در ذهن خود به یاد آن پانسیون پرزرق و برق سویس افتاد و به یاد خنده‌های جهانگردان و پس‌کلهٔ کیلمان و زنگلوله‌های بسته به گردن ماده‌گاوها، و سر آخر به فکر چهرهٔ اخم‌گرفتهٔ لوسین افتاد....

خانم مونتینی که لباسش خیلی لختی (دکولته) بود و به‌شانه‌های لختش پیودر زده بود از مهمانانش پذیرائی می‌کرد و می‌گفت:

– امروز سه شنبه است و روزی نفرت‌انگیز! روزی است که نه گوشت پیدا می‌شود، نه نانهای شیرینی، و نه هیچ نوع نوشابه‌ای. باز خدا را شکر که فرانسویان آدمهای پرمردعایی نیستند! به‌شما، ژنرال عزیزم، توصیه می‌کنم که از این عرق آرمانیاک بنوشید که متعلق به سردابهای برادرم است. ولی انگار شما گرفته هستید، چرا؟!...

– نه، نه... اینطور نیست... آرمانیاک هم بسیار عالی است.

– اخبار تازه چه؟

– خبرهای بد. منظورم ماجراهای نظامی است... (ژنرال آهی کشید.) آنها ادعا می‌کردند که خواهند توانست راه آهن بزرگن – اُسْلُو را نگاه دارند، ولی آلمانیها برای فتح همهٔ آن سرزمین زحمتی به‌خود نمی‌دهند... چنانکه تنها منتهی‌الیه شمالی نورژ باقی است... وضعیت....

تسا که تنها کلمهٔ آخرین مکالمه را شنیده بود دردنبالهٔ آن گفت:

– وضعیت خیلی بهتر شده است. من انتظار به‌دست آوردن اکثریت عظیمی

را داشتم؛ این درست، ولی به‌صراحت عرض کنم که اتفاق آراه نمایندگان مرا



حیرت‌زده کرد. ببینید بلوغ فکر سیاسی ما تا به چه پایه رسیده است! ما از این پس مفسران و قادار ارادهٔ تمامی کشور فرانسه هستیم. مگر چنین نیست، ژنرال؟  
 بیکار از برگن سخن گفت و از خلیج‌های پیش‌رفته در خشکی نروژ. تما با حرکت دست اعتراض کرد و گفت:

— اینها جزئیات است....

بیکار خُلقِ او را تنگ می‌کرد، چون مانند همهٔ نظامیان دیگر کور دل بود!...  
 آخرین آلمانیها خودشان را به کجا تپانده بودند؟... درس‌زمینی خالی از سکنه و فلاکت‌زده، جایی که فقط محققان برای دیدن خلیج‌های پیش‌رفته در خشکی و برای تماشای خورشید نیمه شب می‌رفتند. معلوم شد که آلمانیها دُم به تله داده‌اند. چه بهتر این کار روی ایشان را از مرزهای ما برمی‌گرداند... سپس تما به گفته افزود:

— این انگلیسیها هستند که طرح گرفتار کردن آلمانیها در نروژ را ریخته‌اند. ما در این کار هیچ دخالتی نداشته‌ایم. در یاسالار دارلان<sup>۱</sup> از خود بیخود شده است، و صاف و پوست‌کنده می‌گوید که هیتلر بهتر است...  
 بروتوی خندهٔ تمسخر آمیزی کرد و گفت:

— انگلیسیها آدم‌های عجیبی هستند... من سابقاً ایشان را بر ساحل رود سُم دیده‌ام. درسنگرها هم که بودند هر روز صبح ریششان را می‌تراشیدند و درس ساعت پنج جای وعصرانه با مشروب می‌خوردند. حال خواهیم دید که در چمنزارهای شمال چه خواهند کرد....

و مهمانان همه در تأیید حرفهای او می‌گفتند:

— آنها ماهی «مورو» می‌خورند که خیلی دوست دارند.

— یا ماهی «مورو» ایشان را خواهد خورد.

۱ — Darlan (فرانسوا) دریاسالار فرانسوی (۱۸۸۱-۱۹۴۲) که در آغاز جنگ جهانی دوم فرمانده نیروی دریایی فرانسه بود. وی همکاری نزدیک پتن و جانشین او بود و پس از پیاده‌شدن متفقین در ۱۹۴۲ در خاک اروپا، در الجزایر به قتل رسید. (مترجم)

- من از حالا تصویری کنم که رنومی ترسد!  
 - درواقع این مردك خيكي كوتوله نباید به تفریح کردن بردازد.... من خیال می‌کنم که دولت استرالیا از استقلال بیشتری برخوردار است...  
 - های، های! بالاخره ما هم کانگوروشدیم...  
 تسا لازم دانست ازدولت دفاع کند، این بود که گفت:  
 - درست است که رنو هوادارانگلیس است و به اشیاء معمولی و مبتذل بیشتر دلبسته؛ ولی کنتس دوپرت زن فهمیده و با هوشی است و تا حدودی نقش پری اثری<sup>۲</sup> را بازی می‌کند. به هر حال من با وساطت یکی از دوستان کنتس به نام بودوئن اقدام می‌کنم...  
 یکی از حاضران خنده تمسخر آمیز کرد و گفت:  
 - لابد فاسق خانم است...

تسا ادامه داد: بسیار جای تأسف است که دوستان ما بروتوی و لاوال در کابینه شرکت ندارند؛ ولی مطمئن باشید که در آنچه مربوط به مسئله نروژ است ما نخواهیم گذاشت که به ماجرای کشانده بشویم. من نخستین کسی بودم که روی مسئله كمك به فنلاند پافشاری می‌کردم - فرانسه همیشه دست كمك به سوی ضعفا دراز کرده است - ولی نسبت به مرنوشت نروژ به هیچ وجه علاقه مند نیستیم. این امر در واقع نزاعی است بین انگلیسیان و آلمانیان و هیچ ربطی به ما ندارد. بنابراین چرچیل خودش باید گلیم خود را از آب بکشد... و اما راجع به سرزمین خودمان، باید بگویم که ما در برابر هر گونه اقدامات ناگهانی تضمین شده هستیم. آلمانیها نمی‌توانند از راه هلند به سوی ما بیایند، زیرا هلندیها سدها را خواهند گشود. آزمایشهایی که در این زمینه شده رضایت بخش بوده است. استحکامات مرزهای بلژیک هم کم از خط ماژینوی

۱ - *La Contesse de Portes* ظاهراً باید زن رنوتخت وزیر باشد.

۲ - *Egerie* پری زیبا رویی که نوما میلیوس دومین پادشاه افسانه‌ای رم (۷۱۵-۶۷۲ پیش از میلاد مسیح) درغاری با ادماقات می‌کرد و از او اندرز و راهنمایی برای اداره امور کشورش می‌گرفت (مترجم)

ما نیستند. راست است که آلمانیها از لحاظ هواپیماهای بمب افکن و تانکهای حمله مزینتهایی بر ما دارند، ولی این تنها کافی نیست. ژنرال لورید می گوید که آلمانیها برای يك تعرض مؤثر باید در برابر هر يك توپ ما شش توپ داشته باشند. با این حساب، ایشان بازی را باخته اند.

مژ گفت: نقطه ضعف ما عقب جبهه است. چپها سر بلند می کنند. اعتصاب لا کوزنیو و ممکن است همچون لکه ای روغنی کار به دستمان بدهد. نگاه کنید، این هم اعلامیه های ایشان....

– چه ردالتی!

– اشتباه کردند که نمایندگان کمونیست را تیرباران نکردند....

– تازه چیزهایی هم در تأیید و توصیف آنها بر سر زبانهاست. امروزه نطقی را که گروژ در دفاع از خود در دادگاه ایراد کرده بود همه از بر می خوانند.

– اصلاً این محاکمه سر تا پا اشتباه بود، و من این موضوع را به دلادیه گفتم. می بایست ایشان را یا بدون محاکمه در زندان نگاه دارند، و یا به جرم خیانت به میهن محاکمه صحرائی و اعدام کنند.

– آخردست وبال ما را قانون بسته است. (تسا آهی کشید.) ببینید، حکم قانون در مورد ایشان چیست: دو تا سه سال حبس. چه کسی قادر است جلو آن را بگیرد. رنو آدمی است سست عنصر، و مانند هم کینه ای کور کورانه نسبت به هیتلر دارد. او یکی از آن آدمهای عوامقرب و بسیار خطرناک است و در این رؤیا بسر می برد که پیام آور کمون بشود. من روی کمک سرول خیلی حساب می کنم. او گرچه سوسیالیست است ولی آدم شرافتمندی است، و جای بسی خوشوقتی است که مقام وزارت دادگستری را به او سپرده اند! او خیلی صریح می گوید که باید زخمهای ناشی از تماس با مسکورا با آهن تفته داغ کرد...

تسا جام کوچکی از عرق آرمانیاك بالا انداخت و ناگهان غمی به دلش نشست: ممکن است دنیز را تیرباران کنند... ولی خیلی زود بر خود مسلط شد و دوباره خویشتن

را آدمی سازش ناپذیر و سرشار از تصمیم و ارادهٔ مردانه حس کرد. مهمانان با سروصدا گفته های او را تأیید می کردند. تما که در نزدیکی میزگردی ایستاده بود ماتش برده بود، چنانکه گفتی منجمد شده است. در دستش قندگیری بسود و به نظرش می آمد که سکان کشتی مملکت را در دست دارد. پس از او ژنرال بیکار بود که با نقل قصه هایی از ژنرال گرت<sup>۱</sup> توجه همگان را به خود جلب کرد.

ژوزفین به تما نزدیک شد و درگوشی از او پرسید:

– لوسین کجا است؟

تما غافلگیر شد: این نخستین بار بود که دربارهٔ پسرش از او چیزی می پرسیدند. بی آنکه فکر کند در جواب گفت:

– ناپدید شده است.

و چون بلافاصله دریافت که ممکن است پاسخش گنگ و دوپهلو جلوه کرده باشد به گفته افزود:

– و شاید هم کشته شده باشد. بیچاره لوسین!...

صدایش می لرزید. ژوزفین خودداری نتوانست و بی اختیار شروع کرده گریه کردن. تما نیز طعم اشک را در دهان خود حس کرد؛ و مخفیانه دماغ همچون نوك پرنده اش را با انگشت پاك کرد.

موتنن بی پیش او آمد. تا آن وقت تما دوباره بر خود مسلط شده بود، چنانکه دیگر به احساسات خویش میدان نمی داد. می بایست همچون کلما نسو آدمی قوی اراده باشد و بلافاصله به بحثی دقیق پردازد. گفت:

– هیتلر باز هم دچار اشتباه شده است: مردك به جنگ خو کهای آبی می رود. ما در این فاصله خواهیم توانست زندگی کنیم و کار بکنیم. دالادیه تصمیم گرفته است که پانصد هزار نفری از دهقانان را از خدمت نظام معاف کند و به کار کشاورزیشان وادارد،

۱ – Gort (جون ورکر) مارشال انگلیسی که در سالهای ۱۹۳۹ و ۱۹۴۰ فرماندهٔ نیروهای انگلیس در فرانسه بود. (مترجم)

چون به هر حال باید کشت و زرع کرد و نمی توان بی نان مساند. دوکان و فوژر همیشه نفوس بد می زدند، و همه اش هم بیخود... ولی ما به دنیا نشان خواهیم داد که فرانسویان آدمهای باکله ای هستند...

مونتینی ریاست مآبانه اظهار عقیده می کرد و همه اش می گفت: بسیار خوب! تما را در بغل فشرده و صدای زمختش در تالار طنین انداخت که می گفت:  
 - شما کار بسیار خوبی کردید که در پواتوزمین خریدید. آنجا در واقع ناف فرانسه است و از همه مرزها به دور. من خودم درس اووا ملکی دارم، و صریح بگویم که خیلی خاطر جمع نیستم. ایتالیا بیها، هر چه هم مردم بگویند، آدمهای ناراحت و افسار گسیخته ای هستند... شما در ملک خود راحت می توانید بخواید، چون هیچکس به پواتو در نخواهد آمد. من همیشه به برو توی گفته ام که در شما بر استی جنم یک سیاستمدار وجود دارد....



وقتی مژوشنید که رنو جای دالادیه را گرفته است به گراندل گفت:  
 - من بنا بود تا اول ماه مه یک صد و هشتاد هواپیمای بمب افکن تحویل بدهم و تأخیر کرده ام. حال وضع تغییر کرده است... شما می توانید به نخست وزیر بگویید که یک رشته آزمایشهای تکمیلی ضروری است...  
 گراندل لبخندی زد و گفت:

- من منظور شما را درک می کنم... این مردك ماجراجو، رنو، از آنها است که ما را به يك جنگ واقعی بکشاند. آخر او چه لزومی داشت که کماندوهای کوهنورد را به بالای ارتفاعات نازویک بفرستد؟ ولی امیدوارم هر چه زودتر دولت او را ساقط کنند. کافی است يك شکست حساسی بخوریم. آلمانها هوای کار را دارند... می گویند که

دسر به این مَرَدَك تبریک گفته است. این خودش بهترین نشانه است که یار و سقوط می-کند، چون دوستی دسر بدبختی می آورد...

دسر که تا همین دیروز هنوز آدم بسیار مقتدری بود اینک مضحکه همگان شده بود. کاریکاتورهای از او تصویرهای مضحک می کشیدند. پروتوی هم به ژولیو درس می داد و به او می گفت:

«تا می توانید بنید توسر دسر و بگویند که او یک دلایل بین المللی است، یک سوداگر تسوپ است، یک سرمایه دار متنفذ است؛ و بدیهی است که یکی از طرفداران پروپا قرص جنگ هم هست. شما اجازه دارید تا هر قدر که دلتان بخواهد او را به لجن بکشید. تسا به من قول داده است که سانسور چشمها را خواهد بست.

مونتین بی هم دستوری به عنوان ژولیو صادر کرد تا دست به یک مبارزه بی امان با دسر بزند. مدیر خیکی روزنامه ده نو از این موضوع ناراحت بود و شکوه کنان با خود می گفت:

«آدم ممکن است در مسیر سیاسی تغییر سمت بدهد، و این از اتفاقاتی است که پیش می آید؛ ولی آخر دسر در سخت ترین مواقع حامی و نگهدار من بوده است و من چگونه با او در بیفتم؟ هیچ می فهمند این کاری یعنی چه؟.... مگر می شود آدم یک دوست دیرینه اش را رها کند؟ از اینها گذشته، دسر مرد شرافتمندی است، و درست است که اهل ماری نیست ولی ماری را دوست می دارد. من خودم این حرف را از دهان او شنیدم که به ماهیگیران کاسی می گفت.... او بر استی یک فرانسوی اصیل است! و حالا وادارم می کنند که بنویسم او یک یهودی اتریشی تبار و خود فروخته به امریکاییها است. دسر از ابتدا جایی را اشغال کرده بود که زیاد دم چشم بود و کافی بود که یک سکندری بخورد تا همه از آن وضع نتیجه بگیرند که این نشانه سقوط او است. همه تکرار می کردند که: «بیچاره مرد!» در حالی که او هنوز کارخانه های خود و سهام خود در شرکتها را داشت. هیچکس از کارهای او پرس و جونی کرد، و مهندسان کارخانه من می گفتند: «دسر تا حین تشکیل شورای اداری کارخانه در آخر سال دوام نخواهد

آورد...» باغبان پیر کارخانه هم دربارهٔ قدرت پرداخت اربابش دچار تردید شده بود، و به همین جهت درخواست می کرد که حقوق ماهانه اش را پیش پیش به او بپردازند. دسر روز به روز بیشتر باده خواری می کرد. از معاشرت با مردم خودداری می نمود و بحرانهای ناشی از سکتۀ قلبی خود را از ژانت پنهان می داشت. وقتی به کسانی بر می خورد که با ایشان آشنا بود به شوخی می گفت: «تحمل کنید از اینکه من خودم را به شما معرفی می کنم؛ من يك يهودی سرمایه دار اتریشی هستم که باغبانم حقوق ماهانه اش را پیش پیش از من می خواهد.» و مخاطب روی خو را از او بر می گردانید. دسر قیافه ای پیدا کرده بود که آدم از او می ترسید: خطوط چهره اش که بر اثر بیماری و تلخکامیها و غم و غصه ها خراب شده بود شل و ل می شد و بهم می ریخت.

ژانت در دل خود نسبت به او احساس ترحمی شدید و تحمل ناپذیر می کرد، احساسی که برای هر دو شان بر خورنده بود. ژانت یارها تلاش کرده بود که به او پرخاش کند، و حتی فحشهای رکیکی هم به او می داد به امید اینکه دسر آن فحشها را به وی برگرداند و میانۀ شان بهم بخورد، ولی دسر کمر خم می کرد و با دیدگان محبت آمیز و کدری همچون چشمان يك سنگ پیر به او می نگریست. آنگاه ژانت می بوسیدش و حرفهای تأثر انگیز و دو پهلوئی به او می گفت. دسر فقط زمزمه کنان می گفت: «ژانت!» و این خود نوعی دعا و استغاثه بود، چنانکه گفتی ژانت می تواند نجاتش بدهد. دسر خوب می دانست که تنها ژانت وی را به زندگی پیوند داده است. او بیش از هر وقت دیگر از مرگ وحشت داشت، البته نه از درد آن، بلکه از خلاء آن؛ و او در آن خلاء نه حسنی می دید و نه عیبی و اصلاً دیگر هیچ چیز در آن نبود. و همین فکر در او هومی زوزه کشیدن بر می انگیخت.

اغلب خودش را سرزنش می کرد از اینکه موجب بدبختی ژانت شده است و تصمیم می گرفت که با اقطع رابطه کند؛ و چند هفته ای نیز بر این تصمیم خود پایا بود سپس ناگهان شب هنگام او را از خواب بیدار می کرد، سراسیمه به سراغش می رفت و می پرسید: «اجازه هست به درون بیایم؟» ژانت به روی موهای زبر و جوگندمی او دست

می کشید و از چشمان درشت و وحشتزده اش اشک روان می شد.  
روزاول ماهمه بود که دسر مژورا در «بار» کاژلتن ملاقات کرد.  
مژوبه او گفت: شنیده بودم که شما حال ندارید.  
- نه، خیلی هم حال خوب است.

- تندرستی، بخصوص در این دور زمانه مهم ترین چیز است... راستی هیچ می-  
دانید که امروز چه روزی است؟ امروز روز اول ماهمه است و یکی هم در فکرش نیست.  
یادتان هست که سال گذشته ما در چنین روزی چقدر نگران بودیم؟ همه انتظار اعتصابات  
و تظاهرات داشتیم، ولی حالا نگاه کنید: درست یکی از عادی ترین روزها است.  
بدبختی برای بعضی چیزها خوب است. ولی انگار شما با من هم عقیده نیستید؟  
مژو اغلب سر به سر دسر گذاشته و او را «آهن گداخته» نامیده بود، چنانکه سرانجام  
امر به خودش هم مشتبه شده بود و چنین تصویری داشت که خودش او را گداخته کرده  
است. دسر با بی اعتنایی جواب داد:

- بلی، روز آرامی است... و به نظر من قدری بیش از اندازه...  
در کوچه دخترک گل فروشی به او نزدیک شد و گفت:  
- آقا، از من گل سوسنبر (موگه) بخرید؛ دانه ای بیست «سو»... این گل برای  
شما خوشبختی خواهد آورد...

دخترک دندانهای یک حیوان جو نده و نگاه یک حیوان دنبال کرده را داشت.  
دسر یک دسته گل خرید: گل های استکانی آن هنوز وا نشده بودند. «این گل برای شما  
خوشبختی خواهد آورد...» نه!... لبخند مژو، نگاه آن دخترک گل فروش و ژانت همه  
در نظرش بودند... و راه گریزی نبود. همه شان را می کشند: ژانت را، خسود او را،  
همه را می کشند... همچنان که در پای پیشخوانی ایستاده بود با حرص و ولع کنیاکش  
را می نوشید... رادیو غرغر کنان می خواند:

سعادت ختم شدن بر موج،

سعادت به این دنیا تعلق ندارد...



يك هفته بعد، دسر در خیابان به ژانت بر خورد، ولی ژانت بی آنکه او را ببیند رد شد، ژانت ضمن راه رفتن لبخند می زد. دسر فهمید که ژانت در غیاب او شوق و ذوق زندگی کردن را باز می یابد. پس بایستی به این رابطه خاتمه داد!

بارها دسر به ژانت پیشنهاد کرده بود که تغییر منزل بدهد، و ژانت این پیشنهاد را رد کرده بود. او همچنان در همان هتل کوچک و قدیمی خود در نزدیکی خیابان بناپارت ساکن بود. دسر مدیره آن هتل را که زنی چاق و گوشتالو بود و به صورتش بودر آبی رنگی می مالید می شناخت، و با پله های تاریک و پیچاپیچ آنجا آشنا بود. در سر پله ای نفس زنان می ایستاد و به شك می افتاد. راهرو بوی ناخوش مواد آرایش و آشپزخانه می داد. اتاق ژانت اتاقی دراز و باریک بود. روی بخاری يك مجسمه برنجی پنجاه ساله بود که دافنیس را در حال بغل کردن و بوسیدن کلوئه<sup>۱</sup> نشان می داد. آیا قبلاً چه کسی در این اتاق منزل داشته است؟ نقاشی که در دروای افتخار بصری برده است؟ حسابداری که عاشق یکی از بازیگران زیباروی فولی بر ژرزه بوده است؟ آن هم مردی زشت روی با موهای روغن زده و با کراوات رنگارنگ؟ یا يك مهاجر آلمانی و سواسی و وارفته که پروانه اقامت هم نداشته است؟ لایب شبها به کارت پستالی خیره می شده است مصور به منظره های از ما نه ایم<sup>۲</sup>، و پس از آنکه کفشهایش را از پا در می آورده در اتاق شروع به قدم زدن می کرده است... در آن اتاق که خوب تهویه نمی شد تنهایی به شیوه ای ناخوشایند و سنگین انبار می شد.

دسر با صدای آرامی گفت:

— ما دیگر نباید یکدیگر را ببینیم.

دسر از پیش این جمله را آماده کرده بود و از آن می ترسید که ژانت از او نپرسد «چرا؟»، و یا حتی چشمانش را به روی وی بلند نکند. در آن صورت دسر تاب نمی آورد. لیکن ژانت که روی از او برگردانده بود در جواب گفت: «راست است». و با

۱ — Daphnis (دافنیس) و Chloé (کلوئه) نام يك رمان یونانی بر مبنای زندگی روستایی منسوب به شخصی به نام لنگوس و مربوط به قرن سوم و چهارم میلادی.

۲ — Mannheim از نقاط کشور آلمان. (مترجم)

خود می‌اندیشید: «دیگر چیزی باقی نمانده است، حتی رؤیا. و این بهتر است!» و دسر خودش شگفتزده بود از اینکه تا به آن درجه آرام است: چون بالاخره این حالت حالت مرگ بود، و او دیگری می‌از مرگ نداشت....

شب ماه مه شبی خوش و آرام بود و ستارگان برفراز شهر تاریک شده می-درخشیدند. درختان شاه بلوط به گل نشسته بودند. ساعت دیواری کلیسای مجاور ربع ساعتها را به دقت اعلام می‌کرد.

دسر که در کنار پنجره ایستاده بود به شوخی گفت:

– شب خوشی است برای عاشقان.

ژانت گفت: در اینجا عاشقانی وجود ندارند. ستارگان هستند و درختان و شعر.

به هر حال، ما دیگر پیر شده ایم، دسر...

– شما که هنوز زندگی نکرده اید. من همه اش مزاحم شما هستم؛ ولی دیگر

تمام شد. من دیگر نمی‌خواهم مزاحم شما بشوم و نه زندگی کنم...

این سخنان اخیر بیهوا از دهانش پریده بود. از خودش بدش آمد که چرا حالت شکوه و دلسوزی به خود گرفته است. لابد ژانت خیال خواهد کرد که این دلسوزی به حال او است، و با خود اندیشید: «دسر خوب می‌داند که عشق را نه با پول می‌شود خرید و نه با اشک...»

ژانت بی آنکه توجهی به ناراحتی او بکند در جواب گفت:

– من هوسی به زندگی کردن ندارم. سابقاً چرا... ولی موفق نشدم که به

دلخواه خودم زندگی کنم... شما چطور؟

– من از مرگ می‌ترسم... یعنی راستش نمی‌توانم بفهمم که مردن چیست...

دسر داشت می‌رفت که ناگاه غرش توپهای دفاع ضد هوایی طنین انداز شد.

انگاریک دسته سگ شکاری زنجیر گسیخته بودند که پشت سر هم واقواق می‌کردند...

نور افکنها در آسمان مخملی به هم چنگ می‌انداختند. آژیرها بیداد می‌کردند و صدای

زوزه‌شان به صدای حیوان زنده می‌مانست.

ژانت پرسید: چه خبر شده؟

– احياناً آغاز جنگ است. بهار است ديگر... من كه گفتم شب خوشی است برای عاشقان. مردم را بين كه خیال می کردند آلمانیها دست روی دست گذاشته اند و منتظرند. مژو با شور و شادی می گفت: «چقدر وضع آرام است!» ای بیچاره ها!... راستش اینها بیچاره نیستند، بلکه خائن اند... به هر حال، این امر تغییری در اصل مطلب نمی دهد... ژانت، بگوئید بینم. شما از مرگ نمی ترسید، هیچ؟...

ژانت به لحنی محکم و حتی قدری خشك، جواب داد: نه.

آژیر پایان یافت. دسر دريك مبل راحتی، در نزدیکی پنجره، امیده بود. از ژانت اجازه خواسته بود كه تا صبح در آنجا بماند. پرندگان كه بیدار شده بود چه چه می زدند و نغمه های شان آهنگی ساده و كودكانه داشت. اشعه خورشید كج می تابد و سایه ها را درازتر می كند. هوا خنك بود. ماشینهای باری حامل سبزیجات به سمت بازار می رفتند. زنی شیر فروش از آن طرفها گذر كرد. به نظر دسر چنین می آمد كه هیچ اتفاقی نیفتاده، یعنی نه به شب آژیر كشیده اند و نه بحث و صحبتی با ژانت داشته است. نگاهی به ژانت انداخت كه با چهره ای آرام و بی تفاوت در خواب خوش بود. با خود اندیشید: وقتی چشمانش بسته است مانند دیگران است... ژانت مانند اینکه افكار او را در خواب حدس زده باشد بیدار شد و بهوی نگرست. دسر روی برگردانید. ژانت شادان گفت:

– صبح به خیر، دسر!

شاید صحبتهای شب را فراموش کرده بود. از پنجره صدای خنده شاگردان مدرسه و صدای حرفهایشان می آمد. يكیشان گفت:

– اگر آن «اسب آبی» مرا به پای تخته ببرد دخلم آمده است...

– من هم با چنین مشكلی مواجهم... دیشب رفته بودیم سینما به تماشای فیلم

بومه مرگ...

سپس صدای تودماغی رادیو بلند شد که اعلام کرد: «در ضربه سوم، ساعت درست هفتویک دقیقه خواهد بود... اخبار صبح... دیشب واحدهای آلمانی وارد خاک هلند و بلژیک شده اند...»

ژانت فریادی کشید و به کنار پنجره دوید. در کوچه، زنی سبیدی به بازو آویخته داشت و به رادیو گوش می داد: «گردانهای چتر باز در خاک هلند فرود آمده اند.» سید ازدست آن زن افتاد و توت فرنگیهای درشت و سرخ پریده رنگت بر سنگفرش خیابان ولو شدند. دسر روی به سمت ژانت برگردانید و گفت:

– من به شما چه گفتم؟ این تازه اولش است...

در زیر پنجره، گروهی مرکب از کارگران و دکانداران و زنان خانه دار به دور دکه روزنامه فروشی حلقه زده بودند و همه درباره پیشامدها سخن می گفتند:

– درست مثل سال ۱۹۱۴ است. آلمانیها می توانند تا اینجا بیایند...

– آنها در آنجا درشن فرو خواهند رفت. حتی اگر قبول کنیم که هلند را بگیرند.

بعدش چه خواهد شد؟ درشنها فرو خواهند رفت، و این برای ما بهتر خواهد شد...

– بلی، روزنامهها می گویند که هلندیها سدها را خواهند گشود و همه جا را آب

فرا خواهد گرفت.

– از این حرفها خیلی می زنند. آنها از آلمانیها پول گرفته اند که راهشان بدهند... و

تازه آلمانیها با چتر هم می توانند فرود بیایند... در وسط همین «شان دومارس» خودمان...

دسر با حرکتی ناگهانی پنجره را بست و گفت:

– مدتها است که ایشان را فریب داده اند! (او دوباره در مبل راحتی خود لمیده

بود، نفسش به سختی درمی آمد و بازو و شانه اش درد می کرد.) ژانت، به من نگاه کنید!

هر چند من از نگاه شما می ترسم. گوش کنید! خوب به حرفهای من گوش کنید!... خود

من هم مردم را فریب داده ام... و شاید هم بیش از دیگران... من می خواستم محافظه

کاری بکنم... یعنی چه چیزی را حفظ کنم؟ تسا را؟! و اینک دارم کیفر آنرا می بینم!... من نمی دانم چه به سرمان خواهد آمد... هیتر از راه خواهد رسید... و آن وقت کلک فرانسه کننده شده است... پی یرحق داشت که به من می گفت: «همه اینها را ول کنید!...» من حالا مثل مرده هستم... با این حال، این من نیستم که کشته شده ام بلکه پی یربیچاره است... خدا کند تورا نکشند، ژانت!... خوب، دیگر برویم!... خدا حافظ!... می بیند که قطع رابطه ما یا هم با چه حوادثی همزمان شده است... انگار صحنه ای از تئاتر است... ولی در واقع بسیار ساده هم هست... ساده و در عین حال وحشتناک...

دسر با صدایی گنگ و خفه و با جملات بریده بریده حرف می زد. کلاهش را بر سر گذاشت و راه افتاد. وقتی به نزدیکی در رسید ناگهان خم شد و دست ژانت را بوسید؛ لیکن آن بوسه، آن پشت خمیده و آن لرزش دست همه از نیروی احساسی دسر و ازرنج و نو میدی او حکایت می کردند. گفت:

– ژانت، من برای شما گذرنامه و رواید مسافرت به امریکا را خواهم گرفت. بروید!... به نقطه دوری در امریکا بروید...

ژانت با حرکت سر پیشنهاد او را رد کرد. خیلی خسته بود، لیکن در آن لحظه دستخوش ترحمی تحمل ناپذیر شد. دلش به حال هلندیها می سوخت و به حال کسانی که در زیر پنجره اش همچنان داد می زدند. دلش به حال دسر هم می سوخت، مخصوصاً به حال دسر. با خود می گفت: همه او را آدمی قدرتمند می پندارند، و حال آنکه از خود من هم بدبخت تر است: او یک برده است، یک آدمک است، یک سایه است. برای نخستین بار ژانت به او «تو» خطاب کرد و گفت:

– غصه مخور! همه چیز تمام خواهد شد. البته من نمی دانم چطور، ولی همه چیز تمام خواهد شد. خدا حافظ، دسر، عزیزم!...

۱۶

رنگ از روی سرهنگ لوروا پریده بود و آرواره اش می لرزید، چنانکه گفتی دارد با خودش حرف می زند. ژنرال لوریدوشانه بالا انداخت و گفت:

– من نمی فهمم به چه مناسبت موضوع پلها در اینجا مطرح می شود؟...  
– ژنرال موکه خودش به من گفت... من خودم تماس تلفنی مستقیم با او داشتم.....

– اگر ژنرال موکه چنین حرفهایی زده باشد مستحق محاکمه صحرایی است. دشمن بانقاط عبور از رودخانه شصت کیلومتر فاصله دارد. من مطمئنم که نقشه منحرف کردن توجه ما به سمت دیگری از جبهه مطرح است، چون عمده قوای ما از طریق وِزُون و لَوُکاتو وارد بلژیک شده اند. حال فرض کنیم وضع از آنچه هم که من می گویم بدتر بوده و ضربه دشمن مستقیماً متوجه ما باشد. آنها برای رسیدن به رودخانه «موز» یک ماه وقت می خواهند. گیرم دست به یک تعرض سریع هم بزنند؛ پس ضدحمله های ما چه می شود؟.. لشکر هفتم ما به نزدیکی آنورز رسیده است. پس به نظر شما دفاع یا تعرض چیست؟ اگر این پیشروی ما یک عمل تعرضی است آدم باید نادان باشد که از منفجر کردن پلها دم بزند. حرفهای مرا فهمیدید؟ ضمناً این زیرلیبی حرف زدن را هم موقوف کنید!...

– من....

– شما؟... کاملاً معلوم است که شما دوران جنگ گذشته را در پاریس گذرانده اید. قانون اول جنگ این است که آدم خونسردی خود را حفظ کند. اکنون جنگ وارد مرحله حادثی شده است، و این کاملاً طبیعی است، ولی ما باید مانند سابق کار بکنیم. راز پیروزی در همین است. لطفاً به من بگویید که روزنامه های امروز صبح چه نوشته اند...

لوروا زوری به خودشی آورد و گفت:

– رومیه در روزنامهٔ فِیگارد اظهار عقیده کرده است که تعرض دشمن را می‌توان در خط نامور – آنور متوقف کرد... (آرواره‌اش دوباره شروع به لرزیدن کرد) ولی ژنرال، آلمانیها در شصت کیلومتری نیستند بلکه در چهل کیلومتری هستند. آنان «مارش» را اشغال کرده‌اند.

– می‌توان باور کرد که شما افسر نیستید بلکه نمایندهٔ مجلس هستید. اولاً که این اطلاعات تأیید نشده است؛ وثانیاً بر فرض هم که گشتهای دشمن به «مارش» رسیده باشند این امر چیزی را ثابت نمی‌کند. شما خیالتان راحت باشد. لطفاً سرهنگ را پیش من بفرستید.

لوریدو نقشهٔ بزرگی را باز کرد. سرهنگ مورومثل همیشه آرام و خونسرد وارد شد و گفت:

– چه روز زیبایی! من همین حالا برگشتم. رفته بودم سری به سربازان مأمور تانکها بزنم... براستی که ولایت زیبایی است: بیشه‌های کوچک زیبا، تپه‌های زیبا... لوریدو که در افکار خود غوطه‌ور بود در پاسخ گفت:

– زمین اینجا بسیار پست و بلند است؛ بنا بر این احمقانه است که آدم تخم وحشت پاشد. ببینید: من با مداد آبی خط جبهه را کشیده‌ام. آیا این با اطلاعات شما مطابقت دارد؟

سرهنگ با آن هیكل رشیدش در کنار ژنرال لوریدوی فسقلی غولی به نظر می‌آمد. با نگاهی آرام و خونسرد و حتی دلسوزانه به ژنرال نگریست و گفت:

– جبهه‌ای وجود ندارد. شما با یک خط مسیر مارش – لیبرامن را کشیده‌اید. این خط برای امروز صبح درست بود، ولی حالا ساعت چهار بعد از ظهر است. یعنی می‌خواهید بگویند که آنان همچنان به پیشروی ادامه می‌دهند؟  
– خیلی ساده عرض کنم، ایشان با سرعت دندهٔ چهار پیش می‌آیند.

لوریدو که ناراحت شده بود تا یک دقیقه چشمانش را هم گذاشت. او پلکهای

آبی رنگ و گوشه‌آلودی داشت، لیکن فوراً خون‌سردی خود را بازیافت و گفت:

– پس بدا به حال ایشان! طول فرورفتگی جبهه بیشتری شود و در دو طرف آن واحدهای ما حضور دارند. فقط کافی است که ما نقطه ضعف ایشان را پیدا کنیم. من باید ژنرال پیکار را ببینم، و چه خوب است که در این دیدار شما هم با من باشید... این سرگرد ما عقلش را از دست داده است. ژنرال مو که نیز... به هر حال وضع به هیچ وجه تهدید کننده نیست. نظر شما چیست، سرهنگ؟

– من گمان نمی‌کنم که ژنرال پیکار بخواهد واحدهای ذخیره را وارد معرکه بکند. شما که می‌دانید او درباره این جنگ چگونه فکری کند...

– بلی، ولی وضع دیگر به آن صورت سابق نیست. امروز آلمانیها دست به تعرض زده‌اند و ما مجبوریم که وارد عمل بشویم.

– من از آن می‌ترسم که هر کاری بکنیم بیفایده باشد. ایشان دست کم هفتصد تانک روبه‌ما راه انداخته‌اند، و نیروی دفاع ما ضعیف است، چنانکه برای توپهای چهل و هفت‌میل بقدر کافی مهمات نداریم.

– این يك مسئله جزئی است، چون بالاخره ما می‌توانیم برای مقابله با تانکها از توپخانه صحرایی مان استفاده بکنیم... ولی من می‌بینم که بیماری روانی و دماغی همگانی به شما نیز سرایت کرده است. از ماه اوت سال ۱۹۱۴ یاد بیاورید که وضع از این هم بدتر بود... من هرگز عقب نشینی شتابزده خودمان را از شارلوا تا «مو» فراموش نمی‌کنم. یادم هست که توپچیان توپهای خود را رها می‌کردند و با اسب در می‌رفتند. و پانزده روز بعد، ما آلمانیها را تا رود ان پس رانندیم. فون کلوك فراموش کرده بود که جناح راست خود را بپوشاند، و تاوان این اشتباه خود را پس داد. امروز هم آلمانیها به صورت ستونهای فشرده پیش می‌آیند، و این دیوانگی است! ایشان با این کارشان راههای ارتباطی خود را در معرض خطر قرار می‌دهند.

ژنرال مدتی مدید درباره قوانین سوق الجیشی، در باره ناپایداری بخت و توفیق سلاحها و درباره محسنات پیاده نظام فرانسوی به تفصیل سخن گفت. سرهنگ



که در کنار پنجره ایستاده بود به تپه‌های با شیب ملایم و به مزارع گسترده بر آنها نگاه می‌کرد، و در ضمن، لاقیدانه لبخند می‌زد. سپس از آنجا رفت، چون می‌بایست به وضع استقرار توپهای دفاع ضد هوایی رسیدگی کند. لوریدو همینکه تنها ماند عرقی را که بر شقیقه‌اش نشسته بود بادستمالش پاک کرد و به اندیشه فرو رفت. باخود می‌گفت: سرهنگ مورورد خوتسردی است، و وقتی اودلسرد شده است باید آن را به فال بد گرفت... باید اقرار کرد که دشمن با سرعتی باورناکردنی پیش می‌آید، و لذا با آلمانیها عقلشان را ازدست داده‌اند و با قدرت و نیرویی شیطانی پیدا کرده‌اند. این حرکت ایشان بجای اینکه عملیات نظامی اصولی و منظمی باشد هرج و مرج کامل است. آدم نمی‌داند چگونه باید با آن برخورد کند؟... برخط ماژینوما آسوده‌تر بودیم و لازم نبود که از این گونه عملیات غافلگیرانه به وحشت بیفتیم. آخر این هم شد يك جنگ مدرن؟... ای بابا! این مشتزنی!...

از آغاز ماه آوریل به گردآوری وسازماندهی مجدد نیروها پرداخته بودند. در آن دم حوزة سدان پشت جبهه آرامی بسود. سربازان شاد و شنگول توتون قاچاق بلژیک را دود می‌کردند و ژنرال لوریدو از بیکاری حوصله‌اش سر می‌رفت. به خود اطمینان می‌داد که آلمانیها وارد بلژیک نخواهند شد، و با خود می‌گفت: «آخر ایشان چرا باید اشتباهات و یلhelm را تکرار کنند؟» و با کمال دقت عملیات نروژ را دنبال می‌کرد. ازدست انگلیسیها عصبانی بسود و می‌گفت: «اینها سرباز نیستند بلکه کاسبکارند. همین و بس!» غروب که می‌شد با سرهنگ شطرنج بازی می‌کرد و یانامه‌های مفصلی برای زنش سوفی می‌نوشت.

اکنون آن گونه که لوریدو می‌گفت همه چیز ناگهان «از قاعده و قانون خارج شده بود.» تعرض آلمانیها برای او چیزی بجز يك یورش ناشیانه نبود، و به همه اطمینان می‌داد که «ایشان با این کارشان خود را به تله می‌اندازند.» لیکن اکنون سرهنگ مورود ناراحتش کرده بود. نکند براستی وضع بیش از آن وخیم باشد که او فکر می‌کند. چه محظور اسفناکی با این توپهای ضد تانک! و آن وقت رنو می‌خواهد دوگل را

جلوبیندازد... مردکی که هم نادان است و هم جاه طلب و از خود راضی. ژنرال پیکار عصبانی است، و این کاملاً طبیعی است... آه برآستی که لوریدو درچه وضع بدی گیر کرده است! ای بابا، آرام بگیر!... یک زیردستی مقوایی روی نقشه گذاشت و شروع کرد به نامه نوشتن به سوفی:

«چکاوک عزیز و کوچولوی من، اینک سه روز است که از تو نامه‌ای دریافت نکرده‌ام، و همین امر سخت مرا نگران کرده است. سانژ می‌گوید که بیماری‌های معدی در پاریس بسیار زیاد شده است. تو، عزیز دلم، از خوردن میوه‌های خام و کاهو پرهیز کن. من حالم خوب است و روحیهٔ عمومی سربازان هم بد نیست؛ فقط این روزهای اخیر خیلی خسته کننده بود. تو ظاهراً باید از روی روزنامه‌ها آگاه شده باشی که دشمن دست به یک تعرض بزرگ و دامنه‌دار زده است، ولی زود نفسش بند خواهد آمد، و این مسلم است. در اینجا هوا بسیار خوب است و من هر روز دو ساعتی گردش می‌کنم. دیروز سرگرد دوگراو آجودان ویژه ژنرال پیکار برای سرکشی به قسمت ما آمده بود. این افسر جوان موسیقیدان بسیار خوبی است و از آهنگهای گریگ<sup>۱</sup> برای ما نواخت. من به او تبریک گفتم ولی توی دلم هم می‌گفتم که به پای سوفی من نمی‌رسد! تو ای گنج گرانهای من، اگر بدانی که چقدر هوای تو را کرده‌ام! و اکنون در رؤیای خوش روزی بسمی برم که بینم دستهای ظریف و نازنینت همچون مرغ دریایی بر صفحهٔ پیانو در پرواز است. استاندال حق دارد که می‌گوید عشق واقعی.....»

صدای انفجاری لوریدو را از جا پراند. از اینکه دید لکه‌های جوهر روی نامه‌اش پخش شده است اوقاتش تلخ شد. سرهنگ مورو بی‌آنکه در بزند به درون آمد و گفت:

– باید رفت پایین.

در زیر زمین هوا خنک بود. بطریهای گرد گرفته شراب روی رفها برق کدروی

۱-Grieg (ادوارد) آهنگساز معروف نروژی (۱۸۴۳-۱۹۰۷) که آهنگ معروف پدگونت از ساخته‌های او است. (مترجم)

داشتند. محیط آنجا بسوی شراب می داد. افسران خمیازه می کشیدند و تمدد اعصاب می کردند. مورو که سوار بر چلیکی بود لبخند می زد. چهارپایه ای برای ژنرال آوردند تا روی آن بنشیند. لوریدو همچنان خلقش تنگ بود چون بازیک بار دیگر نگذاشته بودند که او نامه اش را به آخر برساند...

سرگرد لوروا من من کنان می گفت:

— آنها ما را هدف قرار داده اند....

— سرهنگ مورو با حرکت سر تصدیق کرد و گفت:

— دستگاه جاسوسی شان خیلی خوب کار می کند. فقط منتظرند که ما در جایی مستقر شویم تا روی سرمان بمب پاشی کنند. به نظر من، ما فردا صبح باید اسباب کشی کنیم و به جای دیگری برویم. ومن بیچاره را بگو که وقتی جایمان عوض می شود شبهای اول چقدر بد خواب می شوم...

ژنرال گفت: چه کار می شود کرد! جنگ است دیگر، ما نور نظامی که نیست... ولی باید تصدیق کرد که آدمها خیلی وحشی شده اند. در جنگ قبلی کسی به مرکز ستاد فرماندهان کاری نداشت. آخر باید بزرگان حرمت یکدیگر را داشته باشند... در صورتی که حالا می کوشند روی ما مانند یک واحد جزء نشانه روی بکنند. آه، واقعاً که ما چقدر از روح جوانمردی به دور افتاده ایم! آنها از هیچ کاری روگردان نیستند. شما، سرهنگ، داستان پمپه را به یاد دارید؟ نمایشنامه شاهکاری است، به ویژه آن صحنه که کرنلی<sup>۱</sup> در حالی که بر مرگ پمپه می گریه می برد که توطئه ای در کار بوده است و به سزار (قیصر) می گوید:

مرگت مقدر است، به آن سو گندمی خوردند و تدارکش رامی بینند؛

۱- Pompée ژنرال و سیاستمدار رومی (۱۰۶-۴۸ پیش از میلاد) که با سزار و کراسوس نخستین هیئت حاکمهٔ ثلاثه را تشکیل داد، لیکن با سزار بهم زد و به مصر پناهنده شد و در آنجا بطلمیوس او را به اشارهٔ سزار کشت.

۲- Cornélie یا کرنلیا دختر سیپیون و زن کراسوس که پس از مرگ شوهرش زن پمپه شد. این زن در نمایشنامهٔ منظوم مرگ پمپه اثر طبع کرنلی شاعر فرانسوی نقش اول را دارد. (مترجم)

می‌خواهند سرتورا به سرپمپه ببینند...  
 غلامان من - تو از روی نشانه‌هایشان بدان -  
 که عامل این سوء قصد و دستیار آن خواهند بود و فرمان دارند.  
 من تورا به هوای ایشان رها می‌کنم....  
 نمایشنامه واقعاً عالی است و در شعر آن اصالت عجیبی هست....  
 ژنرال لوریدویی آنکه از صدای گلوله‌های توپ نگران بشود از اشعار کرنی  
 می‌خواند. سپس خسته شد و سکوت اختیار کرد، و بیزحمت جلو خمیازه‌هایش را می-  
 گرفت. سرگرد لوروا خواست سیگار بکشد، و دستش که در آن سیگار بود می‌لرزید.  
 سائزه سوت زنان می‌خواند: «اوضاع کاملاً بروقی مراد است، ای خانم مار کیز»....  
 سرگرد لوروا بر سرش داد زد: خفه می‌شوی!  
 - بیخشید. محیط مرا به‌خواندن و امی دارد: بطریهای شراب، چلیکهای  
 شراب، شعر... انگار دریکی از «بار»های دنج محلهٔ مونمارتر هستیم....  
 وقتی بمباران قطع شد لوریدو خواست نامه‌اش را تمام کند، ولی باز سرهنگ  
 مورومزاحمش شد و به او گفت:  
 - نمایش ادامه دارد، تانکهای آلمانی در پالیسول هستند.  
 لوریدو که نگاهی به نقشه انداخته بود شروع کرد به قدم زدن در طول و عرض  
 اتاق. نگران بود ولی نمی‌خواست کاری بکند که سرهنگ مورو بفهمد او اشتباه کرده  
 است. گفت:  
 - سرهنگ، من که به شما گفتم اینها دیوانه هستند! آنها حتی تلاش هم نمی-  
 کنند که خط فرورفتگی‌شان را در جبهه وسیع‌تر کنند. (لحظه‌ای سکوت کرد.) به هر  
 حال، من لازم می‌دانم که پلهای بین نوزوون و مونترمه را منفجر کنیم. راستی ارتباط  
 با ژنرال موکه برقرار شده است؟  
 - تا امروز صبح برقرار بود... ولی گمان می‌کنم که ایشان نوزون را ترك گفته  
 باشند.

– پس شما سروان سانژه را بفرستید که خبری بگیرد. درضمن، به قرارگاه کل فرماندهی نیز اطلاع بدهید که اگر مهندسين استحکامات برای خراب کردن پلها دیر برسند هواپیماها این مهم را برعهده خواهند گرفت...

سرانجام، ژنرال توانست نامه‌اش را تمام کند و چنین ادامه داد: «وضع دم به دم دشواری می‌شود، ولی من این امید را از دست نمی‌دهم که تا پیش از پایان ماه بتوانم بازتورا ببینم. با این ولخرجی عجیبی که دشمن در صرف نفقات و مهمات می‌کند قاعده باید بزودی متوقف شود. تو خوب از خودت مواظبت کن!»

سانژه در يك فنجان قهوه خوری برای خود كنيك ریخت، و پس از اینکه آنرا نوشید از لوروا خداحافظی کرد و گفت:

– بد نیست، گردشی هم خواهم کرد...

يك ساعت بعد، سرگرد لوروا خبردار شد که سروان سانژه و راننده‌اش در آن دم که تازه راه افتاده بودند با يك شليك گلوله بر سر جاده از پا درآمده‌اند. دهقانان دوان دوان آمدند و خبر دادند که: آلمانیها!...

ژنرال گفت: واقعاً که چه افتضاحی است! من می‌روم به محل ببینم...

چه کسی به سانژه حمله کرده بود؟ هیچ معلوم نشد. لوریدو با دیدن دونهش در درون اتومبیل سلام نظامی داد. آرام بود. سرهنگ موروپرسید:

– آیا باید به آنجا رفت؟

– نه.

همه انتظار تصمیم ژنرال را می‌کشیدند، ولی لوریدو در اتومبیلش نشست و

گفت:

– هیچکس نرود. به‌هر حال ژنرال مو که که بیچه نیست و خودش می‌داند که

چه باید بکند. و اما پلها را با هواپیما خراب خواهیم کرد. خوب دیگر، سوار شوید، سرهنگ.

– برمی‌گردیم به سر جای خودمان؟

– نه، می‌رویم به رتیل. ما حق نداریم جانمان را به خطر بیندازیم، چون این يك کار ابتدایی و بی‌ارزشی است. (به یاد انقباض چهرهٔ سانزو پس از مرگ افتاد و زبانش را به روی لبانش کشید.) پشت جبههٔ ما هم هیچ تعریفی ندارد!

آهسته می‌رانند، زیرا جاده از حرکت گاریها و تراکتورها و اسبها شلوغ بود. همهٔ آنها از جهت مخالف می‌آمدند. لوریدو قدری آرام گرفت و گفت:

– بالاخره فهمیده‌اند که بدون نیروی کمکی نمی‌توان شکاف را پر کرد. در نزدیکی شارلویل سربازانی که جیغ و داد راه انداخته بودند اتومبیل را نگاه داشتند، ولی تا چشمشان به ژنرال افتاد ساکت شدند.

لوریدو پرسید: چه خبر است؟

از صفهای آخر صدایی با تردید جواب داد. آلمانیها....

و آن وقت همه به حرف آمدند:

– چتربازهاشان فرود آمده‌اند... و رئیس ایستگاه راه آهن را کشته‌اند...

– بلی، چتربازها!...

– و دو افسر را نیز از پا در آورده‌اند!...

لوریدو تنه‌اش را از روی صندلی بالا آورد و گفت:

– ساکت! شما به کجا می‌روید؟

سربازان ساکت مانده بودند. سرهنگ موروبه لحنی تمسخر آسبز گفت:

– اینها فراری هستند، معلوم است.

آنگاه صدایی شبیه به زوزهٔ سگ برخاست که گفت:

– بگو ببینم، ژنرال، مگر تومی خواهی ما را آنجا بکاری؟

لوریدو خودش را از تگ و دو نینداخت و گفت: ساکت!

و به مردی که این حرف را زده بود نگاه چپی انداخت. او يك سرباز زخمی بود. در دوروبر اوزمین از خون پوشیده شده بود. لوریدو فرمان داد:

– مژو، ما او را به پاسگاه امداد ببریم!

سرباز زخمی را در کنار راننده سوار کردند. او خاموش مانده و چشمانش برهم بود.

مژو هر چه بوق می زد فایده نداشت و پناهندگان به صورت توده های فشرده راه می رفتند. بسیاری از ایشان چهارپایانی در جلو خود به پیش می رانندند، و اتومبیل می - بایست از میان گله ها بگذرد. گاریهای دو چرخه روستائیان در دو خط در حرکت بودند. لوریدو کم کم حوصله اش سر می رفت. گفت:

— با این طرز رفتن، ما هرگز به مقصد نخواهیم رسید!

مژو اتومبیل را نگاه داشته و گوش تیز کرده بود. ژنرال از پشت شیشه به بیرون نگاه کرد: هوا پیمایهای بمب افکن بودند... پناهندگان و سربازان در صحرا پراکنده شده و یا به درون بیشه ها خزیده بودند. دیگر ممکن نبود جلو تر رفت: برجاده بجز گاریهای دو چرخه و ماده گاوها چیزی نبود. هر سه مرد از جاده کنار رفتند. سرهنگ بر خاک دم افتاد و مژو از او تقلید کرد. لوریدو خیال می کرد که اگر از ایشان تقلید کند خودش را خفیف کرده است. همچنان که ایستاده بود به آسمان نگاه می کرد: با وجود قد کوتاهش عاری از عظمت نبود. نه هواپیما در آسمان دیده می شدند...

با خود گفت: با نظم و ترتیب خوبی پرواز می کنند...

بمبی به روی بیشه کوچکی افتاده بود. در آن دم که افسران دوباره سوار اتومبیل می شدند چشم ژنرال به دختر بچه شش هفت ساله ای افتاد که بر چیزی شبیه به تخت روانش می بردند. طفلک ساقهایش قطع شده بود: لوریدو بینی خود را گرفت و آهسته به سرهنگ گفت:

— واقعاً که وحشتناک است!

سپس خطاب به سرباز زخمی پرسید:

— راستی قهرمان ما حالش چطور است؟

سرباز ساکت بود. کمی بعد، مژو پرسید:

— اجازه می دهید این سرباز را پیاده کنم؟ همه اش روی من می افتد و مزاحم

حرکات دست من است.

– مگر دیوانه اید؟ يك سرباز زخمی را پیاده کنید؟

– ولی آخر بدنش سرد شده است... .

بدن سرباز در نوسان بود و از پشت چنین به نظر می آمد که دارد چرت می زند. در جلوی ایستگاه ایستادند. مژومی خواست آب در ماشین بریزد. روی سکوی بار انداز، توپهای لوله کوتاه مخصوص پرتاب خمپاره را می بردند. لوریدو رفت و از آنها جویا شد، و چون برگشت به سرهنگ گفت:

– خمپاره اندازه‌های ۴۷ هستند. شما که می گفتید ما از آنها نداریم... پس چرا در اینجا هست؟ عجب هرج و مرجی! باورنا کردنی است!

به دور ایستگاه گشتند... هیچکس نبود. در اتاق تلگرافخانه ایستگاه سربازی پا- برهنه روی زمین نشسته بود و چیزی را می جوید. بمحض دیدن ژنرال ترسید و خواست کفشهایش را بپوشد. لوریدو از او پرسید:

– تو مال کدام هنگی؟

– هنگ صدوسی و هفتم. پای من ضرب دیده است... .

– پس تفنگت کو؟

سرباز به این سؤال جواب نداد.

– رئیس ایستگاه کجا است؟

– دیگر هیچکس اینجا نمانده است. می گویند آلمانیها در همین نزدیکیها هستند... سوارم تو سیکلت هم هستند... وحشتناک است!...

سرباز درست مثل يك بچه گریه می کرد. لوریدو اخمی از نفرت به چهره آورد. در ماشین آب ریختند و دوباره براه افتادند. ژنرال ساکت بود. در آن لحظه که اتومبیل به ریل نزدیک می شد لوریدو ناگهان به سرهنگ مورو گفت:

– ما جنگ را باخته ایم. همین وبس! دیگر نمی دانم نمایندگان مجلس چه فکر خواهند کرد. همه شان آدمهای ماجراجو و نادانی هستند و در رأسشان رنو است. اکنون



ما می‌توانیم دستهایمان را بشویم و برویم کنار. آنچه از دستان برمی‌آمد کردیم، و به قول رومیان اگر دیگران بهتر می‌زنند گویایند و بزند.

## ۱۷

آن دهی که گردان در آن اردوزده بود انگار هزار فرسخ از دنیای هیجانزده دور بود. دهقانان بر آتشی از چوب عرعر ژامبون کباب می‌کردند. ماده گاو ان شکم برآمده از بارداری با همان حلم و آرامش خدایان اساطیری به گشت و گذار کامیونها می‌نگریستند. شبدرها و یونجه‌ها به سبزی می‌زدند. گلهای محلی به رنگ گل کاسنی شکفته بودند. وقتی روزنامه‌ها را می‌آوردند سربازان بلافاصله به سمت صفحه آخر آنها یورش می‌آوردند، زیرا نه اخبار مربوط به کشتیهای اژدرزده برای ایشان جالب توجه بود و نه نبرد برای تصرف بندر تر ونل‌هایم! لیکن مطالب متفرقه و آنگهیها را با حرص و ولع و پی‌درپی می‌خواندند. معلوم می‌شد که در بعضی جاها هنوز تئاترهایی هست و کافه‌هایی پر از مشتری، با عده زیادی از زنان شیک پوش و شاد و شنگول. آندره برای پاریس دلتنگی نمی‌کرد. او که روستازاده و اهل نژماندی بود انگار خویشتن را در آن زندگی گنند و سنگین باز یافته بود. و اگر هم اتفاقاً به فکر گذشته می‌افتاد تنها به تصاویر مبهم و شبح مانندی همچون لبخند ژانت یا پرده‌هایی که هنوز روی آنها نقاشی نکرده بود - خانه‌های خاکستری رنگ و ورودخانه سن به رنگ سنگ لوح - می‌اندیشید.

سربازان به این شیوه زندگی عادت کرده و با روستائیان طرح دوستی ریخته بودند. ژبوردر و صنف دختر کی که چشمان زمردین داشت شعر می‌سرود و در اشعارش او را به یکی از سه خواهران اساطیری گورگن تشبیه می‌کرد. لوریه نبی لبکی برای

خود دست‌وپا کرده بود و در همهٔ عروسیهای روستایی نی می‌زد. نی‌ول به‌عنوان آدمی که در شناخت مشروبات خبره است می‌کوشید به‌صاحب شراب‌سازی بفهماند که ورموت «صلیب‌نشان» بسیار بهتر از «سینزانو» است. ایومی گفت: «این طرفها زمین خوب است...» و از این بابت دهانش را از تعجب باز می‌کرد که: چگونه در همه‌جای این منطقه زمین خوب است. آندره را همه دوست می‌داشتند. او با همان لبخند زورکی، همانند تو تونش را به «ایو» می‌بخشید و یا تصویر «ژیور» را «برای نامزدش» می‌کشید. ستوان فره‌سینه، فرماندهٔ گروهان در آن زمان که غیر نظامی بود به شغل عکاسی اشتغال داشت، و اکنون در اینجا از عروس و دامادها، از نوزادان و از زنان شیک‌پوش و محتشم ولایت عکس می‌گرفت. ستوان مردخوبی بود ولی آدمی غرغرو و بی‌اندازه احساساتی بود. برای سربازان از نبرد وردن حرف می‌زد و می‌گفت: «مردان آن زمان آدمهای دیگری بودند - شاید احمق‌تر، ولی به‌رحال شرافتمندتر بودند...» سربازان به‌حکم ادب لبخند می‌زدند: چون اعتقادی به‌فهرمان‌بازی نداشتند، در پی کسب افتخار نبودند و سرنوشت خود را به‌این‌جنگ، که اصلاً نمی‌فهمیدند برای چیست و کلاً برایشان بیگانه بود، پیوند نمی‌دادند. و شب هنگام فره‌سینه با خود می‌اندیشید: «این هم شد لشکر؟!... ما را مثل گچ خواهند کوبید. این‌دالادیه هم که چیزی نمی‌بیند...» خوشه‌های گندم قدم می‌کشیدند. گوساله‌های کوچک عاقل‌تر شده بودند و نخستین نشانهٔ آندوه در چشمانشان پیدا شده بود. فصل گرما شروع می‌شد. سربازان در کافه‌ها دیگر مشروب تند نمی‌خواستند بلکه آبجوخنک سفارش می‌دادند. دستور می‌دادند گرامافون برایشان بگذارند، هر چند صفحه زیاد پیدا نمی‌شد. صدای بم و گرفته‌ای به‌طور یکنواخت این آواز را می‌خواند: «ولیکن، ولیکن، این هرگز پایان نخواهد یافت...» و سربازان همه با هم این بند را تکرار می‌کردند. «ایو» در فکر خانهٔ کوچک و سفیدرنگ خود در برتانی بود. و آندره، آن مرد اصیل، ضمن نگرستن به آسمان پرستاره به‌تودهٔ ستارگان سحابی هرشل می‌اندیشید.

جنگ بی‌آنکه هشدار بدهد فرا رسید. همگان، از ستادهای لشکر گرفته تادلهای

سربازان، غافلگیر شدند. در پاییز گذشته، سربازان برای نبرد و برای مردن آماده تر بودند. و اکنون که در طول مدت درازی همه اش خورده و خوابیده بودند روحیه شان را از دست داده بودند. وقتی لوریه دوان دوان آمد و داد زد که: «جنگ شروع شد!» هیچکس حرفش را باور نکرد. «ایو» دشنام داد و ورقها را بهم زد. «نی ول» هم گفت: «این حرفها دروغ است! یعنی تو هم نمی توانستی از اینها بدتر ورق به من بدهی...»

چهار روز گذشت و خبر تازه ای نبود. رادیو اعلام کرد: «واحدهای فرانسوی به مرزهای هلند رسیده اند. روز ولت از تعرض آلمان خشمگین است. پادشاه بلژیک (شاهسرباز) به مدافعان قهرمان لی یژا تبریک گفته است.» در روز پنجم، صبح زود، اتومبیلها و موتورسیکلتها دیوانه وار به حرکت درآمدند. آرامش آن صبح خرم و زیبا با صدای گلوله های توپ بهم خورد. ستوان فره سینه به لحن افسرده ای گفت: «شما هلند را دیده اید که چه جایی است!...»

طرفهای ظهر هوا پیمایهای بمب افکن دشمن نمودار شدند، و کلیسا با هشت خانه ویران گردید. زنی هم کشته شده بود. پناهندگان برجاده باریک ده می گذشتند و فریاد می زدند: «آلمانیها همه را می کشند!» روستائیان از بمبارانها وحشت نکرده بودند ولی بمحض دیدن پناهندگان دیوانه شدند. زنان گریه می کردند. رختهای کهنه را بار گاریهای دستی می کردند. خوکها را سر می بریدند و ماده گاوها را با خود می بردند. مردی روستایی به خانه خود آتش زد و سربازان به هزار زحمت توانستند آتش سوزی را مهار کنند. فره سینه هر چه برای ایشان استدلال می کرد و می گفت: «به کجا می روید؟... شما را برجاده خواهند کشت...» مردم به حرفش گوش نمی دادند. همه دیدشان مغشوش و کله شان خراب شده بود. نزدیکهای غروب دیگر کسی درده نمانده بود. آندره وارد خانه ای شد و روی اجاق که هنوز گرم بود دیگری دید که در آن آبگوش بار کرده بودند...

در میان پناهندگان سربازانی هم دیده می شدند. بسیاری از ایشان تفنگ نداشتند

و به همه اطمینان می‌دادند که آلمانها در پنج کیلومتری هستند. می‌گفتند:

— آنها تانک دارند!...

— سربازهای خودمان به روی ایشان هیچ تیراندازی نمی‌کنند. چرا؟

— تیراندازی می‌کنند... فقط خمپاره‌های ما به ایشان کارگر نیست... آنها تانک

دارند — از آن تانکها!...

و مردی که این حرف را می‌زد با اشاره انگشت تپه‌ای را نشان داد. «نی‌ول»

به رفقایش گفت:

— پس ما باید به انتظارشان بمانیم؟...

«ایو» از خشم به روی زمین تف کرد و گفت:

— ها، تومی خواهی بروی؟ برو!

«نی‌ول» مکدر شد و گفت:

— بگو ببینم، یعنی تو مرا آدم لش و بزدلی می‌دانی؟ من خیال می‌کردم که همه

در می‌روند، ولی اگر بنا است بمانیم من هم می‌مانم.

آندره نگاهی حاکی از تعجب به «ایو» انداخت و با خود اندیشید: چه کسی

حرف او را باور می‌کرد؟... «این طرفها زمین خوب است...» و آندره پیوندی که

او را به این زمین و به این ده متر و کش می‌بست در خود احساس کرد. تا یک ساعت پیش

جنگ برای او هنوز چیزی بیگانه بود، پرچمهای کوچکی بود که برای نمایاندن خط

جبهه روی نقشه فرو کرده بودند، سیاست تسا بود. ولی اکنون آندره درست در ناف

جنگ قرار گرفته است. به جایی و کسی نگاه نمی‌کند، استدلال هم نمی‌کند. فقط بر

نوک تپه عاری از دار و درخت دمراقده است و انتظار می‌کشد. از این قرار، او ناگزیر

خواهد شد که این کشتزارها، این جاده از دو طرف محصور از درختان تبریزی و این

خانه کوچک واقع در پای تپه را به دشمن تسلیم کند؟ عجب! ولی نه، همه این فکرها

از سرش پریده و تنها یک احساس تند و تیره برجای مانده بود که: نه، من نخواهم

رفت! و در کنار او «ژیور»، آن جوانک لاغر مبتلا به گلو درد مزمن، آن جوانک شاعر —

همان که شعر برای دخترک اساطیری می‌سراید - مانده است. «ژبور» همراه با «ایو» تکرار می‌کند: «نه، نمی‌توان رفت!...» ولوریه، همان لوریهٔ مجلس گرم کسن، می‌کوشد که شوخی بامزه‌ای بکند، و می‌گوید: «آی ایو، آن دهان گالهات را ببند! تو تانکهای دشمن را می‌ترسانی، چون خیال خواهند کرد که خندق است...» ولی «ایو» در همانجا بی‌حرکت ایستاده و دهان گاله‌اش نیمه‌باز است.

ستوان فره‌سینه با ترش‌روی می‌گوید:

- دردوُمَن وضع از این هم بدتر بود، ولی سر بازان از قماش دیگری بودند...

آندره خطاب به او می‌پرسد:

- این حرف را برای ما می‌زنید؟

فره‌سینه با اشارهٔ دست می‌گوید «نه». ولی پاریس...

شب فرا رسیده بود. دردهات دیگر شبی بود عادی و هیچ وضع غیر مترقبه‌ای پیش نیامده بود: سگها طبق معمول پارم می‌کردند و صدای خورخور پیر مردان از خوابگاه‌هایشان بلند بود. بچه‌های کوچک هم که بیدار می‌شدند جیغ می‌زدند. ولی در اینجا دیگر نه‌سگی بود و نه بچه‌ای و نه پیر مردی، یعنی خلاصه ده مرده بود. سر بازان روی زمین خشک آنجا دم‌رافتاده و ساکت بودند. شب کوتاه شد. در ساعت چهار سفیده زد و با تابش نخستین اشعهٔ خورشید دوباره هوا پیمایها نمودار شدند. گردان یک‌صد و نه نفر از سر بازان را از دست داد.

و اینک دوباره سر بازان درد زده هستند و می‌دوند... شنیده می‌شود که می‌گویند:

- مهمات نداریم....

- از قرار معلوم، از پنجشنبه به این طرف بنزین هم نداریم...

- پس اینها در فکر چه بودند؟...

- اینها ما را به چندرغاز فروخته‌اند...

«نی‌ول» آه می‌کشد. دلش می‌خواهد بگذارد و برود ولی روندارد که تنها برود

دیگران سر تکان می‌دهند و به او می‌گویند: «برود دیگر!...» او برای تسکین دل خود این

حساب را می‌کند: تلفات مهم وقتی است که واحد دوثلث نفراش را از دست داده باشد. این می‌کند شصت و شش و یا مثلاً بگوییم شصت و هفت درصد. هر یک نفر کشته به ازای سه نفر زخمی می‌کند هفده کشته از هر صد نفر. با این حساب می‌شود که جان بدر برد...

تانکهای آلمانی از کنار کوره آجرپزی گذشتند و تپه را دور زدند. اکنون در همه جا تیراندازی بود.

سربازان چرا به آن تپه کوچک چسبیده‌اند؟... آخر درست است که آلمانیها هستند، در جلو هم آلمانیها هستند، در پشت سر هم که آلمانیها هستند. درست چپ چطور؟... هیچ معلوم هست که چه کسانی سمت چپ را دارند؟ قاعده باید خودیها باشند، یعنی گردان سوم. ولی اینک درست چپ مردانی دیده می‌شوند که ایشان نیز در حال فرار هستند... اینها هم باید بروند؟... نه. این تپه اکنون عزیزترین و گرانبهاترین چیزی است که آندره در این دنیا دارد. این دیگر یک تپه معمولی، یا به قول روزنامه‌ها یک «موضع» نیست. این تنها چیزی است که از زندگی برجا مانده است... گویی آندره تا به آن دم اصلاً وجود نداشته بود: گویی تازه در همینجا متولد شده و در کنار این مسلسل دراز کشیده است. از او گذشته، همه همین احساس را دارند. «ژیور» چیزی را زمزمه می‌کند، ولی شعر نیست، بلکه فحش است. در او همه چیز به جوش آمده است.

و دوباره هوا پیمایها نمودار شده‌اند. «نی‌ول» کشته شده است: دیگر آن پیشخدمت شادان کافه وجود ندارد. از این پس دیگر هیچکس یادی از ستاره‌ها نخواهد کرد و نخواهد پرسید: «به عقیده تو چند تا ستاره به آسمان هست؟ من در جایی خوانده‌ام که هیجده هزار ستاره با نام و نشان شمرده‌اند. و این عدد را باید ضرب در صد کرد...» شب دیگری فرارسید که می‌شد آن را موهبتی از جانب تقدیر به حساب آورد، شبی با ستارگان با نام و بی‌نامش. سربازان بانگرانی بیسکویت می‌جویدند و انتظار سپیده دم و نبرد و مرگ را همچون موهبتی دیگر می‌کشیدند.

در ساعت چهاروسی دقیقه فره‌سینه فرمان داد:

- مسلسلچیان پشت مسلسل‌های خود!

لوریه مشاهده کرد که مه خفیف و نقره‌فام آن‌سوی جاده به تکان و لرزش درآمد.

- نخستین توپ در ارتفاع نهصد متری جلو شما است!...

- آتش!

آلمانیها انتظار نداشتند که در برابرشان مقاومتی بشود، و گمان می‌کردند که

سربازان مدتی است فرار کرده‌اند. آندره احساس موجی از نشاط جنون‌آسا در خود

کرد، نشاطی که همچون یک شراب اثربخش به کله‌اش می‌زد. «ایو» هم زوزه کشان

می‌گفت:

- چه پشتک و واروی قشنگی! نه؟...

آلمانیها به درون خندقی در پایین جاده خزیده بودند. بیست دقیقه بعد، آتش

توپخانه‌ی ایشان شروع کرد به کوبیدن تپه. ابتدا گلوله‌ها قدری دورتر روی ده می‌افتادند.

یکی از سربازان گفت:

- این بشها (آلمانیهای خر) به خوددیه‌اشان تیراندازی می‌کنند.

سپس گلوله‌های توپ به روی تپه می‌افتادند. خاک برمی‌جست. در فاصله بین

انفجارها سربازان زوزه می‌کشیدند: از آن فریادهای هذیان‌مانند و غیرواقعی. نور

خورشید کورکننده بود. تنها یک فکر مانده بود و بس: و آن اینکه ایستادگی کنند، به

زمین بچسبند، در آن خاک لرزان و پران ریشه بدوانند و با آن به‌هوا بپرنند؛ ولی به‌هر

حال، ایستادگی کنند!

و پس از آن سکوت حکمفرما شده است، چنانکه گویی دیگر کسی نیست!

آندره با تعجب می‌بیند که ژبورچشم برهم می‌زند... پس اوزنده است. لوریه خنده

بلندی سر می‌دهد. پس لوریه هم زنده است. پرنده احمقی در لای علفها جیک جیک

می‌کند، و فره‌سینه سیگاری می‌کشد. پس «ایو» کجا است؟ لاید او را کشته‌اند. این فکرها

یکی پس از دیگری به مغز آندره می‌آید. نه حسرتی دارد و نه وحشتی. با خود می‌گوید:

اکنون نوبت من است... اهمیتی ندارد!... آنها از اینجا نخواهند گذشت! آندره هرگز در جهان کسی را به اندازه این مسلسل که دوست می‌داشت دوست نداشته بود...  
- ششصد و پنجاه!....

باز هم هوا پیمایا... آنها از آن بالامثل سنگگ خواهند افتاد.

آندره در بالای زانوی خود درد شدیدی احساس کرد. خواست ببیند که این درد از چیست. مدت مدیدی چشمانش را مالید - خاک چشمان او را تار کرده بود. سرانجام وقتی توانست نگاه کند لوریه را دید که چهره‌اش آغشته به خون بود... با خود گفت: مهم نیست! آنها نخواهند توانست بگذرند.

او را به کنار کشیدند. شنید که گفتند:

- ژپور، شما بجای کرنویشت مسلسل بنشینید!

آندره دمر افتاده و صورتش در علفهای خاردار فرورفته بسود. آلمانیها حمله را از سر گرفته بودند.

آندره که در حالتی از نیمه خواب بسر می‌برد به صدای تراق تراق مسلسل گوش می‌داد. حرف زدن اندک و گاه به گاهش به او آرامش می‌بخشید. ناگهان مسلسل خاموش شد. ژپور ریزه اندام فریادی کشید و گفت:

- آه، ای شترها!... این صفحه نشانه گیری من خراب شده است!...

آندره با رنج و تلاش می‌خزد. می‌خواهد حرف بزند و توضیحی بدهد ولی زبانش از او فرمان نمی‌برد. بازویش را بلند می‌کند، خیزی برمی‌دارد و با کف دست پهنش به روی صفحه نشانه گیری می‌کوبد. می‌گوید:

- اینها! حالا خوب شد!...

وسرش دوباره به روی خاک می‌افتد.

وقتی آندره به هوش آمد شب شده بسود. چشمش به مقداری گاه افتاد... ابتدا گمان کرد که در صحرا و در میان کشتزارها خوابیده است. بسا خود گفت: چرا به این زودی علفها را می‌دروند؟... او یک بار این سؤال را از پدرش هم کرده بود. سپس به



یاد آورد که زخمی شده است. در کنارش لوریه دراز کشیده است. آندره صورت او را نمی بیند ولی صدایش را تشخیص می دهد. می پرسد:

– تویی، لوریه؟

– بلی.

درد اخمی به چهره آندره می آورد. هوس می کند که حرف بزند و مدت زیادی بی وقفه و راجی کند. می گوید:

– لوریه، به حرفهای من گوش می دهی؟ مسلسل ما را از مهلکه نجات داد. تما را به یاد داری که چگونه از دماغش آب می آمد؟ او این طرفها آمده بود که يك قطعه زمین بخرد. راستی می ترسم که «ایو» را کشته باشند. طفلک می گفت: «این طرفها زمین خوب است...» عجب مضحك است!... و همومی گفت: «ولی، ولی، این هرگز به پایان نخواهد رسید...»

لوریه آهسته جواب می دهد:

– هرگز.

قطاری سوت می زند و باز سوت می زند. نمی تواند راه بیفتد. اینک کسی به درون آمده است.

– «ایو»، تویی؟ مرا بین که خیال می کردم تو را کشته اند!

– مرا؟ (ایو عصبانی شده است.) دیگر از این حرفها نزن!.. اصلاً حرف نزن:

خانم پرستار گفته است که تو نباید حرف بزنی. و به همین جهت هم نمی خواست بگذارد که من به درون بیایم.

– ای بابا! خوب بگو ببینم، «ایو»، شما در برابر آن حمله مقاومت کردید؟

– البته که کردیم. تانکهای ما ده را پس گرفتند. ما چهار تا تانک داشتیم. و تا

ساعت هفت هم بودیم... سپس ناگهان يك موتوسیکلت سوار از مقر فرماندهی کل آمد و فرمانی آورد که ده را تخلیه کنیم.

– چه می گویی؟

– فرمان از ژنرال پیکار بود. فره‌سینه وقتی آن فرمان را خواند هفت تیرش را کشید و تراق! تیری در مغز خود خالی کرد. به شرفم راست می‌گویم! او آدم بسیار شجاعی بود، هر چند قدری عصبی بود. من به احترام او شمعی روشن خواهم کرد. برای «نی‌ول» هم. ولی اینکه تپه را به دشمن تسلیم کردند جگرم کباب شد...  
آندره نیز افسوس خورد. حیف آن جاده که در دو طرفش درختان تبریزی بود، حیف آن خانه کوچک، و آن علفهای خاردار... «زمین در این طرفها خوب است...»  
زمین... ژانت...

– «ایو»، تونرو! نباید رفت! می‌شنوی چه می‌گویم؟ نباید رفت!...

## ۱۸

روزنامه‌ها می‌نوشتند آلمانیها در همانجا که بودند درجا می‌زنند، لیکن سرو کله سربازان خودی لشکر نهم در حال عقب نشینی در حومه شرقی پاریس نمودار شد. موتین بی خانواده اش را به بیاریتز منتقل کرده بود. اتومبیلهای اشرافی از قبیل کادیلاک و هیسپانوسویزا و بیوک شهر را ترك می‌گفتند. در ناحیه جنگل بولونی خندقهایی می‌کنند. از چتربازان مرموزستون پنجم چیزها می‌گفتند. بروتوی اظهار داشت که این ستون پنجم ییگانگان و مهاجران سیاسی هستند؛ و بنا به اصرار او پلیس هزاران نفر یهودی آلمانی و کارگرانی را که از ایتالیای فاشیست گریخته و به فرانسه پناه آورده بودند، و نیز اسپانیایی‌های جمهوریخواه را توقیف کرد. در میان پاسبانهای شهری تفنگ توزیع کردند، و ایشان که از داشتن سلاح بسیار به خود مغرور شده بودند بر سر چهارراهها می‌ایستادند و به عبور و مرور نظم و ترتیب می‌دادند. شهر بزرگ پاریس بر همان روال معمول به زندگی ادامه می‌داد: کافه‌ها پر از مشتری بسود و مغازه‌ها حسابی

فروش می کردند. در تالار فروشگاههای بزرگ دستخطهای نوشته ملکه ماری آنتوانت<sup>۱</sup> و اثاث دیرکتوار<sup>۲</sup> را به حراج می گذاشتند. خیاطخانه‌ها نیز مجموعه لباسهای زمستانی را تهیه می‌دیدند. در دوروبر بورس شور و هیجان زیادی حکمفرما بود و برخلاف قاعده قیمت‌ها چندین برابر بالا رفته بود. در شهر اتوبوس پیدا نمی‌شد، چون همه اتوبوسها را برای نقل و انتقال واحدهای ارتش به‌سخره گرفته بودند. این امر اطمینان خاطری به مردم پاریس بخشید، چون به یاد آن روزی افتادند که روز پیش از تبرد مازن<sup>۳</sup> ژنرال گالیانی تا کسیها را به‌سخره گرفته و آلمانیها را شکست داده بود...

در صبح شانزدهم ماه مه منشی تسا به او خبر داد که تانکهای آلمانی در دوروبر «لان» هستند؛ و به لحنی پرطنز و کنایه به گفته افزود:

— آنها یکصد و چهل کیلومتر را در پنج روز طی کرده‌اند و از «لان» تا پاریس یکصد و سی کیلومتر است.

تسا عصبانی شد و گفت:

— شما چگونه جرئت می‌کنید این شایعات وحشت‌آور را پخش کنید؟ من در تنبیه شما تردیدی به‌خود راه نخواهم داد!

همینکه منشی از اتاق بیرون رفت تسا به رنوتلفن کرد و به او گفت:

— آنچه درباره آلمانیها نقل می‌کنند امیدوارم که جدی نباشد؟ همینطور است؟...  
— ایشان در نزدیکیهای «لان» هستند.

— به عبارت دیگر، توفکر می‌کنی که آنها رو به پاریس می‌آیند؟  
— در این هیچ شکی نیست.

— در این صورت ایشان حداکثر تا چهار روز دیگر در اینجا خواهند بود. من حساب کرده‌ام که روزی سی کیلومتر طی می‌کنند.

۱ - Marie - Antoinette ملکه فرانسه وزن لویی شانزدهم که پس از پیروزی انقلاب کبیر با گیلوتین اعدام شد. (۱۷۵۵-۱۷۹۳)

۲ - Directoire حکومتی که پس از انقلاب کبیر فرانسه را نزدیک به چهار سال اداره کرد. (مترجم)

— ژنرال گاملن با اطمینان می گوید که ایشان ممکن است همین امشب به حومه پاریس برسند. من دستور داده ام که اسناد موجود در بایگانیها را بسوزانند. باید برای در رفتن آماده شد. من تا یک ساعت دیگر به تو تلفن خواهم کرد.

— تما منشی خود را احضار کرد و به او گفت:

— من باشما قدری تندی کردم. شما خودتان می دانید که آدم باشنیدن این اخبار ناخوش آسان از کوره بدر می رود... صرف نظر از این موضوع، من شخصاً آدم آرامی هستم، ولی ناچار باید اقدامات عاجلی بعمل آورد. برای شروع کار، شما اسناد موجود در بایگانی را ازین ببرید. سپس صورت کارمندی را که باید به خدمتشان خاتمه داد تنظیم کنید، و پس از آن، به راننده من بگویید که بازدید از اتومبیل بکند، و بهیچ عنوان از اینجا نرود. من شاید بعد از ناهار حرکت کنم....

به فکر پولت افتاد. آیا او را نیز با خود ببرد؟ این کار غیر ممکن است، جمعیت بیش از حد هیجان زده است و همه هم پولت را می شناسند... ممکن است دست درازیهایی به او بشود... و سوسیالیستها از چنین قضیحتی بهره برداری خواهند کرد... ولی آخر چگونه می شود این موضوع را به او فهمانید؟ او نسبت به این مطالب بسیار بیگانه است... حتماً گریه خواهد کرد... باز با تلفن آسان تر می توان مطلب را به او حالی کرد....

با تلفن با پولت تماس گرفت و به او گفت:

— کوچولوی عزیزم، تسو باید همین الان راه بیفتی و بروی... من هیچ نمی توانم چیزی به تو بگویم... اخبار رسیده وحشت انگیز است... آلمانیها امشب در اینجا خواهند بود، و این مسلم است. ولیکن در شهر مردم هنوز از آن خبر ندارند و تسو هم نباید از این بابت چیزی به کسی بگوئی. تخم وحشت پاشیدن چه فایده ای دارد؟... بگوتورا ببرند به ایستگاه راه آهن لیون، و از آنجا با نخستین قطار از پاریس خارج شو... من؟ نمی توانم بروم و تا آخر بر سر پست خود باقی خواهم ماند. کسی نظر ما را در این مورد از خودمان نمی پرسد... این وظیفه ما است که قهرمانانه رفتار کنیم.

خوب دیگر، خدا حافظ نازی کوچولوی من...

تسا گوشی تلفن را گذاشت، سرش را به روی میز کارش رها کرد و زد زیر گریه. چه بدبختی بزرگی! آخر تا يك هفته پیش همه چیز آرام بود!... فقط درباره عملیات نروژ بحث و تفسیر می کردند. فکر می کرد که پولت را باخود به «پره ده دن» ببرد. یکصد و چهل کیلومتر در پنج روز! واقعاً که فراتر از حد تصور است! لابد سربازان ما در برابر ایشان فقط فرامی کرده اند... شاید هم خطا از ایشان نباشد! آخر چه کسی دلش می خواهد که برای هیچ و پوچ بمیرد؟... بیچاره فرانسه!...

تسا از جا پرید و نگاهی به ساعتش انداخت. پس چرا رنوتلفن نمی کند؟ لابد همه در می روند و تسا را فراموش می کنند. منشی خود را خواست و به او گفت:

– به برناریگو: اتومبیل را حاضر کند و چند حلب بنزین هم بردارد. آدم چه می داند که در این هنگام در جاده ها چه خبر است...

منشی گفت: آقای دسر خواهش می کند او را برای کارواجبی که با شما دارد به حضور بپذیرید.

– دسر؟ چه آدمی! آخر حالا ما کلی کار داریم... خوب، چاره چیست، واردش کنید.

دسر و تسا در عین حفظ سکوت دستی بهم دادند و از نگاه کردن به روی هم خودداری نمودند. چشمان تسا سرخ شده بود. دسر ریخت و قیافه يك پیرمرد را داشت. در زیر ابروان انبوه و جو گندمی اش بزحمت می شد پلکهای کدرش را دید. دستکشهایش را از دست در آورد، و قوطی سیگارش را از جیب بیرون کشید ولی فراموش کرد که سیگار آتش بزند. ضمناً بایک حرکت سریع خشک کن روی میز را جابجا کرد، ولی همچنان ساکت بود. این سکوت تسا را رنج می داد، چنانکه گفت:

– چرا هیچ حرف نمی زنی، ژول؟

دسر به گوشه ای از اتاق خیره مانده بود و انگار خودش هم نمی دانست که اصلاً چرا به سراغ تسا آمده است. همچون آدمی که به کله اش زده باشد به ستاد فرماندهان

لشکرو به وزارتخانه‌ها می‌رفت، پیش رنو، پیش ماندل، و پیش ژنرال ژرژ رفته و با همه‌ی ایشان گفتگو کرده، تهدید کرده و چیزهایی برای آنان ثابت کرده بود، و همه هم مؤدبانه دست بسرش کرده بودند. آخر به حرف آمد و گفت:

— آنها ممکن است همین فردا پاریس را اشغال کنند. این دیگر کارساعت و دقیقه است. شما یا کنار بروید، و یا اعلام کنید که سازمانی برای مقاومت در برابر دشمن خواهید داد. ولی لااقل در رفتار و گفتار خود شرافتمند باشید. جاسوسان در همه جا هستند. باید آنان را گرفت و تیربارانشان کرد. البته نه کارگران را، بلکه لاوال را، گراندل را، بروتوی را، پیکارا را.

— هیچ متوجه هستی که چه داری می‌گویی؟ درست است که سن و تو با هم دو دوست قدیمی هستیم، ولی آخر من وزیر هستم و یک پست پر مسئولیت را اشغال کرده‌ام، آن وقت تو می‌آیی و به من پیشنهاد می‌کنی که کودتا بکنم؟  
— من به تو پیشنهاد می‌کنم که کنار بروی. و یا اگر نمی‌خواهی بروی پس باید جنگید. از پاریس می‌توان کوچه به کوچه دفاع کرد...

— ممنونم از راهنمایی‌ات! این کار را بکنم تا آقایان کارگران حکومت کمون را اعلام کنند؟ نه جانم، من ترجیح می‌دهم شرافتم را نجات بدهم.  
— پس فرانسه چه می‌شود؟...

— فرانسه پس از شکست ۱۸۷۱ سر بلند کرد، و این بار نیز سر بلند خواهد کرد.  
— ولی آخر آن وقت دژ پُلُفُور خوب پایداری می‌کرد و نبرد بر کنار رود لوآر بود. گامبتا به امر سربازگیری به صورت توده‌های وسیع سازمان داده بود. پاریس در برابر محاصره پایداری می‌کرد و سربازان چریک هم بودند که با دشمن می‌جنگیدند. ولی همیقدر کافی است که آلمانیها خود را نشان بدهند تا همه فرار را برقرار ترجیح بدهند.

خوب، حالا توجه پیشنهاد می‌کنی؟

— پیشنهاد می‌کنم که مقاومت بکنند. اگر نتوان پاریس را نگاه داشت بر ساحل

«لوار» نبرد صورت بگیرد. واگردشمن بازجلوتر آمد همه برویم به الجزایر. من حاضریم همه چیزم را در این راه بدهم؛ نه تنها ثروتم را بلکه جانم را نیز. و آدمهای مثل من زیاد هستند. بنابراین بفهم که دیگر هیچکس به شما اعتماد ندارد.

تسا احساس کرد که از این حرفها مکدر شده است و گفت:

— ما نیازی به اعتماد تون داریم و مجلس، یعنی در واقع مملکت، پشتیبان ما است. لابد فردا هم به ما خواهی گفت که برویم به ماداگاسکار...

به نظر دسر چنین آمد که به خود آمده است. حس کرد که برای قانع کردن آدمی مثل تسا خودش را خیلی کوچک و خوار کرده است! آنگاه لحن صحبت را تغییر داد و گفت:

— پل، به فکر خودت باش. اگر آلمانیها پیروز بشوند دیگر مجلسی وجود نخواهد داشت و ایشان آدم دست نشانده و حقیری نظیر برتوی یا لاوال را در رأس مملکت خواهند گذاشت. تو پیش آنها بقدر کافی بدنام هستی. آن وقت چه خواهی کرد؟

— من به هر حال گلیم خودم را از آب خواهم کشید. ولی بدان که به هر صورت، باز برتوی بر حکومتی مانند کمون ترجیح دارد. تو مشاور بدی هستی. من آدم خرافاتی نیستم، ولی عدد سیزده برایم خوشبختی می آورد. آملی در روزی که چهاردهم مساه بوده فوت کرده است... ولی هر کس پیشگوئیهای خودش را دارد. من متوجه شده‌ام که تو آدم نحس بدقدمی هستی، مثل انگلیسیها... تو از برتوی پشتیبانی کردی، جبهه خلقی بوجود آمد. با ویاردوستی کردی، او را ساقط کردند. و حال که اندرز مقاومت می‌دهی معلوم می‌شود که باید تسلیم شد.

دسر از جا برخاست و به طرف دربراه افتاد. دل تسا به حالش سوخت و به او گفت:  
— ژول، تو چرا به امریکا نمی‌روی؟ تو که بی پول نیستی و امریکاهم واقعا بهشت است. من نمی‌توانم بروم چون تمهداتی دارم، و این موقعیت را هم از تو دارم... صبر کن، الان وقت آن نیست که با هم جنگ و جدل بکنیم. بیا اندر مرا بشنو و برو.

دسر دوباره قندراست کرده و چشمانش شعله‌ور شده بود. لیخندی حزن‌انگیز بر

لب آورد و در جواب گفت:

– بروم؟... من فرانسوی بدی هستم و این را می دانم، بنابراین تعجب نخواهم کرد از اینکه نخستین کسی که در کوچه به من برسد فحشم بدهد. ولیکن به هر حال، خیر سرم، فرانسوی هستم!...

تسا شانه بالا انداخت و در را دوباره پشت سر مهمانش بست. و بلافاصله هم این گفتگورا فراموش کرد. فهرست همه آن چیزهایی را که بایستی با خود ببرد تنظیم کرد: يك نقشهٔ ستاد لشکر، کاغذ با عنوان و نام خودش در بالای صفحه، آخرین شمارهٔ مجلهٔ ددنیا، يك شیشه داروی «هماتوپل» يك بطری عرق کهنهٔ آرمانیاك و يك نقشهٔ راهنمای میشلین...

و در شرف رفتن بود که رنوبه او تلفن کرد و چنین گفت:

– وضع در منطقهٔ «لان» بهبود یافته است. تلاش اصلی دشمن متوجه لشکر اول ما است که در بخش سن کانتین – پرون مستقر است. ظاهراً آلمانیها می خواهند در خط جبهه تا ساحل دریا رخنه کنند. من امروز در مجلس سخنرانی خواهم کرد...  
تسا شاد شده بود. لبخند زنان از ته دل این نطق کوچک را برای منشی خود کرد:  
– من که به شما گفته بودم نباید دستخوش ترس و وحشت شد. آیا این درست است که در این سن و سال من به شما درس دلاوری بدهم، حال آنکه دلاوری یکی از ویژگیهای جوانی است؟

به پلوت تلفن کرد ولی خیلی دیر شده بود، چون پلوت رفته بسود. آنگاه تما ژولیورا به حضور خواست. آن مرد شکم گنده سراسیمه دوید، و وقتی به نزد تما رسید بی مقدمه چنین به سخن آغاز کرد:

– وحشت بر شهر حکمفرما است. مونتین لی فرار کرده است. در صندوق برای من بیش از صد فرانک پول باقی نمانده است. همهٔ روزنامهها دارند بساطشان را جمع می کنند و می روند، ولی من نمی دانم به کجا بروم. به ماریسی؟ من به سخنان رادیوی رم گوش داده ام... و معتقدم که ایتالیا آنها حداکثر تا فردا وارد آنجا خواهند شد.



– از لحاظ پول‌نگران نباشید، ما ترتیبش را می‌دهیم... فقط من نمی‌فهمم که ناراحتی شما از چیست. مدت‌ها است که وضع به این ثبات و آرامشی که اکنون هست نبوده است. شما فکر می‌کنید که آلمانیها رو به پاریس خواهند آمد؟ به هیچ وجه! ایشان به لندن حمله خواهند کرد.

و تسا خوشحال از آنچه گفته بود به خنده افتاد. ژولیو کوشید که جوابی بدهد، و گفت:

– ایشان از اتفاقاتی که در کشور ما می‌افتد کاملاً باخبرند، ولی مگر ما از نقشه - های ایشان کمترین اطلاعی داریم؟...

مع‌هذا، وقتی تسا قول داد که مبلغ سیصد هزار فرانک از محل بودجهٔ محرمانه به حساب او خواهد ریخت ژولیو تسکین خاطری پیدا کرد، و همینکه به دفتر کار خود در ادارهٔ روزنامه برگشت سر مقاله‌ای به‌ماشین نویسی خود دیکته کرد به این شرح: «مانووردشمن کم کم آشکار می‌شود. آلمانیها می‌خواهند بریتانیای کبیر را که نقطهٔ ضعف جبههٔ متفقین است تسخیر کنند. ما مطمئنیم که دوستان ما در آن سوی دریای مانش نخواهند گذاشت که دشمن غافلگیرشان کند.» و چون به‌خانه برگشت به‌زنش گفت:

– ماری، چمدانهایت را که بسته بودی باز کن. آلمانیها رو به لندن برگشته‌اند. تسا هم سیصد هزار فرانک به‌من پول داد. حالا من حدس می‌زنم که در انگلستان چه می‌گذرد... به هر حال لااقل يك ماه به ما آوانس داده می‌شود و همین خودش بُرد است...

وقتی پاریسیها از مقالهٔ ژولیو آگاه شدند نفس راحتی کشیدند... روزنامه‌ها به‌دو تصمیمی که از طرف دولت اتخاذ شده بود اشاره می‌کردند: نخست اینکه فردای آن روز مراسمی در کلیسای نتردام اجرا می‌شد که در آن نخست وزیر رنونیز حضور می‌یافت؛ دوم اینکه از وزیر کشور و وزیر دادگستری خواسته شده بود که پاریس را از لوٹ وجود آخرین بقایای سازمانهای کمونیستی پاک کنند. هشت کارگر به پنج سال زندان محکوم شده بودند، به جرم اینکه روزنامهٔ آلمانیته در نزد ایشان پیدا کرده

بودند. واحدهای آلمانی در بلژیک متحمل تلفات سنگینی می شدند. بسیاری از واحدها از جنگ کردن امتناع می ورزیدند. در بورس روز خوبی گذشته بود.

رنو در سخنرانی خود در مجلس نمایندگان، از لزوم پایداری و دلآوری سخن گفت: و وقتی نطق خود را به پایان رسانید تسا به او تبریک گفت و اظهار داشت:

– تو امروز خوب سر حال هستی... دولت کار خوبی کرد که امروز صبح نرفت... وقتی به من گفתי که آلمانیها رو به سمت لندن برگردانده اند....

رنو از حیرت چین به پیشانی انداخت و گفت:

– به سمت لندن؟ من کی چنین حرفی به تو زدم؟ من گفتم که ایشان می خواهند خود را به ساحل دریا برسانند و قصد تصرف آمین را دارند تا لشکریان ما را محاصره کنند. حالا مطلب را گرفتی؟

تسا با تکان دادن سر جواب مثبت داد، ولی قلباً باورش نمی شد. پنج دقیقه بعد پیچ کتان در گوش بر توئی چنین گفت:

– رنوناگران اربابانش است. توجه خیال می کنی؟ اونو کری است در خدمت انگلستان!... در حال حاضر بیش از چند روز فرصت ندارد. اگر آلمانیها به آمین برسند رنوسقوط خواهد کرد، و این اتفاق هرچه زودتر بیفتد بهتر است و بیشتر به نفع فرانسه خواهد بود.

صدای مرتعش و لاسرزان پیرمرد به زحمت به گوش ژنرال دوویسه می رسید. ژنرال در گوشی تلفن داد می زد که: «من نمی شنوم!...» طنین غرشی صدای حرفها را می پوشانید. ناگهان سروصداها خوابید و صدای ژنرال پیکار از آن سوی تلفن چنان بلند طنین انداز شد که انگار داشت از اتاق بغلی حرف می زد. می گفت: «دشمن دارد

به سمت «لان» پیش می‌راند... بایتخت در معرض تهدید قرار گرفته است!» ژنرال دوویسه از کوره دررفت و گفت: «این دیوانگی است! آنها فقط می‌خواهند نمایش ساده‌ای در برابر «لان» بدهند. حمله متوجه شهر «آمین» است. شما اگر نیروی کمکی به من بدهید می‌توان وضع را ترمیم کرد. کافی است سپاه مجهز به تانک «دوگل» را برای من بفرستید... می‌شنوید چه می‌گویم؟...» طنین غرشها دوباره راه افتاده بود. صدای زانای که بسیار خسته به نظر می‌رسید پشت سر هم تکرار می‌کرد: «پاریس... پاریس...» سرانجام، دوویسه توانست این چند کلمه را تشخیص بدهد: «سپاه مجهز به تانک حمله... فرستاده... نخواهد شد...»

در اتاق، هوا خفه کننده بود. گوشی تلفن که زیاده از حد داغ کرده بود بوی ناخوشایندی می‌پراکند. ژنرال دوویسه تکمه یقه‌اش را باز کرد و یک لیوان آب ولرم نوشید. برگونه‌های خوب اصلاح نکرده‌اش عرق روان بود، و چشمان قرمز شده‌اش از حلقه بیرون می‌زد: سه شب بود که خواب به چشمش نیامده بود.

رئیس ستاد به درون آمد و گفت:

ژنرال گُرت به‌ما اطلاع داد که ایشان در ساعت شش صبح دست به تعرض

خواهند زد.

– شما با لشکر یازدهم در تماس هستید؟

– این ژنرال وینیو پاك عقلش را از دست داده است. مردك به من می‌گفت که

لشکر او را از حیّز انتفاع برای جنگ کردن انداخته‌اند. ایشان باید از جناح چپ خود

دفاع کنند، در برابر...»

– در برابر تانکها؟

– در برابر پیاده نظام که سوار بر کامیون پیش می‌آیند.

– ای بابا!... (ژنرال که خیلی سرخ شده بود يك لیوان دیگر آب نوشید.)

عجب هرج و مرجی!... ولی به‌رحال ما باید به انگلیسیان یاری کنیم. ژنرال گُرت می‌بایست پیش از اتخاذ هر تصمیمی با من مشورت کند. در حال حاضر مقر فرماندهی

لشکر یازدهم کجا است؟

— در گرانژ.

— تا آنجا چند کیلومتر راه است؟

— هفده کیلومتر. من نمی‌دانم که شما می‌توانید خودتان را به آنجا برسانید یا نه، چون مشکل بتوان گفت که به تحقیق دشمن در کجا قرار دارد. این فاصله همچون خمیری است که ورقه ورقه شده باشد؛ گاهی ما هستیم و گاهی آلمانیها، سپس باز مییم و باز آلمانیها....

يك تانك حمله که پنجر شده بود جاده را بسته بود. پسر بچه‌هایی گله‌های بزشان را در جلو خود به پیش می‌رانند. در همه جا ماشینهای شکسته ریخته بود. فراریان که بیشترشان بلژیکی بودند وحشزده به خانه‌های در حال ویرانی می‌نگریستند. می‌بایست نیم ساعتی توقف کنند، چون لاستیکی تر کیده بسود وزاپاس هم نداشتند. بیرزنی روستایی به ژنرال نزدیک شد؛ زنك چهره گندمگون و پرچین و چروکش به خاک شباهت داشت. می‌گریست و اشك دیدگانش را بسا پیشبندش پاک می‌کرد. پرسید:

— این سربازها چرا می‌روند؟... مگر می‌خواهند ما را ترك بکنند؟...

دوویسه جواب داد: آرام بگیرید، خانم. من يك پیرمردم و يك سرباز پیر، و دروغ گفتن هم بلد نیستیم... ما از اینجا نخواهیم رفت... شما هم نروید...  
در نزدیکی «گرانژ» ژنرال به راننده فرمان ایست داد و خطاب به اتومبیلی که از جهت مخالف می‌آمد گفت:

— شما به کجا می‌روید، آقای فرماندار؟

مخاطب که لباس شیک و مرتبی در برداشت و يك نشان افتخار سرخ رنگ به جا تکمه‌اش دیده می‌شد دستپاچه شد. از اتومبیل به زیر آمد، و دستکش از دستش افتاد. در اتومبیل زن جوانی نشسته و دوروبرش را چمدانها و بسته‌های مقوایی گرفته بود. آقای فرماندار داشت در می‌رفت و عجله داشت که از فراریان جلو بزند. گفت:

- من ....

ژنرال دوویسه پر خاش کنان گفت:

- بگذارید خودم به شما بگویم چه هستید. شما يك آدم لش بی غیرتید! ....  
فرماندار دستکش را از روی زمین برداشت و ضمن اینکه می کوشید آرام و  
خونسرد به نظر برسد گفت:

- من مجری دستورهای وزیر کشور هستم. و اما درباره این توهینی که به من  
کردید با توجه به سابقه افتخار آمیزتان ....

و نتوانست جمله اش را تمام کند، چون ژنرال دوویسه کشیده ای به صورتش  
نواخت. زن ازدرون اتومبیل زوزه کشان داد زد:

- گاشتن! .... (سپس روبه سوی ژنرال برگردانید و خطاب به او گفت:) مرد که  
قصاب!

دوویسه بلافاصله این برخورد ناراحت کننده را فراموش کرد: چون پیش  
خودش داشت شانس عملیات فردای خود را بر آورد می کرد. با خود می گفت:  
آلمانیها خوشبخت ترند، چون فرمانده واحدی دارند... چرا این ژنرال گرت با او  
مشورت نکرده است؟! انگار بلژیکیها نیز فقط به هوای خودشان یعنی سر به خود عمل  
می کنند. عجب خرتو خری! ... ولی کار دیگری هم نمی شود کرد... انگلیسیان دست  
کم هشت لشکر آلمانیها را متوجه خودشان خواهند کرد... مشروط بر اینکه نیروی  
هوایی شان جا نزنند....

دوویسه نقشه حمله را برای ژنرال وینیو تشریح کرد. طرف ساکت بود، و  
دوویسه خواست به اوقوت قلب بدهد، لذا گفت:

- بخصوص به چیزهایی که رادیوی پاریس خواهد گفت توجه نکنید: آنها  
شلو ارشان را خراب کرده اند. احمقها خیال می کردند که جنگ همین مشاجرات لفظی  
است: سه نطق از هیتلر و شش نطق از دلادیه. اینها تا بخواهید دروغ و دغل سرهم  
کرده اند. «نبرد هلند»... آلمانیها کاملاً می دانستند که نقطه ضعف ما همان ارتش نهم

است... لوریدو، دیگر؟ او ژنرال زنها است!... خوشبختانه طرح تغییر جہتی در پیش است: نیروی هوایی انگلستان هم خوب کار می کند. اسیران آلمانی تأیید می کنند که آلمانیها تلفات سنگینی داده اند. در منطقه «آرا» ارتباط تانکهایشان با پیاده نظام بریده شده است من امیدوارم که سپاه مجهز به تانک دو گل را به کمک ما بفرستند. خیلی چیزها بستگی به نتیجه عملیات فردا مان دارد. اگر شما خودتان را به کامبره برسانید....

ژنرال وینیوسخن او را قطع کرد. او پیرمردی بود خوشقیافه، با چهره ای گلی رنگ شبیه به رنگ وروی یک دختر جوان و با سبیلی به رنگ سفید یکدست. گفت:

— من به ژنرال رامیه خبر داده ام که اگر لشکر مرا با یک نیروی کمکی تکمیل نکنند قادر به دفاع از خود نیز نخواهد بود. اینک سه روز است که ما اصلاً هواپیماهای خودمان را نمی بینیم؛ آن وقت شما می گوید که ارتباط تانکهایشان با پیاده نظام قطع شده است... بعدش چه؟ توپهای ما هیچ نمی توانند رخنه ای در نیروهای زرهی ایشان ایجاد کنند، و شما خودتان این موضوع را بهتر از من می دانید. ما همین دیروز سه هزار دوویست کشته داده ایم. سربازان ما روحیه شان را پاک از دست داده اند و فرماندهان قسمتها فرمانهای مافوقشان را اجرا نمی کنند. اگر بدانید آنها با چه سرعتی پیشروی می کنند!....

ژنرال دوویسه با مشتش چنان به روی میز کوبید که زیر سیگاری روی آن بر زمین افتاد. در آن حال گفت:

— ما که اینجا در جلسه مباحثه ننشسته ایم! این حرفها چیست که می زنید؟... «آنها پیشروی می کنند»... باید هم بکنند، چون جلوشان را ول کرده اند. آن وقت شما به من می گوید که افسران فرمانها را اجرا نمی کنند! آنها در این مورد از که سرمشق می گیرند؟ از خود شما. من دارم از نقشه حمله با شما صحبت می کنم و شما ننه من غریب در آورده اید. من کاری خواهم کرد که شما را به محاکمه صحرایی بکشند. واقعاً شرم آور است! با سابقه درخشانی که دارید طرز رفتارتان مثل پسر بچه ها است. دوویسه یک باردیگر وظیفه ای را که بر عهده لشکر یازدهم بود تشریح کرد و

رفت. ژنرال وینیو به آجودان خود گفت:

— مانسی توانیم دست به تعرض بزنیم. ضمناً خواهیم دید که چه کسی به محاکمه صحرایی کشیده خواهد شد....

مقر فرماندهی لشکر یازدهم در مزرعهٔ وسیعی بود که مالکانش آن را رها کرده و گریخته بودند. مرغان خانگی در طلب دانه می‌رفتند و می‌آمدند. ستوان بسیار جوانی که عینک به چشم داشت در وسط حیاط ایستاده بود. لباس نظامی که به تن داشت سر تا پا گرد آلود بود. بمحض دیدن ژنرال دوویسه سلام نظامی داد و بی مقدمه این جمله را پراند:

— ژنرال، دستور بفرمایید که ما تعرض را شروع کنیم؛ وگرنه سر بازان من فرار خواهند کرد... آره، ژنرال!...

دوویسه با اشارهٔ سر سخن ستوان را تأیید کرد و سپس روی برگردانید. سخنان ستوان وی را متأثر کرده بود. به‌رآنندeh اش دستور داد:

— برو به مقر لشکر چهل و دوم!

اتومبیل به سمت پرون<sup>۱</sup> به راه افتاد. ژنرال دستگاه رادیوی خود را روشن کرد که به اخبار گوش بدهد. پاریس موزیک رقص فوکستروت پخش می‌کرد. دوویسه عقربهٔ رادیو را چرخاند و برنامهٔ فرانسوی شهر اِشْتوتگارت را گرفت. رادیومی گفت: «بازماندگان ارتش هلند که هنوز مقاومت می‌کردند دیروز تسلیم شدند. واحدهای ماسن کانتون<sup>۲</sup> را اشغال کرده‌اند و در جبههٔ وسیعی که از شهر لیل تا به پرون گسترده است پیش می‌روند. از روزی که دست به‌حمله و تعرض زده‌ایم تا کنون صرف نظر از اسیران هلندی یکصد و هزار اسیر گرفته‌ایم. و بعلاوه، مقادیر بسیار زیادی مهمات و لوازم جنگی از دشمن گرفته‌ایم. بنا به اطلاعاتی که روزنامه‌نگاران سوئیسی به دست داده‌اند در پاریس وحشت حکمفرما است، وعدهٔ وزیرانی که پاریس را ترک گفته و گریخته‌اند زیاد است. کنت چیانو در نطق مفصلی که به مناسبت سالگرد پیمان اتحاد با آلمان ایراد کرده گفته است: «ایتالیا بیش از این نمی‌تواند بر کنار بماند...»

دوویسه به فکر فرورفت و باخود اندیشید: از این قرار، آنها شاید فردا در پرون باشند. پایان کار نزدیک است. پس این ویگان چه مزیتی بر کاملن دارد؟ دو آدم متفاوتند ولی قدرت در کشان یکی است. هر دو فقط به گذشته می چسبند و حاضر نیستند بفهمند که زمانه تغییر کرده است... سکان کشتی در دست يك مشت آدمهای دلقك و بی عرضه است... به یاد گفتگوی خودش با تسا افتاد و به یاد این حرف او که گفته بود: «نظامیان باید خودشان را کنار بکشند...» اگر ما نبودیم آلمانیها تا به حال پاریس را گرفته بودند... اینها می خواهند ارتش را از بین ببرند. نمی دانم آیا عملیات فردا نتیجه ای خواهد داد؟ به هر جا که نگاه می کنیم بجز آدمهای لش و بی غیرت از قماش وینو نمی بینیم. و در بین ایشان چقدر هم خاین زیاد است!...

دوباره عقربه رادیورا به روی ایستگاه پاریس آورد. گوینده به لحنی پرطمطراق چنین می گفت: «امروز چرچیل اعلام داشت: زمامداران فرانسه رسماً به من اطمینان داده اند که هر چه پیش آید فرانسویان تا پایان به نبرد ادامه خواهند داد.» دوویسه لبخندی حاکی از نا باوری زد و باخود گفت: چه کسی این وعده را به او داده است؟... لابد تسا، بلی، حتماً خود او به لحنی مؤثر و هیجان انگیز گفته است: «ما تا پایان به نبرد ادامه خواهیم داد». و بعد هم با معشوقه اش زده به چاک. درست مثل همین آقای فرماندار که دیدمش... تنها يك چیز راست است، و آن اینکه ارتش باید تا پایان کار بجنگد. ولی ایشان هیچ حاضر نیستند بجنگند... من نمی دانم این آقای پیکاریا وینو در چه رؤیایی بسر می برند؟ لابد به تسلیم می اندیشند. باید برایشان از مردان با غیرتی مثال آورد و گفت که فرمانده باید در سرپستش بمیرد... در این صورت آیندگان خواهند فهمید که در این سال لعنتی فرانسویان واقعی نیز بوده اند... دوویسه به یاد آن ستوان عینکی افتاد و حس کرد که بغض گلویش را گرفت. دوویسه برای خودش بیش از يك چیز نمی خواست، و آن اینکه شرافتمندانه بمیرد. و بی آنکه متوجه باشد کلمات دعایی را پیش خود تکرار می کرد که وقتی بچه و شاگرد مدرسه بود پیش از گذراندن يك امتحان مشکل می خواند.



اتومبیل وارد آبادی پرون می‌شد. آجودان گفت:

— عجیب است. ایشان همینجا در ساختمانهای مدرسه مستقر بودند...

کسی هم پیدا نمی‌شد که اطلاعاتی به ایشان بدهد. شهرک مرده به نظر می‌رسید. احياناً از ترس هواپیماهای بمب افکن شهر را خالی کرده بودند. آوارخانه‌های فرو ریخته از بمباران جاده را سد کرده بود. ژنرال پیاده شد و نگاهی به دور و بر خویش انداخت. پیرزنی بر آستانهٔ دری نمودار شد. ژنرال از او پرسید:

— ننه‌جان، این نظامیان کجا ساکن شده‌اند؟ شما می‌توانید در این باره خبری به من بدهید؟

پیرزن با اشارهٔ انگشت ساختمان شهرداری را نشان داد و شروع کرد به گریه کردن. دوویسه از چندین اتاق خالی آنجا عبور کرد. بر کف اتاقها اوراق کاغذ و کاسکت و کیف نظامیان جا به جا ریخته بود. ژنرال آجودانش را فرستاد که خبری بگیرد و خود تصمیم گرفت که منتظر بماند. روی میز بزرگی که مشمع سیاهی بر آن پهن کرده بودند نشست و با نگاهی سرسری به کاغذی که گواهی ولادت بود نگریست. دوباره به فکر فرو رفت و در عالم خیال خانهٔ خود را در والانس و آن دخترک نازنین، نوهٔ عزیز در دانه‌اش را که با بچه گربهٔ ملوسی بازی می‌کرد به نظر آورد. با خود اندیشید که دیگر ایشان را باز نخواهد دید و تنها يك چیز برایش مانده است: مردن شرافتمندانه... از خستگی داشت می‌افتاد. بزحمت چشمانش را باز کرد: آلمانیها در برابرش ایستاده بودند؛ يك افسر بود و چندین سرباز. بر گونهٔ سرهنگ آلمانی خراشی دیده می‌شد و عينك يك چشمش بصرق می‌زد. با فرانسهای دست‌وپا شکسته و با لبخندی وقیحانه به ژنرال گفت:

— اگر اشتباه نکنم شما ژنرال دوویسه هستید، بلی؟ مفتخرم از اینکه احترامات

فایقهٔ خود را تقدیم می‌دارم....

## ۲۰

«... خیانتی در کار بوده است... اعدام کیفر بسیار ناچیزی است برای اشتباهات و تقصیراتی که مرتکب شده‌اند... فراموش نکنید که سر بازان مادر میدانهای جنگ جان نثاری کنند... ما یزدلان و خائنان را نابود خواهیم کرد!... اگر تنها یک معجزه قادر به نجات فرانسه باشد من به معجزه عقیده پیدا می‌کنم!...»

وقتی رنوبه سخترانی خود پایان داد سناورها به حکم ادب برای او کف زدند. اینان سیاستمداران پیر و مجرب بودند و می‌فهمیدند که کابینه بزودی سقوط خواهد کرد. در لژ مخصوص نمایندگان، فوژرنشسته بود و گریه می‌کرد... روزنامه‌نگاران وقتی می‌دیدند که این آدم ریشوی رؤیایی گریه می‌کند و چشمان خیس از اشکش را با یک دستمال حریر ترکی پاک می‌کند زیر لب می‌خندیدند.

تسا داشت سوار اتومبیلش می‌شد که فوژر بازوی او را گرفت و گفت:

— صبر کن ببینم، من باید با تو حرف بزنم. رنوبه بسیار درست گفت که گفت: «خیانتی در کار بوده است...» این حرفی است صریح و شجاعانه، درست مثل یک ضربه شلاق... حال باید عمل کرد...»

در این روزهای اخیر تسا در حالتی شبیه به تب بسر برده و از لاقیدی و بی‌غمی به یأس و نومیدی جانکاهی رسیده بود. اخباری که می‌رسید ضدونقیض بود: عده‌ای از حملات متقابل و موفق ارتش فرانسه سخن می‌گفتند و برخی دیگر پیش‌بینی می‌کردند که همه ناگزیر به ترک پاریس خواهند شد. پتن<sup>۱</sup> معتقد بود که دیگر ارتشی باقی نمانده است و تنها دسته‌های پراکنده‌ای مانده‌اند که هیچ ارتباطی با هم ندارند. ماندل می‌-

۱ - Pétain (فیلیپ) مارشال فرانسوی (۱۸۵۶-۱۹۵۱) که پس از انعقاد قرارداد تسلیم با هیتلر رئیس دولت موقت فرانسه در ویش شد، ولی پس از پیروزی متفقین در دادگاه محاکمه و محکوم به اعدام گردید و کیفر اعدامش به رعایت پیری زیاد به حبس ابد تبدیل شد. (مترجم)

کوشید تا ثابت کند که می‌توان مقاومت کرد. وزرا گاهی تصمیم می‌گرفتند که پاریس را ترک کنند و گاهی می‌گفتند که هیچ خطری پایتخت را تهدید نمی‌کند. تسا از این وضع بی‌خواب و بی‌اشتها شده بود و حس می‌کرد که به بیماری دچار خواهد شد. با وحشت نگاهی به فوژر انداخت و در دل با خود گفت: همین مانده بود! و فوژر که در کنار او در اتومبیل جا گرفته بود چنین به سخن آغاز کرده بود:

– باید يك قیام توده‌ای راه انداخت!

– دیگر دیر شده است (تسا که حال گرفته و محزون‌نی داشت دماغ خود را گرفت).  
من عارف و صوفی نیستم و به معجزه هم عقیده ندارم. دیروز آلمانیها «آرا» و «آمین» را اشغال کرده‌اند و امروز به سمت کناره دریا پیشروی می‌کنند. ارتش ما در محاصره است.

– ما چهل لشکر نیرو داریم و می‌توانیم حلقه محاصره را بشکافیم...  
– چه کسی حلقه محاصره را خواهد شکافت؟ توری بلژیکیها حساب نکن.  
لئوپلد پادشاه بلژیک دوستدار آلمان است، و این را همه می‌دانند. امروز انگلیسیان دو لشکر از واحدهای خود را از باپوُم به سمت دُونِکِرِک پَس کشیده‌اند. ژنرال ویگان هم از ملاقات با ژنرال گرت امتناع ورزیده است، و این کاملاً طبیعی است. خلاصه به تو بگویم، ما دیگر از دست رفته‌ایم.

– تو چطور به خودت اجازه می‌دهی که چنین استدلال بکنی؟... همین چند دقیقه پیش رنو گفت: «مرگ بر بزدلان!» تو را باید تیرباران کرد؛ بلی، اول از همه تو را!

فوژر داد می‌زد و قطرات آب دهانش به روی مخاطبش پاشیده می‌شد. ریشش می‌لرزید. تسا به لحنی آستی جویانه جواب داد:

– داد و بی‌دادهای توهیج فایده‌ای ندارد... رنو برای خود نمایی این حرفها را زده است و تنها در خانه‌اش باید به حرفهایش گوش داد... تو آدمی هستی شرافتمند، ولی خیالباف. ضمناً می‌دانم که از من نفرت داری، و در این مورد اشتباه می‌کنی!

وقتی درماری به توحمله شد من صمیمانه از آن ماجرا ناراحت و عصبانی شدم...  
 - تودرچنین موقعیتی به چه داری فکرمی کنی؛ از تو خواهش می کنم این  
 موضوعات بی ارزش سیاسی را ول کن. فرانسه دارد می میرد؛ تو خودت را فراتراز  
 دسته بندیها و حزب بازیها بالا بیا!

- گفتم تو آدم خیالبافی هستی، و بدتر آنکه طرزفکرت هم مانند گذشتگان است.  
 نمی دانم تانکهای هفتاد تنی در نظرشهروند فوژرچه منظره ای دارند؟ تو شاید خیال  
 داری ژنرال کلائیست آلمانی را با «اعلامیه حقوق بشر» از بین ببری، بلی؟  
 - حالا وقت شوخی کردن نیست.

- من شوخی نمی کنم و به عمرم هم اینقدر جدی نبوده ام. ما دیگر عمر خودمان  
 را کرده ایم؛ می فهمی چه می گویم؟ برو توی شاید بتواند گلیم خود را از آب بکشد،  
 ولی اونیز دیگر پیر شده است، به کلیسا می رود و دعا می خواند. گر ائیدل و لاوال و مژو  
 کسانی هستند که زنده خواهند ماند. من و تو با اینکه هر دو مان از حزب رادیکال هستیم  
 ولی تو مرا آدم پست و رذالی می دانی. در عوض، به دوکان احترام می گذاری و به کاشن  
 نیز. بسیار خوب، پس اینها قهرمانان قرن اخیر هستند. در کشورهای دیگر، قرن  
 نوزدهم به موقع خود بسر آمده و با جنگ پیشین مرده است. در فرانسه این مرگ به  
 تأخیر افتاده است، زیرا پیر مردان کشور ما شتابی برای مردن ندارند. پتی اکنون بیش  
 از هشتاد سال دارد. حال بیا و به حرفهایش گوش بده: بارونقشه ها می کشد و طرحها  
 می ریزد... از این قرار، قرن اخیر به مرزهایی خود رسیده است. درست مثل آقای  
 دستر تو... آه! بلی دیگر؛ این آقا به سراغ من آمده بود، و می دانی چه پیشنهادی به من  
 می کرد؟ می گفت: از پاریس دفاع کنیم.

- خوب، حق دارد! نقل مادرید است که می گفتند دوزخ هم مقاومت نخواهد  
 کرد، و دو سال پایداری کرد. شما بیاید کارگران را مسلح کنید، خواهید دید که معجزه  
 خواهند کرد....

تسا شانه بالا انداخت و گفت:

- باتونمی شود حرف زد، چون تودر گذشته زندگی می کنی. بنابراین، به عقیده تو هفتاد لشکر و سه هزار تانک مخصوص حمله با مسلح شدن کارگران در جلو سنگرها متوقف خواهند شد؟... و تازه، آدم باید دیوانه باشد که اسلحه به دست کمونیستها بدهد! البته تو از این موضوع خوشحال خواهی شد، ولی تویکی استنا هستی... آن وقت، همه رادیکالها دزدشان در خواهد آمد، بگذریم از اینکه سوسیالیستها نیز چنین خواهند کرد. و دست راستیها را دیگر نگو!... قیامت خواهند کرد... ژنرال پیکاریک روز به من گفت که اگر کارگران بخواهند قدرت را به دست بگیرند اوجبهر را به روی آلمانیها خواهد گشود.

- تو باید دستور بدهی او را توقیف کنند. برو توی را نیز. مگر رنواز خیانت سخن نگفت؟ گفت یا نه؟... من مصرأ از تومی خواهم که به وظیفه میهنی خود عمل کنی. این را بفهمم که آن آدمها همه از تو متنفرند. اگر برو توی زمام قدرت را به دست بگیرد اعتنای سگ به تو نخواهد کرد. تو برای او یک فرد رادیکالی، یک فراماسونی، نماینده جبهه خلقی. آخر کمی دقت کن و بین که درباره ات چه می نویسند....

فوزرا اعلامیه ای را به دست تما داد. تما در همان نگاه اول اسم خود را در آن دید و دستهایش شروع به لرزیدن کرد. گفت: «خواندن برایم مشکل است، چون دچار رعشه شده ام...» ولی خیلی هم خوب این جمله را خوانده بود: «ما همه را به تیر مشعلها خواهیم آویخت...» و امضا شده بود: «ستاد فرماندهی صلیبیون».

اتومبیل در جلو دروزارتخانه ایستاد. تما با صدای ضعیفی گفت:  
- مرا ببخش اگر حرفهای برخوردنده ای به تو زدم، ولی برآستی که بسیار مکرر و افسرده شدم، بسیار.....

تما وقتی به خانه برگشت آن اعلامیه را به دقت خواند و ناگهان دریافت که حق با فوزراست. دوستان پروتوی نه مشتهای افراشته اش را به تما خواهند بخشید، نه دوستیش را با ویارونه دخالتش را برای جانبداری از دخترش د نیز.

نیم ساعتی چرت زد و در عسالم خواب و رؤیا پناهندگان را می دید و ناانکهای

حمله و چوبه‌های دار را، وقتی بیدار شد روی نیمکت مبلی نشست، بازوانش را به دور زانویش حلقه کرد و به صدای بلند با خود گفت: «شخص من مطرح نیستم! باید به فرانسه اندیشید!...» او یک هفته پیش دستخوش وحشت شده بود و می‌خواست از پاریس برود؛ ولی اکنون حاضر شده بود که آرام و خون سرد با مرگ مواجه گردد. آخر، اومسولیتهایی دارد، وزیر است و باید تلاش کند که مملکت را نجات بدهد. آه! این آقای دوکان هم خوب بازی در آورده است! مردک دیوانه جز به فکر خودش به فکر هیچکس دیگر نیست، و حالامی خواهد خودش را به سرزبانها هم بیندازد: متعهد شده است که با درجه ستوانی در ارتش هم خدمت بکند. چه صحنه غم انگیزی: یک وکیل مجلس با درجه ستوانی! آخر آدمی مثل دوکان با آن درجه اش چه می‌تواند بکند؟ انگار قحط ستوان بود....

نه، چیزی که در اینجاضروری است تلاشی فوق‌العاده و زور آزمایی جدی است، یک مانور حسابی است، ابتکار است. مانند معتقد است که ما باید با مسکو آشتی کنیم و می‌گوید خیلی وقت است که آلمانیها فهمیده‌اند روسیه برای خودش قدرتی است. و آن وقت این دالادیه احمق میانه ما را با روسها پاک بهم زده است... (در این لحظه تسا مطمئن بود که در مورد کمک رساندن به ژنرال مانرهایم اعتراض کرده بوده است.) ژنرال دوویسه می‌گوید که ما هواپیماهای بمب افکن نداریم. روسها می‌توانند هزار فروند بمب افکن به ما بدهند و ما می‌توانیم آنها را یا با پول نقد و یا با مبادله پایاپای از آنها بخریم.

تسا زمام خود را به دست تخیلات سپرده و در این فکر بود که رسالت بزرگی به عهده خواهد داشت. در همه جا کسی بجز آدمهای احمق و بی‌اراده نیست. همین رنو که چرخ مملکت را می‌گرداند، همین دالادیه که فکر بسته‌ای دارد. تسا جرئت بخرج خواهد داد و با مسکو به توافق خواهد رسید. آن وقت دیگر ایتالیاجرئت نخواهد کرد حمله کند، و آلمانیها نیز خواهند ترسید... در فرانسه تحوّل روی خواهد داد و ملت دردم به امکان پیروزی ایمان پیدا خواهد کرد. و آنگاه همه تصدیق خواهند کرد

که تسا میهن را نجات داده است، همچنانکه کلمانسودر ۱۹۱۷ چنین کرده بود.  
 از فوژر خواهش کرد که به وزارتخانه بیاید. وقتی آمد تسا به او گفت:  
 - متشکرم رفیق، که آمدی. گفتگوی ما با هم چشمان مرا روی خیلی ازمسایل  
 باز کرده است... ما داریم درشیره خودمان می‌پزیم... می‌خواهم نقشه خودم را  
 برایت شرح بدهم. ما تورا به مسکو خواهیم فرستاد؛ تورا یا پی برکت را.  
 - به مسکو؟... برای چه کار؟  
 - ایشان برای تو احترام قایلند. ولی اگر تو از رفتن به آنجا خودداری کنی ناچار  
 پی برکت را خواهیم فرستاد.  
 - از تو پرسیدم به مسکو برای چه؟  
 - «برای چه» چیه؟ خوب معلوم است برای چه. برای اینکه رفتن تو به آنجا  
 تأثیر عظیمی خواهد بخشید، بخصوص روی ایتالیا. روحیه مردم در کشور خودمان هم  
 بالا خواهد رفت. بعلاوه، روسها هم خواهند توانست به ما وسایل و لوازم جنگی  
 بدهند. اولش هواپیمای بمب افکن...  
 فوژر مکدر شد و گفت:  
 - مگر عقلت را از دست داده‌ای؟ تو چطور می‌خواهی که روسها به تو هواپیمای  
 بدهند؟ همین دو ماه پیش بود که تو داد می‌زدی: باید با کورا با خاک یکسان کرد...  
 - ابداً چنین نیست! من به سهم خودم با این کار مخالف بودم. این کله شقی از  
 دالادیه بود. به دالادیه به غلط می‌گویند: «گاونر وو کلوز»، و حال آنکه او خرساده‌ای  
 بیش نیست... ولی اصلاً تو چرا از گذشته‌ها یاد می‌کنی؟ در حال حاضر، ما می‌خواهیم  
 با مسکوروابط دوستانه برقرار کنیم، و تو در این راه می‌توانی به من کمک کنی...  
 - روسها تره هم برای تو خورد نخواهند کرد، و حق هم دارند. اول برای اینکه  
 تو معرف و نماینده که هستی؟ در پشت سرتو خلاء کامل است... هنوز به توقیف و آزار

۱ - Pierre cot وزیر نیروی هوایی فرانسه بود. (مترجم)

۲ - Vavcluse از ایالات فرانسه است و ظاهراً باید زادگاه دالادیه وزیر خارجه باشد. (مترجم)

کارگران ادامه می‌دهند؛ همین امروز صبح، روزنامه‌ها گزارش دادرسی جدیدی مربوط به تعقیب هشت نفر دست چپی را چاپ کرده‌اند. اکنون همان «نره گاو وو کلوز» تو وزیر خارجه است البته ملت فرانسه می‌تواند با مسکو متحد بشود ولی تونه... من به تو تنها يك چیز می‌توانم توصیه بکنم وبس، و آن اینکه شرحی به نخست وزیر نویسی واستعفا بدهی. آنچه اکنون ما به آن نیازمندیم تشکیل يك کمیته نجات ملی است!... و پس از بیان این سخنان در را بهم زد و رفت. تسا از خود می‌پرسید که آیا هنوز می‌تواند کاری انجام بدهد. خوب است دست به دامن چپها بشود... چه بدبختی بزرگی است که میانه دنیزهم با او شکر آب شده است!

تصمیم گرفت به فرّونه و کیل دعاوی که بارها از چپها دفاع کرده بود، مراجعه کند، و به او گفت:

– من می‌دانم که تو روابط زیادی با چپها داری... این است که از تو خواهش می‌کنم این نامه مرا برسانی...  
– به که؟

تسا سرخ شد و بزحمت این چند کلمه را ادا کرد:

– به دخترم. موضوع بسیار مهم و بسیار فوری است: درباره نجات جان موجودی است که برای من عزیز است.  
– بسیار خوب.

و فرّونه که از اندک روح کوندی و مسخرگی برخوردار بود به گفته افزود:  
– اگر جاسوسان تو به دنبال من نیفتند نامه را همین امشب به طرف خواهم رسانند...-

تسا در آن نامه چنین نوشته بود:

«دنیز، من با تو حرف دارم. این صحبت مربوط به يك مسئله شخصی نیست بلکه مربوط به يك امر عمومی است که حایز کمال اهمیت است. از تو خواهش می‌کنم فردا صبح ساعت ۹ پیش من بیا. باز تکرار می‌کنم که صحبت نه بر سر شخص من است و نه



مربوط به يك امر خصوصى. ضمناً به توقول می‌دهم که هیچکس هم از دیدار ما باخبر نشود. پدر بدبخت پل تسا.»

شب هنگام ناچار شد در شورای هیئت وزیران شرکت کند. با لاقیدی وی-توجهی به گزارش نخست وزیر رنسو گوش می‌داد: «ژنرال ویگان در حال بازگشت است... بیشک وضع بحرانی است، مع‌هذا ما در کارتدارك يك حمله متقابل هستیم. انگلیسیان حمله را شروع کرده‌اند، ولشکر پنجم ایشان به «آرا» نزدیک می‌شود...» تسا غرق در افکار خود بود جلسه که به پایان رسید رنورا به کناری کشید و به او گفت:

– نظرت درباره تلاش به منظور نزدیکی با مسکو چیست؟

– تو خودت شاهدی که چند روزی است وضع رو به وخامت رفته است، به حدی که همه اوقات مرا رسیدگی به مسایل نظامی گرفته است. بدین جهت، من ناچار رسیدگی به مسایل سیاسی را به بودوئن وا گذاشته‌ام...

شب هنگام تسا يك قرص خواب آور خورد و تا ساعت هشت صبح بی‌وقفه خوابید. صبح به خوردن صبحانه مشغول بود که آمدند و به او خبر دادند خانمی آمده است و با وی «گزارش‌دهی» دارد. تسا گفت: واردش کنید!...

توجه تسا چندان به کارش معطوف بود که احساسات پدری درقبال آن محور شده بود؛ چنانکه حتی توجهی هم به قیافه دیز نکرده و انگاری یکی از نمایندگان مجلس را به حضور پذیرفته است.

دیز به لحنی خشک و رسمی گفت:

– اگر مسئله توطئه و تحریکی در بین است موفق نخواهد بود: حزب در جریان دیدار من با شما هست.

– گفתי حزب در جریان هست؟ خوب، چه بهتر! تو خودت می‌دانی، دیز که وضع بسیار وخیم شده است، وما در آستانه شکست قرار گرفته‌ایم. اکنون باید همه تعصبات و ملاحظات شخصی را دور ریخت، زیرا مسئله نجات فرانسه مطرح است.

باری، آدم بدون احساس عشق و علاقه قادر به نجات دادن کشور خود نخواهد بود، و من در این راه نخست دست برادری به سوی چپها دراز می‌کنم. ما از تعقیب و آزار ایشان دست برمی‌داریم، و در عوض، ایشان هم از تبلیغاتشان دست بردارند. متوجه هستی چه می‌گویم؟! اکنون وظیفه شهر و نندی ایشان این است که روی مسکو اعمال نفوذ یکنند... من خیال می‌کنم که بزودی آقای پی‌پرگت را برای مذاکراتی به آنجا بفرستیم. اول فکر کرده بودم که فوزر را بفرستیم، ولی او هم بیراست و هم، بین خودمان باشد، آدم فضل فروش و پرمدعایی است. اینطور نیست؟!.. تو باید این پیشنهاد مرا به اطلاع موریس تورزیا دو کلو یا کاشن برسانی، یعنی خلاصه، بارهبران خودتان در میان بگذاری. حتی اگر لازم شد من حاضرم دیدار و گفتگویی هم با ایشان داشته باشم. من در این راه به هر کاری حاضرم...

- من شك دارم در اینکه ایشان حرفهای شما را جدی بگیرند. هم اکنون سی‌و-چهار هزار نفر به اتهام کمونیست بودن در زندان بسر می‌برند. شما این پیوند را باید با آزاد کردن زندانیان آغاز کنید. خودتان کنار بروید و زمام قدرت را به دست ملت بسپارید. - حکومت نامه که نیست تا بتوان آنرا به دست کسی سپرد! (تسا از کوره در رفته بود، ولی زود بر خود مسلط شد و خون سردی خود را باز یافت) ما از قانون اساسی فرمان می‌بریم. تا وقتی که مجلس از ما سلب اعتماد نکرده است ما نمی‌توانیم جا خالی کنیم. و اما در مورد آزاد کردن زندانیان، من شخصاً ایرادی در این کار نمی‌بینم و موافق هستم، ولی از آن می‌ترسم که عملی نباشد: سوسیالیستها با آن به مخالفت برخوانند خاست. سرول دیروز به من می‌گفت که حاضر نیست چپها را به عنوان يك فرقه یا يك رژیم سیاسی بشناسد. وقتی من به او گفتم که امروز واجب‌ترین کار تحقق بخشیدن به امر وحدت ملی است او به من جواب داد: «آن وقت کمونیستها اول کاری که می‌کنند همه ما را خلع سلاح خواهند کرد...» می‌بینی که وضع تا به چه اندازه پیچیده و بفرنج است! و دست راستیهان نیز تنها در انتظار فرصتی هستند که به ما بپزند و کلکمان را بکنند... ما اگر چپها را آزاد کنیم دولت در نخستین رأی‌گیری سقوط خواهد کرد...

دنیز سخت خسته و از پا افتاده بود. او در تمام آن روزها با سربازان صحبت کرده و داستانهای وحشتناکی از خیانت و بزدلی اشخاص شنیده بود. درد ورنج آدمها که با موج پناهندگان آمده بود پاریس را فرا گرفته بود، و پلیس همچنان به توقیف چپها ادامه می داد. همین روز پیش نوبت لوسی خنده رو بود که توقیفش کردند. دنیز با او در کارخانه کار کرده بود. لوسی را در کوچه دستگیر کردند. طفلك بچه شیرخواره اش را در خانه گذاشته بود. در موقع دستگیری به اعتراض پرداخته و گفته بود بروند بچه اش را هم بیاورند، و پرسیده بود که به کجای خواهند ببردش. پلیسها جواب داده بودند: «به تو مربوط نیست که به کجا می بریمت!...» میشو هم در شمال و جزو افراد همان لشکری بود که به محاصره افتاده بود. آخرین نامه های او که به دست دنیز رسیده بود مربوط به ماه مه و پیش از نبردهایی بود که در گرفته بود. اعصاب دنیز بکلی خراب شده بود، چنانکه بی اختیار زد زیر گریه.

تسا که متأثر شده بود فوژرونقشه های خود را فراموش کرد. آخر این دخترش بود، دنیز بود! وای که چه قدر لاغر شده بود! با خود اندیشید: بیشك گذران سختی هم دارد. هر شب باید خودش را پنهان کند و هر دم منتظر است که به سرش بریزند و توقیفش کنند... با مهر و عطفوت به دخترش گفت:

— دخترک بیچاره من!

دنیز آنآ حواس خود را بازیافت، با نگاهی حیرت زده به پدرش خیره شد و گفت: — شما هرگز نخواهید فهمید که من چرا گریه می کنم. مطالب این نیست که شما پدر من هستید، و ما هر دو به زبان فرانسه حرف می زقیم و يك بمب واحد می تواند هر دوی ما را با هم بکشد!... نمی فهمید چه می گویم؟ احساس اینکه پیوندی بین من و شما موجود است برای من تحمل ناپذیر است...

— ولی من هرگز نشده است این احساس را از دست بدهم که تو دختر من هستی... (در اتاق به قدم زدن پرداخت و به یاد آورد که باید او را به قبول درخواست خود قانع کند.) بین دنیز، بیا این جزو بحثهای حزبی را کنار بگذاریم! تو باید به من کمک بکنی...

من می‌خواهم فرانسه را نجات بدهم. خوب دیگر، به خاطر فرانسه هم شده...  
 - بس کنید، دیگر! سابقاً می‌گفتید: «به خاطر مادرت»، و حالا دیگر فرانسه...  
 فرانسه...

دنیز نتوانست حرفش را تمام کند. به پناهندگان و به سربازان می‌اندیشید. بغض  
 گلویش را می‌فشرد، از ترس اینکه مبادا يك بار دیگر ضعفش را به‌تأ نشان بدهد  
 برخاست و دوان‌دوان از اتاق بیرون رفت. تا که خشمگین شده بود با خود گفت:  
 «دختره خشکه مقدسی است!... لوسین پسره هرزه ورزلی است، و در این شکمی نیست،  
 ولی باز از خواهرش انسان‌تر است... این یکی نه تنها خودش زندگی نمی‌کند بلکه  
 نمی‌گذارد دیگران هم زندگی بکنند! دختره دیوانه‌ای است!

به سراغ بودوئن رفت تا دربارهٔ مأموریت پی‌یرگت با او صحبت کند. بودوئن  
 از پرداختن به موضوع مورد بحث شانه خالی می‌کرد و هی گریزی می‌زد به مسئله ایتالیا.  
 به عقیدهٔ او اکنون وقت آن بود که امتیازاتی به ایتالیا بدهند، مثلاً جیوتی<sup>۱</sup> را به آن  
 دولت واگذارند؛ و حتی قسمتی از تونس را نیز. همچنین به انگلیسیان فشار بیاورند که  
 ایشان نیز از چیزی از مستملکات خود، مثلاً از جزیرهٔ مالت، چشم پوشند. موسولینی  
 آمادهٔ مذاکره با ایشان بود، ولی اینان بسایستی کسی را به‌رُم بفرستند که در شأن  
 موسولینی باشد؛ مثلاً لاوال را، یا بروتوی را...  
 ۱ -

تسا به‌فوزر تلفن کرد و به او گفت:

- من از آن می‌ترسم که نکند تو حرفهای مرا بد فهمیده باشی. ما می‌توانیم تو  
 یا پی‌یرگت را به‌عنوان مأموریت‌مبهمی به آنجا بفرستیم... مثلاً برای شروع مذاکرات  
 دربارهٔ جبران خساراتی که به معادن گالیسی<sup>۲</sup> وارد آمده است... و یا مثلاً برای خرید  
 چوب... فقط کافی است زمینه را بمنجی ویررسی کنی... مأموریت شما در خارجه

۱ - Djibouti بدری در افریقا، نزدیکی دهانهٔ دریای سرخ و روی عدن که به فرانسه تعلق

داشت. (مترجم)

۲ - Galicie منطقه‌ای از اروپای مرکزی در شمال کوه‌های کارپات که در هر دو جنگ جهانی میدان

زدوخورد بوده و از ۱۹۴۵ بجهت بین لهستان و شوروی تقسیم شده است. (مترجم)

انعکاسی نخواهد داشت، و ما هیچ تعهدی به گردن نخواهیم گرفت. به دست راستیهانیز می‌گوییم: «ما که در مسکو سفیر هم نداریم...» بروتوی نیزدهانش را خواهد بست. مضافاً بر اینکه در کار آغاز مذاکراتی جدی با موسولینی هستیم. انگلیسیان قول داده‌اند که کشتیهای اینالیایی را از هر گونه تفتیشی معاف بدارند. همین خودش برای ما يك پیروزی است! حرفهای مرا می‌شنوی؟...

از آن طرف جوابی نیامد. فوژر با عصبانیت گوشی تلفن را گذاشته بود. نقشهٔ تسا با شکست مواجه شده بود. او برای تسکین خاطرش رفت که گشتی با اتومبیل در حومهٔ پاریس بزند. روز زیبا و باشکوهی بود. بوته‌های یاس درختی و یاسمن و افاقایای پیچ به گل نشسته بودند. هوا بوی عطرمی‌داد؛ و تسا متأثر شد: بهار تندترین بهارها بود، هم به سود و هم به زیان هر کس به مقتضای حالش... وقتی به‌خانه برمی‌گشت در جنگل و نِسِن چشمش به سربازانی افتاد که خندق‌هایی برای جلوگیری از پیشروی تانک حفر می‌کردند. تسا به آنان سلام داد و به لحنی پر شور به ایشان گفت:

— آنها موفق به گرفتن پاریس نخواهند شد. پاریس مثل شیر از خودش دفاع خواهد کرد.

## ۲۱

آنجا شهری بود کوچک، مانند همهٔ شهرهای ولایت پیکاردی. میدانی داشت که کوچهٔ درازی از آن منشعب می‌شد، و در دو طرف آن خانه‌های پست آجری بود. زینت میدان يك عمارت کهنهٔ شهرداری بود که از قرن شانزدهم به یادگار مانده بود. روی برجك عمارت يك نشان شیر طلایی نصب بود. در کنار آن، مسافرخانهٔ اسب سفید، دو قهوه‌خانه و يك بازار دیده می‌شد.

ساکنان شهر بیشتر کارگران کارخانهٔ دوچرخه سازی بودند که در دو کیلومتری آنجا واقع بود. در میان زنان آنجا توربافان قابل ماهر فراوان بود. اینان درحالی که جلو در بازخانه‌شان می‌نشستند دوک بافندگی خود را به صدا درمی‌آوردند. به هنگام تابستان گاهی سرو کلهٔ جهانگردان در آنجا پیدا می‌شد. ایشان از عمارت شهرداری دیدن می‌کردند، و آبجوی هم درمیدان می‌نوشیدند. در زمستان، کارگران تا پاسی از شب در قهوه‌خانه می‌ماندند، چپق می‌کشیدند و از سیاست دم می‌زدند. پیش از جنگ، شهردار آنجا یک نفر کمونیست بود. در جشن چهاردهم ژوئیه دو پرچم بر فراز عمارت شهرداری در اهتزاز بود، یکی سرخ و دیگری سه رنگ. روی دیوارها هنوز می‌شداز این شعارها خواند: «مرگ بر فاشیسم!» و یا «زننده باد جبههٔ خلق!»؛ و در کنار این شعارها دستی ناشی تصویر یک داس و چکش کشیده بود. در روز پیش از ایام جشن، مردم اغلب شراب مخصوص گرفته از سرو کوهی (ژینه‌وَر) می‌نوشیدند و در مسابقات جنگ خروسها شرکت می‌کردند. در سینما فیلم بوسهٔ کشنده را به معرض نمایش گذاشته بودند. عاشقان با معشوقه‌های خود در امتداد کانال شهر گردش می‌کردند و گل نیلوفر می‌چیدند. شهر زود به خواب می‌رفت، چنانکه در ساعت یازده دیگر کسی در کوچه‌ها دیده نمی‌شد. تنها ساعت دیواری خوش آهنگ عمارت شهرداری بود که اعلام وقت می‌کرد، و در خانه‌ای کوچک زنی گهوارهٔ بچه‌اش را تکان می‌داد و می‌خواند: «بخواب، ملوسک من، بخواب جوچهٔ کوچک من...»

نخستین بمب به روی خانه‌ای در جوار ایستگاه راه آهن افتاده، آهنگر بیری را کشته و دوزن را زخمی کرده بود. بمب دومی ساختمان عمارت شهرداری را ویران کرد. خرده‌های آوار از خاک و گچ و غیره در میدان ریخته و آن نشان شیر طلایی در وسط خرابه‌ها افتاده بود. ساکنان شهر گریخته بودند، چنانکه از هیجده هزار نفر ساکن آنجا صد نفری بیش نمانده بودند.

زن صاحب قهوه‌خانه یک قهوه جوش آبی رنگ میناکاری شده آورد، برای میشو قهوه ریخت و آهسته از او پرسید:

– شما از اینجا می‌روید؟

– نه، ما تازه وارد اینجا شده‌ایم....

– می‌گویید شما هم خواهید رفت. همه در رفته‌اند. من اینجا مانده‌ام، برای اینکه مادرم بیمار است. به او گفتم که سربازان نخواهند رفت...  
میشولبخن زد و گفت:

– مسلّم است که ما نخواهیم رفت. واقعاً آنچه روی می‌دهد وحشتناک است!.. مردم راست راست شکمشان را می‌گیرند و درمی‌روند و کسی هم جلوشان را نمی‌گیرد. عجب وضعی است! زمامداران ما را ببین که می‌خواستند ما را به فنلاند بفرستند... کافی بود سرو کله‌آلمانیها پیدا شود تا دیگر کسی نماند! واقعاً که شرم آور است! افسوس! بجای این آدمها حق بود آدمهای دیگری باشند! به هر حال، شما خیالتان راحت باشد، خانم؛ ما اینجا خواهیم ماند. شما زیر زمین دارید؟ اگر دارید هر چه می‌توانید از اموال و اثاثتان را به آنجا منتقل کنید، دیگر کارتان نباشد. ما آنچه از دستمان برآید در حفظ و نگاهداری آنها خواهیم کوشید.

به فابُر فرمانده گردان دستور داده بودند که به هر قیمتی شده از شهر دفاع کند. همگان فابرا آدمی نجیب و بی‌آزاری دانستند. این مرد از صبح که پا می‌شد صبحانه‌اش را می‌خورد و به بحث درباره‌ی زیبایی درختان کاکتوس (انجیر هندی) می‌پرداخت. لیکن در این روزهای اخیر نشانه‌هایی از شجاعت و از روح ابتکاری که در ذاتش بود از خود بروز داده بود. گردان به پشت شهر «کامبره» پس نشسته و در آنجا به نبرد پرداخته بود. دوبار هم دست به حمله‌ی متقابل زده بود. قبلاً در حین عقب نشینی دوازده سرباز دست داده بودند، به این جهت که سربازان مورد بحث از گردان عقب مانده و به دست آلمانیها غافلگیر شده بودند. در نخستین حمله‌ی بمب افکنهای عمودرو آلمانی فابرتفنگ را از دست یکی از سربازان قاپیده و شروع به تیراندازی به آنها کرده بود. این کار او به همه‌ی سربازان قوت قلب داده بود، چنانکه دیگر وحشتی نداشتند. يك هواپیما سرنگون شد. لیکن گردان در ظرف هشت روز يك سوم نفرات خود را از

دست داده بود. وقتی فابراز فرمان آگاه شده حاج و واج ماند و گفت: «گفتن این حرف که: «به هر قیمتی شده از شهر دفاع کنید» آسان است، ولی اگر آلمانیها با تانکهایشان به سمت ما بتازند ما چگونه می‌توانیم مقاومت کنیم؟...»

فابرمی‌دانست که سربازان می‌شورا به‌حدّ پرستش دوست دارند. وقتی سرهنگ که ریوخواسته بود دوگروهان را مرخص کند فابرا با این کار به مخالفت برخاسته بود، و بنا بر این از «شورش» لوهاور پیروی نکرده بودند. فابرا پیش از اتخاذ هر تصمیمی با می‌شومشورت می‌کرد و به او می‌گفت: «و آقای دن کیشوت در این باره چه عقیده‌ای دارد؟» این بار نیز همین نظرخواهی شد و می‌شوجواب داد:

– باید مقاومت کرد.

از آنجا که مدت‌ها بود رابطه می‌شوبا پاریس قطع شده بود هیچ راهنمایی نداشت و می‌بایست در هر کاری تنها خودش تصمیم بگیرد... و در این مورد هم تردیدی به خود راه ندارد. نه، چپها آدمهای لاش و بی‌غیرتی نیستند! ما به همه نشان خواهیم داد که چه خوب بلدیم بجنگیم. در این لحظه و انفسا دیگر صحبت بر سر رنو یا تسایا دالادیه نیست، بلکه برای فرانسه می‌جنگیم و بس.

دشمنان در همه جاهستند. بعضیشان دستبند به دستهایشان می‌زنند و بعضی هم بمب بر سرشان می‌ریزند. از این ورهیلترها آمده‌اند: همان جلاذانی که اسپانیا را به صلیب کشیدند، همان سربازان مرگ پراکن. و در پشت سرمان هم فاشیستها هستند، دوستان هیتلر مانند بروتوی، گراندل و پیکار.

دیگر آن فرانسه آرام و بی‌غم نمانده است و اینها کشور را به امان دشمن رها کرده‌اند. در اینجا نیز به هر جا می‌نگری ویرانه است و زنان گریان که می‌گویند: «شما ما را ترک خواهید کرد؟ نه، این ممکن نیست!...» می‌شوبه آوارها نگاه می‌کرد. پروفور ماله روزی ضمن صحبت درباره این عمارت شهرداری گفته بود: «جواهری است یادگار از عهد رنسانس». می‌شوبه سینه دیواری که سالم مانده بود این کلمات را خواند: «نان، صلح، آزادی»، و دوباره سال ۱۹۳۶ یعنی دوران اعتصابها و پرچمها و سرودها



در نظرش مجسم شد.

در حال بدبختی، میشو کشور خود را با شور و شدت تازه ای دوست می داشت؛ و همه چیز با این احساسش درهم می شد: کوهستانهای ساووا که او دوران کودکیش را در آنجا گذرانده بود، با آن سیلابهای توفنده و آن چراگاههای سبز و خرمش. و پاریس، پاریس خودش: «آه! چه زیبا بود آن آبادی من...» همان شهر با خانههای خاکستری رنگ و با لبخندهایش، شهری که ژانودر آن کشته شده و کلمانس در آن می زیست؛ همان پاریس دنیز... او می دانست که ازدختری لاغر اندام با چشمانی آبی همچون گلهای کوهستان آلپ دفاع می کند، و بسا خود تکرار می کرد: «فرانسه... دنیز...»

در تمام مدت روز سر بازان خندق کننده، گونیهای خاک حمل کرده و توپهای ضد تانک و مسلسلها را استتار کرده بودند. شب هنگام فابریا مرکز ستاد لشکر تماس برقرار کرد، و از آنجا به او گفتند: «ما دشمن را در تمامی خط جبهه به عقب می رانیم، و برای شما نیروی کمکی خواهیم فرستاد. اگر شما عقب بنشینید گردان دوم را در معرض خطر قرار خواهید داد.»

میشورفت تاگشتی در کارخانه یزند. در آنجا مسلسلها را کار گذاشته بودند. روز پیش، هواپیماهای دشمن هیکل ساختمانها را بمباران کرده بودند. در کارگاه سوار کردن قطعات، سوراخ بزرگی که از خمپاره بوجود آمده و پراز آب بود می درخشید: صبح آن روز باران تندی باریده بود، و سرفقطعات ماشینها از آب بیرون بود. در کارگاه بغل دستی، چشم میشو به یک ماشین تراش دست نخورده افتاد و چنان متأثر شد که انگار یکی از دوستان دوران کودکیش را دیده است. او ابزارها و مصالح و ماشینها را دوست می داشت، به آنها حیات می بخشید، به سرشان گرمی زد و ناز و نوازششان می کرد. و همین خود حاصل همه دوران جوانی او بود. با خود اندیشید: چه به سر این آدمها آورده اند؟ ایشان همه خواهان کار و مهر و عطوفت و خوشبختی هستند. و لسی اینک اقیانوس توفانی شده است... و تنها خود را به ساحل رساندن مطرح است! اما نه،

برای میثواین خواسته مطرح نیست. او احیاناً کشته خواهد شد، در صورتی که دیگران... مانند پی‌رولو گرو و دوشن پیرزنده خواهند ماند. و پس از ایشان بچه‌ها نیز زنده خواهند ماند... و دنیهم... و کارخانه‌های مفصلی همچون آنها که در ما گنیو-گورسک هست تأسیس خواهند کرد (میثوعکس آن کارخانه‌ها را در یک مجله دیده بود) روزپیش، آدمها در میان مزارع راه رفته‌اند. لابد گندمها لگدمال می‌شوند و از بین می‌روند. و تازه کسی هم نیست که محصول را جمع کند و به انبار ببرد... در بهار دوباره گندم خواهند کاشت و بازرندگی پیروز خواهد شد، لیکن در آن فاصله تحمل دشوار است...

میثو به سرپست نگهبانی رفت. دوستان که خواب از سرشان پریده بود با صدای حزن‌انگیزی حرف می‌زدند و می‌گفتند: «چگونه می‌توان مقاومت کرد؟... ما سیصد نفر بیشتر نیستیم و آنها یک عالم تانک دارند...» میثو دوباره به آنان قوت قلب داد و برایشان قصه‌ها از جنگهای اسپانیا نقل کرد. می‌گفت:

— گاه اتفاق می‌افتاد که ما سی نفر بیشتر نبودیم و در برابر گردانی که تانکها از آن حمایت می‌کردند قرار می‌گرفتیم... آن وقت ما بانارنجکهای دستی بر آن تانکها می‌کوبیدیم، چون سلاح دیگری نداشتیم. جوانکی به اسم پیپه هشت تا از آن تانکها را از کار انداخت.

— درست، ولی تانکهای آنجا مثل اینهایی که در اینجا هستند نبودند. تانکهای اینجا همه زره دارند!...

— این مهم نیست... مهم بودن مردانی است از قماش آنهايي که در آنجا بودند، مردان آشتی‌ناپذیر.

— آخر تو آن وقت می‌دانستی که برای چه می‌جنگی. من هم دلم می‌خواست می‌آمدم و در آنجا خدمت می‌کردم... ولی حالا چرا جان خود را به باد می‌دهیم؟ برای دفاع از که؟ از تسا شاید؟

میثو در همان دم جواب نداد. خودش هم درحالی که بارسنگین مسئولیتش را

حس می کرد معذب بود. لیکن سرانجام به لحنی قرص و محکم جواب داد:  
 - نه، بابا... آنها را ول کن ما جوابشان را با دو کلمه خواهیم داد!... ولی  
 اینجا ما داریم از خاک وطن خودمان دفاع می کنیم. تو آن زنها را دیدی؟!... شوهران  
 ایشان نیز مثل ما در خط جبهه هستند. نه، ما نمی توانیم برویم! رفقا باید نشان بدهند  
 که سرمشقی هستند. و از این گذشته، آیا دردناک نیست که ما همه چیزهای موجود در  
 اینجا را به دشمن واگذاریم؟!... امروز من يك ماشين مته زنی دیدم....  
 میشود جمله اش را تمام نکرده بود که صدای انفجار کرکننده ای طنین انداخت.  
 نخستین گلوله های توپ زودتر از سپیده دم رسیده بودند. در آسمان پریده رنگ هنوز  
 ستارگان ریز و کدوری دیده می شدند. صدای شلیک گلوله ها تأثیر بخشید: همه گمان  
 می کردند که این تیراندازها بسا طلوع خورشید آغاز خواهد شد... میشود بر خود  
 لرزید و با خود اندیشید: این شبم است. لیکن سرما از درون می آمد. دستی به مسلسلش  
 کشید، و بلافاصله احساس آرامش کرد.

يك ربع ساعت بعد، مکتبی در تیراندازی پدید آمد. خورشید در سکوت و  
 آرامش طلوع کرد. پرندگان چهچه می زدند. آب به رنگ گلی درآمده بود. سربازان  
 خاموش بودند. میشود به نیز می اندیشید. در اینجا نیز همچون در اسپانیا گرمی شانه او،  
 طعم نمک روی لباسش و بوی درختان صنوبر را حس می کرد. «آه، ای عزیز دلم!» و  
 اینک پایان کار بود!... بی شک این عجیب نیست، بلکه مسئله ای بزرگ و جدی است....  
 ولی او نمی ترسد، فقط غمی که به دل دارد این است که دیگر دنی را نخواهد دید....

- آن نوار فشنگ را بده به من!...

و دوباره مکت و آرامشی دست داد.

- تیراندازی دوباره شروع خواهد شد. آنها اکنون ما را نشانه گرفته اند...  
 - اغلب همینطور است! (میشومی خندد) من ایشان را در اسپانیا دیده ام که  
 چطورند: چیزی که آنها را به حال می آورد این است که حریفشان بسا به فرار بگذارد.  
 ولی وقتی مثل ما در جلوشان یابستند فاشیستها این را دوست ندارند و ناراحت می شوند.

- پس ما می‌توانیم مقاومت کنیم، میشو؟

- بلی، چه جور هم!

طرفهای ساعت ۹، آلمانیها حمله را از سر گرفتند. گلوله‌های توپ‌خانه‌های کوچک و سست را خراب می‌کردند. در سیصدمتری میشوتانک آتش گرفته‌ای دیده می‌شد.

- به سمت چپ آن مزرعهٔ سیب‌زمینی نگاه کنید...

آنها موتورسیکلت سواران آلمانی بودند. ایشان را وادار به توقف کردند. آنگاه تانکها پیشروی خود را از سر گرفتند. فایر فریادی کشید: تانکها زخمیان را له می‌کردند.

- آه از این اراذل! از این وحشها! خاک بر سرها سربازان زخمی خودشان را

له می‌کنند!...

گلولهٔ توبی فرماندهٔ گروهان را کشته بود. گروهان نتوانست تاب بیاورد، و رفت و خود را در زیرزمینی پنهان کرد. فایر خزیده خود را به میشورسانید و به او گفت:

- توبه حرف هیچکس گوش نده... بزن به میان جمعشان!...

چقدر وقت گذشته بود؟ چند دقیقه یا يك ساعت؟ نسا گهان انفجاری روی می-

دهد. میشودست چپش را تکان می‌دهد: از آن خون می‌آید.

- از این ور بیا!...

ولی میشوتکان نمی‌خورد. از این گذشته، فرمان را نشنیده است.

- آن نوار پر را بده!.. این خالی را بگیر!

هنگام ظهر، خورشید در خط الرأس، باشکوه و جلال تمام محیط آرام گرفته‌ای را روشن می‌کرد. نه انفجاری بود و نه صدای فریادی؛ حتی خود زخمیان نیز ساکت بودند، چنانکه گویی سکوت خفه‌شان کرده بود. سپس زخمیان را سوار کامیونها کردند. میشوداد دستش را باند پیچی کردند، ولی حاضر نشده بود با زخمیان برود. کشتگان را به خاک سپردند. همه از آب ولرمی که بوی حلیمی می‌داد نوشیدند. سربازان

مانند اینکه دوران بیماری سختی را گذرانده باشند از خستگی خرد شده بودند. می-خواستند لبخند بزنند ولی نمی توانستند. کم کم متوجه این امر ساده و درعین حال حیرت آورمی شدند که توانسته بودند شهر را نگاه دارند.

فابریه می‌شونزدیک شد وزیر لیبی گفت:

– خیلی خوب، دن کیشوت! تو در اسپانیا چه درجه ای داشتی؟

– ستوان بودم.

– سرهنگ می‌خواست تو را دست بیندازد، ولی اگر به دست من بود همین امروز تو را به درجه ژنرال می‌ارتقا می‌دادم. ظاهراً مثل اینکه دست چپی هم هستی، بلی؟ عجیب است!... اگر شما همه تان اینطور باشید عالی است!...

فابریه چشمانش را پاک کرد، سپس قمقمه نوشابه رم خود را به لبانش برد و گفت:

– من تلاش خواهم کرد که با مقرر ماندهی لشکر ارتباط برقرار کنم..... باید

ایشان را از این خبر خوش آگاه کرد.....

فابریه پشت تلفن همان صدای بی تأثر را شنید که روز پیش شنیده و به او گفته

بود: «به هر قیمتی که شده پایداری کنید!» اکنون به او اجازه صحبت دادند، و وقتی

حرفهایش را زد به او گفتند: «شبانه شهر را ترك کنید!» فابریه زد: «چرا؟...» جواب

شنید که: «می‌خواهیم تجدید سازمان بدهیم...» فابریه عصبانیت گوشی را گذاشت و

فحشی هم داد:

– این هم شد ژنرال؟.. روده خوک است!...

و می‌شوبه رفقایش گفت:

– اینها همه خائن هستند!... کشور را تسلیم خواهند کرد...

همه فهمیده اند که موضوع از چه قرار است: می‌دانند که باید بروند، و ساکت

می‌مانند.

بدرود، ای ماشین تراش! بدرود، ای شیر طلایی عمارت شهرداری! بدرود

ای زن بیچاره – زنی که دریک قهوه جوش آبی رنگ قهوه می‌دهد و مادری بیمار و

چشمانی رمیده و وحشتزده دارد! میشو با چهره درهم ازغم واندوده، روی جاده غبار آلود پیش می‌رود. راه درازی است و همان راه عقب نشینی است. او آن روز به هنگام ظهر در گرما و سکوت شیخ پیروزی را دیده بود... شیخ چشمانی درشت داشت، همچون چشمان زن صاحب قهوه خانه... بدرود، ای شیخ، ای رؤیا!...

## ۲۲

شب هنگام پاریس به جنگلی انبوه می‌مانست، چون همه چراغها را، حتی مشعلهای کوچک حبیبی آبی رنگ را نیز خاموش کرده بودند. رهگذران را برای بررسی اوراق هویتشان نگاه می‌داشتند. شایعاتی درباره حضور جاسوسان و چتربازان دشمن بر سر زبانها بود. در کوچه «سَرش میدی» صاحب يك مغازه لبنیاتی را که آدم شلی بود توقیف کرده بودند، چون می‌گفتند او را دیده‌اند که به هوایمها علامتهایی می‌داده است. مردم به خدایان بزرگ خود سوگند یاد می‌کردند که در پاریس چهل هزار سرباز آلمانی به لباس مبدل وجود دارد. مانند دستور داد تا سه تن از «صلیبیون» را توقیف کردند، چون در نزد ایشان نشانی‌هایی از چند تن ایتالیایی و نقشه‌ای از شهر پاریس یافته بودند که بر آن محل استقرار توپهای ضد هوایی را مشخص کرده بودند. بروتوی عصبانی شده و گفته بود: «حالا دیگر فرانسویان شرافتمند را توقیف می‌کنند!» روز بعد، «صلیبیون» مورد بحث را آزاد کردند. زن بروتوی می‌گریست و می‌گفت: «ای وای! آلمانیها به اینجا خواهند آمد!» و بروتوی جواب می‌داد: «از کجا معلوم؟ باید دعا کرد! شاید مارشال پتن فرانسه را نجات بدهد...»

سروکله پناهندگان در خیابانها نمودار شد. همه حیران و سرگردان در دوروبر ایستگاههای راه آهن پرسه می‌زدند و چشمان خالی از احساس خود را که چیزی نمی‌دیدند خیره به پاریسیان می‌دوختند. در برابر همه آن شهر پر جنب و جوش نیز ناشنوا

مانده بودند. رانندگان اتومبیلها هرچه سوق می زدند و فحش می دادند پناهندگان نمی شنیدند. گویی گوشه‌اشان از صداهای وحشتناکتری آکنده بود. زنانشان که خسته و وامانده بودند در کنار پیاده روهای نشستند؛ رهگذران دوره‌شان می کردند، نگاهشان می کردند و از ایشان می پرسیدند: «از کجایم آید؟». جنگ به نظر پاریسیان همچون چیزی بسیار دور از دسترس جلوه می کرد، چون روزنامه‌ها از نبردهایی سخن می گفتند که در آن سوی مدار قطبی در جریان بود. تنها پناهندگان بودند که نشانه‌ای از وحشت باخود می آوردند و من من کنان می گفتند: «آلمانیها... آدمکشها... ما به معجزه جان بدر برده ایم...». و پلیس آدمهای کنجکاو را که به دورایشان جمع می شدند متفرق می کرد، چون می گفتند گوش دادن به قصه‌هایی که وحشت می پراکند چه فایده‌ای دارد؟

آدمهای مال اندیش به شهرستانها به نزد خسویشان و بستگانشان می رفتند و بقیه که در پاریس می ماندند به کار و کاسبی و تفریح خود ادامه می دادند. روزنامه‌ها در این باره جزو بحث می کردند که آیا باید میخانه‌های شبانه را - که در نخستین روزهای بیم و اضطراب بسته بود - دوباره باز کنند یا نه. پیر مردان به جوانان قوت قلب می دادند و می گفتند: «این بار نیز همچون در ۱۹۱۴ بیرونشان خواهید انداخت...»

ویارنه به نبوغ مارشال پتن عقیده داشت، نه به خط دفاعی ژنرال و بیگان و نه به معجزات، و تنها سرگرم بسته بندی کردن کلکسیونهای خود بود. در آپارتمان محل سکونتش، از صبح، صدای چکش کسویی بلند بود و کارگران مرتباً در رفت و آمد بودند. ویارهیچ نگرانی خاطری نداشت بجز اینکه هر طوری شده تابلوهای نقاشی خود را در ببرد. با نگاهی رقت بار به هر یک از تابلوهایش که در اعماق صندوقهای بسته بندی ناپدید می شد می نگریست؛ سپس می نشست و با نگاهی سرسری روزنامه‌ها را از نظر می گذرانید. درک می کرد که کار از کار گذشته است، و حس می کرد که حضور داشتن در پایان کار بیهوده و کسالت آور خواهد بود.

با خستگی و ملال خشم نیز در می آمیخت. در چشمان ویار که معمولاً حزن انگیز

وخوش بر خورد بودند بارقه‌های ریز و ناخوشایند قروزان بود. مهلتش نداده بودند که زندگی دشوار خود را به آرامی به پایان برساند. نمی‌دانست این درد خود را از چشم که ببیند، و نسبت به همه کینه می‌ورزید: نسبت به آلمانیها و دالادیه، نسبت به تما و کمونیستها، نسبت به انگلیسیان و ژنرال‌های نالایق.

همچنان که از کنار صندوقهای میخ شده می‌گذشت به آینده می‌اندیشید. بر سر خانه کوچکش در آوان چه می‌آمد؟ منظره آلاچیق را که در زیر گلهای آقایا پنهان بود و بازی لگه‌های آفتاب به روی شنها را که به رنگ سرخ تندی بودند دوباره به نظر می‌آورد. با خود می‌گفت: «کارپاریس که تمام است، ولی اگر آلمانیها بخواهند از پاریس نیز آن سوتربیا بیایند چه خواهد شد؟... نه، این ممکن نیست! البته اینها پاریس را تسلیم خواهند کرد و خواهند گذاشت که آلمانیها برای مدت سه روزه شهر در آیند - چون بهر حال حس غرور مخمّر با سرشت پروسی ایشان باید اقناع شود - و سپس پیمان صلح به امضا خواهد رسید. بالاخره شهرستان آلازاس - لرن مانند بادکنکی است که گاهی از این سو و گاه از آن سو برای هم پرتاب می‌کنند، و شهر استراسبورگ هم برای مدت بیست یا چهل سالی تبدیل به یک شهر آلمانی خواهد شد. در عوض، صلح به دست خواهد آمد.» ولی انگار نگرانیش نمی‌خواست تسکین پیدا کند، و فکرمی کرد که اگر چرچیل رنورا مجبور کند پس از ترک پاریس نیز به جنگ ادامه بدهد چه خواهد شد. مگر مادر حال حاضر یکی از کشورهای تحت‌الحمایه بریتانیا نیستیم؟ و وقتی ویسار به اینجا می‌رسید به سرفه می‌افتاد و نگاهی خشمناک به پیشخدمتش و به کارگران می‌انداخت و با خود می‌اندیشید: اینها ککشان هم نمی‌گزد... کاری کنند، از مالش می‌دزدند و تفریح می‌کنند...

تسا به دیدنش آمد و این دیدار اخمش را زایل کرد. خوشحال بود از اینکه او را نیز ناراحت و با صورت نتراشیده می‌دید. با خود گفت: پس او نیز خواب و آرام ندارد و بد می‌گذرانند!... بهر حال هر چه می‌کشد حقش است!...  
تسا صحبت خود را با خبری تأثر انگیز شروع کرد و گفت:



– ما وقتی مارشال پتن را وارد کابینه کردیم این امید را داشتیم که به وسیلهٔ او می‌توانیم همهٔ مسایل مورد اختلاف و منازعه را حل کنیم. خلاصه، وضع روز به روز وخیم‌تر می‌شود. من ناگزیرم خبر محنت باری به‌توبدهم: پادشاه بلژیک تسلیم شده است. (تسا با نگاه نافذی به ویار می‌نگریست ولی ویار با لاقیدی به‌پاک کردن شیشه‌های عینک خود مشغول بود.) او برای این کار حتی به ژنرال بلانشار هم خبر نداده است. ارتش وضع اسف‌انگیزی پیدا کرده است. متوجه هستی چه می‌گوییم؟ واقعاً که چه رذالتی! پدرش آلبر شاه سزاوار لقب «شاه – سر باز» بود، ولی لئوپلد خودش با لقب «شاه خائن» به تاریخ وارد خواهد شد.

ویار که لاقید ویی تأثر مانده بود در جواب گفت:

– شاه به تعبیر خودش حق داشته که چنین کاری بکند، چون راه دیگری نداشته است. در زندگی مواردی هست که تسلیم شدن يك عمل قهرمانی است.  
– ولی هیچ فکر کرده‌ای که اگر ما هم به‌نوبهٔ خود به‌يك چنین «عمل قهرمانی» دست بزنیم هیتلر چه شرایطی را ممکن است به‌ما تحمیل بکند؟ ممکن است ایالت آلتاس را بخواهد، و حتی ممکن است شهر لیل را اشغال کند.

– این فکرها را می‌بایست زودتر کرده باشی. من با تو سردعوا و مرافعه ندارم ولی بدان که تو برای جلوگیری از سقوط و شکست هیچ کاری انجام نداده‌ای. من شش ماه پیش از گشایش باب دشمنیها و اختلافها به‌تو گفتم که این دالادیه آدم بسیاری و جبهه‌ای است. شما همهٔ مواضع را بدون جنگ به دشمن تسلیم کرده‌اید. مقدمات شکست در مونیخ تدارک دیده شده بود و تو در همان هنگام عضو کابینه بودی...

– همان کابینه‌ای که توهم به اصطلاح از آن جانبداری می‌کردی. و اما در مورد علل و جهات شکست، تو نباید اعتصابات سال ۱۹۳۶ و امتیاز هفته‌ای چهل ساعت کار را فراموش کنی... چه کسی سازمان صنایع را برهم زد؟ یا ماجرای اسپانیا را پیش آورد؟... این بلوم بود که موسولینی را برضد ما علم کرد. شما فرانکو را عصبانی کردید و بعدش هم به او یاری دادید تا پیروز شد. آیا کاری از این بوج‌تر و احمقانه‌تر هم

به‌تصور می‌گنجد؟...

تسا داد می‌زد، و این بر اثر تأثرات و ناراحتیهای دو هفته‌ای اخیرش بود. و یار کلمات را می‌برید و صدای خفهاش به پارس سگک می‌مانست. هر دو تا مدتی بهم پریدند و بهم تهمت زدند، و از دسیسه‌چینی‌های پارلمانی، از اظهارات ناشی از بی-فکری و از رأی دادنه‌های بیخود یاد کردند. سرانجام، تسا بود که زودتر برخورد مسلط شد و گفت:

– ما اشتباه می‌کنیم که بیخود به هم می‌پریم! این نشانه‌ی ضعف اعصاب است. به هر حال دوران وحشت‌انگیزی است و ما باید با هم متحد باشیم. من آمده‌ام به تو پیشنهاد کنم که در کابینه شرکت کنی. رنوخو شحالی غیر سترقه‌ای برای ما در نظر دارد. ایجاد بحران در کابینه ممکن است تأثیر بدی در خارج داشته باشد. این است که تصمیم گرفته‌ایم هر گونه تحویل و تحولی را به صورت خودمانی و خانوادگی انجام بدهیم. برای شروع کار نخست باید دالادیه را از کابینه بیرون بیندازیم. این خرپالان دارا اگر قدری بیشتر می‌ماند فرانسه از دست رفته بود. البته تغییرات دیگری هم در نظر است. ساژو هم خواهد رفت و ما بودوئن و پرووست را پیش می‌خوانیم. اینان سیاستمداران خوبی هستند. تو هم برای ما به عنوان شعور ملت موجود گرانبهایی هستی؛ و بعلاوه تضمینی خواهی بود برای اینکه طبقه کارگر با ما باشد.

ویار لبخندی ریشخند آمیز زد و با خود اندیشید: مرا خرگیر آورده‌اند. عضو کابینه شدن آن‌هم در آستانه‌ی تسلیم به دشمن! این کار یعنی نام خود را خراب کردن و بر پنجاه سال مبارزه در راه آرمان‌هایم به یکباره خط بطلان کشیدن... و اصلاً چرا عضو کابینه بشوم؟ برای اینکه تسا بتواند بگوید: «ویار نیز قرارداد تسلیم را امضا کرده است...» نه، بابا، و یار دم به تله نخواهد داد...

آخر گفت: من از شما تشکر می‌کنم، هم از تو و هم از رنو. از این لطف و عنایت شما متأثر شدم، بسیار متأثر، ولی معذرت می‌خواهم که نمی‌توانم بپذیرم. حزب من تا به حال به دولت معرفی شده است و کسی نمی‌تواند بگوید که سوسیالیستها از

زیر بار مسئولیت شانه خالی می‌کنند. لیکن دست‌راست‌ها مرا تحمل نخواهند کرد؛ از این گذشته، انگلستان نیرتر جیح می‌دهد که شخص جوان‌تری روی کار بیاید، من برای شما يك سنگ بی‌وزن خواهم بود.

تسا به بحث پرداخت و کوشید که او را قانع کند. گفت:

– بین، او گوست، تونمی توانی این پیشنهاد را رد کنی. ما اکنون بر لبه پرتگاه قرار گرفته‌ایم و تمامی آن چیزهایی که برای ما عزیزند، یعنی وطنمان فرانسه، نظام حکومت مشروطه و افکاری که همراه با شیرمادر به ذاتمان رسوخ کرده است در خطرند...

تسا ضمن گوش دادن به حرفهای خودش دچار تأثر شد؛ به مرگ آملی اندیشید و به گفتگوی اخیرش با دنیز، به پناهندگان و به قارقارپتن که در پاسخ به سؤالها بیش از يك جمله نمی‌گفت و آن اینکه: «دیگر خیلی دیر شده است...». گریه‌های درون در صدایش می‌پیچید. و یار احساس تسکین خاطری در خود کرد، ولی این کافی نبود و می‌خواست تکلیف تسا را یکسره کند. از او پرسید:

– منظور از «افکار» کدام افکار است؟ ما که درك واحدی از این موضوع نداریم. افکار تو با شکست مواجه شده و این مسلم است، چون تو در مسایل اقتصادی پای‌بند به لیبرالیسم بودی. من پا به پای قرن قدم برمی‌دارم. هیتلر چه نظامی را پیاده می‌کند؟ سوسیالیسم را؛ و بیشك سوسیالیسمی که قدری تغییر ماهیت داده است، سوسیالیسمی به شیوه آلمانی. ولی اگرمانندیشه ناسیونال سوسیالیسم او را بگیریم و آن را با اخلاق سن‌سیمون<sup>۱</sup> و پرودن<sup>۲</sup> و اندیشمندان اتحادیه‌های کارگری خودمان تکمیل کنیم چیزی واقعی و در عین حال کاملاً فرانسوی به دست خواهیم آورد...

۱ – Saint-Simon (کلودهازی) فیلسوف و اقتصاددان فرانسوی (۱۷۶۰–۱۸۲۵) و رئیس يك مکتب سیاسی و اجتماعی که پیروان آن به نام خود او به سن‌سیمونیان شهرت داشتند.

۲ – Proudhon (پی‌رژوزف) تئوریسین سوسیالیست فرانسوی (۱۸۰۹–۱۸۶۵) که فرد – گرایی (اندی‌ویدو آلیست) متمایل به آنارشیسم بود و جمله معروف «مالکیت یعنی دزدی» از او است. (مترجم)

تسا دیگر به حرفهای او گوش نمی‌داد، چون بحث درباره عقاید سیاسی باب دلش نبود. ناگهان متوجه ریخت و پاشی شد که در اتاق و یار دیده می‌شد و چشمش به جعبه‌ها و صندوقها افتاد. پرسید:

– نوداری می‌روی!

ویار دستپاچه شد و گفت:

– بلی، یعنی خود من اینجا خواهم ماند و این جام شوکران را تا ته خواهم نوشید؛ ولی تا بلوهایم را می‌فرستم. من حق ندارم کمترین خطری را متوجه تا بلوهایم که گنجینه هنری من است بکنم. تو خودت می‌دانی که من در اینجا مجموعه والاترین نمونه‌های فکری و هنری فرانسوی را گرد آورده‌ام. سیستمهای حکومتی ممکن است از بین بروند، ولی من نمی‌توانم تحمل کنم که یک بمب بیشعورشاهکارهای هنری را از بین ببرد.

ویار مهمان خود را تا سرسرا بدرقه کرد. تسا ضمن خدا حافظی به لحنی حاکی ازرنجش خاطر گفت:

– من با وجود هر خطری که تهدیدم بکنند قرص وقایم درباریس خواهم ماند. من کلکسیون ندارم، و به تنها چیزی که باید بیندیشم میهنم فرانسه است!...

## ۲۳

مزو زمام اختیار خود را به دست بیم و وحشت رها نکرده بود و طبق معمول همچنان به کار کردن ادامه می‌داد. لیکن پیش از اینکه بخوابد قرص خواب آور «ورونال» می‌خورد تا سروصدای توپهای ضد هوایی بیدارش نکند. صورت سرد و بی‌تأثرش در خواب نیز آن حالت لبخند را نگاه می‌داشت (او به یک آلمانی یاسوئدی بیشتر شباهت داشت تا به یک فرانسوی اهل لیون). مردی خوش قیافه و زورمند بود که

هوای سلامت جسمانی خود را داشت، و مثلاً برای اینکه چاق نشود تنیس بازی می کرد. در آپارتمان مجلل اوسکوئی سنگین و توأم با وقار حکمفرما بود. در اتساق کارش تابلوی نقاشی و اشیاء کوچک تجملی وجود نداشت، فقط روبروی میز تحریرش يك مجسمه نیمتنه برنجی از ناپلئون بود. در کتابخانه اش چندتا سالنامه بود که روی قفسه ها ولو بودند. مژ و علاقه ای به چیز خواندن نداشت؛ در عوض تا بخواهی از موسیقی خوشش می آمد، و بویژه، باخ<sup>۱</sup> او را به هیجان می آورد. مژو می گفت: «این برای من بجای مذهب است.»

دوقرزند داشت. پسرش تازه در رشته مهندسی قبول شده و مژو برای بستن دهان مردم او را به خدمت سربازی و مقر فرماندهی ژنرال لوریدو فرستاده بود. دخترش در سوئیس می زیست و با سرمایه داریزگی ازدواج کرده بود که در برهه کوتاهی از زمان تمام سهام معادن نیکل را به دست آورده بود.

مژوشش زبان می دانست، بسیار سفر کرده بود و در همه جا خود را در خانه خویش حس می کرد. خودش می گفت خوراک چینی جو جه مرغ پخته بسا جوانه های خیزران را که در رستورانهای شانگهای برایش می آوردند، و میوه های کالیفرنیا و خوراک «فوسقوس» الجزایر، همه را بی تفاوت دوست می دارد. به امور فنی علاقه مند نبود و کارهای فنی خود را به مهندسینش وامی گذاشت. لیکن نرخ مواد اولیه را در بازار بدقت دنبال می کرد، و از اشباع شدن بازار فلان و بهمان چیز جو یا می شد. در همه جا به کار تجارت مشغول بود، از جمله، سرمایه هایی در صنایع شیمیایی آلمان و صنایع آزوت نروژ و طلای سفید چاکو<sup>۲</sup> به کار انداخته بود. دسر را مردی نادان و هوسباز می دانست و درباره وی می گفت: «مردی چون اوفقط پس از جنگ و آن هم در سایه هرج و مرج عمومی توانسته است به جایی برسد». ریخت و قیافه دسرو حرکات

۱ - Bach (یوهان سیاستیان) آهنگساز معروف آلمانی (۱۶۸۵-۱۷۵۰) که آثار او در زمینه موسیقی دینی از لحاظ غنا و علو الهام و آهنگ ممتاز است. (فرهنگ معین)

۲ - Chaco سرزمینهای استپ در جنوب امریکای جنوبی که دارای معادن طلای سفید است و فعلاً بین آرژانتین و پاراگوئه تقسیم شده است. (مترجم)

ورفتار خودمانی و شلختگی او در لباس پوشیدن، لبخند تمسخر و تحقیر بر لبان مژو می آورد.

تنزل و انحطاط دسر به مژو اندکی تسکین خاطر بخشیده بود، و با خود می گفت که به هر حال منطقی در سیر حوادث وجود دارد. لیکن زمانه بسیار سخت است... مسلماً وضع کار و کاسبی خوب هست، ولی بعدش چه خواهد شد؟ تحلیل رفتن قوای دو طرف متخاصم عاقبت خوبی نخواهد داشت. در صورتی که ما شکست بخوریم اغتشاشاتی روی خواهد داد، و چه بسا که انقلاب بشود. در صورت پیروزی، مردانی چون دسر و تازه به دوران رسیده‌ها جلو خواهند افتاد.

مژو به اصل و نسب خود می یالید: پدر بزرگش دو سوم شبکه‌های راه آهن کشور را در دست داشت و جدّ اعلای او که مردی یانکدار بود سرمشقی برای قهرمان یکی از داستانهای بالزاک شده بود.

جنگ به نظر مژو یادگاری بازمانده از زمانهای گذشته بود. با کدشهای میهن-پرستی و احساسات وطن دستانه با طنز و تمسخر برخورد می کرد، و ضمناً، برای اینکه خوبشان و بستگانش را ناراحت نکند بلد بود که چگونه حالت طنز و تمسخر خود را پنهان کند. به همین جهت، هیچوقت زنش را که به معجزات زیارتگاه لورد<sup>۱</sup> معتقد بود مسخره نمی کرد. البته شانه بالا می انداخت و می گفت: اینها افکار قرون وسطایی است، ولی به زنش هم پول می داد تا به مصرف انواع خرجهای مذهبی برساند. به عقیده مژو جنگ در آن زمانها مشروع بود که ملتها بطور انفرادی و جدا از هم می زیستند، و می گفت امروزه منافع ملتها درهم آمیخته و بهم بسته است: امریکاییان نمی توانند از کاتوچوی انگلیسی بگذرند و آلمانیان به نفت نیاز مندند؛ بدین جهت به دتر دینگ<sup>۲</sup> یا

۱ - Lourdes مرکز ایالت پیرینه علیا، واقع بر رود سیلابی یو که زیارتگاه بزرگی است و کلیسای زیبایی دارد. کارخانه لوازم الکتریکی نیز دارد.

۲ - Deterding (سرهتری) سرمایه دار بزرگ هلندی رئیس کنسرسیوم نفت داج پترولیوم که در فاصله بین دو جنگ نقش بزرگی بازی کرد و به رقابت شدیدی با کمپانی امریکایی استاندارد اویل پرداخت. (۱۸۶۶-۱۹۳۹). (مترجم)

به بلشویکها وابسته اند. فرانسویان که دیگر به همه دنیا وابسته اند... بنابراین چرا باید با هم بجنگند؟ اگر براروپا نه دیوانگان بلکه مردان سوداگری چون مژو حکومت می کردند همه می توانستند با هم به توافق برسند.

از همان روزهای اول جنگ، مژو به پیروزی متفقین معتقد نبود، و به پیروزی آلمانیها نیز اعتقادی نداشت. با خود می گفت که دزد سومی بازی را خواهد برد. تلاش کرده بود. ماشین جنگ را که تازه می خواست به حرکت درآید متوقف سازد. شخصاً به مادرید رفته و مذاکراتی هم با آلمانیها انجام داده بود... در زمستان چنین به نظرش آمده بود که سرانجام عقل سلیم بر جنون چیره خواهد شد، لیکن مسیر حوادث به نحو دیگری چرخیده بود: چمبرلن خودش کنار رفته بود و «بونه» را از مسند به زیر آورده بودند. و ماه مه فرا رسیده بود...

تا هنوز فرصتی باقی بود می بایست آنچه را که امکان نجات دادنش بود نجات داد. فرانسه جنگ را باخته بود. سابقاً همه فرانسویان از این حرفها بکه می خوردند، چون فرانسه برای ایشان به معنای همه دنیا بود. ولی اکنون... بیشک هیتلر ناچار است روی طرز فکر آلمانیها حساب کند. آلمانیها می خواهند انتقام پیمان و رسای را بگیرند؛ ولی هیتلر آدم باهوشی است. بعلاوه، همه اینها مسئله احساسات است، آن هم برای خانمهای جوانی که اشکشان توی آستینشان است. خدارا شکر دیگر از آن سرودهای سربازی نمی سازند... مدتها پیش از جنگ فرانسه مقام خود را از دست داده بود. گریه کنها خواهند گریست و سپس آرام خواهند گرفت، و کشور زخمهای خود را پانسمان خواهد کرد...

وقتی ژنرال پیکار، در حالی که نفسش تنگ شده بود، به او گفت: «ولی این کاری که تو به من پیشنهاد می کنی تسلیم است»، مژو جواب داد: «از کلمات نترسیم. پیشنهاد من تنها راه حل عاقلانه است...»

آنگاه ماجرای بیسابقه ای روی داد: در آن اتاق با محیط فشرده، در نزدیکی مجسمه نیمتنه ناپلئون، ژنرال زارزار به گریه افتاد. البته دختر کسی شاگرد خیاط یا

شاگرد آرایشگاه ممکن است گریه کند... ولی آخر، پیکار که بچه نیست. اومی دانست که مملکت را به کجا سوق می دهند. خودش دوست صمیمی بروتوی بود و بارها به زبان خودش گفته بود که: «ما شکست خواهیم خورد...» پس دیگر چسرا ازواژه «تسلیم» ترسیده بود؟

مژو گفت: باز تکرار می کنم که این تنها راه حل است. سرنوشت ارتش شمال تعیین شده است. بلژیکیها از جنگ دست کشیده اند، و انگلیسیان نیز به قایم موشک بازی خود ادامه می دهند. ولی بگذار آلمانیها همچنان لندن را بمباران بکنند و فاتحه فضیلت خوانده شود... آن وقت، ما این مزیت را خواهیم داشت که، ولو با امضای یک پیمان صلح جداگانه، از انگلیسیان جلو بزنیم. اگر ما به جنگ ادامه بدهیم هیتلر پاريس را اشغال خواهد کرد و ایتالیا آنها را ماری را خواهند گرفت، و در لیون هم حکومت کمون برقرار خواهد شد. از این دو چیز حفظ و نگاهداری کدام يك واجب تر است: مرزهای قدیمان یا تمدن؟ پانزده روز دیگر بگذرد خواهید دید که کمونیستها براه خواهند افتاد... چند ماهی بود که پیکار دچار شک و تردید شده بود و روزی ده بار تغییر عقیده می داد. گاهی با خود می گفت: «ما را شکست خواهند داد، و این برای ما بسیار خوب خواهد شد، زیرا به این طرز حکومت ننگین که داریم خاتمه داده خواهد شد» گاه نیز ضمن اندیشیدن به افتخار سلاحهای فرانسوی دستخوش رؤیا می شد و می گفت: «یعنی ممکن است ما پیروز بشویم؟...» او برای هیتلر احترام قایل بود و نسبت به وی اندک احساس دشمنی نمی کرد. مهاجران آلمانی را تحقیر می کرد و به ایشان «فراریان پناهنده به دشمن» لقب داده بود. تعرض آلمانیها ژنرال پیکارا حیران و پویشان کرد. فرمانهایی می داد و بلافاصله فرمانهای دیگری بر خلاف آنها صادر می کرد. داد می زد که: باید خونسردی خود را حفظ کرد، ولی خودش وحشت عجیبی از چتر بازان داشت، چنانکه با خود می گفت: «نکنند يك وقت به مفر فرماندهی من حمله کنند!...» خودش را آلوده به زد و بندهای سیاسی کرده بود و در هر امری با بروتوی مشورت می کرد. بروتوی به او گفته بود: «سعی کنید حریف را دست کم يك ماه از پیشروی باز بدارید...»



ما کابینه رنورا ساقط خواهیم کرد و خودمان با آلمانیها به توافق خواهیم رسید...» و بر همین مبنا، پیکار فرمانهای هیجان انگیزی صادر کرد، بدین قرار: «سربازان، از خاک میهن و جب به جب دفاع کنید!» و یا «یک قدم پس ننشینید!» و آلمانیها از قهرار روزی سی کیلومتر پیشروی می کردند. پیکار بر سر بروتوی داد می زد و می گفت: «ما نمی توانیم پایداری کنیم...» و بروتوی بی آنکه آرامش خود را از دست بدهد جواب می داد که: «من هرگز باور نداشتم که شما می توانید پایداری کنید...»

با این حال، تاکنون هنوز هیچکس با پیکار از تسلیم دم نزده بود؛ و اینک مژ بود که صاف و پوست کنده به او گفته بود: «ما باید از بلژیکیان پیروی کنیم.» این دیگر خیلی زیاده روی بود، و به همین جهت پیکار گریه می کرد. وقتی آرام گرفت من من کنان گفتم: «آنها دیگر ارتشی برای ما باقی نخواهند گذاشت...»

— من می فهمم که تحمل این وضع برای شما دشوار است، ولی باید بکشید که خون سردی و حضور ذهن خود را حفظ کنید. در سال ۱۹۳۶ من گمان می کردم که دیگر همه چیز تمام شده است، چون اعتصابیون تمام کارگاههای مرا اشغال کرده بودند. با این وصف، من به کار کردن ادامه دادم. البته برای ما ارتشی باقی خواهند گذاشت ولی شاید نه چندان بزرگ. شما افسران جوان را تربیت خواهید کرد و معلوماتان از بین نخواهد رفت. شما سابقه جنگی درخشانی دارید و مارشال حرمتان را نگاه خواهید داشت. اکنون شما می توانید پاریس را نجات بدهید؛ منظورم با مقاومت نیست... در میان وزیران آدمهای عاقلی هستند. دیر و دودمونی پیشنهاد کرده است که باب مذاکرات را باز کنند، ولی رنودهان او را بسته است. ضمناً نباید نقشی را که ماننیل بازی می کند فراموش کرد. او شیطان نکبت فرانسه است و می خواهد از پاریس دفاع کند. معنی این کار ویرانی پایتخت است و یک کشت و کشتار وحشتناک، چه، آن وقت کمونیستها حساب خودشان را با کسانی که به قول خودشان به ایشان «نوه های ورسای» می گویند تصفیه خواهند کرد. شما امروز از قدرت و سلطه عظیمی برخوردارید؛ بنابراین باید به دولت اعلام کنید که دفاع از پاریس از نظر نظامی رؤیایی بیش نیست.

اگر این کار را بکنید خدمت بزرگی به فرانسه کرده‌اید.  
 پیکار به یاد آفتاب درخشان ماد ژوئیه و مشت‌های افراشته در نزدیکی آرک دو تریومف  
 و پرچم‌های سرخ افتاد و گفت:

« بسیار خوب. من به وظیفه خود عمل خواهم کرد. البته تلاش خواهیم کرد که  
 حریف را متوقف سازیم. و اگر از خط دفاعی و یگان هم گذشتند من پیشنهاد خواهم  
 کرد که به آن سوی پاریس عقب بنشینیم و شهر را صحیح و سالم با پاسبانانش بر سر  
 پست‌های خود به حریف تسلیم خواهیم کرد. ما باید پاریس را برای فرزندانمان و برای  
 نوادگانمان حفظ کنیم.»

## ۲۴

حفاظت از کارخانه‌های لوازم و سلاح‌های جنگی به‌عهده ویس آلزاسی، از  
 دست‌نشانده‌گان گران‌دل گذاشته شده، و او نشان داده بود که مأموری جدی و فعال است.  
 هم‌به‌رئیس کل شهر بانی پیشنهاد کرده بود که پاسبانانی با لباس شخصی به کارگاهها  
 بفرستد تا با خرابکاری عوامل مشکوک مبارزه کنند. این جاموسان چیزی از تولید  
 سرشان نمی‌شد، و بدین جهت با نظرات احمقانه و سرزنشها و تهدیدهای خودکارگران  
 را به‌خشم می‌آوردند.

پلیسها به‌ویژه در کارخانه مژ ویشرمی از خود نشان می‌دادند. آنان زن کارگری  
 را توقیف کرده بودند که از خود بیخود بر سرشان داد زده و گفته بود: «شما که به این  
 جوانی هستید حق این بود الآن در جبهه باشید و با دشمن جنگ بکنید!... آلمانیها به  
 بووه رسیده‌اند... مگر نمی‌بینید که در اینجا مزاحم کار ما هستید؟...» در صورت مجلس  
 قید شده بود که آن زن کارگرمی خواسته است یکی از ماشینهای ابزارسازی را خراب  
 بکند.

روز روز خفه کننده ای بود و احساس می شد که توفان خواهد شد... خورشید تیره و پریده رنگ چشمها را کور می کرد. نفسها همه تنگ می شد. در کارخانه مژو جوش و خروشی در میان کارگران حکمفرما بود، و درین خود به هم می گفتند: آلمانها به پاریس نزدیک می شوند! سربازان می گویند که هواپما ندارند. ثروتمندان درمی روند. پس چه کسی تاوان شکست و بستها را خواهد داد؟...

دروغفه ای که برای صرف ناهار پیش آمد کارگران در قطعه زمین بایری واقع در پشت ساختمانهای کارخانه گرد هم آمدند. همه از هیتر، از جاسوسان و از نزدیکی پایان کار سخن می گفتند.

روح سازمان پنهان چپها مکانیسن جوانی بود به نام کلود. او فقط از ماه ژانویه به این طرف در این کارخانه به کار پرداخته بود، ولی همه بلافاصله حس کرده بودند که از رفقا است.

کلود از لحاظ مزاجی بهبود یافته بود: قبلاً دچار بیماری سل حادی شده بود. برق نگاهش را می شد ناشی از یک کشش روحی دانست، چون دردش همیشه آتشی روشن بود، لیکن نفس سوت مانند و بریده بریده اش نشان می داد که بیمار بوده است. کلود که آدمی رؤیایی بود شبها تا می توانست کتاب می خواند: از تولستوی، از فلوربر، از شولوخف و از مالرو. پنج سال پیش با شور و علاقه به خانه فرهنگ می رفته و در آنجا بود که با لوسین آشنا شده بود. هر دو با هم صحبتها کرده بودند. لوسین همیشه شعر «توفان ابدی» ورد زبانش بود که برای کلود می خواند، و کلود به لحن شرم زده ای به او می گفت: «من به شما بسیار ارج می گذارم. شما همه چیز می دانید، ولی این کافی نیست... به عقیده من شاعر باید انسان شرافتمندی هم باشد. مگر نه؟...» لوسین با خود اندیشید: «پسره چیزی از ادبیات سرش نمی شود!...»

خیاط کارگاه که مرد شجاعی بود به کلود علاقه مند شده بود و از او می پرسید: «تو شعر هم می سرائی؟ من شرط می بندم که آره...» کلود سکوت می کرد، ولی این راست بود و کلود شعر می سرود، ولی خجالت می کشید به آن اعتراف کند، چون

شعرهایش عجیب و غریب بود. خودش هم نمی‌فهمید که چرا آن جور می‌شعر می‌سرود. او شعرش را با توصیف يك اعتصاب کارگری آغاز می‌کرد، و سپس ناگهان سرخسی آتشین در درون جنگلی نمناک و یا دکل‌های يك کشتی در شعرش نمودار می‌شد، و او با خود می‌گفت: این جدی نیست!...

دو سال پیش خواسته بود به اسپانیا برود، ولی در مرز جلوش را گرفته بودند و او ناچار به پاریس برگشته بود. آن وقت در کارخانهٔ سن کار می‌کرد. لوگرو به او می‌گفت: «تو سربلغ ما هستی.» کلود ضمن اینکه آدمی مردد و بی‌اندازه فروتن به نظر می‌رسید خوب بلد بود که طرفش را مجاب کند. وقتی حرف می‌زد هیچ سماجت بخرج نمی‌داد، و طوری بود که انگار دارد از مخاطبش اندرزمی گیرد. در طرز بیانش، در سکوت‌های ناگهانیش، و در تلاش توأم با رنج و زحمتش برای بازیافتن کلماتی که اغلب از ذهنش می‌پرید حالتی بچگانه و عمیقاً صمیمانه وجود داشت، و همین خود نسبت به او جلب اعتماد می‌کرد.

در آغاز جنگ کلود توقیف شده بود و چهار ماه در زندان بسر برد، لیکن پس از آنکه مورد معاینهٔ پزشکی قرار گرفت آزادش کردند. فکرمی کرد که دیگر کار پیدا نخواهد کرد، لیکن بخت به رویش لبخند زد؛ در کارخانهٔ مژوبه کارگردانی برای گرداندن چرخهای ماشین احتیاج داشتند. کارمندی که او را پذیرفت به او اوراق هویتش رسیدگی کرد به نام «کلود دووال» برخورد و خواست رَدش کند، ولی باز فکر کرد که نام خانوادگی «دووال» زیاد است و از کجا معلوم که بهم مربوط باشند. این بود که استخدامش کرد. کلود بزودی يك گروه مخفی سازمان داد.

کارگران دوره‌اش می‌کردند و منتظر که ببینند چه می‌گویند....

کلود چنین به سخن آغاز کرد: رفقا، رنوجه امتیازی بردالادیه دارد؟ همه‌شان

به ما خیانت می‌کنند...

این را گفت و دچار عارضهٔ سرفه شد. کارگری به سخن در آمد و گفت:

– در روزنامه‌ها نوشته‌اند که ایشان می‌خواهند از خود دفاع کنند، و سربازان

نباید بیش از این عقب بنشینند. در دوروبر پاریس به کندن خندق‌هایی مشغولند؛ من به چشم خود دیدم....

— اگر بر استی ایشان می‌خواهند از خود دفاع کنند ما کار خواهیم کرد... و محکم هم به کارمان خواهیم چسبید. درست؟ ولی این برای مژوبی تفاوت است. او با آمدن هیتلر هم پول به دست می‌آورد، چنانکه اکنون با رنو به دست می‌آورد. و حال آنکه این هواپیماها که ما می‌سازیم برای من معنای دیگری دارند... با آنها می‌توان شهرها را از بمباران نجات داد... من با سر بازان صحبت کرده‌ام ایشان می‌پرسند: «پس نیروی هوایی ما کجا رفته است؟...» آلمانیها به روی پناهندگان تیراندازی می‌کنند، و ما هواپیمای شکاری نداریم. ما باید به سر بازان کمک بکنیم، ولی اول باید ما را از شر این جاسوسان خلاص کنند. با این آدمیان پست و هرزه کار کردن غیر ممکن است. راست می‌گویم یا نه؟

تصمیم گرفته شد که هیئت‌ی بفرستند و پیغام بدهند که: کارگران کارخانه حاضرند بر میزان تولید بیفزایند مشروط بر اینکه پاسبانها از کارگاهها برچیده شوند.

ویس نگاهی به کلود انداخت، لبخندی مؤدبانه زد و گفت:

— از شما متشکرم. میهن پرستی کارگران پاریسی کاملاً بر من معلوم شده است. هر یک هواپیمایی که بیشتر داشته باشیم ما را به لحظه پیروزی نزدیکتر می‌کند. و اما اینکه به قول خودتان به «پلیسهای مخفی در لباس مبدل» اشاره کردید ایشان را از آن جهت به کارگاهها فرستاده‌اند تا کمونیستهای پنهان در لباس مبدل را بشناسند. همین است ویس. امیدوارم حرف مرا خوب فهمیده باشید، بلی؟

نگاه چشمان آبی ویس بانگاه کلود برخورد کرد و کلود روی برگردانید.

وقتی نمایندگان کارخانه مؤرقتند نمایندگانی از کارخانه‌های دیگر آمدند. همه کارخانه‌های بزرگ اعلام آمادگی برای افزودن بر ساعت‌های کارروانه می‌کردند ولی خواستار این امر بودند که پلیسهای مخفی را بردارند.

ویس به نزد مؤرقت تا به او خبر بدهد که یکصد و چهارده نفر را توقیف کرده‌اند.

مژ و نگاهای حاکی از بی‌اعتنایی به فهرست اسامی کارگران توقیف شده انداخت و گفت:

– اینها که کارگران متخصص هستند؛ ولی باشد، هیچ مهم نیست. مگر شما فکر

می‌کنید که چگونه باید به تخلیه کارگاهها از کارگران چپ اقدام کرد؟

– به هر حال باید خود را از شر کارگران کمونیست خلاص کرد. در دوران فترت

که کشور بدون سرپرست است هر چه از آنها کمتر داشته باشیم برای ما بهتر است.

– البته، ولی من ترجیح می‌دادم که کارگاه ابزارسازی تخلیه نشود. این کاری

که شما می‌کنید بفرنج و رویهمرفته کاری بی‌فایده‌ای است.

ویس لبخندی بر لب آورد و گفت:

– آقای مژو، خوشحالم از اینکه می‌بینم شما نگذاشته‌اید بیسم و وحشت بر

وجودتان چیره بشود. من در تمام اوقات روز با کسانی سروکار دارم که پاک خودشان

را باخته‌اند. خیالتان راحت باشد که ما به کارگاه ابزارسازی دست نخواهیم زد.

فرصت شد که به کلود خبر بدهند در برود. در جلوه‌مۀ درهای خروجی کارخانه

نگهبان گذاشته بودند. رفقا کمکش کردند تا از دیوار بلند حیاط بالا رفت. صدای سوت‌های

تندی شنید که از فرار او خبر می‌دادند، ولی او خوشبختانه توانست خود را به کلبۀ پیر

زنی کهنه پارچه جمع کن برساند. پیرزن روی توده‌ای از کهنه پارچه‌ها نشسته بود و

تا چشمش به کلود افتاد گفت: «وا! تو چتر بازی!...» کلود آهسته گفت: «سرو صدا

نکن. من کار گرم و فرانسوی هستم...» و پیرزن او را در کلبه پنهان کرد. در بیرون دیگر

از توفان خبری نبود. در آن دخمه که پراز کهنه پارچه و گردوغبار بود کلود نفسش می‌-

گرفت. بایستی رفقا را آگاه کرد... تن به خطر داد، سرکی کشید و نگاهی به بیرون

انداخت. هیچکس در آن دوروبر نبود. کلود توانست خود را به کافۀ بابا اوژن برساند.

در آنجا بود که کارگران گردهم می‌آمدند.

کافه ازدو اتاق تشکیل می‌شد: در اتاق جلوی که پیشخوان بود مشتریان کافه

می‌نشستند، آبجو می‌نوشتند و با «بابا اوژن» صاحب کافه گپ می‌زدند. او آدمی بود

چاق و سلیم‌المنفس، یکتا پیراهن و با سبیلی کلفت و سیاه. دو موجود را در این دنیای-

پرستید: یکی همسرش را که زَنکی چاق و چله و سیلو بود و دیگر موریس تورز را. با تفاخر می‌گفت: «در ۱۹۳۷ در ول‌دیو که میتینگ برقرار بود، پس از پایان میتینگ، من به موریس تورز نزدیک شدم و او دست مرا فشرد...» بابا اوژن می‌دانست که در اتاق عقبی کافه‌اش چپها جمع می‌شوند، و به همین جهت نمی‌گذاشت که غریبه‌ای به آنجا داخل شود. چنانکه اگر کسی می‌خواست به درون برود جلوش را می‌گرفت و به او می‌گفت: «نالاریلیارد اشغال است...» و به دور میز سبز، پس از آنکه قرعه می‌کشیدند که چه کسانی بعداً بیلیارد بازی کنند، نمایندگان حوزه‌ها درباره رهنمودهای حزب به بحث می‌پرداختند.

وقتی کلود رسید بغیر از ژول از کارخانه گنوم کسی را در آنجا ندید. پس از آن مابقی رفقا آمدند. همه از توقیفها حرف می‌زدند و می‌گفتند که پلیس هفتصد تن از کارگران را دستگیر کرده است. دنیز هم از راه رسید و از محاکمه چهارتن خبر داد و گفت:

— ایشان را به جرم خرابکاری به اعدام محکوم کرده‌اند. جو اتریشیان هیجده سال دارد... «فرونه» دفاع از آنان را در دادگاه به عهده گرفته بود. من هم اکنون که می‌آمدم او را دیدم. می‌گفت که این تحریک و توطئه‌ای آشکار علیه کارگران است. در حین محاکمه انفجاری هم روی می‌دهد... و فرونه به ویس شک می‌برد.

کلود گفت: او مرد خطرناکی است. ما وقتی به دیدنش رفتم مردك به طرز عجیبی به من نگاه می‌کرد، انگار حدس زده بود که من کیستم؛ و من هم حدس زدم که او چه جور آدمی است. متوجهی، دنیز؟ جاسوسان هیتلر بر مسند قدرت نشسته‌اند.

دنیز دلش می‌خواست به او قوت قلب بدهد ولی نمی‌دانست چگونگی، و فقط زمزمه کنان گفت: ولی ملت...

کلود نفهمید که دنیز چه می‌خواست بگوید و مع‌هذا توضیحی هم از او نخواست. دنیز رفت، ولی کمی بعد، دوان دوان بازگشت و گفت:

— کلود، من برای تو اتاقی پیدا کرده‌ام. در آنجا دیگر دست کسی به تو نمی‌رسد...

سکوت و گرما در آن کافه نیمه تاریک نفوذ می کرد. همه خاموش بودند. همه غرش دوردست توپهای ضد هوایی را بجای غرش رعد گرفتند و از آن شاد شدند. لیکن صدای زوزه آژیرها بلند شد. هیچکس از جایش تکان نخورد. در حالی که همه از خستگی بیحال شده بودند بر آن نیمکت مبلی باریک که از پارچه دیت بود نشسته بودند و فکرمی کردند که آخرش چه خواهد شد؟ آیا ممکن است که آلمانیها به پاریس برسند؟...

نیم ساعت بعد، رگباری سیل آسا و کرکننده باریدن گرفت. کلود به کوچه در آمد تا نفسی تازه کند. انگار بیشه های موذن و سن کلورا به داخل شهر پاریس در آورده بودند. سبزی چنارها براق می نمود و محیط بسوی ییلاق می داد. دنیز به نزد کلود آمد و گفت:

— کلود، وقتی فرانسه....

ولی این بار نیز نتوانست جمله اش را تمام کند. اوژن آبجو آورده بود. و از دنیز پرسید:

— راستی میشو از آنورها چه می نویسد؟

— من مدتها است که از او بی خبرم. او در شمال است....

اوژن آهی کشید و سپس گفت:

— خشم و خروش خدا است! در آنجا می جنگند و یکدیگر را می کشند. و در اینجا چه می گذرد؟ آدمهای شرافتمند به زندان می افتند. به دست که؟ به دست جاسوسان آلمانی! آه، اگر الان موریس وزیر بود آلمانیها هنوز می بایست در انتظار دست یافتن به پاریس باشند!....

شب دیر وقت، ویس به دیدن گراندل آمد و پیشامدهای روزانه را به او گزارش داد. و گفت:

— رو بهمرفته همه چیز به خوبی و خوشی پایان گرفته است، و من گمان می کنم که اکنون ما کارخانه ها را از لوٹ وجود عناصر مزاحم و آشوب طلب پاک کرده ایم.



این مسلم است که ما هرچه زودتر نسبت به تخلیه کارگاهها اقدام کنیم بهتر خواهد بود. دادرسی نیز به خوبی پیش رفته است. این کارروی آنها تأثیریک دوش آب سرد خواهد گذاشت.

– به شرط اینکه کار را به دیوان عالی کشور نکشانند... فرونه امروز پیش لوبرن رئیس جمهور رفته است. رئیس جمهور به حرفهایش گوش داده و مسلماً گریه هم کرده است. به قول بروتوی لوبرن گریانترین رئیس جمهور در جمهوری سوم است، ولی رویهمرفته طرز رفتارش خوب است...

– یعنی چطور؟

– لوبرن همان کاری را می کند که باید کرد. یعنی بجز گریستن هیچ کاری نمی کند.

هر دو زدند زیر خنده.

گراندل وقتی تنها شد کراواتش را باز کرد و تمدد اعصابی کرد. احساس خستگی می نمود؛ ولی کارها چنان خوب پیش می رفت که از آن بهتر ممکن نبود... آیا قبلاً هیچ می توانست؛ انتظار چنین آینده ای را داشته باشد؟... تصادف او را به نزد کیلمان کشانده بود – او پس از یک باخت سنگین که در قمار کرده بود خیال خود کشی داشت. گراندل فکر می کرد که آن پیشامد یک اشتباه، یک سقوط و انحطاط و یک لکه تیره بردامن زندگی او بوده است، و حال آنکه همان لکه آغاز پیشرفتش بود. البته در همان وهله اول هم به راه خوب و درست نیفتاده بود، بلکه ناچار شده بود رنج و ناراحتی بکشد، فحش و ناسزا بشنود و تحقیر بشود. همان تما، آن مختلس فرومایه، طوری به او نگاه می کرد که انگار زنی نجیب به فاحشه ای می نگرد. لیکن گراندل از انتظار کشیدن ضرر نمی کند... و به حساب تسخا خواهد رسید!... وقتی آلمانیها پاریس را بگیرند لابد گراندل نخست وزیر خواهد شد... و آن وقت همه راهها در برابرش هموار خواهد گشت. در بازی قمار اصل این است که آدم شماره برنده را حدس بزند. او روی شماره خوبی شرط بندی کرده بود، و دیگر کاری نداشت بجز اینکه ربع ساعتی

صبر کند. و سپس به قدرت می‌رسید، به افتخاراتی نایل می‌آمد و ارج و قدرش شناخته می‌شد... آن وقت خواهد توانست از روبرو به همه نگاه بکند. به کیلمان چطور؟ به مارکهای آلمانی؟ این حرفها احمقانه است! دلایل و انگیزه‌های شخصی به کسی مربوط نیست. او عملاً فرانسه را نجات خواهد داد، در شرایط صلح تخفیفهایی خواهد گرفت و زندگی آرام را برای میلیونها موجود انسانی ممکن خواهد ساخت. این همان میهن پرستی واقعی است! نه آن هیستری یا جنون صرع مانندی که آقای دوکان به آن مبتلا است!...

هوشش گرفت که کسی را تحقیر کند و برتری خود را به رخ بکشد. به اتفاق خواب رفت. همسرش خانم «موش» روی تختخواب افتاده بود. خانم از مدت‌ها پیش بیمار شده و این بیماری او را از پا در آورده بود. گراندل با تعجب بنا خود اندیشید: «یعنی من توانسته‌ام که به هماغوشی با چنین زنی تن در بدهم!» خانم به نظرش نیمه جان آمد. بوی دواها دلش را به هم می‌زد. به او گفت:

— سه سال است که تو مرا گول می‌زنی و من چیزی به تو نگفته‌ام. تازه چه فایده دارد؟ چون اگر چیزی می‌گفتم تو ممکن بود خیال کنی که من آدم حسودی هستم... ولی حالا دیگر می‌توانیم رگ و راست با هم حرف بزنیم. من امیدوارم که تو دیگر از فکر کردن به فاسقه‌های دست برداشته باشی. اکنون برای تو وقت آن رسیده است که به خدا ببندی... تو آن وقتها يك جوانك رذل و فرومایه، يك ژيگولسو را بر من ترجیح داده بودی. به هر حال آن جوانك از پدرش هم بدتر است. من گمان می‌کنم آنچه از آن موجود رذل تو را شیفته خود کرده بود حلقه‌های مو و رفتارنجیبانه‌اش بود. باری آن رومثوی تو يك دزد متقلب از آب در آمد. تو آن وقتها خیال می‌کردی که من آدم ناموقی هستم: ولی اشتباه می‌کردی. گمان می‌کردی که فردی مشکوکم جاسوسم، و حال آنکه چنین نبود، سرکارشازده خانم. من تنها مردی هستم که هنوز می‌توانم فرانسه را نجات بدهم...

خانم «موش» بی آنکه تکان بخورد روی تختخواب افتاده و سرش به روی

نازبالشش لغزیده بود. گراندل داد زد:

چرا شازده خانم هیچ حرف نمی زند؟ بالاخره حرف می زنی، روسپی خانم؟...  
برلبان سفید شده خانم حبابهای کوچکی، از آنها که برلب بچه های نوزاد  
دیده می شود، مشاهده کرد. دلش بهم خورد، اخمی کرد و از اتاق بیرون رفت.

## ۲۵

طرفهای عصر خورشید از پس ابرها سر کشید، و بخارشیری رنگ آویخته بر  
فراز دریا به رنگ نارنجی درآمد. تپه های شنی منظره ای شبیه به مناظر ماه پیدا کرده  
بودند، و شب هنگام همچون خرمن موب و زش نسیم به تکان و نوسان درمی آمدند.  
گیاهان خشک و خزانده ای که جا به جا بردامنه تپه های شنی دیده می شدند انگار سنگواره  
گیاهان دورانهای باستانشناسی بودند. در کنار آن منظره، دریا کف برلب آورده و  
وتازه به جز رومد آغاز کرده بود. خمپاره ها در آب می ترکیدند و آن را به جوش می-  
آوردند. با وجود غرش توپها محیط آن دور و بر حالت شبح بیجان را داشت.

لوسین دلش می خواست مه ها را بشکافد، تپه های شنی را به باد بدهد و بگذارد  
که آب دریا به درون بیاید. در میان تپه های شنی پیش می رفت. بایستی در جایی در  
همان نزدیکی مسلسل های انگلیسیان باشد، ولی در کجا؟ او هیچ نمی دانست. خودش  
دیگر هیچ فشنگ نداشت. تنها نارنجکی در دستش بود و از زندگی پوچ و پرهیاهویش  
فقط همان برایش مانده بود... با رقت و تأثر به نارنجکش ور می رفت و به آن چنان  
دل بسته بود که کسی به آخرین قطره آب موجود در دسترسش.

یازده روز است که جنگ در گرفته است و لوسین حتی يك بار هم به نقشه مراجعه  
نکرده است. آن سو دریاست، و بنابراین او در نقطه پایان قرار گرفته است!... رفقا  
صدایش زده و به او گفته اند: آن پایین، در پشت توده های مه کشتیهای انگلیسی هستند،

و بنابراین در آنجا زندگی است. اونخواست است برود. روز را با انگلیسیان گذرانده و سپس در همانجا مانده است. و اینک اکنون تنها در وسط این شنهای لعنتی است. از همان نخستین روز آغاز جنگ، لوسین با اصرار و ابرام به دنبال مرگ می-گشته است. تمام قد در زیر آتش رگبار مسلسلها راه می-رفته، و گاه نیز با نارنجکی در دست، خزیده خود را به جلو می-کشیده است تا به تانکها حمله کند. یک بار هم در انبار یک مزرعه بلژیکی کمین کرده، به روی گروهی گشتی آلمانی به تیراندازی پرداخته و آنها را به فرار واداشته بود. و در هر حال، انگار مرگ عمداً از او کناره می-گرفت.

لوسین روزنامه‌ها را نمی-خواند. فقط روی تکه کاغذ چاپ شده‌ای که در آن گوجه فرنگی پیچیده بودند چنین جمله‌ای را خوانده بود: «ژان دارک موتوریزه به کمک ما خواهد آمد.» و تکه کاغذ را انداخت بی آنکه حتی فحشی بدهد. در آن دور-ویر، رفقا داد می-زدند: «خیانت شده!» عده‌ای به آلمانیها فحش می-دادند، بعضی به انگلیسیها و برخی نیز به ژنرالهای فرانسوی. ولی لوسین یا چیزی نمی-گفت و یا می-زد زیر آواز و این شعر را به صدای بلند می-خواند:

اینک صندوقچه‌ای، اینک تشکی!

در گوشم مگسی، و صدای انفجار بمبی!

یعنی براستی بلژیکیان تسلیم شده بودند؟ بروننگم شوند! لوسین اعتقادی به پیروزی نداشت. به یاد اوراق محرمانه‌ای افتاد که دزدیده و برای بروتوی برده بود؛ و بسیار خوب می-دانست که از دست پدرش یا ژنرال پیکار چه کارها ساخته است. آن دسته همه‌شان با هینلر بودند. بنابراین دیگر پایان کار است. گذشته‌اش به او هوس مرگ القا می-کرد: به ته چاه خورده بود و حالا می-خواست بالا بیاید. آری، برای یک سرباز وابسته به ارتشی که به او خیانت شده و شکست خورده بود ابراز شجاعتی دیوانه وار تنها راه نجات بود. خطر لوسین را تطهیر می-کرد و او را از ننگ پرونده‌های بروتوی، از دلارها و از کثافت‌های دوران جوانیش که چیزی بجز لودگی و دغلی زشت و نفرت-انگیز نبود پاک می-نمود.

از این یازده روز جنگ تنها خاطره يك واقعه را در ذهن نگاه داشته بود و آن هم دیدارش با ژانتوی بازیگرتآ تر بود. در پاریس چه کسی بود که ژانتوی را شناسید؟ او يك بچه نازپرورده تقدیر بود که استعداد متوسطی داشت، همه را سرگرم می کرد، پسری خوشگل و خوش گذران بود؛ هر چه گیر می آورد بیدریغ خرج می کرد و به زندگی به چشم فرش سبز زیبایی می نگریست که در زیر پایش گمترده باشند. جهاز دختران جوان و پس انداز بیوه زنان را با همان لطف و صفایی می خورد که پرندگان به دانه نوک می زنند. در جبهه ژانتوی را راننده تانک کرده بودند. هشت تانک فرانسوی که تا به نزدیکی مواضع دشمن رسیده بودند متوقف شده بودند، چون دیگر سوخت نداشتند. تانکها تا شب تیراندازی کرده بودند. وقتی صبح نیروهای کمکی رسیدند به پنج تانک سوخت رساندند، و بدین وسیله ژانتوی از خطر جست. وقتی برگشت انگار سیاه شده بود و چون چیزی از اومی پرسیدند لال می ماند و حرف نمی زد. و لوسین با دیدن ژانتوی به یاد هانری افتاد: تنها چند دقیقه کافی شده بود تا مردی به یکباره دیگر گون شود!...

دنیا به نظر لوسین بهتر جلوه می کرد و آدمها برایش عزیز می شدند. بارها رفقای را از قدم خطایی که برمی داشتند برگردانده بود، و این کار را در عین سادگی و بدون تفکر انجام می داد. وقتی چشمش به دریا افتاد خوشحال شد و با خود گفت: آلفرد نجات خواهد یافت!.. و مگر آلفرد از دید او که بود؟ يك باستانشناس، يك محقق در زندگی سوسکها، يك آدم ساده دل که هنوز به وجود حق و عدالت در دنیا اعتقاد داشت... ولی لوسین با خود می اندیشید: نه، صحبت بر سر اینها نیست؛ مطلب این است که آلفرد مرد خوبی است. سابقاً این جور حرفهای ساده هر گز به فکر لوسین نمی آمد. او آدمها را تنها به انگیزه فکرشان، برای شور و شوقشان و به خاطر استعدادشان گرامی می داشت، ولی اکنون می گفت: «مرد خوبی است...» گاهی ناگهان سرخیهایی به چهره اش می نشست، و آن وقتی بود که به یاد چشمهای ژانت در جلو داروخانه یا به یاد اشکهای خانم «موش» در حین دلمردگی و نومیدی، و یا به یاد

تختخواب بزرگ و شبیه به تابوت آراسته اتاق خواب جنی می افتاد. دسته‌های کوچک سربازان مانده بر ساحل جلودشمن را می گرفتند. آن روز آخرین روز تخلیه بود. در میان تپه‌های شنی درگیریهایی روی می داد؛ سربازان هر دو طرف به روی شکم می خزیدند، به هم می پیوستند و بسا نارنجک یا تفنگک یا سرنیزه یکدیگر را می کشتند. ارزش ستونهای مه به رنگهای مواج، که بسا تابش خورشید حالت رنگین کمان پیدا کرده بودند، به چشم می خورد. لوسین خود را به روی نوسک تپه‌ای کشانید و همانجا دراز کشید. از آنجا ساحل نمناک دریا پیدا بسود. ازدوردیده می شد که مردان نیم لخت می خزیدند و خود را به دریا می انداختند. بسیاری از ایشان مورد اصابت گلوله قرار می گرفتند. آب مانند اینکه در زیر تکانهای ماهی بزرگی قرار گرفته باشد بر می جست. دورترک نیز، گلوله‌های توپ آب دریا را همچون غلیان چشمه‌های آب گرم بر می جهانند. تنها شجاعت و جسارتی دیوانه‌وار ممکن بسود آدم را از مرگ برهاند. و روی آخرین ردیف تپه‌های شنی، مردان دیگری که باز جسورتر و دلیرتر بودند، با تیر تفنگهای خود از دشمن استقبال می کردند. هوای پیمایهای آلمانی ظاهر شدند، و بمبهایی بر ساحل و بر آب پاشیدند. آفتاب روبه افول بسود و دریا سرد و تیره می شد.

چشم لوسین در میان علفهای خشک به کاسکت سربازی افتاد: در آن پایین آلمانیها بودند که خزیده بالامی آمدند. لوسین که از خشم دیوانه شده بود فریاد زنان از جابرجست و نارنجکش را انداخت. تپه‌های شنی نیز به فریاد آمده بودند. انعکاس صدا پیچید و با صدای غرش توپها پوشیده شد. آنگاه یکی از آلمانیها به سمت لوسین دوید. لوسین نیز می دوید و در شنها فرو می رفت. آخر، هر دو مانند اینکه یکدیگر را در آغوش گرفته باشند به روی هم افتادند.

لوسین هیچ به یاد نمی آورد که چگونه بر آن آلمانی چیره شده بسود، فقط به یاد می آورد که چقدر به زحمت خودش را از چنگک او بدر آورده بسود. دست آن آلمانی به گردنش قلاب شده بسود ولی دسنی ظریف و نیرومند با رگهای برجسته بسود. لوسین

به طرزی مبهم با خود اندیشید: خوب که ناخندهای تیز و برآنی نداشت... و اما صورتش به چه شکل بود، لوسین نگاهش نکرده بود.

او اکنون آخرین نارنجکش را هم مصرف کرده بود... برشهای سرد به دویدن پرداخت. گویی دریا نیز پس می‌رفت، و لوسین چنین به نظرش می‌آمد که نمی‌تواند خود را به او برساند. سپس خود را به آب انداخت و به شنا کردن پرداخت. و این کار نه برای جان بدر بردن بود، بلکه شتاب داشت که خود را هدف گلوله‌ها و خمپاره‌ها بکند. تلاش و تقلا دهانش را به طرز دردناکی از هم می‌گشود، و موهای حنایی رنگش همچون شعله برق می‌زد.

يك بار ديگر مرگ از حريم او گريخت. لوسين خود را به يك كشتی كوچك انگلیسی رسانید. آنجا يك شلووار و يك قمقمه و يسکی به او دادند. نوشید و دشنام داد و نفرین کرد: رؤیایش پایان یافته بود. فردی انگلیسی با لبخندی کودکانه و با جویدن کلمه‌ها به او گفت:

— اکنون باید پیروزی را بدست آورد... .

لوسین با اشاره سر تصدیق کرد، و ضمناً این جمله را نیز از خود بر آن افزود: و باید زندگی کرد؛ این آسان‌تر است، آری، هم آسان‌تر است و هم دشوارتر... .

## ۲۶

زنان همسایه خانه آینس با هم پیچ‌پیچ می‌کردند، چون علت خون‌سردی او را نمی‌فهمیدند. بعضی او را ستایش می‌کردند و می‌گفتند: «ایسن زن عجب شخصیتی دارد!» ولی آنها که بد دهن بودند می‌گفتند: «خوب نشان می‌دهد که کمترین اهمیتی برای مرگ شوهرش قابل نیست!...» آینس همچنان اوراق شاگردان مدرسه را تصحیح می‌کرد، روی ورقه‌های کاغذ و پارساچه طرح می‌کشید، با دقت و دلسوزی تمام به

کارهای خانه می‌رسید و برای «دودو» زیرشلواری می‌بافت. انگار از روزی که آن پاکت زرد رسمی را برایش آورده بودند هیچ تغییری در زندگی‌ش روی نداده بود. آن شش صد فرانکی را که معمولاً دولت به پدر شهید خانواده می‌داد دریافت کرده بود. به هنگام پرداخت، فقط به او گفته بودند: «امضا کنید!...» به هنگام امضا نیز قلم در دست آینس نلرزیده واشک به چشمانش نیامده بود. «دودو» می‌پرسید که پدرش کجا است، و آینس جواب می‌داد: «بزودی خواهد آمد». صبح که می‌شد «دودو» را به نزد پیرزنی به نام میلانی، که بچه‌ها به او می‌سپرد، می‌برد. و ملانی اغلب وقتی به «دودو» نگاه می‌کرد نمی‌توانست از گریه خودداری کند. بچه‌ها از او می‌پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟» و او جواب می‌داد: «دندان درد دارم». آینس هیچگاه گریه نمی‌کرد، و تنها پی‌بر توانسته بود قدرت روحی و خونردی عجیبی را که در ذات این زن بود درک بکند. همیشه می‌گفت: «این جوری، آینس بیشتر خودش را در معرض مرگ قرار می‌دهد...» البته درد و تنهایی تغییراتی جسمانی در آینس پدید آورده بود: چشمان نزدیک بینش تیز شده بود؛ سابقاً کمی قوز داشت ولی حالا خودش را شق‌ورق نگاه می‌داشت. و حرفهای خاله زنکها همچنان ادامه داشت؛ می‌گفتند: «قیافه‌اش شکوفاتری پیدا کرده است! خواهید دید که باز شوهر خواهد کرد، زیاد طول نمی‌کشد...»

آینس شبها نیز گریه نمی‌کرد. بر بسترش دراز می‌کشید، چشمانش باز می‌ماند و بیهوده انتظار می‌کشید که خوابش بی‌برد. دلش می‌خواست بفهمد که جریان از چه قرار بوده است، ولی نمی‌توانست حدس بزند. چرا پی‌بر مرده بود؟ این فکر آزارش می‌داد. به یاد بحثهای نادرولی پر شور خود با شوهرش می‌افتاد. پی‌بر به سیاست علاقه‌مند بود و به انقلاب اعتقاد داشت. سقوط هر یک از شهرکهای اسپانیا برای او دردی شخصی بود که از آن رنج می‌کشید. آینس از این بابها با او موافق نبود، ولی حس می‌کرد که آتشی در درون شوهرش مشتعل است، و اغلب به او غبطه خورده بود... وقتی پی‌بر به بارسلن رفته بود آینس داشت دیوانه می‌شد و دایم گوش بزنگ بود که در بزنند و شوهرش آمده باشد. با خود می‌گفت: ممکن است کشته بشود... بساری، اکنون پی‌بر



از او جدا شده بود بی آنکه دیگر هیچگاه بتوانند با هم حرف بزنند یا امیدی به بازگشتش باشد. او همچون يك محکوم رفته بود. در ایستگاه راه آهن به زنش گفته بود: «این جنگ مال ما نیست...» و اینک در جنگی کشته بودندش که هیچ ربطی به او نداشت. آیا در آخرین لحظات عمرش به چه چیز اندیشیده بود؟ به آینس؟ به دودو؟ و یا به جنگی دیگر، جنگی که از آن خودش باشد؟ آه! ای کاش توانسته بود با پی برهنوا شود و حقیقت را از او بیاموزد! از جا برمی خاست، به رختخواب «دودو» نزدیک می شد و مدتی دراز به نفس کشیدنهای بچه گوش می داد. و اگر يك وقت «دودو» را هم بکشند چه باید کرد؟... آخر، این بچه تنها چیزی بود که از زندگی گذشته و از بهار بسر آمده برایش مانده بود....

صبحها دلیر و سر حال به سر کلاس می رفت و هیچکس حدس نمی زد که او شبها را با چه فکرهای تلخی به روز آورده است. این تسلط بر نفس در ذات آینس غریزی بود، و او آن را از نسلهایی به ارث برده بود که به کار و کوشش سخت، به مبارزه در راه کسب معاش و به ازدست دادن عزیزان خود خو کرده بودند، نسلهایی شبیه به خانه های شهر کهای حومه پاریس که به دود و گرد و غبار رفت و آمدها و دعوای کوچها آغشته بودند. پدرش برای او نقل کرده بود که در جنگ نیز از کار کردن دست نکشیده بوده است؛ پدرش کت و شلوار وصله می کرد، فندک درست می کرد، چارچوب شکسته پنجره های مزارع را تعمیر می کرد، یونجه و علیق از صحرا به خانه ها می آورد. و سپس با لبخندی شیرین به گفته می افزود: «و حالا می بینی که جل خود را از آب کشیده ام...» و امروز آینس نیز به همان شیوه می زیست.

سرو کله پناهندگان در کوچها پیدا شده بود. آینس بمحض دیدن اتومبیلی که اتاق آن با گلوله سوراخ شده بود و در اتومبیل بچه هایی نشسته بودند بر خود لرزید. او از این برخورد نه به مرگ پی بر اندیشید و نه به سرنوشتی که ممکن بود در انتظار «دودو» باشد. با این حال منقلب شد. این اتومبیل زخم دیده همچون ادامه شبهای زندگی بود.

آینس دوباره نوارهای باریک کاغذی به شیشه‌های چسبانید. با آن نوارها طرح مبهم و پیچیده‌ای درست کرده بود، به طوری که انگار پنجره را با شبنم‌های یخزده، با گل‌های سرخ، با ستاره و با درختان نخل پوشانده‌اند... «دودو» پرسید: «اینها چیست، مادر؟» و او جواب داد: «برای هواپیماها است.» لیکن بلافاصله متوجه اشتباه خود شد و گفت: «باغ درست کرده‌ام...» به یاد شعری افتاد که پی‌یر، در آن زمان که هنوز خیلی جوان بود، سروده و روزی آن را برای او خوانده بود:

انسان پیش از مرگ، خواب شنلی می‌بیند  
 که زمستان آن را با هوسهای او گلدوزی می‌کند...

روزها از پی هم می‌گذشت، و بر شمار پناهندگان بیش از پیش افزوده می‌شد. اینان ساکنان «لیل» بودند و بافندگان «والانسین» و معدنچیان «لان» و کشاورزان «پیکاردی». مدرسه‌ای که آینس در آن کار می‌کرد پناهندگان را در خود جای می‌داد، و آینس با شور و علاقه به انجام دادن کار تازه خویش همت گماشت. همراه «دودو» به مدرسه نقل مکان کرده بود. از بیماران پرستاری می‌کرد، به دنبال تهیه آذوقه و دارو می‌رفت و برای آنان غذا می‌پخت. نگهداری از خانواده بزرگی به عهده او گذاشته شده بود. آینس می‌بایست به ایشان دلداری بدهد و به قصه‌های درازوبی سروتهی گوش بدهد. زنی از اهالی شهر کارگری «فُورمی» پشت سر هم تکرار می‌کرد: «در ساعت هفت... من می‌دانستم که هواپیماها خواهند رسید.» این زن سینه‌بند خون‌آلود قهوه‌ای شده‌ای داشت که هیچ حاضر نبود آن را از خود جدا کند، و می‌گفت: «شوهرم داشت آبگوشتش را می‌خورد... آه از دست آن آدم کتها!...» زن يك معدنچی بلژیکی برای آینس نقل کرد که در راه دخترک پنج ساله‌اش را گم کرده بود. پیرمردی از اهالی «رُویه» نیز به دنبال عروس و نوه‌هایش می‌گشت. آینس می‌پرسید: «شما چرا از خانه خود در رفته‌اید؟» بعضیها جواب می‌دادند: «وحشتناک است! آنها در ارتفاع بسیار کمی پرواز می‌کنند. يك بمب در نزدیکی خانه ما افتاد...» بعضی دیگر می‌گفتند: «مگر می‌شود با این بوشها (نام توهین آمیزی برای آلمانیها) زندگی کرد؟... نه، جانم. در

جنگ گذشته، ما چهار سال آنها را در شهر خود داشتیم. در پاریس مردم نمی‌دانند که آنها چه جور آدمهایی هستند، ولی ما خوب می‌شناسیمشان. آنها در «روبه» گروگانها را تیرباران کردند. در شهر ما هم به دونفر به نام فرانسوا و منیل گفتند: «گورتان را با دست خودتان بکنید!» و هر دو را کشتند. آن لعنتیها حتی به بچه‌ها هم رحم نمی‌کردند... بعضی نیز اقرار می‌کردند و می‌گفتند: «وقتی دیدیم که همه دارند در می‌روند ما هم در رفتیم...» زنی کارگر به صدای بلند نقل می‌کرد: «بُرْزِه آمد. همه اهالی آبادی ما می‌دانستند که او فاشیست است. مردك بر سرمان داد زد: یا الله، هر چه زودتر در بروید. شما را خواهند کشت.» و خودش ماند که از آلمانیها پذیرایی کند. اینها همه‌شان رذل و خائند!

پناهندگان اغلب عوض می‌شدند، بدین معنی که دسته‌ای می‌رفتند و دسته تازه‌ای می‌آمدند. کاروانهایی تشکیل می‌دادند که به سمت جنوب در حرکت بودند. تنها پیرمرد بیماری به نام «ریکه» مانده بود که به هزار زحمت خود را به پاریس رسانده بود. او برای آینس نقل کرده بود:

— زن پیر من مدتها است که عمرش را به شما داده است. پسر مرا هم از دستم گرفتند و به جنگ بردند، و حالا نمی‌دانم که هنوز زنده است یا نه. من تنها مانده بودم که همسایه‌ها آمدند و گفتند: «بوشها دارند می‌آیند و ما داریم می‌رویم.» من خرگوشهای خوشگلی داشتم و همه را همانجا گذاشتم؛ ولی سگ ماده‌ام به نام فولت به دنبال افتاد. اگر بدانید چه سگ خوبی بود! دوازده سال بود که داشتمش، و به او عادت کرده بودم در کُشیِ بِن ما را از قطار پیاده کردند، و از آنجا تا اینجا پیاده آمدیم. بوشها بمبهاشان را یکر است روی سر ما می‌ریختند. من ایشان را از زمان جنگ گذشته خوب شناختم... همه در رفتند، و من هر چه نگاه کردم از فولت اثری نیافتم....

و آینس بارها دیده بود که پیرمرد، از خود بیخود، لبهایش را می‌جنباند و صدا می‌زد: فولت، فولت!

در يك روز زیبای تابستان بمب افکنها بر فراز پاریس به پرواز درآمدند. آسمان یکپارچه غرش بود. شبیه‌ها می‌لرزیدند. «دودو» داد می‌زد: «بوم! بوم!...» آینس

داشت سیب زمینی پوست می‌کند. يك لحظه کاردش را زمین گذاشت و سپس دوباره کارش را از سر گرفت. کسانی دوان دوان آمدند و گفتند: «دو هزار نفر کشته شده‌اند...» آینس دیوانه وار «دودو» را در بغل گرفت و با خود گفت: «نکنند بچه‌ام را بکشند!» و ناگهان خجالت کشید که: از چه بترسم؟ حالا چه جای ترسیدن است؟...

به‌هنگام غروب در ساحل رودخانه راه می‌رفت. در نزدیکی خانه بزرگی که فروریخته بود عده‌ای جمع شده بودند. ولگردانی ساده لوح نگاه می‌کردند، فحش می‌دادند و شوخی می‌کردند. صدای حزن‌انگیزی گفت: «وای!... عجب ساختمان خوبی بوده است...» انگار زندگی به‌عناصر مشکله خود از قبیل سنگ و آهن آلات و تخته‌ها و میله‌ها تجزیه شده بود. آینس پایش را روی کتابی که جلد چرمی داشت و معلوم بود که از آن کتابهای ارزنده‌است گذاشته بود... در پای دیواری که بر جامانده بود عکسی دیده می‌شد: عکس زنی در لباس عروسی بود. ناگهان چشم آینس به يك تخت‌خواب کوچک بچگانه افتاد که به‌زردی ایوانی آویخته بود. پریشان و منقلب، دوان دوان به‌خانه برگشت. و در کنار آن خرابه‌ها مشتریانی در فضای باز کافه‌هایی که برق آبی رنگ سیفونهای آب معدنی‌شان می‌درخشید نشسته بودند و می‌نوشیدند و می‌خندیدند.

آن شب آینس پی‌یرا در خواب دید و فهمید که او به‌هیچ چیز نمی‌اندیشد، درد می‌کشد، سردش است و احساس تنهایی می‌کند. آینس دلش می‌خواست او را گرم کند ولی نمی‌توانست. در حالی که دستخوش هذیان شده بسود به‌خود می‌پیچید. توپهای ضد هوایی تا سپیده سحر غرش کردند. «دودو» در خواب کلمات ساده و بچگانه‌ای را من‌من‌کنان تکرار می‌کرد.

## ۲۷

آما صبح زود از خواب بیدار شده بود، وشاد و سرخوش به ژولیو گفتم:  
 - آنها در سرخط دفاعی و یگان پوزه شان به خاک مالیده شد. شما می توانید  
 بنویسید که نبردی غول آسا تازه در گرفته است...

- نوشتن آسان است ولی صحبت بر سر این نیست... شما ممکن است مرا  
 مسخره کنید ولی هیچگاه کتمان نکرده ام که آدمی خرافاتی هستم. این خود ما بودیم  
 که آلمانیها را به اینجا کشانیدیم، و به شرفم قسم که راست می گویم! آخر ما چند بار  
 خوب است گفته باشیم: «آنها خواهند آمد!... خواهند آمد!...» و حالا می بینیم که  
 آمدند.

- اینها حرفهای خاله زنکی است! و تازه آنها هنوز که نیامده اند. الان جنگ  
 در کنار رود «سُم» است...

- شاید چنین باشد. من که آنجا نبودم... ولی من چیزی را خوب می دانم و  
 آن اینکه دیروز بمبهایی به روی شهر ماری ریخته اند. می فهمید که این یعنی چه؟...  
 ماری در آن سوی خاک فرانسه واقع است. چه کسی باور می کرد که آنها چنین  
 جرئتی داشته باشند؟... اکنون دیگر فاتحه همه چیز خوانده شده است! شما مطمئن  
 باشید که ایتالیاییها به ماری حمله خواهند کرد، و اگر امروز هم نشد فردا خواهد شد.  
 این و یگان واحدهای مستقر در مرز ایتالیا را پس کشیده و به کنار رود سُم برده است!...  
 وای! مگر ما نیازی به این جنگ احمقانه سُم داشتیم؟..

تسا با يك حرکت دست به او اطمینان خاطر داد و سپس به لحنی حاکی از  
 لاقیدی پرسید:

- شما به رادیوی ایتالیا گوش دادید؟

- بلی، همین يك ساعت پیش. ولی آنها درباره جنگ ساکتند، یعنی همه اش

از نقاشیهای دیواری «پمپه‌ئی» حرف می‌زدند. شما این را به فال بد بگیری.

تسا قاه قاه خندید و گفت:

— آنها از نقاشی حرف می‌زدند؟ پس روی سخنشان با و بار بوده است... ضمناً من می‌توانم به شما خبر بدهم که «مبارز دلیر» ما چمدانهایش بسته است و یقین بدانید که دارد فرار می‌کند. فعلاً خدا حافظ! شما شب هنگام، قدری دیرتر، باز پیش من بیایید تا خبر اطمینان بخش تری به شما بدهم.

تسا ضمن بیان این سخن به فکر ترمیمی بود که بنا بود در کابینه صورت بگیرد. داشت با سوت آهنگ «بِکَوِّلَتُو» را می‌زد که ژنرال پیکار به دیدنش آمد. او بی آنکه احضار شده باشد ابتدا به ساکن آمده بود. تسا تا چشمش به او افتاد فهمید که باید خبری شده باشد و با خود گفت: لابد وضع خراب است! پیکار به او خبر داد که آلمانیها خط دفاعی سُم را درهم شکسته‌اند و اینک واحدهای زرهی ایشان به سمت «رُوان» می‌تازند. بنابراین تا دو یا سه روز دیگر کار یکسره خواهد شد. ماحصل همه این عرایض این است که آدم باید عقش را از دست داده باشد که بطور جدی از دفاع کردن از شهر پاریس دم بزند.

تسا سر تکان داد. چهره‌اش گرفته و موقر شده بود: او با همین قیافه بود که در مجالس ختم وزرا یا سناتورها حضور می‌یافت. در عین حفظ سکوت دست پیکار را فشرد. وقتی ژنرال رفت او با خود گفت: دقایق نحوست باری در پیش است. ما را بگو که لاف می‌زدیم، به شور و هیجان می‌آمدیم و به خود امید می‌دادیم، و اینک شاهد پایان کار می‌شویم!... می‌خواست این فکر خود را با کسی هم در میان بگذارد، لیکن به یاد آورد که نباید تخم وحشت پرا کند.

وقتی به جلسه هیئت وزیران رسید آنآ مقدرات کشور فرانسه را از یاد برد. کابینه ترمیم شده بود و این کار خیلی هم زود صورت نگرفته بود! تسا از دیدن بعضی نامهای آشنا در میان اعضای کابینه ترمیم شده خوشحال شد. خوب بود که مقام وزارت امور خارجه را به بودوئن محول کرده بودند. پرووست دوست تسا نیز به سمت وزارت

اطلاعات برگزیده شده بود. برعکس، تسا مکدر شد از اینکه دید دلبوس<sup>۱</sup> نیز نامش جزو وزرا است، و این را به منزله حقه تازه‌ای تعبیر کرد که به او زده بودند؛ همه می‌دانستند که دلبوس دوست فوژراست... و باز بیشتر توب رفت وقتی دید که دو گل معاون وزارت جنگ شده است. چه دیوانگی عجیبی! ماجراجویی را به چنین مقامی گماشتن!...

تسا که غرق در افکار خود بود به صحبت‌هایی که می‌شد خوب گوش نمی‌داد. صحبت بر مروض کلی جبهه بود. سپس همینکه تسا به یاد حرف‌های ژنرال پیکرافتاد ازرنو پرسید:

– تورو بهم رفته به چه چیز امید بسته‌ای؟...

رتوپاسخ داد که نیروهای کمکی ز حط ماژینو واز مرز ایتالیا آمده‌اند و انگلیسیها نیز وعده داده‌اند که چندین لشکر کاندایی به کمک بفرستند. روز پیش هم رنو به روزولت مراجعه کرده و از او کمک خواسته بود. تسا اخمی حاکی از مخالفت به چهره آورد و گفت:

– آنچه برای من جالب توجه است این است که بدانم وقتی آلمانیها به نزدیکیهای پاریس رسیدند توجه خواهی کرد.

رنو به او گفت که در آن صورت دولت به شهر «تور» و در صورت لزوم به شهر «بوردو» نقل مکان خواهد کرد.

– خوب، بعدش چه؟

– و اگر پیشامدها مجبورمان کرد به الجزایر خواهیم رفت. ما هم نیروی دریایی داریم و هم مستعمرات...

تسا خاموش ماند: جر و بحث کردن با یک آدم دیوانه چه فایده داشت؟... اینکه دولت نیست، بلکه باشگاهی است از آدمهایی که قصد خودکشی دارند. تنها

1 – Delbos (ایون) سیاستمدار فرانسوی (۱۸۸۵ – ۱۹۵۶) که عضو حزب رادیکال سوسیالیست بود و تا پایان عمر در پستهای مختلف وزارت و در کابینه‌های مختلف شرکت داشت. (مترجم)

بروتوی می‌تواند تسا را نجات بدهد... ولی آخر بروتوی هم نجاتش نخواهد داد...  
تسا به یاد اعلامیه «صلیبیون» افتاد و چشمانش را هم گذاشت: ترس برش داشته بود!  
مع‌هذا به دیدن بروتوی رفت؛ با خود می‌گفت: مرگ گواراترا از این تشویش  
ودلهره است. اگر بروتوی از او رو برگرداند باید بکوشد که یا با فوژرحسن تفاهم پیدا  
کند و یا کوچ کند و به امریکا برود...

بروتوی شق ورق در دفتر کار خود نشسته بود و چنین به نظر می‌آمد که خودش  
را گرفته است.

او همان روز صبح شاهد صحنه دردناکی شده بود: زنش گریه کرده و به او گفته  
بود: «آلمانیها پاریس را خواهند گرفت. تو جانور خواسته بودی که چنین بشود!...»  
زخم زبان دشمنان سیاسی تأثیری در بروتوی نمی‌کرد و با خود می‌گفت: این کاملاً  
طبیعی است که کسانی همچون دوکان و فوژر بکوشند که گناه را به گردن دیگران  
ببندازند! انگار خودش قبلاً به‌ایشان نگفته بود که جنگیدن با آلمانیها جنایت است!...  
ولی در آن دم چه جوابی می‌توانست به زنش بدهد؟ زنی که باید آوری مرگ پسرش  
داد می‌زد: «این تو بودی که او را به کشتن دادی! تو همه ما را به کشتن خواهی داد!»  
بروتوی در حالی که نقشه را مطالعه می‌کرد متفکر مانده بود. تسلیم، صلح...  
و بعد چه؟... آیا دشمنان دیروز خواهند فهمید که فرانسه آلبانی نیست، بوهم نیست؟  
ممکن هم هست نفهمند. آخر این آدمها از نژاد دیگری هستند و ساختار فکری دیگری  
دارند. در آن صورت، فاتحه ما خوانده شده است. آن وقت ایالت لرن، لرن زادگاه  
خود او، از آن آلمان خواهد شد! آیندگان بروتوی را لعن و نفرین خواهند کرد، و دوکان  
حقه باز برای ایشان قهرمان خواهد شد...

سالهای سال بروتوی بی‌آنکه به جلو خود نگاه کند زندگی کرده بود؛ احساسی  
تعصب‌آمیز براوچیره بود، و آن ناشی از کینه و نفرتی بود که از جبهه خلق داشت.  
پیروزیهای هیتلر و موسولینی و فرانکو در نظرش همچون پیروزیهای خودش جلوه می-  
کرد. از اینکه «بیش» دیگر در پراگ نباشد خوشحال می‌شد. همین او آخر هم وقتی



از تصمیم دولت دانمارك آگاه شده بود لبخندی حاکی از خرسندی بر لبانش نقش بسته بود: سوسیال دموکراتها يك بار دیگر بادشان خالی شده بود!...

ولی اکنون چرا جان بروتوی دستخوش این آشفتگی شده است؟... لابد از اعصاب است... باید بر خود مسلط شود... اکنون بزودی به قدرت دست خواهد یافت و مجلس را منحل خواهد کرد، و نظم را برقرار خواهد ساخت. بهای این نظم را نیز باید با تحمل خفت و خواری و یأس و نومیدی و با اشک و آه پرداخت... و با این وصف، فرانسهٔ جدید، این بیوهٔ سوگوار، این خواهر کوچک فقرا، زیباتر از ماریان 'خنده رو خواهد بود!....

وقتی تسا به درون آمد بروتوی سرزنشهای زنش و بیرنگی و ضعف نفس خود را از یاد برده بود، و خویشتن را آرام و خون سرد به طرف نشان داد. تسا با صدایی شبیه به زوزه می گفت:

– برستی که اینها دیوانه هستند! مردکۀ میمون پیشنهاد می کند که ما به ماداگاسکار نقل مکان کنیم: لابد دلش هوای يك جنگل دست نخورده را کرده است!... در این فاصله آلمانیها به «روان» نزدیک می شوند. ما باید هر چه زودتر کاری بکنیم! اکنون دیگر کار به دقیقه شماری رسیده است.

– مگر من قبلاً به تو نگفته بودم؟...

– این چه حرفی است می زنی؟ چه کسی به من توصیه کرد که در کابینه بمانم؟ تو. و حالا از خودت سلب مسئولیت می کنی؟ (تسا با تکان دادن دستش حرکاتی می کرد.) من می دانم که «صلیبیون» تو علیه من قیام کرده اند... ولی آنها دچار سوء تفاهم هستند. تو باید به ایشان توضیح بدهی. من به مجلس هم که راه یافتم باز به انکای تو بود. آدم دريك چنین لحظهٔ بحرانی نباید دوستانش را رها کند!....

– تو بیخود عصبانی می شوی. من که به تو گفته بودم مقاومت دور از عقل و منطق است. و حالا نیز همین را می خواستم بگویم. محافل ملی ارج و بهای زیادی برای

توقا بیلند. تو اینجا در خانهٔ يك دوست هستی، پس آرام بگیر! ما باید وضع را بررسی کنیم و ترکیب احتمالی دولت آینده را در نظر بگیریم....

– ولی کابینه همین امروز ترمیم شده است.

– ای بابا! این درست بدان می ماند که لباس کهنه و ژنده ای را وصله پینه کرده باشند. من دارم از يك دولت جدید حرف می زنم. از حالات چند روز دیگر مسئله مذاکرات صلح مطرح خواهد شد. از این امر نمی توان چشم پوشید که کشور بدون يك دولت قوی بماند؛ چون ممکن است کمونیستها از آن سوءاستفاده بکنند. مارشال<sup>۱</sup> جانشینی دولت را تضمین خواهد کرد. بعلاوه، لقب خوبی هم دارد: «منجی وِزْدَن»<sup>۲</sup>. می توان همهٔ این مسایل را درسی دقیقه حل و فصل کرد.

– پس رنوجه می شود؟

– او یا فرار خواهد کرد، و یا ما به عنوان سفیر می فرستیمش به آمریکا. از این قرار، پیرمرد<sup>۳</sup> در رأس دولت قرار خواهد گرفت، و بعدش هم مسلماً لاوال و من. البته چند فن از قدیمها را نیز نگاه خواهیم داشت.

– به عقیدهٔ من باید بودوئن را هم نگاه داشت.

– حق با تو است. ایتالیا بیها به او علاقه مندند. بعدش هم پرووست: او مرد صنایع است. مژو وی را مرد بسیار قابلی می دانند.... و تو هم هستی؛ من اسمت را در فهرست وارد کرده ام.

تسا نتوانست خرسندی خود را پنهان کند. لیکن برای تظاهر خواست اعتراض کند و گفت:

– من دیگر خیلی پیر شده ام؛ بهتر است از میان جوانان انتخاب کنید...

– نه، تو برای ما بسیار مفید خواهی بود. نباید کاری کرد که مملکت این تغییر حکومت را کودتا تلقی کند. ترمز کردن مسئلهٔ بسیار مهمی است! مردم همه به تو عادت کرده اند. راستش را بخواهی، تو برای فرانسوی متوسط الحال همچون تضمینی هستی

۱ و ۲ – منظور از مارشال و از «پیرمرد» هر دو مارشال پتن است. (مترجم)

براینکه تغییری روی نخواهد داد. در این روزهای وانفسا مهمترین چیز این است که به کشورمان اطمینان خاطر بدهیم.

تسا بسیار خوشحال بود. پس این فوز متقلب همه را از خودش در آورده بود! آن اعلامیه‌ها نیز مسلماً چیزی بجز تحریکات احمقانه نبوده است. بروتوی بخوبی درک می‌کند که تسا فرانسوی شرافتمندی است... و تسا ضمن فراموش کردن نگرانیهای تازه خود هوس کرد که درباره برنامه دولت جدید بحث کند. گفت:

- اگر ما در اعلامیه دولتی خود بگوییم که حاضر به گشودن باب مذاکرات صلح با حریف هستیم اکثریت آراء را در مجلس به دست خواهیم آورد. ولی مطلبی هست که من از آن می‌ترسم و آن اینکه آلمانیها شرایط بسیار سخت و سنگینی به ما تحمیل کنند. آخر ممکن است این گونه موفقیتها ایشان را دچار سرگیجه بکند... و لذا خوب است که ایشان را بر سر عقل بیاوریم. می‌دانی، در فهرست وزرا يك اسم کم است، و مسلماً پیشنهاد کردن آن از طرف من عمل جسارت آمیزی است که بسیاری آنرا به عنوان يك عمل خطرناك و دور از تعقل تعبیر خواهند کرد. ولیکن این روزها باید خود را با گذشت نشان داد....

- منظورت به و یار است؟

- و یار؟ (تسا با نگاهی حاکی از شگفتی به بروتوی خیره شد) نه، بابا! او که مردك خرف و نالایقی است! و از این گذشته، باید تا به حال فرار هم کرده باشد. نه، جانم، من در فکر گراندل بودم. من و تو هر دو دوستان دیرینه هستیم و می‌توانیم با هم رك و راست حرف بزنیم. تو حتماً ماجرای آن کاغذ را فراموش نکرده‌ای....

بروتوی که عصبانی شده بود با خط کش ضربه‌ای به روی میز کوبید و گفت:  
- من که به تو گفتم آن کاغذ جعلی بود. تو چطور به خودت اجازه می‌دهی که در

چنین موقعی به این گونه مسایل پوچ و بی ارزش بیندیشی؟

- پس تو منظور مرا نفهمیدی. من اگر نامی از گراندل بردم به هیچ وجه به این

منظور نبود که او را لکه دار بکنم... برعکس، گراندل بی‌هیچ تردید دوستان زیادی در

برلن دارد... مردی مثل او در حال حاضر برای ما بسیار ضروری است...

بروتوی به لحنی خشک و رسمی جواب داد:

– من این پندارهای تورا نایجا می‌دانم. البته گراندل را در خارج از کشور می‌شناسند. او آدمی است مبتکر و در کار خودش متبحر، و بیشک خدمات بسیار بزرگی به دولت ما خواهد کرد؛ ولی به هر حال باید کسی از ما در پاریس بماند... نمی‌توان پایتخت را بدون یک شخصیت سیاسی بزرگ گذاشت و رفت. من و لاوال باید به دنبال رنوبرویم تا جای او را در دولت بگیریم. من از تو نمی‌خواهم که در پاریس بمانی، چون تو با اطلاعاتی که از محافل پارلمانی داری در آنجا مفیدتر خواهی بود... از این گذشته، من نمی‌خواهم تورا دچار رنج و ناراحتی بکنم: چون برای یک فرانسوی اصیل تحمل این درد بسیار دشوار است که وجود سر بازان بیگانه را در پاریس ببیند... و بالاخره، تا آنجا که من می‌دانم آلمانیها نظر خوبی نسبت به توندارند. ایشان سر از ظرافت کاربهای سیاسی ما در نمی‌آورند و در توبه چشم عضوی از جبهه خلق می‌نگرند، از آن مردان افرشته مشت...

تسا هاج و واج مانده بود و مدتی طولانی ساکت ماند. در اتاق مجاور صدای گریه زن بروتوی به گوش می‌رسید، و بروتوی با چهره‌ای که از درد و اندوه درهم رفته بود به گریه‌های او گوش می‌داد. سرانجام، تسا آهسته پرسید:

– حالا به عقیده تو آلمانیها بزودی به اینجا خواهند رسید؟

– این دیگر کار روز و شاید هم کار ساعت است.

تسا حیران و ناراحت از پیش بروتوی بیرون آمد. دیگر جایی که در دولت جدید برای او در نظر گرفته بودند شادش نمی‌کرد، دنیا در نظرش غیر قابل درک و ناخوشایند جلوه می‌نمود. و اگر رنومی فهمید که تسا پیش بروتوی رفته و با او زدوبند کرده است چه می‌شد؟ ماندل آدمی است که هر کاری از دستش برمی‌آید؛ می‌تواند دستور بدهد او را بگیرند و تیربارانش کنند... از نظر ایشان این حرکت او چیزی در حکم خیانت است. و برای آلمانیها هم که او یک فرد «سرخ» است یا چیزی در آن حدود. این سیاست

هم چه چیز زشت و نفرت‌انگیزی است! سربازان آدمهای خوشبختی هستند: ایشان دست کم می‌دانند که دشمن کیست، و حال آنکه او در همه جا دشمن دارد...

تسا از آنجا به وزارتخانه خود رفت و منشی اش به او گفت:

– من وقت ملاقات برای درخواست کنندگان را به روز پنجشنبه موکول کرده‌ام.

تسا یا خود چنین می‌اندیشید: بیچاره‌ها نمی‌دانند که پنجشنبه آلمانیها در اینجا خواهند بود! هیچکس نمی‌داند. تصمیم گرفت برود و در شهر گشتی بزند تا شاید ناراحتی در هوای خنک از بین برود....

شهر که در تاریکی فرورفته بود شوم و حزن‌انگیز به نظر می‌رسید و پراز داد و فریاد و صدای بوقها و مهمه و سرو صدای عجیب و غریب بود. در زیر مشعلها کسانی گردهم جمع می‌شدند، و تسا حرفهایی شنید، از اینقرار:

– می‌گویند ژنرال گاملن تیری در مغز خود خالی کرده است...

– رنوفرار کرده و رفته به امریکا...

– همه در می‌روند. فقط ما ایم که به تله خواهیم افتاد.

– من از آلمانیها نمی‌ترسم، چون کسی نیستم که برای ایشان مهم باشم: بنابراین

به من دست نخواهند زد. من فقط از بمب می‌ترسم....

– آلمانیها آدمهای رذل و بیرحمی هستند. پدرم برای من نقل کرد که آنها در

سال ۱۹۱۵ عمومی مرا زنده زنده در گور کردند...

– و این تسا را بگو که با هیتلر همدم شده است....

صداها خاموش شد. تسادر سایه ایستاده و به پایه مشعلی تکیه داده بود. قلبش می -

زد. به نظرش آمد که سربازانی را در حال رژه رفتن در خیابان می‌بیند. چشمانش را هم

گذاشت و جلو خودش را گرفت که داد نزند. این صدای پا چیست؟... ولی آن فقط

صدای قطرات درشت باران بود که بر پرده جلو کافه‌ای می‌بارید.

تسا در تمام ملت عمرش احساس چنین بیم و هراسی نکرده بود. در حالی که

نفسش بند آمده بود خود را به دروزارتخانه اش رسانید و از دیدن چراغهای پرنورد دفتر

کارش مثل بچه خوشحال شد.

در همان دم بود که توپهای ضد هوایی به غرش در آمدند. تسا به سمت پنجره دوید و بلافاصله هم از آن کناره گرفت. آلمانیها به پاریس نزدیک می شدند. برای ایشان تسا يك فرد «سرخ» است... و کارگران هم که می گویند او همدم هیتلر شده است... پس همه بر ضد او هستند. بنابراین او را به سینه دیوار خواهند چسباند و خواهند کشت. این صدای تراق چه بود؟ لابد بمبمی در همان نزدیکیها افتاد... لابد وزارتخانه را نشانه گرفته اند، و بمبهای پانصد کیلویی می ریزند... بعدش هم که اصلاً نمی شود هویت نعشهارا معلوم کرد... باید کاری کرد، باید جان بدر برد!

تسا در اتاق این ور و آن ور می رفت و نمی دانست چه تصمیمی بگیرد. می نشست و دوباره به يك جست از جا می پرید. رعشه ای به تنش افتاده بود که او را تکان می داد. آخر زنگ زد و بهر آنده اش گفت:

– اتومبیل را آماده کن، و پتھای بنزین را هم... و مرا به ستاد ارتش ببر. وقتی ژولیو در ساعت یازده و نیم شب آمد که بر طبق وعده خبرهای خوش بگیرد به او گفتند: «جناب وزیر به ستاد کل ارتش رفته است.» ژولیو اصراری در دیدار نکرد، به سرعت به خانه برگشت و به زنش گفت:

– ماری، پاشو چمدانهایت را ببند! همین الآن باید برویم... این مردك حقه باز در رفته است. آه از دست این كثافت رذل!... امروز صبح بيخودی يك ساعت مرا معطل کرد... سابقاً می گفتند که از يك کشتی در حال غرق شدن اول موشها کشتی را ترك می کنند و در می روند؛ ولی حالا چنین نیست، بلکه ناخدايان هستند که در می روند و موشها را جا گذاشته اند. دیگر نمی دانند که موش آنقدرها هم که آنها تصور کرده اند احمق نیست... یا الله، عجله کن، جانم، عجله کن!...

## ۲۸

چند هفته‌ای بود که ژانت گسرفته و گیج و گول به نظرمی رسید. راستش، او به هیچ چیز نمی‌اندیشید و به هیچ چیز دل‌بستگی نداشت. اوقات روزانه‌اش یادآور چرت‌ها و خمودیهای بیماری بود که سخت بی‌حال باشد. خلائی که پس از ترك رابطه با دسر در زندگی خود حس می‌کرد سنگین و خفه‌کننده و نفوذ ناپذیر بود.

ژانت مانند گذشته در همان اداره رادیو کار می‌کرد. در دور ویرا مردم از اخبار جبهه سخن می‌گفتند و آخرین شماره روزنامه‌ها را از دست‌هم می‌فایندند. ژانت به آنچه می‌گفتند گوش نمی‌داد. مانند همیشه با صدایی که به سخنانش اهمیتی و هم‌انگیز می‌بخشید به ستایش از خواص قرصها یا شربت‌ها ادامه می‌داد. پس از آن، در برابر میکروفن به تکرار واژه‌های دهن‌پرکن و بیهوده‌ای به نام شعر می‌پرداخت، مانند: ای درخت، ای خموشی، ای باد، و غیره... مدتها بود که دیگر شعر را از اعلامیه‌های تبلیغاتی تمیز نمی‌داد. و آنگهی، آنچه گویندگان دیگر اخبار اعلام می‌کردند به نظر او چنین می‌آمد که از ایستگاه رادیوهای بیگانه‌ای پخش می‌شود.

آن روز یکشنبه، ژانت از صبح تا غروب در شهر گشته و کوشیده بود تا در میان سروصداها و هیجانها خویشتر را از قید اوهام و خیالات برهاند. روز بسیار خوش و زیبایی بود، و پارسیان شایعات نگران‌کننده را از یاد برده و محوطه جنگل بولونی را پر کرده بودند، تیس بازی می‌کردند و به قایقرانی می‌پرداختند. در فضای باز و سایه‌دار جلو کافه‌ها نیز شربت سبزرنگ نعنای آب پر تقال طلایی‌رنگ سرمی کشیدند. بچه‌های کوچک با شن و ماسه خمیر می‌گرفتند. چشم ژانت به یک مرغ توکای زیبا افتاد که با منقارش پرهای خود را صاف می‌کرد. با صدای حزن‌انگیزی با خود زمزمه کرد که: «این مرغ توکا است!» و پرنده پرگرفت و رفت. در خیابان تاریک و پر درخت جنگل ژانت از دونفر که باهم راه می‌رفتند جلو زد. یکی‌شان سر باز بود و آن دیگر دختر کی با

جامه گلی رنگ، با چهره‌ای پرلك و بیس و باحالتی حاکی از اعتماد به همراهش. سر باز سیل باریک و سیاهی داشت و بر خطوط چهره اش حالتی از وقار کودکانه خوانده می شد. کاسکتش را به دست گرفته بود. دخترک گریه می کرد، و سر باز به او می گفت: «همه چیز به خوبی و خوشی تمام خواهد شد. خواهی دید...» ژانت به آن دو غبطه خورد و با خود اندیشید: چه سعادتی است که آدمها این جور از هم جدا بشوند! و حال آنکه خودش کسی بود که بی امید و بی اشک و حتی بی درد و غم مانده بود.

روز دوشنبه ژانت تمام مدت پیش از ظهر را در خانه اش گذرانده بود و تمام کرکره‌ها را هم کشیده بود، چون نورادیش می کرد. وقتی بعد از ظهر از خانه بیرون آمد مات و مبهوت ماند: پاریس طوری شده بود که دیگر نمی شد آن را باز شناخت. مغازه‌ها و کافه‌ها همه بسته بودند و بر درهای آنها يك تکه کاغذ چهار گوش لکه‌ای انداخته بود که بر آن با دستی لرزان نوشته بودند: «بسته است». در نزدیکی خانه‌ها کسانی در تلاش و تقلا بودند: پنجره‌ها را با تخته‌های چوبی کور می کردند و چمدانها و بقچه بندیها و بسته‌های خوب نیچیده را بیرون می آوردند. عبور از کوچه مشکل شده بود، چون اتومبیلها به خط زنجیر و چسبیده بهم در حرکت بودند. تشکها و رختخوابهایی را روی باربند اتومبیلها بسته بودند. از پشت شیشه‌های ماشینها چهره‌های وحشزده و آغشته به اشک به چشم می خورد.

تا همین دیروز، هنوز پاریسیها با تعجب از پناهندگان می پرسیدند: «شما چرا صبر نکردید؟... پس خط دفاعی و یگان چه شد؟...» و حالا نوبت خود پاریسیها بود که به سمت ایستگاههای راه آهن می شتافتند و خود راه روی سقف کامیونها می کشیدند. همه با التماس به رانندگان اتومبیلها می گفتند: «شما را به خدا ما را هم ببرید!...» شهر ساعت به ساعت خالی تر می شد و حالت کیسه تر کیده‌ای را پیدا کرده بود که از آن آرد بیرون می ریخت.

در برابر وزارتخانه‌ای که مستمری و وظیفه بگیران را می پرداخت کامیونهای بزرگی ایستاده بودند و اسباب کشی می کردند. چرا؟! معلوم نبود. اثاث و لوازم از



قبیل میزها و قفسه‌ها و کلاسورها را بیرون آورده بودند که بار کنند. پیرزنی با صدای خفه‌ای همچون صدای گرامافون پشت سر هم می‌گفت: «مرا هم با خودتان ببرید! مرا هم ببرید!» ژانت وحشتزده پرسید:

— وای خدای من، این کار چه معنی دارد؟...

پیرزن نگاهی شگفتزده به او دوخت و در جواب گفت:

— مگر نمی‌دانید؟ آلمانها به «روان» رسیده‌اند.

کیسه توری که در دستش بود بر زمین افتاد و همه محتویات آن که يك گلوله نخ پشمی و يك دستمال و چند تا شمع و تعدادی پرتقال بود روی زمین ولو شد. پیرزن زد زیر گریه. ژانت هم به گریه افتاد. می‌بایست کاری کرد! آنها فوراً به اینجا خواهند رسید، بمب خواهند ریخت، تیراندازی خواهند کرد... ژانت سراسیمه و هراسان خود را باخت؛ از آن دقیقه بیغد، در واقع دیگر وجود نداشت، بلکه يك تراشه چوب زیادی بود که سیل جمعیت او را از میان کوچه‌های شلوغ و نومیدی گرفته با خود می‌برد. ناگهان ژانت ایستاد. برود؟ به کجا برود؟... شهر لیون را در نظر آورد و آن حالتهای تشنج پدرپیش را. سپس به یاد «فلوری» افتاد و به یاد شاخ و برگهای آبی-رنگ تاکها و روزهای گرم و سکوت آنجا - جایی که فقط مگسها و زوزمی کردند... و ژانت به هوس زندگی افتاد، هوسی تند و خروشان همچون گذشته. زندگی که برای او آن همه سخت و ناگوار جلوه کرده بود اکنون به نظرش خوش و گوار آمد. آری، باید رفت!

به جلو ایستگاه راه آهن لیون رسید، و ازدور چشمش به آن کوچه پهن افتاد که مالا مال از جمعیت بود. غیر ممکن بود به میدان نزدیک شد. دسته‌های پلیس بزرگت می‌توانستند این توده انبوه انسانی را کنترل کنند.

— آه از این کثافت‌های رذل! خودشان در رفته و ما را اینجا کاشته‌اند!

— خائنها!...

— درست مثل اینکه در تله‌موش افتاده باشیم...

پاسبانها بی آنکه خودشان به حرف خود اعتماد داشته باشند جواب می‌دادند که شب‌هنگام قطار خواهد بود. جمعیت همچنان انبوه بود. وقت ناهار همه احساس گرسنگی کردند، و بیش از آن احساس خستگی. در پی پیدا کردن مغازه‌هایی برآمدند که هنوز باز مانده بودند. هر کس چیزی گیرش می‌آمد در کنار پیاده‌رومی ایستاد و لقمه‌اش را می‌خورد. این جمعیت آدم را به یاد کاروان بزرگی از کولیها می‌انداخت. کارگرپری با حالتی از وسواس يك تکه نان و چند تراشه سوسیس برید و آن را به ژانت تعارف کرد. ژانت خواست از او تشکر کند ولی نتوانست حرفی بزند؛ فقط لبانش را جنباند؛ غذا هم نمی‌توانست بخورد؛ به نظرش می‌آمد که تب دارد.

شب زودتر از معمول فرا رسید. مه سیاه‌رنگی روی شهر را پوشانید. شایع بود که شهر «روان» در شعله‌های آتش می‌سوزد. مردی در تلاش بود که به مردم تسکین خاطر بدهد و می‌گفت: «چیزی نیست، فقط پرده‌ای ازدود است...» زنان که به سرشان زده بود در تاریکی جیغ و داد می‌کردند. ژانت داشت خفه می‌شد. صبح روز بعد، همینکه آفتاب دمید، دسته‌های تازه‌ای محله را اشغال کردند، ولی همچنان از قطار راه آهن خبری نبود.

ژانت راه کوچه‌ای را در پیش گرفت و به ساحل رودخانه رسید. اکنون چشمان حیرت‌زده‌اش، که بی آنکه ببیند نگاه می‌کرد، دیگر کسی را به حیرت نمی‌انداخت: همگان چشمانی آنچنانی داشتند. مردم رهگذران را نگاه می‌داشتند و از ایشان سراغ می‌گرفتند که کجا می‌توانند چمدانی یا چرخ‌دستی‌ای پیدا کنند. ضمناً اخباری را نیز که می‌دانستند به هم می‌گفتند؛ مثلاً: «آنها به ما نت رسیده‌اند... الان در شانتیلی هستند...» یا «چتر بازان در شانزه لیزه فرود آمده‌اند...» یا «قطارها از ایستگاه آوسترلیتز حرکت می‌کنند...» یا «نه، قطارها حرکت نمی‌کنند...» و یا بالاخره، «این زمامداران ما را فروخته‌اند، بلی، ما را فروخته‌اند!»

دختر جوانی با حرص و ولع قرص نان قوسی شکلی را می‌خورد و گریسه هم می‌کرد. ژنرال با اتومبیل از آنجا گذشت. پیرمردی نگاه‌تندی به او انداخت و با صدای

تیزی گفت: «آه! این بی‌غیرت لش را نگاه کنید!» در يك كوچهٔ بغلی، دختر بچه‌ای گریه می‌کرد و عروسك بزرگ و بی‌سری را به خودش می‌چسباند.

در بغل كوچهٔ سن ژاك يك دكان نانوايي باز بود. ژانت بوی نان‌گرم را شنید و حواس خود را بازیافت. شوق زیستن به دلش باز آمد. هیجانزده با خود می‌اندیشید که چه باید کرد؟ دوان دوان به سمت استودیوی رادیو رفت. در بسته بود. خود دربان هم رفته بود. آنگاه به یاد مارشال افتاد. به سرعت باد به‌خانهٔ او رفت و داخل شد. مارشال داشت کتابهایی را با يك بطری و با عروسك كوچكي که شکل خدای سیاهان را داشت در چمدانی می‌چپاند. عروسك قرار نمی‌گرفت، هی بیرون می‌پرد و به طرزی شیطنت‌آمیز لبخند می‌زد.<sup>۱</sup>

مارشال غرغر کنان می‌گفت:

— آخرین خبر: ایتالیا یها به ما اعلان جنگ داده‌اند. متوجه هستی؟ آنها تا امروز صبر کرده بودند... و حالا به ما اعلان جنگ می‌دهند... شغال واقعی آنها هستند!... دولت را بگو که زده به چاک! فلان فلان شده‌ها می‌گفتند: «باید تا آخرین نفس جنگید!» این بود جنگیدن تا آخرین نفسشان! اتومبیل هم پیدا نمی‌شود. لابد توهم اتومبیل می‌خواهی. ما عده‌ای پول روی هم گذاشته‌ایم که یکی بخریم. گراندِه هم می‌رود بلکه بتواند بنزین تهیه کند. اگر پیدا کرد ما تو را هم با خودمان خواهیم برد.

ژانت کلی خوشحال شد و گفت:

— اگر مایلی برویم به فلوری. ها؟

بنزین نایاب بود. گراندِه دم‌مهای صبح برگشت و در حالی که سر تا پا گردآلود

بود گفت:

— شارل که دیروز به دنبال بنزین رفته بود پیاده برگشته است. در هیچ‌جا بنزین یافت نمی‌شود. واقعاً نفرت‌انگیز است! ای کاش می‌توانستیم اسبی پیدا کنیم! باز اسب

۱ — این عروسك به شکل خدای سیاهان ظاهراً چیزی بوده است مانند تمویسند یا طلسم برای شگون داشتن یا مصونیت از چشم‌زخم و از این قبیل خرافات. (مترجم)

بیشتر قابل اطمینان است... در گورستان «پرلاشز» توپ گذاشته اند؛ من به چشم خودم دیدم. سربازان می روند و معلوم نیست به کجا. راستی وضعی پیش آمده که آدم هیچ نمی فهمد چیست... می گویند امریکا اعلان جنگ داده است. من که باور نمی کنم... مارشال که از خود بیخود شده بود گفت:

– روزنامه نیست، رادیو نیست!... می فهمی چه وضعی است؟ همه در رفته و پاریس را ترك گفته اند!

وقتی نفسش سرجا آمد به ژانت گفت:

– پیاده خواهیم رفت...

ژانت يك لحظه هیجانزده شد و گفت: پیاده برویم به فلوری! به به! و از این حرف نشاطی کودکانه در خود احساس کرد. گفت:

– پس من می روم کفشهایم را عوض می کنم. با این کفشها هرگز نمی توانم خودم را به آنجا برسانم.

و بیرون دوید که خود را به خانه برساند.

لیکن هیجانش زود فرو نشست. شلوغی وحشتناک کوچه که در آن صدای غرش اتومبیلها بلند بود، و آدمها که به هم تنه می زدند، داد می زدند و گریه می کردند، وی را در غم و اندوه تیره ای فرو برد. به کجا باید گریخت؟ و تازه در رفتن چه فایده ای دارد؟ او که در هیچ جا احساس آرامش نخواهد کرد...

مدیره هتلی که ژانت در آن منزل داشت از او همچون از يك خوشاوند نزدیک استقبال کرد و گفت:

– شما کار بسیار خوبی کردید که نرفتید! دیگر کسی باقی نمانده است. عجب وحشتی؛ واقعاً شرم آور است! من از شما می پرسم، اصلاً این مردم چرا در می روند؟ در ۱۹۱۴ آلمانیها به شهر «مؤ» آمدند. در آن سال نیز مردم اینجا فرار کردند. ولی آلمانیها نیامدند. آن خانم صاحب مغازه لبنیاتی به من گفت که امروز چهل لشکر به اینجا خواهند آورد. اگر چنین باشد آلمانیها را پس خواهند زد...

ژانت زرین حفظ سکوت، حرفهای او را با حرکت دادن سر تأیید می کرد. در آنجا يك ساعت، وشاید هم دو ساعت نشست و تکان نخورد. اکنون خورشید اتاق کوچک مدیره هتل را، که در عین حال دفتر هتل هم بود، گرم می کرد. بچه گر به ای روی پیشخوان بخاری بازی می کرد و می خواست بر تو دایره مانندی از انعکاس نور خورشید را که متحرك بود بگیرد. ژانت به آن نگاه کرد، با يك جست از جا برخاست و با خود گفت: او، باید زندگی کرد! زندگی!

و دوان دوان به خانه مارشان برگشت. روی در ورقه کاغذی را چسبانده و روی آن نوشته بودند: «ژانت، من تا ساعت چهار در نزدیکی ایستگاه متروی دانفر - رُشرو منتظرت خواهم ماند.» ژانت با نگرانی به ساعتش نگاه کرد. ساعت ۳ بود. بنابراین هنوز وقت داشت... از يك عطر فروشی که بر حسب تصادف باز بود يك شیشه اودکلن خرید. فروشنده شیشه را با طمأنینه می پیچید. ژانت از او خواهش کرد: «لطفاً تندتر!...» او چگونه در نام ایستگاههای مترو دچار اشتباه شده بود؟ تا ساعت پنج در نزدیکی ایستگاه متروی آلزیا انتظار کشید. سپس از کیف دستی خود آن نوشته مارشان را در آورد و از اینکه فهمید اشتباه کرده است دچار سرگیجه شد. به ایستگاه متروی دانفر - روشرو رفت ولی دیگر کسی در آنجا نبود. به سمت دفتر اداره پست دوید: بسته بود. و اصلاً در آن ساعت همه جا بسته بود... به هتلش که برگشت به دستر تلفن کرد. دیگر مسئله احساسات مطرح نبود: او می توانست نجاتش بدهد. کسی از آن طرف خط جواب نداد. دفتر تلفونش را که به دست داشت بی اختیار و بی آنکه بداند دیگر به که می خواهد تلفن کند ورق می زد و شماره ها را بررسی می کرد. از گوشی تلفن که هنوز در دستش بود صداهای یکنواختی می شنید. و ژانت بر آستی وحشتزده شده بود: «هیچکس نمانده است!...»

مدیره هتل در آن فاصله شوهر خواهر خود را دیده و از او شنیده بود که: «هر آن انتظار ورود لشکرها می رود! در شهر دیگر کسی بجز پاسبانان و آتش نشانان نمانده است. ژنرال ما به شان تیلی پیش آلمانیها رفته است...» از سمت شمال صدای شلیک

توپ می آمد. مدیره هتل وقتی از زبان ژانت شنید که می گفت: «هیچکس نمانده است!» بازوان خود را به سمت آسمان بلند کرد، و سپس با شتاب تمام به بستن بارو- بندیل خود آغاز نمود.

ژانت به اتاق خود به طبقه بالا رفت و مدتی مدید در کنار پنجره آن ایستاد. در کوچه موج پناهندگان بی وقفه در جریان بود. بعضی از ایشان چرخ دستی داشتند که اثاث خود را در آن بار کرده بودند و پیشاپیش خویش می راندند. گاهی در یکی از آن چرخهای دستی پیرزنی نشسته بود و یا توله سگی که پارس می کرد. همه پنجره‌ها بسته بودند، و ژانت بار دیگر گفت: «هیچکس نمانده است!»

اینک مردی که با حالتی حاکی از سرگردانی مبلی را به پشت گرفته است و می برد. پسر بچه‌ای هم اسب چوبی خود را می برد و پیدا است که نخواسته است آن را از خود جدا کند. پیرزنی هم با پرنده‌اش که در قفس است می رود. مردی عینکی نیز کیف دستی‌اش را به بغل زده و به دست دیگر گربه‌اش را نگاه داشته است. حیوان میومبومی کند و هی می خواهد در برود. ننه پیری را در یک چرخ دستی به پیش می رانند، وزنی دو بچه کوچک را به بغل گرفته است و می برد. آخرین دو چرخه سواران سرعت می گذرند. و برستی در شهر خلوت و متروک چه اضطراب سهمناکی قلب آدم را درهم می فشارد!....

وژانت دوان دوان پایین آمد. دیگر مدیره هتل در آنجا نمانده و بی آنکه ژانت را خبر کند همه چیز را گذاشته و رفته بود؛ و عجب تر آنکه در را هم بسته بود. ژانت در وسط سواره رو خیابان راه می رفت. خیابان بوی سوختگی می داد. محیط خفه کننده بود. مخزنهای بنزین آتش گرفته بودند. باران مخلوط با دوده شروع به باریدن کرد. بر گونه‌های ژانت اشکهای سیاه رنگی روان بود، و او با مغزی تهی از اندیشه و به پیروی از جمعیت، با چشمانی دریده از وحشت، آن شهر طاعون زده را ترك می گفت.

## ۲۹

آینس در تمام مدت آن روز صبح به دنبال روزنامه گشته بود. در کیوسکهای نادری که اتفاقاً باز بودند بجز مجله‌های هفتگی کهنه چیزی نیافت. سپس، آن کیوسکها را نیز بستند. می‌گفتند دیگر روزنامه‌ای در کار نخواهد بود. لیکن طرفهای عصر، آینس صدای پسرک روزنامه فروشی را شنید که داد می‌زد، و روزنامه‌ای را از دست او قاپید. در صفحه اول عکسی بود از زنی که سگش را در کنار رودخانه می‌شست، و در زیر آن، این جمله نوشته بود: «پاریس همیشه پاریس خواهد ماند». آینس اوقاتش تلخ شد: مثل اینکه روزنامه کهنه‌ای را به او اندخته بودند! ولی، نه، تاریخ روزنامه ۱۰ ژوئن یعنی همان روز بود... به سمت مدرسه دوید تا آنجا به رادیو گوش بدهد. رادیو مراسم نماز «مس» را پخش می‌کرد. سپس شرح داد که سفیر ایالات متحده آمریکا دسته گل سرخی در پای مجسمه ژاندارک گذاشته است. سفیر با فرانسه‌ای به لهجه انگلیسی می‌گفت: «نجاتشان بده، ای ژان!...» و سپس آینس آهنگهایی از رقص تانگوشنید: با شعری که در همان آهنگ خوانده می‌شد:

ما که هستیم آس

داریم آناناس!

و سرانجام گوینده در حالی که کلمات را بریده بریده ادا می‌کرد گفت: «سربازان کوهنورد دلیر ما در شرق نارویک پیش می‌روند...»  
«ریکه» با تشویش واضطراب پرسید:  
— چه می‌گویند؟...

— هیچ. بیشک منتظر اعلامیه‌های جبهه هستند و فردا آنها را به اطلاع ما خواهند رساند.

لیکن صبح روز بعد رادیو خاموش ماند و یأس و نومیدی بر آینس چیره گردید.

نخستین فکری که به سرش زد این بود که برود به «اگس» پیش پدرش. آلمانیها هرگز به آنجا نمی رسیدند.....

از اتاقهای خلوت گذر کرد. همه جا کهنه پارچه و جعبه های خالی کنسرو ریخته بود. تا همین دیروز پناهندگان در اینجا می زیستند و تنها ریکه مانده بود که او هم ناله کنان می گفت: «من نمی توانم تکان بخورم...» او از آینس نرسیده بود که چه می خواهد بکند، چون خوب درک می کرد که او هم خواهد رفت. با این حال مواظب هریک از حرکات آینس بود و با خود می گفت: آیا ممکن است که او نرود؟... او بیش از هر چیز از این می ترسید که تنها بماند، و با خود می گفت:

— همه رفته اند... مگر در این شهر چه خبر است؟

آینس گفت: مردم دارند می روند.

و پس از یک لحظه سکوت به گفته افزود: ولی من نخواهم رفت.

ریکه خواست لبخندی از شادی بزند، لیکن تشنجی به او دست داد که چهره اش را در هم برد. آینس در حالی که «دودو» را به سینه می فشرد با خود اندیشید: چرا تصمیم به ماندن گرفته است؟ شاید دلش به حال ریکه سوخته. با این وصف باید به فکر «دودو» باشد و باید بچه را نجات بدهد، بیشک ممکن بود در راه بچه اش را گم بکند، چنانکه آن زن بلژیکی دختر کوچکش را گم کرده بود. ولی آخر اگر پاریس بمباران شود چه؟ دوباره ممکن است دو هزار نفر کشته بشوند... این دیگر وحشتناکتر است... پس چرا نرود؟... آن حرفی که به «ریکه» زد ناشی از غرور بود. یک ساعت پیش وقتی به صدای رادیو گوش داده و دیده بود که رادیو بجای صحبت آهنگی تو خالی و یکنواخت پخش می کند خودش را گم کرده بود. این فرار ناشی از خود باختگی مردم نیز به نظرش شرم آور آمده بود. ولی اکنون اراده و اختیار عمل خود را بازیافته بود و از خود می پرسید: ماندن در پاریس که همه آن را ترک گفته اند بهتر است!

«ملانی» پیش او آمد و خواست راضیش کند که با وی برود. می گفت:

— کارگران ما را با خودشان می برند. چهارتا کامیون دارند، و در عین حال همه



هم از خودمان هستند....

آینس جواب داد که تصمیم گرفته است بماند. ملانی مکدر شد و با خود گفت: پس هر چه دربارهٔ آینس می گفتند راست بود؟ پس حقیقت داشت که می گفتند دل ندارد و برایش بی تفاوت است که بداند شوهرش را چه کسی کشته است، و حال دلش راضی می شود که با آلمانیها بماند؟

ملانی در آخر گفت: به هر حال خودتان می دانید!

آینس وقتی غذای ریکه را داد بیرون رفت. در کوچه سیل جمعیت همچنان روان بود. چقدر دلش می خواست که اونیز با دیگران برود! لیکن باحالتی افسرده با خود می گفت: نه، تو نباید بروی!... روی دیوارهای شهرداری آگهی کوچکی چسبانده بودند که سر لوحهٔ آن چنین بود: «جمهوری فرانسه، آزادی، برابری، برادری». و در زیر آن چنین خواند: «پاریس شهری دفاع اعلام شده است. فرماندار نظامی، امضا ژنرال دانتز».

در همان نزدیکی پیرمرد ریزاندامی بود که کلاه مخصوصی بر سر داشت. آینس

از او پرسید:

– ببخشید آقا، «شهری دفاع» یعنی چه؟

پیرمرد شانه بالا انداخت و گفت:

– نمی دانم. شاید یعنی اینجا دژ نیست، و یا پاپ خواسته است که از آن دفاع

نکنند.... به هر حال، خانم، وضع خوبی نیست.

کلرگری که به ایشان نزدیک شده بود آگهی را خواند و گفت:

– چه دارودستهٔ ردلی! بیشرها معامله کرده اند!...

یک چشم او گریان بود و با چشم دیگرش که از شیشه بود بی اعتنا به آینس می-

نگریست.

یک پاسبان خیکی و سبیلو که بجهٔ خوبی هم بود توضیح می داد:

– ما را در اینجا گذاشته اند که مراقب نظم باشیم. شهر را از آن جهت «بی دفاع»

اعلام کرده اند که ساکنان آن را نکشند. اکنون دیگر پیمان صلح را امضا خواهند کرد، زیاد طول نمی کشد.

لیکن مردم همچنان می رفتند و آینس با حسرت به ایشان می نگریست. با خود می گفت: آدم وقتی راه می رود نیازی به فکر کردن ندارد.

شب هنگام خواست به ریکه تسکین خاطر بدهد. گفت:

— پاریس را «شهر بی دفاع» اعلام کرده اند. از این قرار آنها دیگر تیراندازی نخواهند کرد و بمب بر سر شهر نخواهند ریخت.

ریکه گفت: من از بمب نمی ترسم. آن وقت که ما راه می آمدیم بر سرمان بمب می ریختند. من از تنها چیزی که می ترسم این است که ببینم دارند وارد شهر می شوند. آینس روی برگردانید. برای نخستین بار از مدت‌ها پیش به گریه افتاد. اکنون او نیز مانند ریکه فهمیده بود که از بمب نمی ترسد بلکه از آمدن ایشان به درون شهر می ترسد!... او تا این دقیقه در حاشیه حوادث قرار گرفته بود، و اکنون می اندیشید: «آیا او هم مثل دیگران نیست؟... همه آدمها با جامه‌های دیگر گونه بهم شبیهند. و ناگهان حس کرد که قلبش درهم فشرده شد... پس این راست است، یعنی آلمانها به پاریس خواهند آمد؟... این کلمات را تکرار می کرد و اشک از دیدگانش روان بود...»

آینس بیرون رفت. دیگر نمی توانست درجا بماند. سر بازاری با جامه‌های کثیف و بسیار خسته از شیب کوچه پایین می آمدند و نگاهی حزین به پنجره‌های بسته خانه‌ها می انداختند. بزحمت راه می رفتند، ولی احساس می شد که شتاب دارند شهر را ترک کنند. آینس به یکی از ایشان مقداری نان و یک ورقه شکلات داد، و سر باز آهسته به او گفت:

— متشکرم، خدا حافظ.

آینس نمی توانست نگاه آن سر باز را فراموش کند. او چرا این کلمه غیر عادی

«خدا حافظ» را به وی گفته بود؟

به خانه که برگشت به پای دستگاه رادیو رفت. از شهر تلولون نطق نخست وزیر

رنورا پخش می کردند. اومی گفت: ندای بلندبالایی به روزولت در داده است. صدا خوب شنیده نمی شد. سپس اسقفی همه مؤمنان را به توبه و انابت دعوت کرد و گفت: «این که می کشیم کیفر خداوندی است...» غرش گنگی به گوش رسید و ناگهان صدایی که انگار از اتاق مجاور می آمد گفت: «اینجا صدای بیداری ملی... اسلحه ها را زمین بگذارید! ما گروه های مخفی تشکیل داده ایم. در «آزل» گردان شانزدهم همه فراماسونها و مارکسیستها را تیرباران کرده است. در «گروئوبل» گردان هفدهم.....»  
ریکه به التماس گفت:

— خواهش می کنم ببینید! من نمی توانم گوش بدهم!...

آینس به بستر نرفته بود. او تمام مدت شب را در کنار پنجره تاریک و سیاه نشسته بود و به صدای پرواز هواپیماها و حرکت توپها گوش می داد. او به همان شیوه که برای مرده ای می گریند برای پاریس می گریست. صبح با «دودو» بیرون رفت به امید اینکه برای بچه اش و برای ریکه قدری شیرگیری آورد، ولی همه دکانها بسته بود و هیچکس در کوچه ها نبود. آه! اینک زنی که گاری کوچکی بر ازیچه ها را به پیش می راند. پس مهاجرت همچنان ادامه دارد....

سربازی نفس زنان از کوچه بغلی در آمد. این سرباز به طرزی مبهم پی بر را به یاد اومی آورد، درحالی که سیاه سوخته شده و سفیدی چشمانش بیشتر نمایان بوده باشد. سرباز پرسید:

— دروازه اورلئان کجا است؟ زودتر بگویید!...

آینس راه را به او نشان داد و ضمناً پرسید:

— آنها کجا هستند؟

سرباز با دستش حرکی کرد و دوان دوان دور شد. آینس به راه خود ادامه داد. تمام پنجره ها بسته بودند و در هیچ جا دیّاری نبود. ساعت دیواری میدان ساعت سورا نشان می داد: معلوم بود که خوابیده است. سکوت مطلق بر همه جا حکم فرما بود. ناگهان صدای غرشی طنین انداز شد. هواپیماها در ارتفاع کمی پرواز می کردند،

چنانکه روی بالشان نشان صلیب سیاه تشخیص داده می‌شد. آینس باخود اندیشید: «الآن بمب خواهند ریخت». از آرامش خودش در شگفت ماند: «الآن «دودو» را خواهند کشت، و این برای او بی تفاوت است. بنا بر این عقلش را از دست داده است و دیگر چیزی نمی‌فهمد....»

آینس وارد بولو ارشد. ناگهان ایستاد: از سمت رو برو آلمانیها می‌آمدند. چشمش در اتومبیلی رو باز به سر بازانی افتاد که به تفنگ مسلح بودند؛ و بی آنکه به چیزی بیندیشد با دستش چشمان «دودو» را بست تا بچه آنها را نبیند؛ مخصوصاً بچه! دیگر تعقل نمی‌کرد. نمی‌خواست ببیند، و با این وصف نمی‌توانست نگاهش را از آن چهره‌های بیگانه بگرداند. در مغزش تنها يك فکر دور می‌زد، و آن اینکه: آنها وارد شدند! بالاخره وارد شدند!

پس از آن سواره نظام آمد. اسبها توقف کرده بودند: سواره‌رو از شاش آن حیوانها برق می‌زد. آینس روی يك کیسه آرد این نوشته را خواند: «لیل». افسری در اتومبیل از آنجا گذر کرد. خراشی به روی گونه‌اش بود و لبخندی تمسخر آسبز بر لب داشت. بر چشمش عینکی یکچشم می‌درخشید. افسری دیگر يك دور بین عکاسی در دست داشت و از مناظر عکس می‌گرفت... شاید از خود آینس و بچه‌اش نیز عکس گرفته بود... بایستی رفت، ولی پاهایش از جلورفتن خودداری می‌کردند. و دوباره سر بازان دیگری پیدا شدند... همه چیزی می‌جویدند، همه هم خیلی جوان بودند... بسیاری از ایشان عینک داشتند. چرا؟... لابد مثل خود او نزدیک بین بودند. ولی نه، او نه. او هیچ وجه مشترکی با آنها نداشت... چه ماجرای وحشتناکی!... بالاخره وارد شدند!... آری، وارد شدند!...

آینس در نزدیکی درشکه خانه‌ای ایستاده بود. پیرزنی که شبکلاه سیاهی بر سر داشت از آنجا بیرون آمد. تا چشمش به آلمانیها افتاد زد زیر گریه و خود را به زیر سردر درشکه‌خانه کشید. دودختر بسیار بزرگ کرده از آنجا رد شدند. هر دو می‌خندیدند و ضمن نگاه کردن به آن افسر آلمانی دستمالهای خود را تکان می‌دادند.

«دودو» باخوشحالی گفت:

– مامان، سر بازها، سر بازها! ... پس باباهم خواهد آمد؟

– ساکت، بچه! اینها آلمانی هستند!

آینس از صدای خودش وحشت کرد. «دودو» به گریه افتاد. مادرش دست او را

محکم فشرد، وارد کوچه باریکی شد و گفت:

– باید زودتر برگشت به خانه. زود، زود! ...

گرما خفه کننده بود. کثافات در پر تو خورشید نیمروزی گنیدند. در جلوه‌ر

خانه ای يك سطل خاک روبرو بود که سه روز پیش، یعنی وقتی که شهر هنوز ساکن داشت،

گذاشته بودند. در نزدیکی در مدرسه، گاوی که معلوم بود از آن کشتار گاه است افتاده

بود. بوی دل‌بهمزن گوشت در حال فساد کوچه را پُر کرده بود. سنگهای خانگی رها

شده با حالتی محزون و با دُم آویخته و ل می گشتند. سنگهای کف خیابان را بو می-

کشیدند و سپس پوزه‌شان را به طرف آسمان بالا می گرفتند و زوزه سر می دادند.

آینس در راهرو مدرسه چشمش به «ریکه» افتاد که به پشت به زمین در افتاده و

چنگ در چارچوب در نیمه باز انداخته بود. از دهانش که چاک برداشته بسود زبانش

بیرون زده بود.

«دودو» پرسید: ریکه چش شده؟

آینس همچنان ساکت بود. از بیرون صدای آهنگین مارش نظامی به گوش

می رسید.

آندره در شهر مانده بود. وقتی فهمیده بودند که آلمانیها دارند به پاریس نزدیک

می شوند دیگر نه قطاری وجود داشت و نه اتومبیلی. پیاده هم که نمی توانست برود،

چون پای بیمارش را بزحمت می توانست راه ببرد. خانه‌ای که او در آن منزل داشت خالی شده بود. در طول مدت دوروز آندره فقط موزیک مارش نظامی و صدای چکشی و موزون پای سربازان را می شنید. آذوقه و خواربار هم برایش نمانده بود، و با این وصف احساس گرسنگی هم نمی کرد. حتی در پی کشف این موضوع هم نبود که بداند چه اتفاقی افتاده است. همچون درختی که از بی انداخته باشند بر میل راحتی خود دراز به دراز می افتاد و گاه به گاه احساس واقعیت را نیز از دست می داد. او هرگز تا به آن اندازه دستخوش رؤیاها نشده بود؛ و در آن رؤیاها همه چیز در هم و بر هم می شد: مثلاً هم اینک در عالم رؤیا می دید که در کنار مسلسلش و در میان درختان سیب دراز کشیده است و پدرش نواری از فشنگهای مسلسل به دستش می دهد؛ و سپس ناگهان یک صحفه عروسی را می بیند. «نی ول» شراب سیب می ریزد و ژانت می گوید: «دیدی آخرش ازدواج کردم...» ولی با که؟ آندره وقتی به خود می آمد با نگاهی حیرت زده به کارگاه که تاریک شده بود می نگریست. پس او در پاریس است، و در پاریس آلمانها نیز هستند. در بیرون، سربازان با سروصدای زیادی آوازی خواندند. او ایشان را نمی دید و به پنجره هم نزدیک نمی شد. فقط با خود می گفت: «احمقها نکردند مرا هم بکشند که راحت بشوم!...»

روز سوم بود که در اتاقش را زدند. آندره از جای برخاست و تلاشی کرد تا مگر تمام قد بایستد. این چه کسی ممکن است باشد؟ حتماً ایشان (آلمانها) هستند... مو بر اندامش راست شد. لیکن در آستانه در، «لوریه» بود که به روی یک چشمش نوار سیاهی بسته بود.

آندره پرسید: چه خوب! پس تو هم اینجا مانده‌ای؟

— من پول یعنی ساعت را به راننده‌ای می دادم که ما را با خود ببرد. او اول قبول کرده بود، ولی بعد زیرش زد و نبرد. مادر پیر من هم که نمی تواند پیاده برود، مگر نه؟ راستی آندره، هیچ خبرداری چه شده است؟

— نه، نمی دانم، و نمی خواهم هم بدانم.

– ما جنگیدیم برای اینکه از تپه‌ای دفاع کنیم، و حالا آنها شهر پاریس را درسته تسلیم کرده‌اند...

آندره ساکت بود.

– تو اینجا تنها زندگی می‌کنی؟

– بلی. از وقتی که اینجا وارد شهر شده‌اند من از خانه بیرون نرفته‌ام. و با این حال

ناچارم بروم، چون دیگر توتون ندارم.

در کوچه شَرش میدی دتاری نبود و مغازه توتون فروشی هم بسته بود. ناگهان آندره ایستاد: چقدر قشنگ بود!... انگار شهر را تمیز کرده بودند. او در این کوچه‌های قدیمی جز به هنگام سپیده دم هوای به این لطیفی ندیده بود، و حال آنکه اکنون هنگام ظهر بود: خورشید تابشی درخشان داشت و سایه‌ها کوتاه بودند؛ و سکوت حکمفرما بود... جهانگردان نیز احیاناً به همین نحواز کوچه‌های «پمپه‌ئی» عبور می‌کنند... و با خود اندیشید: «پس ما هم ساکنان «پمپه‌ئی» هستیم. و آندره بسا این فکر خنده‌ای غم‌انگیز کرد.»

سابقاً در پشت جعبه آئینه همین دکان پنیرهای مختلف بود، و آن سوتر پیپ و توتون. «بولو» عتیقه‌فروش داشت گرد و غبار مجسمه‌های چینی را با فوت کردن می‌زدود. ژوزفین هم راگومی پخت. و! این دیگر چیست؟... او هرگز روی جلوخان خانه بغلی مرغ سقایی را ندیده بود که از درون امعاء و احشای خود غذا برای جوجه‌هایش در آورد. مرغ سقا پانصدسال عمر دارد و لابد مرغان دیگر را زیاد دیده است... ولی شاید هم هیچ چیز ندیده است، چون فقط به جوجه‌هایش غذا می‌داده است، بی آنکه به دوروبرش نگاه کند...

«لوریه» نقل می‌کرد که:

– مادرم گریه می‌کند و از من می‌پرسد: تو با گیتارت چه خواهی کرد؟... حق

هم دارد. مگر اینکه بروم در عروسی آلمانها بنوازم...

و چون خواست اخم از چهره آندره ببرد لبخندی بر لب آورد. چهره لوریه

با آن چشم بسته یاد آورخانه‌ای پس از بیماران بود. آندره روی بر گردانید. هردو در برابر یک نانوائی ایستاده بودند. آندره ناگهان احساس کرد که گرسنه است. وارد مغازه شدند. نانوائی شیکمی بود که برای سفارتخانه‌ها و هتل‌های خصوصی شهرک سن ژرمن نان تهیه می‌کرد. خانم صاحب‌مغازه که زنی در حدود پنجاه ساله بود و سرخاب به‌گونه‌ها زده بود و بالاتنه چاقی داشت به یک زن مشتری می‌گفت:

– به‌ما می‌گفتند که اینها وحشی هستند، و حال آنکه بسیار مؤدبند و هرچه هم می‌خرند پول آن را می‌پردازند...

آن زن مشتری گفت: بانوی من معتقد است که اینها نظم را در اینجا برقرار خواهند کرد و به‌کارگران ما یاد خواهند داد که چگونه باید کار بکنند. و بنابراین خوب می‌کنند!...

آندره داشت تکه نانی را می‌جوید، و درحالی که دهانش پر از مغز نان جویده بود به آن زن گفت:

– بانوی شما از روی شکم سیری حرف می‌زند!...

صندوقدار آهسته در گوش آندره گفت:

– این زن ناظر خرج خانم مژواست. خوب آقا، شما بهای خریدتان را به-

فرانک می‌پردازید یا به‌مارک؟

آندره به‌لحنی تمسخرآمیز جواب داد:

– من مارکم کجا بود؟ هنوز عایدی با مارک بدست نیاورده‌ام. من که آقای مژو

نیستم، من...

صندوقدار که متوجه طنز و کنایه آندره نشده بود گفت:

– می‌گویند این مارکها قلبی هستند و در آلمان آنها را برنمی‌دارند، ولی

خیال می‌کنم چرت می‌گویند. اینها آدم‌های حسابی هستند و هرگز بهای کالایی را که

می‌خرند با پول قلب نمی‌دهند....

آندره با کف دستش به روی شانه «لوریه» کوئید و گفت:



— شنیدی که خانم مژو چه گفته است؟... آن فرمانده ما ستوان «فره‌سینه» در همان وهله اول همه چیز را فهمید... و تیری در مغز خود خالی کرد. حالا اوراحت شده است، ولی من و تو چه خواهیم کرد؟...

آندره از کوچه‌هایی می‌رفت که همه خانه‌ها و همه مشعلهای آنرا می‌شناخت، و با این وصف، در آن شهر خودش را غریبه حس می‌کرد.

آن مختصرنانی که خورده بودند اشتهایشان را باز کرده بود. هر دو به رستورانی در آمدند. تمام میزها را آلمانها اشغال کرده بودند. آنان با حرص و ولع عجیبی می‌خوردند، خوراکیهای پرحجم و سنگینی را می‌بلعیدند، و پشت سرهم آبجو و شامپانی می‌نوشیدند. در اینجا بود که خرسندی فاتحان احساس می‌شد؛ نه در پرچمها و نه در بوق و کرناهای نظامی، بلکه در سکسکه‌های این مردان که بالاخره سیر شده بودند: غذای هر نفر املت با ده تخم مرغ، یک جوجه درسته، شامپانی پنج بطری! اسکناسهای تازه تازۀ مارك در دست صاحب هولزده و لموس رستوران که چشمان بیقراری داشت خش خش صدا می‌کرد.

آندره و لوریه سعی می‌کردند به میزهای بغل دستی خود نگاه نکنند. هر دو در سکوت غذا می‌خوردند، و چنان در خود فرورفته بودند که انگار کار سنگینی انجام داده و خسته شده‌اند.

ناگهان «لوریه» با رنگ بسیار پریده‌ای بشقاب خود را پس زد.

آندره از او پرسید: تو را چه می‌شود؟

— مگر نمی‌بینی؟...

لوریه آینه بزرگی را نشان می‌داد که به آن نوشته‌ای به این شرح آویخته بودند: «اینجا از یهودیان پذیرایی نمی‌شود!» آندره غرغر کنان گفت:

— خوب دیگر، این را به احترام اربابان جدید به آنجا زده‌اند...

— درست، ولی آخر (لوریه آنقدر متأثر و ناراحت شده بود که بزحمت می -

توانست حرف بزند) حرف بر سر این است که من یهودی هستم... من هرگز فکرش

را نمی کردم... .

آندره بی آنکه غذایش را تمام کند از جا برخاست و حساب میزشان را پرداخت. صاحب رستوران با ادب و احترام پیش دوید و پرسید:

– ناهارتان را خوب میل کردید، آقا؟

آندره نگاهی نفرت آلود به آنجا انداخت و گفت:

– شما برای چه آن نوشته کثافت را به آنجا آویخته اید؟

طرف پچ پچ کنان گفت:

– چه کار کنیم، آقا؟ ما ناچاریم مطابق ذوق و سلیقه مشتریان رفتار کنیم. نه تصور

بفرمایید که من خودم چنین عقیده ای دارم... این برای آنها است.

لوریه با همان يك چشم بسیار براقش به او خیره شد و به تندی گفت:

– پس این برای کیست؟ برای آنها است یا برای شما؟

و چشم به نوار پیچیده اش را نشان داد.

هر دو به خانه برمی گشتند بی آنکه يك کلمه حرف بزنند. و در واقع، حرفی هم

نداشتند. در آنجا، روی تپه و در کنار مسلسل، هر دو آزاد بودند و می توانستند فرار

بکنند، می توانستند از میان مرگ و زندگی یکی را برگزینند. ولی اکنون بایستی به

هر ناملایمی گردن بنهند و ساعتشان را از روی ساعت برلن میزان بکنند. بفرما! این

هم آگهی آویخته به دیوار. باید افکار خود و احساسات خود را نیز میزان کرد. و بعد

چه؟... باید در عروسی آلمانیها گیتار زد؟ باید قلم موهای خود را برداشت و به سبک

روبنس<sup>۱</sup> سورچرانیهای حسابداران برلنی را نقاشی کرد؟...

ساکت شو، آندره، دیگر نه رنگی هست که نقاشی کنی و نه مهی. و ژانت هم

که نیست!...

۱- Rubens نقاش معروف و سیاستمدار فلامانی (۱۵۷۷-۱۶۴۰) که بیشتر در قصر پادشاهان ایتالیا و بلژیک و اسپانیا و انگلستان به کار نقاشی می پرداخت و دستی قوی و تند داشت، چنانکه آثارش بر این امر گواهی می دهند. (فرهنگ معین)

مردك و لگردد و بیخانمانی که اندکی هم مست بود روی نیمکتی نشسته بود، و چشمانی پراز شیطنت داشت. در کنار دستش يك شیشه خالی دیده می شد. مردك مست به لحنی تند و نامفهوم می گفت:

– صلح؟... به من کاغذ تمبردار بدهید تا آن را امضا کنم... آخر چرا امضا نکنم؟... گلویم خشك است و تشنه هستم...

در كوچه شرش میدی سربازان جوان آلمانی قدم می زدند. همه چشمانی بسیار روشن و نگاهی خالی داشتند، و بی محابا آواز می خواندند. ساکنان خانه های خاکی- رنگ صد ساله به آواز نامفهوم ایشان گوش می دادند. سربازی ایستاد، به آن كوچه تنگ که به شكافی می مانست نگریست. زد زیر خنده و گفت:

– چه شهر کثیفی! یعنی راستی اینجا پاریس است... ولی این شهر برای سیاه پوستان خوب است!...

سرباز آلمانی به راه خود ادامه داد.

آندره گفت: ما را بگو که از خود می پرسیدیم چه خواهیم کرد. حالا معلوم شد که چه باید بکنیم- می رویم پاریس را تمیز می کنیم. و وقتی تمیز شد دیگر شهر سیاه پوستان نیست... شهر فرانسویان هم نیست...

سربازان جوان رده شده بودند، و به دنبال ایشان سربازان چهل ساله می آمدند. آنان خسته و غمگین به نظر می رسیدند. شاید جنگ پیشین را به یاد می آوردند که به دنبال پروزیها شکستها بود و قحطی و خفت تحقیر!

در جلوخانه آندره زن لبنیات فروش با دوبرچه اش ایستاده بود. به آلمانیها می- نگریست و می گریست. همچنان که اشك می ریخت به آندره سلام داد و گفت:

– فکرش را بکنید! من هیچ نمی توانم با این وضع بسازم...

سربازی به او نزدیک شد که دیگر جوان نبود و صورت لاغری داشت. بیشك می خواست به آن زن دلداری بدهد و بدین منظور با او حرف زد، ولی زن حرفهای او را نمی فهمید. آنگاه سرباز از جیب خود عکسی بیرون کشید. در آن عکس، لباس پلو-

خوریش را به تن داشت و بر کوچکی هم به کلاهِش زده بود. در کنارش چهار بچه دیده می‌شدند. از ترس اینکه زن حرفهایش را نفهمیده باشد عکس بچه‌ها را نشان می‌داد و با انگشتش هم عدد چهار را... سپس بچه‌های زن لیبیات فروش را نوازش کرد، ولی آنها ترسیدند و پشت سر مادرشان پنهان شدند. زن تشکر کرد، و حتی کوشید که لبخندی هم بزند. وقتی سر باز رفت او روبه‌سوی آندره کرد و گفت:

— وحشتناکترین چیز این است که من در ظرف یک دقیقه دلم به حال او سوخت... ولی نباید اکنون برای ایشان دلسوزی کرد... بلکه باید ایشان را...  
و صدای گریه‌اش حرفهایش را پوشانید.

آندره آهسته و بزحمت از پله‌های مارپیچ بالا رفت، و با خود می‌اندیشید:

— تپه ما از اینجا دور است... پیبی بکشیم. غیر از این چه خواهیم کرد؟ هیچ نمی‌دانم. باز در ۱۹۳۶ من بعضی چیزها را می‌فهمیدم و یا لااقل گمان می‌کردم که می‌فهمم. دوستی داشتم به نام پی‌یر که در نزدیکی استراسبورگ کشته شد. پی‌یر نیز همه چیز را نمی‌فهمید ولی آدم پرشوری بود و ایمان داشت. آخر، آن وقت ملتی هم بود و مردم حرف می‌زدند، بحث می‌کردند، می‌خندیدند. اکنون ما، یعنی من و تو، تنها هستیم... کاش می‌دانستی چه بلبشوی عجیبی در افکار من هست! بعلاوه، این بلبشودر همه جا هست. از خود می‌پرسم آیا زندگی کردن امکان‌پذیر است... در حالی که آلمانیها در پاریس هستند...

«لوریه» جواب نداد. هر دو مدتی مدید روبروی هم نشستند و درسکوت پیب کشیدند. در بیرون، صدای آوازه‌ها که به داد و فریاد بدل می‌شد طنین انداز بود.

پا، صدای گریهٔ کودکان و صدای دوردست انفجار گلوله‌های توپ شنیده می‌شد. سجرگاه، ژانت نیز مانند دیگران خود را به روی علفهای لگد خورده انداخت و چند ساعتی خوابید که ناگاه از صدای انفجار شدیدی به يك جست از جا پرید؛ ازدور، ابری از گردوغبار به چشم می‌خورد. مردم چنان به رو به زمین در غلغله بودند که انگار می‌خواستند در خاک فرو بروند. و چشم ژانت به دخترکی افتاد که با شکم دریده می‌پردنش.

ژانت باز بیست کیلومتری راه رفت، ولی دیگر تاب و توان ازدست داده بود. پاهایش می‌سوخت و گرسنگی آزارش می‌داد. آبادی کوچکی که فراریان به آن رسیده بودند خالی شده بود و همهٔ ساکنانش گریخته بودند. پناهندگان در جلو دکان بسته‌ای ایستاده بودند و از میان ایشان صدایی بلند شد که گفت:

— منتظر چه هستیم؟... اکنون دو روز است که بچه‌های من چیزی نخورده‌اند... دکان را گشودند و آنرا خالی کردند. بطریهای خالی و قوطیهای حلبی شکسته بود که به هوا پرتاب می‌شد. پیرزنی دست و صورتش آلوده به مر با شده بود. کارگری يك قوطی کنسرو و چند دانه بیسکویت به ژانت داد. ژانت ازدور شدن کسانی که تا به آنجا با ایشان راه آمده بود می‌ترسید؛ و نه تنها ازدور شدن کسان، که ازدور شدن بعضی تشانه‌ها نیز، مانند حلقه‌های خاکستری رنگ گیسوان يك پیرزن، یقهٔ لباس شبیه به جامهٔ دریانوردان پسرکی، و چرخ دستی که يك کتری مسی روی آن به‌چپ و راست تاب می‌خورد، نگران بود. دوید تا خود را به ایشان برساند، و در همان حال که می‌دوید بیسکویت هم می‌جوید.

دردهی دیگر چندتن روستایی مانده بودند. زن و شوهری بر آستانهٔ درخانه ایستاده بودند و ژانت از ایشان يك لیوان آب خواست. زن با ترش رویی به او گفت:

— مگر خیال کرده‌ای در پاریس هستی که آب دم دست باشد! من باید بروم و از چاه آب بکشم... يك فرانک بده تا آب برایت بیاورم...

شوهر با نگاه چنان شگفت‌زده‌ای به زنش نگریست که انگار او را برای بار اول

می‌دید، و فحش رکیکی هم به او داد.

سپس همه چیز در غریبوغرش مهیبی درهم پیچیده شد. مردم دیوانه وار خود را به روی زمین می‌انداختند. گردوغبار گرمی ژانت را پوشانید، و وقتی دوباره به راه افتاد تا مدتی صدای فریادهای گوشخراش آن زن روستایی را که شوهرش کشته شده بود می‌شنید.

در راه به سربازانی برخوردند که همه بر کنار جاده ایستاده بودند. پناهندگان از ایشان می‌پرسیدند: اکنون آلمانیها در کجا هستند؟ و آیا از ساحل چپ رود «لوار» دفاع خواهد شد؟ سربازان در جواب دشنام می‌دادند و می‌گفتند:

— آدم چه می‌داند با این کثافتها چه بر سرش خواهد آمد!... سرهنگ سربازان را گذاشته و رفته است. می‌گویند الآن آلمانیها در ساحل چپ رود «لوار» هستند. و بنابراین دخلمان آمده است... مطلب خیلی ساده است: دالادیبه پنج میلیون رشوه گرفته است و چنان راحت اسکناسها را تحویلش داده‌اند که انگار ورقه‌های نت موسیقی رامی گرفته است... آه! باور کنید که برای این کثافتها طناب دار هم حیف است، چون ارزش آنرا نیز ندارند!...

سرباز ریزاندامی که به سرش باند بزرگی پیچیده بود به سمت ژانت دوید و شروع کرد به داد زدن. می‌گفت:

— اول برای اسپانیا، دوم برای چکها! حالا که باید تاوان آن خونهارا بپردازد؟ من باید بپردازم. آنها خودشان فرار کرده و به «بردو» رفته‌اند. آخر تو به من بگو ببینم، مگر يك انسان چقدر می‌تواند رنج بکشد؟

ژانت با صدایی پر از صفا و سادگی جواب داد: خیلی...

شب هنگام پناهندگان در کلیسایی اتراق کردند. محیط کلیسا بوی بخور و کندر و بوی گل‌های خشک کرده می‌داد. در کنار ژانت مادری با دلسوزی تمام از پستان خود به بچه‌اش شیر می‌داد. پیرزنی هم در نزدیکی محراب دراز کشیده بود و ناله می‌کرد؛ و به هنگام صبح آرام گرفت: وقتی اشعهٔ ارغوانی خورشید از شیشه‌های رنگارنگ کلیسا

به درون رخنه کرد دیده شد که آن پیرزن ببحرکت افتاده و نوك دماغش رو به سقف تیر کشیده است. حال، آیا مرده بود یا خوابش برده بود کسی نمی دانست.

ژانت نشسته چرت می زد. در آن عالم خواب و رؤیا صحنه هایی از خاطرات گذشته از ذهنش می گذشت. خاطره ای که ژانت آن را بیش از همه بازمی دید یاد یکی از شبهای ماه ژوئیه بود که او در کوچه باریکی در کنار آندره راه رفته بود، و نیز خاطره فیل آبی رنگ باغ چرخ فلکی و تیر چراغ و بوسه ای در زیر درخت پر شاخ و برگ شاه بلوط.

همه به حرکت درآمدند، و ضمن اینکه با حالت خواب آلودگی خود را با آه و اسف تکان می دادند راهی را در پیش گرفتند. تنها پیرزن در آن کلیسای کوچک، که تازه با گچ سفید کاری شده و همه جای آنرا نور خورشید روشن کرده بود باقی ماند. نزدیکهای ظهر، چشم ژانت از بالای تپه ای به رود «لوان» افتاد و همینکه درخشش آب را دید با خود گفت: من دیگر نجات یافتم! او نیز مانند همراهانش گمان می کرد که تنها عبور از رودخانه «لوان» کافی است و در آن سوی ساحل رود زندگی است. در آن دور و بر اتمیلهایی دیده می شدند که با آتش گرفته و یا رها شده بودند. همچنین درختانی باتنه شکافته و بریده و سیمهای تلگراف گسیخته و آویخته به چشم می خوردند. ژانت به لاشه اسبی که دندانهای درشت و زرد رنگش نمایان بود تپایی زد، و اسب گویی به او لبخند می زد. در کنار جاده زنی زخمی دراز به دراز افتاده و نزدیک او زنی دیگر نشسته و صورتش را بادستش پوشانده بود. شهرزی بن ویران شده و در میان خرابه ها ماهیتابه ها و کتابها و کیفهای سر بازان بود که اینجا و آنجا ریخته بود. برهنه دیواری که به حسب تصادف سالم مانده بود اعلانی بارنگ براق دیده می شد، به این شرح: «کاخهای لوارجواهر گرانبهای فرانسه هستند.»

ژانت به سختی می توانست راهی از میان خرابه ها برای خود باز کند. خورشید اشعه خود را مستقیم بر همه جا می تاباند. بوی نعش از سنگها بلند بود، چون سنگها روی مرده ها را پوشانده بودند؛ فقط جا به جا کله ای دیده می شد، یا پاهای به کفش

پوشیده زنی با دستهای پیرمردی پیدا بود. ژانت همچون آدمی که در خواب راه برود پیش می‌رفت و بی آنکه چیزی ببیند به سمت رودخانه روان بود. ناگهان ایستاد و فریادی کشید: پل را منفجر کرده بودند. بر سرسنگی به انتظار مرگ نشست، همچنان که چند روز پیش باشور و شوقی احمقانه و درحالی که چیزی نمی‌دید و به چیزی نمی‌اندیشید انتظار قطار را کشیده بود. وقتی هوا پیمایهای آلمانی با آتش مسلسل‌های خود جاده را با فراریان از پا درآمده و به هر گوشه‌ای افناده آبیاری می‌کردند ژانت از جای خود تکان نخورد، و احیاناً اگر دیگران به دنبالش نیامده بودند شاید تا صبح روی همان سنگ می‌ماند. در آن پریشانحالی و هول و هراس همگانی حس رحم و شفقت گل کرده بود: آذوقه‌ها را باهم تقسیم می‌کردند، در حمل و نقل زخمیان به هم یاری می‌دادند، و حتی توله‌سگی را برای پیرزنی که آن را گم کرده بود باز آوردند.

کسانی پیش ژانت آمده و به او گفته بودند:

— آن پایین قایق هست.

و ژانت به دنبال ایشان رفت.

وقتی به ساحل دیگر رودخانه رسید شروع کرد به خندیدن. داش می‌خواست به درختان بگوید: این هم من، دیدید که نمردم!...

شروع کرد به بالا رفتن از تپه، درحالی که بزحمت نفس می‌کشید. صدایی به گوشش رسید که او را می‌خواند و می‌گفت: ژانت!...

ژانت در آن سرباز کثیف و ژولیده مو که او را صدا می‌زد به همان نگاه اول نتوانست لوسین را بشناسد. لوسین دستهای او را تکان می‌داد و می‌خندید. چهار سال می‌شد که یکدیگر را ندیده بودند. تنها يك بار لوسین در آبدارخانهٔ تئاتری به ژانت برخورد و کاری کرده بود که دیده نشود و بدون برخورد با او بگذرد. اکنون شادی دیدار ژانت او را به‌خنده آورده بود: و برآستی چه سعادتى بود دیدار ژانت در چنان وقتی و پیدا کردن او در میان هزاران نفر دیگر! حس می‌کرد که هرگز در عشق و علاقه‌اش



به او وقفه ای روی نداده و آنچه پس از جدایی شان پیش آمده چیزی بجز دسیسه بازی تقدیر نبوده است. یاد «جنی» و یاد تپه‌های متحرك شنی همه رؤیاهای زشت و دور و درازی بودند، ولی اینک ژانت دیگر رؤیا نیست. بلکه حی و حاضر در آنجا است و حرف می‌زند، و او صدایش را می‌شنود!...

ژانت از او می‌پرسید:

– لوسین!... این چه روزگاری است؟ برستی که بدبختی و وحشتاکی است! هیچ می‌دانی که در آن سوی رودخانه چه خبر است؟... زنان و کودکان و پلان و سرگردانند... همین چند لحظه پیش پسر بچه‌ای کشته شده بود... راستی نمی‌فهمم این چه وضعی است...

لوسین لبخند وارفته‌ای بر لب آورد و گفت:

– تنها بر همین جاده نزدیک به بیست هزار نفر فراری کشته شده‌اند، و تازه از این جاده‌ها زیاد هست!... من این را که می‌گویم به چشم خودم در شمال دیدم... ما راه می‌رفتیم و در جلومان پناهندگان آنقدر زیاد بودند که نمی‌شد عبور کرد... و در جلو پناهندگان، آلمانیها بودند... متوجه نیستی چه شد؟ آلمانیها درست همین را می‌خواستند که ارتش ما را به درون تله‌ای بکشند و سپس، صاف و ساده، همه‌مان را قتل عام کنند. پدر من هم از سرسپردگان ایشان است... و من بارها از زبان خودش شنیده‌ام که می‌گفت: «حتی آلمانیها بهترند!...» و این هم «بهتری» آنها!

با حالتی حزن‌انگیز دست ژانت را نوازش کرد و باز گفت:

– تو باید بروی. آنها باز بمباران خواهند کرد. می‌بینی که سر بازان چقدر زیادند، و حال آنکه در میان ایشان افسر بیش از سه نفر نیست... افسران دیگر همه در رفته‌اند. می‌گویند که ما از این تپه دفاع خواهیم کرد، ولی من هیچ باور نمی‌کنم... همیشه همین طور است، یعنی ما سنگرمی‌کنیم و به انتظار می‌مانیم، و سپس فرمان می‌رسد که عقب بنشینیم. و آنها هم ما را بمباران می‌کنند... برو، ژانت، معطل نشو!

– ولی تو چه، لوسین؟ تو در اینجا خواهی ماند؟

— ای بابا!... من درد و نگرانی بودم که حالا به اینجا رسیده‌ام. شاید هم بهترین باشد که کشته بشوم...

— ولی من می‌ترسم. من می‌خواهم زنده بمانم، لوسین. می‌خواهم زندگی کنم...

ژانت لوسین را محکم بوسید و به راه خود ادامه داد. به‌نوک تپه که رسید ایستاد. قرص بسیار درشت و بی‌سار سرخ خورشید غروب می‌کرد. در اینجا نشانی از فرار و تخلیه به چشم نمی‌خورد و زندگی آرام به نظر می‌رسید. در همه جا سبزه و صفا و طراوت بود. رودخانه «لوار» با بستری گسترده ولی پست، از دور برق خفیفی می‌زد و جزیره‌های شنی در زیر بوته‌های خار و گون ناپدید می‌شدند. در کنار ژانت دو درخت گشن، همچون دو نگهبان ایستاده بر سر پست، قد کشیده بودند، و شاخ و برگ‌های تیره رنگشان بر زمینه سفید آسمان نمودار بود. آنهایی که قدری دورتر بودند آبی به نظر می‌رسیدند. چلچله‌ها در علفهای بلند فرو می‌رفتند. سگی با صدای زمختی از دور پارس می‌کرد. خانه کوچک و سفید رنگی که بیشک خالی شده بود ژانت را به خود می‌خواند و انگار می‌گفت: من پناهگاه امنی هستم!... ژانت با خود اندیشید: چه خوب است!... از کیفش بیسکوییتی بیرون کشید. نشاط ساده زندگی او را در خود گرفته بود! در همان دم صدای غرشی که او خوب با آن آشنا بود طنین انداز شد، و او با احساسی از فرمانبری به روی خاک دراز کشید. درست همان‌طور که دیده بود دیگران می‌کنند در علفها فرو می‌رفت و خودش را کوچک و پهن می‌کرد. از علفها بوی توصیف ناپذیری متصاعد بود، و آن همان بوی کودکیهای ژانت و بوی نخستین بهارهای عمرش بود. قلبش می‌تپید. صدای غرش رو به شدت می‌نهاد، و ژانت این فرصت را یافت که فکر کند: این طرفها باید نعنای پونه زیاد باشد، این همان بوی پونه است... دوران نزع کوتاه شد. خون پیراهن ژانت و همه علفهای دور و برش را می‌پوشانید. چهره‌اش آرام بود. باد می‌وزید و حلقه‌های بلندگیسوان او را تکان می‌داد. و چشمان درشت و حیرت‌زده‌اش به نخستین ستارگان شب می‌نگریستند.

## ۴۲

تسا در رستوران شائین دژ (خروس اخته طلایی) با سفیر اسپانیا به صرف ناهار مشغول بود. و چنین به نظر می آمد که گفتگوی بین آن دو وضع ناراحت کننده ای خواهد داشت؛ لیکن خوراکیهای لذیذ و ظریف به سبک آشپزی «بردو» و سرداب معروف آن رستوران با شرابه‌های مرغوبش از تلخی و ناجوری وضع می کاست.

تسا هفته وحشت انگیزی را بسر آورده بود. او دوازده روز پیش از همقطاران‌ش به شهر «تور» رسیده و به همین جهت توانسته بود منزل مناسبی بدست بیاورد. بعداً که وزیران دیگر رسیده بودند همچون ولگردان بی جا و مکان در شهر سرگردان شده بودند... دشمن شهر را بمباران می کرد. از دست رنوتنها يك کار بر می آمد و آن اینکه پشت سر هم به روزولت تلگراف می کرد. تسا به لحن تمسخر آمیزی می گفت: «نخست وزیر ما تبدیل به مخبر اعزامی مخصوص روزنامه یونایتد پرس شده است...» بی نظمی چنان شدیدی حکمفرما بود که يك تلگراف نخست وزیر خطاب به روزولت يك شب تمام در تلگرافخانه معطل ماند تا مخابره شد. و از آن طرف، آلمانیها روزانه پنجاه کیلومتر پیش می آمدند. جاده‌ها مالا مال از فراریان بود.

تسا به دنبال بروتوی می گشت، ولی بروتوی کمتر رو نشان می داد؛ و عذرش هم این بود که زنش بیمار عصبی است. عجب! و تسا نمی فهمید که پس چطور خود او به بستر بیماری نیفتاده است. تنها الاوال بود که شاد و سر حال به نظر می رسید و با آن کراوات سفیدش ژست و قیافه يك تازه داماد را داشت. ولی الاوال انگار از حال تسا غافل بود. و اما وزرای دیگر کارشان این بود که بین شهر و کاخ مقر نخست وزیر نو دایم در رفت و آمد بودند: به دنبال چمدانهای گم شده خود می گشتند و منشیانشان را که با سؤالهای احمقانه‌ای از قبیل «ما کی خواهیم رفت؟...» ذله‌شان کرده بودند از سروا- می کردند.

در جلسه هیئت وزیران تسا پیشنهاد کرد که باب مذاکرات صلح را با آلمان باز کنند، ولی رنوبه وسط حرف او دوید و گفت: «پس تعهدات ما چه می شود؟... باید منتظر پاسخ روزولت بمانیم...» تسا حس کرد که نگاه ماندل بر او خیره مانده است، و روی برگردانید، در حالی که باخود می گفت: از این مردك هر چه بگویند برمی آید! در نظر او تسا خائنی بیش نیست. حتی بچه ها هم می دانند که وقتی ماندل تصمیم به نابودی کسی گرفته باشد می توان فاتحه او را پیش پیش خواند... وای که چه قیافه نحسی دارد! انگاریك قطره خون در رگهایش نیست!... مردك مأمور تفتیش عقاید است!....

انگار از غیب کمکی به دادتسار رسید: ژنرال پیکار آمده و درخواست کرده بود که برای گزارش واقعه بسیار مهمی او را به هیئت وزیران بپذیرند. پیکار که معمولاً آدم بسیار آرامی بود وقتی وارد شد قیافه وحشتزده ای داشت. به هنگام صحبت کلمات را می جوید و تسا مشاهده کرد که او اصلاً دندان به دهانش ندارد. پس دندانهایش را کجا گم کرده بود؟... تسا در وهله اول چیزی از حرفهای ژنرال نفهمید. این يك پشت سر هم تکرار می کرد: «بلی، بلی، کاملاً يك انقلاب کمونیستی است!... حقه باز ردل کاخ الیزه را محاصره کرده است. می گویند آتش سوزیهای بزرگی شده است...»

تسا که وحشت یرش داشته بود چشمانش را هم گذاشت. اونه از بمب می ترسید و نه از خمپاره، و حتی خودش را به این فکر نیز عادت داده بود که ممکن است روزی به اسارت در آید. البته به اسارت رفتن وحشت دارد، ولی او باز فکرمی کرد که آلمانیها مردمان متمدنی هستند و با يك وزیر رفتاری همچون با يك جنایتکار نخواهند داشت. تنها کمونیستها بودند که تسا از ایشان وحشت داشت. پس از گفتگوش با دنیز فهمیده بود که سرخها سخت از وی متنفرند، و اگر زمام قدرت را به دست بگیرند بالای دار رفتن او حتمی خواهد بود. و تازه این چه بدبختی بزرگی برای فرانسه است!... درست است که وقتی آلمانیها وارد پاریس بشوند آن روز روز عزای ملی خواهد بود ولی باز آلمانیها بهتر از کمونیستها هستند. آلمانیها پرچمشان را بر فراز کاخ الیزه به

اهتزاز در خواهند آورد، ولی به کاخ دست نخواهند زد؛ و حال آنکه کمونیست‌ها همچون در سال ۱۸۷۱ همه‌جا را به آتش خواهند کشید. و از قرار معلوم از همین حالا شروع کرده‌اند... آنها آدم‌های متعصب و خشنی هستند!

ماندل با پاریس از طریق تلفن مستقیم تماس حاصل کرده بود و نیم ساعت بعد در هیئت وزیران اعلام می‌کرد که: «در پاریس نظم حکمفرما است.» بیکار کوشید که جزو بحث کند، ولی پس از آنکه کی تأمل با لبخندی حاکی از خرسندی اعلام داشت: «البته ژنرال دانتز دوست من است و یکی از بهترین ژنرال‌های ماهم هست. از قرار معلوم او دستور داده است که سر بازانش به‌روی آشوب‌گران و کسانی که بخواهند در برابر حریف دست به مقاومت مسلحانه بزنند تیراندازی کنند.»

تسا به اصرار می‌گفت: «اکنون وقت آن است که شهر «تور» را ترك بگوییم!» يك روز دیگر نیز گذشت و باز آلمانی‌ها پنجاه کیلومتر پیشروی کرده بودند. آن روز روز چهاردهم ژوئن و روز نفرت‌انگیزی بود؛ چه، تسا همیشه فکر کرده بود که عدد چهارده برای او عدد شوم و نکبت‌آوری است. آخر آملی هم در روزی که چهاردهم ماه بود مرده بود. تسا درد کان سلمانی به اصلاح سر مشغول بود که به او خبر دادند آلمانی‌ها پاریس را گرفته‌اند. با اینکه از پیش خودش را برای شنیدن چنین خبری آماده کرده بود بی‌اختیار از دهانش پرید که: «چه بدبختی بزرگی!...» و سلمانی داد زد: «من دیگر نمی‌توانم کار بکنم. آقا، بلند شو، برو!...» و بیشک این سلمانی کمونیست بود... همان روز غروب، تسا به‌پرود رفت.

این ماجرا دوروز پیش اتفاق افتاده بود، و با این وصف چنین به نظرش می‌آمد که يك قرن بر آن گذشته است. چه سختی‌ها و بلاهایی!... بیچاره مفهوم روزها را نیز از دست داده بود. آلمانی‌ها به پیشروی ادامه می‌دادند و اینک به ساحل رود «لواز» رسیده بودند. تسا با خود می‌اندیشید: کسانی که در پاریس مانده‌اند خوشبختند، چون دیگر برای ایشان همه چیز تمام شده است... در صورتی که ما اینجا باید خود را فعال نشان بدهیم و تصمیماتی اتخاذ کنیم. چرچیل کلک می‌زند. می‌گویند که دو گل هم به

بُرد و آمده است. کسی چه می‌داند؟ شاید با کمونیستها در ارتباط است؟... در این بندر عده‌کارگران بارانداز بسیار زیاد است و فرماندار هشدار داده است که: «آنها عناصر خطرناکی هستند!...» این لوئورتن (رئیس جمهور) می‌بایست تا به حال رنورا برکنار کرده باشد، ولی او همه‌اش دودل است و کاری به غیر از گریه و زاری نمی‌کند... آخر حالاً که فصل اشک ریختن نیست. چیزی که اکنون لازم است يك دست نیرومند و توانا است!

بروتوی تسارا مأمور کرده بود که با سفیر اسپانیا صحبت بکند و از او بخواهد کاری بکند که برلن شرایطش را اعلام بدارد. ضمناً به گفته افزوده بود که بسیار چیزها به این گفتگو بستگی خواهد داشت. تسارا این مأموریت بر خود می‌بالید، و در عین حال احساس سرخوردگی هم می‌کرد. در این تلاش بود که آن مرد اسپانیایی را با خود هم‌نوا سازد. وقتی سفیر از شراب برد و تعریف کرد تسارا سیاستمدار در عوض به او گفت: «من هم از شراب «ریوخای» شمانوشیده‌ام. الحق که دست کمی از بهترین شرابهای ما ندارم.» و پس از آنکه آهی کشید به گفته افزود:

– پسر من در دوران انقلاب ملی شما کنسول فرانسه در شهر سالامانکا بود. او با بسیاری از فالانژیستها دوست شده و کمکهای فعالانه‌ای به ژنرال فرانکو کرده بود.  
– حالا پسر شما کجا است؟

تسارا فوراً جواب نداد. رنگش بسیار سرخ شده بود و می‌خواست برساند که هوای رستوران چقدر گرم است!... آخر گفت:  
– پسر من مرده است. کمونیستها او را کشتند.

پس از آنکه کباب سیخ خروس اخته صرف شد تسارا سخن از سیاست به میان آورد، به این مضمون که شرایط پیشنهادی برلن برای صلح چه خواهد بود؟ مرد اسپانیایی ابتدا جوابهای طفره آمیزی داد و معتقد بود که معطل شدن روی مسایل جزئی بیفایده است و آنچه ضروری است ایجاد حسن تفاهمی دوجانبه است. به عقیده او فاتحان قصد خوار و خفیف کردن فرانسه را ندارند. وقتی سفیر به شرح مطالبی

پرداخت که آن را «مسایل جزئی» نامیده بود تسا احساس لرزش سردی در پشت خود کرد و گفت:

– ولی این غیرممکن است!

– البته ممکن است تغییراتی در بعضی نکات در نظر گرفته شود، ولی چنانکه به شما گفتم اصل این است که بین طرفین تماس برقرار گردد. بسیاری از مسایل بستگی به سرنوشت ناوگان جنگی شما دارد... برلن مشکوک است و نگران از این بابت که آیا مارشال پتن وقتی زمام حکومت را به دست گرفت خواهد توانست همه را به فرمانبرداری از او امر خود وادارد یا نه؟ از جمله، چیزی که آلمانیها را نگران می‌دارد طرز فکر بد و ناخوشایندی است که مردم در مراکش و در سوریه نسبت به ایشان دارند... – این حرف ناشی از سوء تفاهم است. در فرانسه هیچ مردی نیست که به اندازه این مارشال منجی وردن از نفوذ و اقتدار برخوردار باشد...

– چه بهتر... راستی این عرق آرمانیاك چقدر عالی است!...

پس از ناهار، تسا به شتاب به سراغ بروتوی رفت و به او گفت:

– این آلمانیها دیوانه‌اند! شرایطی به ما تحمیل می‌کنند بیسابقه، و صریح بگویم، دور از شرافت! من از آن می‌ترسم که حق با رنو باشد و ما ناچار شویم به ماداگاسکار بگریزیم...

ولی چون دید که بروتوی از توقعات آلمانیها دستخوش حیرت و ناراحتی نشده است آرام گرفت و گفت:

– البته به قضایا باید با دید سالمتری نگریست. انگار وضع، رویهمرفته، تا به آن درجه هم وحشتناك نیست که من از اول خیال کرده بودم. لیکن من معتقدم که خوب است شرایط پیشنهادی آلمانیها را فوراً منتشر نکنیم، بلکه اول پیمان را امضاء کنیم و پس از آن مراتب را به اطلاع مردم برسانیم. در غیر این صورت ممکن است موضوع دستاویزی برای کمونیستها یا برای دو گل بشود که از آن سوء استفاده بکنند. ضمناً بدان که دو گل به برد آورده است... و من بسیار کنجکاویم که بدانم این مرد در

اینجا چه کاری دارد... وای! ما روزهای بدی در پیش خواهیم داشت؛ ولیکن پس از آن، همه چیز درست خواهد شد....

شب هنگام رنو استعفا داد و تسا ضمن عرض تبریک گرم و صمیمانه به پتن، به او گفت:

– هاله! پیروزی شما بید که برفرق کشور درخشیدید....

مارشال با صدای خفه‌ای جواب داد:

– از لطف شما متشکرم.

شب دیروقت، تسا ترکیب دوت جدید را به ژولیو بدیکته کرد. آن مرد خیکی تا به آن وقت توانسته بود چاپ کوچکی از روزنامهٔ «ده نور» را در برد و منتشر کند. تسابه او گفت:

– بدیهی است که بحران کابینه، اگر بر مبنای اصول سنتی رفتار می‌شد، قابل حل نبود؛ ولی مارشال لیست حاضر و آماده‌ای از وزیران خود را در دست داشت، ضمناً غیر ممکن است اظهارات بیان شده در مجلس را چاپ کرد، و هیچ کاری هم نمی‌شود کرد، چون ما اکنون در حالت پناهندگی بسر می‌بریم.

ژولیو پرسید: شرایط آلمانیها چیست؟

– من نمی‌توانم آنها را به شما بگویم، چون محرمانه است. تنها يك چیزی می‌توانم بگویم و آن اینکه شرایط پیشنهادی کاملاً با آبرو و حیثیت ما سازگار است. اگر غیر از این می‌بود مارشال زیر بار نمی‌رفت...

ژولیو با بی‌اعتمادی چشمی بر هم زد و گفت:

– حیثیت حرف کشداری است. به هر حال آنچه برای من مهم است این است که بدانم آیا می‌گذارند آلمانیها تا اینجا هم بیایند یا نه. من به هزار حمت يك چاپخانهٔ لکتی پیدا کرده‌ام. و از این گذشته، آدم که نمی‌تواند همیشه در درون اتومبیل زندگی کند!...

– شما می‌توانید در اینجا رحل اقامت بیفکنید. بردو پایتخت دوم فرانسه

خواهد شد.



ساعتها به درازی ماهها می گذشت. آلمانیها در جواب دادن شتابی از خود نشان نمی دادند ولی همچنان به پیشروی ادامه می دادند. تسا دوبار در روز شهرهایی را که به تصرف آلمانیها درمی آمدند روی نقشه مشخص می نمود: اوزلئان - شربورگ - رینس - دیژون - بلفور... روز چهارم دستور داد نقشه را بردارند و با سر خوردگی حزن انگیزی خطاب به پومره پرسید:

- به من بگو ببینم، دیگر چه شهرهایی برای ما باقی مانده است...

و شوتان ناگهان به تسا اعلام کرد:

- آلمانیها می خواهند کلاک ما را بکنند. شرایط پیشنهادی ایشان طوری است که هیچ فرد فرانسوی حاضر به امضای آن نخواهد بود.

و به لحنی تمسخر آمیز به گفته افزود:

- مگر آن گراندل تو که الان در پاریس مانده است...

تسا مکدر شد و گفت:

- از کی تسا به حال گراندل شده است «گراندل من»؟ از این گذشته من به هیچ وجه اصراری در تسلیم ندارم. من خواهان صلحی شرافتمندانه ام. و این کاملاً طبیعی است. اگر لازم باشد خواهیم رفت، به الجزایر، و شاید هم برای شروع کار به پرینیان، که خروج از آنجا از طریق بندر پُرواندر آسان است.

تسا کم کم به این فکر افتاده بود که دم از مقاومت بزند. مدتها به مطالعه نقشه می برداخت و با ژنرال لوریدو به گفتگومی نشست. و حتی از رادیو نطقی خطاب به کشور ایراد کرد بدین مضمون:

- ای سربازان و ای ملوانان! پیمان متار که جنگ به امضا نرسیده است و مبارزه ادامه دارد. شما باید دوش به دوش متحدان ما، در زمین و دریا و هوا، از شرافت میهن دفاع کنید.

شب هنگام که سردردی عارضش شده بود از خانه بیرون آمد تا هوای خنک بخورد. در نزدیکی بندر، باران ازانی که او را شناخته بودند شروع به داد و فریاد کردند که:

— خائنان در بندرگاه چه می‌کنند! باید به‌دارشان زد!...

تسا احساس کرد که هوا پس است و در همان دم چشمش به یک تاکسی افتاد و دانست که نجاتش در همان است. سوار شد و با وجود گرمای شدید هوا شیشه‌های آن را بالا کشید. به‌نظرش آمد که دارند دنبالش می‌کنند و نشانی منزل پروتوی را به راننده داد. وقتی رسید به پروتوی گفت:

— شوتان در کارتوطئه چینی تازه‌ای است و می‌خواهد که ما اول به پرینیان نقل مکان کنیم و سپس به آفریقا برویم. این چرچیل است که این بازی را سر ما درمی‌آورد. شوتان همیشه یک آدم پولکی بوده است و نقطه ضعفش پول است. ماجرای استاویسکی را به‌یاد بیاور... من حالا معتقدم که باید شرایط پیشنهادی آلمانیها را پذیرفت، وگرنه به سمت انقلاب و هرج و مرج غل خواهیم خورد!

آلمانیها همچنان در پاسخ دادن درنگ می‌کردند و به سمت بُردو می‌تاختند. صبح خیلی زود، تسا با صدای انفجارهایی از خواب پرید. بمب‌افکنهای آلمانی در ارتفاع بسیار کمی بر فراز شهر پرواز می‌کردند و بمب می‌ریختند. یک ساعت بعد، به تسا خبر دادند که «بمباران هفتصد قربانی داشته است...» مجبور شد که برود و سری به بیمارستان بزند. منظره دلخراش بچه‌های زخمی و بوی اتر حال تسا را بهم زد و او زوزه کشان گفت: «ما به‌ایشان تلگراف می‌کنیم و ایشان در جواب برسرمان بمب می‌ریزند!»

ماژیکه، شهر داربردو، دوان دوان آمد و خواستار شد که دولت از آن شهر به‌جای دیگری نقل مکان کند؛ و دلیلش هم این بود که باید شهر را نجات داد!... و همین خود موجب وحشت شد. تسا تمام مدت روز را در نزد سفیر اسپانیا گذرانید. غروب بادی به سینه انداخت و به ژولیو گفت:

— حال، شما می‌توانید به مردم اطمینان بدهید که آرام‌بگیرند. آلمانیها به‌ما رشال قول داده‌اند که کاری به شهر نداشته باشند.

فردای آن روز پشیمان شد که چرا چنین حرفی به ژولیو زده است؟... از هر سو

خیل پناهندگان بود که دیوانه وار به بُردو می ریختند و ممکن نبود بتوان با تو میلی از خیابانها گذشت. در نا نوایی ها تان نبود. مردم در میدانهای عمومی می خوابیدند، و میلی پناهندگان همچنان به شهر می ریختند. تسا فرماندار را احضار کرد و به او گفت:

— نگذارید کسی وارد شهر بشود، وگرنه ما همه تلف شده ایم. پاسپانانی با تفنگهای خود کاردم دروازه ها به نگهبانی بگمارید، چون به ارتش نمی شود اطمینان کرد. سربازان روحیه و انضباط خود را از دست داده اند و همه را اعم از پناهندگان و آلمانیها و کمونیستها، خواهند گذاشت که به شهر در آیند.

وقتی به تسا خبر دادند که شهر «تور» همچنان به مقاومت ادامه می دهد از کوره بدر رفت و گفت: چه دیوانگی عجیبی! آخر عصبانی کردن هیتلر چه فایده ای دارد؟... و دولت بنا به پیشنهاد تسا تمام شهرهای فرانسه را «بلادفاع» اعلام کرد.

تسا نطق تازه ای در رادیو ایراد کرد. صدایش از تأثر و هیجان می لرزید:

— ما امیدواریم که حریفانمان بزرگواری و جوانمردی از خود نشان بدهند. ملت فرانسه همواره واقع بین بوده است. ما بلدیم که به واقعیت از روبرو بنگریم، و اگر هم ناچار باشیم که شمشیرمان را غلاف کنیم بازمی گوئیم که فکر و روح شکست ناپذیر است. ولیکن دریغ و درد که در حال حاضر تانکها قوی تر از فکر و روح هستند!... در مبل راحتی خود افتاده و صورتش خیس عرق بود که نسا گهان ویس از در درآمد. تسا از این ورود بی خبر او تعجب کرد و با خود گفت: چرا قبلاً به او نگفته اند که ویس می خواهد به حضور بیاید؟... انگار فراموش کرده اند که او وزیر است و در حال حاضر بردو پایتخت است!

ویس کاغذی به سمت او دراز کرد و گفت:

— امضا کنید!

تسا پرسید: این چیست؟

ویس توضیح داد و گفت: عده زیادی از خلبانان می خواهند با هواپیماهای خود به انگلستان بروند. برای جلوگیری از این حرکت لازم است کاری بکنیم که

بنزین را به صورت غیر قابل استفاده در آوریم.

— ولی این کار به من مربوط نیست... به ژنرال مراجعه کنید...

ویس خنده ریشخند آمیزی کرد و گفت:

— آدم وقتی به ژنرال کار دارد نمی شود او را پیدا کرد. به هر حال، این کار فوری

است. من به شما توصیه می کنم که اینقدر مقرراتی نباشید. دیگر نام وزرا برای هیچکس

مهم نیست، و برای هر هواپیمایی که ناپدید بشود شما در برابر آلمانیها جوابگو خواهید

بود. حرف مرا فهمیدید؟

تسا دلش می خواست به رخش بزند که: «ای بیشرم جاسوس!» ولی خودداری

کرد. نگاهی حیرت زده به ویس انداخت؛ سپس خودنویسی از جیب بیرون کشید،

چشمانش را برهم زد و کاغذ را امضا کرد. ویس بسیار مؤدبانه تشکر کرد و رفت.

## ۲۳۳

شهر «تور» خوب مقاومت می کرد. مدافعان شهر دوبار پلهای ساخته از قایق

را خراب کرده بودند. آلمانیها حیرت زده به آن جزیره کوچک مرکب از خانه های

خاکستری رنگ، که در آن طرفش رودخانه «لوار» با آب زلالش برق می زد، می-

نگریستند. شهر «تور» برجاده «پواتیه» که از دور پیدا بود به سمت جنوب می رود مسلط

بود. این مانع دور از انتظار، ارتش در حال پیشروی آلمان را خشمگین کرده بود. یکی

از ژنرالهای آلمانی که کتابخوان و اهل مطالعه بود دلش می خواست که این خصیصه

خود را به رخ بکشد، به افسرانش گفت: «هیچ جای شکستی نیست، این قورباغه خورها

از زادگاه بالزاک دفاع می کنند...»

۱- او نوره دوبالزاک نویسنده معروف فرانسوی و مؤلف «کمدی انسانی» اهل شهر «تور» بوده

است. (مترجم)

چه موجب شده بود که شهر «تور» را شهر «بلادفاع» اعلام نکرده بودند؟ می-گفتند شهردار آنجا ساکنان شهر را به مقاومت تشویق کرده است. آن وقت، سربازان که در برابر دلاوری مردم «تور» شرمند شده بودند تصمیم گرفتند پس ننشینند. و نیز می گفتند حملات نخستین آلمانیها را زخمیانی که در بیمارستان شهرداری بودند پس زده بودند. به همین نحو، در سردابهایی که در آنها ساکنان شهر خود را در لای خمره های شراب «لوار» پنهان می کردند، از این افسانه ها زیاد ساخته می شد. گردانها تبدیل به هنگ می شدند. سخن از زخمپاره های اسرار آمیزی شایع بود که تانکهای آلمانیها را نابود می کردند. هیچکس نمی توانست بفهمد که شهر تور چرا هنوز مقاومت می کند. ولیکن باید باور داشت که حتی در روزهای وحشت و مصیبت نیز مردان و زنان دلاوری یافت می شوند که نامشان بر سر زبانها می افتد... دو گردان دفاع از شهر را تأمین می کردند. به این دو گردان صد نفری زخمی و عده ای داوطلب پیوسته بودند؛ اینان یا از مردان پا به سالی بودند که در جنگ پیشین شرکت کرده بودند و یا از جوانانی که هنوز به خدمت زیر پرچم فراخوانده نشده بودند.

در میان مدافعان، ستوان دوکان نیز که نماینده مجلس بود دیده می شد. به او لقب «پدر بزرگ» داده بودند، چون در ظرف يك سال به طرز چشمگیری پیر شده بود. معلوم شده بود که آنچه سالهای عمر او را پر کرده همه پندار و رؤیا بوده است. دوکان آدم کوری نبود و اشتباه خود را می فهمید؛ لیکن در زوایای نهان جاننش این اعتقاد وجود داشت که خون مردان سرشار از روح ایثار و فداکاری، فرانسه کهنی را که او از طریق کتابها می شناخت زنده خواهد کرد. دفاع از شهر «تور» برای او بمثابه آخرین موهبتی بود که سر نوشت نصیبش کرده بود.

سی و پنج سال پیش، دوکان در يك شب نشینی ادبی شرکت کرده بود. او در آن زمان جوانکی بود بسیار زشت، با گوشهای بزرگ بیرون زده از کله، و در این رؤیا

بسر می برد که روزی هوانورد بشود. آن شب شارل پگی<sup>۱</sup> شاعر شعری از خود خوانده بود که چنین آغاز می شد:

خوشا به سعادت آن کسان که در دفاع از چهار گوشه زمین جان دادند

خوشا به سعادت آنان که در جنگی بر حق شهید شدند!

پگی در همان روزهای اول جنگ «مارن» کشته شده بود. او نمی دانست که آن جنگ به پیروزی خواهد انجامید، و در حالی که شاهد وحشت و شکست و عقب نشینی ناگهانی بود مرده بود. او در دفاع از شهر پاریس جان داده بود، و فرانسه پیروز شده بود. امروزه دوکان اغلب اوقات این شعرهای مورد علاقه اش را تکرار می کرد، و در واقع همان شعر پگی بود که او را در آن دقایق نو میدی بر سر پا نگاه می داشت. سعی می کرد به آنچه در برود می گذشت نیندیشد. در حالی که بر اثر گذراندن شبهای متعدد بی خوابی، همراه با صدای انفجارهای خمپاره و توپ و ناله وزاری زخمیان، از پا در آمده بود هنوز به پیروزی اعتقاد داشت، و دفاع از آن شهر کوچک برای او به منزله دفاع از فرانسه بود.

توپهای آلمانی که بر ساحل راست رود لوآر مستقر شده بودند می کوشیدند شهر را ویران کنند، و در این تلاش از کمک بمب افکنها نیز برخوردار بودند. بمبها خانه های قدیمی را که جلو خان و ازبزه و ستون و برجک داشتند با خاک یکسان می کردند. مدافعان آذوقه و خواربار و گلوله توپ و خمپاره و وسایل لازم برای زخم بندی نداشتند. توپهای فرانسه خاموش شده بودند و تنها آتش مسلسلها بود که جلو حریف را گرفته بود.

در پایان روز دوم وقفه کوتاهی در جنگ روی داد. دریکی از خانه های مشرف به ساحل، ستوان دوکان و گروه بان مایو به صرف شام مشغول بودند: سربازان برای ایشان قدری نان با ته مانده ای از ذخیره سوسیون آورده بودند. لقمه هاشان را با سرو-

۲- Péguy (شارل) نویسنده و شاعر عارف مسک فرانسی (۱۸۷۳-۱۹۱۴) که ابتدا نوعی سوسیالیست سپس در اواخر عمر مذهبی بود و در جنگ مارن کشته شد. (مترجم)

صدا می‌جویدند. در بوجوه آن سکوت غیر عادی، چیزی از خاصیت نیروبخشی در آن صدای جویدن وجود داشت. اتاق تاریک بود و پنجره‌ها را با کیسه‌های پر از شن کور کرده بودند. اثاث خانه یادآور زندگی دورانهای قدیم بود: روی قفسه جای ظرفها کاسه‌های چینی مزین به نقش خروسهای کوچک طلایی دیده می‌شد. روی زمین، پوکه‌های فشنگ و قوطیهای حلبی و کاغذ پاره ریخته بود. در اتاق بغلی سربازان خوابیده بودند.

کسی رادیورا روشن کرد. ایستگاه سخن‌پراکنی بر دو نطق‌تسا را پخش می‌کرد. وزیر دولت جدید از تانکها سخن می‌گفت و از «روح جاودانی». دوکان داد زد:

– خفه کن صدای این مردک رذل را!

سربازان قاه‌قاه خندیدند و گفتند:

– آره، این مردک، نخواهد گذاشت که «پدر بزرگ» شامش را براحتی بخورد. رادیورا خاموش کردند. و گروهبان مایو که صورتی پوشیده از پشمی خاکستری رنگ و چشمانی سرخ و فروزان داشت ناگهان از دوکان پرسید:

– پس چرا شما در ۱۹۳۶ از اینها جانبداری می‌کردید؟... شما مردشراقتندی هستید، ومن از ظواهر امر می‌بینم که ما از اینجا زنده بیرون نخواهیم رفت. با این حال من می‌خواهم بفهمم که چرا...

– بفهمی؟... (دوکان خنده خفیفی بر لب آورد) خود من هم نمی‌فهمم. آنچه سفید بود سیاه از آب در آمده است، و برعکس. ما همه کور شده‌ایم. و یا شاید تازه چشم وا کرده‌ایم و داریم می‌بینیم. نمی‌دانم... به هر حال هنوز مردان شریف و غیر تمند وجود دارند، مانند دو گل... انگلیسیها تسلیم نخواهند شد. ولیکن ما....

و دوکان حرکت مبهمی با دستش کرد. مایو گفت:

در جنگ گذشته من در شمال و در منطقه «آرا» بودم. شهر «آرا» پاک با خاک یکسان شده بود. در آغاز همین جنگ فیزباز در «آرا» بودم. مردم آنجا در فاصله این بیست سال دوباره شهر را ساخته بودند. شهر کاملاً آرام بود، چون در پشت سر آن

بلزیک بود.... هیچکس فکر نمی کرد.... و دوباره.... وقتی ما شهر را ترک گفتیم بجز خرابه‌ها و بجز گردوغبار چیزی از آن برجای نمانده بود.... لابد دوباره شهر را بنا خواهند کرد. چه بازی مضحکی! با این وضع می‌شود زندگی کرد؟ باید چیزی را تغییر داد، آن‌هم در جهت خوب آن..

– شما کمونست هستید؟

– نه. من آموزگار بودم و برضد شما یعنی به نفع جبهه خلق رأی می‌دادم، ولی خودم به کار سیاست نمی‌پرداختم. و اکنون دچار نومیدی و سرخوردگی شده‌ام. دیروز سروان گره‌می به من می‌گفت: «شما فرانسوی بدی هستید...» مگر ممکن است که همه چیز بر روال سابق بماند؟...

دوکان گفت: اگر از این وضع نجات پیدا کنیم من نخستین کسی خواهم بود که خواهم گفت: نه!... ولی اکنون وقتش نیست... بگو ببینم، مگر شما از شهر دفاع نخواهید کرد؟ (دوکان من من می‌کرد و بزحمت کلمات را ادا می‌نمود).

گلوله توپی که ترکید جوابگوی سؤال دوکان شد: وقفه پایان گرفته بود.

روز سوم روز سرنوشت ساز شد: آلمانیها به شهر ریختند. کتابخانه شهر در آتش می‌سوخت. در کوچه‌های باریک، در بین ساحل رودخانه و بولوآرها، می‌جنگیدند. خورشید که از لای دودها بیرون زده بود به رنگ گلی چرکینی پر توافشان بود، و همه جا بوی سوختگی می‌داد.

دوکان در پشت پنجره زیر شিরوانی انباری نشسته بود. در جلو چشمش بامهای سفالی خانه‌ها بود و یک کوچۀ دراز پیچ‌پیچ. او تیرانداز بدی نبود... سابقاً در شهر کی که در آن بزرگ شده بود در روزهای یکشنبه تلیت که پس از عید خمسین بود بازار تشکیل می‌شد. دوکان بلد نبود با دختران جوان عشقبازی بکند، چون الکن بود و زبانش می‌گرفت، و از این نقصی که داشت خجالت می‌کشید. ولی وقتی به پای مسابقه تیراندازی می‌آمد آدم دیگری می‌شد، و ولگردان رهگذری که به تیراندازی او نگاه می‌کردند بی‌اختیار می‌گفتند: «عجب هدف‌گیری خوبی! آفرین!...» و آن وقت بود



که ستاره افتخار جوانان می‌شد. امروز همین مهارت در تیراندازی آخرین امیدش است، و او جانش را گران خواهد فروخت!...

چشمش ازدور به آلمانیها افتاد که به خط زنجیر و از پای دیوارهای خاکی رنگ پیش می‌آمدند. در عرض کوچه سنگری از چلیکهای خالی و مبلهای بیرون کشیده از خانه‌ها و تشکها در جلوشان سد شده بود.

ناگهان چشم دوکان به يك سرباز فرانسوی افتاد که بعد معلوم شد همان گروهبان مایو است.... با خود گفت: او آنجا چه می‌کند؟ چه دیوانگی عجیبی!... مایو به جلو آلمانیها می‌دوید. ناگهان ایستاد و نارنجکی به سمت ایشان پرتاب کرد. سه آلمانی دردم بر سنگفرش کوچه نقش بستند و بقیه پا به فرار گذاشتند. دوکان که از خوشحالی دیوانه شده بود زوزه می‌کشید و می‌گفت:

— آفرین، گروهبان! آفرین!...

مایو بی آنکه تکان بخورد بر سر پا مانده بود، چنانکه گویی خشکش زده بود. صدای شلیک رگباری برخاست و مایو که فقط هو را با حرکت بازوانش از هم شکافت بر زمین افتاد.

دوباره سروکله آلمانیها پیدا شد. دوکان درست هدف گیری می‌کرد. آلمانیها چون نتوانستند در برابر تیراندازیهای او پایداری کنند به سمت ساحل رودخانه پس نشستند.

دوکان با آستین پیراهنش پیشانی خیس از عرق خود را پاک کرد و قمقمه‌اش را برداشت: مدتی بود که تشنگی آزارش می‌داد. فکر نکرده بود که آلمانیها ممکن است از راه کوچه بغلی و با گذشتن از روی بامها به او نزدیک شوند. ناگهان سربازی دارای موهای خرمایی و بلند بالا در برابرش سبز شد. هر دو مدتی بهم درآویختند، و آخر دوکان موفق شد که آن آلمانی را از پای درآورد.

يك دقیقه سکوت برقرار شد و بجز صدای وزوز زنبوردرستی که به درون انبار درآمده بود صدای دیگری شنیده نمی‌شد. دوکان تفنگش را برداشت و برای نشانه.

روی مجدد به‌شانه تکیه داد. آلمانیها از روی پشت بامها سینه‌خیز پیش می‌آمدند. او باز دوتیر دیگر انداخت و این فرصت را یافت که با خود بیندیشد: «این نفر نهم بود که انداختم!...» سپس خودش هم تلو تلو خورد و همچون درختی که انداخته باشند با صدا بر زمین افتاد.

## ۳۴

تسا از فرط خستگی از پا درآمده و بر میل راحتی دراز کشیده بود. مگسها ذله‌اش می‌کردند، بر بینی و بر کله‌اش می‌نشستند و توی گوشه‌هایش را غلغله می‌دادند. نمی‌توانست تکان بخورد. دلش می‌خواست بخوابد ولی خوابش نمی‌برد. طولانی بودن مدت هر دقیقه‌ای را که بر او می‌گذشت احساس می‌کرد، و حال آنکه سابقاً روزها و ماهها بر او می‌گذشت، بی آنکه متوجه بشود... و حشترده با خود می‌اندیشید: اکنون دیزدر کجا است؟... لابد آلمانیها او را اسیر کرده‌اند. و پولات کجا است؟ حتماً تلف شده است... و گرنه پیدا کردن جا و مکان یک وزیر برای او کار ساده‌ای بود. همه نقل می‌کردند که جاده‌ها پراز کشته و فراری است... و لوسین کجا است؟ حتماً او هم نتوانسته است از این مهلکه جان بدربرد. آدمهای بی‌کله‌ای از قماش او زودتر از دیگران تلف می‌شوند...

آخرش چه خواهد شد؟ لاوال که لبخند از لبش نمی‌افتد. «ما که» هم به شراب. های مرغوب بردو می‌نازد، و بر توی دایم به لحنی مطمئن و در جمله‌ای کوتاه به هر سؤالی همین جواب را می‌دهد که: «همه چیز درست خواهد شد...» و هیچ روزنه‌ای امید می‌دهد به چشم نمی‌خورد... آلمانیها همچنان به پیشروی ادامه می‌دهند، چنانکه اکنون برست و لیون را گرفته و به لاروشل رسیده‌اند، و آنجا از بردو دور نیست. هیستی از نمایندگان مجلس را به نزد ایشان اعزام داشته‌اند که ژنرال بیکار نیز جزو آن هیئت است.

ولی کسی چه می‌داند که چه جوابی به ایشان خواهند داد. شاید آلمانیها عمداً موضوع را کش می‌دهند. مملکت به جنبش درآمده است. پوماره می‌گوید که کمونیستها در ماری دره‌مه چهارراهها داد می‌زنند و شعار می‌دهند... در اینجایز وضع روحی مردم نفرت‌انگیز است... (تسا به یاد برخورد خود با کارگران بارانداز افناد و آه عمیقی کشید). دو گل ملت را آشکارا به نافرمانی می‌خواند، و می‌گوید: «هوایماها و مهمات جنگی را خراب کنید تا به دست دشمن نیفتند!...» ویس مسلماً آدم بیشرمی است، ولی راست می‌گوید که باید جوابگوی هوایماها در برابر آلمانیها بود... بعضی از رادیکالها آماده‌ی فرار به آفریقا می‌شوند. البته، این چندان کار احمقانه‌ای نیست... و ایشان جایی هم به‌تسا در کشتی بخار ماسیلیا پیشنهاد کرده بودند؛ او هم داشت قبول می‌کرد که بروتوی به او گفته بود: «ما مسافر آن کشتی ماسیلیا را به‌سینه‌ی دیوار خواهیم چسباند...» و تسا بلافاصله گفته بود: «بسیار کار خوبی می‌کنید! آخر در چنین موقعیتی که آدم نباید میهنش را ترک بگوید!...»

صدای زنگ تلفن بلند شد و تسا را به‌جلسه‌ی هیئت وزیران خواستند. بادیدن قیافه‌ی لو برن (رئیس‌جمهور) که همه‌اش دماغش را می‌گرفت تسا فهمید که خبرهای خوشی در کار نیست... بروتوی با صدایی مات و یکنواخت، همچون کسی که نماز میت می‌خواند، شرایطی را که آلمانیها پیشنهاد کرده بودند و بیکار با تلفن مستقیم به اطلاع اورسائده بود، قرائت کرد... تسا که خشمگین شده بود گفت:

– اینها شرایط ننگباری است!

بروتوی نگاهی به او انداخت و به‌لحن خشکی گفت:

– فراموش نکنید که ما شکست خورده‌ایم.

– می‌فهمم... (تسا کلاً تأیید می‌کرد) من شخصاً موافقم که قرارداد امضا

شود...

در حالی که از خستگی نیمه‌جان شده بود به‌میکرو فن نزدیک شد، صدایش را صاف کرد و به‌لحنی متظاهر به‌شادی، مانند سابق، شروع به ایراد نطقی خطاب به ملت

کرد و گفت:

– مردم، خودمان را نیازیم. شرایط متارکه جنگ که به امضای نمایندگان ما رسیده سخت و سنگین هست ولی به هیچ وجه ننگبار نیست، و من از هستی و زندگی تضمین می‌دهم که محترمانه‌هم هست...

پس از آن، يك لیوان آب معدنی نوشید و با صدای بی‌رملی به برتوی گفت:

– مخصوصاً مراقب باش که چیزی از آن را چاپ و منتشر نکنند... تا وقتی که سربازان خلع سلاح شده باشند... چه فایده دارد که آدم بیخودی با آتش بازی کند؟... در بین آنها آدمهای کله‌خر کم نیست.

پیکار به برد و باز گشت. تسا فوراً به دیدنش رفت و از فرط کنجکاوای قرار و آرام نداشت. پرسید:

– خوب، جلسه چگونه برگزار شد؟ منظورم این است که محیط چگونه بود؟...

ژنرال چشمان کدر و خالی از احساس خود را به روی او دوخت و گفت:

– من از این لباس نظامی خود خجالت می‌کشم.

– خوب، جزئیات ماجرا را شرح بدهید!...

– جزئیات؟ جزئیات دیگر چه اهمیتی دارد؟ ما را به زیرچادری هدایت کردند.

در آنجا میزی بود و يك تنگ آب و يك دوات و چندتا قلم. افسری به ما گفت: «ما از شما باعزت و احترام پذیرایی می‌کنیم. مگر نه؟» و با انگشتش تنگ آب را نشان داد.

سپس روبه‌سوی همکاران خود برگردانید و گفت: «من مارشال فوش نیستم...»

– ولی آخر رفتار آن افسر چطور بود؟

– عین يك بازیگر سینما. همه‌اش می‌دوید و در تلاش و تقلا بود، و نطقی هم ایراد

کرد. صدایش خشک و خشن بود، و علفهای قسمت باز جنگل را طوری لگد می‌کرد

که انگار عمد داشت نشان بدهد خاک فرانسه را لگد کوب می‌کند. همین دیگر. من

بقیه ماجرا را حتی برای خودم هم حاضر نیستم نقل کنم، چون بسیار شرم‌آور است...

باز سه روز گذشت. تسا زیاد کاری کرد. مشغله‌های روزانه موجب بروز دیگر-

گونیهایی در افکارش می‌شد. می‌بایست مراقب همه چیز باشد و با همه ناملایمات بسازد: روزنامه نگاران را به حضور بپذیرد و از صفوف پلیسها بسازدید بعمل آورد، مواظب رسیدن محمولات آرد باشد، و ضمناً خرده فرمایشهای سفیر اسپانیا را نیز انجام بدهد. سپس، باز ترمیم کوچکی در کابینه صورت گرفت، بدین معنی که دو وزیر تازه وارد کابینه کرده بودند.

این بار هیئت نمایندگان مجلس به رم رفته بودند، و همه انتظار داشتند که از آن سو فرجی در کار پیدا شود. آلمانیها همچنان به بمباران شهرها ادامه می‌دادند. ژولیو مثل کلاغ قارقار می‌کرد و می‌گفت:

— من دیگر حرف هیچکس را باور نمی‌کنم... می‌بینید که دارند به سمت بردو پیش می‌آیند....

سرانجام شرایط متارکه جنگ را منتشر کردند. بروتوی پیشنهاد کرد که روز امضای قرارداد آن را به عنوان «روز عزای ملی» اعلام کنند، و در آن روز مراسمی به صورت دعا و نماز برگزار نمایند. این پیشنهاد تسارا به خنده انداخت، چنانکه گفت:

— آقا يك فكر بیشتر در کله ندارد و آن هم دعا خواندن است. اواز بوی بخورو کندر خوشش می‌آید، چه می‌شود کرد....

تصمیم گرفته شد که مراسم باشکوهی به صورت نماز میت برگزار کنند. در کلیسا مارشال پتن و همه وزرا حضور یافتند. تسارا مانند اینکه در مراسم به خاک سپاری مرده‌ای شرکت می‌کند کراوات مشکی زده بود. در دورو بر کلیسا چند نفری داد زدند: «زننده باد مارشال!» تسارا از این پیشامد مکدر شد و با خود گفت: «این بار نیز نخست وزیر را جلو می‌اندازند!...»

به هنگام اجرای مراسم نماز «مس» تسارا احساس کسالت کرد. فکرهای پوچی به کله‌اش می‌زد، مثلاً: «نکنند بولت مرده باشد! نکنند بسا کس دیگری رویهم ریخته باشد!... حتماً و یسار خوشحال است از اینکه عضو این کابینه نیست. او بعدها خواهد توانست بگوید: دستهای من پاك است، چون من که قرارداد را امضا نکرده‌ام... نا

دوروز دیگر باید اسباب کثی کرد... برآستی که همه این کارها چقدر خنده آوراست!..  
آخر مگر این هیتلر کیست؟... مردك سبیل کوچکی دارد مانند سبیل چارلی. عجب هوا  
گرم است!...»

به‌هنگام بیرون آمدن از کلیسا، مردی که سنی از او گذشته بود، حالت موقری  
داشت و نوار سیاهی به‌جا تکمه‌کتش زده بود به‌تسا نزدیک‌شد. تسا مؤدبانه از او پرسید:  
- فرمایشی داشتید، آقا؟

ناشناس بجای جواب کشیده‌ای به صورت تسا نواخت. تسا دست به‌روی  
گونه‌اش کشید و بی آنکه هنوز بداند موضوع چیست داد زد:  
- چیه آقا؟... چرا می‌زنی؟

طرف چشمان کدر خود را که در آن کینه و نفرت خوانده می‌شد خیره بر او  
دوخت و در جواب گفت:  
- دوپسرن کشته شده‌اند...

و حرفش را تمام نکرد که پاسبانان بر سرش ریختند و او را بردند. در جایی دیگر  
عده‌ای دور هم جمع شده بودند. پیرزنی عزادار می‌گریست. صدای تمسخر آمیزی  
بلند شد که گفت: «کشیده‌ای به‌پوزه‌اش زدند!» تسا به‌شتاب خود را به‌درون اتومبیلش  
انداخت.

هنوز از آن حالت هراس و تکان به‌خود نیامده بود که ژولیوشتابان آمد و گفت:  
- شما باز هم مرا گول زده‌اید. از ظواهر امر چنین برمی‌آید که آلمانیها به‌استاد  
مواد پیمان ترك محاصمه شهر پر دو را اشغال خواهند کرد. در حیرتم که چطور ماری  
را به‌ایشان تسلیم نکرده‌اید!...

تسا هرچه تلاش کرد که ژولیو را آرام کند، و به او گفت که در کلر من فران  
چاپخانه‌های بسیار مجهزی هست و روزنامه‌اش در آنجا رونق و رواج بیشتری خواهد  
داشت و کاری خواهد کرد که باز پولی به صورت کمک مالی به‌وی پرداخت شود،  
سودی نبخشید، و آن مرد خیکی زوزه کشان می‌گفت:

– من دیگر نیازی به کمک شما ندارم و کمکتان برای من پیشیزی نمی‌ارزد... آدم بهتر است در نزد اربابان حسابی پیشخدمت و امر بر باشد ولی نوکر نوکرها نباشد! بهترین کار همان است که بروم در ماری و صدف بفروشم...

ژولیو مدتی به همین صورت هیاهو راه انداخت. سپس به هتاش که زنش ماری در آنجا منتظرش بود برگشت. در آنجا نیز، در وهله اول نتوانست آرام بگیرد. يك بطری آب معدنی نوشید و سرانجام گفت:

– تسا دارد اسباب کشتی می‌کند و به کِلِزْمُنْ-فَرّان می‌رود. آنجا پایتخت چهارم خواهد بود، و لابد بعد از آن هم پایتخت پنجمی خواهیم داشت... ولی من دیگر بسم است!... بهر حال، از این پس آلمانیها هستند که بر فرانسه حکومت خواهند کرد. بنابراین باز بهتر است که به پاریس برگردیم و در آنجا بمانیم. در آنجا لااقل آپارتمانی از آن خودمان داریم.

– ولی آخرتو در پاریس چه خواهی کرد؟

– همان کاری که همیشه می‌کردم. روزنامه‌ده نور را دوباره دایر می‌کنم. تو خیال می‌کنی که آلمانیها به روزنامه نیاز ندارند؟ و چه کسی مرا سنگسار خواهد کرد؟ تسا؟ تسا را که همین حالاتوی پوزش زدند، چنانکه گونه‌اش ورم کرده است. همین خودش تسکین بخش است...

چند روز بعد، دولت به کِلِزْمُنْ-فَرّان نقل مکان می‌کرد. تسا همه اسناد و مدارک خود را در کیف بزرگی گذاشت و قفلهای چمدانها را واری کرد. چون از پنجره به بیرون نگاهی انداخت بی‌اختیار جستی به عقب زد: آلمانیها در کوچه رژه می‌رفتند. يك ستوان شیک پوش و خوش هیکل با ادب و مهربانی تمام رهگذران انگشت شماری را که در کوچه می‌دید و رانداز می‌کرد. تسا احساس حقارت شدیدی در خود کرد و با خود می‌گفت: خوب بود لااقل تا شب صبر می‌کردند... بهر حال ناراحت کننده است که دولتی حاکم در شهر باشد و اشغالگران نیز در کنارش باشند... آخر در خارجه راجع به این موضوع چه فکر خواهند کرد؟ تسا پرده‌های مخملی را کشید، چنانکه گویی با

این حرکت می‌خواست خودش را از آلمانیها مبرا کند. منشی‌اش به او خبر داد که اتومبیلش يك ساعت دیگر حاضر خواهد شد، چون موتورش در دست تعمیر است. تسا دراز کشید تا پیش از حرکت استراحتی بکند. لکه‌های نورخورشید از لای درز پرده‌ها به درون می‌آمدند، تکان می‌خوردند و روی دیوار می‌رقصیدند. ناگهان چشمان کسی را که به او تعرض کرده بود به نظر آورد، همان ناشناس که چشمانی خشن و فلزی داشت. از خود می‌پرسید: آیا با آن مرد چه کردند؟ آدم بساید احساسات پدرانه را بفهمد... خودش هم پدر است... دنی‌زرا دارد... لوسین را دارد...

و تسا به رئیس پلیس تلفن کرد و به او گفت:

— من از شما خواهشی دارم. امروز کسی به من تعرض کرد... از شما متشکرم که آن مرد را گرفتید، ولی من حالم خوب است. از شما خواهش می‌کنم که آن مرد را آزاد کنید. او به من گفت که دوپسرش کشته شده‌اند. شما خودتان هم پدر خانواده هستید و می‌توانید درد او را بفهمید... من نیز می‌فهمم... دو فرزند... بلی، بلی، و هر دو شان هم تلف شده‌اند.

تسا بزحمت جمله‌اش را تمام کرد. گریه خفه‌اش کرده بود. منشی‌اش وارد شد و گفت:

— اتومبیل حاضر است.

تسا نظم و ترتیبی به آرایش بهم‌خورده خود داد. چند دقیقه بعد، اتومبیل مردی را می‌برد که می‌فهمید ملت اعتماد خود را به او نشان داده است...



شهر کهایی هستند با چشمه‌های آب معدنی و با هتل‌های راحت و مجلل. لاوال درخود کلرمن‌فران مانند، لیکن وزرای دیگر بعضی در ویشی ماندند، برخی مَن دُر را برگزیدند، و بعضی نیز در بوژ بول رحل اقامت افکندند. تسا محترمانه تر دانست که در رُویا بماند، و در همانجا بود که برای رئیس جمهور نیز اتاقهایی ذخیره کرده بودند.

شیرینی پزی وسیع و گل و گشاد لاماژ کیژد دُموینیپه پراز جمعیت بسود. در کوچه مردم بهم فشار می آوردند و منتظر بودند که میز کوچکی در آنجا خالی بشود. چیزی که پناهندگان را به آن شیرینی پزی می کشاند جوشانده شکلات مرغوبی نبود که به آن قنادی شهرت داشت، بلکه بیشتر مصاحبت کسانی بود که در آنجا گرد هم می آمدند و از هر دری سخن می گفتند: پس از تحمل رنجها و آوارگیهای وحشتناک باز دیدن دوستان و خود را در ولایتی آشنا یافتن لذت خاصی داشت. انگار مشتریان همه کافه - های شانزده لیزه، از دُن پوان و مادینی گرفته تا «بار» کاذلتن و کافه فوکه، پاتوق قدیم لوسین، همه در اینجا قرار ملاقات با هم گذاشته بودند.

بانوموتینی پی که داشت از گرما و از غصه خفه می شد نقل می کرد:

— يك هفته پیش از وقوع این فاجعه من ناگزیر شدم به پاریس برگردم. شوهرم به بیماری گلودرد (آنژین) مبتلا شده بود. و بعدش هم با زحمت بسیار توانستیم دوباره از آنجا بیرون بیاییم. چه سفر دردناکی بود! در نزدیکی نهور ناچار شدیم که اتومبیل کادیلاکمان را ول کنیم و بیاییم، چون دیگر بنزین گیر نمی آمد. مردك متقلبی ما را تا ویشی آورد، ولی امیدوارم اتومبیلمان سالم و دست نخورده در آنجا مانده باشد....

در سرمیز دیگری یکی از نمایشنامه نویسان مشهور شکوه کنان می گفت:

— آغاز نمایشهای تئاتر برای روز شانزدهم مقرر شده بود... و روز دهم یکدفعه شروع شد به... ولی حالا هیچ معلوم نیست که فصل تئاتر چه وقت آغاز خواهد شد... یکی از سوداگران بورس در گوش مخاطب کرش که سمعك داشت می گفت:

— بدون آگاهی از ترخهای بورس نیوسورك مشکل بتوان اظهار نظر درستی کرد. ولی من اگر بجای شما بودم برای فروش سهام خود فعلاً صبر می کردم... وقتی

اوضاع آرام شد قیمت‌ها باز بالا خواهد رفت.

دسرهمهٔ این قصه‌ها وناله و شکوه‌ها و این پیشگوییها را می‌شنید و لبخند تلخی بر لب می‌آورد. به عقیدهٔ او این اشخاص هنوز نفهمیده بودند که چه اتفاقی افتاده است، و گمان می‌کردند که در پایان يك هفته یا يك ماه زندگی به روال سابق باز خواهد گشت. دسرچرا به اینجا آمده بود؟ او که از جاهای پرزرق و برق خوشش نمی‌آمد و شراب را نیز بر جوشاندهٔ شکلات ترجیح می‌داد. و اکنون زیق زیق خانمهای وحشترده و خود باخته و درد دل‌های شوهرانی با چمدانهای گرد آلود و واق واق سگهای اعیانی از نوع کینگ چارلز و «توی تریه»، و شکوه‌هایی از قبیل: «من چمدانم را در موکن گم کرده‌ام» و پزدانهای از قبیل: «من سه هزار فرانک به دربان دادم تا توانستم يك اتاق بگیرم»، و خلاصه، همهٔ این هیجانهای یهودهٔ طبقات بالا و متوسط منقلب و از جا در رفته برای او سخت ناخوشایند و نفرت‌انگیز بود. لیکن او خود در پی این بود که به خودش تیر خلاص بزند.

به پرگوییها گوش می‌داد و احساس خفگی می‌کرد. همهٔ پستیها و لای و لجنها در آنجا جمع شده بود! و آنچه هنوز به چشم دسر می‌آمد خون بود و بس. او با اتومبیل راهی را طی کرده بود که به «راه لاجوردی» معروف است، چون از پاریس به نیس منتهی می‌شود. سابقاً بر این راه ورزشکاران بارفتار و شمایل گوناگون و بانوان شورت پوش و تازه به دوران رسیده‌های ندید بدید و مشتاقان پر شور آفتاب جنوب یا بازی «رولت» می‌گذشتند. اکنون پناهندگان این جاده را اشغال کرده بودند. آلمانیها در ارتفاع کم بر بالای سر ایشان می‌چرخیدند، و با خنده‌های بیمارگونه بر لب ایشان را به گلوله می‌بستند. دسر چاله‌های مشترکی را که در آن جنازه‌ها را روی هم می‌ریختند، و نیز هزاران پناهندهٔ فراری را در آن راه دیده بود. اتوبوسهای پاریسی به خانه‌هایی تبدیل شده بودند که خوشبختان در آنها می‌چیدند. سر بازار گرسنه به هوای پیدا کردن

1 - toy - terriers - انواع سگهای اعیانی هستند که ثروتمندان در خانه نگاه می‌دارند و با خود به اغلب جاها می‌برند. (مترجم)

چغندری یا شلغمی در مزارع می گشتند زنان مانند اینکه به جنون مبتلا شده باشند زوزه می کشیدند و فرزندان گم شده خود را صدا می زدند. بجای شهرها همه جا خرابه بود. ماده گاوهایی که فراموش کرده بودند شیرشان را بدوشند دیوانه وار نعره می زدند. این وضع سرتاپا بوی سوختگی و بوی نعش می داد.

دسر با یادآوری خاطره «جاده لاجوردی» چشمانش را برهم نهاد. با شنیدن صدای خنده تسا به خود آمد و شنید که تسا به او می گوید:

— عجب! تو هم اینجایی؟ البته دنیا کوچک است، ولی آدم همه آن چیزهایی که به سرمان آمده است به سرش بیاید و بعد، یکدیگر را در ستوران ماد کیزدوسپنیه ببیند!... دسر هیچ حرف نمی زد. تسا دور برداشته بود و باز می گفت:

— قیافه ناجوری داری، ژول. یا الله تکانی به خودت بده! من شخصاً می ترسیدم که از این بدتر به سرمان بیاید، ولی خوشبختانه وضع رو بسراه شد... خبر داری که احمقهای ساده لوحی مانند ماندل و همدمستانش می خواستند فرار کنند و بروند به افریقا؟... ولی ما نظم و امنیت را برقرار کردیم. در چنین مواقعی ملت بساید متحد و یکپارچه باشد... حالا دیگر چندان طول نخواهد کشید که آلمانیها به لندن حمله ور خواهند شد، و این کار دویا حداکثر سه ماه دیگر عملی می شود... ما پای خودمان را از معرکه بیرون کشیدیم و این به نفع ما است. خوب، حالا تو خیال داری چه بکنی؟ تومی توانی برای ما مفید باشی: بازسازی اقتصاد کشور بزودی شروع خواهد شد. چرا می خندی؟ من خیلی جدی حرف می زنم...

دسر دیگر نمی خندید و به لحنی جدی و متفکرانه گفت:

— تو آدم خوشبختی هستی که چیزی نمی فهمی. همین جوشانده شکلات را بنوش و به هیچ چیز دیگر فکر مکن! چون راستش را بخواهی تو یک ساس بیشتر نیستی. البته نباید از این حرف من دلخور بشوی ولی تو برستی یک ساس پیرو و محترم بیش نیستی. تو در یک خانه قدیمی و آبرومند زندگی می کردی. حال، آن خانه سوخته است، ولی ساسی که در آن بود هنوز زنده است. حالا تا چند وقت دیگر زنده می-

ماند؟... نمی‌دانم. ولی آن طور که تو هستی دلم به‌حالت می‌سوزد...  
 - من نیازی به دلسوزی تو ندارم. تو بهتر است دلت به‌حال خودت بسوزد!  
 (تسا از خشم داد می‌زد) من فوژر نیستم! بلکه آدمی هستم با فهم و ادراک تازه... این  
 تویی که همه‌اش به گذشته و به‌مسایلی مانند جبههٔ خلق و لیبرال‌بسم و امریکا و غیره می-  
 چسبیدی... ما کشور را از گند و کثافت پاک خواهیم کرد... من هم اکنون دارم متن  
 قانون اساسی جدید را تدوین می‌کنم... ما ارزنده‌ترین فکرها را از قبیل تعاون و  
 همکاری طبقات و نظام سلسله‌مراتب و انضباط را از هیتلر به‌عاریت خواهیم گرفت، و  
 آنگاه آداب و سنن خودمان و آیین خانوادگی و عقل سلیم فرانسوی را بر آن خواهیم  
 افزود، و آن وقت...

دسر گوش نمی‌داد. همچنان در فکر بود و تکرار می‌کرد که:

- بیچاره، ساس‌پیر...

تسا او را رها کرد و رفت. دسر دیگر به گفتگوهایی که در دور و برش می‌شد گوش  
 نمی‌داد و به دور و بریهایش نگاه نمی‌کرد. سرانجام از جا برخاست و با قدمهای نامطمئنی  
 به سمت در خروج رفت. کسی به صدای بلند گفت:

- وا! دسر هم که اینجا است!... پس اوضاع رو براه است...

دسر به شنیدن این حرف سر برنگردانید... شاید هم بد شنیده بود!

پشت فرمان که نشست پاریس را به نظر می‌آورد که در مه سیاهی پیچیده شده  
 بود، و پناهندگان را با چرخهای دستی‌شان، و توده‌های آوار ریخته به‌روی هم را، او  
 خواسته بود پاریس دوران کودکی خود را حفظ کند و نجات بدهد، پاریس عاشقان  
 صید ماهی با قلاب را، پاریس فانسوهای کاغذی را. پاریس کافه‌های تجادت را...  
 او یک روز پنجره‌های روشن خانه‌های واقع در کوچه‌ای خلوت و پرت افتاده را به‌پی بر  
 نشان داده بود. در آن خانه‌ها سوپ می‌خوردند، تکالیف خود را انجام می‌دادند،  
 پیراهن ورزش می‌بافتند، غیرت و تعصب داشتند و یکدیگر را می‌بوسیدند. ولی اکنون  
 دیگر هیچ خبری نبود: پنجره‌ها همچون چشمان از حلقه‌کننده سیاه بود، دیوارها با

بمب شکسته و شکافته شده و در میدان کنکور فقط آلمانیها بودند... ولی او باید استدلالش را تا به آخر بیاورد... اومی خواست آن وضع را نجات بدهد... ولی يك ساس را چاق کرده بود، و نه يك ساس بلکه صدها ساس را... او قهوه‌خانه‌های پست و حقیر را دوست می‌داشت و میلیونها ثروت را هم... ولی همه اینها دروغ بود! و به همین دلیل بود که ژانت نیزرنج می‌کشید... دسر در طول عمر دراز خود فقط يك زن را دوست داشته بود، آنهم زنی پرشور و بسیار خوب و بدون علایق در زندگی. اکنون ژانت در کجا است؟... شاید در همان نزدیکیها در جستجوی پناهگاهی برای بیتوته شب پرسه می‌زند؟ شاید هم در راه تلف شده است؟ و یا در همانجا که بود دم پنجره بلند منزلش ایستاده است و دارد به بیرون نگاه می‌کند؟ و سربازان با لباس خاکستری مایل به سبز در آن کوچه قدیمی رژه می‌روند و پا می‌کوبند... او نمی‌تواند به کمک ژانت برود. او باعث بدبختی همه کسانی که به وی نزدیک بوده‌اند شده است...

مدتها بود که دیگر نه هتلی در سراهش وجود داشت، نه مغازه‌ای و نه اتومبیلی... اکنون خنکی مطبوع و خوشبوی چراگاهها احساس می‌شد. گیاه که به رنگ سبز تیره‌ای بود به نگاههای خسته از رنگارنگی زندگی شادی می‌بخشید. دسر همچنان می‌راند بی آنکه بیندیشد که به کجا می‌رود.

ناگهان به سرعت به سمت راست پیچید. جاده سربالا می‌رفت و هوا چقدر خوب بود!... اتومبیل را نگاه داشت و پایین آمد. آنجا جای خلوتی بود و دسر برای نخستین بار پس از مدتها خویشتن را تنها می‌یافت. در حالی که به رفت آمده بود به چمنها و به گلهای وسط آنها و به رنگهای گلی و زرد و کاسنی می‌نگریست. گلهای اخیر که به رنگ کاسنی بودند به نظرش درست بود که به آنها می‌گفتند «سوزه‌گرگ»... و چه اسم بچگانه‌ای!... از دور، کوهها به رنگ آبی تیره به نظر می‌رسیدند و لکه‌هایی که بر آنها دیده می‌شد به نظرش گوسفند بودند.

هوا بسیار صاف بود و دسر با تعجب در آنجا مانده بود و تنفس می‌کرد. او در این اوقات اخیر همیشه احساس نفس‌تنگی کرده بود. به حال در اینجا قلبش تندتر

می‌زد و شقیقه‌هایش و زوزمی کردند، و غرشی گنگ و مبهم گوشه‌هایش را می‌انباشت. به فکر برنار که یکی از دوستان قدیمش بود افتاد. برنار جراح ماهری بود که می‌گفتند تیری در مغز خود خالی کرده است و روز پیش مرگش را به دسر خبر داده بودند. صورت برنار عین صورت چوپانی از قهرمانان داستانهای ایسن<sup>۱</sup> خشک و موقر بود، ولی اوزندگی را دوست می‌داشت؛ باغچه‌هایش را بیل می‌زد و با دختر کوچکش بازی می‌کرد... و با این حال، برنار خود کشی کرده بود. چشمش که به آلمانیهادر زیر پنجره اتاقش افتاده بود روی يك ورق دفترچه بغلی نوشته بود: «من دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. می‌میرم.»

سابق بر این، مرگ با همه ویژگیهای عجیب و غریب و نامفهومش دسر را به وحشت می‌انداخت؛ ولی اکنون درباره مرگ برنار همچون يك عمل خردمندانه و کاملاً طبیعی می‌اندیشید. اکنون ناگهان دریافت که مرگ دنباله زندگی و داخل در آن است، و دیگر مرگ موجب وحشتش نمی‌شد.

از چمنها گذشت و به پای درختی رسید. به طرز عجیبی پیش می‌رفت، یعنی مار- پیچ قدم بر می‌داشت تا گلها را لگد نکند. درخت او را به یاد «فلوری» و به باد قرارهای ملاقاتش با زانت می‌انداخت:

در شانزه لیزه يك کشتی واحد

هردوی مارا عبور خواهد داد....

و اینک مزارع فراموشی، ایزه! تا چشم کار می‌کرد گسترده بود!

منظره‌ای عجیب تماشایی بود: مردی نسبتاً مسن و تنومند که روپوش بلندی به خود پیچیده بود، از میان چمنزار راه می‌رفت، بازوانش را تکان می‌داد و زمزمه کنان می‌گفت: «دانه بذر... عشق... سرما...» هیچکس در آن دوروبر نبود. تنها چوپانان بودند که با هیزم آتشی روی تپه افروخته بودند. آنان در همان سکون و آرامش دیرینه

۱ - Ibsen (هنریک) نویسنده نروژی (۱۸۲۸-۱۹۰۶) مؤلف نمایشنامه‌هایی باگرایش فلسفی و اجتماعی. (مترجم)

می زیستند، و صدای خشك و زمخت رادیو و ناله نزع پناهندگان هنوز به گوش ایشان نرسیده بود.

خورشید در پشت کوه غروب کرد و بلافاصله مرگک به صورت مهی خفیف نزدیک گردید. این مه زنده بود، می لرزید و همچون گوسفندان حرکت می کرد. دسر درحالی که حواسش در جای دیگری بود لبخند می زد. از جیب شلوارش هفت تیر بزرگی بیرون کشید و لبهای حریمش را به لوله آن چسباند. مردی هم که در هوای بسیار گرمی دارد از تشنگی می میرد لبهای خود را به همین صورت به قمقمه اش می چسباند.

انعکاس صوت صدای انفجار را تکرار کرد. چوپانان یکه خوردند: چنین حس کرده بودند که جنگ، بی رحم و بی امان، به سوی ایشان پیش می رود...

### ۳۶

اواخر ماه ژوئن بود لیکن زمینهای سبزه زار لیموزین هنوز آن رنگ سبز درخشنده ماه مه را حفظ کرده بودند. لوسین روزهایی را به سیر و تماشای آن سبزه زاران میگذرانید، چون سبزی به او آرامش می بخشید. سپس، باز از جا برمی خاست و به راه خود ادامه می داد. بی هدف و مقصدی پیش می رفت. دلش می خواست در پای درخت زبان گنجشك بزرگی دراز بکشد و خود را به دست فراموشی بسپارد، ولی گرسنگی و ادارش می کرد که باز راه بیفتد. با لبخندی تلخ با خود گفت: این آخرین احساسی است که از زندگی دارم. در راه از هویج و چغندر سد جوع می کرد. گاه سر بازی که مثل خودش زمخت و چرکین بود به او برمی خورد و نانش را با وی تقسیم می کرد. گاه نیز در دهکده ای يك کاسه شیر تازه به او می دادند که می نوشید، و بوی گرم اصطبل که سابقاً برایش تهوع آور بود اکنون به نظرش همچون معجزه یا نشانه ای از جوانی بر باد رفته و یا مانند بوی

زندگی جلوه می کرد.

لوسین چماقی برای خود بریده بود که از آن بعنوان چوبدستی استفاده می کرد. او یک هفته پیش سربازی بود وابسته به هنگ هشتاد و هفتم مستقر در خط جبهه، ولی اکنون دیگر ارتشی در کار نبود و او خود را ولگردی آواره احساس می کرد. در یکی از آبادیهای سرراهش صدای پدرش را از رادیو شنیده بود که ضمن سخنرانی اعلام ترک محاصره می کرد. سربازان دشنام می دادند و لعن و نفرین می کردند. پیرزنی که در کنار لوسین ایستاده بسود از سخنان رادیو نتیجه گرفته بود که: «دعوا را تمام کردند!... چه بهتر!» و بسته گوشت خوکش را که به رنگ گلی بود با بی اعتنایی از خود دور کرد. لوسین حیرت زده به صدای رادیو گوش می داد: آری، صدا صدای پدرش بود... و او دوران دور کودکی خود را باز دید. در آن زمان بیمار بود. پدرش روی بستر او خم می شد و به زنش می گفت: «آملی، عزیز دلم، نباید ناامید شد. علم و دانش بسیار نیرومند است...» اکنون تسا می گفت: «روح جاودانی است...» ولی ژانت می خواست زنده بماند، زنده... هوانوردان آلمانی باید اعصابی پولادین همچون اعصاب شیطان داشته باشند تا با این نشانه گیری دقیق به روی زنان و کودکان تیراندازی کنند... پس با این حساب، پدرش «بخشایش» آقای بروثوی را به دست آورده است، و بعید نیست که هیتلر نیز او را به اعطای یک نشان «صلیب آهن» مفتخر سازد... لوسین خمیازه بلندی کشید. آیا باز شیر برای نوشیدن به دست خواهد آورد؟ هزاران سرباز پیش از او از همین آبادی گذشته بودند. دهقانان کسودرهای خود را می انداختند.

لوسین خود را به آن پیرزن رسانیده بود. پیرزن دستهای خود را به روی بسته گوشت خوک گلی رنگ خویش گرفت و زوزه کشان گفت: «من چیزی ندارم به تو بدهم، هیچ چیز!...» آن شب لوسین بیش از معمول گرسنه بود و با تفنگش پیرزن را تهدید کرد. پیرزن دست از زوزه کشیدن کشید و بی در حالی که قیطان بسته سه دور بسته گوشت خوکش را محکمتر در مشت می فشرد زمزمه کنان گفت: «به تو نخواهم داد!...» لوسین با نفرت به روی زمین تف کرد و فقط گفت: «خیلی نقل داری، ها!» او به پیرزن نمی اندیشید



بلکه در فکر گوشت خوکش بود.

دوباره براه افتاد. کمی آن سوتر، در پشت جاده، مزرعه‌ای بود و خانه‌ای که پنجره‌های آن را محکم بسته بودند. شب که می‌شد دهقانان می‌ترسیدند پنجره‌ها را باز نگذارند و به بیرون سرک بکشند. فقط سگها به طرز خستگی ناپذیری پارس می‌کردند. لوسین داد زد: «آی وحشیها، قدری به من نان بدهید!» هیچکس جواب نداد. سگها غوغایی راه انداخته بودند. لوسین قدری صبر کرد و سپس به سمت رودخانه رفت. از آب ولرم آن که بوی لجن می‌داد نوشید و زیر سرپناه انباری خوابید. از صدای زنانه‌ای بیدار شد که داد می‌زد: «سرباز! آی سرباز!...» در نزدیکی او دختر جوانی ایستاده بود که يك پالتوی مردانه روی پیراهنش به دوش انداخته بود. شب مهتاب بود. لوسین به دقت در قیافه آن دختر روستایی دقیق شد، و حتی با خود اندیشید: «پیدا است که دختر خوب و مهربانی است...» چشمان پرفروغ و بینی برگشته دختر حالت شادی به چهره‌اش داده بود، هر چند شاد به نظر نمی‌رسید. دختر با صدای وحشزده‌ای تکرار می‌کرد: «سرباز! آی سرباز!... خوابت برده؟» يك قرص بزرگ نان و يك تکه پیه خوك با خود آورده بود، و به لوسین گفت:

– من صبر کردم تا خانم خوابش ببرد. او پیه خوك را بیرون گذاشته ولی بقیه چیزها را در انبار آذوقه قفل کرده است... من تو را آن وقت که در حیات ایستاده بودی دیدم... ارباب من مرد بدی نیست، ولی مثل تو بسیار زیادند که از اینجا عبور می‌کنند. این است که می‌گوید: «اگر به همه چیزی بدهیم خودمان از گرسنگی خواهیم مرد...» من بیرون آمدم و دیدم که تو داری به طرف رودخانه می‌روی. همینکه آقا و خانم خوابشان برد من اینها را برداشتم و دویدم...

لوسین بی آنکه جواب بدهد چاقویش را از جیبش درآورد و با دقت و تأمل شروع به خوردن کرد. دخترک همچنان در آنجا ایستاده بود. لوسین مدت زیادی به خوردن مشغول بود و با اینکه سیر شده بود دست نمی‌کشید. با چشمانی کدر از خستگی و بیخوابی پرسید:

— تو دختر آقا و خانم این مزرعه هستی؟

— نه کلفتشان هستم...

سرانجام لوسین از خوردن دست کشید. چاقویش را با علفها پاک کرد، و در سکوت به تماشای قیافه دخترک مشغول گردید. نگاه تحسین آمیز دخترک را برخورد حس کرده بود و از آن دچار حیرت شد. فکرمی کرده که اکنون با آن صورت پوشیده از موهای حنایی رنگ سیخ سیخ همه باید از شکلش وحشت کنند. چشمان سبز-رنگش برق می زدند. باشلقش بوی گرد و خاک و عرق تن می داد. با اشاره دستش دخترک را دعوت کرد که بیاید و در کنارش بنشیند. دخترک اطاعت کرد. یک سر و گردن از لوسین کوتاهتر بود. لوسین آرام و با اندک حالتی رؤیایی بازوی چپش را به گردن دخترک حمایل کرد، سر او را با احتیاط پایین آورد و لبهای او را بوسید. این بوسه برای لوسین در حکم رفع عطش پس از یک تشنگی شدید بود. دخترک هم صورت لوسین را غرق در بوسه های آتشین خود کرد. پس از مدتی، در آن حال که هردوروی علفها دراز کشیده بودند و استراحت می کردند دخترک زمزمه کنان گفت:

«سربازا!... آی، سربازا!...»

هوا داشت روشن می شد. دختر جوان خواست برود و گفت: «الآن خانم

بیدار خواهد شد...» لوسین از او پرسید:

— اسمت چیست؟

— پره لیس زان.

هیجانی به لوسین دست داد. آهسته دست سرخ رنگ و زبر و زمخت دخترک روستایی را نوازش کرد و لبانش را جنباند که حرف محبت آمیزی بزند ولی نمی - دانست چه بگوید. آخر فقط گفت: زانت!...

دخترک پرسید: اسم تو چیست؟

— لوسین.

— لوسین چه؟

– لوسین دووال.

خاکی را که روی باشلقش ریخته بود تکاند و بی آنکه سر به سوی دخترک برگرداند به سمت جاده براه افتاد.

گذراندن شب در کنار رودخانه و با يك دختر روستایی موهنی غیر قابل درک از جانب سرنوشت و شبیه به رؤیای يك محکوم بود. ولی اکنون دیگر بیدار شده بود. با خود می گفت: مرا با نام دووال، دوران، پره‌لیس و یا هر نام دیگری که دلشان بخواهد بشناسند ولی با نام تسا نه! حتی اگر شکنجه‌اش هم بکنند او اقرار نخواهد کرد... مسلماً همینقدر بس بود که بگوید من پسر تسای وزیر هستم تا فوراً به او غذا بدهند، لباس خوب به تنش بپوشانند و او را با اتومبیل به‌ویشی برسانند، ولی او ترجیح می‌داد پیرزن دارنده گوشت خوک را سر ببرد و چنین اقراری نکند...

از سمت روبرو سربازی می‌آمد که او نیز بر چماقی تکیه می‌کرد. هر دو مرد یکدیگر را ورنده‌انداز کردند و چشمکی بهم زدند. سرباز به شوخی گفت:

– مارشال ارتشش را گم کرده است...

– درست همان طور که آدم سنجاقش را گم کند...

و سپس هر کدام به‌راه خود رفتند. روز تازه‌ای شروع می‌شد و می‌بایست چیزی برای خوردن پیدا کرد.

\*\*\*

مارشال پتن کارهای دیگری غیر از پرداختن به ارتش داشت. روز پیش نطق مفصلی خطاب به ملت فرانسه ایراد کرده بود. او نمی‌خواست کسی را گول بزند، و به لحنی رگ و خشن تکرار می‌کرد: «مردم، روی دولت حساب نکنید! دولت هیچ چیز به شما نخواهد داد. تنها به‌فرزندانتان امید بیندید و آنان را با روح مذهب و وطن تربیت کنید. هم ایشان پشتیبان شما خواهند بود...»

تسا با شنیدن نطق مارشال احساس اندوهی عظیم در خود کرده بود: پس هیچکس نبود که پشتیبان او باشد، نه آن لوسین هرزه‌عیاش و نه آن دنیز مغرور...

لیکن چند دقیقه بعد، به لحنی ریشخند آمیز پیچ‌پیچ کنان به لاوال گفت:  
 - این منطقی است در هشتاد و پنج سالگی چنین حرفی زدن؟... مضافاً بر اینکه  
 بچه‌هایش نیستند که معاش او را تأمین می‌کنند، بلکه دولت است!...  
 هیچکس در فکر سربازان نبود؛ وزرا گرفتار این مسئله بودند که دست‌کارمندان  
 آواره خود را در جایی بند کنند، و ضمناً، هیئتی به ریاست بروتوی به پاریس بفرستند  
 تا متن قانون اساسی جدید را تدوین کنند، لوازم و مهمات جنگی را به آلمانیهاتحول  
 بدهند و بسا هواداران دوگله به مبارزه بپردازند. ارتش خود به خود منحل شده بود.  
 قطارها دیگر حرکت نمی‌کردند. ساکنان مناطق غیر اشغالی از راههای مختلف به  
 سمت جنوب روان بودند. پاریسیها و ساکنان شمال فرانسه تبدیل به ولگردان بیجا و  
 مکان شده بودند. دهقانان از ژاندارمها به التماس می‌خواستند که از ایشان در برابر  
 تعدی و تجاوز سربازان حمایت کنند.

\*\*\*

لوسین از تپه بالا رفت. در تمام مدت روز روی علفها دراز کشیده بود بی آنکه  
 بخواهد از جای خود تکان بخورد. هوا ملایم بود و خورشید هر دم در پشت گلوله‌های  
 کوچک و کرک مانند از ابر که به سمت مشرق و به سوی دو برج خاکی رنگ شهر  
 مجاور در حرکت بودند پنهان می‌شد. این منظره لوسین را به خود مشغول می‌داشت.  
 او چیز مشخصی را به یاد نمی‌آورد و در پی این هم نبود که تصویرهای گذشته را به  
 خاطر آورد، لیکن در همان حرکت ابرها گذشت زمان را مشاهده می‌کرد. لوسین  
 دوران زندگی کوتاه و پرحادثه خود را به سرعت از نظر می‌گذرانید، ولی ماجراها  
 همه درهم و برهم می‌شدند: مرگ هانری، چشمان ژانت در آن دم که در جلوداروخانه  
 توقف کرده بود، دریای آن سوی تپه‌های شنی متحرک و مه خفیف روی دو برج شهر.  
 بدین جهت، وقتی خورشید غروب کرد و ابرها در بر تو شفق آب شدند این احساس  
 به لوسین دست داد که دوران زندگی به پایان آمده است. لرزشی وی را تکان داد.  
 این لرزش از مرما بود یا از ترس، خودش هم نمی‌توانست بگوید. هیچگاه مرگ او

را به وحشت نینداخته بود. پس این اضطرابی را که در آن غروب خنک، روی تپه‌ودر زیرستارگان مه‌آلود به‌اودست داده بود به‌چه می‌شد تعبیر کرد؟... خودش هم از آن متعجب شد، و ناگهان با خود گفت: «من گرسنه‌ام!» عجب! اینکه خیلی سهل و ساده بود: چون در تمام مدت روز چیزی نخورده بود!... بایستی به جستجوی نان پرداخت. قدم تند کرد و به‌دوره فرود آمد. روشنایی پنجره کوچک و چارگوشی در لای درختان سوسومی‌زد. لوسین به‌درخانه کوبید و داد زد: «به‌من سرباز قدری نان بدهید!» هیچکس جواب نداد.

آنجا مزرعه سرزده بود. سرزه پیرمرد دیوانه‌ای بود که زنش را کشته بود، چون زنک برای اعتراف به گناهان به‌تزد کشیش می‌رفت. غول هیولایی بود که سکه را در دستش تا می‌کرد؛ خرسی بود که در ته لانه‌اش خزیده بود. سرزه تنها زندگی می‌کرد و فقط کلفت جوانی داشت که دایم در بیم و هراس بسمی‌برد، چنانکه وقتی اربابش بر سرش غرمی‌زد او از ترس بلافاصله به‌سکسکه می‌افتاد. پسر ارشد سرزه از مدت‌های پیش به‌کانادا رفته بود، و پسر کوچک‌ترش درده مجاور، درخانه پدرنش زندگی می‌کرد. یک ماه پیش او را نیز به‌زیر پرچم فرا خوانده بودند، هر چند قبلاً در معاینه پزشکی چپ دست تشخیص شده بود. تقدیر لوسین را به‌سوی خانه سرزه هدایت کرده بود.

لوسین هی به‌درمی کوبید و نان می‌خواست. از پنجره دیگر خانه بوی کلم و پیاز می‌آمد، و معلوم بود که کلفت خانه در کار تهیه سوپ است. این بولوسین را آزار می‌داد چنانکه دستخوش خشمی دیوانه وار شد. پنجره روشن در برابر درخواستهای او خاموش مانده بود، و این درخور گذشت نبود. لاقفل فحشش بدهند و او را از آنجا برانند، ولی آخر چطور جرئت می‌کنند که به‌سکوت بگذرانند؟... خدایا، آخر پس او برای که جنگیده بود؟...

لوسین صورت خود را به‌شیشه چسباند و در پشت پرده توری چهره مردی را دید که او را به‌یاد بر تو می‌انداخت. سرزه شباهتی به‌رئیس «صلیبیون» نداشت و این

تداعی فقط رؤیایی بود که از خشم لوسین ناشی شده بود. لوسین مانند اینکه بخواهد  
پرشنی بکند قدری دور شد و زوزه کشان داد زد:

– در را باز کن، کثافت! و گرنه تیراندازی خواهم کرد!...

و مسلماً همان لکه روشن و نفرت انگیز پنجره را هدف می گرفت و تیراندازی  
می کرد، ولی ناگهان از آن سوتیری شلیک شد. لوسین با پای راست خود نیمدایره ای  
چنان رسم کرد که انگار می رقصد، و سپس بر زمین نقش بست. بیچاره در عین سکوت  
بر زمین افتاده بود، و آن فریاد بلند و شوم را سر زده کشیده بود. اگر در آن دوروبر  
خانه هایی وجود می داشت حتماً کسانی می دیدند، ولی خانه در دره خلوتی واقع  
بود و فقط انعکاس صوت بود که جواب داد: «آ-آ-آه!» در آشپزخانه کلفت از وحشت  
نیمه جان شده بود و سسکه تکانش می داد.

سر زده تفنگ خود را که سابقاً همیشه برای شکار گراز از آن استفاده می کرد بر  
زمین انداخت و به سراغ لوسین شتافت. شاهد نزع کوتاه آن جوان شد، چون مرگ  
تقریباً آنی بود. ماه بسا نوری سبز رنگت بر گونه های برجسته لوسین می تابید و  
چشمانش همچون چشمان گربه برق می زد. موهایش هم که به رنگتحنایی مایل به  
طلایی بود در تاریکی می درخشید. در آن لحظه لوسین به راهزن زیبای تصویرهای  
اپینال شبیه بود. سر زده فانوسش را با خود آورده بود و در پرتو آن، خون روی باشلق  
را دید که به یک نقاشی رنگی تازه می مانست.

سر زده در کنار فانوسش روی زمین نشست. سپس کیسه توتونش را از جیب در  
آورد ولی فراموش کرد پیپ بکشد، و بی آنکه تکان بخورد تا نیمه شب در همانجا  
ماند. فقط لرزشی بزحمت محسوس کله گنده اش را با آن حلقه های موی جو گندمیش  
تکان می داد.

کلفت نیز از خانه بیرون آمد و با ترس و لرزه مرده نزدیک شد. با خود گفت:  
«چه زیباست!» و بلافاصله سسکه بر او عارض شد. سر زده غرش کنان گفت: «خفه

شو!« کلفت می‌خواست برود، ولی اربابش به او فرمان داد: «همانجا بمان!» سپس پیرمرد از جای برخاست و با صدایی دیگرگون و عاری از احساس گفت:

– ای راهزنها!... از هر چه گذشته، مگر این کیست؟ يك سر باز... يك فرانسوی... ناگهان از فرط وحشت، رنگ از روی کلفت پرید: اربابش به روی نعش افتاده بود و داد می‌زد:

– پی‌برو!... پسر!... پسر عزیزم!...

صبح، صورت مجلسی دربارهٔ واقعه تنظیم گردید. سرژ و وقتی صورت مجلس را امضا کرد گفت: «مرا هم بپرید!» ولی ژاندارمها کارهای واجب‌تری داشتند، و سر جوخهٔ ژاندارم جواب داد: «بدو! به قضیه رسیدگی خواهد شد، و اگر لازم شد شما را نیز خواهند خواست.» در جیبهای لوسین گشته ولی چیزی به دست نیاورده بودند. در صورت مجلس قید کردند: «ناشناسی در لباس نظامی.» ناگهان کلفت داد زد و گفت: «من این را پیدا کرده‌ام!...» و تکه کاغذی را که از جیب کوچک پیراهن مرده بیرون کشیده بود به طرف سر جوخه پیش برد. سر جوخه، تاي کاغذ را باز کرد و این سه کلمه را که با دستی ماهر نوشته شده بود خواند: «فرانسه – ژانت – آن‌گند و گه‌ها!» سر جوخه نفی به روی زمین انداخت و بی‌اختیار گفت:

– ای راهزنها!...



دنیز در خانهٔ خانم کلمانس پناهنده شده و آن پیرزن تنها برای همین موضوع در پاریس مانده بود. به آن کوچهٔ پر نشیب نه صدای غرش طبل می‌رسید و نه تغمهٔ آواز، و همین سکوت، خودش دردناک بود. دنیز بارها خواسته بود از خانه بیرون بیاید، ولی هر بار خانم کلمانس از این کار بازش داشته و به او گفته بود:

– صبر کن! ... الان کوچه خیلی خلوت است و فوراً متوجه تو خواهند شد...  
صبحها خانم کلمانس سبد حصیری خود را به دست می گرفت، از خانه بیرون  
می رفت و نان و سبزی و گاه نیز گوشت می آورد. با عشق و علاقه ناهار می پخت، چنانکه  
انگاز از سرش ژانونگهداری می کند...

کلمانس اخباری هم با خودش از بیرون می آورد، مثلاً:

– خانواده دوویل به پاریس برگشته اند، و بعدش هم ژوسو بازنش آمده است.  
ظاهراً خلیها را می خواهند برگردانند. دوویل ضمن اینکه گریه می کرد از من می -  
پرسید: «با چیها چه خواهند کرد؟...» من در جواب به او گفتم: «تشکیلات چیها  
غیرقانونی اعلام شده است و خیرگرفتن از وضع ایشان چندان آسان نیست... ولی  
آنها از آن آدمها نیستند که تسلیم بشوند...» آخر، دیگر چه می توانستم بگویم؟ گرچه  
می دانم این مختصر گفتن درباره ایشان کافی نیست. مردم می گویند: «اکنون دیگر  
به که می توانیم دل خوش کنیم؟...» هیچکس مایل نیست در زیر چکمه آلمانیها زندگی  
کند... از این سوسیون بخور، خوب است. متأسفانه نتوانستم کره پیدا کنم. بزودی  
خواهی دید که دیگر هیچ چیز گیر نمی آید. آلمانیها همه چیز را می قاپند. آنها تا بخواهی  
«مارک» دارند، ماشین اسکناس سازی را بکار می اندازند و اسکناسها را بین سربازان  
توزیع می کنند. من گماشته هایی را دیدم که صندوقهای پر با خود می بردند. آنها همه  
چیز را، از قهوه گرفته تا جوراب و کفش، می خرید و می برند... دیز، بخورد دیگر!  
بزودی قحطی خواهد شد. کسی چه می داند؟... و تو باید قرص و محکم بر سر بمانی.  
دوویل حق دارد که می گوید: «اکنون همه امیدمان به ایشان است...»

وقتی دوران وحشت شروع شده بود به دیز خبر داده بودند: «تو باید در پاریس  
بمانی که کار بکنی. گاستن رابط بین اعضا خواهد بود...» روزی پیش از رسیدن آلمانیها،  
دیز به نشانی تعیین شده به سراغ گاستن رفت. زنی اشک ریزان در به روی او گشود و  
گفت: «گاستن را توقیف کرده اند، و من پیاده خواهم رفت...» دیز به سراغ همه رفقا  
رفت ولی هیچکس را پیدا نکرد: همه یا رفته بودند و یا خود را پنهان کرده بودند.



وحشتناكترین چیز برای دنیز بیکار ماندن بود. ساعتها به کندی می گذشت، و اوشبها بسکه از صدای تیک تاک ساعت دیواری ناراحت می شد، می خواست آن را بشکند... و مخصوصاً صدای آب روشویی که قطره قطره از شیر آن می چکید... اکنون میشود رکجا است و چه می کند؟ اگر نداند که اوزنده است از غصه خواهد مرد. افسوس که دیگر صدای «وجه جورهم!» او را نمی شنود. هر دو می توانستند با هم باشند و خوشبخت زندگی کنند. اکنون دیگر هیچ چیز وجود نخواهد داشت، چون یکدیگر را باز نخواهند دید و دیگر زنده نخواهند بود. اکنون آلمانیها در پاریس هستند. عجب! این کلمات را باید چندین بار تکرار کرد تا آدم باورش بشود. و میشو همچنان بیرون از اینجا است. نکند کشته شده باشد؟ یا اسیر شده باشد؟... چه چیز وحشتناکی است زنده به دست ایشان افتادن!... آنان لشکرهای کاملی را به اسارت گرفته اند...

شب ماه ژوئن طولانی به نظر می آمد، و دنیز در آن عالم نیمه خواب و نیمه بیداری از خود بیخود تکرار می کرد: «میشو!... میشو!...» ناگهان به یادش آمد که کلود به او گفته بود وی را در پاریس خواهند گذاشت. بنابراین می بایست برود و کلود را پیدا کند. دنیز نشانی او را به خاطر داشت؛ مگر همین خودش نبود که پس از آژیر ماه مه آن اتاق را برای کلود سراغ کرده بود؟ شاید او هنوز همانجا باشد؟...

کلمانس چنان او را با مهر و محبت در بغل فشرد و بوسید که گویی دنیز به سفری دور و دراز می رود. به او گفت:

— به لیهایت زیاد ماتیک بمال، چون مزاحم این جورزنها نمی شوند... دنیز می بایست از وسط شهر بگذرد. تا چشمش به نخستین فرد آلمانی افتاد پس رفت، و حتی چیزی نمانده بود که پا به فرار بگذارد. چه بد پوزند! و روی آسینشان هم نشان صلیب شکسته است... و لیکن می بایست بر اعصابش مسلط شود. اکنون می بایست همه چیز را پنهان کند، همه چیز را در پرده نگه دارد... به راه خود ادامه داد

درحالی که تنها به يك چیز می‌اندیشید، و آن اینکه کلود را پیدا خواهد کرد و با هم کار خواهند کرد...

و اینک به بولوآرهای بزرگ رسیده بود... دنیز نمی‌خواست به دور و بر خود نگاه کند، ولی نیروی کنجکوی قوی‌تر از خود او بود. در جلو کافه‌های بزرگ افسران آلمانی با زنان هر جایی پشت میزها نشسته بودند. زن‌ها طوری لباس پوشیده بودند که انگار در ساحل دریا و پلاژها هستند؛ پاهای لخت بود و فقط کفش دمپایی مخصوص به پا داشتند، و ناخن‌ها لاک زده بود. همه می‌خندیدند و شامپانی می‌نوشیدند و جامه‌هایشان را به هم می‌زدند. در جلو پیشخوان کافه‌ها لغت‌نامه‌ها بود و نقشه‌های راهنمای شهر پاریس به زبان آلمانی. دکانداران هدیه‌هایی از قبیل تصویر خاتم کاری برج ایفل، سنجاق‌های نگین‌دار، تصویرهایی از مناظر شهر پاریس و عکسهای دور از عفت به رسم یادگار به سر زبان آلمانی می‌دادند. داد و ستد رواج داشت و فرانک را با مارک عوض می‌کردند. بچه‌های روزنامه فروش داد می‌زدند: «لوماتن (سحر)! لادیکتوا (پیروزی)!» دنیز روزنامه‌ای خرید و لای آن را باز کرد. يك جانوشته بود: «مهمانان مهربان ما حتماً از ظرافت و لذت غذاهای پاریسی خوششان آمده است...» و در جای دیگر يك آگهی به این مضمون خواند: «جوانی لیسانسیه ازدودانشکده که زبان آلمانی می‌داند حاضر است در کافه‌ای پیشخدمت بشود...» دنیز روزنامه را پرت کرد.

زندگی مشکوک و معشوش در شهری اشغال شده و رها شده به زندگی کرما و حشرات می‌مانست. تابلوها، پیراهنها، لبخندها و خلاصه آخرین بقایای شرافت و حیثیت را می‌فروختند. دنیز با نفرت و کراهت از خود می‌پرسید: «یعنی این همان شهر پاریس است؟...»

به ساحل چپ رودخانه رسید و مدتی طولانی در کوچه‌های خلوت راه رفت. کوچه‌ها بدون آدمها بسیار دراز به نظر می‌آمدند.

شهر جادو شده‌ای بود! در پشت و بترین مغازه‌های متروک اشیاء خانوادگی مانند کراوات و اسباب‌بازی بچه‌ها و نقل و شیرینیهای انگلیسی در شیشه‌های دهن‌گشاد دیده

می‌شد. چتری همچون يك پیرمرد به‌در بسته‌ای تکیه داده شده و معلوم بود که آن را فراموش کرده‌اند. روی ایوان خانه‌ای يك گلدان شمعدانی از بی‌آبی خشک شده بود. قفسی هم دیده می‌شد که پرنده‌ای در داخل آن مرده بود. دنیز نیز به‌یاد قصه‌هایی افتاد که در دوران کودکی خوانده بود. همچنان که راه می‌رفت جلو خان خانه‌های مجلل و باشکوه و مجسمه‌های دوران رنسانس و ستون‌های به‌سبک معماری زمان‌همة «لویی‌ها» را می‌دید، چیزهایی که پیش از آن هرگز به این خوبی ندیده بود. سابقاً جمعیت سنگها را از نظرها پنهان می‌داشتند، ولی اکنون سنگها بودند که آدمها را می‌پوشاندند.

در بولوار پُرژوآبال قوزویی محو تماشای يك دسته درخت شده بود و کوری عصا زنان بر سنگفرش خیابان راه می‌رفت. جوان شلی لنگ لنگان از آنجا گذر کرد. همهٔ آدمهای عاجز و ناقص عضو از سوراخهای خود بیرون آمده بودند: اینان چون نتوانسته بودند بروند ناگزیر در شهر مانده بودند.

درختان زیزفون به گل نشسته بودند، چنانکه محیط بوی بیلاق می‌داد. پرندگان ترس زده بیهوا در پرواز بودند و معلوم نبود که نمی‌توانند خود را به صدای غرش موتورها عادت بدهند: هواپیماهای آلمانی از بام تا شام بر فراز شهر تسخیر شده در ارتفاع کم پرواز می‌کردند.

چه خلائی!... و ناگهان جمعیتی نمودار شد. بر سواره رو خیابان پناهندگان پیش می‌آمدند، در حالی که کودکان خسته و به خواب رفته را روی بازوان خود گرفته بودند. ایشان يك هفته پیش شهر را ترك گفته بودند، و در آن هنگام چهره‌شان هم حاکی از بیم و وحشت بود و هم حاکی از امید. از راه مقصد خود جویا می‌شدند، به‌خائنان لعن و نفرین می‌کردند و در این رؤیا بودند که جان به سلامت بدر ببرند. و اکنون به زحمت راه می‌رفتند و به دامهایی شبیه بودند که به کشتار گاهشان می‌برند. در همان چند روز چه بلاها که به سرشان آمده بود و چه نامرادیها که دیده بودند! در زیر آتش مسلسلها خوابیده، برای سوار شدن به قطارها از سرو کول هم بالا رفته، و در برابر چاههای آب مسموم شده گریسته بودند. بسیاری بستگان نزدیک خود را از دست داده

و همه از خود سلب امید کرده بودند. در حین رفتن خبر نداشتند که پاریس در محاصره است. وقتی به «شازتر» به «اورلئان» و به «ژیین» رسیده بودند به آلمانیها برخورد کرده بودند، و اینان راه را برایشان سد کرده و همه را واداشته بودند که برگردند. و اینک همه همچون يك زندانی فراری که گیر بیفتد و ناچار شود که به زندان برگردد به شهر زادگاه خود برمی گشتند. و مادری که با نگاههای وحشتزده‌ای به آلمانیها می نگریست به بچه اش که گریه می کرد زمزمه کنان می گفت: «خفه شو! ... و گرنه....»

چشم دنیزه اعلانی افتاد: با تصویر يك سرباز آلمانی که بچه‌ای را در آغوش گرفته، و زنی که لابد مادر طفل است، با اطمینان خاطر به روی او لبخند می زند. و در زیر تصویر این نوشته هست: «این حامی و پشتیبان ساکنان فرانسه است!» در کنار آن اعلان يك آگهی کهنهٔ تئاتر دیده می شود که پاره پاره شده است: «اودئون... نخستین... سلیطهٔ ۱۹ شده...» آن آلمانی چشمانی آبی و براق داشت. اکنون آن چشمها از هرسو به دنیزه می نگریستند. دنیزه روی برمی گردانید، ولی آن چشمها باز در برابرش نمودار می شدند. دنیزه از کوجه گذر کرد ولی آن چشمان مینایی و مزاحم باز در جلوش بودند. ناگهان دنیزه فریادی کشید: چشمها که از دیوار جدا شده بودند به سوی او پیش می آمدند. او در برخورد اول نفهمیده بود که آن مرد آلمانی يك آدم زنده است. ستوان بیحیای آلمانی لبان خود را به صدا در آورد.

دنیزه وارد خیابان گوبلننها (قالی باقان) شد. چشمش در زیر آفتاب به دسته‌ای افتاد که از بیست یا سی زن تشکیل می شد و همه ایستاده بودند. ناگهان با لچکها و گیسوان به پشت انداخته و کیسه‌های محتوی خواربار به تکان در آمدند و یکی گفت:

— اینها عقب سربازان می گردند!...

زنان به سمت خانهٔ مجاور شتافته بودند. شیر آبی رنگی که معلوم بود بریده است روی بتون کف سواره رو پخش شد. پاسبانان در زیر سردر درشکه خانهٔ آن منزل ظاهر شدند. آنها همه مرد جوانی را دوره کرده بودند که يك پیراهن آبی رنگ کارگری به تن و يك شلوار سربازی به پا داشت.

صدایی بلند شد که گفت:

— راه بدهید که مادرش رد بشود!

پیرزنی که در نظر اول به چشم دنیز خانم کلمانس آمد به سر باز نزدیک شد، و او را در لای بازوان خود فشرد. جوان زمزمه کنان گفت:

— خدا حافظ، مادر!

و جوان را در اتومبیل زندان تپاندند. مادر که نگاه حیرت زده خود را به پاسبانهای دستپاچه دوخته بود به لحنی تند و تلخ به ایشان گفت:

— پس شما حالا برای آلمانیها کار می کنید؟...

و باز همان چشمان مینایی آبی رنگ... این آلمانیها همه اش کنیاک می نوشند، تا جا دارند سوسیسون می خورند و غش غش می خندند....

دنیز در گوشه خیابان پیچید. آنجا محله فقر بود که در پشت میدان «ایتالیا» واقع بود، جایی که خانه‌ها زشت و لخت و نفرت انگیز به نظر می رسید؛ دیگر چیزی برای تزیین ندارند، نه صدای جمعیتی از آنها بلند می شود و نه جلوخانه‌های رنگارنگ دارند. روی نیمکتی پیر مردان ریز اندامی نشسته اند و ورق بازی می کنند. زنانی هم زیر جلو-خان سرپوشیده خانه‌ها ایستاده و آماده اند که تا سرو کله سر بازان آلمانی پیدا شد در-بروند. ولی آلمانیها خیلی بندرت از این طرفها رد می شوند.

دنیز زنگ در خانه‌ای را زد. جوابی نیامد... کسی چه می داند؟ شاید در آخرین لحظه، ساکنان این خانه‌ها خواه و ناخواه، به پیروی از آهنگ قدمها و از هوس نابخردانه دیگران، که همه می خوانند در بروند و بگریزند، در رفته باشند. و تازه ممکن است کلود را هم توقیف کرده باشند، چون آلمانیها خانه‌ها را نیز می گشتند. دنیز گوش تیز کرد، هیچ صدایی نمی آمد.

از آن سو، کلود که دستش روی کلون در بود بانگرانی باخود می اندیشید: لا بد آلمانیها هستند! و به این جهت در را باز نمی کرد: آزادی برای يك دقیقه هم غنیمت بود...  
— آه، تویی!...

تا مدتی مدید نتوانستند حتی يك کلمه با هم ردوبدل کنند. آخر کلود گفت:  
 - بالاخره شد آنچه نباید بشود!... با این حال، من باور نمی کردم که ما به چشم  
 خود چنین چیزی را می بینیم. هیچ متوجهی... آلمانیها و بودنشان در پاریس!... به  
 حق چیزهای ندیده و نشنیده!...

دنیژ کلود را ورناندازی کرد: او گونه‌هایی داشت به رنگ خاک، ولی چشمانش  
 برق می زدند، و این نشانه بدی بود... اتاق حزن انگیز به نظر می رسید... روی میز  
 يك تکه نان بود و يك دفتر شعر، و کتابی با عنوان فولاد آبدیده. دنیژ گفت:  
 - باید کاری کرد. تو نشانیها را داری؟

- نه. از خودیها فقط ژولین اینجا است. ولی آخر چطوری می شود او را پیدا  
 کرد؟ من فکرمی کردم که خودش به دیدن من خواهد آمد... ولی او هیچ نباید در  
 خیابانها آفتابی بشود. امروزه هر رهگذری جلب توجه می کند. آنها به دنبال ما می-  
 گردند. بیخودی نیست که شیپ در اینجا مانده است: او با ایشان همکاری می کند.  
 - باید کاری کرد، کلود! پناهندگان دارند برمی گردند و فوراً هم سراغ ماها را  
 می گیرند. ما نمی توانیم منتظر بمانیم. این کار جنایت است!

- من يك ماشین نسخه برداری (تکثیر) دارم و جوهر و کاغذ، ولی آخر بیفایده  
 است... مگرم و تومی دانیم که حالا چه باید نوشت؟

و کلود دستخوش عارضه سرفه دردناکی شد که او را تکان داد. دنیژ خاموش  
 بود. اکنون فهمیده بود که در کاری که کرده است يك جنبه بی عقلی و بی فکری وجود  
 دارد. مسلماً کلود رفیق خوب و دلیر و فداکاری بود، ولی چه فایده که نمی دانست چه  
 باید بکند... خود دنیژ هم نمی دانست. و کسی هم نبود که آن دو با او تماس بگیرند...  
 دنیژ با پشت اندک قوز کرده نزدیک پنجره نشسته بود. در بیرون، کوچه بیروح  
 گسترده بود. و ناگهان دنیژ همه چیز را به یاد آورد: روزی در همین کوچه تظاهراتی  
 صورت گرفته بود. دنیژ دوباره اهتزاز پارچه‌های قرمز را در ایوان خانه‌ها دید و صدای  
 سرودها را شنید. پسر بچه‌ها را به یاد آورد که روی شاخه‌های درختان مثل گنجشک

جيك جيك می کردند؛ وزنانی را که مشت‌های افراشته نشان می دادند، همه چیز صدا می داد، مرتعش بود و آدم را غلغلک می داد. در پیشاپیش دسته می‌شوی می آمد. دنیز کمر راست کرد و گفت: می‌شوی، تو اینجایی؟ می‌شوی جواب نمی‌دهد. پیش می‌رود و راست به جلو خود نگاه می‌کند. قدش خیلی کشیده است و خیلی هم خوشحال به نظر می‌رسد. از روی سنگرها و از روی آلمانیها رد می‌شود. می‌شوی خودش می‌داند؛ او اشتباه نمی‌کند و عقب نمی‌ماند. او چگونه به خود اجازه داده بود فکر بکند که می‌شوی کشته شده است؟ نه، آنها نمی‌توانند می‌شورا بکشند. می‌شوی آنجا است.

دنیز آهسته لبخند می‌زد و لبانش می‌جنبید. گفت:

— کلود، يك ورقه کاغذ به من بده.

کلود گمان کرد که دنیز می‌خواهد شعر بنویسد. روی نوک پا دور شد. دنیز به دنبال کلماتی می‌گشت که می‌خواست بنویسد، و آنها را در نزدیکی خود حس می‌کرد ولی نمی‌توانست پیداشان کند. جمله‌ای را که در بولوارها با خود تکرار کرده بود به یاد آورد: «یعنی این همان شهر پاریس است؟...» آنگاه کلمات به مغزش هجوم آوردند: «گهواره انقلاب... شهر کمون... قلب فرانسه...»

صدای سربازان را می‌شنید که در حالی که همه رهایشان کرده بودند و یلان و سرگردان می‌گشتند، صدای زندانیان را می‌شنید که بر راه‌ها سنگ می‌شکنند و مسخره و ملعبه هیتلریان هستند، و نیز صدای پناهندگان را که به صورت دسته‌های سیار و بی‌جا و مکان روی جاده‌های نکبت‌زده و بی‌پایان ویلانند... این ملت فرانسه بود که حرف می‌زد... و همچنین ملت‌های دیگر... و آن وقت این زن، این دختر ریز و حقیر و توك و تنها در يك شهر خلوت، صدای گریه‌ها را می‌شنید، و صدای سکوت‌ها را، و صدای سخنان پر از خشم و امید را، بی‌وقفه می‌نوشت، چنانکه گفتمی به او دیکته می‌کنند.

کلود خواند. با يك حرکت ناگهانی چشمانش را پاك کرد، و در حالی که با دست آلوده به جوهر بنفش به روی صورت خود لکه‌های جوهر انداخته بود پرسید:

— دنیز، اینها را تونوخته‌ای؟

– هیس! بی صدا!...

دیزقدهای سنگین يك گشتی را شنیده بود. سپس بلندگویی که روی کامیونی نصب بود غرش کنان گفت:  
– به خانه‌های خود برگردید که اکنون وقتش است! به خانه‌های خود برگردید که وقتش است!

### ۳۸

مجلس ملی که از طرف مارشال پتن دعوت شده بود قرار بود در ویشی تشکیل جلسه بدهد. برای برگزاری هر چه باشکوه‌تر آن جلسه تالار کازینو را به آن اختصاص داده و از پیش آماده کرده بودند. در همین تالار بود که موتینی در این اواخر پوکر بازی می‌کرد و دخترش ژوزفین ضمن تلاش در فراموش کردن جدایی‌های قیافه‌لوسین با وابسته مطبوعاتی کشور و نژوئلا تانگومی رقصید.

فاجعه‌ای که پیش آمده بود موجب شده بود چندهزار نفری به ویشی بیایند و با آبهای معدنی آنجا به مداوای بیماری کبد بپردازند. در فصل زمستان بعضی از هتلها تبدیل به بیمارستان نظامی شده بودند. امروز خمیان در لباس راحتی (رب دوشامبر) و بیماران با نگاهی گرفته و مغموم به این جمعیت ناهماهنگ و ناجور می‌نگریستند. ویشی به صورتی در آمده بود که باز شناخته نمی‌شد. در آن شهر تهنه‌تها سناتورها و نمایندگان مجلس بلکه همه گل‌های سرسبد جامعه پاریسی، از صنعتکاران و موداگران عمده و کارمندان عالیرتبه دیوانی و روزنامه‌نگاران و زنان هرزه، به هم وعده ملاقات داده بودند. آدم در هر قسمی از این گونه سخنان می‌شنید: «آه، این شمائید، کنت عزیزم؟...»، «اوه، ژول، عجب! عجب! توهم توانستی در بروی!...»، «پس آن ناز- نازی ما کجا است؟»



همه در تکان و هیجان بودند، چون آن روز روزی بزرگ و از روزهای مهم آن فصل کم سابقه، یعنی روز تشکیل جلسهٔ مجلس ملی بود. لاوال دلش می‌خواست از تشریفات صرف نظر بشود، ولی بروتوی علاقه‌مند به رعایت آداب و سنن بود: همه تصمیم گرفته بودند که جمهوری سوم را با تشریفات تمام به خاک بسپارند.

تسا از مدتی پیش خود را برای شرکت در این ماجرا آماده کرده و مانند همیشه خوشبین بود. از نگرانیها و ناراحتیهای راه به خود آمده بود، اکنون خود را صحیح و سالم احساس می‌کرد و دلش می‌خواست زندگی کند. ساعتها کوشیده بود خویشتن را قانع کند که ابتکار مارشال بیشتر به نفعش است: یعنی تسا بجای اینکه انتخاب بشود منصوب خواهد شد، و بدین طریق درد سرش کمتر خواهد بود. با این حال، در باطن امروز در اعماق قلبش نگران بود و بی‌اختیار به یاد حرفهای دسر می‌افتاد که به او گفته بود: «بیچاره ساس پیر!...» به عقیدهٔ او حتماً دسر عقلش را از دست داده بود، ولی در این حرفهای نیشدار و بر خورنده اش قدری هم حقیقت وجود داشت. از تسا استفاده کرده بودند، بدین طریق که دیگران در پناه نام او استتار کرده بودند، و اکنون می‌خواستند او را پس بزنند. وجه کسی می‌توانست تضمین کند که فردا بیرونش نخواهند انداخت؟ تسا برای دست راستیها رادیکال بود. در «بردو» همه به رویش لبخند می‌زدند، و حال آنکه در اینجا لاوال به زور با او سلام و علیک می‌کرد. وقتی آب لیمو گرفته شد دیگر کسی در بند پوسته‌های فشرده نیست.

تسا حس می‌کرد که اشکش در می‌آید. همه با او بدتا می‌کردند. مگر همین خود او نبود که به لاوال کمک کرده بود؟ و یا وقتی لازم شده بود که با آلمانیها کنار بیایند چه کسی برای آن اسپانیایی لعنتی (سفیر) سبزی پاك کرده بود؟ چه کسی تلاش کرده بود به رادیکالها ثابت کند که شرایط پیشنهادی آلمانیها در «کمپی‌ین» کاملاً قابل قبول است؟ اینها چه حافظهٔ ضعیفی دارند!... از این گذشته، بستگان نزدیک خودش هم در کش نکرده و قدرش را ندانسته بودند. مثلاً همین دنیز از خود راضی و متفرعن. مگر او کم دوستش داشته و کم نازش را کشیده بود؟ اکنون آلمانیها سرش را خواهند

بریده. و تسا تنها با همین فکر دچار وحشت شد... هیتلر که شوخی سرش نمی‌شود و برای همین هم هست که فاتح شده است. راستی بر سر دینز چه خواهد آمد؟... تسا دو یاردماغش را گرفت؛ اشک به درون دماغش می‌ریخت. سپس موهای بزاقی لوسین را به نظر آورد و با ترس و لرز خودش را جمع کرد. لوسین دریغ نخواهد کرد از اینکه مایهٔ بدنامی وی آبرویی او بشود. در ری این خصلت موروثی است و آن را از عم ویش رُبْر به ارث برده است. باز تسا چهار سال بود که از شتر پردازش رو بر راحت شده بود، در صورتی که لوسین مشت و وحشتناکی دارد و خودش هم جهانی بالفطره است. ولی نکند لوسین کشته شده باشد؟... در آن صورت نسل تسا منقرض شده است! چنانکه خود فرانسه هم منقرض شده است... در اینجا حرکتی حاکی از لاقیدی به تسا دست داد لیکن ناگهان چهره اش درهم رفت و قیافهٔ بدی پیدا کرد. با خود اندیشید: این پولت سلیطه حتماً حال اعشوه گریه‌هایش را برای آلمانیها می‌کند. بی‌حیا ککش هم از این عزای ملی نمی‌گزد! حالا اگر آن فاسق آلمانیش جوان و زورمند باشد باز چیزی...

یک ساعت بعد، تسا پاک دیگر گون شده و برای این دگر گونی اتفاق کوچکی کفایت کرده بود: بروتوی با تلفن از او احوال پرسی کرده و تسا از همان یک تلفن فهمیده بود که هنوز به او نیاز مندند. او امتناع کرده بود از اینکه در جلسهٔ مجلس ملی در برنامهٔ بی‌آبرو کردن و نقاب برگرفتن از چهرهٔ فراماسون‌ها شرکت کند؛ در عوض، پذیرفته بود که نطقی نه‌چندان مفصل ولی درخشان ایراد کند. مگر روزنامهٔ او مانیته آگهی تأسیس یک کارخانهٔ مبل‌سازی را که صاحب آن یک یهودی آلمانی بود منتشر نکرده بود؟ تسا می‌خواست در نطقش بگوید: «زنجیرهایی طلایی و نامرئی سرمایه‌های یهودی را به کمونیستها پیوند می‌داد، و در همینجا است که باید پایه و اساس این جنگ جنایت‌بار را جستجو کرد...»

در آخرین لحظه بروتوی تسارا به کناری کشید و به او گفت: «بهتر است که تو از ایراد آن سخنرانی چشم‌پوشی.» تسا که پکر شده بود پلک‌هایش را بر هم زد. بروتوی در توضیح درخواست خود گفت: «مسئلهٔ وقت‌شناسی مطرح است. امروز اعصاب

کشور سخت ناراحت است. باید روی صنعتکاران حساب کرد. ممکن است همه مآجرهای کهنه مانند قضیه استاویسکی و جیهه خلق و غیره را دوباره روی دایره بریزند...» تسا تصدیق کرد، ولی باز قیافه اش درهم رفت. اودلش می‌خواست زندگی کند ولی زمین زیر پایش می‌لرزید.

گراندل خبر تسلی بخشی برایش آورد (اوروزیش از پاریس آمده بود). وقتی تسا رادر جلو پیش بخاری کازینو دید به سمت او دوید، قیافه شادان و مهربانی به خود گرفت و از پایتخت برایش سخن گفت:

– روزهای اول مردم در پاریس زیاد نبودند، ولی اکنون شهر کم کم دارد پر می‌شود. حتی مردم فکر می‌کنند که نمایشهای اوپرا از سر گرفته خواهد شد... رویهمرفته، آلمانیها نظمی برقرار کرده‌اند و رفتارشان خوب است، نه مانند رفتار فاتحان، بلکه مانند قیّمها و سرپرستها...

نمایندگان به آن دوندیک شده بودند و درسکوت به حرفهای گراندل گوش می‌دادند. فقط يك سناتور از دهانش در رفت و گفت: «عجب! عجب!...» و هیچ معلوم نشد که او از حرفهای گراندل خوشحال شده یا به‌خشم آمده است.

برژّه‌ری دست تسا را محکم فشرد و به او گفت:

– چه خوب است که تو اینجا سرپست خودت هستی! من مطمئن بودم که تو دريك چنین لحظه بحرانی فرانسه را ترك نخواهی کرد.

تسا برای ابراز حقشناسی سرکوپچک چون سرپرنده اش را اندکی خم کرد. قطره‌های عرق بر بینی نوك تیزش نشسته بود. سخنان برژّه‌ری متأثرش کرده بود: پس کسانی بودند که می‌فهمیدند تسابار صلیبی سنگین را بردوش کشیده است. مگر همین کار برای او بسیار گران تمام نشده بود که پیمان ترك مخاصمه چنان ننگینی را امضاء بکند و سپس به اینجا بیاید تا در پاکسازی گذشته کیفیتش شرکت داشته باشد؟

در جواب، به برژّه‌ری گفت: من دارم به فرانسه خدمت می‌کنم. ضمناً بگویم که بلوم در اینجا حاضر است و فوژرنیز. و این بسیار جالب خواهد بود که بدانیم در حین

رای دادن به دولت چه خواهند کرد. مخصوصاً فوزر... این کیفی ندارد که آدم روی نیمکتی دراز بکشد و شلاق بخورد. بلی دیگر! و با این وصف با او باید چنین کاری کرد... در هر حال فوزر جرئت نخواهد کرد که رأی مخالف بدهد. حیف که دوکان در اینجا نیست. آن مردك محرك جنگك...

– راستی او حالا در کجا است؟

– گمان می‌کنم در ارتش باشد.

گراندل به‌وسط افتاد و گفت:

– او احتمالاً اول کسی بوده که تسلیم شده است. من این «کله خر» ها را خوب

می‌شناسم...

– و یار کجاست؟

– هیچکس نمی‌داند. پس از آنکه ما از شهر «تور» رفتیم او یک‌دفعه غیبش زد.

– من شنیده‌ام که او از راه اسپانیا به لیسبون گریخته است.

– یعنی اسپانیاییها گذاشته‌اند که او از کشورشان رد بشود؟

– هیچ عجیب نیست که و یار از خود ژنرال فرانکو درخواست ویزا کرده

باشد.

– ولی می‌گویند اسپانیاییها نگهبانانی در مرزها با مسلسل گذاشته‌اند و همه

کسانی را که از مرزشان بگذرند و امی دارند راهشان را کج کنند و به سمت

آردو گاههای کار اجباری بروند.

تسا خنده خفیفی کرد و باخود اندیشید: این دیگر چه قصه‌ای است؟ به نظر من

مثل قضیه رقص «کوادریل» می‌آید: پیش بیاید، پس بروید، خانم هم‌رقصتان را

عوض کنید... البته اسپانیاییها حتماً و یار را در یک اردوگاه کار اجباری داخل کرده‌اند

و اکنون می‌توان حالت خشم و ناراحتی او را در نظر مجسم کرد، چنانکه عینک

یکچشمش روی بینی‌اش برمی‌جهد... ولی آخر تابلوهایش چه می‌شود؟ آیا ممکن

است آنها را در آوالن جا گذاشته باشد؟

سپس به حرف آمد و گفت: در هر ماجرای تراژدی يك جنبهٔ مضحك هم هست. سرنوشت و یار در عین غم انگیز بودن مرا به خنده می آورد. او در حین ترك كلکسیون نابلوهایش باید دچار چه ترس و وحشتی شده باشد! شما سرش را در نظر مجسم می - کنید؟...

صدایی که معلوم بود حاکی ازرنجش است از پشت سر به گوش رسید که گفت: - اگر نمی توانید سرش را در نظر مجسم کنید می توانید سر بر گردانید و خودش را ببینید. پُل، من این طنز و تمسخر تو را نابجا می دانم.

تسا مات و متحیر مانده بود که می دید و یار در آنجا است. گفت:

- چطور؟ این تویی، او گوست؟ ولی تو از کجا آمده ای؟...

- از آوالُنْ. بودن من در اینجا چه تعجیبی دارد؟ من مانند همیشه در سرپست خودم هستم.... و یار به ایفای این وظیفه پرداخت که ثابت کند یکی از هواداران پرو- پا قرص نظم جدید است، چنانکه در این باره گفت:

- شکست به ما شفا خواهد داد. ما باید از فاتحان خود درس بگیریم. چرا هیتر در پاریس است؟ چون جرئت به خرج داده است. مارشال پتن هم نشان داده است که آدم نوآوری است. هم اکنون بیش از هشتاد سال از سنش می گذرد، مع هذا جرئت دارد. من نخستین کسی هستم که در برابرش سرخم می کنم...

این یار خود گراندل هم ماتش برد. تما آهی کشید و محرمانه به او گفت: چه روباه مکاری! الحق که از همهٔ ما ناقلاتراست...

سرانجام رئیس مجلس زنگک رسمیت جمله را به صدا در آورد. تسا به سخنان ناطقان گوش نمی داد و باخود می گفت: حالا دیگر حرف زدن برای لاوال کار ساده ای است. چرا در ماه سپتامبر جیکش در نیامد؟ و یار هم از این کف زدن ها خوشه چینی می - کند، ولی بلوم عصبانی است و مسلماً هم رأی مخالف خواهد داد. به هر حال بلوم دیگر پرونده اش بسته شده است.

در زنگک تنفس، نمایندگان گراندل را دوره کردند. همه به او ابراز ارادت

می کردند و حسن خدمت نشان می دادند و او جوابهایی حاکی از لاقیدی می داد. مثلاً<sup>۱</sup> می گفت: «خوب است. من در این باره دستوری از آبتز<sup>۱</sup> خواهم گرفت...» تسا به یاد آن نامه افشاگر افتاد که لوسین از او دزدیده بود، و اخمی بر صورتش نشست. به هر حال سخت ناگوار بود برای او که ببیند يك جاسوس عامی به عنوان نجات دهنده فرانسه به حساب بیاید...

پس از پایان تنفس و تشکیل مجدد جلسه، پروتوی از کرسی خطابه بالا رفت و از انحطاط و زوال آداب و سنن و از «کفاره عظیم» گناهان سخن گفت، سخت به انگلیسیان تاخت و در پایان سخن بازوان خود را از هم گشود و به لحنی پرطمأنینه چنین گفت: «الحق که فاتحان نشان دادند مردمی آزاده و بزرگوار هستند». تسا خمیازه کشید و با خود اندیشید: «ای پیرریاکار، برای توهیج مهم نیست که ایالت لرن<sup>۲</sup> زادگاهت را به آلمانیها داده اند... چه خبر بازاری! و در عین حال چقدر کسالت آور است...»

ناگهان همه به تکان و هیجان درآمدند. فوژراز کرسی خطابه بالا رفته و بلافاصله غرش کتان شروع به سخنرانی کرده بود:

– وقتی دشمنان میهن و زمامداران بیرگک و بی عرضه دست به روی...»

ولی نگذاشتند جمله اش را تمام کند و شروع به رأی گیری کردند. نیم ساعت بعد، رئیس جلسه نتیجه رأی گیری را چنین اعلام کرد: پانصد و شصت و نه رأی موافق، در برابر هشتاد رأی مخالف.

تسا احساس خستگی و صف ناپذیری در خود می کرد، چنانکه گویی نطق بسیار مفصلی ایراد کرده است. در باغ کازینو خانمها داد می زدند: «زنده باد لاوال!» و تسا از این شعار خودیش هم نشد. دچار سردرد شده بسود و با اخم و ترش رویی به سمت هتل محل اقامت خود براه افتاد.

۱ – Abetz (اوتو) سیاستمدار آلمانی (۱۹۰۳-۱۹۵۸) مرد مورد اعتماد هیتلر که در پاریس برای داداشتن فرانسه شکست خورده به همکاری با آلمان هیتلری تلاش می کرد. (مترجم)

سر نوشت به جالش دلسوزی کرده بود. در سالن هتل زن تاشناس و زیبایی دیدبا سینه‌های برجسته و با لبان پرماتیک زده، و این زن او را به یاد پولت انداخت. شادان به بانوی جوان نزدیک شد، و تازه آن وقت فهمید که چشمان خانم آغشته به اشک است. از قضا، همیشه زنان غمگین و گریان به نظر تسا دلریا تر آمده بودند. با صدایی هیجانزده از بلاها و مصیبت‌هایی برای آن زن سخن گفت که بر سر فرانسه آمده بود، و با تو نیز باتکان دادن سر تصدیق می‌کرد. تسا به لحنی حاکی از خویشنداری پرسید: «من به عنوان یک وزیر چه خدمتی...» بانوی ناشناس لبخند زد ورنجها و بدبیاریهای خود را به این شرح برای او نقل کرد: در «نه‌ور» چمدانش را گم کرده است؛ مادر پیرش در پاریس مانده و اینک خودش هم به اینجا آمده است تا عمویش را که وابسته به وزارت بازرگانی است پیدا کند؛ ولی او ظاهر آ باید در «کلرمن فران» باشد. حال نمی‌داند چه بکند، چون در کیفش صد فرانک بیشتر پول برایش مانده است.

تسا به او دل‌داری داد و به خودش هم دل‌داری داد. به هنگام صرف شام خود را شاداب و بارو حیه بسیار خوب نشان داد. هر دو شامپانی نوشیدند، جام اول را به سلامتی «فرانسه جاودان» و سپس جام دوم را به سلامتی «عشق جاودان» خوردند. شب هنگام با نشاط و شادمانی به آن زن گفت:

— عروسک من، تو هرگز خواهی توانست سن و سال مرا حدس بزنی.  
— پنجاه سال داری؟

تسا خندید، با انگشتش بانورا تهدید کرد و گفت:

— نه، عروسک من! در عشق هیچ‌ده ساله‌ام، ولی برای مردم چه عرض کنم؟ در هر حال کاملاً بیجا است که مارشال بجای پدر من حساب بشود.

و بلافاصله همه پیشامدهای آن روز تاریخی را از خاطر گذراند: نگاه خشن بر وتوی را، مکرو حیلۀ و یار را، رقم زشت و نفرت‌انگیز «هشتاد» رأی مخالف را. پس معلوم شده بود که هشتاد آدم «پاک» هم وجود دارند! این کسان حتماً در خاطرات خود خواهند نوشت که با «تسلیم» مخالفت کرده‌اند. در اندیشه نسل‌های آینده این روز ملال‌انگیز به

صورت روز کودتا جلوه گر خواهد شد. در طول جلسه، تسا بر اثر حساسیت خود ناراحت شده و به هنگام صرف ناهار هم بد کرده بود که غذای گوشت گوسفند پخته به سبک هندی خورده بود... اکنون ناراحتیش باقی مانده و سرش سنگین بود. شاید هم اثر شامپانی بود... تساتنه اش را بلند کرد، نگاهی به «عروسک» که خوابیده بود انداخت و حس کرد که دارد گریه اش می گیرد.

تادید که خانم بیدار شده است از او پرسید:

– می دانی که امروز در کازینو چه اتفاقی افتاد؟

– بلی، در بان به من گفت که در آنجا جلسه مهمی بوده است...

– جلسه «هارا کیری» (خودکشی) بود. مطالب را نگرفتی؟ حالا برایت شرح می دهم. نمایندگان مجلس و سناتورهای در آنجا جمع شده بودند. لاوال رشته سخن را به دست گرفت... او همیشه کراوات سفید می زند... و اما بعد... بعد، ما همه دست به خودکشی زدیم. توحرف مرا باور نمی کنی؟ به شرفم قسم راست می گویم! ما همه مرگ خودمان را اعلام کردیم و بعدش هم کف زدیم. پانصد و شصت و نه نعش و هشتاد زخمی. همین والسلام!... الآن در کنار تو کسی بجز شیخ تسا نیست، سایه او است. (تسا دچار عارضه سکسکه شد و با شرمساری به گفته افزود:) سن نمی بایست اینقدر شامپانی بنوشم. از این گذشته، الآن دیگر همه چیز برای من بی تفاوت است، چون ما همه فرمان مرگ خود را امضا کرده ایم...

بانو خوابش می آمد، با این حال تلاشی کرد و با مهربانی گفت:

– چرا غصه می خوری؟ وقتی آلمانها رفع زحمت کردند و از پاریس رفتند

ما زندگی پیشین خود را از سر خواهیم گرفت. مگر تو خودت نگفتی که روح جوانی داری؟ تو... (با دستش جلودهن دره اش را گرفت و سپس زمزمه کنان ادامه داد):

تویک عاشق واقعی هستی...

تسا سری تکان داد و گفت:

– نه. همه اینها مال گذشته است... و حسال آنکه اکنون... سن روشن شدن



و فکر کردن با منطق را دوست دارم. می‌خواهی من رنک و راست به تو بگویم که کیستم؟  
 من یک ساس هستم؛ یک ساس پیردریک شکاف.  
 ازجا برخاست و با قدمهای لرزانی به سمت روشویی رفت.

\*\*\*

فوزر با حالتی بسیار هیجانزده و ناراحت از تالار کازینو بیرون آمده بود. بازوان  
 خود را تکان می‌داد و خطاب به شنوندگانی نامرئی غرغر کنان سخن می‌گفت. بی-  
 غیرتهای لشی جمهوری فرانسه را به خاک سپردند. مگر قهرمانان والمی برای چه جان  
 فدا کرده بودند؟ دلاوران و زدن برای چه جنگیده بودند؟ چه ننگ و فزیه‌حتمی! ای  
 شهروندان، چه رسوایی بزرگی! یقین بدانید که دنیا با نفرت و بیزارى از فرانسه،  
 فرانسه‌ای که چکمه‌های هیتلر را می‌لیسد، روی برخواهد گرداند.

مسلماً فوزر اعتراض کرده بود ولی نگذاشته بودند که او حقایق را فاش کند.  
 اکنون به هتلش برمی‌گشت تا شامش را بخورد. حتماً پیشخدمت هتل شوربایی برایش  
 می‌آورد، و بعدش هم فوزر می‌رفت و می‌خواست. این سیر مداوم و آرام زندگی  
 روزمره پس از جریانهایی که روی داده بود برای او تحمل‌ناپذیر بود. فوزر تشنهٔ قربانی  
 دادن بود، و آرزوی شنیدن سوت بمبها و افراشتن گیوتین را داشت، ولی مردم در  
 فضای باز کافه‌ها نشسته بودند و ورموت می‌نوشیدند.

فوزر در تمام مدت شب در عرض و طول اتاق خود راه رفت. دیگر نه به زنش  
 ماری لویزمی اندیشید و نه در فکر پسرانش بسود. از خشم و نفرت به نفس تنگی افتاده  
 بود. او اکنون در کوبلنتز<sup>۲</sup> بود. آخرویشی هم کوبلنتز دیگری بود. از خود می‌پرسید  
 که چه کسی در رأس خائنان قرار دارد؟ لابد هنوز لاوال است! .. همه می‌دانند که  
 لاوال آدمی است خود فروخته، یک شهرستانی طماع، با کله‌ای نظیر کلهٔ اسب دزد -  
 های شهر زادگاهش. تسا نیز فاحشه‌ای است مسلم، مشروط بر اینکه غذایش را هم به

۱- Valmy دهی در شهرستان مارن که در آنجا فرانسویان در ۱۷۹۲ روسیان را شکست دادند.

۲- Koblenz یا به فرانسه کوبلانس، از شهرهای آلمان غربی که در ۱۷۹۳ یعنی در دوران

انقلاب کبیر فرانسه محل تجمع مهاجران فرانسوی شده بود. (مترجم)

او بدهند... ولیکن در رأس خائنان وطن يك سر باز جمهوری قرار دارد که اکنون يك مارشال پیراست. ارتش برای همیشه بی آبرو شده است، و موسفیدها نیز آبروشان رفته است. حالا دیگر آدم به چه کسی اعتقاد داشته باشد؟ همه را آلوده کرده اند. همه چیز از دست رفته است و همه افتخار و شرافت ساده و بی غش را در ایوان کافه ها نوشیده و خورده اند! لابد فردا داد خواهند زد: «زنده باد نجات دهندگان فرانسه، یعنی یوشهای بزرگوار!» همه در برابر پروسیان به روی شکم خواهند خزید، و شاید از گوربنگك يك ژاندارك دیگر خواهند ساخت. چرا نه؟ اینکه مضحك نیست، فقط زشت و نفرت انگیز است!

فوزر این حرفها را به که می زد؟ به نقش پروانهای که به روی کاغذهای دیواری بودند؟ به تصویر مبهمی که آیینۀ قدی به او بر می گردانید؟ به خورشید که می دمید؟ ساعت نه صبح در اتاقش را زدند. پلیسها بودند که کتی از پشم «آلپاگا» به تن داشتند. یکی از ایشان به لحن موزونی گفت:

— حکم است که شما را برای بازجویی ببریم.

فوزر به لحنی تمسخر آمیز گفت:

— حکمتان را نشان بدهید ببینم! پس چرا متن حکم را به آلمانی ننوشته اند؟ آقایان، شما هم آلمانی یاد بگیرید! دیگر ترجمه بس است! من متنهای اصلی را دوست می دارم. بعلاوه، نگران نباشید؛ شما که از وِرْدَن دفاع نکرده اید (فوزر ریشش را شانه کرد و کلاهش را بر سر گذاشت). بفرمائید، من حاضرم... زنده باد جمهوری! در پاگرد پلکان چشمش به تما افتاد که فرصت کرده ریشش را تراشیده و صبحانه اش را خورده بود و شتاب داشت که خود را به يك جلسه کانون و کلای دادگستری برساند. وقتی چشمش به فوزر افتاد که پلیسها می بردندش روی خود را برگردانید. تما صورتی گرفته و موقر همچون در روزهای شرکت در مراسم به خاکسپاری

۱ — boches چنانکه قبلاً نیز دیده ایم نام تحقیر آمیزی است که فرانسویان به آلمانی ها داده اند. (مترجم)

يك مرده داشت. فوزرهمچنان که از پله‌ها پایین می‌رفت بنا به فحش دادن گذاشت:  
«این مرد که يك تگه گه است، آقايان، يك تگه گه!...»

## ۳۹

ژنرال لوریدو از همان وقتها که هنوز در پاریس بود همیشه گفته بود: «اگر ما در این جنگ شکست بخوریم ادامه دادن به آن دور از عقل و منطق است، و حتی فراتر از این بگویم، نشانه‌ای از جهل و حماقت خواهد بود!».

بروتوی خواسته بود ژنرال لوریدو را نیز جزو هیثی که برای امضای پیمان ترك مخاصمه می‌رفتند بفرستد، ولی ژنرال بر اثر بیماری کبدی بستری شده بود. با خود اندیشید: «چه خوشبختی بسزرگی! آدم اسمش را در تاریخ روی سند ننگینی بگذارد؟ نه. خدا را شکر که نشد!...»

در حین ترمیم کابینه، لوریدو به سمت معاون وزارت تسلیحات منصوب گردید، و مقر آن وزارتخانه در بوژبول بود. وقتی لوریدو فهمید که در آن ایستگاه آب معدنی بیماران مبتلا به تنگی نفس برای مداوا می‌روند به مخالفت برخاست، چون انتظار داشت که محل کارش در ویشی باشد تا بتواند به معالجه بیماری کبدش پردازد. آخر او که بیماری آسم نداشت. با این حال، وقتی ناگزیر در بوژبول مستقر شد هر روز صبح به حمامهای آب گرم می‌رفت و با خود می‌گفت: «دیگر جنگ تمام شده است و اکنون وقت آن است که آدم به ترمیم وضع مزاجی خود پردازد. يك دوره مداوا هرگز زبانی در پی نخواهد داشت.»

زنش را به نزد خود فراخوانده و ازدیدن لباس خانگی او که به رنگ گل کاسنی بود آرامش خاطر یافته بود. با اینکه در هتل منزل کرده بودند ولی سوفی به محض ورود با چیزهایی از قبیل وسایل کاموآبافی و يك اطوی برقی و با گفتگوهایی که همیشه درباره

گرانی زندگی پیش می کشیدگرمی و صفای مخصوص زندگی خانوادگی را به آن اتاق سرد و بیروح باز آورد. لوریدو خوشبخت بود و تنها يك چیز ناراحتش می کرد، و آن هم مسئولیتهايش بود: او مأمور بود که وسایل و مهمات جنگی را بر طبق مصاد پیمان تركمخاصمه به آلمانیها تحویل بدهد. آه می کشید و به زنش می گفت: «من سابقاً فکرمی کردم که مسلح شدن مشکل است؛ ولی نه، سوقی جان، حالا می بینم که خلع-سلاح شدن از آنهم مشکل تر است.»

اعتقاد داشت به اینکه هر چه را که می تواند از آلمانیها پنهان کند باید پنهان کند. سرهنگ «مُورو» هم با او کار می کرد و لوریدو به او می گفت: «ما باید از همین حالا خودمان را برای سال ۱۹۶۰ آماده کنیم. بلی، بلی، باید این کار را بکنیم! مگر آلمانیها از همان فردای روز شکستشان در جنگ گذشته شروع به آماده کردن خود برای انتقام گرفتن نکردند؟ این قانون طبیعت است...» نامبرده وقتی موفق شد که سی آزاده توپ ضدهوایی از آلمانیها پنهان کند نشاط و شادی کودکانه ای پیدا کرد. سرهنگ مورو لبخندی زد و ضمن مراعات ادب به او گفت: «شما بد می کنید که این همه به خود زحمت می دهید. ماه که نمی تواند با خورشید دریفتند...»

يك روز صبح که لوریدو از سر کارش برگشته بود و داشت قهوه اش را می خورد در اتاقش را زدند. ژنرال به تصور اینکه آجودانش است و یا پیشخدمت هتل است که کارش دارد صدا زد: «بیايد تو!» ویس به درون آمد.

آن عضو قدیم حزب رادیکال در «گلمار» اکنون دوست صمیمی لاوال و عضو کمیسیون مختلط فرانسه - آلمان بود.

ژنرال هنوز بیجامه به تن داشت و از دستگاه تنفس مصنوعی استفاده می کرد و درست شبیح يك «مانکن» کار ناوال را به یاد می آورد. ویس نتوانست جلوی لبخندی را که بر لبش آمده بود بگیرد. لوریدو احساس ناراحتی کرد و در دل با خود گفت: «يك ژنرال باید و هم انگیز باشد!» و به ویس گفت:

— ما اتگارد ريك اردوگاه موقت زندگی می کنیم، و آجودان من هم آدم

بی‌تجربه‌ای است.

– راحت باشید، ژنرال... ضمناً بیخشید از اینکه من بی‌موقع مزاحم شدم.  
برای يك کار فوری خدمت رسیده‌ام...

يك ربع بعد، ژنرال که لباس افسری پوشیده بود به اتاق برگشت، در حالی که به‌روی سینه‌اش شش نشان افتخار نصب بود. ویس بی‌مقدمه از او پرسید:

– لطفاً بفرمایید ژنرال، مگر ما در «مُون پَلیه» چهل و دو تانک متوسط نداشتیم؟  
پس چرا شما فقط شانزده‌تای از آنها را تحویل داده‌اید؟

لوریدو با حرکت سر تصدیق کرد و در جواب به‌لحنی حاکی از خرسندی گفت:  
– درست است. آلمانیها خودشان این رقم شانزده را تعیین کرده‌اند.

– پس امضای ما پای قرارداد چه می‌شود؟

– به‌نظر من، آقای ویس، ما وظیفه‌ای در قبال اعقاب خود داریم، و اگر بخواهیم  
شروع به‌ادای آن بکنیم باید...

ویس به‌وسط حرف او دوید و گفت:

– اینجا جای غلبه‌گویی نیست. شانزده تا شانزده تا است و چهل و دو تا چهل و دو تا.  
شما به‌چه دلایلی به‌خود اجازه داده‌اید که بیست و شش تانک حمله را پنهان کنید؟

– یعنی چه؟ (لوریدو صدای خود را بلند کرده بود.) من هر چه کرده‌ام بنا به  
وظیفه خودم کرده‌ام و به‌کسی اجازه نمی‌دهم که با من همچون با يك پسر بچه حرف

بزنند. من يك سر باز فرانسوی هستم، آقا، می‌فهمید؟...

و از جا بلند شد. با اینکه قدش کوتاه بود انگار به‌ویس از بالا نگاه می‌کرد. ویس  
شانه بالا انداخت و گفت:

– شما بی‌خود عصبانی می‌شوید، ژنرال. اینجا که میدان جنگ نیست. بلکه  
صحبت بر سر يك امر مهم و جدی است. من از رئیس مافوق شما خواهش خواهم کرد

که حساب و شمارش اعداد را برایتان توضیح بدهد...

ویس این را گفت و از در بیرون رفت. مدتی طول کشید تا لوریدو به‌حال عادی

بازگشت. شکوه کنان به زنش سوفی گفت:

– من نمی فهمم که ما چرا باید بیست و شش تانگ خودمان را به دشمن دیروز-مان به عنوان هدیه تقدیم بکنیم؟ یک فرد فرانسوی که دوست لاوال و مورد اعتماد پروتوی است به سراغ من می آید و بامن طوری حرف می زند که انگار یک افسر آلمانی است. این امر عادی نیست، باور کنید!...

فردای آن روز لوریدو به سراغ ژنرال پیکار رفت. گزارشی هم برای تقدیم به او تهیه کرده و در آن متذکر شده بود که: سیاستمدارانی از نوع آقای ویس در امور نظامی مداخله می کنند، و این برخلاف دستور صریح مارشال پتن است.

لیکن پیکار پس از سلام و تعارف خشکی به او گفت:

– آن طور که من می بینم شما گول زبان بازیهای مردک دو گل را خورده اید؛ ولی اشتباه می کنید! یقین بدانید که تا نیمه های ماه اوت آلمانیها در لندن خواهند بود. شما که دیگر جوان بی تجربه نیستید و سابقه جنگیتان باید راهنمای شما باشد. شما نمی توانید و نباید با خائنان همراهی کنید.

لوریدو وحیرت زده به من افتاد و گفت:

– من در خور این حرفها نبودم...

پیکار فهمید که خیلی تندرفته است، و همچون دو دوست خوب از هم جدا شدند. لوریدو وقتی به بوربول برگشت به نظم و نسق امور پرداخت و داد می زد: «سرگرد، شما مسئول سلسله ها هستید... اینها که سنجاق نیستند، مسلسلند. مگر نه؟ ما باید به حریف سابق خودمان نشان بدهیم که نسبت به تعهداتمان وفاداریم، حتی در جزئی ترین چیز، حتی برای یک تکمه کوچک! حرف مرا فهمیدید؟...»

پس از صرف شام، با سرهنگ موروا سیاست حرف زد و گفت:

– این دو گل ماجرا جو در محاسبات خود دچار اشتباه شده است، و من این موضوع را قبلاً پیش بینی کرده بودم. آلمانیها نیروهای قابل توجهی در ساحل دریا متمرکز کرده اند. لابد می خواهید بگویند که آنها نمی توانند از تنگه مانس بگذرند. عجب!...

همین آلمانیها در «نارویک» همه فکرهایی را که مردم درباره پیاده شدن قوای متفقین در نروژ می کردند نقش بر آب نمودند. از حالات تا يك ماه دیگر هیتلر در لندن خواهد بود، و این يك امر ساده و مسلم است... به احساس من خطمشی لاوال کاملاً درست است. بطور قطع ما نظامیان نباید در سیاست دخالت بکنیم. امروز دیگر مسئله زدو بندهای پارلمانی مطرح نیست بلکه نجات فرانسه مطرح است. من صمیمانه به شما می گویم که پیروزی آلمان به نفع کشور ما است و ما در اروپای جدید خواهیم توانست مقام والا و چشمگیری در کناره ایتالیا اشغال کنیم. وقتی هیتلر به حساب انگلستان رسید تنها روسیه خواهد ماند. مسلماً ارتش سرخ نیروی قابل توجهی نیست، و در آن سمت فقط بعد مسافت مطرح است؛ بلی، دوست من، بعد مسافت... من مطمئنم که هیتلر ناگزیر خواهد شد از ما کمک بخواهد. آن وقت، ما خواهیم توانست معامله بکنیم و امتیازاتی بگیریم. به عقیده ژنرال پیکار وقتی هیتلر شهر «کیهف» را بگیرد شهر «لیل» را به ما پس خواهد داد. حال برای يك لحظه هم شده فکر بکنید که انگلستان پیروزی شود. چه خواهد شد؟ چنین پیشامدی برای ما فاجعه خواهد بود... چرچیل هیچگاه گناه انعقاد پیمان ترك مخاصمه جداگانه را بر ما نخواهد بخشود. و اما راجع به دو گُل، بدانید که او با عناصر مشکوکی رابطه برقرار کرده است، و تعجب نخواهم کرد از اینکه بدانم با کمونیستها نیز وارد مذاکره شده است. بلی دیگر، بلی، با این جور آدمها می توان انتظار همه جور پیشامدی را داشت. من به نوبه خودم آلمانیها را ترجیح می دهم. درست است که ایشان حریف سابق جنگی ما بودند، ولی آدمهای محترمی هستند. شاید که پروتن<sup>۱</sup> یا نمایندگان مجلس دیروز در این امر تردید نکنند، ولی من انتخاب خودم را کرده ام. ما باید به آلمانیها کمک بکنیم، نه تنها بر حسب ظاهر بلکه از صمیم قلب. همین و والسلام! نظر شما چیست، سرهنگ؟

سرهنگ مورو به لحنی نرم و ملایم جواب داد:

— من قبلاً به شما عرض کردم که نور ماه فقط يك نور عرضی است. معارضه با

واقعیات کاردشواری است. مسلماً اگر آلمانیها شکست بخورند فاتحان با ما بی پروا رفتار خواهند کرد. من با عقیده شما موافقم و اعتقاد این است که زندگی کردن در بوربول ترجیح دارد بر اینکه با طنابهای بلند و کوتاه به دارمان بزنند.

چند روز بعد، ژنرال لوریدو به اتفاق زنش سوفی و سرهنگ مورویک گردش پیک نیکی برای دیدن یک دریاچه کوهستانی راه انداخت. اتومبیل ایشان را به دهی در آن نزدیکی برد. و از آنجا هر سه پیاده از کوره راهی که ایشان را تا به کنار دریاچه می برد راه افتادند. منظره تا اندازه ای خلق ژنرال را تنگ کرد و او را به حیرت انداخت. به نظر می آمد که سنگهای خاکستری رنگ را بی نظم و ترتیبی روی هم توده کرده اند و برای کاستن از خشکی و زندگی منظره نه درختی بود و نه گلی. فقط بوته های خاردار گون که مانند خود طبیعت آن دور و بر خاکی رنگ بودند و از میان صخره ها سبز شده بودند. رنگ آب خاکستری بود. لوریدو با خود اندیشید: «این تصویر دنیا پس از تسلیم است.» و بی اختیار به یاد جنگل آردن افتاد و به یاد دخترکی که پاهایش را از دست داده بود...

همه با خود غذاهای سرد آورده بودند. سرهنگ مورویک جعبه شاه بلوط یخزده به همسر ژنرال تقدیم کرد و گفت: «این از ساخته های ویژه محلی است». سوفی خردمند به جعبه که نگاه کرد آهی کشید و گفت: «در چنین دوران سختی پرداخت هشتاد فرانک برای این گونه تنقلات دیوانگی محض است!...»

آفتاب خودی نشان داد و دریاچه رنگ گلی به خود گرفت. لوریدو احساس کرد که اطمینان خاطر یافته و بلکه بهرقت آمده است. گفت:

– طبیعت نشانه تعادل کامل احساسها است...

سوفی آهنگ «ملوسم» را زمزمه می کرد و سرهنگ مورویک نگاههایی در عین حال مهر آمیز و تمسخر آمیز به او می انداخت، ضمن اینکه خود نیز زمزمه کنان می خواند: تو از آن من خواهی بود، مرغ من... لوریدو چرت می زد: هوا درست به خوبی و گیرایی لیکور تندی بود که در آن واحد آدم را هم شاد می کرد و هم از حال می برد.



در آن دم انفجاری به گوش رسید. لوریدو وقتی صدا را شنید در وحلهٔ اول به خود نیامد، ولی وقتی حواسش جمع شد به صدای بلند گفت:

– تیراندازی! که اجازه داده است این کار را بکنند! امروز روز یکشنبه است... ما هم که در جبهه نیستیم!...

– ژنرال، اتفاق بدی افتاده است...

عامل حادثهٔ بدی که استراحت تعطیلی ژنرال لوریدو را بهم زده بود سر جوخه «لوگرو» از هنگ دو یست و هشتاد و هفتم پیاده نظام جبهه بود که سابقاً کارگر کارخانهٔ سن بود. لوگرو تا ماه مه در يك اردوگاه کار اجباری در نزدیکی «بریائسن» مانده بود. در آنجا زندانیان را مجبور می کردند که سنگ جمع کنند و ببرند روی کوه. به چه منظور؟ هیچکس نمی دانست چرا. لوگرو نه عصبانی می شد و نه با سربازانی که نگاهبان زندانیان بودند جزو بحث می کرد. چیزی در ذات و نهاد او خرد شده و انگار به لالی دچار شده بود. چشمانش حالتی حزن انگیز پیدا کرده و گویی خالی شده بودند. ریشی زبر و جوگندی صورتش را پوشانده بود.

در ماه مه، سربازان زندانی را بی آنکه انتظار داشته باشند آزاد کردند. سرهنگ نطقی برای ایشان ایراد نمود و چندین بار این جمله را تکرار کرد که: «فرانسه بیمار است!» سربازان آزاد شده را به مرز ایتالیا فرستادند، و حتی نشان و سردوشی سر جوخگی لوگرو را نیز به او پس دادند. او این دگرگونی رویداده در سر نوشت خود را همچون پیشامدی بیهوده تلقی کرد؛ لیکن وقتی خبردار شد که آلمانیها وارد خاک بلژیک شده اند تکانی به خود داد و باز همان لوگروی پیشین، یعنی همان مرد مبلغ و مبارزی شد که بود. از آن هنگام بعد تفنگش را به شیوهٔ دیگری در چنگ می فشرد و تنها از يك چیز ناراحت بود که چرا هنگ او را به شمال، به جلودشمن، نمی فرستند.

دلش می خواست که در خط اول جبهه باشد و در عین حال اعتقادی هم به حسن ختام جنگ نداشت. در طول تمام فصل زمستان که در اردوگاه کار اجباری بسر می برد تنها يك فکر در کله اش دور زده بود، و آن اینکه فرانسه را کور کرده، مغزش را از

چرندیات انباشته و دستش انداخته‌اند، به طوری که از آن کشور بزرگ و نیرومند به امیرنشین حقیری چون مونا کو تبدیلش کرده‌اند! و چنین اهانتی به فرانسه چنان لو گرو را از پا انداخته بود که دیگر به امکان رستخیز میهنش اعتقاد نداشت. نامبرده مدت درازی بازیچهٔ این تصورات و حدسیات نماند که بازوضع دیگرگون شد: يك ماه بعد، ایتالیا بیها به فرانسه حمله کردند. هنگ لو گرو در نزدیکی محلی به نام پُتی سن برناژ اردو زده بود، ولو گرو از يك دژ کوچک دفاع می کرد.

چهار روزی در پی ایتالیا بیها آن دژ را به رگبار گلوله بستند، ولی مدافعان دژ خوب مقاومت می کردند. يك روز وقفه در جنگ پیش آمد و برای سربازان غذاهای گرم آوردند.

روزنامه هیچ نبود. ستوانی که از شامبری برگشته بود نقل کرد که آلمانیها پاریس را فتح کرده‌اند. هیچکس نمی دانست که دولت فرانسه در کجا است. سربازان غرغر کنان می گفتند:

— شاید هم دیگر دولتی در کار نباشد...

— مسلم است که فاشیستهایی نظیر لاوال و دوریو و دارو دسته شان حکومت را به دست گرفته‌اند.

— پس ما خودمان را برای خاطر لاوال به کشتن می دهیم؟ من که دیگر همراهی نمی کنم؟

لو گرو از جاجست و گفت:

— چیه؟ می ترسی؟ هیچکس نمی خواهد خودش را برای خاطر لاوال به کشتن بدهد. تو از کجامی دانی که ما در این ساعت دولتی به ریاست لاوال داریم؟ «می گویند، می گویند» که حرف نشد، خیلی چیزها می گویند... لاوال که جنگ نمی کند. او نوکر موسولینی است... ما که نمی دانیم الان چه کسی در آنجا است (لو گرو بازوی خود را به سمت مغرب دراز کرده بود). ولی این را می دانیم که از روبرو با که طرفیم، و در این دیگر اشتباه ممکن نیست. شما هر چه می خواهید بکنید، من یکی نخواهم

گذاشت که فاشیستها وارد بشوند!

به مدت يك دقیقه چشمان خالی او از اندوه و خشم مشتعل شده بود. رفقایش از او جانبداری کردند. روز بعد ایتالیاییها به فرانسویان پیشنهاد کردند که تسلیم شوند ولی ایشان جواب رد دادند. در حالی که ارتباطشان با سایر نقاط دنیا قطع شده بود باز پنج روز دیگر پایداری کردند.

لوگرو همچون در عالم رؤیا، شنید که «پیمان ترك مخاصمه امضا شده است...»  
آنگاه متغیر شد و گفت: «حالا معلوم شد که لاوال بر سر کار است!...»

سر بازان از دژ بدر آمدند و در کنار سرهنگ فرانسوی دو ایتالیایی دیدند. صدایی غرغر کنان گفت: «ما کارونی خورها...» و دوباره لوگرو به صورت يك آتش خاموش درآمد. ساکت بود. از قضا گردانی که او جزو نفرات آن بود از هم نپاشیده و در «کلژمن فران» مستقر شده بود. در نزدیکی آن شهر زرادخانه بزرگی بود که پراز مهمات جنگی بود. همچون پرتونور که به طرزی مبهم از آب گذرمی کند کلماتی به مغز و ادراک لوگرو می نشست. سروان سرنگهبان زرادخانه به ستوان بره زیه گفته بود. «ما چهار شنبه به آلمانها تحویل خواهیم داد».

باران باریده بود ولی خنکی با خود نیاورده بود، چنانکه شب هوا خفه کننده بود. لوگرو کشیک بود. به نامزدش ژوزت می اندیشید. ژوزت حتی يك بار هم نامه به او ننوشته، و یا شاید نامه هایش گم شده و به دست لوگرو نرسیده بود. اکنون که دیگر پستی در کار نیست و قطارها حرکت نمی کنند. همه چیز همچون زندگی لوگرو از هم پاشیده شده است. میشو کجا است؟ تشکیلات کجا است؟ شاید در همین بغل دست، در قلب همسایه باشد. شاید هم در جایی بسیار دور... همه چیز به همان صورت روی داده بود که پیش بینی کرده بودند هیتلریها وارد شده و در اینجا دوستان و دستیاران و نوکرانی پیدا کرده اند. در این باره حتی فکر کردن وحشت انگیز است چه رسد به اینکه آدم شاهد و ناظر آن هم باشد! برآستی که روزنامه اومانیته دو سال پیش چقدر درست درباره همه این جریانها پیشگویی کرده بود! و چه بدبختی هایی که روی نداده

است!... آلمانیها کشور را ویران کرده‌اند و همه چیز آن را با خود می‌برند: ماشین آلات را، قندوشکر را، کفشها را. اسیران جنگی را نیز آزاد نخواهند کرد. شاید هم میشو به دست ایشان اسیر شده باشد... اکنون می‌خواهند به انگلیسیان حمله بکنند، و بعدش هم به روسها. درست مثل موشها، موشهای گرسنه! آنوقت همه چیز باید نابود بشود: کار، قهرمانی، و حتی زندگی ساده آدمیان!...

با همین اندیشه‌های دور و دراز و دل آزار بود که شب شروع شده بود، و تازه این شب اول هم نبود که لوگرو به خود رنج و آزار می‌داد. به هنگام روز می‌کوشید حرفی بزند، چنانکه با صدایی شکسته و خفه چیزهایی از دیگران می‌پرسید و با چشمان خالی خود به ایشان می‌نگریست. کسان دیگر هم ساکت می‌ماندند، چه، ایشان نیز بر اثر آنچه روی داده بود کوفته و شکسته شده بودند. همه در جستجوی کسان خود و در تلاش پیدا کردن پناهگاه یا نان بودند. تراژدی غم‌انگیزی بود که آنرا تنها در فکر نمی‌دیدند بلکه به سرشان می‌آمد.

لیکن وقتی سیده زد و درختان نمودار شدند تصمیمی در مغز لوگرو پخته شده بود. این فکر به‌تنباهی به سرش زده، و او نه آن را سنجیده و نه درباره‌اش تعقل کرده بود. دلش این تصمیم را به او تقریر کرده بود. این تصمیم به منزله پایان همه آن هفته‌های دیوانه‌وار، آن دفاع بی‌نتیجه از آن دژ کوچک، شکوه و شکایت پناهندگان و قصه‌های سربازان بی‌جا و مکان و گرسنه که در اطراف شهر پرسه می‌زدند، و سخنان بی‌شمارانه و ناشی از بی‌غیرتی سروان سرنگهبان بود که می‌گفت: «چهارشنبه همه را تحویل خواهیم داد.» نه، اینها چیزی نخواهند داشت که تحویل بدهند، و آنها نیز چیزی تحویل نخواهند گرفت!

لوگروسه سربازی را که در ننگهبانی با او بودند به شهر فرستاده بود. ستوان بره-زیه هم در خانه خودش خوابیده بود. دیگر هیچکس در آن دور و بر نبود. بنابراین لوگرو تنها و با سادگی و فروتنی و صفا و صمیمیت، یعنی به همان شیوه‌ای که زندگی کرده بود می‌مرد. انفجار همه آن دور و حوالی را لرزاند. پرندگان که در لای درختان

نشسته بودند پر گرفتند و رفتند. در کارخانه آجرپزی واقع در سه کیلومتری زرادخانه شیشه‌ها لرزیدند.

وقتی ماجرا را به آگاهی ژنرال لوریدو رساندند او صورتش را در لای هر دو دستش پنهان کرد و این انفجار به نظرش فاجعه‌ای آمد بزرگتر از فاجعه شکست فرانسه. مگر خود او نبود که می‌بایست پاسخگوی این سانحه باشد؟... آلمانیها هرگز باور نمی‌کردند که این کار کار یک فرد جانی است... و تازه ژنرال پیکار هم بعید نبود که لوریدو را به عنوان مسئول سانحه معرفی کند...

ناگهان لوریدو به یاد آن دریاچه خاکستری رنگ با آن منظره خشک و زرنده و آن سنگهای فراوان افتاد و به زنش سوفی گفت:

آنها همه چیز را منفجر کرده‌اند؛ همه چیز را بمباران کرده‌اند. حتی طبیعت را، حتی دل را...

## ۵

ژولیو گلیم خود را از آب بیرون کشیده بود: روزنامه ده نو در پاریس منتشر می‌شد. از ویشی برایش «فرانک» می‌رسید و آلمانیها به او «مارک» می‌دادند. لیکن آن مرد خیلی شکایت داشت از اینکه زیبورگ آلمانی خمیس است و بدبو هم هست. می‌گفت: «این مردك را در قفس راسو بگذارید، خود راسو هم از بوی گندش خواهد مرد...»

ژنرال فون شاوُمبرگ در خود احساس علاقه‌ای نسبت به ژولیو می‌کرد و از بیقیدی او و لباسهای رنگارنگی که می‌پوشید خوشش می‌آمد. با این حال، ژولیو دستخوش غم و اندوه گردیده و قیافه‌اش تیره شده بود، به طوری که پیراهن گلی رنگش نیز دیگر نمی‌توانست خوشگالش کند. بندرت شوخی می‌کرد و کم معاشرت شده بود. از

اداره روزنامه‌اش که به خانه برمی‌گشت بی‌آنکه لباسهایش را از تن بدرآورد روی تختخوابش می‌نشست و ساکت می‌ماند. وقتی زنش از او می‌پرسید: «چته؟» او سر تکان می‌داد و می‌گفت: «هیچی!»

روز پیش، بروتوی به دفتر روزنامه آمده بود. ژولیو بی‌آنکه مقاله‌ای را که برای روزنامه‌اش رسیده بود بخواند روی آن نوشت: «برای درج خوب است»، و به بروتوی گفت: «اوضاع بقدری ناجور است که من بزودی شروع به دعا خواندن خواهم کرد.» ژولیو دیگر از آن عنوانهای تأثر انگیز که با حروف درشت چاپ می‌کرد در روزنامه‌اش نمی‌آورد، و می‌گفت: «تعصبات بیجا از خود نشان دادن چه فایده‌ای دارد وقتی که هیچکس روزنامه نمی‌خواند: پاریسها از فرط نفرت، و آلمانیها برای اینکه روزنامه‌های خودشان را دارند. اغلب اوقات مقالاتی برای ژولیو می‌فرستادند که به طرزی ناشیانه از زبان آلمانی ترجمه کرده بودند. آن وقت، او کلمه «ما» را برمی‌داشت و بجای آن کلمه «آلمانیها» را می‌گذاشت. آخر «ا» نو روزنامه‌ای فرانسوی بود و می‌بایست صورت فرانسوی بودن خود را حفظ کند. و ژولیو برای همین موضوع پول می‌گرفت. پس بروتوی چه؟... مسلماً بروتوی هم پول می‌گرفت. هر چند اکنون دیگر چه کسی به بروتوی نیاز داشت؟... برآستی این خطرات عجیبند!... خاطره روز و فوریه، خاطره «صلیبیون»، خاطره نطقهای ایراد شده در مجلس... اینها همه متعلق به گذشته بود؛ به زمانی که فرانسه وجود داشت... و حال آنکه اکنون ستوان یکم فرانک در دفتر روزنامه می‌نشیند: مردی که بدخو و دقیق است، مورا از ماست می‌کشد و چشمانی چون چشم خرگوش سفید دارد.

ژولیو به زنش گفت: بروتوی آمده است. بزودی همه خودشان را نشان خواهند داد که چه بوده‌اند و چه هستند: لاوال، تما...  
ماری آهی کشید و گفت:

— وضع روز به روز بدتر می‌شود. من امروز تمام شهر را زیر پا گذاشتم و صابون گیر نیآوردم. دیگر هیچ چیز پیدا نمی‌شود. آنها همه چیز را برده‌اند.

- درست است! وحتى جایی هم نیست که آدم به آنجا برود. در ماریسی نیز همین وضع است. این موشها اروپا را مثل پنیر خورده‌اند. بروتوی به من گفت که دسر در جایی در «اووژنی» تیری در مغز خود خالی کرده است... الحق کارش عملی بوده قهرمانی که جا دارد جزو اعمال قهرمانی «مارن» و «وردن» به شمار بیاید. خیلی عجیب است! هیچ می‌دانی چه فکری به‌ذهن من خطور کرد؟ می‌گویم اگر... (ژولیو پنجره را بست و آهنگ صدایش را پایین آورد). اگر اینها شکست خورده بودند تصورش را می‌کنی که چه محشری برپا می‌شد! دریک شب چاپ شماره مخصوص روزنامه به تعداد پنج میلیون نسخه به فروش می‌رسید. و بروتوی هم به دار آویخته می‌شد...

- چه داری می‌گویی؟ اگر انگلیسیها پیروز بشوند تو را نیز خواهند کشت.

ژولیو با حرکت سر تصدیق کرد و به لحنی شادان گفت:

- مسلماً همینطور است. با این حال خیلی هم جالب می‌شد... چون می‌دیدیم که چه کسانی را می‌کشتند... وای خدایا!... سن برای همین هم شده بدم نمی‌آمد که به بالای دار بروم.

ژولیورا افتاد که به دفتر روزنامه‌اش برود. در طول راه تصمیم گرفت گلویی تر کند و چیز مختصری بخورد (آن وقت که آلمانیها هنوز همه چیز را نخورده و ننوشیده بودند). کافه محفزی رادریک کوچه کناری انتخاب کرد، به این هوا که آلمانیها تا آنجا نمی‌آیند.

دختر خدمتکاری که چشمانش آلوده به اشک بود یک لیوان مشروب معطر «پاستیس» برایش آورد. ژولیو روزنامه‌ای از جیب خود بیرون کشید. البته روزنامه‌ها نمی‌خواند و به چیزی هم نمی‌اندیشید؛ فقط اغلب اوقات برایش پیش می‌آمد که در این حالت منگی و خرفی فرومی‌رفت، با این احساس که به سوی مقصد نامعلومی روان است.

صدای جیرجیر چکمه‌ای در کافه بلند شده و یک افسر آلمانی به درون آمده بود.

افسر بوزه‌ای قوی و چشمان کدرو آشفته‌ای داشت. مؤدبانه سلام کرد ولی هیچکس به او جواب نداد. دختر جوان يك لیوان آبجو برایش آورد. افسر آلمانی از آن دختر خواست که در کنارش روی يك صندلی بنشیند. دختر با يك اشاره دعوت او را رد کرد. افسر لیوان دوم را که خورد خطاب به آن دختر خدمتکار گفت:

- نازنین، چرا هیچ حرف نمی‌زنید؟ اینقدر هم نباید ترشو بود.  
دختر چهره خود را با سینی‌ای که در دست داشت پوشانید و گفت:  
- من فرانسوی هستم، آقا.

افسر با عصبانیت از جا برخاست، و در آن دم که از در بیرون می‌رفت به دختر گفت:

- برو خودت را در آئینه نگاه کن! حتماً مادرت بایک میاه پوست همخوابه بوده است...

دختر خدمتکار مدت مدیدی گریه کرد و گفت:

- آخر ما چرا تا نك حمله نداشتیم؟

ژولیو گفت: چرا، داشتیم، ولی تا نکهامان در اختیار ما بود... و اما گریه کردن شما هم بیفایده است. شما که نمی‌توانید اینها را با اشك از بین ببرید. اینها موش هستند، باید کشتشان. البته کار من هم نیست. نه؛ چون اینها به من پول می‌دهند، همچنانکه به همه می‌دهند... حال به کجا باید رفت؟ دیگر ماری هم وجود ندارد. دیگر بجز «بوش»ها و بجز کسالت چیزی باقی نمانده است. خواهش می‌کنم دیگر گریه نکنید و بجای گریه به من بگویید که برای دولیوان «پاستیس» چه مبلغ باید بپردازم. همه چیز به خوبی و خوشی تمام خواهد شد. مرا به تیر چراغ به دار خواهند زد و شما با يك جوان اهل ماری خواهید رقصید. در ولایت ما، در ماری، می‌رقصند، و من بجز این حرفی ندارم که به شما بزنم...



## ۴۱

بروتوی در خط خود نمایی و جزو بحث افتاده بود و مرتباً از عدالت و منطق دم می‌زد؛ ولی ژنرال شاومبرگ به هیچ صراطی مستقیم نبود. با آن چشمان آبی و کاملاً گرد خود به بروتوی می‌نگریست. سیگار برگی به دهان داشت، دم به دم ابری تند و تلخ ازدود رها می‌کرد و گاه‌گاه با صدای گرفته‌ای تکرار می‌کرد: «نه، نه». آدم ممکن بود خیال کند که از همه کلمات بجز همین کلمه «نه» چیزی در ذهن او نمانده است.

ژنرال فون شاومبرگ معتقد بود که غیر ممکن است با فرانسویان بتوان به طور جدی حرف زد. تنها ژولیوتوانسته بود دل او را به دست بیاورد. ژنرال رقاصه - ها و خوانندگان زن کافه دانسینگها را به شام دعوت می‌کرد و می‌گفت: «فرانسه کشور با شکوه آبهای معدنی است و پاریس يك کافه دانسینگ زیبا». بروتوی در نظر ژنرال يك «فرانسوی جدی» یعنی يك مرد احمق بود!

او در آن هنگام که هنوز در «بُرُودو» بود، وقتی از توقعات آلمانیها برای انعقاد پیمان ترك مخاصمه آگاه شد پاك خودش را باخت. فکر می‌کرد که دارد بازی پوکر می‌کند و می‌تواند دستش را از حریف پنهان کند و کلک بزند، ولی بجای این کار او را به رعایت قواعد بازی و نظم و ترتیب واداشته بودند. و وقتی آلمانیها خواستند که پس از امضای ترك مخاصمه فرانسه باید همه برنامه‌های رادیویی خود را تعطیل کنند سخت به حیرت دچار شد. به شنیدن این خبر شانه‌ها را بالا انداخته و گفته بود: «پس اینها می‌خواهند که فرانسه لال بشود». با این حال، بروتوی در بُرُودو هنوز امیدی در دل نگاه داشته بود و با خود می‌گفت: «هیتلر علاقه‌مند به رعایت نزاکت و حفظ ظاهر است و لذا بایستی پیمان ترك مخاصمه منعقد در «کمپی‌ین» را تحقیر کند. سابقاً خون را با خون می‌شستند، ولی او می‌خواهد اشکها را با اشک بشوید. لیکن همینکه مستی جشن از سرشان پرید ناقوسهای آلمانی ساکت خواهند شد و آتشیهای افروخته شادی

به افتخار پیروزی بر سر کوه‌های آلمان، خاموش خواهند گردید؛ و آن وقت می‌توان با ایشان صحبت کرد. درست است که فرانسه شکست خورده است ولی فرانسه همیشه يك قدرت بزرگ بوده است و از این پس نیز خواهد بود، زیرا دارای مستعمرات و دارای نیروی دریایی قوی است. از آن طرف، انگلستان هنوز روی دست هیتلر مانده است و لذا ناگزیر خواهد بود که رعایت حال ما را بکند.»

پتن بروتوی را به پاریس فرستاده بود تا چندین کار فوری را حل و فصل کند. در منطقه اشغال نشده میلیون‌ها موجود گرسنه و آلاخون و الاخون بودند و آلمانیها نمی‌گذاشتند که این پناهندگان به‌خانه‌های خود در مناطق اشغالی برگردند. مسئله دیگر اینکه آلمانیها اسیران جنگی را مجبور می‌کردند به کارهای بسیار سخت و توانفرسا پردازند، و زخمیان را نیز به‌امان خدا رها کرده بودند.

بروتوی همه این مطالب را با ژنرال آلمانی در میان گذاشته بود و ژنرال به‌همه این حرفها بدقت گوش می‌داد؛ لیکن وقتی بروتوی از او می‌پرسید: «خوب، شما موافقید؟» او با بی‌اعتنایی جواب می‌داد: «نه».

بروتوی به او یاد آور شد که در ایالت لُرِن مقامات اشغالگر مردم را وامی‌دارند تا بلوها و اعلانهای نوشته به‌زبان فرانسه را بردارند. ژنرال از این حرف یکه خورده و گفته بود:

— در ایالت لُرِن مقامات اشغالگری وجود ندارد. آن خطه جزو خاک آلمان است.

بروتوی دیگر تاب نیاورد، چون طرف خیلی تند رفته بود. برای نخستین بار

از آن لحن دیپلماسی بدرآمد و گفت:

— ولی من يك فرد لُرِنی هستم...

فون شاو مبرگ خاکستر سیگارش را با احتیاط درجا سیگاری ریخت و

۱- در ترجمه فرانسه کتاب بجای «جا سیگاری» یا زیر سیگاری نوشته است، خاکستر سیگارش را در دوات ریخت. من تصور می‌کنم این اشتباه ناشی از غلط چاپی باشد که حروف چین Cendrier را encrier خوانده است. هر چند از کله خری مانند ژنرال آلمانی هم بعید نیست که خاکستر سیگارش را در دوات ریخته باشد، (مترجم)

سکوت اختیار کرد، و پروتوی دوباره بر سر مسئله پناهندگان آمد. ژنرال که کسل شده بود ناختمایش را پاك می کرد و خمیازه می کشید. سرانجام تصمیم گرفت به این گفتگوی بی نتیجه پایان ببخشد، و گفت:

– من نمی توانم درباره جزئیات با شما بحث بکنم.

– ای آقا! اینها برای ما جزئیات نیست بلکه مسئله مرگ یا زندگی میلیونها فرانسوی است. جواب رد مقامات آلمانی به اساس همکاری دولت ما لطمه می زند. من امیدوارم...

– نه!

پروتوی ازجا برخاسته بود. با آن اندام خشک و بلند به يك افسر آلمانی می - مانست. و فون شومبرگ نیز احساس اندک ناراحتی در خود کرد. خواست توجیهی برای انکار خود بیاورد، و گفت:

– من متأسفم از اینکه نمی توانم وعده تسلی بخشی به شما بدهم. طرز دید ما با هم یکی نیست. شما به شیوه يك سیاستمدار استدلال می کنید، و حال آنکه من پیش از هر چیز فردی نظامی. برای شخص من فرانسه يك کشور شکست خورده است: البته ما می توانیم در حق شما گذشت و جوانمردی از خود نشان بدهیم، ولیکن من در خواسته های شما مطلبی ندیدم که در خورتوجه باشد. (در اینجا ژنرال نگاه چپی به پروتوی انداخت و به لحنی خشمناک به گفته افزود:

– نه، آقا، نه!)

پروتوی فقط وقتی از اتاق بیرون آمد حواس خود را بازیافت. ضمناً مقرستاد ژنرال فون شومبرگ در يك هتل مجلل واقع در میدان «کنکور» بود. پروتوی به آن میدان وسیع و خلوت نظر انداخت. از هر سو پرچمهای آلمانی به چشم می خورد. در آن ناحیه از رهگذر خبری نبود. بر ساحل رودخانه، سربازان آلمانی مشق صف جمع می کردند: يك، دو! يك، دو! يك، دو! همه لباس نظامی به رنگ خاکستری مایل به سبز به تن داشتند... ولی در آن دوروبر همه چیز، از آسمان گرفته تا رودخانه سن و

خانه‌های اطراف، آبی پریده رنگ بود.

بروتوی به یاد ژنرال افتاد، اخمی به چهره آورد و با خود گفت: چه مردک بی- تربیتی!... وای! اینها حس می‌کنند که فاتح هستند، و از پیروزی خود مست شده‌اند؛ و ناه سال دیگر هم مستی از سرشان نخواهد پرید. مردک همه‌اش بلد است بگوید: نه! نه! آخر دم از همکاری زدن با چنین مردی چه فایده دارد؟ چون نتوانسته‌اند او را به زانو در آورند امروز او مغلوبان را مجبور می‌کند که در جلوش به روی شکم بخزند.

بروتوی در کوچهٔ روایال پیچید. از آنجا که غرق در افکار خود بود فریاد نگهبان آلمانی را نشنیده بود. آلمانی به سمت او دوید، فحش داد و گفت: «برو به سواره رو، پیر مرد احمق!» بروتوی اطاعت کرد و از پیاده‌رو پایین آمد. سپس ایستاد و زد زیر خنده. او بسیار بندرت می‌خندید و صدای کرکر خنده‌اش خودش را ترساند.

با خود اندیشید: همه چیز خنده‌دار است؛ اینکه او را از پیاده‌رو بیرون کرده‌اند؛ اینکه خودش سرگرینه<sup>۱</sup> را زیر آب کرده است؛ اینکه لُرِن بَدَل به یک ایالت آلمانی شده باشد؛ اینکه ژنرال به هر در خواستی با مناسبت و بی‌مناسبت جواب «نه» بدهد. ولی از همه مضحک‌ترین است که دیگر فرانسه‌ای وجود ندارد. البته پاریس با کوچه‌هایش، با خانه‌هایش و با تابلوهای مغازه‌هایش وجود دارد. یک مارشال بسیار پیر هم هست و چهل میلیون بدبخت نیز هستند، ولی فرانسه دیگر نیست، نه، نیست. و همینجا است که باید مانند فون شامبرگ گفت: نه! نه!...

پس چه چیز هست؟... بروتوی از این سؤال خود ترس برش داشت. در یک کوچهٔ خلوت و در زیر جلوخان سرپوشیده‌ای ایستاد. لبانش را می‌جنانید و کلمات دعایی را که از دوران کودکی بلد بود تکرار می‌کرد. این دعا هم تسکین‌خاطری به او نمی‌داد، و کلمات آن بی‌آنکه اثری از خود بر جای بگذارند بر لبانش می‌لغزیدند. به کلیسای سنت اوگوستن که روی تپه‌ای بود رسید و داخل شد. در درون کلیسا خنکی و آرامش حکمفرما بود. در آنجا نه پناهنده‌ای بود و نه آلمانی. چشم بروتوی

۱ - Grinet از «سلیبیون» بود که قبلاً دیدیم خود بروتوی دست‌ور داد او را کشتند. (مترجم)

در نزدیکی محراب به کشیشی افتاد که با او آشنا بود. کشیش او را تقدیس کرد. پروتوی از حال مزاجی وی جو یا شد و کشیش گفت:

– روزگار سختی است... من در تمام این مدت در پاریس مانده‌ام، و ما همه سختیها و بدبختیها کشیدیم... از خدا به دعا می‌طلبم که بر زمامداران کور و بی‌بصیرت ما بیخشايد. این ناکسان ملت را رها کردند... این مردان هم شعور و وجدان خود را از دست داده‌اند...

پروتوی چشمان خود را بر هم نهاد. کشیش نمی‌توانست پی‌برد که تا به چه اندازه متأثر و ناراحتش کرده است. پروتوی گفت:

– خدای من شاهد است که من چنین وضعی را نمی‌خواستم، ولی حالا دیگر خیلی دیر شده است که بخواهم خودم را توجیه کنم. پسر من جسماً زنده خواهد شد، ولی من نه. یعنی من دیگر وجود ندارم و هرگز هم وجود نداشته‌ام؛ منی که از شکل و شمایل و شباهت معنوی بایستی مانند پسرم باشم...

کشیش با خود اندیشید: «این هم یکی دیگر از آنها!» پیشامدها مغزها را مفشوش می‌کرد، و کشیش هر روز به اعترافات بی‌سروتهی گوش می‌داد که از همدیان ناشی می‌شد.

پروتوی از کلیسا بیرون آمد. او دیگر آدمک بی‌اراده‌ای بود که با هیکل بلند و اسنخوانی و با کلاه نمدی سیاهی بر سر راه می‌رفت. رئیس «صلیبیون» ی بود که بارها مردانی را به يك مرگ عاری از افتخار کشانده بود و این امید را در دل می‌پخت که پسرش را در آن دنیا باز بیند؛ فردی لُر نی بود بدون ولایت لُرِن. همه چیز او مربوط به گذشته بود، چون از این پس دیگر نه «صلیبیون» ی هستند، نه ایمانی هست و نه حتی يك كلوخ از خاک‌کی که از آن فرانسه باشد. در کوچه‌ها پر و سیه‌راه می‌روند، عرعرکنان آوازی خوانند و بسته‌های خرید خود را، از کفش و جوراب و سوسیسون و عروسک و هدیه‌های مخصوص نامزدی و خوراکیهای حاضری آلمانی و آذوقه برای روزهای مبادا – که همه آنها گوشت تن فرانسه و خون او هستند – بازمی‌کنند. پروتوی

زمنه کنان با خود گفت: «ما آداب تناول قربان را بجا آورده ایم...»  
 زنی با صدای زننده ای داد می زد: روزنامه ۱۰ نو! آخرین چاپ! بروتوی  
 روزنامه را خرید، لای آن را باز کرد و چنین خواند: «اصول همکاری در حال پیشرفت  
 است...» این مقاله را خود بروتوی روز پیش از دیدارش با فون شامبرگ تقریر  
 کرده بود؛ و لابد فردا خواهد نوشت: «اصول همکاری پیشرفت کرده است...»  
 پناهندگان بر سر جاده ها احساس می کنند که حالشان بسیار خوب است؛ اسیران جنگی  
 در اسارت شاد و خوشبختند؛ فرانسه در زیر چکمه های آلمانی آرام لمیده است. ژولیو  
 سردیر است و بروتوی مقاله های روزنامه را می نویسد...  
 همینطور راه رفت و راه رفت تا اینکه بلندگوها غرش کنان اعلام کردند که:  
 «وقتش است که به خانه های خود برگردید!...»

بروتوی در آپارتمان خود که بجز خودش کسی در آن ساکن نبود، ضمن اینکه  
 به پیراهن ها و جلیقه ها و نوآرهای پخش و پلا روی مبل های راحتی می نگریست به  
 خمیازه افتاد. تصمیم گرفت که سر خود را به کار گرم کند. یک ورقه کاغذ برداشت،  
 روی آن یک صلیب کوچک کشید، و سپس در زیر آن چنین نوشت: «رنج و محنت  
 جان.» قلم را بر زمین گذاشت و دوباره گشتی به دور آپارتمان زد. در برابر یک صندلی  
 بلند مخصوص بچه ها ایستاد و مدتی در همانجا، بدون آنکه افکاری به مغزش بیاید یا  
 دعایی بخواند بر جا ماند.

بروتوی دوباره در دفتر کار خود نشست. قلمش بر صفحه کاغذ می دوید:

«به حضور حضرت ژنرال فون شامبرگ،

نظر به اینکه فعالیت های سازمان برهمن هواداران انگلستان دو گل شدت یافته  
 است من لازم می دانم که فرمانده آلمان دست به یک اقدام تسکین بخش بزند و اجازه  
 بدهد که اگر نه همه پناهندگان لاقول مادران خانواده ها که تعدادشان بسیار است به  
 پاریس برگردند. من شخصاً برای همکاری با شما در امر برانداختن عمال انگلیسی و  
 کمونیستها و هواداران دو گل حاضرم و صورتی از عناصر نامطلوب و زیان بخش فرانسوی

را به آن فرماندهی کل تقدیم خواهم داشت...»  
مدت زیادی همچنان نوشت و شبیح و ببحرکت و دراز و نوک تیزش مانند سایه  
تیر چراغ روی دیوار افتاده بود.

## ۴۲

در آن روزها پاریسیان در خانه می ماندند: چون نمی توانستند خود را عادت بدهند  
به اینکه ببینند سربازان آلمانی در خیابانهای پاریس راه می روند. صبحها آینس برای  
خرید خواربار بیرون می رفت. صف دراز خریداران ساکت بود. مردم می کوشیدند  
که به چیزی فکر نکنند: تلاش در پی پیدا کردن يك کیلو سیب زمینی یا يك لیتر شیر آدم  
را از فکر کردن بازمی داشت. وقتی هم حرف می زدند صحبتشان درباره بستگان  
نزدیکشان بود که گم شده بودند: این شوهرش را از دست داده بود و آن يك پسرش را.  
پیر مردی ریز اندام که ایستاده بود آهی کشید و گفت:

– پس فرانسه چه؟

هیچکس جواب نداد، ولی همه فکر کردند که: آری، آن نیز از دست رفته  
است...

ساختمانهای پاریس، همچون اشیاء خانگی بجا مانده از دارایی يك متوفی،  
همه را غمگین می کردند و اشک به چشمها می آوردند. شاعران انگشتانشان بر چنگی  
که زمانی می نواختند جمع می شد و از چنگ صدایی در نمی آمد. مارشالان بر اسبهای  
مرده قیاج می رفتند و ناطقان زبان بسته برای کبوتران سخنرانی می کردند. همه از  
گذشته یاد می آوردند و با خود می گفتند: یاد آن روز بخیر که در پای مجسمه دانتن به  
انتظار ماژلن ایستاده بودم...

در هیچکس هوسی برای ادامه دادن به این زندگی رؤیایی وجود نداشت، و

با این حال مردم زندگی می کردند، دم در مغازه‌ها انتظار می کشیدند، لویا می پختند و نامه‌ها می نوشتند. روی پاکت نشانی‌های سابق را می نوشتند که دیگر وجود خارجی نداشت، و اصلاً دیگر اداره پستی نبود که نامه برساند. شهرمنزوی بجز آوازهای نسامفهوم سربازان آلمانی و بجز همه‌مۀ پرندگان در باغچه‌های پردرخت صدایی نمی شنید.

در نزدیکی مدرسه‌ای نیز که آینس در آن ساکن بود باغچه‌ای بساچند درخت چنار وجود داشت. در زیر درختی که شاخ و برگهای انبوهی داشت «دودو» بادستهای کوچک و حریص خودش گرم و طلایی رنگ برمی داشت و با آن بسازی می کرد. آسایش خیال آینس در همین بود که این پسرک سیاه سوخته و بیتاب و عصبی همچون پدرش پی‌یر سرش گرم باشد....

در آغاز امر آینس خواسته بود پاریس را ترک کند، و بیشتر نظرش به داکس بود که پدرش در آنجا می زیست. ولی وقتی فهمید که درد داکس نیز آلماتیها هستند خلقش تنگ شد. احساسی در او سر بر کشیده بود به این تعبیر که آخرین راه گریز نیز بر او بسته شده است. آنگاه با خود گفت: پس من ناگزیرم با ایشان زندگی کنم!...

برای امرار معاش، پیراهنهایش، کتابهایش و اشیاء تجملی اضافی اش را به سمسار یا دستفروش می فروخت. گذران را کدوئی تحرکش یاد آور رخوت و خواب زمستانی یک حیوان بود. آینس در این چنین گذرانی تنها نبود و پاریس نیز به همان نحو می - زیست. در آن روزها همه بجز از پاریس از چیز دیگری سخن نمی گفتند: همه با پاریس را مسخره می کردند و یا به حالش دل می سوزاندند، ولی پاریس هیچ چیز حس نمی - کرد و همچون بیماری بود که روی تخت عمل افتاده باشد و نتواند آن نقاب آغشته به کلر و فرم را از چهره بردارد.

در شبی که هوا خفه کننده بود آینس «دودو» را خوابانده و خود دم پنجره نشسته بود. ساعتها از پی هم می گذشت. ضربۀ خفیفی که به در نوخته شد او را از آن حالت نیمه خواب و نیمه بیداری براند. با خود گفت: چه کسی ممکن است در این دیروقت به



سراغ من آمده باشد؟ بجز «ایشان» که ممکن است باشد؟ و منظورش از «ایشان» آلمانیها بود... چرا به سراغ من آمده اند؟... و آینس دچار این تصور بسیار صریح شد که: اگر این مرگ است من آماده برای پذیرفتن آن نیستم.

در را باز کرد. سه جوان بر آستانه در ایستاده بودند. یکیشان گفت:

- در تعقیب ما هستند...

آینس ایشان را وارد تالار خالی و بهم ریخته منزلش کرد.

آنکه مسن ترا همه بود چنین توضیح داد:

- من سرباز توپخانه هستم. این برادر من است، و این یکی دوست او است...

همه ما هم اهل «بووه» هستیم. تا به حال بدن بود و می گذرانندیم؛ ولی در نزدیکی مترو پاساژها به طرف ما آمدند. ما فرار کردیم... هر جا در زدیم، زنگ زدیم، کسی در به رویمان باز نکرد. ظاهراً همه باید رفته باشند...

در همین دم ضربه های شدیدی در خانه را به لرزه در آورد. آینس دیوانه وار با خود گفت: چه باید کرد؟ آن وقت یادش آمد که در انباری خانه صندوقهایی دارد. فوراً جوانها را به درون آن انباری انداخت و خرت و خوشالها و پارچه هایی را هم که از پناهندگان برج مانده بود به روی ایشان انداخت. سپس به حکم غریزه، «دودو» را که در خواب بود به بغل گرفت و دوید و در را باز کرد.

دو آلمانی و یک فرانسوی وارد شدند و پرسیدند:

- اینجا که ساکن است؟

- من و بر سرم که چهار سالش است.

- کس دیگری نیست؟

- بگردید و ببینید....

فرانسوی وارد اتاق اول شد، قفسه ای را باز کرد و از روی میز کتابی برداشت.

یکی از آلمانیها عذرخواهی کرد و گفت:

- ببخشید خانم، اشتباه شده است.

وقتی مأموران بیرون رفتند آینس «دودو» را که گریه می کرد دوباره خوابانید و سپس به سمت انبازی رفت. جوانترین آن سه نفر (که ژاک نام داشت) پیش از دیگران بیرون آمد و خنده کنان گفت:

— من از آن می ترسیدم که عظمه ام بگیرد... آن تو گردو خاک عجیبی است!...

آینس گفت: می خواهید چیزی بخورید؟

مرد سر باز اقرار کرد که: «ما از دیروز عصر تا به حال هیچ چیز نخورده ایم...»  
خوشبختانه قدری سوپ در کماجدان و کمی نان و سالاد مانده بود. وقتی آنها را خوردند آینس به ایشان گفت:

— حالا بگیرد بخواید.

— نه. ما فقط یک ساعتی صبر خواهیم کرد تا آتش آنها بخوابد، و پس از آن راه خواهیم افتاد. همینقدر کافی است که خودمان را به «شارتر» برسانیم... در آنجا مردی از خودمان هست که ما را از این محمصه نجات خواهد داد...

— خوب، آن وقت از «شارتر» به کجا می روید؟ اینها درهمه جا هستند...

جوانان بانگاهی که باهم ردوبدل کردند از هم می پرسیدند: آیا باید جواب داد یا نه؟ آخر، آن سر باز گفت:

— گرچه من نمی بایست حرف بزتم ولی شما خودتان فرانسوی هستید و دردم را درک می کنید. راستش ما می رویم به لندن که در آنجا به ژنرال دوگل ملحق بشویم... برای ادامه دادن به جنگ...

آینس با تعجب گفت: جنگ؟... ولی قرارداد نرک مخاصمه که امضا شده است...

ژاک گفت: مگر آن قرارداد را چه کسی امضا کرده است؟ خائنان به میهن!

سر باز گفت: هیس! ساکت!

سپس روبه آینس کرد و ادامه داد:

— جنگ تمام نشده است، خانم. من در «دونکرک» بودم... آن وقت برادر من و

ژاك هنوز به زیر پرچم فراخوانده نشده بودند. امروز همه مردان شرافتمند باید جنگ بکنند. وای که این آلمانیها چه بر سر فرانسه آورده اند!... در «بووه»... نه، نه، نمی-خواهم این ماجرا را برای شما نقل کنم... به هر حال، جنگ هنوز تمام نشده است و ژنرال دوگل به همه مردان شریف و با اراده ندا در داده است. ما به انجباراندن گوش دادیم. از «شارتر» به «برتانی» خواهیم رفت، و از آنجا رفتن به انگلستان آسان است: ماهیگیران ما را عبور خواهند داد. اصل این است که ما بتوانیم از پاریس بیرون برویم... من يك كت شخصی و يك بارانی گیر آورده‌ام، ولی این را چه بکنم...

وشلوار سربازی خود را نشان می‌داد. آینس سری خم کرد و گفت: «يك دقیقه صبر کنید...» و ازین لباسهای کهنه شوهر مرحومش يك شلوار شخصی پیدا کرد. سرباز آنرا امتحان کرد. همه زدند زیر خنده: شلوار قدری کوتاه بود، ولی بالاخره به تنش می‌خورد...»

آینس ناگهان گفت: شوهر من در جبهه کشته شده است. پس دیگر پیروزی به چه درد می‌خورد؟ (به هیجان آمده بود و چنین به نظرش می‌آمد که دارد باشوهرش پی‌یر بحث می‌کند.) آنچه مهم است همان است که آدم در جان خود دارد؛ و آدمها همه‌اش به مرزها می‌اندیشند و به نقشه...»

ژاك به صدای بلند گفت: خوب، ماهم به جان می‌اندیشیم. (دوباره سرباز گفت: هیس!) بلی، خانم، به جان، زیرا جان همه ما همان فرانسه است. مگر فرانسه فقط روی نقشه است؟ نه، سن آنرا در اینجا دارم... در اعماق جان خودم. اگر فرانسه وجود نداشته باشد من هم نمی‌توانم زندگی بکنم، و حال آنکه من هیجده سال بیشتر ندارم و به زندگی پایبندم، آری، به زندگی پایبندم... اگر ما بمیریم دیگران نجات خواهند یافت... شما يك پسر دارید، فرانسه همین است دیگر. بالاخره آیا حق با من نیست؟... آینس سر تکان داد: گویا این حرفها قانعش نکرده بود. مع هذا وقتی جوانان آماده رفتن شدند او در حالی که چشمانش آغشته به اشک بود ایشانرا با محبت بوسید. سپس، در کنار «دودو» نشست و به گریه افتاد. چند دقیقه‌ای گذشت و ناگهان صدای دو

تیر تفنگ از همان نزدیکها بلند شد. آینس فریادی کشید و به سمت پنجره دوید. «دودو» که بیدار شده بود گریه می کرد. در باسرو صدا باز شد و سر بازان آلمانی باز به درون آمدند.

آینس همان پلیس فرانسوی را که قبلاً با آلمانیها آمده بود دید. مردك زوزه - کشان گفت: «همین زن بود... خودش است!...» افسر آلمانی فرمانی داد. دوسر باز آینس را گرفتند. افسر آلمانی به آن فرانسوی گفت: «چطور شد که ازدست شما در رفتند؟...» «دودو» هق هق گریه می کرد. سر بازان آینس را کشان کشان به سمت اتومبیل بردند. مچهایش را پیچ می دادند، ولی او نه احساس ترس می کرد و نه احساس درد، و تنها يك فکری به سرش زد: «پس دودو چه خواهد شد؟...» در همان دم بود که ناله ای سرداد. مرد آلمانی به او گفت: «چته؟ فاسقت که فشارت نداده است!...»

شب بسیار تاریک بود. آینس گمان کرد که در درون جنگلی قرار دارد (خانهها را بجای درخت گرفته بود). سپس او را از درون دالان درازی بردند. دالان بوی چرم و خوراك کلم و ادرا می داد. پس از آن، او را به درون يك اتاق خالی هل دادند. آینس با خود اندیشید: «اینجا زندان نیست. پس سابقاً چه بوده است؟ بر كفة اتاق يك لكه جوهر دیده می شد. پس شاید اینجا مدرسه بوده است...» و دوباره چهره سیاه سوخته پی برد نظرش مجسم شد که به روی شانه او خم شده بود و به دفتری نگاه می کرد که او داشت تصحیح می کرد، و هی او را می بوسید و می بوسید... با خود گفت: «چقدر تند و زننده است نور چراغ نزدیک سقف!...»

آینس روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد. به «دودو» می اندیشید که تنها مانده بود. نومییدی درسکوت و خفقان همچون يك حالت بیهوشی بر او عارض شد. ناگهان بر خود لرزید، چون این کلمات را که بانوك میخ یا سنجاق روی دیوار کنده بودند خوانده بود: «خدا حافظ، مادر! خدا حافظ فرانسه! روبر». چرا آینس خواست این جمله را بر آن نوشته بفراید: «خدا حافظ دود!» چرا فکر می کرد که اگر این جمله را بنویسد تسکینی برایش خواهد بود؟ ولی او که میخ نداشت. به ناخنهای بسیار

کوتاه خود نگر نیست و نتوانست جلو اشکهایش را بگیرد. سپس با خود اندیشید: «ایشان گفتند که آن جوانها را نتوانسته‌اند بگیرند. پس هر سه از دست اینها در رفته‌اند. حتماً خواهند رفت و به ژنرال ملحق خواهند شد... آن ژانک عجب بچه شجاعی بود!... اکنون از همهٔ پیشامدهای روی داده در زندگی آینس مهمتر از همه این بود که ایشان نجات یافته‌اند!...»

او را به بازپرسی بردند. افسر آلمانی مترجم را مرخص کرد چون خودش فرانسه را بسیار خوب حرف می‌زد. گفت: «من دو سال در شهر گرونوبل بسر برده‌ام؛ بسیار شهرقشنگی است.» آدم مهربانی بود و می‌کوشید به آینس اطمینان خاطر بدهد. باز گفت: «فراحت نباشید، هوای بچهٔ شما را دارند.» و برای اینکه خیالش را راحت کند گفت: «شما به ما بگویید این مردان که بودند ما ولتان خواهیم کرد که بروید.» ولی سکوت آینس عصبانیش کرد، چنانکه گفت:

– خانم، من وقت زیادی ندارم که با شما تلف کنم. شما چرا ساکتید؟ پس شما جاسوس هستید و در خدمت انگلستان کار می‌کنید، بلی؟ آینس با حرکت سر تصدیق کرد و گفت: بلی.

نگاهش بسیار ملایم و نوازشگر شده بود. او همین چشمان را در «بل و بل» و در زیر پنجرهٔ شیروانی هم داشت، وقتی شوهرش پی‌یر که از تردید و دودلی رنج می‌برد مکدر شده بود.

آهسته به سخن ادامه داد و گفت:

– شما گفتید که من جاسوس هستم. شما اصلاً چرا به کشور ما آمده‌اید؟ امروزه همه از شما نفرت دارند، حتی بچه‌ها... می‌پرسید آن جوانان که بودند؟ من به شما نخواهم گفت. خدا را شکر که شما نتوانستید دستگیرشان کنید، و اصل همین است. و اما من، شما می‌توانید مرا بکشید، چون من آدم بلرد به‌خوری نیستم و نمی‌توانم تفنگ به دست بگیرم...»

اکنون آینس آماده بود که از مرگ استقبال کند، این احساس او را به شورو

هیجان می آورد و نشاطی به او می بخشید، او چند لحظه پیش با آن جوانان جروبخت کرده بود، و اکنون هوس می کرد که حرفهای ایشان را تا می تواند در جلو این افسر آلمانی خوش آب و رنگ و خوش لباس تکرار کند. خطی که موهای او را تقسیم می کرد چه دقیق و منظم بود!...

افسر آلمانی با حرکتی حاکی از عصبانیت دوات را پس زد و گفت:  
 - دیگر مسخره بازی کافی است! شما را به اینجا نیاورده اند که سخنرانی بکنید، بلکه برای بازجویی آورده اند. لطفاً جواب سؤالات مرا بدهید؛ شما این اشخاص را می شناسید؟

- بلی.

- که هستند؟

- فرانسوی هستند.

افسر از جا جست. او که طرز رفتار و حرکات محبت آمیزش همیشه خانمهای سوبینه مونده را بر سر کیف آورده بود اکنون از کوره در رفته بود. به سمت آینس دوید و کشیده ای به صورتش زد. آینس فریادی نکشید، فقط با حرکتی سریع دستش را به دهانش برد و تعجب کرد از اینکه دستش خون آلود شده است... در آن لحظه آینس خویشتن را در مرزواکنشهای انسانی می دید، چنانکه گفتی مستش کرده اند. احساس درد بدنی نمی کرد و از خشونت این افسر آلمانی خوش پوش و خوشبو به خشم نمی آمد. در او نیروی گذشت و هیجان بود و پشت سر هم بسا خود تکرار می کرد: «من دودو را دوست دارم و پی پر را و پدرم را و ژاک را و روبرا و همه کسانی را که در آخرین روز حیات پاریس در عین بدبختی و ناتوانی از کوچه پرنشیب منزل من فرود می آمدند.» سربازی به او گفته بود: خدا حافظ... ولی نه، نباید گفت خدا حافظ. باید گفت: سلام!... اینک همه با هم جمع شده ایم... با پی پر... با پاریس...

در آن حال که روی نیمکت دالان نشسته بود همه این حرفها را به خود می زد.

اورا به نزد سرهنگ بردند. سرهنگ خراش جای زخمی سرگونه و چشمان خیره‌ای بسان چشم ماهی داشت. به آینس تعارف کرد که بشیند، و گفت:

– من می‌خواهم شما را نجات بدهم. فقط به من بگویید که آن مردان که بودند و درخانه شما چه می‌کردند؟... پسرك شما چشم به راه شما است... مگر شما رحم ندارید؟... من پدری هستم که دارم با شما حرف می‌زنم... آخر من هم دودختر دارم... آینس حیرت‌زده به او نگرست. این مرد او را از دنیای دیگری بیرون کشیده بود.

با صدای گرفته‌ای که انگار دارد با خودش حرف می‌زند گفت:

– من دیگر رحم ندارم... نه: امروز همه چیز را فهمیدم. مرگ یکیمان بی‌برو- و برگرد موجب نجات دیگری خواهد شد... ملت... ملت من... (وقتی به یاد آورد که آن سرهنگ آلمانی دارد از او بازجویی می‌کند تمام قند بلند شده و سیخ ایستاده و با صدایی که لحن آن تغییر کرده بود سخن از سر گرفت و گفت:) شما؟ شما پدر هستید؟ چه حرفها؟... می‌دانید شما چه هستید؟ شما فقط يك بوش هستید، يك بوش!...

سرهنگ نگهبان را صدا زد و گفت: بپریدش!

و به آینس گفت: شما هم، خانم، کارتان تمام است... آینس که با نگاه ماتی به دور دست خیره شده بود جواب داد:

– ولی نه کارفرانسه... نه، این پایان کارفرانسه نیست... اصلاً پایانی وجود ندارد....

### ۴۳

د نیز به پیشواز او نشافت، او را در بغل نگرفت و نبوسید و هیچ حرفی به او نزد؛ ولی چشمان تیره شده‌اش را که در آنها وحشت و ستایش بهم درآمیخته بود از او بر نمی‌داشت.

میشو ابتدا لبخندی زد، و سپس تشویشی به او دست داد و پرسید:

- تو را چه می‌شود، دنیز؟

او پیش از حد آرزوی این دیدار را کرده بود! نه روز پیش با سنگی که بر کله نگهبان کوبیده بود. سنگی که در پرتو آفتاب داغ شده بود و سایه کوتاه آن مردك آلمانی را محو کرده بود. میشو خود را به درون مسیلى انداخت و تا شب در همانجا ماند. پیرزنی لباس مبدل به او داده و به‌وی پیشهاد کرده بود که تا صبح پیشش بماند. در مدتی که آن زن تکمه‌های کتی را عوض می‌کرد که از آن شوهر مرحومش، مدیر مؤسسه خیریه کاتولیکی سن ژوست، بود میشو به دیوار گچ‌اندود می‌نگریست. از آن زن پرسید: «راستی، روزنامه‌ها چه می‌گویند؟» زن جواب داد: «من دیگر روزنامه نمی‌خوانم. همه‌شان آلمانی شده‌اند.» صدای تیک‌تاک ساعت دیواری به گوش می‌رسید. مکثها طولانی بود. هیچکدام در فکر خواب نبودند. گاه‌گاه چند کلمه حرفی با هم رد و بدل می‌کردند و گفتگویشان با هم عجیب بود:

- .... اسمش لوگرو است. او نیز چپ است...

- ... من دردنیای دیگری زندگی می‌کنم. من مؤمن هستم. وهیتر...

- ... من از هیتر نفرت دارم!

- ... خوب، من به همین دلیل گذاشتم که شما به‌خانه من در آید. در مؤسسه

سن ژوست، آنها فرمانی به دیوار چسبانده‌اند به این مضمون: همه کسانی که به اسیران کمک بکنند تیرباران خواهند شد.

- ... آنها مرا به پای دارم بردند، ولی بعد، این کار را به فردا موکول کردند.

ظاهراً چون صبح بود و پرندگان زیاد بودند...

- ... من پنجاه و هشت سال دارم، و بنابراین زیاد از مرگ دور نیستم. ولی باز

همین اندک فاصله زندگی است. امروز همه چیز زیر و رو شده است. شوهرم معتقد بود که شما داشتید ما را روبه‌نابودی می‌بردید، و من هم حرف او را باور می‌کردم، شاید هم دیروز این حرف درست بود... ولی امروز... من روزنامهٔ «ژد» (نظم) را آ‌ب‌ونه



بودم. در آن روزنامه «دوکان» می نوشت که چپها مردمان میهن پرستی هستند...  
... دوکان خیلی دیر فهمیده است...

... پس شما چطور؟... همه دیر به خود آمده اند... آنقدر دیر تا آخر آلمانیها آمدند... اکنون از خود می پرسم که حقیقت کجا است - نه برای يك سال، بلکه برای همیشه!...

چشمان مشوشش بر مجسمه گچی عیسی مصلوب خیره ماند. سپیده دم خاکی رنگ از لای درز پنجره ها به درون رخنه می کرد. شبخ دنیز، پرشور و سرزنده در نظر میشو مجسم شد. کلاه کپی اش را در دست فشرد، خدا حافظی کرد و بیرون آمد.  
و اینک دنیز در نزدیکی او ایستاده است، ولی نمی خندد. میشو او را گرم بوسید، لیکن لبهای دنیز به سردی یخ بود. پرسید:

- دنیز، تو را چه می شود؟ می بینی که من در رفته و اینک نجات یافته ام...  
ولی دنیز مثل بچه زار زار می گریست. میشو دلداریش می داد و می گفت:  
- من اینجا... پیش تو هستم، دنیز... گریه نکن!...  
دنیز همچنان که اشک می ریخت گفت:

- تو که مرا بوسیدی، میشو، من خیلی ترسیدم... من بزحمت می توانم باور کنم که زنده ام... نمی فهمی چه می گویم؟... نمی دانم چه طوری به تو بگویم... به نظر من، همه مان مرده ایم... ما ادای زنده بودن در می آوریم، زیرا آلمانیها ما را به این کار محکوم کرده اند...

میشو فوراً جواب نداد، چون نمی خواست اقرار کند که همین احساس بارها به خود او نیز دست داده است: پس از شکست «آرا»... با خود می گفت: زنده ماندن ناشی از بی غیرتی است... ولی یاد دنیز و شبخ او نگاهش می داشت. به استقبال گرمی می اندیشید که دنیز از او می کرد، به لبخند او، به گرمی دستهای او و به زندگی. و اکنون در برابر یأس و سر خوردگی دنیز دست و پای خود را گم کرده بود و ضمن حفظ سگوت، دست او را نوازش می کرد.

هر دو در یک دکان سفیدگری در نزدیکی دروازه «وِرسای» بودند. در آنجا بود که دنیز و کلود اعلامیه‌های خود را چاپ می‌کردند. دنیز تا آن دقیقه که میشو را باز دیده بود آرام مانده بود، چنانکه با کلود از میارزه و از نیرو و از پیروزی سخن می‌گفت. و اکنون با میشو تنها بود.

میشو به او گفت: گریه مکن، دنیز...

در این دم کلود وارد شد. در حین ورود، متوجه میشو نشده بود. نفس زنان و به لحنی شاد و شنگول به دنیز گفت:

– فردا حروف برای چاپ خواهیم گرفت... می‌فهمی؟...

و ناگهان که چشمش به میشو افتاد فریادی کشید و گفت:

– وا، میشو، تویی؟ اکنون دیگر نجات یافته‌ایم! فردا هم نجات یافته‌ایم!

می‌فهمی؟...

برای کلود رسیدن میشو پیروزی بود، پیروزی آرمانشان. و شادی او نیروهای از دست رفته را به میشو بازگردانید. چنانکه انتظار می‌رفت، فهمید و خواست به خودش خجالت بدهد (دنیز خیال کرد که میشو می‌خواهد به او خجالت بدهد). گفت:

– حال شروع به کار خواهیم کرد، و چه خوب که تو هم با ما هستی، کلود. و چه

شانسی که حروف چاپ هم پیدا کرده‌ای! ما اعلامیه‌هایی منتشر خواهیم کرد...

دنیز آهی کشید و گفت:

– حداکثر تا پانصد تا...

– این برای آغاز کار بسیار خوب است. باید از اول شروع کرد. روزنامه اومانته

در پانصد هزار نسخه منتشر می‌شد، و با این وصف، ما شکست خوردیم... ما دوران بدی

را باید از سر بگذرانیم. امروزه همه مردان خوب و شریف دلمرده و مأیوس شده‌اند و

بیشرفهای ردل پیروزند... من امروز صبح خانواده «دوریو» را دیدم. خالک بر سرها

چنان فخر می‌فروشد که انگار خودشان پاریس را فتح کرده‌اند. ما باید پس از رفع

همه این نکبت‌ها زنده بمانیم، و بخصوص باید مرگ فاشیسم را ببینیم. می‌فهمی معنی این

حرف، یعنی مرگ فاشیسم را دیدن، چیست؟ بعدها، ازدوران ما همچون از يك عهد قدیم سخن خواهند گفت و هزاران کتاب درباره آن خواهند نوشت. در صدسال... ولی ما زنده خواهیم ماند و در حیات خود پیروز خواهیم شد؛ وجه جور هم، دنیز! دنیز دستهای او را گرفت و گفت: میشو!

این درست همان میشوی پیشین بود. پس دنیز هم زنده می ماند. و پاریس هم زنده می ماند. و همه شان می توانستند زنده بمانند، می توانستند پیروز بشوند. کلود گفت: آنان نیروهای فوق العاده ای دارند، و همه در تمام مدت شب رژه می روند... اکنون از سمت جنوب به طرف دریای مانش پیش می روند و می خواهند انگلستان را بگیرند. میشوزد زیر خنده و گفت:

— البته می خواهند ولی تنها خواستن کافی نیست. باید دید که آیا خواهند توانست؟ مگر آنها پاریس را با جنگ گرفتند؟ پاریس دودستی به ایشان تقدیم شد، درست مثل کباب توی دوری. ولی چرچیل دیگر پتن نیست. آلمانیها قوی هستند و من منکر آن نیستم، چنانکه تانکهایشان را دیده ام!... از این گذشته، آنها از يك نظم و ترتیب آلمانی برخوردارند. با این وصف، پوزه شان به خاک مالیده خواهد شد... شاید در انگلستان، و شاید در جای دیگر، من نمی دانم در کجا، ولی یقین دارم که پوزه شان به خاک مالیده خواهد شد. ما قوی تریم.

دنیز ابروان خود را بالا گرفت و پرسید:

— یعنی چطور ما قوی تریم؟

— کافی است بشماری. انگلستان یعنی نیروی دریایی، نیروی هوایی و خود ملت. امریکا. کشورهای تسخیر شده و همه ملت‌هایشان از قبیل نروژ، هلند، دانمارک، بلژیک، فرانسه، لهستان، چکوسلواکی. این می شود هفت تا. من با انگلستانم شمردم. آن هم ملت‌ها را، حالا لشکریانشان را شمردم. آخر خود ملت هم نیرویی است. تازه در خود آلمان هم تو خیال می کنی که ما هوادارانی نداریم؟ خوب دیگر!... باید انتظار

کشید. وتازه، نیروی بزرگ مردم روسیه است.

کلود آهی کشید و گفت: آنها با آلمان پیمان اتحاد بسته‌اند.

- فکر بعدش را نمی‌کنی؟ بیشک هیتلر به روسها هم حمله خواهد کرد. او هیچ- وقت نمی‌تواند چشم بیوشد بر اینکه دولت نیرومندی مانند روسیه وجود داشته باشد. این مطلب را حتی بچه هم می‌فهمد... آنوقت است که روسها به ایشان نشان خواهند داد چه هستند. ما ارتش سرخ را خواهیم دید. دنیز، به یقین خواهیم دید!

- آخر این راهم بگو که: «وجه جورهم!» (دنیز می‌خندید).

- باشد، می‌گویم: وجه جورهم!

کلود به دنبال پیدا کردن کاغذ بیرون رفته بود. او ضمن راه رفتن، درباره حرف- های میشوفکر می‌کرد. از وقتی که میشواین حرفها را می‌زد یقین بود که راست است. کلود به کوچه کثیف ورهاشده پاریس نیمه‌جان لبخند می‌زد. به سر بازان آلمانی هم نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. در واقع ایشان را نمی‌دید بلکه چیزهای دیگری می- دید: ستاره ریز و سرخ رنگی می‌دید در میان مه سفید. کلود که لاغر شده و بر اثر بیماری رو به شدت و در نتیجه تحمل محرومیتها از پا در آمده بود اکنون همچون بچه‌ای بی‌غم شاد و سرخوش راه می‌رفت. از جیبش يك تکه گچ در آورد، نگاهی به اطراف خویش انداخت و این کلمات را روی دیوار خاکی رنگ نوشت: «آلمان شروع کرده است و روسیه به آن پایان خواهد داد.» و چشمکی به يك سارسیاهرنگ که روی آسفالت آبی خیابان بود زد.

در آن کارگاه تنگ و کوچک سفیدگری سکوت برقرار بود. میشو و دنیز که یکدیگر را در بر گرفته بودند حرف نمی‌زدند. دنیز خودش را از بغل میشو بیرون کشید و گفت: - تو نمی‌دانی پاریس به چه روزی افتاده است. دیروز، من يك آلمانی را دیدم که با قنداق طپانچه خود ضربتی برفرق يك کارگر نواخت... کارگر بر زمین افتاد ولی آن آلمانی حتی سرش را هم برنگرداند. ژمیۀ متهم شده بود به اینکه به اخبار رادیو لندن گوش داده است، و در روز شکنجه‌اش کردند. افسر آلمانی به ماری گفته است:

«کت پدرتواز خون لکه دار شده است. برویک کت دیگر برایش بیاور.» ماری رفته و یک کت دیگر آورده است. افسر آن کت را از او گرفته و بیرون رفته است. وقتی برگشته و دیده که ماری همانجا منتظر است به او گفته: «چطور؟ شما هنوز اینجا هستید؟ منتظر چه هستید؟ منتظر پدرتان؟ اولان در بهشت انگلیسیها است.» می‌شو آخر اینها هم آدمند؟ - نه جانم، اینها فاشیستند. خود من هم چیزها از اینها دیده‌ام.... یک بچه.... ولی نه، من این را برای تو نقل نمی‌کنم.... فقط بدان که خوشبختی خواهد آمد، دنیز؛ خوشبختی بزرگی! حرف مرا باور نمی‌کنی! پس بدان که ما پیروز خواهیم شد. درک این مطلب بسیار ساده است، به همان سادگی که می‌بینیم روز از پی شب می‌آید، یا بهار از پی زمستان. غیر از این هم محال است چیز دیگری بشود. اگر بدانی ما چه مردانی داریم! مردانی که حاضرند جان فدا کنند! ولی این آلمانیها که هستند؟ یک مشت راهزن یا بی‌پدر و مادر. ما به حکم ضرورت پیروز خواهیم شد و خوشبختی خواهد آمد. آدمیان تشنه خوشبختی هستند؛ سعادت‌ی که در عین حال هم ساده است و هم بزرگ. آدمیان تشنه عادی‌ترین و ساده‌ترین چیزها هستند؛ تشنه زندگی کردن، نفس کشیدن، از صدای پاها نترسیدن، انتظار صدای آژیر نکشیدن. آنان تشنه این هستند که بچه‌ها را نوازش کنند و یکدیگر را دوست داشته باشند، همان‌طور که من و تو یکدیگر را دوست می‌داریم... خوشبختی خواهد آمد.

دنبزه لحنی با شکوه و بهمان صورت که دعایی را با بیان کلمه «آمین» پایان می‌دهند پاسخ داد:  
- آری، خواهد آمد!



آندره تمام آن صبح گرم را در منزل خود که به لانه کبوتر می‌مانست گذرانید.

پاریس اورا می ترسانید. روزپیش خبرشده بود که رفیقش «لوریه» را کتک زده و تهمت «جهود» بودن به او بسته، و نواریسایهی را که به روی چشم کورش می بست از چشمش برداشته اند.

آندره که از شدت خشم داشت دیوانه می شد در درون کارگاهش می گشت. دیگر آن تپه و آن دوستی دیرین به چه درد می خورد؟ اورا راحت گذاشته بودند و کاری به کارش نداشتند ولی «لوریه» را برده بودند. و اکنون لوریه بایستی با همان یک چشمش به این شهرشوم که پناهگاه خیانت بود، بنگردد...

چرا آندره مأمن خود را ترک گفته بود، و چرا اکنون در این کوچه های نفرت-

انگیز راه می رفت؟

و دوباره جذب به و صفای شهری که او آن همه دوستش داشته بود بی اختیار وجودش را فراگرفت. پاریس آبرورفته همچنان زیبا بود. مشتها گره می شد ولی چشمها همچنان بی اختیار تماشا می کردند. خانه های دودی رنگ جزیره سن لویی، آبهای رود سن که همچون رود له ته<sup>۱</sup> اسرار آمیز است، آسمان پریده رنگی که تازه نمودار می شد، و خلاصه همه این چیزها، آدم را مجذوب می کردند، آرامش می بخشیدند، و انگار به آدم می گفتند: ما خیلی چیزها دیده ایم، با این حال، همان لوئیس<sup>۲</sup>، همان مهد اولیه، یعنی همان شهر پاریس بوده ایم و هستیم و خواهیم بود.

آندره به سمت شاتله رفت. متعجب بود از اینکه نمی تواند خود را به این سکوت و خاموشی عادت بدهد. دیگر اتومبیلی در خیابانها نبود. مردم نمی خندیدند و با هم آهسته حرف می زدند. در زیر طاقهای کوچک ریولی صدایی خشک و چکشی طنین انداز بود؛ صدا از سربازان آلمانی بود که پاکوبان، همچون در رژه، به مغازه ها و رستورانها داخل می شدند. زنان رنگ پریده تر از سابق بودند. آیا برای این بود که دیگر بزرگ نمی کردند؟ و یا آب و رنگ خود را از دست داده بودند؟ درهمگان این

۱ - Lethe یکی از رودخانه های جهنم که آب آن فراموشی برای جانهای مرده می آورد.

۲ - Lutecae از شهرهای سوزمین گل قدیم که محل آن در مرکز همین پاریس امروزی بوده است.

هوس احساس می‌شد که کدرو گرفته و بی ارزش و ناچیز جلوه کنند. آندره با خود اندیشید: «مانند حشرات!...». پاریس به جسمی بی روح می مانست. معماری و تخته بندی و قالب آن برجا بود، ولی خود پاریس نه! پاریس شهر دیگری شده بود که آندره خود را در آن بیگانه حس می کرد.

ناگهان غرضی شبیه به صدای بهم خوردن مس آندره را ازجا پراند. او در آن دم بی آنکه خود متوجه باشد به جلومیدان اوپرا رسیده بود. برپلکان بزرگ تئاتر نوازندگان با لباس خاکی مایل به سبز نشسته بودند و درسازهای خود می دمیدند. این آهنگ مارش نظامی آلمانی حالتی منقبض کننده داشت و یادآور پاپا کوبیها در زیر طاقها بود. زندگی آهنگ حرکت خود را با آهنگ چکمه های آلمانی میزان می کرد. در آن دوروبر، در فضای باز کافه ها، افسران آلمانی با زنانی با بزکهای زننده نشسته بودند؛ لیکن آسمان همان آسمان پیشین، همان آسمان بلند پاریس بود.

آندره به دیواری تکیه داد. به نظر خودش سخت در تلاش بود تا معنی پیشامدهایی را که روی می داد بفهمد، ولی در واقع نمی توانست فکر بکند، زیرا سستی و کرخمی دوباره بر او عارض شده بود. تصویرهایی بی سروته و بدون هیچ ربط ظاهری، پشت سرهم در حافظه اش نقش می بستند؛ مانند عینک یک چشم افسر، پری جنگل با سبوی خالی شده اش، علفهای بلند کوچه باغهای توپلری که دیگر آنها را از ته نمی زدند، و تپه ای که او در جبهه روی آن بود....

دخترکی ناراحتش کرد: او روزنامه عصر را می فروخت. آندره با نفرت روزنامه اش را پس زد. دخترک با صدای پچ پچ مانند خود به آندره گفت:

— می دانم... ولی من خواهر کوچکی در خانه دارم که باید خرجش را بکشم...

آندره یک سکه به او داد، و به سرعت به تاریخ روی روزنامه نگاه کرد: نتوانست جلوبخندی را که بر لبانش نشست بگیرد، چون تاریخ روزنامه چهاردهم ژوئیه بود... شاید به همین مناسبت بود که آلمانیها در شیورهای خود می دمیدند... عجب!

هیچکس به یاد نمی آورد که امروز روز جشن ملی است. همه برای گرفتن شیرصف بسته‌اند و همه با ترس و لرز در زیر سردر درشکه خانه‌ها پنهان می‌شوند.

امروز روزی است که پاریس انقلابی زندان باستیل را گرفته است... و آندره دوباره صحنه چرخ فلکی را با آن فیل آبی رنگ و آن درخت شاه بلوط و آن فانوسها در نظر آورد و با خود گفت: پس حالا زانت کجا است و چه می‌کند؟... شاید که در این شهر لعنتی ول می‌گردد، شهری که او دیگر خانه‌های آنرا باز نمی‌شناسد و بجای دوستان قدیمش مردانی را با لباس نظامی خاک‌رنگ مایل به سبز می‌بیند؟... و یا شاید هم در رفته و از دست اینها نجات پیدا کرده است... ولی آخر چگونگی می‌توان از درد بی‌این بزرگی گریخت؟... «دریغا که من می‌میرم! و دریغا که باید به مراد نرسیده بمیرم!...» آن وقتها اینها کلمات اعلامیه بود، هیچکس نمی‌خواست بفهمد که زنی تنها در شب فریاد می‌زند و با صدای او فرانسه فریاد می‌زند، فرانسه‌ای که بر جاده‌های پر گردوغبار و خون آلود جان می‌دهد...

این چیزها را آندره در آن دم که به کارگاهش برگشته و نزدیک پنجره ایستاده بود با خود می‌گفت. در جلو چشمش کوچه شرش‌میدی بود... کوچه‌ای که سر بازان آلمانی کف آسفالت آن را لگد می‌کردند. ژوزفین آن روز گفته بود: «من دوباره رستورانم را باز خواهم کرد. به هر حال باید زندگی کرد...» او نگاهی تحقیر آمیز به آندره کرده بود، چنانکه انگار با سکوت خود به او اهانت نموده بود. آری، او برای آلمانیها را گو خواهد پخت و کفاش هم پاشته به پوتین‌های ایشان خواهد انداخت. آن بانوی گل فروش خواهد مرد و زنی دیگر بجای او خواهد آمد و یک دسته گل کوچک به آن افسر آلمانی که عینک یک چشم دارد خواهد داد. این کوچه هم مانند خود پاریس است: به هیچکس اختیار داده نشده است که از این حلقه بیرون برود. نه؛ تنها یک راه نجات هست و بس، و آنهم خود را بر سر این تپه به دار آویختن است.

آندره نمی‌توانست از علامت کوچک و سیاهی که روی دیوار خاکی رنگ معلوم بود چشم بردارد.



بکدفعه شنید که در اتاقش را می‌زنند. دستخوش چنان هول و تکان سختی شد که انگار او را در حین ارتکاب جرمی دستگیر کرده‌اند. در حین باز کردن در از خود پرسید که این چه کسی ممکن است باشد. و اگر آنها باشند چه بکنند؟... هنوز فکرش را به آخر نرسانده بود که يك آلمانی به درون کارگاهش در آمد. به دیدن لباس نظامی خاکی رنگ مایل به سبز لبخندی بر لبان آن‌دره آمد و گفت:

— به هر حال همین جوری بهتر است... شما می‌توانید مرا ببرید. من چیزی با خود بر نخواهم داشت...  
مرد آلمانی گفت: شما مرا بجا نیاوردید؟ من در خانه بانو کوآد منزل داشتم و

تابلوهای منظره‌ای شما را بسیار می‌پسندیدم. ما باهم در کافه سگک سیگاری آشنا شده بودیم...  
آلمانی سخت علاقه‌مند بود که دست آن‌دره را بفشارد ولی آن‌دره دستش را به سمت او دراز نکرد. فقط گفت:

— یادم هست. شما درباره ماهیها تحقیق می‌کردید. این رشته اسمش بود... آه، من فراموش کرده‌ام...  
— من ا یکتیولوگ هستم.  
— ها، بلی، بسه گمانم همین است. و شما بودید که به من گفتید پاریس ویران خواهد شد. شما که در مملکت ما به مطالعه در ماهیها نمی‌پرداختید، بلکه احياناً کارتان جاسوسی بود. شما با همه زیر و بمهای دربار برلن آشنا بودید. خوب، حالا راضی هستید؟ راستش، شما پاریس را انتخاب کردید، چون به هر حال می‌بایست در جایی مستقر بشوید، و لذا این شهر را خراب نکردید. (آن‌دره آنقدر به آن آلمانی نزدیک شده بود که تنه‌شان بهم می‌خورد) شما خیال می‌کنید که پاریس را فتح کرده‌اید؟ چنین فکری بسیار احمقانه است، آقا، و ناشی از تخیل بیمار شما است. پاریس رفته است. شما به من خواهید گفت که مردم آن برخوانند گشت؟ البته انکار نمی‌کنم. همین ژوزفین دوباره رستوران خودش را باز کرده است و مردم برمی‌گردند، ولی پاریس نه! پاریس بر

نخواهد گشت. امروز پاریس وجود ندارد؛ نه در اینجا، در هیچ جا وجود ندارد. خوب دیگر، بقدر کافی حرف زدیم. مرا ببرید دیگر!...

— به کجا ببرم؟

— من چه می‌دانم. خودتان بهتر از من می‌دانید. مرا ببرید به فرمانداری خودتان، به پای دار، به گور. مرده‌شورتان ببرد!

مرد آلمانی ساکت بود و آندره به فحاشی ادامه می‌داد. آخر، آلمانی پرسید:  
— چرا به من فحش می‌دهید؟

— من؟ مگر به شما هم می‌توان فحش داد؟... شما تانک حمله دارید، یک؛ هواپیماهای بمب افکن دارید، دو؛ مسلسل دارید، سه؛ تفنگهای خودکار دارید، چهار؛ کله‌خر هم که هستید، این می‌کند پنج. ولی من چه دارم؟ هیچی... یا مرا ببرید، یا شما را خفه می‌کنم.

— من جایی ندارم که شما را ببرم. من اصلاً خودم هم نمی‌دانم برای چه به سراغ شما آمده‌ام... فقط یاد آن وقتها را کردم و هوس کردم که بیایم و شما را ببینم. ستوان فرمانده من امروز به من گفت که من آلمانی ناخلفی هستم. واقعاً عجیب است! و هیچ بعید نیست که فردا مرا تیرباران هم بکنند...

عجب... صدای آندره نه حاکی از تعجب بود و نه از ترحم. سرخورده و ناراحت، شانه‌ها را بالا انداخت: آدم در انتظار مرگ باشد و بجای آن یک مهمان‌ماهی-شناس (ایکتیولوگ) با رقت قلبی دروغین به دیدنش بیاید... از او پرسید:

— از چه متأثرید؟ از چه چیز بدتان می‌آید؟ از غذاهای به سبک آشپزی آلمانی؟ و یا

شاید از آن می‌ترسید که ماهیهای خودتان در دریای مانس شما را بخورند؟

— من شاید نتوانم خوب برای شما تشریح کنم که از چه چیز بدم می‌آید... ولی

از چیزی که بدم می‌آید یکی دیدن هموطنانم است در پاریس. من بدم می‌آید از اینکه با این لباس نظامی در کشور شما هستم....

— آه، بلی! من فراموش کرده بودم که شما آدمی هستید دوستدار زیبایی. ولی

بخشید، آقا، لابد درك می‌کنید که من يك فرد فرانسوی هستم؟

– بلی، می‌فهمم. و همین مرا ناراحت می‌کند از اینکه با شما حرف بزنم. من فکرمی کردم که من و شما هر دو دارای فرهنگ واحدی هستیم. ولی حالا می‌بینم که بین ما خندق وجود دارد، و نمی‌دانم این خندق را چگونه می‌توان پر کرد...

– من هم نمی‌دانم... (صدای آندره نرم و ملایم شده بود) بیشک باید با خون پر بشود... و تازه باز نمی‌شود از آن گذشت...

– مگر زیاد خون ریخته نشده است؟

– بلی، ولی این از آن خونها نیست که من در نظر دارم. خوب دیگر، بروید پی کارتان.

– من می‌دانم که نباید بروم و همه این حرفها زاید و نابجا است، و دیدارم از شما هم عمل احمقانه‌ای بود. حال، می‌خواهم يك سؤال احمقانه هم از شما بکنم... سؤالی که نمی‌دانم چرا آزارم می‌دهد... يك سؤال لغوی است: اسم این کوچه «شرش میدی» است. چرا؟

– سابقاً به آدمهای مفتخور و به کسانی که در جستجوی خوردن يك ناهار یا شام مفت بودند می‌گفتند: «شرش میدی» (جویای ظهر). مثل هیتلر شما. «شرش میدی» اسم قشنگی است... ولی این کوچه خواهان چنین اسمی نبود... در اینجا مردم زیر لحاف پرفرو و در پشت پنجره‌های بسته می‌خوابیدند، و کوچه هر شب در جستجوی نیمه‌شب بود، تا سربازان شما آمدند...

– شما خیال می‌کنید که این امر برای خود من دردناک نیست؟ زندگی کردن به شیوه‌ای که ما می‌کنیم ممکن نیست. همه از ما بیزارند. من دیروز از کوچه مونژ رد می‌شدم. زنی از روبرو می‌آمد. تا چشمش به من افتاد جستی زد و خودش را کنار کشید، چنانکه گفتمی عزرائیل را دیده است. من به سهم خودم هیچکس را نکشته‌ام، ولی این چندان مهم نیست... من می‌توانم بگویم مقصر هیتلر است؛ و گفتن این حرف خیلی ساده است. ولی این واقعیت ندارد: چون من خودم هم مقصرم. باید از واقعیات

نتیجه گیری کرد، ومن در این راه سعی خواهم کرد. خداحافظ!

— به امان خدا! شاید شما فردا انسان شرافتمندی بشوید، ولی آن وقت، من دیگر شما را نخواهم دید. امروزه شرافت خود را جز با خون با چیز دیگری نمی توان ثابت کرد. ببینید کارمان به کجا کشیده است!... چه دوران لعنتی بدی! ممکن نیست آدم چیزی را بفهمد... شما برای چه به اینجا آمده اید؟ این کار چه فایده دارد؟ حالا باز اگر شما دست چپی بودید چیزی بود... باز آنها می توانند کاری بکنند. و در همین کشور ما نزدیک بود فایق بشوند. و حال آنکه اکنون ما شما را داریم و ستوان فرمانده شما را... خوب، حالا شما می خواهید چه بکنید؟ شما هم که مثل من تنها هستید. اگر ما دو نفر را پهلوی هم بگذارند نمی شویم دو تا بلکه می شویم صفر. بین خودمان باشد، زندگی مطرح است. اگر شما آدم خوبی باشید از من مکدر نخواهید بود از اینکه شما را بدجوری پذیرا شدم... شما یک آلمانی اهل «لوبک» هستید، یعنی یک آلمانی اصیل؛ و یادم هست که مشروب «کالوادس» هم می نوشیدید... در صورتی که حالا با لباس نظامی خاکی رنگ مایل به سبز در پاریس هستید... همه حرف بر سر همین است...

آلمانی رفت و آندره چنان زود فراموشش کرد که انگار کسی نیامده بود. چندین بار در کارگاه خود دورگشت. پرتو آبی رنگ شفق از پنجره به درون می آمد. آندره اکنون ایستاده بود و به تابلوی منظره آویخته به دیوار روبروی پنجره می نگریست: چرخ فلکی و درخت شاه بلوط و چراغ فانوس و سایه ای در دوردست. این نیزیادی از جشن چهارده ژوئیه بود... ژانت هنوز لبخند می زد. پاریس می رقصید، رژه می رفت، به تنه اش هزاران پرچم فرو کرده بودند و امیدوار بود... این ماجرا در دوران زندگی دیگری روی می داد... این تابلو تابلوی موفقی بود: یعنی بهترین کاری بود که آندره کرده بود. و پاریس همین است. پاریس ماندگار است. موزه ها را آتش خواهند زد و تابلوها را از بین خواهند برد، ولی پاریس پابرجا خواهد ماند!

آندره لبخند می زد. دوباره آمد دم پنجره. چشم اندازش کوچک شورش میدی

بود... پنجره‌های خانه‌ها محکم بسته شده‌اند و بر جلو خان خانه‌ها مثل همیشه لکه سیاه  
 لنگه درها است. در جلویك پنجره گلی در گلدان خشک شده است. گربه‌ها گرسنه‌اند  
 و پرسه می‌زنند. بانوی گل‌فروش گریه می‌کند و صدای زاق و زیق بچه نوزادی به گوش  
 می‌رسد. کوچه شرش میدی (جسویای ظهر)... اوه! ولی سن ظهر را خواهم یافت:  
 حتماً خواهم یافت؛ و روشنایی را، و آسمان جشن گرفته‌را، و عسل را و گل‌های شقایق  
 را، و آسمان لاجوردی را، و پاریس را در وسط روز...  
 آندره نمی‌شنید که بلندگو زوزه می‌کشید و می‌گفت: «اکنون وقتش است که  
 به‌خانه‌های خود برگردید! وقتش است!»

### پایان

تاریخ تألیف از اوت ۱۹۴۰ تا ژوئیه ۱۹۴۱

(برابر با مرداد ۱۳۲۰ تا تیر ۱۳۲۱)

تاریخ ترجمه از ۱۳۶۵ شهر یور ۱۳۶۵ تا ۲۹ خرداد ۱۳۶۶

زمانه های مشهور جهان

